دانلود
رمان

آقای فرشته

نساء

#پارت_۱

🕊🕊🕊🕊

صدای زوزه ی گرگ ها واضح تر از هر وقتی به گوشش می رسید.

انقدر بلند و نزدیک که هر لحظه منتظر بود تا یکی از انها از گوشه کناری به او حمله ور شود و تنش را تکه پاره کند.

تمام بدنش از ترس و سرما یخ بسته بود.
لباس های نازکش کفاف سرمای شب را نمی دادند و چقدر در این مدت کوتاه خودش را سرزنش کرده بود که چرا لباس گرمی را با خود نیاورده تا حداقل یکی از مشکلاتش کم شود.

انقدر با عجله می دوید که ناگهان با شدت به سمت زمین کشیده

شد و صدای اخ پر دردش بلند شد . با حرص سنگی که مانع ادامه راهش شده بود را به طرفی دیگر پرتاب کرد.

تن دردناکش را از زمین بلند کرد و مشغول تکان دادن لباسهایش شد.

خاکی بودن لباس ها در این موقعیت کمترین اهمیت را داشت، اما حشراتی که امکان داشت به تنش چسبیده باشند او را وادار به این کار می کرد.

دوباره به راه افتاد.اینبار با قدم هایی اهسته تر ....
به اندازه کافی از خانه دور شده بود .

هرچه جلوتر می رفت چیزی جز سیاهی و صدا های عجیب و غریب نصیبش
نمی شد .

چشم هایش تا اخر باز کرده بود تا شاید دیدش کمی بهتر شود ولی در این ظلمات شب بی فایده بود.

باصدا افتادن شاخه نسبتا بزرگی در چند قدمیش جیغی سراسر وحشت کشید و بغضی که از شروع راه در گلویش چنبره زده بود با صدای بلندی ترکید.

بقچه کوچکش را محکم به سینه فشرد ،طوری ان را به اغوش کشیده بود که انگار منتظر همدردی و دلداری دادن از طرف اوست...

هر چه سوره از قران بلد بود تند تند و پشت سر هم میخواند. انقدر سریع که خودش هم متوجه نمی شد چند کلمه از هر ایه را

نمی خواند.

#کپی ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:59

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:44:38 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲

🕊🕊🕊🕊

هوا کم کم به روشنایی می رفت ... حال می توانست بهتر اطراف را ببیند.

چشمانش را دور تا دور گرداند، تا چشم کار می کرد درخت بود و درخت.

هر دقیقه که می گذشت بیشتر به اشتباه بودن کارش پی می برد .

با خودش که تعارف نداشت بدون فکر عمل کرده بود.
تا به امروز هر وقت کسی او را احمق خطاب می کرد ناراحت می شد، اما حال که بیشتر دقت می کرد ،می دید واقعا که خرفتی از سر و رویش می بارد.

خودش هم نمی دانست چه بلایی قرار است در این جنگل درندشت به سرش بیاید.

به امید رهایی امده بود اما انگار سرنوشت می خواست او را در چنگال گرگ و شغال ها بیندازد.

ترس دوباره ای که این افکار بر جانش انداخته بود نفسش را بند اورده بود.

پاهای سستش را روی زمین می کشید و به سوی اینده نامعلوم قدم برمی داشت.

شاید ده قدم بیشتر برنداشته بود که صدای فریاد گوش خراشش زمین را به لرزه دراورد.

درد تا مغز و استخوان نفوذ کرده بود و اشک هایش یکی پس از دیگری جاری می شدند.

باصدای گرفته ای خدا را صدا زد..

جوابی نگرفت...
می گفتند خدا همه جا هست پس چرا به دادش نمی رسید؟

جریان خونی که از پایش جاری شده بود را به خوبی حس میکرد.
با ترس دستی به چنگک های تله زد. باید هر چه زودتر ان را جدا میکرد.
فشار کوچکی به ان وارد کرد که دردش را دوچندان و ناله هایش را هزار برابر کرد.

لعنت فرستاد.....
به شکارچی که این تله را کار گذاشته بود.
به خانواده اش که دربه در و اواره اش کردند.
به خودش و تصمیمات احماقانه اش.
به بخت سیاهش...

ثانیه های زندگیش را از کودکی تا چند ساعت پیش زیرورو

کرد.
دنبال یک دل خوشی بود تا از خدا نخواهد همین الان جانش را بگیرد.
چیز امیدوار کننده ای نیافت .کدام روز از زندگیش را با ارامش و خوشی گذرانده بود که به ان دل خوش کند؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

07:59
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:44:55 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳

زمان از دستش در رفته بود ... روی زمین سرد دراز کشیده بود و فقط اشک می ریخت و ناله می کرد...
بدنش بی حس شده بود و قدرت تکان خوردن نداشت.
پس مرگ این گونه بود!!!
چه مرگ دردناکی.

بی بی همیشه دعا می کرد خدا به او مرگی اسان بدهد. نه با درد و رنج و مریضی.

خدا دعای بی بی را مستجاب کرد.
ان شبی را بی بی بعد از بافتن موهایش ارام خوابید و دیگر بیدار نشد را به خوبی به یاد داشت.
شبی را که برای بار دوم بی مادر شد.

ان شب هم مانند امشب سرد بود و بی رحم..
لبریز از اشک و اه...
ان ساعت ها هم خیلی درد داشت....
وقتی که کنار جسد مادر بزرگش اشک می ریخت لگدی که همسر پدرش به پهلویش کوبید هم خیلی درد داشت...
درد ناک تر از جسمش جگرش بود که با ان حرف جزغاله شد.
_هوی دختر کم زر زر کن به خاطر این پیری ... بهتر که مُرد همه از شرش راحت شدن.
فردا صبح کل ابادی می ریزن اینجا بزار دو ساعت بخوابیم.

سر مرگ عزیز ترینش هق هقش را درون بالشت خفه کرد اما موقع مرگ خود که می توانست ازاد باشد.

با صدای بلند گریه کرد
فریاد زد
جیغ کشید

دلش انگار زیادی خون بود که با هیچ کاری ارام و قرار نداشت.
از زمین و زمان گله کرد
از خدایش بیشتر از همه دلگیر بود...
چرا جانش را نمی گرفت؟؟
مگر چیز زیادی از او خواسته بود که او را به صبر وا می داشت؟
بیشتر از ظرفیتش زجر کشیده بود.
دیگر توانش را نداشت.

همه چیز ارام ارام پیش میرفت
گوش هایش کر می شدند، زبانش لال و چشمانش تار.

خوشحال بود.....
از اینکه خدا داشت به زندگیش پایان می بخشید و او بالاخره می توانست یک دل سیر عزیزانش را ببیند.
در ارامش
در دنیایی دیگر....

**

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:59

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:45:19 🕊

آقای فرشته

#پارت_۴

🕊🕊🕊🕊

سرش را یک ضرب درون بشکه اب فرو کرد.

از سردی اب هیسِ بلندی کشید و چشمانش تا اخر گشاد کرد.

خودش هم بعضی وقت ها به بی عقلی خودش شک می کرد.

با صدای پارس سگش سرش را بیرون آورد و به سمت کلبه راه افتاد.

_صبح بخیر پسر بیا بریم داخل صبحانه بخوریم .

با لبخند گشادی چشمکی به سگش زد و داخل شد.

در حینی که قهوه را درون ماگ می ریخت پیام های گوشی را بالا و پایین می کرد.

مثل همیشه دایرکت اینستاگرامش پر بود از پیام های مختلف از طرف افراد به اصطلاح طرفدار، بدون اینکه به انها نگاهی بیندازد به عادت همیشه قهوه اش را داغ داغ سر کشید که زبانش بالافاصله به گز گزکردن افتاد .

تفنگ شکاری اش را روی شانه اش انداخت و با برداشتن کلاه کابویی قهوه ای رنگش به راه افتاد.

دقایقی بعد به اولین مکان علامت گذاری شده رسید ، چوب نچندان باریکی را روی برگ ها حرکت داد که تله بسته شد. ان را برداشت و به راهش ادامه داد.

دام های دوم و سوم هم همین گونه برداشته شدند.
انگار امروز شانس با او یار نبود و باز هم باید با همان غذاهای اماده سر می کرد.
با ناامیدی به سمت مکان آخرین تله حرکت کرد.

از دور نگاهی به ان قسمت انداخت. یک چیز انجا عادی نبود.
قدم های بعدی را سریع تر برداشت.
هرچه جلوتر می رفت همه چیز شفاف تر و بدشانسی او هم نمایان تر می شد.

در چند قدمیش متوقف شد . متعجب به آن جسم مچاله شده نگاه کرد.
باورش نمی شد. صحنه ی روبه رویش کم از فاجعه نداشت.

عصبی مشتش را به درخت کوبید و جلوتر رفت.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

07:59
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:45:19 🕊

آقای فرشته

#پارت_۵

🕊🕊🕊🕊

خم شد و روسری رنگارنگی که دور سر ان دختر پیچیده شده بود را باز کرد .انگشت اشاره و میانی اش را روی شاهرگش گذاشت.

انتظارش را داشت.... کند می زد.

نگاهش تمام بدن دختر را رصد کرد و روی پایش متوقف شد.

تله ای که دیروز کار گذاشته بود پایش را به خود قفل کرده

بود و تمام بدنه آهنی اش از خون قرمز شده بود.

بدون معطلی دو طرف چنگک را در دست گرفت با یک فشار آن را جدا کرد.
ردش به خوبی روی پای دختر به جا مانده بود ، به طوری که اسخوان ساق پایش در بین ان هم خون مشخص بود.
دلش از این وضعیت فشرده شد و برای هزارمین بار در این چند دقیقه به خودش بد و بیراه گفت.

پیراهنش را درآورد و محکم دور پای دختر پیچید .
او را در آغوش گرفت و با اخرین سرعت به طرف کلبه دوید .

بالاخره بعد از بیست دقیقه به مقصد رسید.
باید هرچه سریع تر جلوی خون ریزی را می گرفت.

با عجله گوشه کناره های درون کلبه را سرک می کشید تا جعبه کمک های اولیه را پیدا کند.

با دیدن ان زیر تخت جعبه را محکم کشید که تمام وسایلش را روی پارکت ها ریخت.

بدون حواس گاز های استریل را تند تند از کاور جدا می کرد و روی زخم فشار می داد.
فکر اینکه باعث مرگ یک انسان باشد مغزش را از کار انداخته بود.

بالاخره بعد از دقایقی که برای او عمری گذشت خون ریزی بند

امد.
باند نسبتا پهنی را برداشت و دور ان پیچید . نفسش را محکم بیرون داد و از جایش بلند شد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

07:59
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:45:32 🕊
آقای فرشته

#پارت_۶

🕊🕊🕊🕊

با اینکه خون ریزی بند امده بود اما کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

دوباره او را بلند کرد و این بار روی صندلی ماشین خواباند.
تا بیمارستان راه زیادی بود و صدرا امیدوار بود حال شکار امروزش بد نشود.

***

سرش را به فرمان تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت.

موبایلش یک بند درحال زنگ خوردن بود. کلافه از صدای ازار دهنده اش ان را برداشت.
با دیدن عکس علی روی صفحه ،رد تماس داد و آن را روی صندلی شاگرد پرت کرد.

از صبح که بیدار شده بود فشار زیادی را متحمل شده بود و واقعا توان شنیدن غر های او را نداشت.

دوباره همه جا در ارامش فرو رفت.

خواست از ماشین پیاده شود که این بار صدای تک زنگ پیام بلند شد.
باز هم علی بود....
بی حوصله صفحه وات ساپ را باز کرد و اولین ویس را پلی کرد....

یک ثانیه هم نگذشت که صدای فریاد خشمگین علی فضای ماشین را پر کرد.

_مرتیکه الدنگ معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟

سه روزه منِ خر دارم بهت زنگ می زنم و پیام میدم .
دریغ از یک جواب که از تو بگیرم.
صدرا داری با کی لج می کنی ؟ با من؟...من گناه کردم شدم مدیر برنامه ی تو ؟؟؟ احمق اونی که از اول تا اخر ضرر میکنه تویی نه من!!!!
بعد هشت ماه گوشه نشینی اومدی گفتی می خوام دوباره بخونم ، من بیشعورم گفتم خودم نوکرتم همه کار ها رو می کنم.
ده هزار تا بلیط فروخته شد، اونوقت جنابعالی یک روز قبل از اجرا غیبت می زنه.
اینکه همه ی پول ها رو برگردوندیم و کلی هم خسارت کنسلی سالن دادیم به درک.....

ولی این چه گندیه که امروز به بار اوردی؟
بدبخت یه ادم معروف بدون طرفدار دو هزار هم نمی ارزه.
ببین صدرا من دیگه کاری به کارت ندارم .گور پدر هر چی رفیق و رفاقته ، هر گوهی که میخوای بخوری بخور ،نوش جونت.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:59

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:45:45 🕊

آقای فرشته

#پارت_۷

🕊🕊🕊🕊

چند لحظه مات جمله های آخر علی ماند.

از کدام گند صحبت می کرد که خودش هم خبر نداشت.

سر قضیه کنسرت به علی حق می داد عصبی باشد .بی فکری

او به تمام گروه ضرر رسانده بود.
اما هر چه فکر می کرد امروز انقدر درگیر بود که وقت نکند کار اشتباهی انجام دهد.

ویدیو و عکس هایی که همان لحظه برایش ارسال شد به افکارش پایان داد.

با دیدن تیتر ویدیو متعجب به صفحه گوشی زل زد.

"توهین صدرا محرابی به طرفدارانش"

محتوای فیلم بیانگر همه چیز بود.
آن شخصی که با رکابی خونی درون سالن بیمارستان رژه می رفت و درخواست چند نفر را مبنی بر عکس گرفتن با تندی رد می کرد ،خود خودش بود.

با دست روی پیشانی اش کوبید و نفسش رو کلافه بیرون داد.
واقعاً مردم از او با این حال پریشان چه انتظاری داشتند ؟
لابد می‌خواستند با لبخند با آن عکس بگیرد!!!!
آن هم دقیقاً در زمانی که یک دختر نزدیک بود به خاطر ندانم کاری او کشته شود .

با پایان ویدیو شروع به ورق زدن عکس ها کرد . یکی از یکی بدتر تر و خنده دار تر!!!!!!

گویا دختری که در اغوشش بود بیشتر از توهین هایش به دیگران جلب توجه کرده بود.

کپشن های شبیه هم که هیچ کدوم صحت نداشتند و همگی زیر عکس خودش و ان دختر زخمی با لباس محلی قرار گرفته بودند.

"صدرا محرابی همراه دوست دختر روستاییش"

"سلبریتی معروف همسر جدیدش را به بیمارستان می برد"

و هزار متن این گونه ی دیگر. شک نداشت تا یک ساعت دیگر می گفتند بچه ی دومش هم در راه است!!!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:59

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:46:02 🕊

آقای فرشته

#پارت_۸

به درکی نثار گوشی کرد و همزمان با پرت کردن آن روی داشبرد گفت:

_این قدر بشینید برا خودتون داستان ببافید تا پاره شید.

نیم نگاهی به سمت دختری که روی صندلی‌های عقب خوابیده بود انداخت.

با اینکه خون زیادی به او تزریق کرده بودند اما باز هم رنگ پریدگی اش در ذوق می زد.

باید یک غذای خون ساز برایش درست می کرد.

انقدر با عجله از خانه پدرش به کلبه رفته بود که یخچال جز چند

تا غذای اماده چیزی نداشت.

ساک ورزشی اش هنوز از اخرین باری که به باشگاه رفته بود در ماشین بود .

سویشرت مشکی رنگش را از ان بیرون اورد و روی زیرپوش خونی اش پوشید وبا زدن ماسک و عینک دودی کاملا خود را استتار کرد.
باید محتاط تر رفتار می کرد. حوصله حاشیه جدید را نداشت .

بین قفسه های فروشگاه با بی حوصلگی می چرخید.
انقدر غرق در فکر بود که هر چیزی را که به دستش می امد را بدون نگاه کردن به ان درون سبد چرخ دار می ریخت .

تمام خرید ها رو روی میز صندوق

گذاشت.

یک لحظه از حرکت ایستاد.
با تعجب به بسته های پد بهداشتی و پوشک بچه که روی میز گذاشته بود نگاه کرد.

با دست به انها اشاره و کرد با شک پرسید.

_ببخشید خانم اینا برای منه.

فروشنده همان طور که تند تند وسایل را از زیر بارکد خوان رد می کرد گفت:

_واااا... خب این سبد خرید شماست دیگه ... حتما خودتون گذاشتید.

برای اینکه بیشتر از این ضایع نشود بدون حرف تمام خرید ها را درون پلاستیک انداخت و با حساب کردن انها به سمت کلبه حرکت کرد.

ماشین را در محوطه ی پشتی کلبه پارک کرد. دختر را روی شانه اش انداخت و یک دستش را دور تنش حلقه کرد و با دست دیگرش پلاستیک های خریدی را برداشت.

او را روی تخت گذاشت.

_شانس اوردم سبکه وگرنه انقدری که من امروز به این دردسر خانم سواری دادم اگه سنگین بود از هستی ساقط می شدم.

خرید ها را در کابینت و یخچال جا داد و تمام ملحفه و جلد بالشت های خونی شده را به همراه لباس های خودش و ان دختر جمع کرد و به بیرون برد.

همه را درون تشت ریخت و با اضافه کردن اب و تاید شروع به چنگ زدن انها کرد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

07:59
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:46:24 🕊
آقای فرشته

#پارت_۹
🕊🕊🕊🕊

از وضعیتش خنده اش گرفت بود.
فقط کافی بود یک نفر او را در این وضعیت ببیند تا سوژه خنده رسانه ها شود.
لباس ها را روی طناب پهن کرد و مشغول سیخ گرفتن جگر ها

شد.
بعد از کباب کردن انها جعفری های تازه را روی سینی پهن کرد و سیخ ها را روی ان گذاشت.
لیمو ترش ها را از وسط نصف کرد و با گذاشتن انها در گوشه سینی به کارش پایان داد و به داخل برگشت.

سینی غذا روی میز کوچک کنار تخت گذاشت.
خم شد و ارام دست روی شانه اش گذاشت ، نمی دانست حالا چطور باید او را صدا بزند.

_دختر... اهای دختر جون ... بیدار شو بیا غذا بخوریم. بیا ببین برات چی درست کردم .

نه تکان دادن هایش اثر داشت و نه صدا زدن ها، انگار مسکن ها خوب اثر کرده بودند.

اینبار با هر دو دست محکم تکانش داد و بلند تر گفت:
_اهای دختر زنده ای ؟؟؟؟بهت میگم پاشو....من این همه زحمت کشیدم برات غذا درست کردم...یخ کرد ....پاشووو میگم.
انقدر کارش را تکرار کرد که بالاخره نتیجه داد.

آرام چشمانش را باز کرد.
انگار به پلک هایش وزنه بسته بودند که حس می کرد برای باز نگه داشتنشان باید از جانش مایه بگذارد.

دلش می خواست یک دل سیر بخوابد اما تکان هایی که بر بندش وارد می شد این اجازه به او نمی داد.
چشم هایش را چند بار باز و بسته کرد تا دیدش بهتر شود.
صورت مردانه ای که با فاصله ی خیلی کم مقابل صورتش قرار گرفته بود اولین چیزی بود که دید.

چند ثانیه در همان حالت گیچی ماند که بالافاصله مغزش هشدار خطر داد.

با ترس هینی کشید تن بی رمقش را با عجله به گوشه ترین قسمت تخت برد که این تکان ناگهانی سوزش زیادی در پایش ایجاد کرد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:59

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:46:38 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۰

🕊🕊🕊🕊

صدرا از واکنش غیره منتظره او هول زده یک قدم به عقب برداشت و گفت:

_یواش بابا... چرا جفتک می ندازی

به من رحم نداری به خودت رحم کن...

با سر اشاره ای به پای باند پیچی شده اش که حالا کمی خونی شده کرد.

_ببین چیکار کردی، چلاق بودی چلاق تر شدی.

حرف های این مرد را برایش قابل درک نبود.

نگاه بهت زده اش را از دستانش به پای زخمیش داد.
باورش نمی شد.....
واقعا زنده بود؟؟؟

فکرش را به زبان اورد....
نیاز داشت کسی حرفش را تایید کند.
صدرا که قیافه ی منتظرش را روی خود دید با لحن انکاری و کاملا جدی گفت:

_زنده؟ نه بابا، نصفه روزی میشه که مردی.
خدا هم دید بنده خوبی بودی یکی از بهترین فرشته هاشو برات سَوا کرد و فرستاد .الانم بیا غذاتو بخور تا بعدش با بقیه ی حوری ها بریم صفا سیتی.

حرف های این مرد بدتر گیجش کرده بود. نگاهی به دور و بر انداخت.
خانه ای چوبی با وسایل شیک که یک طرفش از شیشه بود و

او می توانست به راحتی فضای سرسبز بیرون را ببیند .
در مقابل خانه ی کاهگلی که او در ان زندگی می کرد واقعا زیبا بود.

باور کرد و در کمال سادگی سوالش را پرسید.

_شما واقعا فرشته اید؟

صدرا همان طور که سعی میکرد خنده اش را پنهان کند جواب داد

_اره ، مگه تو زمین هم ادم به این خوشگلی جذابی پیدا میشه؟؟؟؟

حالا اینا رو ول کن اسمت رو نمی خوای بگی خانم بهشتی...

زبانش از خوشحالی بند امده بود.

انگار برای یک بار هم که شده دنیا به کام او بود.
ترسی که تا چند لحظه پیش گرابانگیرش شده بود را به کل فراموش کرده بود و با هیجان و خوشحالی گفت:

_اسمم چکاوکه ،وای اقای فرشته میشه منو ببرید بیش مامانم و بی بی، انقدر دلم میخواد ببینمشون. خواهش میکنم الان بریم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:59

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:46:53 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۱

🕊🕊🕊🕊

از حرف چکاوک متعجب از حرکت ایستاد.
باورش نمی شد حرفش را باور کرده!!!!
گویا شوخی نابجایش این دختر را خیلی امیدوار کرده بود.
این امیدواری اصلا خوب نبود.
با لبخندی مصنوعی سعی در درست کردن اوضاع داشت.
_من داشتم شوخی میکردم .....نمردی..... من تو جنگل پیدات کردم .فقط پات یکم زخمی شده،همین.

خشکش زد.....
چرا هیچ وقت عمر خوشی هایش طولانی نبود؟؟؟؟
خودش هم دیگر به این باور رسیده بود که بند نافش را با بدبختی بریده اند.
انگار خدا می خواست به او ثابت کند که لیاقت مردن را هم ندارد...

نگاه اشکی اش را از صورت صدرا گرفت و بیشتر در خود فرو رفت.

ترسیده بود....

حتی بیشتر از شبی که تنهای تنها در جنگل قدم برمی داشت.

از این دنیا و ادم هایش ترسیده بود.

از اینکه در کنار یک غریبه بود و نمی دانست قرار است چه بلایی به سرش بیاید.

ای کاش همان شب میمرد.

ای کاش.....

صدرا با تعجب به حرکاتش نگاه می کرد. دلیل گریه هایش را نمی دانست. برای اینکه زنده بود گریه می کرد؟؟؟؟

یک برگ دستمال کاغذی برداشت و به سمتش گرفت و با لحن شوخی گفت:

_حالا چرا چشمات نشتی کرده ؟؟ یکم پیچاشو سفت کن تا اب نبردمون .

با خجالت دستمال را از میان انگشتان صدرا کشید و اشک هایش را پاک کرد در همان حال ببخشیدی زمزمه کرد.

صدرا سینی غذا را جلو کشید و گفت :
_با اینکه نمیدونم برای چی معذرت خواهی کردی ولی می بخشمت. حالا هم بیا غذا تو بخور تا از دهن نیوفتاده.

خودش سریع دست به کار شد و اولین لقمه را به سمت دهان چکاوک گرفت.

هیچ حرکتی نکرد.

با تعجب به لقمه جلوی دهانش نگاه کرد. برای اویی که حق نداشت سر سفره ای که عمو و پسرعموهایش نشسته اند بنشیند، خوردن غذا از دست یک مرد جنایت بود .

وقتی حرکتی از طرف چکاوک ندید لقمه را بزور درون دهانش هل داد و گفت

_بخور دختر جون ، الان ضعف میکنی ،بعدش هم غش می کنی اونوقت بیا و درستش کن .نترس زهر نریختم توش ،بخور.

شک نداشت پدرش اگر روزی می فهمید این مرد لقمه درون

دهانش گذاشته است قیامت برپا می کرد.

با هر ضرب و زوری که بود ان را قورت داد.

مزه ی خوبش گرسنگی اش را دو چندان کرد.

انگار حضور صدرا را فراموش کرده که خودش شروع به خوردن کرد.

انقدر گرسنه بود که از ان همه جگر فقط چند لقمه سهم مرد غریبه روبه رویش شد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:59

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:47:10 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۲

🕊🕊🕊🕊

خجالت زده از پرخوری بی سابقه اش خودش را کمی عقب کشید و زیر لب ممنونی زمزمه کرد.

صدرا همان طور که به سمت کاناپه می رفت جواب داد.

_نوش جانت،از صبح یک دقیقه هم نتونستم استراحت کنم. من رو کاناپه می خوابم تو هم همینجا راحت بخواب میدونم هنوز خوابت میاد.

****

یک ساعتی از غروب افتاب گذشته بود.
چکاوک تمام این مدت را در تاریکی مطلق نشسته بود و به اتفاقات اخیر فکر می کرد.
رفتار های صدرا تا حدی خیالش را راحت کرده بود.
حداقل می دانست که قرار نیست او بلایی به سرش بیاورد.

در تمام عمرش از مرد جماعت جز اخم و زورگویی چیزی ندیده بود و رفتار مهربان او برایش کمی عجیب بود.
شاید واقعا صدرا یک فرشته بود ولی از او پنهان می کرد.

هر چه بیشتر اسمان در تاریکی فرو می رفت هوا هم سرد تر می شد.
دست از دیوار سنگی کنار تخت گرفت و ارام بلند شد . پایش خیلی درد می کرد ولی باید قبل از خاموش شدن شومیه هیزم ان را زیاد می کرد.

با همان نور ضعیفی که وجود داشت به سختی دیوار را برای برداشتن هیزم دور زد.
چند تکه چوب را برداشت که ناگهان پای اسیب دیده اش به پایه ی صندلی برخورد کرد و با صدای بلندی روی زمین افتاد.

صدرا هول زده از خواب پرید .سریع به سمت کلید برق پرید و روی ان زد.
با روشن شدن برق چشم هایش چند لحظه ای بسته شد.

با دیدن وضعیف چکاوک سریع به سمتش رفت . او را روی صندلی کنار شومینه نشاند و شروع به بازرسی پایش کرد.

همان طور که پانسمان پای چکاوک را باز می کرد بدعنق از به هم خوردن خوابش گفت:
_بچه جون چرا حواست به خودت نیست .ادم باید خیلی تلاش

کنه که در عرض نصفه روزی ۳ بار یه نقطه رو داغون کنه.واقعا پشتکارت قابل ستایشه!!!!! . یکم بیشتر مواظب باش.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:59

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:47:20 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۳

🕊🕊🕊🕊

درد پایش به کنار غر زدن های صدرا هم رفته رفته بغضش را عمیق تر می کرد.

_تاریک بود....ندیدم.... ببخشید بیدارتون کردم.

_بیدار که نشدم،رسما تو خواب ری*دم به خودم. حالا من به درک چرا برق رو روشن نکردی که خودت داغون نشی؟

نگاهش به چراغ های روشن خورد...

اصلا فکرش را نکرده بود با خجالت لب زد.

_روستای ما برق نداره ....فک کردم اینجا هم نداره.

باند جدید را دور پایش پیچاند.

_پس بگو.... اینجا هم اول نداشت...ولی خوب قربون پولای توی حسابم برم که اون وقتی می خواستم بسازمش کاری کرد اینجا برق دار شد .

با یک دست او را زیر بغل زد و روی تخت نشاند.

_بشین اینجا ،کمتر هم ووول بخور تا پات خوب شه ....فردا بخیه هات خوب جوش نمی خوره پات کج و کوله می شه اونوقت می ترشی ،منم برم یه چیزی برای شام سر هم کنم.

باند های خونی شده درون سطل زبانه انداخت و به سمت اشپز خانه رفت.

بعد از رفتن صدرا با همان بغض دست به سینه نشسته روی تخت نشسته بود.

این ارامش کوتاه مدت را دوست نداشت.
او از خانه فرار کرده بود و ابروی پدرش را برده بود ، در خانه یک مرد سکونت داشت،از دست او غذا خورده بود و از همه بدتر ان مرد او را بغل کرده بود.

جرمش هر لحظه سنگین تر میشد .

انقدر هضم این مسائل برایش سنگین بود که نفهمید چه زمانی اشک هایش شروع به باریدن کردند.

چند دقیقه ای در همین حالت گذشت که با صدای صدرا از جا پرید:

_باز که شیر فلکت باز شده ..... پات درد می کنه ،میخوای مسکن بیارم.

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و با همان صدای خش دارش به گفتن یک نه بسنده کرد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

08:00
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:47:33 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۴

🕊🕊🕊🕊

صدرا با همان ابرو های بالارفته گفت:

_نه!!!!پس چته ؟؟؟تا دو دقیقه ولت می کنم یا می زنی خودتو

ناقص می کنی یا می شینی ابغوره می گیری .
اصلا تو تک و تنها وسط جنگل چیکار می کردی؟
با ببر و پلنگ ها قرار داشتی؟یا شغالا؟؟؟؟

حرف هایش انگار داغ دل چکاوک را تازه کردند که با صدای بلندتری زیر گریه زد.
انقدری زار زد که صدای صدرا را هم دراورد.
_ببین من گوه خوردم ... جون هر کی دوست داری دو دقیقه ساکت شو . اصلا به من چه که توی جنگل چیکار می کردی. بیا شامتو بخور. فقط ببین برات چیزی درست کردم. شک ندارم انگشتای پاتم لیس میزنی الان.

بدون توجه به گریه های او خودش یکی از ساندویچ ها را برداشت و با اشتها شروع به خوردن کرد.

چند دقیقه بعد صدای گریه های چکاوک هم قطع شد .بی حال به نرده های تخت تیکه داد و به صدرا خیره شد.

صدرا که سنگینی نگاهش را حس کرد سرش بالا اورد.با همان دهان پر گفت:

_چرا نمی خوری... می خوای خودم بذارم دهنت.

این حرفش کافی بود تا چکاوک از جا بپرد و قبل از اینکه صدرا بخواهد کاری انجام دهند که او را بیشتر خجالت زده کند خودش سریع مشغول خوردن شود.

اولین لقمه را که قورت داد شروع به حرف زدن کرد.

_فرار کردم.

نگاه صدرا با تعجب روی صورت چکاوک خیره ماند و با تعجب گفت:

_چیکار کردی؟

نگاه خیره این مرد ازارش می داد.اب دهانش را به سختی قورت داد و دوباره تکرار کرد.

_فرار کردم.... بابام گفت باید....باید زن کدخدا بشم.... من.. نمی

خواستم.

#کپی_ ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

08:00

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 01:47:47 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۵

🕊🕊🕊🕊

خودش بهتر می دانست چه کار اشتباهی انجام داده . با این

کارش هر چه در طول زندگیه رشته کرده بود پنبه شده بود.
۱۷ سال به شیوه ای که دیگران می پسندیدند زندگی کرد اما در یک شب تمام تلاش هایش را بر باد داد.

خدا می دانست مردم روستا چه ها که پشت سرش نمی گفتند. نشنیده تمام حرف هایشان را از بر بود و می دانست حال همه او را به چشم یک هرزه می بینند.

قضاوت شدن را دوست نداشت.
کاری که برای دیگران یک سرگرمی تلقی می شد برای او مانند عذاب جهنم بود.
حرف دیگران برایش مهم بود. تقصیری نداشت،دهن بین بودن را از کودکی به او اموخته بودند.

تند تند کلمات را پشت سر هم ردیف میکرد تا قبل از قضاوت شدن حداقل از خود دفاع کرده باشد.
می ترسید کسی که پناه این روز هایش شده است او را به چشم بدی نگاه کند.

_به خدا من دختر بدی نیستم..... من ...من اصلا نمی خواستم فرار کنم ولی اون خودش دوتا زن داره. چون اونا دختر زا بودن می خواست منو بگیره. کدخدا گفته باید براش یه پسر بیارم.

سکوت کرد . منتظر بود که صدرا او را به رگبار سرزنش ببندد .اما برخلاف افکار او، با خنده گفت:

_اااِ چه جالب!!!!پس هم دردیم. من رو هم می خواستن به زور شوهر بد..... نه نه ببخشید،می خواستن به زور زن بدن فرار کردم اومدم اینجا.

مکثی کرد و با شیطنت ادامه داد:

_حالا به من ربطی نداره ها ولی من بدبختم که با این همه اپشن باید اون عنتر خانم رو بگیرم تو چرا دیگه فرار کردی ؟ زن کدخدا شدن که بد نیست ؟ فردا روزی که با دوستات داشتی خاله بازی می کردی میری کلاس می زاری میگی دلتون بسوزه من زن کدخدام. حالا چه زن اول باشی چه دهم، اصل نیته.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

08:00

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 11:35:10 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۶

🕊🕊🕊🕊

پشت بند این حرفش با صدای بلندی قهقه زد.

چکاوک با ناراحتی از او چشم گرفت .گویا طالع شوم او برای او مرد خنده دار بود.

صدرا که قیاقه نارحت او را دید سعی کرد خودش را کمی جمع کند.

با چهره ای که هنوز اثار خنده روی ان نمایان بود گفت:

_ببخشید شوخی کردم. ببین چکاوک درسته تو خیلی سنت کمه و کلی ارزو داری و منی که به نظرم دختر باید تو سن ۲۴ ،۲۵ ازدواج کنه شاید بتونم درکت کنم ولی برای مردم روستا که رسمشونه دختر رو تو سن کم شوهر بدن قابل درک نیست .

اما درکل کارت اشتباه بوده. اصلا تو با خودت فکر کردی که قراره کجا بری؟؟همین جور سرتو انداختی پایین رفتی تو جنگل.

میدونی اگه من دیر رسیده بودم در بهترین حالت خوراک چهار تا حیوون می شدی.

من خودم واقعا تعجب کردم که چطور بوی خونت تا قبل از اینکه من پیدات کنم نکشونده بودشون اونجا.

نفسی تازه کرد و با لحن جدی ادامه داد :

_میدونم تو هم مثل هر دختری دوست داری با کسی ازدواج کنی که دوسش داری،ولی گاهی وقتا نمیشه با سرنوشت جنگید .اون راه خودش رو میره و ما ادم ها هم مجبوریم به سازش

برقصیم. حالا واسه بعضی ها خوب میخواد و بعضی ها هم بد. چکاوک یه نگاهی به خودت بنداز، برای تویی که توی یه روستا بزرگ شدی و انقدر پاک و ساده به این سن رسیدی شک نکن بخوای تنهایی خارج از محدوده ی زندگیت قدم بزاری اون روی بد زندگی رو میبینی.

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

آ

08:00

آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.08.2021 11:35:15 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۷

🕊🕊🕊🕊

_فک کن الان رفتی شهر، تو پول داری که برای خودت خونه بگیری؟؟؟کسی رو داری که بری پیشش یا اصلا تحصیلات بالایی داری که بتونی کار پیدا کنی؟؟هووم ؟؟؟جواب بده، داری؟

چکاوک انقدری بغض کرده بود که احساس خفگی می کرد .با هزار بدبختی سعی کرد جواب دهد.

_نه ....ندارم....هیچکدوم از اینارو ندارم .

صدرا با تاسف پلک بست . دست یخ زده ی چکاوک را میان

دستانش پنهان کرد و گفت:

_خوبه خودتم میدونی. تنها بی هیچ پشتوانه ای می خوای بری تو جایی که هر کس به فکر منافع خودشه. تو دختر خیلی خوشگلی هستی و همین موضوع میتونه باعث ازارت بشه. یکم بیشتر فکر کن ببین کدوم کار درسته.باید به همین راه ادامه بدی یا به عقب برگردی.

گاهی وقتا ،بعضی کارا رو لازمه وسط راه رها کنی. اول از همه باید پل هایی که پشت سرت خراب کردی رو درست کنی. تا راهی برای قدم برداشتن داشته باشی.

گاهی هم لازمه برای ترمیم این پل ها از جونت مایه بزاری. الانم تو اگه برگردی پیش خانوادت شاید کتک بخوری ،تحقیر بشی یا شایدم به بدترین شکل ممکن تنبیه بشی ولی تو این دنیا هیچ جا امن تر خونه خود ادم نیست.

فشار ارامی به دستش داد و با اطمینان گفت:

_من اینارو نگفتم که یک راست برگردی پیش خانوادت. تو باید

عاقلانه ترین تصمیم رو بگیری.

منم تا یه جایی میتونم کمکت کنم.
قطعا اینجا که نمیتونم بزارمت . جنگلِ دیگه دیدی یک دفعه بلایی سرت اومد.

خونه خودمم که نمیتونم ببمرت کلا شر میشه.

بخوام بهانه هم بیارم بگم پرستار پسرمی اون وقت خانوادم میگن چرا رفتی یه بچه رو اوردی واسه پرستاری کلا باور نمی کنن .

فقط میتونم یه خونه برات بگیرم. دیگه بیشتر از این واقعا در توانم نیست. شغل من طوریه که باید خیلی مواظب رفتارم باشم تا الان هم کلی گزک دادم دست مردم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

08:00
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.08.2021 11:38:10 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۸

🕊🕊🕊🕊

_راستش همین که تو رو هم با خودم ببرم اگه یه روزی خانوادت پیدات کنن و بفهمن من راه فرار از اینجا رو برات باز کردن برام دردسر میشه. ولی خب اشکالی نداره اینو یه کاریش می کنم.
حالا هم بشین خوب فکر کن ببین می خوای چیکار کنی. من دو روز دیگه باید برگردم تهران تصمیمت رو بگیر.

از جایش بلند شد و هماطور که به بدنش کش و قوسی میداد

گفت:
_از بس زدم تو فاز نصیحت کمرم رگ به رگ شد .من برم غذای رکس رو بدم تو هم غذات رو کامل بخور.

منتظر جوابی از طرف چکاوک نماند و با برداشتن چند تکه گوشت از کلبه خارج شد.

با صدای به هم خوردن در بالاخره سرش بالا اورد و نگاهش را دور تا دور کلبه گرداند.با ندیدن صدرا نفس راحتی کشید.
دست خودش نبود. جلوی این مرد حتی خجالت می کشید نفس بکشد.

بدون اینکه به ساندویچ ها دست بزند روی تخت به پهلو خوابید و به دیوار سنگی روبه رویش زل زد.
بند بند حرف های صدرا در مغزش رژه می رفتند و درحال جدال با یکدیگر بودند.

دو راه پیش رویش بود و او نمی دانست کدام درست است و کدام یک غلط.
شاید مجبور بود ده،بیست،سی،چهل کند تا ببیند این بازی کودکانه چه سرنوشتی را برایش انتخاب می کند.

چند ساعتی بود که در افکارش غرق شده بود . گویا خودش هم دلش نمی خواست تا به نتیجه مطلوب نرسیده از این منجلاب بیرون بیاید.

ارام با گوشه استین لباس صورتی رنگ بیمارستان که هنوز بر تنش بود بازی می کرد.
این لباس را دوست نداشت...
باید فردا لباس های خودش را از صدرا می گرفت.
باید فردا با اعلام تصمیم نهاییش سرنوشت خود را انتخاب کند.
فردا روز سختی بود.شاید اخرین ساعت ارامش کوتاه مدتش بود و شاید هم لحظه از اینده خوبش.

**

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

08:00
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.08.2021 11:42:19 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۹

🕊🕊🕊🕊

روی صندلی کنار شومینه نشسته بود و به ظاهر کتاب می

خواند. اما تمام حواسش به حرکات چکاوک بود.
انگار می خواست چیزی بگوید که هی دهانش را باز می کرد و

سریع پشیمان می شد.

کتابش را بست و روی میز گذاشت.

_چرا مثل ماهی هی دهنتو باز و بسته می کنی ؟چیزی می خوای بگی؟؟

_ببخشید اقا ...میشه بق....

صدرا با بیخیالی جمله اش را قطع کرد و گفت:

_صدرا

چکاوک با نگاه سردرگم به صدرا زل زد. انگار که می خواست معنی حرفش را از چهره اش بخواند.

صدرا که دید اگر خودش دست به کار نشود تا فردا باید بنشیند و چکاوک او را همین طور نگاه کند از جایش بلند شد و به او نزدیک شد . با انگشت اشاره اش ضربه ارامی به پیشانی چکاوک زد و گفت:

_دخترِ خنگ... اسمم رو گفتم ... اسمم صدراست.

چشمان چکاوک از این گشاد تر نمی شدند.

نکند این مرد انتظار داشت او را به اسم کوچک صدا بزند!!!!!
ان هم اویی که که درجایی بزرگ شده بود که زنان، شوهر و پدر هایشان را با نام کوچک صدا نمی زدند چه برسد به یک مرد غربیه.

سکوت طولانی اش صدرا را به حرف اورد.

_حالا نمی خواد اون چشای سبزتو مثل وزغ کنی برام ، یه جوری نگاه می کنه انگار بهش گفتم بهم بگو عشقم،عمرم،نفسم.

اصلا هرچی می خوای بگو فقط زود تر برو ادامه جمله.

حس می کرد گونه هایش از حرارت درحال اتش گرفتن است.

انگار این مرد فقط برای خجالت دادن او به دنیا امده بود.
صدرا در حالی که نگاهش میخ لپ ها گل انداخته چکاوک بود با شیطنت گفت:

_عروس خانم زیر لفظی می خواد تا حرف بزنه ؟؟؟؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

08:00

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 11:46:35 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۰

🕊🕊🕊🕊

سرش را تا حد امکان در یقه اش فرو کرده بود. ای کاش می توانست فرار کند تا چشمش به صدرا نیوفتد و کمتر خجالت بکشد.

با صدایی که بزور به گوش می رسید گفت:

_ببخشید...میشه بقچه ی منو بدید.

_بقچه!!!مگه تو چیزی هم همراهت بوده؟؟؟؟

چکاوک سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

_بله... یه بقچه قرمز بود... همه ی وسایلم داخلش بود.

صدرا لب پایینش را گزید و متاسف گفت:

_چه حیف.....پس عروس بدون جهاز اوردم...عیب نداره من لباساتو برات شستم الان میرم میارمشون فعلا اونارو بپوش تا بریم وسایلت را بیاریم.

به سمت در رفت که چکاوک هول زد گفت:
_آقا...آقا ... نرید. بزارید من یه چیز دیگه هم بگم.

صدرا از حرکت ایساد و منتظر نگاهش کرد.

بدون ترید گفت:
_من تصمیم گرفتم برگردم خونه خودمون.
صدرا با ابرو های بالا رفته پرسید:
_مطمئنی....نمی خوای بیشتر فکر کنی.

با اطمینام جواب داد.
_من همون وقتی که پام رو توی جنگل گذاشتم از کارم پشیمون شدم.....آقام پیش کدخدا بی اعتبار شده ....باید برگردم.

برای صدرا تصمیمش زیاد مهم نبود .در هر صورت قرار نبود بیش از حد خودش را درگیر ماجرا کند. ولی خودش را موظف

می دانست که باز هم به این دختر هشدار دهد.

_باشه...هرجور خودت دوست داری.
راستش اصلا انتظار نداشتم بخوای برگردی پیش خانوادت....
من فردا بر
می گردم تهران تا اون موقع بازم فکرات رو بگن ...خودت باید
بهتر از من بدونی که چه اتفاق هایی ممکنه برات بیفته پس
بیشتر تو انتخابت دقت کن.

چکاوک سرش را در ظاهر به نشانه مثبت تکان داد.

اما دیگر دلش نمی خواست به هیچ چیز فکر کند.

تمام دیشب و امروز را به اندازه ی عمری فکر کرده بود.
به پدرش که با برگشت او می توانست کمی اعتبار از دست رفته
خود را نزد کدخدا برگرداند.

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

7 September 2022

آ

20:20

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 11:48:59 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۱

🕊🕊🕊🕊

به صدرا که با اینکه او را نمی شناخت در این مدت کوتاه کلی به او لطف کرده بود.

نمی خواست با رفتنش به شهر سر بار این مرد باشد....
او مردی جوان بود که خودش یه بچه داشت .امکان داشت همسر صدرا دوست نداشته باشد به او کمک کند.

به هیچ وجع دلش نمی خواست دلیل خراب شدن زندگی کسی باشد.

بیشتر از همه به خودش فکر کرده بود.
به اینده اش.... به شاید ها و باید هایی که اطرافش قرار داشت.....
او فقط یک فرصت داشت و باید با همین فرصتش پایان می داد به این همه بی تکلیفی.

دوست داشت بین بد و بدتر ، بدترین راه را انتخاب کند تا اگر دنیا خواست روی سرش خراب شود ذره ذره نریزد.
یک لحظه اوار شود و خلاص.....

به قولی مرگ یکبار و شیون هم یکبار....
تا کی می خواست از دست این و ان فرار کند و به دشت و بیابان پناه ببرد.

**

عصا های طبی را از صندلی عقب ماشین برداشت و با جمع کردن لباس ها از روی طناب وارد کلبه شد .

انها را به سمت چکاوک گرفت و گفت

_بیا بگیر ، این لباس هات شسته و تمیز ،این عصا ها رو هم از بیمارستان برگشتی برات خریدم. ببین می تونی راه بری یا کمکت کنم.

آنها را از دستش گرفت و با اینکه سختش بود و بلد نبود عصا ها را درست در دست بگیر اما برای جلوگیری از تماس دوباره با او سریع گفت:

_نه...نه...خودم بلدم.

صدرا که خوب فهمیده بود مشکل بلوط چیست با نگاه معنا داری گفت:

_اره .... قشنگ از راه رفتنت معلومه بلدی.... مثل پنگوئن یه پا شرق میزاری یکی غرب. من بیرون منتظرم زود بیا.

حرفش را زد و بدون توجه به چکاوک از در بیرون زد .

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

20:20

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.08.2021 11:57:22 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۲

🕊🕊🕊🕊

لباس هایش را پوشید و با بستن سربند دور سرش لنگان لنگان به بیرون رفت.

بدون اینکه حرفی میانشان رد و بدل شود با قدم هاییی ارام به راه افتادند.

سگی که صدرا ان را رکس صدا می کرد انگار قصد داشت او را دیوانه کند.

تا حدی که امکان داشت خود را به چکاوک چسبانده بود و هر چند دقیقه یکبار با ان چشمان یخی اش به او زل می زد.

به قدم هایش سرعت بخشید تا از رکس فاصله بگیرد. اما بی فایده بود.

کارشان به جایی رسیده که چکاوک با همان عصا ها می دوید و رکس هم پابه پایش.

صدرا بلند داد زد.
_هوی نامردا چرا می دوید وایسید منم بیام.

بالافصله او هم شروع به دویدن کرد. ناگهان از حرکت ایستاد.
انگار تازه به خودش امده بود که دوباره داد زد.
_چکاوک ندووووو.... پاتتت.....

حرفش تمام نشده صدای جیغ چکاوک بلند شد.

با قدم هایی بلند خود را بالای سر چکاوک رساند. و او را به نزدیک ترین درخت تکیه داد.
_حالت خوبه.... عقلت رو از دست دادی که با این پای داغون میدوی .
چکاوک همان طور که سعی می کرد رکس از بغلش را کنار بزندبا چهره مظلومی گفت:

_خوبم فقط عصا از دستم .... سگتون چسبیده بهم...تورو خدا بگید بره اون ور.

صدرا با دیدن رکس که درون بغل چکاوک راحت لَم داده بود خنده اش گرفت.

او را به زور از چکاوک جدا کرد و با همان خنده گفت:

_سگم سگای قدیم .... والا این تا دو روز پیش هر کسی رو می دید پاچشو می گرفت حالا چرا اینجوری چسبیده بهت خدا عالمه.

توام پاشو بریم تا به شب نخوردیم.

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

آ

20:20
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 12.08.2021 09:23:37 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۳

🕊🕊🕊🕊

نگاه از دستی که صدرا به طرفش دراز کرده بود گرفت و با کمک تنه ی درخت از جایش بلند.

این حرکتش صدرا را عصبانی کرد که با اخم های در هم جلوتر از او به راه افتاد و گفت:
_حالا این تیکه بچه هم واسه من چُسی میاد. خوبه دیروز مثل خر بار کش کلی بهش سواری دادم بازم اینطور می کنه.

قدم هایش را ارام تر کرد تا چکاوک هم به او برسد.

دیگر نه خبری از اخم بود و نه از ان عصبانیت زود گذرش. همیشه همینطور بود..... عمر بدخلقی هایش بیشتر از چند دقیقه نبود.

برگی خشک شده از روی زمین برداشت و همان طور که ان را خورد می کرد با سرگرمی پرسید:

_چکاوک تو چند سالته؟

_۱۷ آقا

لب هایش را درون دهانش جمع کرد و با چهره متفکر گفت:

_جالبه.... تو بیشتر روستا ها رسمه دختر رو تو سن ۱۴ ،۱۵ سالگی شوهر میدن اونوقت چطور تو رو تا این موقع شوهر ندادن.

_ خب منم ۱۴ سالگی با پسر عموم نامزد بودم ولی به هم خورد.

_چرا بهم خورد؟؟؟

چکاوک شانه ای به نشانه ندانستن بالا انداخت و گفت:

_نمیدونم، خیلی مونده تا برسیم؟

صدرا که دید او قصد ندارد جواب درستی به سوالش بدهد گفت:

_حقته الان منم بگم نمیدونم.... ولی نزدیکیم،یه چند دقیقه دیگه می رسیم.

سری به نشانه تفهمیم تکان داد و دیگر حرفی نزد. به هیچ وجه قصد پیچاندن صدرا را نداشت. او سوالی پرسیده بود که واقعا جوابش را نمی دانست. یک روز زن عمویش امد و گفت ما پشیمان شده ایم و خلاص . چیزی بهتر از کلمه ی"نمیدانم"برای گفتن نداشت.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

20:20

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 12.08.2021 09:28:59 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۴

🕊🕊🕊🕊

بالاخره به مکانی که چکاوک را در انجا پیدا کرده بود رسیدند .نگاهش را دور تا دور زمین گرداند و روی پارچه قرمز رنگی که کثیف شده بود ثابت کرد .ان را به سمت چکاوک گرفت.

_بیا... اینم از بقچت...وا کن ببین چیزی ازش کم نشده باشه.

ارام خاک های رویش را تکان داد.

_ممنون اقا.....کسی که از اینجا رفت و امد نمی کنه..... وسایلمم که به درد حیوون ها نمی خوره که بردارن، همش سرجاشه.

صدرا شانه ای بالا انداخت و به سمت جهت مخالف حرکت کرد.

_چی بگم والا... این رکس هم حیوونه ،ولی با درز خشتک منم کار داره . راه بیوفت بریم که اگه هوا تاریک شه مجبوریم شب رو تو اغوش گرم جک و جونور ها صبح کنیم.

این حرفش چکاوک را به خنده انداخت . درست می گفت .... رکس کمی با دیگر حیوانات متفاوت بود .به طوری که تا همین الان هم به زور تشر های گاه و بی گاه صدرا کمی از او فاصله می گرفت.

**

_چکاوک ،چکاوک ....بیدارشو ظهر شد. دیرشده پاشووو

هیچ واکنشی نشان نداد. انگار خوابش سنگین تر از این حرف

ها بود.یک بار دیگر امتحان کرد ولی باز هم بی فایده بود.

با لبخند خبیثی به اشپزخانه رفت و اینبار با پارچ اب سردی برگشت.
پتو را محکم از رویش کشید و پارچ اب را روی سرش خالی کرد که هراسان و وحشت زده از خواب پرید.

با لبخندی عریض به چشم های گشاد شده ی چکاوک زل زد و گفت :

_من که بهت گفتم بیدار شو، خودت پا نشدی.....ما قرار بود ساعت ۷ بریم ولی الان ساعت یازده و نیمه....تو مگه خرسی که انقدر می خوابی.

چکاوک نفس زنان فقط او را نگاه کرد. خیلی دلش می خواست بگوید "مگه تو با اون ساز و اواز هات گذاشتی من بخوابم "اما

حیف که هیچ وقت ادم زبان درازی نبود.

@nessa_novel

آ

20:20

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 13.08.2021 12:27:34 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۵

🕊🕊🕊🕊

روسری خیس شده اش را جلو کشید.

_ببخشید ..... الان اماده می شم.

_باشه ،پس من میرم بیرون تا لباس هاتو عوض کنی.

بعد از بیرون رفتن صدرا لباس هایش را عوض کرد و با برداشتن وسایلش از کلبه خارج شد.

صدرا با لبخنی که همیشه روی لبش بود به سمتش امد. همان طور که با پشت سرش اشاره می کرد گفت:

_ماشین رو پشت کلبه پارک کردم برو سوار شو تا منم در و پنجره ها رو ببندم و بیام.

سری تکان داد و طبق گفته ی صدرا کلبه را دور زد. با بالا اوردن سرش چند لحظه ماتش برد.

همه دنیا یک طرف ماشین غول پیکر رو به رویش هم یک طرف...

در طول زندگیش ماشین به این زیبایی ندیده بود.

قدم های بعدیش را با عجله و ذوق برداشت.
انگار نه انگار که تا چند ساعت دیگر قرار است چه بلایی به سرش بیاد.
دستی روی بدنه ی ماشین کشید . با اینکه بخش زیادی از بدنه اش با گِل پوشیده شده بود اما هنوز رنگ مشکی براقش چشم کور می کرد.

بدون توجه به درد پایش در را باز کرد و خود را درون ماشین انداخت و با هیجان به داخل ماشین نگاه کرد.

مشغول وارسی دکمه های ماشین بود که با صدای پارس سگی درست بغل گوشش جیغی سراسر وحشت کشید.

سریع برگشت و کمرش را به در ماشین چسباند.
سگ سرش را از بین صندلی ها جلو اورد که صورتش مقابل

چهره وحشت زده ی چکاوک قرار گرفت.

با دیدن رکس ترسش دو برابر شد.

این حیوان زیادی پرو بود و چکاوک اصلا از او خوشش نمی امد.می ترسید حالا که صدرا هم اینجا نیست وحشی شود.

یکی از دستانش را جلو برد و نوازش وار روی سرش کشید.

@nessa_novel

آ

20:20

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 13.08.2021 12:32:25 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۶

🕊🕊🕊🕊

چند بار این کار را تکرار کرد که ناگهان رکس پارس بلندی کرد و سرش را نزدیک تر کرد.

چشمانش را محکم روی هم فشرد و بدنش را منقبض کرد. هر لحظه منتظر دردی ناشی از گاز گرفتی بود که با خیس شدن یک طرف صورتش با تعجب چشمانش را باز کرد.

قبل از اینکه بتواند عکس و عملی از خود نشان دهد دست های رکس روی شانه هایش نشست و با ان زبان درازش پشت سر هم به لیس زندش ادامه داد.

صدرا از صدای جیغ های چکاوک و پارس های رکس هول زده در ماشین را باز کرد.
با دیدن وضعیت ان دو در حالی که به وضوح می خندید سعی

کرد رکس را از چکاوک جدا کند .
بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با او بالاخره موفق شد.

تند تند استین زبر لباسش را روی صورتش می کشید . منجوق های روی لباس صورتش را خش های نازک می انداختند.

صدرا که دید قصد کوتاه امدن ندارد . مچ دستش را محکم گرفت.

_چیکار میکنی دختر.... صورتت رو داغون کردی.

بدون توجه به حرف صدرا استین دست دیگرش را دوباره روی صورتش کشید و تندتند زمزمه کرد.
_لیسم زد...لیسم زد....

صدرا کلافه دست دیگرش را هم در دستش گرفت.

_بسه بابا....یه ذره تُف این همه ادا اصول نداره که... اگه شاشیده بود روت چیکار می کردی!!!!! برو صورتت رو بشور و بیا ، دیر شد.

#کپی_ممنوع

@nessa_novel

آ

20:20

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 14.08.2021 12:57:34 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۷

🕊🕊🕊🕊

بلافاصله بعد از پیاده شدن چکاوک، صدرا با اخم های در هم سرش را به عقب چرخاند و با خشم روبه رکس گفت:
_این چیکاری بود کردی توله سگ..... از کی تا حالا انقدر هیز شدی .اخه سگم انقدر بیشعور.
دختر مردم بی صاحاب که نیست اینجوری اویزونش شدی .فقط بزار برگردیم تهران ببین چیکارت میکنم.

رکس بدون توجه به حرف های او از پشت شیشه با نگاهش در حال تعقیب چکاوک بود.

صدرا که این حرکت او را دید با حرص روی پایش زد:
_بیا... این همه بشین سگ بزرگ کن آخرشم حرفت رو به یه ورشم حساب نیاره. تو سگم شانس نیوردیم.

***

تمام راه در سکوت مطلق گذشت .
هر کدام غرق در افکارشان در دنیایی دیگر سیر می کردند.

زمان به سرعت برق و باد گذشت.... انقدر سریع که وقتی به خودشان امدند روبه روی درِ زنگ زده ی خانه ی پدر چکاوک متوقف شدند.

دست هایش به وضوح می لرزید.....
حس یک زندانی را داشت که قرار بود قبل از طلوع افتاب اعدامش کنند.

از شیشه های دودی شده ی ماشین نگاهی به خورشید انداخت.
پرغرور در اسمان می درخشید.
چه خوب که شاهد مرگش بود..... حداقل که می توانست به این دل خوش کند.

نگاهش را گرداند و روی چهره ی صدرا ثابت کرد.

در این دو روز کنار این مرد به معنای واقعی زندگی کرده بود.
بی غل و غش خندیده بود، بدون اینکه کسی به او ایراد بگیرد.

@nessa_novel
آ

20:20
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 14.08.2021 13:01:54 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۸

🕊🕊🕊🕊

کنارش احساس امنیت داشت.... امنیتی که باعث شد دو شب را با ارامش بخوابد و نگران این نباشد که فردا صبح کسی روی سرش خراب شود.

ای کاش می توانست با او برود....

کنترل کردن خودش سخت بود.
سعی کرد مقاومت کند ....اما نتوانست.
بالاخره شکست....

بغض تو دارش را از گلو رها کرد و با دست صورتش را پوشاند.

اشک هایش بی پروا دنبال راهی برای فرار می گشتند و اصلا به فکر ابروی چکاوک جلوی این مرد نبودند.

انقدر اشک ریخت که کم کم نم اشک در چشم های صدرا هم نشست.
قبل از اینکه چکاوک انها را ببیند سریع دستی بر چشمانش کشید:

_چکاوک... چرا گریه می کنی ....مگه خودت نخواستی که بیای اینجا...اصلا می خوای همین الان برگردیم؟؟؟؟

قبل از اینکه صدرا بخواهد ماشین را روشن کند اشک هایش را با پشت دست کنار زد....
اگر امروز امانش می دادند یک عمر برای گریه و زاری بر روی قبر ارزو هایش وقت داشت.

لخند تلخی روی لبش نشاند:
_نه آقا...باید برم .... خیلی ممنون بابت همه چیز.... شما هم

زودتر برید چون اگه آقام ببیننتون براتون دردسر میشه، خداحافظ.

منتظر جوابی از طرف صدرا نماند و سریع از ماشین پیاده شد.با قدم های اهسته به سمت خانه راه افتاد.

چه اشکالی داشت کمی برای خودش زمان بخرد .
تا می توانست قدم هایش را کش داد اما تمامش بی فایده بود.
بالاخره رسید.....

قبل از اینکه بخواهد در بزند با دست به صدرا اشاره کرد که برود.

چند ثانیه بعد این صدای تک گاز ماشین صدرا بود که جان از پاهایش گرفت.

خودخواهی بود که انتظار داشت او به حرفش گوش ندهد و

کنارش بماند؟؟؟

ای کاش تنهایش نمی گذاشت....

پشیمان شده بود، ولی وقت جا زدن نبود.

بدنش را به عصا تکیه داد و دستان یخ زده اش را به در کوباند.

@nessa_novel

آ

20:20

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 15.08.2021 11:47:02 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۹

🕊🕊🕊🕊

ابراهیم با بدخلقی کفشش را روی پایش انداخت و لخ لخ کنان به سمت در رفت.

خدا میدانست کدام از خدا بی خبری اینگونه خواب ظهرش را حرام کرده.
با صدای بلندی گفت:
_اومدم .... اومدم.

در را باز کرد. با دیدن شخص روبه رو به ثانیه نکشید که خشم تمام جانش را در بر گرفت و دستش ناخوداگاه بالا رفت.

سیلی محکمی بر گونه چکاوک نشاند و بلند فریاد زد:
_دختره ی بی ابرو تا الان کدوم قبرستونی بودی؟؟؟

پشت بند این حرفش بدون اینکه اجازه حرف زدن به او

بدهد، موهایش را محکم کشید و او را به وسط حیاط پرت کرد.

بدون توجه به بابا،بابا گفتن های ملتمس چکاوک شلنگ کوتاهی را از گوشه حیاط برداشت و به جانش افتاد.

تمام اهالی خانه با عجله به بیرون امدند و با حیرت به صحنه رو به رو نگاه می کردند.

طولی نکشید که جابر برادر ناتنی اش هم مانند پدرش از کوره در رفت و شروع کرد به خالی کردن مشت و لگد هایش بر تن و بدن چکاوک.

انقدر صدای جیغ و فریاد های در هم امیخته ی شان زیاد بود که تمام همسایه ها از در و دیوار بالا کشیده بودند و نظاره گر بودند.

کسی به کمکش نمی امد.

همه می گفتد حقش هست ..

می گفتند این بی ابروییی فقط با خون او پاک می شود....
خودش هم نمی دانست... شاید کارش انقدر اشتباه بود که مستحق مرگ باشد.

توان مقابله را نداشت.....
مردان خانواده اش داشتند با زور بازو مردانگیشان را به رخ دیگران می کشیدند و او حق دفاع از خود را نداشت.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

20:20

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 17.08.2021 05:07:03 🕊
❌آقای فرشته
#پارت_۳۰

🕊🕊🕊🕊

جابر لگد محکی روی چشم چکاوک زد و در حالی که از خشم نفس نفس می زد گفت:

_دختره ی هرزه با کدوم مادر به خطایی فرار کردی ؟؟؟هاااااااا
انقدر مرد نبود که خودشو نشون بده ؟؟خوب دستمالیت کرده که الان مثل یه تیکه اشغال افتادی اینجا.... اومدی ابروی مارو بیشتر از این ببری .... خودم می کشمت بی ابرو.

حرفش را زد و لگد هایش را از سر گرفت.

ای کاش قبل از قضاوت کردن به او حق دفاع هم می دادند.

_اخ تو رو خدا نزنید ..... ایییییی غلط کردم نزنید.....اخ یکی کمکککککک کنه.

التماس هایش همه بی جواب ماند.
لعنت بر این همه سنگ دلی....

موهای بلندش این بار دور دست جابر پیچیده شد.
محکم ان ها را چرخاند و ناگهان او را گوشه ای دیگر از حیاط پرتاب کرد.
جیغ بلندی کشید:
_آخ داداش تو رو قرآن نزن... درد داره....ایییییی.

اما کو گوش شنوا...
او داشت جان می داد و دیگران با سرگرمی نظاره گرش بودند.

او پر پر می شد و دیگران از با غیرتی پدر و برادش تعریف و تمجید می کردند.
چه دنیای تباهی....

با دیدن چاقوی کوچکی که جابر از جیبش دراورد تکان محکمی به بدنش داد و با وحشت از زیر دستش در رفت.

موهایش را از پشت کشید و او را روی زمین انداخت.
زانویش را روی کمر چکاوک فشار داد و چاقو را زیر گلویش

گذاشت.

برای بار دوم مرگ را حس کرد.....
عمری برا گوسفند ها دل می سوزاند و حال، خود به مرگ انها دچار شده بود.....
نمی دانست از فشاری که گلویش را خراش می دهد گریه کند یا از بد و بیراه هایی که برادرش زیر گوشش می خواند.

تمام بدنش زیر دست و پای جابر قفل شده بود و اجازه هیچ حرکتی را نداشت.

این همه حقارت نفسش را بند اورده بود.

@nessa_novel
10 September 2022

آ

13:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 17.08.2021 06:57:15 🕊
❌آقای فرشته
#پارت_۳۱

چشم هایش را روی هم گذاشت و منتظر پایان این ماجرا ماند.

دیگر نه التماس میکرد و نه جیغ می کشید.
از خلق خدا ناامید شده بود.
برای دومین بار به خودش پناه برد.....
به همان ته مانده جانی که داشت خدا را صدا زد.....

باورش داشت.... بار پیش به او ثابت کرده بود که همیشه در کنارش هست.

مطمئن بود اینبار هم تنهایش نمی گذارد.
این دنیا و ان دنیایش فرقی نداشت.
مهم این بود که حضورش را حس می کرد.

باز هم صدایش زد....

جوابش را داد....

لبخندی که میان ان همه گریه چهره اش را مزین کرد ،عجیب به دلش نشست.

خود خواهی بود اگر از چهره دردمند جابر لذت می برد؟
چشمانش را میخِ این صحنه کرد.
می ترسید اگر پلک بزند این لحظه را از دست بدهد.
مگر چند بار در عمرش چیزی مانع ظلم به او شده بود که الان با بستن چشمانش ان را نادیده بگیرد.

عربده های بلند برادر نامردش روحش را جلا می داد .

خواست او را صدا بزند تا دست از سر جابر بردارد اما با دیدن حرکات خانوده اش تمام حس خوبش پرید و خشم و اندوه تمام وجودش را در بر گرفت.

تا چندی پیش کسی برای نجات او کاری نکرد. ولی حالا برای حال نامساعد برادرش به هول و ولا افتاده بودند.

عجیب بود که باز هم این حرکات برایش تازگی داشت.
ای کاش بعد از این همه سال به این ناعدالتی ها عادت می کرد.

نگاه نیمه بازش را از انها گرفت و به صدرا که با عجله به سمتش می امد دوخت.

@nessa_novel

آ

13:35
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 18.08.2021 19:46:14 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۲

🕊🕊🕊🕊

با نگرانی دست از شانه های چکاوک گرفت و او را نشاند.
چهره خونی و کبود شده اش کم مانده بود اشکش را دربیاورد.

حالش از این همه دل نازکی خودش به هم می خورد.

_حالت خوبه؟

سعی کرد جواب دهد، ولی نتوانست.
دردی که در ناحیه فکش پیچیده بود، به او اجازه حرف زدن نمی داد.

ناتوانی اش در حرف زدن،صدرا را از سوالش پشیمان کرد .

نفسش را اه مانند بیرون داد و از جایش بلند شد.
هنوز صدای فریاد های مردی که قصد کشتن چکاوک را داشت به گوش می رسید.
چه حیف که لذت درد دادن به او را از دست داده بود.
اگر نگران برخورد خانواده چکاوک نبود به جای اینکه رکس را به جانش بیاندازد، خودش تکه تکه اش می کرد.

مرد تقریبا مسنی که حدس می زد پدر چکاوک باشد ، با شلنگی که در دستش بود به بدن رکس ضربه می زد، تا پای ان مرد را

ول کند.اما رکس همچنان به کارش ادامه می داد.

لبخند کمرنگی به این همه سمجی سگش زد و سوت بلندی کشید، بالافاصله رکس پای جابر را از لای دندان هایش بیرون انداخت و به سمتشان دوید.
خیلی راحت درون بغل چکاوک لم داد و سرش را روی پای او گذاشت.

بدنش انقدر کوفته بود که توان هیچ حرکتی را نداشت .اما با هر سختی که بود دستش را دور بدن رکس حلقه کرد.

این سگِ پرو عجیب حیوان فداکاری بود.....

ابراهیم با خشم نزدیکشان شد.

_تو کی هستی؟؟با اجازه ی کی تو کار ما دخالت می کنی.

چکاوک از ترس دست هایش را بیشتر به رکس فشار داد.
چقدر بی کس بود که برای فرار از پدرش به یک حیوان پناه برده بود.

صدرا با ارامش قدمی به او نزدیک شد. باید همین اول راهی سنجیده عمل می کرد تا راه برای انجام نقشه اش باز باشد.

با احترام دستش را به سمت ابراهیم دراز کرد.

_سلام آقا ، من واقعا معذرت می خوام.
قصد دخالت نداشتم ولی سگم بوی خون رو حس کرد ،اومد اینجا.....منم این خانم رو دیدم حالشون بده فقط خواستم کمک کنم....قصد بدی نداشتم.

@nessa_novel

آ

13:35

آقای فرشته
آ
آقای فرشته 20.08.2021 16:37:31 🕊
آقای فرشته
#پارت۳۳

🕊🕊🕊🕊

ابراهیم با دیدن رفتار محترمانه او کمی از جبهه اش کوتاه امد.
دست او را ارام فشرد.
_ممنون ، نیازی به کمک نیست.... بفرمایید.

برود!!!!
امکان نداشت چکاوک را میان این همه گرگ رها کند.
_ولی سگ من این بلا رو سر این اقا اورده ... اجازه بدید بریم بیمارستان.... حال دختر خانمتونم خوب نیست.

گره ابرو هایش کورتر شد.
_نیاز نیست واسه این کاری کنید ..... این دختره ی خیره سر هیچیش نمیشه.شما هم خوش امدی.

یک دندگی این مرد صدرا را کلافه کرده بود.
حال چکاوک خوب نبود و حرف های صد من یه غاز این مرد هم داشت اوضاع را بدتر می کرد. حیف که خودش یک نفر بود و طرف مقابلش ایل و طایفه ای پشتش بود ، وگرنه بدون تردید گردنش را برای حرف هایی که ثنار چکاوک می‌کرد ،می شکست.

بدون توجه به جمعیتی که به او زل زده بودند به تلاشش ادامه داد.
انقدر اصرار و پافشاری کرد تا بالاخره ابراهیم قبول کرد.

با رضایت سری تکان داد.خواست به سمت چکاوک برود ،ولی خیلی زود راهش را عوض کرد. اگر می توانست خودش چکاوک را بغل می کرد، اما دستش کاملا بسته بود.

دستش را به سمت جابر گرفت و او را بلند کرد.

_ماشین بیرونه... خودتون دخترتون رو بیارید تا من هم کمک این اقا کنم.

ابراهیم با چشم و ابرو به همسرش اشاره کرد.

عفت با حرص به سمت چکاوک رفت . بازویش را محکم گرفت، که صدای اخش بلند شد. از لای دنهای چفت شده اش غرید.

_ذلیل شده پاشو ، کم الکی اخ و اوخ کن.... الهی بختت بیشتر از این بسوزه که این بلا رو سر بچم اوردی .....پاشو توام با اینا برو، حوصله مریض داری ندارم.

بدنش توان ایستادن نداشت ولی به زور فشار های عفت به راه افتاد.

@nessa_novel
آ

13:35
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 21.08.2021 15:47:01 🕊
آقای فرشته

#پارت۳۴
🕊🕊🕊🕊

از در حیاط خارج شدند.نصف جمعیتی که انجا حضور داشت ،دور ماشین صدرا جمع شده بودند . پسر بچه ها با هیجان سعی می کردند از شیشه ها سرک بکشند و داخل ماشین را ببینند.

با نزدیک شدن انها همه کنار رفتند.باز هم نگاه همه روی او زوم شد.

بعضی با تاسف، بعضی هم با انزجار.طوری که انگار موجود

کثیفی در میانشان است.

چشمان تارش را به زمین دوخت.
این نگاه ها حالش را خراب می کرد.
انسان های اطرافش جز قضاوت کردن کاری بلد نبودند.

با راهنمایی های صدرا همه سوار ماشین شدند.

با عجله پشت فرمان نشست و پایش را روی گاز فشار داد.

با هر ناله ی چکاوک سرعت ماشین هم زیادتر می شد.

دلش به حال این دختر بی نوا می سوخت...

در طول عمرش از سرنوشت دختر هایی مثل چکاوک زیاد شنیده بود، اما باور نداشت که کسی حاضر باشد به خاطر ابرو عزیزش را سلاخی کند.
به هیچ وجه کار چکاوک را تایید نمی کرد ،ولی به نظرش بخشیدن اشتباه یک دختر کم سن و سال انقدر هم سخت نبود.
احمقانه بود که بعضی ها ،نام تعصب و غیرت را با دیوانگی هایشان خراب می کردند.

خودش هم مرد بود می فهمید چقدر درد دارد ،وقتی کسی ناموست را هرزه خطاب کند. اما رهایی از این درد با کشتن کسی کار درستی نبود.

مرد بودن به صدای بلند و عربده کشیدن نبود.
به زور بازو نشان دادن به ضعیف تر از خود هم نبود.
همیشه معتقد بود یک مرد باید با غیرتی که دارد به خانواده اش امنیت بدهد ،نه ترس و وحشت.

دقیقا کاری که خانواده چکاوک برعکس ان را انجام دادند و باعث شدند این دختر پیش همه بدنام شود.

کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:35

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 22.08.2021 16:31:20 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۵

🕊🕊🕊🕊

با قطع شدن صدای ناله های چکاوک ،از اینه ی جلو نگاهی به پشت انداخت.

چشم های روی هم افتاده چکاوک برایش تلنگری بود ،تا پایش را بیشتر روی گاز فشار دهد و عقربه کیلومتر شمار را به سقف بچسباند.

ابراهیم با ترس ،محکم به صندلی چسبید.

_پدر بیامرزی یواااااش برو .... مگه دنبالمون کردن.....
بادمجون بم افت نداره اون دو تا هیچیشون نمیشه. الان مارو به کشت میدی.

_نترس حاجی، چیزی نمیشه... حال پسرت بده باید زودتر برسونمش بیمارستان.

لبش را با تمسخر گزید و ادامه داد:

_زبونم لال هاری می گیره از اینی که هست سگ تر میشه، از ما گفتن بود.

ابراهیم انقدر ترسیده بود که متوجه لحن کلام صدرا نشد.

_گور پدر این دوتا کره خر، اروم برو الان میمیریم....یا ابلفضلللللل

با شدت از یک ماشین سبقت گرفت.با خباثت گفت:

_نگران نباش حاجی الانه که برسیم.... من رانندگیم بیسته.

تمام راه به داد و فریاد های از روی ترسِ جابر و ابراهیم گذشت.

نگاهی به چهره هر دو انداخت .چهره وحشت زده ی شان باعث شد کمی عذاب وجدان بگیرد .ولی با به یاد اوردن ان صحنه که چگونه چکاوک را زیر دست و پایشان لگد مال می کردند ،همان یک ذره عذاب وجدان هم از بین رفت و جایش را به روح خبیث و کینه ای صدرا داد.

با عجله از ماشین پیاده شد و با صدایی بلند ،چند پرستاری که

مشغول حرف زدن بودند را صدا زد.

توجه خیلی ها به سمت او جلب شد.
هر کسی که انجا بود با هیجان اسمش را صدا می زد و به سمتش می دوید.

دفعه پیش حسابی گند زده بود و اینبار راه فراری نداشت.
به اجبار همانجا ایستاد و مشغول حرف زدن با انها شد.

نمی دانست چندمین عکسی است که با نهایت بی حوصلگی با طرفدارنش می گیرد ،اما با دیدن نگهبان هایی که سعی در متفرق کردن جمعیت داشتند ،خودش هم شروع به عذر خواهی کرد و بالاخره بعد از چند دقیقه توانست همراه چند پرستار دوباره به سمت ماشین برگردد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

13:35
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 23.08.2021 15:05:44 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۶

🕊🕊🕊🕊

با کمک دو نفر از انها چکاوک را روی تخت دراز کرد.
_خانم بی زحمت شما حواستون به این باشه تا من برم کمک اون اقا.

پسرستاری که صدرا او را مخاطب قرار داده بود با ذوقی کاملا

اشکار، به خاطر هم صحبتی با خواننده مورد علاقه اش تند تند سر تکان داد.

_خیالتون راحت آقای محرابی ،حواسم هست.

_ممنون.

دستی به مقنعه مشکی رنگش کشید و لبخند گلِ گشادی تحویل صدرا داد.

_خواهش میکنم، وظیفس.

ماشین را دور زد و درِ را باز کرد.

از انجایی که جابر از ترسِ رکس تمام طول راه را به در چسبیده بود با شدت روی زمین افتاد.

لبش را محکم گزید تا زیر خنده نزد. خم شد و جابر را که از درد به خودش
می پیچید از شانه بلند کرد.

_اخه مگه مجبوری انقدر به در بچسبی که اینجوری پخش زمین بشی.

_اخخخ ... سگت....

با این حرف جابر، سرش را به سمت رکس برگرداند. نگاه خصمانه و طلبکار رکس می گفت تمام راه در حال تهدید کردن جابر بوده.

شک نداشت اگر روزی این دو را با هم تنها می گذاشت رکس ،جابر را تکه تکه می کرد.

با پیاده شدن ابراهیم اینبار نگاهش را به سمت او سُر داد.

هر چقدر سعی کرد در مقابل حال نامساعدش که به خاطر سرعت زیاد ماشین بود بی تفاوت بماند، نتوانست و اخر سر با ان یکی دستش زیر بغل او را هم گرفت و به سمت اورژانس راه افتاد.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودند که صدای قدم های رکس درست از پشت سرش به گوشش رسید.

اخم هایش را در هم کشید و سرش را به عقب چرخاند.

رو به رکس تشر زد.

_رکس ... برو داخل ماشین ....بیرون بیای من میدونم و تو.

**

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

آ

13:35
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 23.08.2021 22:36:43 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۷

🕊🕊🕊🕊

با قدم هایی محکم سالن بیمارستان را طی کرد و وارد اتاق شد.
پلاستیک ابمیوه ها را روی میز جلوی تخت گذاشت و خودش هم روی صندلی نشست.

دستانش را زیر چانه اش گذاشت و به چکاوکِ غرق در خواب زل زد.
انگار می خواست با دیدن صورت معصوم و اش و لاش شده اش خود را برای انجام تصمیمش قانع کند.

تردید داشت .
می ترسید راهی را که در پیش گرفته ،سرانجامی جز بدبختی برای این دختر نداشته باشد.
نمی دانست تا چه حد می تواند در این مسیر مرد و مردانه قدم بردارد.

چشمانش را از صورت ورم کرده ی چکاوک گرفت و به گردن باندپیچی شده اش داد.

باز هم تمام ان صحنه ها، به روشنی روز جلوی چشمانش رنگ گرفت.
صدای عجز و التماس های چکاوک در گوشش زنگ می زدند.

کلافه دستش را به صورتش کشید و نفسش را محکم بیرون داد.

سرِپا ایستاد و از پنجره به بیرون زل زد.
حسی که نسبت به چکاوک داشت چیزی فراتر از یک دلسوزی

ساده بود.
احساس می کرد خدا او را مامور کرده تا چکاوک را از این همه ظلم نجات دهد.

موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید و در فهرست مخاطبانش روی
"خودم به توان دو "ضربه زد.

به بوق دوم نکشیده صدای بشاش اصلان در گوشش پیچید.
_سلام عشقمممم، چرا جواب تلفن هامو نمیدی جوجو....

_من دوست دخترت نیستم اصلان.... درست صحبت کن.

اصلان بغضی مصنوعی به صدایش داد.
_اخ صدرا .... خدا لعنتت کنه .انشاا.... انگشت شستت بره تو چشمت، تا دیگه اینجوری با احساسات من بازی نکنی.
پس بگو ،دیشب من این همه مخ ژیلا رو

زدم اخر سر اژدر از اب در امد، اون پسره ی بی احساس تو بودی!!!!!!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:35

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 24.08.2021 13:21:02 🕊

آقای فرشته

#پارت_ ۳۸

🕊🕊🕊🕊

_کم چرت و پرت بگو اصلان. یه دقیقه گوش کن ، می خوام یه

کاری برام انجام بدی.

_تو جون بخواه داداش، کیه که نده.

_جونت ارزونی اون پلنگای دور و برت ،یه لیست برات اِس می کنم همه رو بخر به این ادرسی که می فرستم بیار . خودتم ساکت رو جمع کن فک کنم یه چند روزی باید بمونی.

اصلان که انگار موقعیتی برای از زیر کار در رفتن پیدا کرده بود با خوشحالی جواب داد.

_بفرست که تا شب اونجام.... فقط داداش، میشه چهارتا از این دَرِ دافای تهران رو با خودم بیارم دست جمعی بریم عشق و حال.

_اصلان کم چرت و پرت بگو . یک نفر رو با خودت بیاری میدم رکس اول خودت رو بعد اونا رو از خشتک جر بده.
حالا هم دکمت رو بزن و با یه خدافظی خوشحالم کن ،کار دارم.

_باشه بابا ،خدافظ.

با خنده تلفن را قطع و کرد و با برداشت کتش از دفتر خارج شد.

_جایی میرید اقایی محرابی؟

جلوی میز منشیش توقف کرد .خم شد و لپ برجسته اش را میان دو انگشت فشرد.
_اره عروسک... چند روز باید برم خارج از شهر شیطونی نکنی بلا.

منشی با عشوه دستی روی صورتش کشید.
_وای اقای رئیس لپم درد گرفت.نمی گید اینجوری صورتم رو می کشید پوستم کش میاد ،بد حالت میشه.

اصلان صدایش را مانند او نازک و پر عشوه کرد.

_موش بخورتت جوجو.... عیب نداره اگه بد حالت شد برو یه لیتر دیگه ژل تزریق کن تا درست شه. فقط یه مشکلی هست اونم اینه که باید برنامه استخر با دوستات رو کنسل کنی.

_وا چه ربطی داره اقای رئیس!!!!!

پوشه هایی که حاوی برگه های قرار داد بود را درون کیف سامسونت مشکی رنگش گذاشت.

_ربطش به اینه که ناخالصیت زیاده. بری تو استخر میای روی اب به عنوان پسماند جمعت می کنن.

صدایش را صاف کرد و اینبار جدی ادامه داد.

_حالا از شوخی گذشته حواست به همه چیز باشه امیری، یکم از این قر و فرات کم کن بجاش سفت بچسب به کار ها.نیام ببینم تو و اون محسن شرکت رو با بیخیالاتون ورشکست کردین.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:35

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 25.08.2021 03:24:34 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۹

🕊🕊🕊🕊

امیری که از حرف های اصلان ناراحت شده بود ، با نارضایتی سری تکان داد.

_چشم،حواسم هست . برید به سلامت.

خوبه ای زمزمه کرد و با یک خداحافظی
از شرکت خارج شد.

با شنیدن صدای الارم پیامک وسط راه توقف کرد.
با ابروی های بالا رفته به لیستی که صدرا برایش ارسال کرده بود نگاه کرد.
هرچه به انتهای لیست خرید می رسید، شکش بیشتر به یقین تبدیل می شد و کنجکاوی اش دو چندان تر.
در دل دعا ، دعا می کرد چیزی که او به ان فکر می کند در ذهن صدرا هم نباشد.
که اگر صدرا بخواهد برای لجبازی با پدرشان چنین کاری انجام دهد ، رسما اشوب به راه می افتاد.
نفسش را در سینه نگه داشت و حرصی ان را بیرون داد.تمام شوقی که برای این سفر داشت از بین رفته بود.

گوشی را درون جیب کتش گذاشت و با قدم هایی بلند به سمت پارکینک به راه افتاد.

***

با دست چند تار موی خرمایی رنگی را که با لجاجت روی پیشانی اش افتاده بود کنار زد.

بعد از گذشت این همه ساعت چکاوک هنوز به هوش نیامده بود و این موضوع صدرا را کلافه کرده بود.

خمیازه بلندی کشید و از شدت خستگی پیشانی اش را به گوشه ی تخت تیکه داد تا کمی استراحت کند.

مدت زیاد نگذشت که با ناله های ارام چکاوک سرش را بلند کرد.
با دیدن چشم باز شده ی او ،لبخند کمرنگی روی لبش نشست.
دستی که انژکت به ان وصل بود را در دستش گرفت.
_چکاوک.... حالت خوبه؟؟

در سکوت با همان یک چشمی که به زور ان را باز نگه داشته بود نگاهش کرد.

_درد نداری؟ می خوای دکترت رو صدا بزنم؟

باز هم سکوت.....
دلش می خواست حرف بزند .اما هیچ یک از اعضای بدنش با او همکاری
نمی کردند.
مغزش توان فرمانروایی نداشت و

بی حسی تمام بدنش را در بر گرفته بود.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:35

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 27.08.2021 04:23:13 🕊

آقای فرشته

#پارت_۴۰

🕊🕊🕊🕊

تلاشی برای رهایی از این حس خلاء نکرد.

لذت می برد از این همه بی خبری.
آرامش بی سابقه ی عنبیه های سبز رنگش صدرا را هم به خاموشی وا داشت.

چند دقیقه ای به همین صورت گذشت .
اما با پیچیدن سوزش زیادی در پایش ارامشش به هم ریخت و از درد به خود پیچید.

کم کم تمام حس های خفته اش در حال بیدار شدند بودند و هر یک سعی داشتند به نحوی خودنمایی کنند.

اشک های از روی دردش شروع به باریدن کردند.

درد به جای جای بدنش نفوذ کرده بود و نفسش را به شماره انداخته بود.

طعم گسِ خون تمام حلق و دهانش را در بر گرفته بود.
اول از همه باید از شر این شوری مزاحم راحت می شد .

لب های ترک خورده اش را از هم باز کرد تا از صدرا درخواست اب کند ،اما با تیر کشیدن استخوان های فکش و فشاری که به حلق و گلویش وارد شد سریع به حالت اولیه اش برگشت.
سعی کرد دردش را نادیده بگیرد و دوباره تلاش کند، اما اینبار هم صدایی جز خِس خِس از گلویش خارج نشد.

صدرا با از نگرانی از جا بلند شد و زنگ کنار را فشار داد.
زمانی زیادی نگذشت که همان پرستار ی که صدرا، چکاوک را به ان سپرده بود با زدن تقه ای به در وارد شد.
_مشکلی پیش اومده آقای محرابی؟

_بله، به هوش امده .میشه بگید دکترش بیاد . درد داره اخه....

پرستار باگفتن "حتما "به بیرون رفت و دقایقی بعد با دکتر معالج چکاوک برگشت.

تمام مدتی که دکتر در حال معاینه ی چکاوک بود ،او هم مشغول متر کردن طول و عرض اتاق بود.
_یه ارامبخش براش تزریق کنید تا دردش کمتر بشه.

با صدای دکتر از حرکت ایستاد و به سمت انها چرخید.
_حالش چطوره؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

13:35
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 28.08.2021 16:40:17 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۱

🕊🕊🕊🕊

دکتر چکاوک که زنی نسبتا جوان بود با تاسف سرش را تکان داد و گفت:

_حالشون زیاد تعریفی نیست آقای محرابی .
پایی که قبلا اسیب دیده بود رو دوباره بخیه زدیم و علاوه بر اون به خاطر شکستگی تو ناحیه مچ پا ،گچ گرفتیم.
دست راستشون هم مو برداشته و به مدت دو هفته باید توی اتل باشه.
زخم و کبودی های زیادی که ناشی از ضرب و شتم هستند روی تمام بدنشون قابل مشاهدس، اما خداروشکر اسیبی به ستون فقراتش وارد نشده.

اما مشکل اصلی اون زخمی هست که روی گلوشون به وجود امده .
با اینکه زخمش خیلی عمیق نیست ،ولی متاسفانه به تار های صوتیشون اسیب رسونده.
حالا تشخیص اینکه این تار ها خود به خود ترمیم میشن یا نیاز به درمان دارن دیگه کارِ من نیست. باید برید پیش یه متخصص تا بهتون بگه .
با من امری ندارید؟

سرش را به نشانه نه بالا انداخت، اما با یاداوری چشم ورم کرده چکاوک پرسید:
_چشمش چی؟ خیلی ورم کرده ...اصلا نمی تونه بازش کنه .

_خوشبختانه ضربه ای که به اون قسمت خورده نتونسته به چشمش صدمه ای وارده کنه و ورم و کبودیی که می بینید ،

خودش به مرور زمان خوب میشه .
میتونم یه سوال ازتون بپرسم ؟

با اینکه می دانست قرار است چه سوالی بپرسد اما باز هم اجازه داد تا حرفش را بزند.

زن جوان مِن و مِنی کرد:

_ببخشید ... قصد فضولی ندارم، اما این خانم چه نسبتی باهاتون داره؟

این سوالی بود که از لحظه ورودش به اینجا هزار نفر ان را پرسیده بودند و او با گفتن یک جمله همه را دست به سر کرده بود.

این زن هم فرقی با بقیه نداشت، پس خلاصه جواب داد:

_یکی از اشناهامه .... کی مرخص میشه؟

@nessa_novel
آ

13:35
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 30.08.2021 18:15:08 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۲

🕊🕊🕊🕊

_سرمی که تازه براش وصل کردیم تموم بشه می تونید ببریدش.
اگه کاری ندارید با اجازتون ما دیگه بریم.

به گفتن یک"بفرمایید"اکتفا کرد و با رفتن ان دو ، اینبار به

سمت چکاوک برگشت.

باز هم با چهره اشک الود او مواجه شد.
درست نمی دانست گریه های چکاوک از روی درد است یا به خاطر شنیدن حرف های دکتر.

دانستن یا ندانستن موضوع هم زیاد مهم نبود.
سر و ته این ماجرا تمامش بدبیاری برای این دختر بود.

این گریه ها هم دیگر برایش عجیب نبود.
نباید از یک دختر کم سن و سال انتظار قوی بودن و مقاوت در برابر این همه درد داشت.
شاید اگر او هم جای چکاوک بود حال و احوالش همین گونه بود.

با کشیده شدن گوشه ی پیراهنش توسط چکاوک از فکر بیرون امد.

انگار می خواست چیزی بگویید ولی
نمی توانست.

هر چه کشو های کنار تخت را زیر و رو کرد کاغذی پیدا
نکرد .
طی یک تصمیم ناگهانی تخته ی وایت برد کوچکی که اطلاعت
بیمار روی ان بود را برداشت.
_خوندن ،نوشتن بلدی؟

با بستن پلک ها جواب مثبت داد.

بالشت تقریبا حجیمی را از تخت کناری برداشت و ان را پشت
کمرش گذاشت .تخته را همران ماژیک به سمتش گرفت.
_بگیر اینو.... هر چی می خوای بگی رو بنویس.

به سختی شروع به نوشتن کرد.
هر کلمه ای که او می نوشت صدرا با صدای بلند می خواند.

)_جابر خوبه؟(

سرش با اخم بلند کرد.
_جابر دیگه کدوم نره خریه؟

)_داداشم(

اخمش غلیظ تر شد.
_داداشت؟ نکنه منظورت همون مردیه که می خواست بکشتت؟

او سکوت کرد و صدرا جوابش را گرفت.

_واقعا نگرانشی !!!!
باز هم جوابی نداد.
نگاه صدرا پر از شماتت شد.

مانند فردی گناهکار سرش را پایین انداخت.

صدرا چه می فهمید خواهر بودن یعنی چه....
چطور می توانست حال یک خواهر را که دل نگران برادر ظالمش بود درک کند.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:35

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 30.08.2021 18:21:09 🕊

آقای فرشته

#پارت_۴۳

_چکاوک اون می خواست تو رو بکشه!!!!! میفهمی این رو اصلا؟؟؟؟

از بهت درون صدایش تعجبی نکرد....
خودش هم بعضی اوقات شگفت زده می شد از این همه علاقه ای که نسبت به برادرش داشت و او کوچک ترین ارزشی برای او قائل نبود.
شاید این هم یکی دیگر از بدبختی های او بود ،که هر چقدر خودش را شکنجه می داد تا از برادرش متنفر باشد، اما باز هم دلش طاقت دیدن درد کشیدن او را نداشت.
غمگین تخته و ماژیک درون دستش را کنار گذاشت و چشمش را بست.

صدرا با دیدن این حرکتش عصبی پرخاش کرد:

_باشه حالا نمی خواد اینطوری بغ کنی، حالش از تو هم بهتره، زخمش اونقدری عمیق نبود که بمیره. خیالت راحت راحت.
سرمت که تموم شد همه با هم می ریم ،انقدری جون داره که یه دور دیگه حالت رو جا بیاره.

با اخم های در هم به چکاوک پشت کرد.
این دختر واقعا احمق بود. برادرش
می خواست او را سلاخی کند و او نگران پای زخمیش بود.
چکاوک دیگر ساده بودن را از حد گذرانده بود.
دوست داشتن انسان هایی مثل جابر اشتباه محض بود.

نفسش را کلافه بیرون داد. سعی کرد کمی بر خودش مسلط شود.
این دختر خودش کم بدبختی نداشت که حالا بخواهد اخم و تخم های او را هم تحمل کند.

چشمانش را دور تا دور اتاق چرخاند.
با دیدن پلاستیک ابمیوه ها لبخند خبیثی روی لبش نشست.

با هیجان به سمتشان رفت و یکی از پاکت های بزرگ ابمیوه را برداشت.
بهانه ی خوبی برای عوض شدن حال و هوایشان پیدا کرده بود.

همانطور که مشغول باز کردن درش بود گفت:
_ببین چکاوک خانم چی برات خریدم.
درسته تو دلت واسه اون داداش الدنگت می سوزه ولی نوبتی هم باشه نوبت انتقامه ... یالا تُف کن.

چکاوک بی حرکت ، با چشمان گشاد شده نگاهش کرد.

از واکنش چکاوک "نچی "کرد و ابمیوه را بیشتر به او نزدیک کرد.

_خنگی تو چرا انقدر....بهت میگنم تُف کن توش ... ما که دست و بالمون بستس نمی تونیم حالش رو بگیریم .حداقل چهارتا تف می ندازیم تو این ابمیوه، می دیم به خوردش تا دلمون خنگ شه....تف کن که نقشم رد خور نداره . به جون خودم تضمین شدس.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:36

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 02.09.2021 00:06:16 🕊

آقای فرشته

#پارت_۴۴

🕊🕊🕊🕊

از حرف های صدرا به خنده افتاد. این مرد بعضی اوقات طوری رفتار می کرد که حس می کرد ،یک پسر بچه ی تخس روبه رویش قرار گرفته است.

یک ثانیه هم از نقش بستن لبخند روی لبش نگذشت ، که باز هم از درد صدای ناله اش بلند شد.

صدرا ابمیوه ی درون دستش را عصبی روی میز کوبید و زیر لب نِق زد.

_ببین تو رو خدا یه جای سالم برات نذاشتن نامرد ها .... تمام صورتت ورم کرده، نمیتونی یه تف ناقابل بندازی تو این.
اونوقت تو هی دل بسوزون براشون.

ای کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند و ان لحظه ای که حال جابر را از او پرسید پاک کند ،تا کمتر حماقتش را در سرش بکوباند.

کلافه تخته را دوباره برداشت و اینبار با حرصی که تمامش را با فشار دادن به ماژیک نشان می داد، نوشت.
)_آقا، بگم غلط کردم راضی می شید. من یه چیزی گفتم .حالا شما چرا انقدر غر می زنید(. .

ابرو های صدرا از حاضر جوابی
بی سابقه ی چکاوک بالا پرید.
_انگار گرفتن حنجرت رو روون شدن دستت تاثیر گذاشته.

زیپ ساختی دهانش را با دو انگشت کشید و گفت:

_آ...آ....بیا اینم زیپ دهن من که بسته شد . دیگه هم مثل پیر مردا غر

نمی زنم . برم کارای ترخیصتون رو انجام بدم تا بریم.

چکاوک با حس اینکه او از حرفش ناراحت شده ،برای توجیح حرفش دوباره دست به قلم شد.

اما صدرا قبل از اینکه به او فرصت عذرخواهی دهد ،با قدم های بلند از در خارج شد و به سمت صندوق به راه افتاد.

_سلام جناب محرابی.

باشنیدن صدای مردی درست از پشت سرش از حرکت ایستاد.

به سمت صدا برگشت .
منتظر به مرد کت و شلور پوشی که با عجله به سمتش امد نگاه کرد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

13:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 02.09.2021 00:06:18 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۵

مرد با خوشحالی دستش را به سمت صدرا دراز کرد و در حالی که نفس نفس می زد گفت:
_سلام جناب محرابی... از دیدارتون واقعا خرسندم. جلالی هستم ، رئیس بیمارستان.

بی حوصله دستی که به سمتش دراز شده بود را ارام فشرد.

_سلام ،همچنین. با من امری داشتید.

جلالی با لبخندی گشاد گفت:
_معذرت می خوام که مصدع اوقات شریفتون شدم.می خواستم به صرف یک فنجون قهوه به دفترم دعوتتون کنم.

قطعا این مرد یا خر بود و یا خودش را به خریت می زد.

بار اولی نبود که چنین موضوعی برایش پیش امده بود.
به اندازه ی موهای سرش در این موقعیت ها گیر افتاده بود و هر بار با صبر و حوصله از انها گذر کرده بود.

اما حال همه چیز تغییر کرده بود.
نه او دیگر صدرای سابق بود و نه حوصله و اعصاب چند ماه قبل را داشت.
خیلی وقت بود ان خواننده ای که برای تک تک طرفدارانش جان میداد و با عشق و علاقه با انها عکس می گرفت مرده بود.

وقتی برای یک کنسرت بی ارزش جانِ یک انسان را گرفته بود ،دیگر چه نیازی به این حرفه ی مزخرف و طرفدارنش داشت.

عمدی یا سهوی بودن این ماجرا چیزی را تغییر نمی داد.
مقصر بودن یا نبودنش هم توفیقی به حالش نداشت.

اگر عالم و ادم هم می گفتند او مقصر این ماجرا نیست باز هم وجدانش نمی توانست ان را قبول کند.

اگر بی فکری او نبود، شاید ان شب با پایانی تلخ صبح نمی شد.
شاید هم اگر کمی مسئولیت پذیرتر بود، همه چیز تغییر می کرد و شب و روزش را با عذاب نمی گذراند.

منتفر بود از این همه خودخواهی.
تنفر داشت از اینکه تمام عمرش را فدای شهرت و ثروت کرده بود و وقتی به خودش امده بود، که کار از کار گذشته بود و فرصی برای جبرانِ کم کاری هایش نداشت.

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

آ

13:36

آقای فرشته
آ

آقای فرشته 02.09.2021 18:58:32 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۶

🕊🕊🕊🕊

چشم هایش را محکم روی هم فشار داد تا کمی از حرصش کم شود.

نگه داشتنِ احترام ادم های وقت نشناس ،واقعا کار سختی بود.
مردک احمق حتما با خودش فکر کرده ، او برای خوش گذاری به اینجا امده که انتظار گپ و گفت و قهوه خوردن از او داشت.

با چهره ای جدی به چشمان جلالی زل زد و گفت:

_معذرت می خوام آقای جلالی .نمی تونم دعوتتون رو قبول کنم . سرم خیلی شلوغه.

حرفش را زد و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف او بماند، به راهش ادامه داد.
اگر پای ابرویش در میان نبود قطعا واکنش خوبی نشان نمی داد.

کنار اتاقک نیمه شیشه ای صندوق ایستاد و بعد از گذراندن پرسه ی طاقت فرسای تعارف تکه پاره کردن ،تمام هزینه ها را پرداخت کرد.
بدون معطلی کارت بانکی و بقیه ی کاغد خورده هایی که شامل نسخه ها و رسید ها بودند، برداشت و به سمت اورژانس رفت.

به خاطر کم بودن جراحت جابر درمانش به صورت سرپایی انجام شد و همان ساعات اول مرخص شد.اما به خاطر سفارش های صدرا بود که پرسنل بیمارستان قبول کردند تا به هوش امدن چکاوک اون را در بیمارستان نگه دارند.

بخش اورژانس نسبت به دیگر قسمت های بیمارستان شلوغ تر و پر رفت و امد تر بود.
سرش تا حد امکان پایین انداخت تا کسی او را نشناسد.
کنار پرده های ابی رنگ توقف کرد و نفسش را با شدت بیرون داد.

حس می کرد حالا به سخت ترین بخش ماجرا رسیده است.
هیچ وقت در چنین موقعیت قرار نگرفته بود.
تمام عمرش با کار کردن گذرانده بود و حال نمی دانست چطور باید یک دختر را از پدر ان دختر خواستگاری کند.
حتی موقع ازدواج با همسرش، شخصاً نه حرفی زد و نه کاری کرد.
همه تصمیمات را خانواده اش گرفتند و به قولی خودشان بریدند و دوختند و او فقط رخت دامادی به تن کرد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

13:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 04.09.2021 14:43:01 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۷

🕊🕊🕊🕊

با این حال از انتخاب خانواده اش کاملا راضی بود و هیچ وقت گله ای از این ماجرا نداشت.
همسرش واقعا زنی نمونه بود.

قدم اخر را بدون معطلی برداشت و پرده را کنار زد.

درست نمی دانست قرار است چه چیزی بگوید تا پدر چکاوک راضی به این وصلت شود. فقط دلش می خواست زود تر ماجرا را پیش بکشد و از این مخمصه نجات یابد.

_میشه با هم حرف بزنیم.

ابراهیم که روی صندلی همراه مریض در حال چُرت زدن بود، با شنیدن صدای بلند صدرا شانه هایش بالا پرید.
کلاه نمدی اش را از سرش برداشت و دستی به پیشانی اش کشید.
_پدر بیامرزی چرا داد میزی.
قصد جونم رو کردی امروز با این کارات.

لبش را برای جلوگیری از خندیدن گزید.پیرمرد حق داشت از دست کار هایش کلافه شود.
_ببخشید حاجی.... حواسم نبود.میشه چند دقیقه بیایی بیرون.کارت دارم.

همراه هم به سمت محوطه به راه افتادند و روی یکی از نیمکت ها نشستند.

خلاصه و مفید حرفش را یک ضرب زد:

_من زیاد اهل مقدمه چینی نیستم.فقط می خوام اگه اجازه بدید بیام خاستگاری دخترتون.

ابرو های ابراهیم درانی گره خورد.
زیاده روی کرده بود؟؟؟؟؟
قبلش گفته بود که مقدمه چینی بلد نیست ،پس جای هیچ اعتراضی نبود.

_پاشو جوون ... برو خدا روزیتو جایی دیگه بده.

_مگه دارم‌گدایی میکنم که میگی خداروزیتو جایی دیگه بده. می خوام بیام خاستگاری دخترت، جرمه!!!

ابراهیم عصبی گفت:

_بس کن پسر... ندیده و نشناخته یکاره اومدی میگی می خوام بیام خاستگاری.

این دختر خودش نشون کرده یک مرد شریف و باخداست.
الانم از روی نادونی یه اشتباهی کرده پس فردا که فرستامدش خونه ی شوهر ،شوهرش خوب میدونه چطور سر عقلش بیار.

صدای صدرا پر از تمسخر شد.

_نکنه منظورت از مرد شریف اون پیرمرد پیزوریه؟؟؟

اون که سنِ خرِ توی آغل رو داره .می خوای دخترت رو بدی کسی که جای پدر بزرگشه؟؟؟؟

@nessa_novel

آ

13:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 18:18:21 05.09.2021 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۸

🕊🕊🕊🕊

_تو چطور از جیک و پوک زندگی بچه ی من خبری داری؟

سرپا ایستاد و ژست مغروری به خود گرفت .
بلف زنی هم برای خودش عالمی داشت.

_چی با خودت فکر کردی حاجی.من قبل از اینکه بیام پیش شما امار زنِ ایندم رو دراوردم.قرار بود هفته پیش بیام خواستگاری

ولی کارهام به هم گره خورد نتونستم، وقتی هم اومدم دیدم عشق منو می خوای بدی یه پیرمرد که پاش لبه گوره. خدا وکیل دل به چیه این پیرمرد خوش کردی !!!!به چند تا گاو و گوسفند دخترت رو فروختی؟

_حیا کن پسر... تو چشمای من زل زدی و از عشق عاشقی حرف میزنی.
برو که دو روز دیگه هوای عاشقی هم سرت می پره و برمی گردی سر خونه ی اولت. منم دخترم رو نفروختم ، از کدخدا بهترم گیرش نمیاد.

_سر جدت کوتاه بیا حاجی.... داماد از اون پیرمرد بهترم گیرت میاد، الان منو ببین،پول دارم ،خونه دارم، ماشین دارم از همه مهم تر قیافه دارم. تو به فکر دخترت نیستی به فکر قیافه نوه هات باش.دوست داری نوه ها شکل گلابی پلاسیده دران!!!

سرتقی صدرا کلافه اش کرده بود. او چه می فهمید حرف روی

حرف کدخدا اوردن چه عوابقی دارد.

کلافه گفت:

_من حاجی نیستم پسرجان. قسمت هم نشده برم خونه ی خدا. من به کدخدا قول دادم .اگه بزنم زیرش تمام اعتبار و ابروم پیش مردم ابادی از بین میره .با کاری که این دختر چشم سفید کرد کم شرمنده نشدم، ولی جلوی ضرر رو از هر جایی بگیری منفعته .تو هم این قضیه رو همین جا چال کن . قباحت داره از دختری حرف بزنی که چند روز دیگه با یک مرد دیگه عروسیشه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:36

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 06.09.2021 15:38:38 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۹

🕊🕊🕊🕊

این مرد کاسه ی صبرش لبریز کرده بود .

به سمتش یورش برد و یقه اش را گرفت.

عصبی با صدای تقریبا بلدی غرید:

_چرا حرف، حرف خودته مردِ حسابی. دخترت رو به خاطر یه ادم بیخود که تنها تفاوتش با بقیه تعداد گوسفنداشه زدی لت و پار کردی و به یه ورت نمیاری که ببینی زندس یا مرده .

به تو هم میگن پدر!!!!!

از مرد بودن فقط بچه پس انداختن رو یاد گرفتی. که به جین بچه بیاری و تو حسرتِ یک ذره محبت بزرگشون کنی. جیغ و

التماس های دخترت

می زاره از این به بعد سرت و راحت رو بالشت بزاری.
یه چیزی بهت میگم خوب گوش کن، کاری که من انجام می دم قباحت نداره. این قباحت داره که ناموست کنارت احساس امنیت نکنه .
زور بازو به ضعیف تر از خودت نشون دادن قباحت داره. به خدا گناه سلاخی کردن یه ادم بیشتر از خواستگاری کردن از یه دخترِ نامزد داره.

نیشخندی زد و صدای بلندتری ادامه داد:

_اصلا خبر داری دیگه نمی تونه حرف بزنه.

برو به اون کدخداتون بگو دخترم لالِ . بپرس ببینم باز هم دخترت رو می خواد؟؟؟

صدای بلندش توجه خیلی ها را به خود جلب کرده بود.
ولی انگار ارزشش را داشت. چهره ی ماتِ ابراهیم نشان می داد تحت تاثیر حرف هایش قرار گرفته.

یقه اش را راها کرد و مشغول صاف کردن پیراهن ابراهیم شد.
دستش را روی شانه اش کوبید و ارام پچ زد:
_شرمنده حاجی.... یه دفعه از کوره در رفتم. ولی یه چیزی رو از منی که خودم پدرم بشنو.
میدونم پدر بودن سخته ولی حرف مردم رو به اینده ی بچت ترجیح نده.
این ملت فقط دنبال حرف زدنن .حالا امروز درباره تو میگن فردا میرن سراغ یه نفر دیگه .
اینی که قراره یه مرد و با دو تا زن تا اخر عمرش تحمل کنه بچه ی توعه نه فک فاملیت .
کلا عقل مردم به چشمشونه. شهر و روستا هم نداره .همه همین جورین .وقتی ببین تویی که پدرشی برای دخترت ارزش قائل نیستی موقعی که بره خونه شوهر همه می زنن تو سرش.
من نه قصد جسارت دارم و نه در جایگانی هستم که ادما رو قضاوت کنم ولی طوری باش که خدا هم ازت راضی. هیچ کس از ظلم به زن و بچش به جایی نرسیده.که تو بخوای برسی.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

13:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 07.09.2021 19:14:58 🕊
آقای فرشته
#پارت_۵۰

🕊🕊🕊🕊

به اینجای حرفش که رسید ،زهرخندی زد.

صدایی در گوشش زنگ زد و بلند فریاد کشید:
)خودت حرفات رو باور داری؟(

جوابش را بدون ترید زمزمه کرد.
_باور دارم.

درست جواب داده بود. بند به بند حرف هایی که به ابراهیم زده بود را باور داشت.اما مرد عمل کردن به انها نبود.

)پس چرا چند روزه هیچ خبری از بچت نگرفتی؟؟به تو هم میگن پدر؟؟؟(

صدای درون مغزش خوب به همه چیز واقف بود، ولی انگار می خواست با حرف هایش او را عذاب دهد.

اینبار او هم فریاد کشید:

_خفففففههههه شووووووو

)از وقتی به دنیا اومده چند بار بغلش کردی؟از مرد بودن فقط بچه پس انداختن رو یاد گرفتی،اینکه بچه بیاری و توی حسرت یک ذره محب بزرگش کنی(.

حرف های خودش را به خودش تحویل می داد.
وجدانش قطعا یک مریض روانی بود که امروز قصد جانش را کرده بود.

باز هم نعره زد:

_گفتم خفههههه شووووووو

بی فایده بود .تمام حقایقی که ۸ ماه از انها فراری بود رگباری

بر صورتش کوبیده می شدند.

)آخرین باری که مهتاب با اون حال خرابش، فقط به خاطر عشقش به تو شام پخت و تو به بهانه ی کار خونه نرفتی رو یادته ؟؟؟؟
هیچ کس از ظلم به زن و بچش به جایی نرسیده که تو بخوای برسی(.

روی دو زانو افتاد و دستانش را روی گوشهایش محکم فشار داد.
ای کاش می توانست او را خفه کند.

اینبار با عجر التماس کرد:
_تو رو خدا بس کن .

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

#پارت_۵۱

🕊🕊🕊🕊

این صدای آزار دهنده انگار گوش شنوا نداشت.
چرا رحم نمی کرد به غرور مردانه اش که ذره ذره در حال خورد شدن بود.

)تو مقصری صدرا(

)به خاطر به دنیا اوردن بچه ی تو بود ،که قلبش انقدر از کار افتاده شد(.

)به خاطر بی محبتی های تو بود که قلبش ایست کرد(.

)به خاطر بی مسئولیتی های تو بود که اون مُرد(.

)می شنوی صدرا؟؟؟؟مقصر تموم این اتفاق ها تویی(.

)تو یه قاتلی صدرا،یه قاتل(.

جمله ی اخر مانند تیری ازچله رها شد و درست در وسط مغزش فرود امد.
نقطه به نقطه ی سرش از درد سوزن سوزن می شد.
موهای پرپشتش را محکم چنگ زد و به حالت سجده سرش را

به زمین چسباند.
بدون مکث تنها یک کلمه را زمزمه می کرد.
_نیستم...نیستم.....نیستم.....
از شدت درد زبانش بند امده بود و توان ادامه ی جمله اش را نداشت.
جان کند تا زمزمه ای ارام و بریده، بریده از دهانش خارج کند.
_مَ ....مَن...قاتل..نی...نیس ..تم.

)هستی صدرا، تو یه قاتل هستی(

چرا دست از سرش برنمی داشت.
۸ ماه شکنجه کم بود که باز هم انها را از سر گرفته بود؟؟؟؟
انقدر ان صدای عذاب اور بلند در سرش اکو میشد ،که دیگر درکی از طراف نداشت.

پیشانی اش را از زمین فاصله داد و اینبار محکم روی سنگ

فرش ها فرود اورد.
از درد اخی گفت و کاملا روی زمین دراز کشید.

راحت شد....
تمام صداها قطع شدند.
مثل همیشه در حد مرگ شکنجه اش داد بود و با بدنی تحلیل رفته رهایش کرده بود.

به کمی استراحت نیاز داشت .اما تکان هایی که به بدنش وارد می شد اجازه این کار را نمی داد.

سعی کرد باز هم خودش را به بی خیالی بزند.
چیزی که سال ها کارِ هر زوزه اش بوده و در انجامش حرفه ای شده.

امتحان کرد و مثل همیشه موفق هم شد.

چشمانش بسته بود، اما مغزش در حال انالیز موقعیتش بود.
جابه جا شدنش را توسط چند نفر حس کرد.
صدای پدر چکاوک که با نگرانی دکتر ها را سوال پیچ می کرد
تا بفهمد چه بلایی سرش امده را هم به خوبی می شنید.
اما واکنشی نشان نداد. نیاز به کمی تنهایی داشت.

***

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

13:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 09.09.2021 16:41:22 🕊

آقای فرشته

#پارت_۵۲

🕊🕊🕊🕊

درگیر بستن سربند روی موهایش بود.
سخت بود با یک دست کار کردن.

با امدن دستی روی دستش سربند را رها کرد.این دست های مردانه را خوب می شناخت.کم توسطشان سیاه و کبود نشده بود

بدون هیچ واکنشی منتظر ماند کارش را انجام دهد و برود.
چه خوب که نمی توانست صحبت کند.

کار بستن سربند تمام شد و جابر منتظر ایستاد.
باید تشکر می کرد.

این حرکت جابر معنی عذر خواهی می داد و چکاوک خواه ناخواه باید ان را قبول می کرد.

سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد.

سپاس گذاریش مورد قبول بود، که جابر هم بدون هیچ حرفی لنگان، لنگان از اتاق بیرون رفت.

عادت داشت به این اخلاق برادرش.
همیشه از روی خشم همه چیز را ویران می کرد و روز بعدش با یک عذرخواهی بدون کلام سر و تهش را به هم می اورد.

همین هم برای قلب محبت ندیده ی چکاوک کافی بود.

نفسش را محکم بیرون داد و از اتاق خارج شد.
قدم هایش را با درد برمی داشت .هنوز بدنش به استراحت نیاز داشت ،اما باید گوسفند ها را به چِرا می برد.
بهتر از خانه ماندن و شنیدن سرکوفت های اهالی خانه بود.

@nessa_novel
آ

13:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 10.09.2021 17:27:19 🕊
آقای فرشته
#پارت_۵۳

🕊🕊🕊🕊

بقچه ی کوچکی که توشه ی راهش در ان قرار داشت، مثل همیشه اماده بود.
عفت با ان همه بدخلقی اش همیشه قبل انجام کارهایش ان را برایش اماده می کرد.

ان را برداشت و قبل از رفتن نگاهی به صدرا که گوشه ی حال خوابیده بود انداخت.
نمی دانست چرا دیشب دعوت پدرش را قبول کرد و به خانه شان امد.
تمام شب را از ترس اینکه شاید خانواده اش به او بی احترامی کنند پلک روی هم نگذاشته بود.
ای کاش زودتر از اینجا برود.

سعی کرد در بی سر و صدا ترین حالت ممکن از خانه خارج شود تا او را بیدار نکند.

از خانه خارج شد و به سمت طویله رفت.
خواهر برادر های کوچک ترش مشغول بدو ،بدو و شیطنت کردن بودند و عفت هم پشت به او در حال پختن نان.

دلش ضعف رفت از عطر دل انگیز ان نان های تازه، اما سعی کرد بدون توجه به راهش ادامه دهد.حوصله ی نیش و کنایه های نامادری اش را نداشت.

به دیوار تکیه داد تا در طویله را باز کند.
سخت بود با یک دست و یک پا کار کردن.

گوسفند ها پشت سر هم از طویله خارج می شدند و به سمت در

حیاط می رفتند.
چکاوک هم با عجله به دنبالشان رفت.
در حیاط را باز کرد و خودش جلو تر از همه از ان خارج شد و یک گوشه ایستاد.

با عصایش مشغول هدایت گوسفند ها بود ،که با شنیدن صدایی اشنا از حرکت ایستاد.

_الو صدرا..... کدوم گوری هستی..... خب من الان دقیقا کنار ماشینتم ،تو کجایی؟.....خوابی؟ ای خواب به خواب بری .من دیشب تا صبح پلک رو هم نگذاشتم اونوقت تو گرفتی خوابیدی؟

.....باشه بابا.زود بیا منتظرم.

با تعجب به مردی اراسته که مشغول حرف زدن با تلفن بود نگاه

کرد.
مطمئن بود ان شخصی که چند دقیقه پیش زیر لحاف خواب هفت پادشاه را می دید خود صدرا بود.
ولی شخص روبه رویش هم باز هم مثلِ صدرا بود.

کی وقت کرد بود انقدر شیک و مرتب جلو تر از او حاضر شود.
حتما خیالی شده.

چند متر فاصله ای که میانشان بود را طی کرد و با تردید دستش را جلو برد.

با کشیده شدن گوشه پیراهش تکیه از ماشینِ صدرا برداشت و با کنجکاوی به دختر اش و لاش شده ی روبه رویش زل زد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

13:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 12.09.2021 15:07:30 🕊
آقای فرشته
#پارت_۵۴

🕊🕊🕊🕊🕊
عینک دودی مارک دارش را کمی بالا داد و با لحنی که فقط مختص لاس زنی با خانم ها بود پرسید:
_جونم لیدی،چیزی می خوای؟

جوابی نگرفت.
سرش را کمی خم کرد تا هم قد او شود. با دقت صورت

دختر را وارسی کرد.انگار می خواست چیزی بگوید،ولی نمی توانست.

_لالی؟؟؟؟ الهی عمت برات بمیره .وایسا برم کاغذ خودکار بیارم.

توجی به بال بال زدن های چکاوک نکرد و به سمت ماشینش که دقیقا پشت ماشینِ صدرا پارک شده بود رفت و همراه یک دفترچه ی کوچک و خودنویس طلایی رنگ برگشت.

انها را به سمت چکاوک گرفت وگفت:

_بیا بگیر ببینم چی میگی.سواد که داری؟

این بار دومی بود که صدرا این سوال را پرسیده بود. دلیل تکرارش را نمی دانست ولی باز هم سری به نشانه ی مثبت تکان داد و بعد از گذشت چند دقیقه دفترچه را دوباره به او برگرداند.

اصلان با صدای بلند نوشته هایش را به سختی خواند.چکاوک

زیادی بدخط بود .

)آقا...صدرا....شما،مَگه خواب نَبودید. پَس چِرا اینجایید(.

اصلان با خواندن این جمله با تاسف گفت :

_ای صدرای بی شرفت .مامان چند شبه به خاطر گور و گم شدن تو نمیزاره پلک رو هم بزاریم اونوقت تو میای خونه ی این دختره می خوابی. ببین بانو این صدرا از همون بچگی تک خور بود. همه که مثل من بخشنده نیستن که حتی دوست دختراشون رو هم بعد چند وقت بدن به رفیق هاشون. اصلا یه جو معرفت تو بدن این ادم پیدا نمیشه.اخخخخخ

_مردشور خودتو بخشندگیت رو ببرن . از راه نرسیده کم چرت و پرت تو گوش این بچه کن.

همانطور پشت گردنش را ماساژ می داد به سمت صدرا برگشت و با غرولند گفت:

_چرا میزنی داداش.... بد کردم دارم از وفاداریات واسه دوست دخترت تعریف می کنم؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:36

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 12.09.2021 19:11:10 🕊

آقای فرشته

#پارت_۵۵

🕊🕊🕊🕊

_لازم نکرده تو از من تعریف کنی.من خودم بلدم از پس خودم

بربیام.....

نگاه چکاک با بهت در حال رفت و امد.
به عصا تکیه داد مشغول انالیز چهره هایشان شد.
انقدر به انها نگاه کرد که اولین نفر صدرا با حس سنگینی
نگاهش به کل کلشان خاتمه داد و با ابرو های بالا رفته پرسید:

_چکاوک ؟... کجا می خوای بری با این حالت؟؟؟هنوز ۲۴ ساعت از مرخص شدند نگذشته ،باز راه افتادی!!!!! زود باش برو تو.

صدرا داشت تمرکزش را به هم می زد.
برای رفع تکلیف سری به نشانه ی نفی به چپ و راست انداخت
و اینبار روی چهره اصلان دقیق شد.
این همه شباهت برایش جالب بود.حتی ان خالِ بی رنگِ کنار
بینی صدرا روی دماغ قُل دیگرش وجود داشت.
دقیقا مانند سیبی بودند که از وسط نصف شده باشد.

با بشکنی که صدرا جلوی صورتش زد حواسش را به سمت او معطوف کرد.
_چکاوک میگم کجا می خوای بری ؟

انگار دست بردار نبود.
خودنویس را با احتیاط میان سه انگشتِ میانی ، اشاره و شستِ دستش گرفت.
می ترسید اگر کمی به ان فشار وارد کند از هم بپاشد .
از ظاهر ظریف و زیبایش معلوم بود حسابی گران قیمت است.

)باید گوسفند هارو ببرم چِرا .این آقا داداشتونه؟(
توجه به سوال چکاوک نکرد و با حرص گفت:
_ببری چِرا!!!!! ادم چلاق تر از تو پیدا نکردن بفرستن خرحمالی؟

بار چندمی بود که با این صفت خطابش می کرد؟

لب ورچید و سرش را پایین انداخت.
نمی دانست چرا همه سعی داشتند نقص هایش را در سرش بکوبانند.
چنین موضوعی بار ها برایش پیش امده بود .اما این همه دل نازکی برای خودش هم عجیب بود. کم در طول عمرم تحقیر نشده بود که حالا برای یک حرف بغضش بگیرد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

13:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 13.09.2021 11:03:16 🕊
آقای فرشته

#پارت_۵۶

🕊🕊🕊🕊

چهره ی بغض کرده اش صدرا را از حرفش پشیمان کرد.

با دلجویی گفت:

_ببخشید،تورو خدا گریه نکن .اصلا من و اصلان هم باهات میاییم .خوبه؟؟؟

بغضش را پس زد و سرش را به اندازه ای که به گردنش فشار وارد نشود تکان داد.حداقل نیاز نبود در طول روز نگران رفتار و کردار خانواده اش جلوی او و برادرش باشد.

خودش جلوتر از همه حرکت کرد، تا انها هم پشت سرش بیایند.

صدای مردی که صدرا، اصلان خطابش می کرد را می شنید که از همراهی کردن با انها امتناع می کند .اما توجهی نکرد و به راهش ادامه.بحث خانوادگی بود به او ربطی نداشت.

_اِاااا...منو با خودت کجا میبری ...صدرا به خدا خستم،بزار برم تو ماشین بخوام.

بازوی اصلان محکم گرفت تا از دستش در نرود. او را مجبور به همراهی کرد.
می دانست اصلان انرژی و پتانسیل این را دارد که تا فردا هم سر این قضیه با او بحث کند.پس قبل از شروع هر جروبحثی با حواله کردن یک چشم غره ی غلیظ به سمتش در دم او را ساکت کرد.

اصلان با حرص بازویش را از دستش بیرون کشید و همانطور که قدم هایش را سریع تر از حالت عادی برمی داشت گفت:

_یعنی تُف تو اون سه دقیقه و چهل و نه ثانیه ای که تو از من بزرگ تری.همش بلدی زور بگی.

طفلک حق داشت لعنت بفرستند به ان چند دقیقه فاصله سنی که بینشان بود.از همان دروان کودکی این موضوع دلیلی موجه برای زور گویی هایش به اصلان بود.

تک خنده ی از یاداوری ان روزها زد .چه زود گذشت روز های شیرین بچگیشان.
ای‌کاش هیچ وقت از ان دورانی که تنها دقدقه ی زندگیش فوتبال بازی کردن بود بیرون نمی امد.
اهی از روی حسرت کشید و او هم پشت سرشان حرکت کرد.

قبل از خارج شدن از قسمت مسکونی روستا به سمت تپه ی

هیزمی که کنار یک خانه ی مخروبه انبار شده بود رفت، و دو تکه چوب نسبتا بلند برداشت.
کاری که قرار بود انجام دهد زیادی جالب به نظر نمی رسید، اما مجبور بود.

بدون توجه به چهره ی اخم الود اصلان یکی از چوب ها را به سمتش گرفت و گفت:

_اینو بگیر حواست به گوسفند ها باشه این دختر کمتر دنبالشون بدو ، بدو کنه.نباید زیاد به پاش فشار بیاره.

@nessa_novel
آ

13:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 14.09.2021 14:51:52 🕊

آقای فرشته

#پارت_۵۷

🕊🕊🕊🕊

آن را پس زد و به جای گرفتن چوب مچ دستش را گرفت.

_صدرا معلوم هست داری چیکار می کنی به ما چه دختر مردم پاش داغونه نمی تونه راه بره.
فک نکن پشت گوشی با خنده و شوخی باهات حرف میزنم، از هیچی خبر ندارم.
شدی سر تیتر تمام رسانه ها.
همه شدن گوه خور تو. می شینن رفتارو کردارتون انالیز می کنن.

که صدرا محرابی با یه دختر روستایی ریخته رو هم .

صدرا محرابی به خاطر یه دهاتی ریده طرفداراش.

صدرا محرابی جنون بهش دست داده تو خیابون غش کرده.

صدرا محرابی یه گهی خورده و خواننده شده خودشم توش مونده.

صدایش کم کم در حال اوج گرفتن بود. حرصی از درون در حال جوشش بود از لحن گفتارش کاملا مشخص بود.
اجازه ی دفاع به صدرا نمی داد و رگباری تمام اتفاقات اخیر را در صورتش می کوبید.

_یک طرف کنسرت به هم خوردت .یک ور دیگه عکسایی که با این دختر ازت پخش شده.
اونم دقیقا زمانی که آخرین این ماه مراسم عقدت با ستارست.

اینا همه به کنار، این لیستی که دیروز برام فرستادی رو کجای دلم بزارم.
من کلشون قلم می گیرم ،تو فقط واسه ی دو موردش به من جواب پس بده.

حلقه ی دستش را دور مچ صدرا تنگ تر کرد. انگار می خواست نگرانی هایی که هیچ وقت بروزشان نمی داد را اینگونه بیرون بریزد.

گلویش از ولم بالای صدایش خشک شده بود. اینبار با لحنی ملایم تر گفت:
_فقط بگو حلقه ی ازدواج و شناسنامه به چه کارت میاد . صدرا به خدا نگرانم .
نگران بابا که اگه بخوای با کسی غیر ستاره ازدواج کنی خون به پا میکنه.
نگران مامان،که اصلا طاقت متلک شنیدن از فامیل رو نداره.
بیشتر از همه نگران خودِ خرتم. انگار پاک زده به سرت.

دستی دستی هرچی شهرت و ابرو و اعتبار تو این سال ها جمع کردی رو داری به چُخ میدی.
حالا تو فک و فامیل یه مدل تو طرفدارت هم یک مدل دیگه.

اصلا خبر داری سر این عکست که با رکابی این دختر رو بغل کرده بودی، عمود چه الم شنگه ای به پا کرد. میگفت حتما این کارا رو کردی که مهتابم اخرش سکته کرد مرده.
یعنی کم مونده بود مامان ،بابا سکته کنن از تیکه متلک هایی که عمو و زن عمو بارشون می کردند.

@nessa_novel
آ

13:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 15.09.2021 17:43:05 🕊
آقای فرشته
#پارت_۵۸

گند هایی که چند روز پیش به بار اورده بود ،مانند زخمی چرکی کم کم در حال سرباز کردند بودند.

مچ دستش را از دست اصلان ازاد کرد.
کلافه از فشار عصبی که ناخواسته به خانواده اش وارد کرده بود، موهایش را محکم چنگ زد.

اما با حرف اصلان یک لحظه از حرکت ایستاد.

_حالا نمی خواد مثل دخترا گیس کشی کنی.انقدر سگ شانسی که دقیقا اون موقعی که دعوا داشت اوج می گرفت مصادف شد با بازگذشت شکوه مندانه ی من از شمال.تا فهمیدم دعوا از گور اون عکس ها بلند میشه گردن گرفتم.
بابا هم نامردی نکرد و یک چک خوابوند زیر گوشم.

صدرا درهینی که با استرس لبش را می جوید گفت:
_خب بعدش، بعدش چی شد؟؟؟؟

هنوز هم مانند کودکی بر عکس اصلان از پدرش حساب می برد.

تک خنده ی زد و شانه ای از روی بیخیالی بالا انداخت.
_هیچی دیگه ،با تیپا از خونه انداختم بیرون وگفت:(گمشو پسره ی لاابالیه دختر باز.یکم از داداشت یاد بگیر .سرش فقط تو کار و زندگیه خودشه.)ولی اون که نمیدونه تو چه مارمولک اب زیرکاهی هستی.

ناراحت از وضع پیش امده اصلان را بغل کرد و با صدای غمگینی گفت:
_شرمنده داداش...برای تو هم دردسر دست کردم.انشاا... بتونم جبران کنم.

اصلان هم دستانش را دور او حلقه زد.

_حالا زیادم بد نشد.منم جبران مافات کردم، رفتم اپارتمانم. یعنی کیفی که من تو این چند روز که خونه رام ندادن کردم داماد تو شب عروسیش نمی کنه.اصلا یه وضعی بود.

ژیلا می رفت، مرجان می اومد.

مرجان می رفت، مریم می امد.

مریم می رفت، روژان می امد.

یکی غذا می پخت ،یکی جارو می کرد.

به اینجای حرفش که رسید از صدرا جدا شد. صدایش را پایین اورد و با شیطنت ادامه داد:

_یکی ماساژ می داد.یکی.....ایییییییی گوشمممممم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

13:37
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 16.09.2021 14:23:10 🕊
آقای فرشته

#پارت_۵۹

🕊🕊🕊🕊

توجهی به ناله هایش نکرد. با حرص گوشش را محم تر پیچاند.

_خاک تو سرتت کنن که ادم نمیشی. منو باش چقدر برات ناراحت شدم.تو حیا نداری جلو برادر بزرگ ترت از این حرفا میزنی؟

تقلا کرد تا گوشش را ازاد کند ،ولی صدرا قصد کوتاه امدن نداشت.

_آخ کندیش مرتیکه....بزرگتری بخوره تو سرت.همش سه دقیقه و چهل و نه ثانیه ازم بزرگ تری که اونم کم کاری از دست اندر کاران بوده.
بعدشم مگه بد کردم جرمتو گردن گرفتم.بدبخت اگه من نبودم که بابا و عمو از وسط شَقَت می کردن.

حرف حق جواب نداشت ولی از موضع اش کوتاه نیامد.
_کم چرت و پرت بگو. آخر یه گندی از این دخترت بازی هات بالا میاد حالا ببین کی گفتم.

_باشه حاج آقا ..تو گوش بی صاحب منو ول کن.من قول میدم خودمو اصلاح کنم.
کنده شد به جان عمم.

زیر بار نرفت.
_تو مگه درست بشویی؟۳۲ سالته هنوز مثل جوانای ۱۸ ساله دنبال سر دختره راه می افتی!!!!کی می خوای مثل ادم با یک نفر ازدواج کنی و بری سر زندگیت.خسته نشدی انقدر فِرت و فِرت دوست دختر عوض کردی؟

با لحنی کاملا جدی جوابش را داد:
_کی گفته من فِرت و فِرت دوست دختر عوض میکنم؟ اینی که جلوت میبینی یک مرد موفق در زمینه ی جور کردن کلکسیون دوست دختره.
عوضشون نمیکنم !!!فقط بهشون اضافه میکنم یه وقت کم نیاد.
بعدشم اینکه به همه خانما ارادت دارم تقصیر من نیست!!! مگه من خواستم خدا نیمه ی گمشده ی منو رنده کنه؟

همین که خودش گفته بود.این اصلانی که او می دید درست بشو نبود.
گوشش را با گفتن یک (خاک تو سرت) یک ضرب ول کرد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
آ

13:37
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 18.09.2021 11:45:30 🕊
آقای فرشته
#پارت_۶۰

🕊🕊🕊🕊

همان طور که گوش قرمز شده اش را ماساژ می داد گفت:
_خدا لعنتت کنه صدرا.پس فردا که مجبورت کردم پول کادوی ولنتاین همشونو بدی حالت جا میاد.

_برو باب....

نگذاشت صدرا جمله اش را کامل کند.

_حرف اضافه موقوف. انقدر بحث رو به بیراهه کشیدی که از موضوع اصلیمون خارج شدیم.حالا بگو ببینم این دختره کیه که این همه هواشو داری؟

درست می گفت.بحثشان از کجا به کجا که نکشیده شده بود.

سرش را به سمت چکاوکی که حدود ده متر جلوتر، سرگرم گوسفند ها بود،چرخاند.
نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و با تاسف گفت:

_سر و ته ماجرای این دختر رو بزنی ، فقط یک دختر بدبخت می بینی که حتی تو خونه ی خودشم،امنیت نداره و حاضره با این وضعش با یه گله گوسفند سروکله بزنه ولی تو خونه ای نباشه که ارزشش از همین گوسفند ها هم کمتره.

گیچ پرسید:
_منظورت چیه؟؟

دوباره ان تکه چوب بلند را که شبیه عصا بود به سمتش گرفت.

_اینو بگیر راه بیفت.تو راه برات تعریف میکنم.

این بار بدون اعتراض چوپ را از او گرفت و همقدم با او حرکت

کرد.

با دقت به حرف هایش گوش می داد.هر لحظه چهره اش از گفته های صدرا در هم تر می شد.
مگر چنین داستان هایی جز فیلم ها و رمان ها در واقعیت هم وجود داشت؟؟؟

تنها کاری که ان لحظه توانست انجام دهد دعا کردن بود. از ته دل دعا کرد که اگر قرار است روزی چنین ظلمی در حق فرزندانش انجام دهد. یا اگر قرار است فرزندی مانند جابر نصیبش شود چه بسا اجاقش کور باشد بهتر است.

با تمام شدن حرف صدرا در فکر فرو رفت.

زورگویی های پدر چکاوک برایش زیاد عجیب نبود.در همه جای دنیا هر پدر و مادری نسبت به موقعیت و فضایی که فرزندانشان

را در ان تربیت می کنند روی طرز زندگی انها سلطه دارند.

#پارت_۶۱

🕊🕊🕊🕊

نمونه ی بارزش هم پدر و مادر خودشان.تا به این لحظه بارها با چشمان خود دیده بود که چگونه برای انجام بعضی کار ها صدرا را تحت فشار قرار می دهند و تا وقتی به مراد دلشان نرسند دست بردار نیستند.

اما چیزی که شنیده بود برایش غیرقابل باور بود.
هر کاری می کرد نمی توانست چنین مقوله ای را در ذهنش بگنجاند.

سر بریدن یک دختر نوجوان!!!! آن هم در ملا عام!!!!
امکان نداشت!!!!!!

با ضربه ای که صدرا به شانه اش کوبید از جا پرید.
با عصابانیت به او توپید:
_چته وحشی....چرا هی چپ و راست منو میزنی؟

_تو هپروت بودی....لطف کردم درت اوردم.کجا سیر میکردی؟

با این سوال اصلان ناگهان از جبهه اش کوتاه امد.حالت چهره اش دوباره درهم شد.

دل نازیکیشان هم مانند چهره هایشان با هم مو نمی زد.

_دلم واسه این دختره میسوزه. گناه داره بدبخت. اصلا حالا که به تو نمیدنش من برم خاستگاری؟؟؟تو که بلد نیستی یکم زبون بریزی تا راضی شن. حداقل من برم بگیرمش.

تک خنده ای ناباور کرد . اون چه می گفت و اصلان برای خودش چه می گفت.

_الان مگه مشکل ما اینه. خنگ خدا منو تو چه فرقی باهام داریم که به من ندن به تو بدن. بدبختی اینجاست که این دختره نشون کرده ی کدخدای اینجاست. خرش هم اونقدری برو هست کسی جرعت نکنه رو حرفش حرف بزنه. طوری هم که نشون میده بابای چکاوک هم راضی نیست ولی نمیتونه چیزی بگه.

نامطمعن پرسید.

_یعنی همین جوری می خوای به امون خدا ولش کنی.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
آ

13:37
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 20.09.2021 14:46:18 🕊
آقای فرشته

#پارت_۶۲

🕊🕊🕊🕊

_برای ادمای این دنیا حامی بهتر از خدا پیدا نمیشه. اون خودش بهتر از هر کسی مواظب بنده هاشه. ولی میدونی اصلان ، تا دلت بخواد ادمِ بی پناه مثل چکاوک تو این دنیا ریخته.
روزی که تو جنگل پیداش کردم گفتم به خاطر اشتباهه من این بلا سرش اومده باید کمکش کنم. تو اون دو روزی که اون جا بود سعی کردم جبران کنم .بعدش دیگه گفتم به من چه!!!!

زندگی مردم به من چه ربطی داره .
ولی وقتی که دم خونشون پیادش کردم یه چیزی ته دلم رو چنگ میزد. انگار یکی می خواست بهم بفهمونه نباید بیشتر از این

ازش دور بشم.

باید برگردم.

هیچ ادعایی ندارم.نمیگم انقدر ادم خوبی بودم که خدا منو به عنوان فرشته ی نجات چکاوک رو به من بسپره. من اگه عرضه داشتم مهتاب تو اوج جوونی زیر خروار خروار خاک نمی خوابید.

ولی حالا که به هر طریقی من سر راه این دختر قرار گرفتم دلم می خواد تا جایی که میتونم کمکش کنم.می خوام واسه یک مدت هم که شده آدم خوبی باشم. الان هم پدر چکاوک راضی شده چند تا از بزرگ های فامیل رو جمع کنه بریم خونه ی کدخدا ببینم از خرِ شیطون پایین میاد یا نه.

_اگه راضی نشد چی؟

لبخند تلخی روی لبانش شکل گرفت.

_حالا که هیچی معلوم نیست .تا اون موقع یه فکری می کنیم.

تنها چیزی که میدونم اینه که همین جوری ولش نمیکنم.

خودمم زیاد اعصاب دردسر کشیدن ندارم ولی اگه نتونم کاری کنم میدونم تا اخر عمرم اون صحنه ای که چاقو زیر گلوش

گذاشته بودند و اون حتی نمی تونست خودش رو نجات بده از ذهنم بیرون نمیره.

نفس هایش از یاداوری ان لحظه تند شده بود.

_چرا ما ادما انقدر بی رحم شدیم اصلان؟ کل ادم های این روستا اونجا بودن.چرا دل یکشون به رحم نیومد؟

دلش ریش شد از بغض نهفته ی دردون صدای برادرش.

_چون از بچگی فقط بهمون یاد دادن به دهن مردم نگاه کنیم.یک بار هم نگفتن دخترم ،پسرم،عمرت مثل برگ گل کوتاه.تا پلک رو هم بزاری دیده شیشه ی عمرت سر اومده و خلاص.
هیچ کدومشون واسه یک بار هم که شده نگفتن بیا و این چهار سوا رو برای دل خودت زندگی کن. نگفتن دکمه ی سیک این جماعت ظاهر بین رو بزن و خودت رو راحت کن.
به جاش تو مغزمون فرو کردن که باید مواظب حرف مردم باشیم.

که نشیم نقل دهن این و اون. که چهار تا ادم بیکار نشینن پشت سرمون شر و ور بگن.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:37

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21.09.2021 08:56:17 🕊

آقای فرشته

#پارت_۶۳

🕊🕊🕊🕊

دلش ریش شد از بغض نهفته ی دردون صدای برادرش.

_چون از بچگی فقط بهمون یاد دادن به دهن مردم نگاه کنیم.یک بار هم نگفتن دخترم ،پسرم،عمرت مثل برگ گل کوتاه.تا پلک رو هم بزاری دیده شیشه ی عمرت سر اومده و خلاص.
هیچ کدومشون واسه یک بار هم که شده نگفتن بیا و این چهار سوا رو برای دل خودت زندگی کن. نگفتن دکمه ی سیک این جماعت ظاهر بین رو بزن و خودت رو راحت کن.
به جاش تو مغزمون فرو کردن که باید مواظب حرف مردم باشیم.
که نشیم نقل دهن این و اون. که چهار تا ادم بیکار نشینن پشت سرمون شر و ور بگن.
کاریشم نمیشه کرد. نسل به نسل این موضوع چرخیده تا رسیده با اینجا.
اینجایی که یک پدر به خاطر حرف مردم دخترش رو به باد کتک می گیره و برادری که برای اینکه مردم پشت سرش بهش نگن بی غیرت ، چاقو میبره زیر گلوی خواهرش.
فهمیدی چرا ما ادما انقدر بی رحمیم.فهمیدی وقتی مغز ادم تو

۱۰۰ سال پیش جام کرده باشه یعنی چی؟

خودش هم بغض داشت. اما او هم مانند صدرا جرعت بروز ان را نداشت.

_اره...فهمیدم....

از حرکت ایستادند.
نگاهشان را به نگاه یکدیگر گره خورد.
از همین ارتباط چشمی خوب ذهن یکدیگر را می خوانند.
هیچ کدام چیزی جز حسرت نیافتند.
خنده دار بود.
همه چیز داشتند و فقط برای قطره ای اشک حسرت می خوردند.
حسرت اینکه وقتی از شدت بغض در مرز خفگی هستند کسی به انها گوش زد نکند:(مرد که گریه نمیکنه.زشته جلوی مردم اینجوری بغض کردید.)

عجیب بود ،اگر گاهی وقت ها به دختر ها حسودی می کردند؟
نه!!!!قطعا نبود.
یعنی نباید هم عجیب باشد.مگر انها دل نداشتند؟؟؟؟
انقدر با چشمان سبز رنگشان با یکدیگر در و دل کردند که نفهمید کی گفت و گوی چشمی شان به جایی دیگر کشیده شد .

از یاداوری آن موضوع همزمان لب گزیدند.
این قُل های همسان خوب با هم هماهنگ بودند.

اولین نفر اصلان بغضش را فرو داد و با همان نیشخندی که کنج لبش شکل گرفته بود، به حرف امد:
_قانون شکنی کردی داداش. درسته خودت رو خوب سبک کردی ولی در اینده ای نزدیک مامان، بابا قراره هر چی خوشی کردی رو از حولقومت بکشن بیرون.
شرمنده ،این یک فقره رو من نمیتونم گردن بگیرم.دیگه همه میدونن اون شُک ها فقط به تو دست میده. ولی همیشه که در حد داد و قال بود.چی شد یکدفعه امپر سوزوندی؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:37

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21.09.2021 16:09:54 🕊

آقای فرشته

#پارت_۶۴

🕊🕊🕊🕊

آب دهانش را پر سر و صدا قورت داد.

چه جوابی برای گفتن داشت؟

مانند کودکان خطاکار سر به زیر انداخت و ارام لب زد.

_نمیدونم.

اصلان با تک خنده ی بلندی جوابش را داد:

_فدای سرت دادا. اصلا خوب کردی گریه کردی. چیه هر سری می ریزی تو خودت غم باد میکنی!!! اصل خودتی که سبک شدی. حالا مگه کجا و جلوی چه کسایی بودنش مهمه!!!!

حق با اصلان بود . مگر چه اشکالی داشت ان روز در بیمارستان گریه کرده بود. سنگ هم زیر ان همه فشاری که به او وارد شده بود دوام نمی اورد و خورد می شد. صدرا که جای خود داشت.

نفس عمیقی کشید و با تاکید گفت:

_راست میگی.به کسی ربطی نداره .بیا بریم کمک چکاوک .چند بار بخیه ی پاش باز شده ،نمی تونه زیاد باهاش کار کنه.

لبخند خبیثی روی لب های اصلان شکل گرفت.خسته ی راه بود ولی حالا وقت عوض کردن حال و هوایشان بود.
آستین های پیراهن مردانه اش را تا بالای ارنج تا زد و گفت:
_فقط صبر کن، ببین چطور تا غروب یک گله گوسفند تربیت شده
تحویل پدر زنه ایندت میدم.

با این حرفش،صدرا تا ته ماجرا را خواند. اما قبل از اینکه بتواند از خود واکنشی نشان دهد ،اصلان به سمت گوسفند ها دوید و به جانشان افتاد.
باید نذر کدام امام زاده می کرد، تا این گله را صحیح و سالم به دست صاحبش برساند؟؟؟

اصلان را بهتر از هر کسی می شناخت و با تمام خلقیاتش آشنا بود.
خوب می دانست با اینکه هم سن و سال هستند، و خیلی از

رفتارهایشان شباهت فاحشی با یکدیگر دارد، اما اصلان به مراتب پرانرژی تر و شیطان تر از او بود.

قطعا این حرف های اصلان نشانه ای جر فوران کردن شیطنت هایش نداشت.

چاره ای نبود .خودش این پیشنهاد را داده بود و باید پای عواقبش هم می ماند.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

13:37
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 22.09.2021 11:42:27 🕊

آقای فرشته

#پارت_۶۵

🕊🕊🕊🕊

به سمتشان دوید و درست بغل دست اصلان ایستاد.حداقل اینگونه

می توانست او را بهتر کنترل کند.

در عرض چند دقیقه صدای گوسفند ها بلند شد. زبان بسته ها از دست اصلان بلند بلند به به می کردند و به این طرف و ان

طرف می دویدند .

اما اصلان هم اهل کوتاه امدن نبود.

بدون توجه به کثیف شدن لباس های مارک دارش انها را از پشم می گرفت و به مکان دلخواهش می برد.

_چِخه.... تخم سگ وایسا سرجات.

صدرا سریع او را از یقه گرفت و به زور از گوسفندی که بغلش بود جدا کرد.

_احمق مگه سگه که می گی چخه ، این گوسفنده، گوسفند . ول کن این زبون بسته ها رو. انقدر دنبالشون دویدی گوشت تنشون آب شد.

اصلان خودش را به کوچه ی علی چپ زده بود. در یک حرکت خود را از دست صدرا خلاص کرد و به سمت یکی دیگر از گوسفند ها دوید. در همان حین گفت:

_داداش چرا تو کارم مانع ایجاد میکنی. به من چه که گوسفند های پدر زن جنابعالی نفهمن. هر چی بهشون میگم تو صف راه برید. مثل بز خودشون رو میزنن به خریت.

اینبار سنگی را به سمتش پرتاب کرد که اصلان جا خالی داد.

_اخه مگه اینا ادمن که میگی تو صف راه برن.ولشون کن بابا.

اصلان طلبکار از حرکت ایستاد و دستی به کمر زد.

_نظم نظمه داداش ادم و گوسفند نداره. یادت میاد اون موقع که ما می رفتیم مدرسه ناظممون هر روز بهمون می گفت گوسفند از صف نزن بیرون.

در همان لحظه خم شد و سنگی نسبتا درشت به سمت طرف یکی از گوسفد ها پرت کرد .که گوسفند پیچاره از ترس به گوشه ای دیگر فرار کرد.

بلد داد زد:

_هوی پدرسگ از صف نزن بیرون ..... الان گم میشی به داداشم زن نمیدن.

صدرا با عجله به سمتش رفت . دستش را محکم گرفت و گفت:

_اصلان ول کن ... اصلا من گوه خوردم گفتم تو هم بیای کمک....الان میزنی چشمشون رو کور میکنی دیگه واقعا دیگه زن نمیدن.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:37

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 23.09.2021 10:10:12 🕊
آقای فرشته

#پارت_۶۶

🕊🕊🕊🕊

اصلان با زرنگی دوباره از زیر دستش در رفت.

نفسش را خسته بیرون داد و روی تخته سنگ بزرگی که کنارش بود نشست تا نفسی تازه کند.
بعد چند دقیقه دوباره بلند شد.از قرار معلوم اصلان تا خسته نمی شد دست بردار ماجرا نمی شد. اما مجبور بود تا وقتی که کارش در این روستا تمام شود با او مدارا کند.

تمام مدتی که اصلان مشغول سر و کله زدن با گوسفندها بود و

صدرا هم مشغول مهار کردن اصلان،چکاوک زیر سایه درخت تنومندی در حال تماشایشان بود.

این دو مرد بالغ درست مانند کودکان رفتار می کردند. همانقدر تخس و لجباز.
گاهی دلش می خواد از دست کارهایشان بلند قهقهه بزند، اما از ترس حنجره ی زخمی اش فقط به یک لبخند کفایت کرد.

سرش را کمی بلند کرد و از بین شاخ و برگ ها به خورشید که درست به وسط اسمان رسیده بود نگاه کرد.
ظهر شده بود و باید چیزی می خوردند.

از جایش بلند شد تا انها را صدا بزند.

هنوز چند قدم برنداشته بود که با دیدن صدرا که کشان کشان اصلان را به دنبال خود می کشد سر جایش برگشت و دوباره نشست.

هرچه نزدیک تر می شدند صدایشان واضح تر هم می شد.
_صدرا... هوی صدرای بیشعور ولم کن می خوام برم پیش گوسفند ها. صدرا باتوام .میگم ولم کن کارم نصفه مونده.

حرص درون صدای صدرا بیداد می کرد:
_ببند دهنتو اصلان...ده کیلو کم کردم انقدر دنبالت دوویدم.

لبش را گزید تا از خنده اش را نبینند .
صدرا ،اصلان رو کنار خود نشاند. طوری رفتار می کرد که انگار با یک بچه ی دو ساله سر و کار دارد.
_بشین اینجا کم ورجه وورجه کن. من به جای تو خسته شدم.

اصلان زیر لب نق زد:
_باشه بابا. مثل پیرمرد ها هی غر میزنه. من الان گشنمه. لیدی چیزی تو بساط نداری بخوریم؟؟؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.
بقچه ی چهار خانه را وسط گذاشت و با همان یک دست سالمش مشغول باز کردن گره هایش شد.
به ترتیب چهار گوشه بقچه را باز کرد و هر کدام را یک طرفه انداخت.

در ظرف را برداشت .از دیدن محتوای درون آن این بار لبش را از روی درماندگی محکم تر گزید.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
آ

13:37
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 25.09.2021 10:03:38 🕊
آقای فرشته

#پارت_۶۷

🕊🕊🕊🕊

زشت نبود جلوی صدرایی که چند روز به بهترین نحو از او پذیرایی کرده بود چنین چیزی بگذارد؟؟؟

قطعا برایش خجالت اورد بود .ولی چاره ای نداشت.

خیار و گوجه ها را روی دَر ظرف گذاشت و یک دستی

خوردشان کرد.

برای او این میان وعده حکم یک غذای لذیذ را داشت.
ولی حال انقدر خجالت می کشید که حس می کرد بدترین غذای دنیا

روبه رویش قرار گرفته است.

نان های محلی را به همراه قالبِ پنیر جلوی اصلان و صدرا گذاشت.خیار و گوجه را هم کمی به جلو هول داد.

هیچ کدام حرکتی نکردند.
دوست نداشتند؟؟؟شاید هم معذب بودند!!!!

اولین لقمه را برای راحتیشان خودش گرفت.
ان را قورت داد ولی باز هم نخوردند!!!!

لقمه ی نیمه خورده اش را کنار بقچه که حکم سفره ی شان را داشت گذاشت.

دلش می خواست اب شود و در زمین فرو رود.
انگار سفره ی کوچک و ناچیزش باب میل مهمان هایش نبود.

هم صدرا هم اصلان با اینکه شیطنت های زیادی داشتند اما انقدر دنیا دیده و با تجربه بودند که معنی حالت های او را بفهمند.

قبل صدرا،اصلان پیش دستی کرد و گفت:

_لیدی؟دلت میاد خودت بخوری به ما با این دست های گوسفندیمون ندی؟خب یه لقمه هم برا من بگیر تا پشت بچم سیاه نشده!!!!

با تعجب به اصلان نگاه کرد. مگر زنِ حامله بود که پشت بچه اش سیاه شود؟؟؟

چند ثانیه طول کشید تا از شوک خارج شود. مرد انقدر وسواسی ندیده بود که به لطف این دو برادر دید.

دستِ گوسفندی دیگر چه صیغه ای بود!!!!!!

با مکث شروع به لقمه گرفتن کرد.

انگار تازه به بخش سخت ماجرا رسیده بود.
باید لقمه ها را در دهانشان هم می گذاشت!!!!!!

_بابا مردیم از گشنگی!!!!!!استخاره
میکنی؟

باز هم این صدای معترض اصلان بود که از جا پراندش.

تعلل دیگر جایز نبود.کمی خم شد و لقمه را در دهان اصلان گذاشت.
دوباره سرجایش برگشت.

حالا نوبت صدرا بود.خدایا!!!!! عجب گیری افتاده بود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

آ

13:37
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 26.09.2021 07:45:26 🕊
آقای فرشته

#پارت_۶۸

🕊🕊🕊🕊

زیر نگاه مجذوب صدرا،با دستی لرزان لقمه ای هم درون دهان او گذاشت.

نمی دانست چندمین لقمه ای است که به انها می دهد.پنجمی یا ششمی. شاید هم هفتمی.

اما با گاز ریزی که صدرا از نوک انگشتش گرفت مانند برق گرفته ها دستش را عقب کشید و صدای خس خسی از گلویش خارج شد.
انگار قلبش از سینه درامده بود و به نوک انگشتش نفوذ کرده بود.
چرا انقدر نبض میزد!!!!!!!!

با حیرت به او نگاه کرد.
اما صدرا بی تفاوت تر از این حرف ها بود.

با چشم و ابرو به محتویات روی بقچه اشاره کرد.
_خودت هم بخور. همشو دادی به ما!!!!

واقعلا نمی توانست از اول همین را به زبان بیاورد.حتما باید او را بیشتر از این خجالت می داد!!!!!

هول هولکی لقمه ای خورد.

حس می کرد دارد سنگ قورت می دهد!!!!
توهم بود یا واقعا صدای خِرِچ و خِرِچِ خیار های زیر دندانش مانند صدای صور بلند بود؟؟؟؟

اصلان که تمام مدت نظاره گر بود، با همان دهان پر به گوش صدرا نزدیک شد و با شیطنت گفت:

_میگم داداش؟؟؟؟می خوای من برم با گوسفندام سرگرم شم، واسه حرکت بعدی دستت باز تر باشه؟

سقلمه ای به پهلوی اصلان کوبید تا خفه شود. بی عقلی که می گویند همین بود. این چه کاری بود که انجام داد!!!!

تنها شانسی که اورد این بود که توانست زود موضوع را جمع کند.

وگرنه ابروی و حیثت برایش نمی ماند.

با ۳۲ سال سن و وقتی یک دختر نوجوان لقمه در دهانش می گذارد انگشتش را گاز می گیرد. شرم اور تر از این هم مگر وجود داشت؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:37

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 27.09.2021 15:53:55 🕊

آقای فرشته

#پارت_۶۹

🕊🕊🕊🕊

فقط خدا می داند چقدر سخت بود ان لحظه که چکاوک با ان یک چشم گشاد شده اش نگاهش می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد.

قطعا بجر خوانندگی خوبش بازیگر خوبی هم بود.

بعد از خوردن نهاری که برای چکاوک مانند چند سال گذشت ،چند ساعت دیگر هم در چراگاه ماندند و کم کم عزم رفتن کردند.

تنها شانسی که صدرا در این چند ساعت اورده بود،خوابیدن اصلان از ان هم شدت خستگی بود.
حتی وقتی که می خواستند حرکت کنند به ضرب و زور او را بیدار کرد و تمام طول راه اویزان بازویش در حال چرت زدن بود.

بالاخره بعد از ان همه پیاده روی رسیدند.
اصلان بی حوصله بازویش را رها کرد و همراه چکاوک و گوسفند ها داخل حیاط شد.
اما صدرا با دیدن رکس که کنار ماشینش دراز کشیده بود ،تازه یاد بی حواسی اش افتاد و دیگر داخل نرفت.

انقدر با عجله از خانه بیرون زده بود که کلا رکس را فراموش کرده بود.
رکس را از وقتی چند روزه بود و اندازه اش بیشتر از یک کف دست نبود خودش بزرگ کرده بود و می دانست از دست غربیه ها غذا نمی خورد.

زبان بسته تا این وقت روز گرسنه مانده بود.

**

_این بود جواب اون همه محبتی که بهت کردم ابراهیم؟
بد کردم خواستم یک نون خور اضافی رو از سرت کم کنم. مرد مومن خواستگار از یک فرسنگی خونه تو رد نمیشه . قباحت داره ترشیده دختر رو زیاد تو خونه نگه داری،همسن و سال های این سه تا شکم هم زاییدن . اونوقت دختر فراری تو برای من ناز میکنه .
معلوم نیست چه عیبی داره که نومزد قبلیش هم که از قضا بچه ی برادر خودت بوده ولش کرده.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

آ

13:37
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 28.09.2021 09:42:54 🕊
آقای فرشته

#پارت_۷۰

🕊🕊🕊🕊

ابراهیم با شرمندگی سر به زیر انداخت و گفت:

_رو سیاهم کدخدا. این دختر انقدر خیره سری کرده که ترسم از روزیه که پیش شما شرمنده تر از اینی که هستم بشم.تو این ابادی یه چیز زیاد دختر نجیب و سر به زیر که حاضرن با جون و دل کنیزیتون رو بکنن.بگذرید از این دختر.

کدخدا ارنجش را به متکاهای کنار دستش تکیه داد و همان طور که مهره های تسبیح سبز رنگش را تکان می داد با ان صدای ضمختش غرید:

_طوری حرف میزنی انگار قراره دخترت رو به سلابه بکشم.کنیز می خوام چیکار.دوتا زن دارم به اندازی کافی تو بشور و بساب و کلفتی کار بلدن. مگر به غیر از اینکه گفتم بیاد خانمی و کنه و برام پسر بزاد چیزی خواستم!!!
نگران یاغی گری هاش هم نباش چند سوای دیگه که چند شکم بزاد خوب به زندگی پایبند میشه .
توام برو خداتو شکر کن که هنوز انقدر مرد هستم که از گناه دخترت چشم پوشی کردم و سر حرفم موندم.

هه! مرد!!!!
به چه گندی کشیده شده واژه ی مرد از وقتی که ادم هایی مثل

این کفتار پیر خود را با این لقب عنوان می کردند.

سرش را تا حد ممکن پایین انداخت تا فک منقبض شده اش را نبینند.

زشت بود اگر یک کف گرگی نثار دماغ گنده اش می کرد؟؟؟
کسی که در این روستای تقریبا محروم خواننده ای به نام صدرا نمی شناخت.
نیشخندی کنج لبش نشست.
خیالش از این بابت راحت شد. حداقل دستش برای خالی کردن حرصش باز تر بود.

با گذاشته شدن دست صدرا روی دست مشت شده اش نگاه سرخش را به او داد.

اصلان ارام زیر گوشش پچ زد:
_اروم باش داداش...طوری که رگ گردن تو ورم کرده الانه که رسوا بشیم.مگه این ابراهیم نگفت نباید بفهمن تو خاستگار

چکاوکی.می خوای کاری کنی این لاشخور پارمون کنه.

صدای صدرا هم ارام بود.اما پر از خشم:

_خیلی وقته باشگاه نرفتم. صورتش جون میده واسه له کردن. فقط یک مشت.... بذار یک مشت بزنم زیر چشمش یکم اروم شم. قول میدم بیشتر از یکی نشه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:42

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 29.09.2021 08:54:23 🕊

آقای فرشته

#پارت_۷۱

🕊🕊🕊🕊

_گناه داره پیرمرد.زوارش در رفته الان بگیری بزنیش میفته میمیره خونش میوفته گردنت.

نفسش را حرصی بیرون داد و از بین لبان چفت شده اش غرید:

_عقیم چی؟؟؟؟عقیمش که دیگه میتونم بکنم. ببین از همین زاویه که روبه رومه پامو ۲۰ درجه به چپ بچرخونم کارش تمومه.تا اخر عمرش از داغ زن و زن گرفتن میره.

اصلان خنده اش گرفته بود.

با همان خنده ای که سعی در کنترلش را داشت گفت:

_نه داداش من . بدبخت تو دار دنیا دلش به همین یه چیز خوشه که دم به دقیقه زن میگیره. اینو ازش بگیری امید به زندگیش به فنا میره جوون مردم افسره میشه.

چشم غره ای به اصلان که حرف هایش را به شوخی گرفته بود حواله کرد.

تمام حرف هایش جدی بود و خودش یقین داشت در اینده ای نزدیک قرار است انها را روی شخص مورد نظر پیاده کند. به قولی دیر و زود داشت ولی سوخت و سوز نداشت.

دوباره حواسش را به جمع داد. باید

می دید نتیجه ی این گفت و گوی مسخره چه میشد.

ابراهیم دیگر به التماس افتاده بود.

_خدا از بزرگی کمتون نکنه .انشاا... هزار سال سایتون بالا سر این مردم باشه. بیایید این بارم بزرگی کنید از خیر و شر این ننه مرده بگذرید. این دختر اصلا لال شده. نمی تونه حرف بزنی. یک ادم لال چیزی جز دردسر براتون نداره.

صدای فریاد خشمگین کدخدا بلند شد:

_ابراهیم نزار حرمت نون و نمکی که خوردیم رو بشکنم. دو تا جوون برداشتی با خودت اوردی که هی حرف بی حساب تحویل من بدی؟ الان هم برو و به عیالت بگو اماده باشن فردا میاییم دخترت رو می بریم. بعدشم زبون زن جماعت بلای جونه .میگی لاله ،خوب هزار بار شکر خدا .ای کاش سکینه و کبرا هم لال بودن تا کمتر به جون هم میپردن. حالا هم پاشو برو که حوصله ندارم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

13:42
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 30.09.2021 19:19:01 🕊
آقای فرشته

#پارت_۷۲

🕊🕊🕊🕊

ابرهیم دیگر لام تا کام حرفی نزد.
به اندازه ی کافی غرور و شخصیتش به خاطر چکاوک لگد مال شده بود.

اصرار بیجا دیگر جایز نبود.
همان چند ساعت پیش که به دنبال چند تن از ریش سفیدان ابادی

رفته بود به او تذکر داده بودند که کارش نتیجه ای جز کوچک شدن خودش ندارد و انها هم حاضر به همراهی او نیستند باید غید این قضیه را می زد.
اما افسوس که نتوانست در مقابل اصرار های مردی که ادعای عاشقی می کرد مقاومت کند.

با سری افتاده عزم رفتن کرد که به تبعیت از او اصلان و صدرا هم بلند شدند.

صدرا قبل از خارج شدن از آن خانه ی کاهگلی فقط برای چند ثانیه برگشت و پوزخند ترسناکی نثار کدخدا که همچنان با غرور به متکا تکیه داده بود و زحمت بلند شدن به خودش نداده بود زد.

پوزخندش در حد یک هشدار بود. هشداری که حتی کدخدا هم متوجه ی ان نشد.

صدرا مهربان بود .دلرحم بود. ولی در عوض همه این ها دشمن بدی هم بود.

فقط کافی بود از کسی بی دلیل یا با دلیل بد ببرد. تا ان شخص را به خاک سیاه نمی نشاند دست بردار نبود.
خود خواهی بود اما او هم صدرا بود. مگر می شد صدرا محرابی با ان همه دبدبه و کبکبه چیزی بخواهد و انجام نشود؟؟؟؟

***

عفت نیشگون نسبتا محکمی از ران پایش گرفت که آخِ نامفهمومی از لبانش خارج شد.

_ذلیل شده حیا نکردی با دوتا مرد غریبه رفتی کوه و کمر. حتما خبرت رو باید از در و همسایه بشنوم.

شانس اوردی آقات و جابر سر زمین بودن وگرنه این بار دیگه راستکی سرتو بیخ تا بیخ می بریدن.
نمی دونم چی داری که با این همه خبط و خطا بازم می خوان برات سور سات راه بندازن.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:42

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 02.10.2021 22:22:21 🕊

آقای فرشته

#پارت_۷۳

🕊🕊🕊🕊

از حرف هایش سر درنمی اورد.به چه مناسبت قرار بود برایش جشن بگیردند.

نفش عمیقی کشید که بوی بره کباب مشامش را قلقلک داد.
چقدر گرسنه بود.

عفت سینی گله پاچه ی گوسفندی که پدرش برای پذیرایی از اصلان و صدرا سر بریده بود جلویش گذاشت.

از یک طرف به خاطر مهمان نوازی پدرش خوش حال بود و از طرفی دیگر تصویر ان قطره اشکی که از گوشه ی چشم گوسفند وقتی که سرش را بریدند چکید ،عذابش می داد.
چقدر شبیه هم بودند.

_حواست کجاست دختر.... این کله پاچه رو پاک کن بعد بیا دو لقمه غذا بخور یکم گوشت بگیری.حداقل کدخدا دلش بکشه نگات کنه.

پس قصه ،قصه ی شور بختیش بود.

لعنت بر این کدخدا. دیگر چه می خواست از جانش.
مگر همه انگشت اتهام را به سوی او نگرفته بودند و هرزه و خراب خطابش می کردند!!!!!
پس دیگر یک دختر هرزه به چه کار کدخدای ابادی، که همه ی مردم به احترامش دولا و راست می شدند می امد.

اشک از چشمانش شروع به چکه کردن کرد.

پاچه ی گوسفند را درون قابلمه اب جوشِ روی اتش زد.
داغ بود.به سختی مو هایش را با یک دست می کند.

_فرز باش دختر.... دیر بجنبی دیگه موهاش کنده نمیشه یه دست کله پاچه رو به ضرر می زنی. زود باش کلی کار ریخته رو سرمون .فردا صبح باید بری حموم. ننه ی خرابت که گور به

گور شده همه دردسرات افتاده گردن من. ولی اگه خدا بخواد فردا دیگه از شرط راحت میشم .

اینبار هق زد.
الحق که زبان نامادی اش مانند نیش مار زهر اگین بود.
به خودش بدو بیراه می گفت هیچ باکش نبود. دیگر چرا تن مادرش را در گور می لرزاند؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ
13:42
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 04.10.2021 01:28:00 🕊
آقای فرشته
#پارت_۷۴

سراغ پاچه ی بعدی رفت.که باز هم صدای حرصی عفت بلند شد.انگار داشت با خودش غرغر می کرد:

_چه اشکی هم میزه دختره ی سلیطه . از خداشم باشه کدخدا یه نیم نگاه بهش بندازه. اصلا میدونی چقدر زمین تو چهار گوشه ی ابادی داره؟

جمله ی اخرش را روبه چکاوک گفت .
چشمانش را از عجز بست. چرا نمی فهمید ان چهار تکه زمین و چند راس دام برای او اینده نمی شد. ان هم با ان همه وکیل وصی که کدخدا داشت.

چیزی برای گفتن نداشت.اگر هم داشت صدایی برای حرف زدن وجود نداشت.

صورتش را با استین لباسش پاک کرد و دوباره خودش را مشغول ان پاچه ی پر مو کرد.

کله پاچه را تندتند پاک کرد. انقدر در این سال ها این کارا کرده بود که حرفه ای شده بود.

کباب ها تقریبا اماده شده بودند. باید وسایل شام را مهیا می کرد.
به طرف خانه پا تند کرد و سریع به اتاقکی که حکم اشپزخانه را داشت رفت.

طبق معمول باز هم عفت در حال غر غر کردن بود.
این بار بحثش سر این بود که چرا این دو مرد غربیه در خانه اش لنگر انداخته اند.

خودش را به نشنیدن زد و مشغول ریختن دوغ محلی درون تنگ پلاستیکی شد.

همه وسایل ها را روی *مجمعه ی بزرگی گذاشت تا جابر ببرد.

بعد دادن انها به جابر خودش همان جا نشست پای گچ کرفته اش از درد ذوق ذوق میکرد.
عفت هم روبه رویش نشست.
هیچ وقت زنان حق نداشتند سر سفره ای که مردان فامیل یا غریبه می نشینند غذا بخورند. اینبار هم مثل همیشه.

عفت مقداری برنج و چند تکه گوشت جلویش گذاشت .
گرسنه اش بود ،اما در این نیم ساعت اخیر انقدری که دق خورده بود دیگر سیر و پر بود.

#کپی_ممنوع⊘

*مجمعه:سینی گرد مسی.

@nessa_novel

آ

13:42

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 04.10.2021 01:28:22 🕊

آقای فرشته

#پارت_۷۵

🕊🕊🕊🕊

چند دقیقه با غذایش بازی بازی کرد و در نهایت از جایش بلند شد.

_کجا میری دختر.

به حرف عفت توجه ای نکرد و بشقاب به دست از خانه خارج شد.

دور تا دور حیاط را انالیز کرد. نزدیک در حیاط دراز کشیده بود.

به سمتش رفت که از جایش بلند شد و چشمان یخیش را به چکاوک دوخت.

کنارش نشست . زمین خاکی و کثیف بود.
اما مگر مهم بود؟
تمام زندگیش در لجن فرو رفته بود. لباس هایش هم رویشان.
سرش را ارام نوازش کرد و گوشت ها را جلویش گذاشت.

رکس همانطور که که دمش را به نشانه ی تشکر تکان می داد با ولع مشغول خوردن شد.

این حیوان فرشته نجاتش بود.
ای کاش می توانست به این فرشته بگوید:
ای کاش نجاتم نمیدادی!!!!
ای کاش میگذاشتی از شر این دنیا و ادم هاش راحت بشم.

افسوس که نه رکس زبان او را می فهمد و نه خودش زبانی برای صحبت داشت.

ته مانده برنجی که در بشقاب مانده بود را کنار قفسه ی مرغ ها خالی کرد و دوباره به خانه برگشت. فردا روز سختی در پیش داشت.

**

خاتون با غلرند یک دور ،دور تن عریان چکاوک چرخید و روبه عفت گفت:

_نمی دونم خان داداشم از چیه این دختر فراری خوشش اومده. داغ دل دو پره گوشت هم نداره ادم به اون ها دل خوش کنه. انگار ابراهیم نون نمی داده به این دختر!!!!اصلا سالم هست؟

عفت هول زده جواب داد:

_بله خاتون سالمه. می خوایید خودتون چک کنید.

با دست سعی کرد بدنش را بپوشاند. اما بی فایده بود.

چه رسم مسخره ای بود که خواهر و مادر داماد باید تن و بدن عروس قبل از عروسی دید می زندند!!!!

کدخدا انقدر پیر بود که سال ها پیش مادرش را از دست داده بود و حالا خاتون خواهر قد و بد اخلاق کدخدا در حال برانداز کردن بدنش بود.

کم مانده بود اب شود زیر ان همه نگاهی که با کنجکاوی رویش زوم بودند.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:42

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 05.10.2021 00:04:00 🕊

آقای فرشته

#پارت_۷۶

🕊🕊🕊🕊

خاتون با غرور عصایش را جابه جا کرد و گفت:

_لازم نکرده. شب همه چی معلوم میشه.
فقط دلم می خواد دستمال تحویلمون نده.اونوقته که میدم کل مردم ابادی سگش بزنن دختره ی خیره سر رو.

روبه یکی از زن ها کرد و ادامه داد:

_برو بگو پیشکشی هایی که خان داداشم فرستاده رو بیارن. هر چند که نمیدونم زن صیغه ایه و چرا باید این همه ادا و اطوار داشته باشه. اما چه کنم که خواسته ی بزرگه ابادیه.

تو هم زود باش لباس هاتو تن کن.

چکاوک با عجله به سمت لباس هایش یورش برد و انها را پوشید.
چند دقیقه بعد چند تا از زنان روستا با مجمعه هایی که بر روی سر داشتند به نوبت وارد شدند.

در کفت هر کدام از مجمعه ها پارچه ی لطیفی پهن شده که هر کدام حامل یک چیز بودند.
یکی لباس. دیگری چادر. ان یکی زیور الات و چند خرت و پرت دیگر که چکاوک حتی توان نگاه کردن به ان ها را نداشت.

خاتون با صادر کردن دستوری مبنی بر اماده کردن چکاوک از خانه خارج و شد چکاوک ماند و چند زنی که به جان و سر و صورتش افتاده بودند.

صورتش اتش گرفته بود از فشاری که بند اصلاح به ان وارد می کرد.

از طرفی هم حرف هایی که عفت زیر گوشش می گفت نفسش را بند اورده.
تا دیشب که چیزی از ازدواج نمی دانست دلش می خواست بمیرد اما تن به ازواج ندهد. اما به توضیحاتی که عفت داده بود مرزی تا سکته کردن نداشت.

با بلند شدن صدای هق هقش عفت محکم بر گونه اش چنگ زد و گفت:

_خاک به سرم .دیگه چرا گریه میکنی گیس بریده. نری جلوی کدخدا از این ننه من غریبی ها در بیاری فردا بگن عفت هیچی یادش نداده.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:43

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 05.10.2021 23:13:06 🕊

آقای فرشته

#پارت_۷۷

صدایش را هشدارگونه کرد:

_چکاوک وای به احوالت اگه بفهمم امشب خیره سری کردی.من میدونم و تو. میری اروم وایمیستی تا کدخدا کارش رو انجام بده . فهمیدی؟

با پیچارگی سری تکان داد .مگر چاره ای هم جز اطاعت داشت.

بعد تمام شدن اصلاح صورتش مرجان زنی که اداعای ارایشگریش اسمان را سوراخ کرده بود اینبار با رژ لب قرمزِ معروفش به جانش افتاد.
از لب هایش شروع کرد و با همان رژ لب گونه حتی پلک های

ورم کرده اش را به طرز ناشیانه ای رنگ کاری کرد.

لباس محلی قرمزی را که کدخدا پیشکش کرده بود را به تن زد و در نهایت مرجان با انداختن چادر سفیدی روی سرش او را به جلوی اینه برد که صدای هل هله ی زنان بلند شد.

_ببین چه خوشگل شدی.

به تصویرش در اینه نگاه کرد.
کبودی زیر چشم و فکش زیادی در ذوق می زد.

با آن آرایش و لباس های قرمز دقیقاً شبیه گوجه شده بود، اما از نوع له شده اش . جالب تر از همه ان سه مگسی بود که به خاطر آب قندی که برای فر کردن موهایش استفاده شده بود دور سرش جمع شده بودند .

در جواب مرجان سری برای رفع تکلیف تکان داد تا برود و

بیشتر پز ارایشگری اش را به زنان روستا بدهد.

صدای ساز و دهل از بیرون می امد و هر لحظه نزدیک تر می شد. وقت رفتن بود.

بر خلاف رسم شان که باید دختر در خانه پدرش عقد می شد کدخدا دستور داده بود او به خدمتش برود . هیچ کارش به ادمیزاد نرفته بود.

با گرفته شدن بازوهایش توسط دو نفر سرش را به سمت آنها چرخید.

در همان نگاه اول انها را شناخت.
مگر می شد کسی هوو های خود را نشناسد؟

نگاه هیچکدام خوش بینانه نبود .

جز نفرت و کینه و حسادت چیزی در عنبیه ی چشمانشان دیده نمی شد.

اولین نفر کبری به حرکت درامد.
با حرص دست بلند کرد و چادر چکاوک را پایین کشید تا صورتش معلوم نباشد.
رسما دیگر هیچ جا را نمی دید.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

13:43
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 06.10.2021 23:14:37 🕊

آقای فرشته

#پارت_۷۸

🕊🕊🕊🕊

سه نفری جلو تر از همه به راه افتادند.

از قرار معلوم کدخدا زحمت آمدن را به خود نداده بود و باید همراه هووهای عزیزش تا خانه ی شاهزاده ی سوار بر خرش می رفت.

انتظار زیادی هم نداشت. همین ساز و تمبکی هم که پشت سرش به راه افتاده بود مانند وصله ی ناجور بود.
کسی که فقط سه سال وقت داشت با به دنیا اوردن پسری جا پای خودت را در ان زندگی سفت کند نباید هم انتظار عزت و احترام بیشتر از این داشته باشد.

فشار دو دست روی بازوانش هر لحظه بیشتر می شد انگار داشتند زندانی پای چوبه دار می‌بردند.

پوزخندی روی لبانش نقش بست.
طفلک ها حق داشتند.کدام زنی با میل و اراده به پیشواز هوویش می رفت که این دو بروند.

صورتش از درد درهم شده بود. تقلا کرد تا دستش را ازاد کند که سکینه توپید:

_بس کن دختر.... راه بیا که جگرم از دستت خونه. معلوم نیست چه سحر و جادویی کردی که کدخدا ساز و دهل انداخته پشت سرت. والا ندیدم کسی واسه جنده صیغه کردن از این کارا بکنه.

بعد از گفتن این حرف صدای پوزخند کبری هم بلند شد ،مخاطبش سکینه بود.

_میگن چوب خدا صدا نداره همینه دیگه. اون وقتی که با ناز قرشمه هوار شدی سر زندگی من باید فکر الانت هم می کردی .این دختره هم با اون ننش برده. مگه یادت رفته چطور ابراهیم عفت رو مجبور میکرد موقعی که عاطفه سر این گیس بریده حامله بود جلوش دلا و راست بشه. همتون یک کرباسه اید، خونه خراب کن و هرزه.

صدای سکینه کم از جیغ نداشت ولی به خاطر صدای زیاد ساز و دهول به گوش بقیه نمی رسید.

_من، من هرزم؟ من هوار شدم رو زندگی تو ؟ من خوبه سه تا دختر واسه کدخدا زاییدم تو که عرضه ی همون هم نداشتی.

یه نگاه به سروشکل خودت بنداز ببین چی داشتی که کدخدا دل خوش کنه بهش . با یه من دنبه افتادی گوشه خونه تریلی هم جمعت نمی کنه. اونوقت انتظار دارشتی کدخدا سرت هوو نیاره!!!!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:43

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 07.10.2021 21:48:20 🕊

آقای فرشته

#پارت_۷۹

دل کبری هم کم از این زندگی خون نبود.

_خداروشکر که بچه ای از ادم هوسبازی مثل کدخدا ندارم. این مرد اگه ۶ تا پسر هم براش بزایی باز بهانه ای واسه زن بردن داره.

حالا تو که مثل نی قیلیون میمونی چی یک عایدت شده.
اون چشا کورتو وا کن ببین با دست های خودت داری زن میبری به حجله ی شوهرت. کدخدا خیلی وقته دیگه برای من شوهر نیست.

سکینه با شنیدن حرف کبری جری تر شد.
گوشت بازوی چکاوک را محکم در دستش چلاند تا حداقل کمی حرصش خالی شود.

حق با کبری بود. او داشت دستی دستی دختر جوانی که از زیبایی چیزی کم نداشت را تقدیم شوهرش می کرد.

لعنت به زن بودنش که هیچ وقت حق دَم زدن نداشت.
حتی روز عقدش ،وقتی که مادرش باید برایش ارزوی خوشبختی میکرد، بجایش زیر گوشش پچ زد:(زندگیتو سفت بچسب که با لباس سفید راهیت کردیم و فقط با کفن پَسِت می گیریم.)

مهم تر از همه امروز صبح وقتی که شوهرش دستور داد که به دنبال نو عروسش بروند هم جیکش در نیامد.
مگر چاره ای هم جز سوختن و ساختن داشت ؟

با سه دختر قد و نیم قد که هر بار موقع به دنیا امدنشان تنش از ترس اینکه نکند کدخدا از غضب پسر نبودنشان زنده زنده چالشان کند مانند بید می لریزد کجا را داشت که برود.

بغضی که از یاداوری ان روزها بیخ گلویش امده بود را پس زد و خشم غرید:

_اینش دیگه به تو ربطی نداره. این دختره هم هوس دو روزت .
اگه قرار بود موندگار باشه صیغه نمی شد .

کبری پوزخندی نثار سکینه کرد و دیگر حرفی نزد.
خیلی وقت بود از این زندگی دست شسته بود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

13:43
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 09.10.2021 23:28:10 🕊
آقای فرشته

#پارت_۸۰

🕊🕊🕊🕊

کبری پوزخندی نثار سکینه کرد و دیگر حرفی نزد.

خیلی وقت بود از این زندگی دست شسته بود.
دقیقا زمانی که شوهرش فهمید اجاقش کور هست و نمی تواند صاحب فرزندی شود و همین موضوع بهانه ای شد برای صیغه کردن بیوه زن های روستا ،ان هم جلوی چشم خودش .

خوب می دانست دلیل این ساز و اوازی هم که برای چکاوک راه انداخته است به خاطر بستن دهن ابراهیم هست و بس.

شوهرش یک عوضی گرگ صفت بود.

او قبل از امدن چکاوک بار ها طعم خیانت را چشیده بود وکنار امدن با این موضوع برایش زیاد سخت نبود.

درست بود که حضور چکاوک عذابش می داد اما نه انقدر که مانند سکینه به جلز و ولز بیفتند.
انقدر بلا سرش امده بود که دیگر به چنین موضوعی زیاد اهمیت نمی داد.

آه بلندی کشید.
اهی که چکاوکی که کنار دستش بود هم فهمید این آه از یک جگر سوخته بلند می شود.

واقعا هم جگرش سوخته بود.
لحظه لحظه ی زندگیش با عذاب گذشت. چه ظلم ها که در حقش نشد و او به جرم نازا بودن هیچ اعتراضی نکرد.
خوب به یاد داشت وقتی به خانواده اش درمورد خیانت های شوهرش گفت همه حق را به کدخدا دادند و پدرش با غلرند گفت:(پاشو برو خونه ی شوهرت کم چرت و پرت بگو دختره ی خرفت.

وقتی تو زنیت نداری شوهرت مجبوره با زن های دیگه باشه.
برو خداتو شکر کن که حاضره یک مفت خور اضافی رو تو خونش نگه دارد و نونش رو بده(.

آن روز کسی صدای شکستن دل ان دختر ۱۵ ساله را نشید.
ولی بعد از این همه سال گوش های خودش از صدای مهیب فرو ریختن قلبش زنگ می زد.

در دنیایشان زن بودن جرم بود که مستحق این همه عذاب بودند؟
جنایت بود اگر می خواستند فقط کمی ارزش و احترام نزد خانواده یشان داشته باشند ؟؟؟؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

13:43
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.10.2021 01:34:51 🕊
آقای فرشته

#پارت_۸۱

🕊🕊🕊🕊

هر سه ی اینها زنانی بودند که در اوج جوانی پیر شده بودند.

سه نفرشان با تمام وجود بی کسی و بی پناهی را چشیده بود.

مزه ی بدی می داد.

مانند زهر تلخ بود اما به خوبی او کارایی نداشت.
زهر در یک ان میگشت و خلاص.

اما درد بی پناهی چیزی ماواری مرگی اسان و در لحظه بود.
هر کس که دچارش شده بود صاف شدن کمر شکسته اش با خدا بود.
کم دردی نبود اینکه همه باشند و هیچ کس نباشد.
دنیا زیادی بی رحم بود.

چند دقیقه بعد از دعوای سکینه و کبری که تمام مدت از ترس اینکه گیس و گیس کشی راه نیندازند جیکش در نیامده بود بالاخره رسیدند.
از ان فاصله کوتاه نگاهی اجمالی به نمای بیرونی خانه انداخت.

این خانه قتلگاه خودش بود یا ارزوهایش؟
قطعا هر دو.

جسم و روح کدام انسان بدون امید زنده می ماند که چکاوک دومیش باشد.

از در حیاط عبور کردند.
زیادی بزرگ بود. پس جهنم اینگونه بود.

از حرکت ایستاد.
چرا پاهایش جانِ حرکت نداشت!!!
تا اینجا که خوب پیش رفته بود ،همین چند قدم اخر را کم اورده بود؟
مثل همیشه رفیق نیمه راه شده بودند.

ان ها را روی زمین کشید تا راه برود.
قطعاً اگر کمک های کبری و سکینه نبود با این بدن تحلیل رفته و بدون عصا صد بار نقشِ بر زمین شده.

به در ورودی خانه رسیدند. همه رهایش کردند و او ماند و پیرمردی که هوس در چشمانش بی داد می کرد .

چادرش را که عقب رفته بود دوباره جلو کشید تا روی نحسش را نبیند.

دست چروکیده اش روی دستش قرار گرفت ،که چهره ی او از شدت انزجار در هم شد و صدای هل هله ی زنان حاضر بلند.

دستش نجس شده بود. ای کاش می توانست ان را بشوید.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:44

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.10.2021 21:04:23 🕊

آقای فرشته

#پارت_۸۲

🕊🕊🕊🕊

دستش را کشید و به داخل برد. جهنم بود و اتش سوزانش. پس چرا یخ بسته بود از سرما؟؟؟

مرد هایی که دور تا دور خانه نشسته بودند به احترامشان قیام کرد.
کنار هم درست در راس خانه نشستند.

چادرش باز کمی عقب رفته بود. اطراف را می دید.

پدرش و برادرش هم امده بودند.

فردی که به عنوان شخص ثالث در انجا حضور داشت پرسید:
_کدخدا مدت صیغه چقدر باشه؟

+سه سال. مهرشم یک سکه.

ابراهیم با حیرت سر بلند کرد. صیغه!!!!!!

قرارشان این نبود.
کدخدا به اون قول داده بود یادگار عاطفه اش را خوش بخت کند.نه اینکه سر سه سال دخترش به یک زن مطلقه تبدیل کند.

پیشانی اش از خشم نبض می زد.
در عمل انجام شده قرار گرفته شده بود و این یعنی دستش به هیچ جا بند نبود.

دیر بود برای هر بحث و اعتراضی.
می دانست دهان باز کردنش سرانجامی جز ابرو ریزی ندارد.
لب روی هم فشر تا حرفی ناخواسته از دهانش خارج نشود.
ای کاش می مرد و این روز را نمی دید.
این گونه امانت داری کرده بود!!!!!
وای بر او.... چگونه می خواست جواب عاطفه را در ان دنیا بدهد.
این بود ان قول مردانه ای که موقع مرگش به او داد؟؟؟؟؟

فردی که قرار بود صیغه را جاری کند میان افکارش پرید و اینبار برای کسب اجازه لب گشود:
_کدخدا اجازه هست شروع کنم. مش ابرهیم بخونم؟

+بخون مسلم.

ناراضی سری به نشانه ی مثبت تکان داد.
راهی نداشت .

_بااجازه. بسم الله الرحمن الرحیم...
زَوَّجتُ مُوکِّلَتی.....

و تمام.

زمان ورودش به جهنم با صدای دست بقیه ثبت شد.
چه جالب که به بهانه ی لال بودنش بدون بله دادن صیغه ی این مرد شد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:44

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.10.2021 21:05:02 🕊

آقای فرشته

#پارت_۸۳

حداقل عذاب این یک فقره را تحمل نکرد.

دختر بچه ای در حال گرداندن شیرینی های محلی بود.
بی حس به سینی گرد شیرینی زل زد.

قیافه ی وسوسه انگیزشان مثل همیشه دلش را به اب نمی انداخت.
عطرشان هم مثل همیشه دل انگیز نبود.

شاید هم بود و حس های او مرده بودند و نمی توانستند چیزی را درک کنند.

اولین نفر پدرش از جا بلند شد. جلو امد و خم شد.

نگاه از چشمانش می دزدید چرا؟
مگر همین را نمی خواست.

_کدخدا این رسمش نبود. تو خودت دختر داری حاضری بچتو بدی به کسی که جای پدرشه؟

کدخدا اخم در هم کشید.

+ننه من غریبی در نیار ابراهیم. خودتو چند سال از زنت بزرگ تری ؟کم کم ده سال. این دختر همین الانش ترشیدس. صلاح نبود بیشتر از این تو خونه ی بمونه که پسر جوون توشه.

زهر خندی کنج لبانش شکل گرفت. این جماعت به خون و ریشه ی خود هم شک داشتند.

ابراهیم تن صدایش را پایین اورد.
نمی خواست چکاوک حرف هایشان را بشنود.

_اصلا اینایی که شما میگین درست. ولی قرار ما صیغه بود؟؟؟اونم سه ساله!!حداقل ۹۹ ساله می خوندید.

کدخدا که مثل همیشه با ابهت به پشتی تیکه داده بود و به هیچ وجه قصد جدا شدن از ان را نداشت گفت:

_مگه من بیکارم یه مشت زن کور و کچل و چلاق دور خودم جمع کنم. از این دوتا زنم هیچ ابی برام گرم نشد.یکیشون اجاق کور و اون یکی هم دختر زا.
دختر توهم بعد سه سال اگه یه وارث بهم تحویل داد عقد که سهله هزار متر زمین از بالای ابادی میزنم به اسمش. دیگه چی می خوای؟

پیشنهاد وسوسه انگیزی بود.

اما نه برای ابراهیم با ان حال خرابم.
شرط این ازدواج از همان اول هم اوردن یک وارث بود. اما نه با صیغه.نه وقتی که اگر برخلاف خواسته ان عمل میشد

چکاوک را برمی‌گرداند .

اگر با عذاب وجدانش در برابر عاطفه هم کنار می امد ،از پس جواب دادن به این مردم بر نمی امد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

13:44
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 13.10.2021 00:40:19 🕊

آقای فرشته

#پارت_۸۴

🕊🕊🕊🕊

کمر صاف کرد و بلند شد. ماندش دیگر فایده نداشت.

_کدخدا بدکردی. انشاا.. خدا سر دخترات بیاره این سیاه بختی رو.

روی برگرداند تا برود ،اما با حرفی که کدخدا زد دوباره از حرکت ایستاد.

_دخترای من پدر بی عرضه ای مثل تو ندارن .خیالت راحت.

دهانش باز و بسته شد اما چیزی از ان خارج نشد.
حرف حق جواب نداشت و بی عرضگی شاخ و دم.

سرش را تکان داد و به سرعت از انجا خارج شد.
کدخدا راست می گفت....
بی عرضه بود که دختر ترگل ورگلش را دو دستی صیغه ی یک پیرمر کرده بود.
بی عرضه بود وقتی یک پیرمرد به خاستگاری دخترش امد او را با لگد از خانه بیرون نکرد.

بعد از رفتن پدرش بقیه ی افراد هم کم کم عزم رفتن کردند و دانه دانه از خانه خارج شدند.
هرچه می گذشت دورش خلوت تر
می شد. ای کاش می توانست جلویشان را بگیرد .

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که همه رفتند.
فقط چند نفر انگشت شمار از زنان روستا ان هم برای تحویل گرفتن دستمال انجا ماندند

.

_کبری.... کبری؟؟
کبری دوان دوان به سمتشان امد.
خم شد و نفس زنان گفت:
_بله کدخدا ،چیزی می خوایید؟

کدخدا دستی به سبیل های چخماخی اش کشید:
_برو و برای این دختر کاچی درست کن.
انقدر لاغره که میترسم بهش دست بزنم از حال بره.

از شنیدن این حرف تنش یخ زد .
تا شب که خیلی مانده بود .
مگر قرار نبود شب.....ای وای.
اب دهانش را قورت داد و با التماس به کبری چشم دوخت.

کبری نگاهش را از چشمان ملتمس چکاوک گرفت.
این دختر انتظار کمک از او داشت؟؟؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ
13:44
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 13.10.2021 21:35:46 🕊
آقای فرشته
#پارت_۸۵

چشم از او گرفت و با گفتن یک "چشم "به سمت مطبخ به راه افتاد.

هیزم های زیر اجاق را زیاد کرد. آتشش کم سو شده بود.
کیسه ی اراد را با هن و هن اورد و کنار دستش گذاشت. چاقی هم بد دردسری بود.

روغن حیوانی را درون قابلمه ی کوچک ریخت و با انداختن چند قاشق ارد تندتند ان را هم زد . نباید خراب می شد. کبری بود و دست پخت خوبش. اگر خراب میشد حتما پشت سرش می گفتند از حسودی این کار را کرده. عیب بود برایش چنین ننگی را گردن بگیرد.

ارد ها رنگ گرفتنه بودند . شربتش را فراموش کرده بود!!!

با هول به سمت پلاستیک شکر رفت. گوشه اش پاره بود .
نصفش پخش بر زمین شد.
عیبی نداشت. بعدا جمع میکرد. فعلا مهم کاچی هوویش بود.
قابلمه ی دیگری اورد و شروع به ریختن شکر کرد.
یک مشت، دو مشت، سه مشت. کم نبود؟؟؟
شاید چکاوک شیرین دوست داشته باشد.
یک مشت دیگر هم اضافه کرد.
آب،آب هم باید می ریخت.
نشست و برخواست سختش بود، ان هم با این وزن زیادش.
چهاردست و پا به سمت کوزه رفت و ان را برداشت. سرجایش برگشت.
لبه اش را روی کناره های قابلمه گذاشت.

قابلمه کوچک لبریز شد از ان همه آبی که کبری اصرار داشت در ان جای دهد.

کوزه را سرجایش برگرداند.
دستانش چرا می لرزید!!!!! هوا سرد شده بود؟؟؟ ای کاش ژاکتش را جلوی دست گذاشته بود تا می پوشید.

انگار چیزی را فرامش کرده بود. کمی فکر کرد. اهان زعفران زعفران را به کل از یاد برده بود.

لبخند مسخره ای روی لبش نشاد.

اصلا مگر کاچی بدون زعفران هم می شد.
همانطور نشسته چشم گرداند ، پیدا نمیشد. زعفران را کجا گذاشته بود؟

باید بلند میشد.اینطور فایده نداشت.
دست از زمین گرفت تا بلند شود. اما با پر شدن مشامش از بوی سوختی از جا پرید.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

آ

13:44
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 15.10.2021 01:34:09 🕊
آقای فرشته

#پارت_۸۶

🕊🕊🕊🕊

وای وای گویان به سمت اجاق دوید و با دست قابلمه را بلند کرد.
لگد ناخواسته ای که حواله اب و شکر شده بود همه را پخش زمین کرد.
قابلمه هم داغ بود . با صدای بدی از دسش افتاد و بعد از سروصدار کردن یک جا ساکن شد.

دیگر تحمل نداشت. دلش هم مانند وضعی پیش امده اشوب بود همانجا روی دو زانو افتاد و زیر گریه زد.

این چه بدخت شومی بود که نصیبش شده بود.
گفته بود وجود چکاوک برایش مهم نیست ،ولی انگار تمامش شعار بود.
ذره ذره جان می داد در این دقایقی که قرار بود حجله ی انها برگزار شود.
چه گناهی درگاه خدا کرده بود که مستحق چنین زندگی ویرانی بود.

ای کاش میمرد و این لحظه برای بار دوم تکرار نمی شد.
میگفتند زمان همه چیز را حل میکند. پس کووووو؟؟؟؟؟
چرا زمان حال دل خرابش را خوب نکرد.
چرا هر چه گذشت بدتر و بدتر شد. و هر لحظه چیزی روی قلبش سنگی می کرد.

کسی در این دنیا وجود داشت که جواب دل شکسته اش را بدهد؟؟؟؟
اگر بود پس چرا نمی امد تا جواب گوی قلبی که هر لحظه امکان داشت از کار باایستد باشد.

دستان اردی اش را به چشمانش کشید. سخت بود ولی باید بلند می شد.
اگر یک نفر او را در این وضع می دید بدون شک به جا دلداری دادانش سرکوفت بارش می کرد.

***

با رفتن کبری تنها امیدش را هم از دست داد.

اینبار نگاهشش را به سمت بقیه چرخاند غیر ممکن بود، اما شاید فرجی می شد و دلشان به رحم می امد.

همانطور که فکرش را می کرد شد.
بجز سکینه که چشم غره ای حواله اش کرد و با چشمانش برایش خط و نشان کشید هیچ کدوم اهمیتی ندادند.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:44

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 16.10.2021 02:39:25 🕊

آقای فرشته

#پارت_۸۷

خاتون و عفت و سکینه به همراه چند زن دیگر که به عنوان شاهد حضور داشتند، تا پشت دَرِ اتاق همراهیشان کردند.

وارد اتاق شد. اما نگاه اشکی سکینه در لحظه ی از چشمش دور نماند.

دلش به حال این زن هم می سوخت. حتما برایش خیلی سخت بود که جلوی چشمان خودش شوهرش با زنی دیگر همبستر شود.

دست از دیوار گرفت تا نیوفتد.

نگاه میخ شده اش از روی لحاف تشکی که ان وسط پهن بود برداشته نمی شد.
از همه بدتر ان تکه دستمال سفیدی که کنار متکا بود برایش دهن کجی می کرد و حالش را دگرگون.

باید این را اغشته شده به خونِ تنها دارایی زندگیش تحویل زنان پشت درد می داد.

با صدای بسته شدن در شانه هایش بالا پرید.

_چرا نمی شینی دختر جون!!!

طبق خوسته ی عفت مانند ربات فرمان اجرا می کرد.
روی لحاف قرمز مروارید دوزی شده که معلوم بود دوختش چند روزی وقت برده بود نشست.
کدخدا جلو امد.

دست بلند کرد و چادرش را از سرش انداخت.
لبش را گزید تا جلوی لرزش بدنش را بگیرد.
روسری اش را هم از سرش برداشت.
موهای فر شده اش تماما بیرون ریختن.

چشمان کدخدا از هوس برق زد .دستش را لای موهایش فرو برد و نوازش کرد.
نوازشی که کم از ضرب شلاق نداشت.

چشم هایش را روی هم فشرد. در اولین فرصت باید انها را از ته می تراشید.
هرجایی که با دستان این مرد لمس
می شد را باید نابود می کرد.

یعنی می توانست بعد از پایان امروز بدنش را هم طوری بشوید که این همه نجاست از رویش پاک شود!!!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

13:45
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 16.10.2021 21:47:20 🕊
آقای فرشته
#پارت_۸۸

🕊🕊🕊🕊

دستش پایین امد و اینبار روی قفسه ی سینه ی دخترک نشست
.نفس هایش از ترس کشدار شده بود

مشغول به باز کردن دکمه های جلیقه سنتی اش شد.

صدای جیلینگ و جیلینگ سکه های اویزان به ان نوید خبری شومی را می داد.
نوید به غارت بردن دارایی هایش.

با حس لبان باریکش روی گردنش یک لحظه چشمانش سیاهی رفت.

بدن لمس شده اش را تکان داد تا عقب بکشد.
دیگر نمی توانست تحمل کنید.
او را با تمام توان پس زد و عقب رفت.
اخم های مرد درهم شد .
_چیکار میکنی دختر.وایسا سرجات.

باز هم عقب رفت. گوش نمی داد.

_چکاوک زود بیا سرجات.

لحنش هشدار گونه بود. توجهی نکرد و سرش را تند تند به چپ و راست تکان داد.
مرد عصبی به سمتش رفت و با یک حرکت او را جلو کشید و روی زمین کوبید.

فریاد کشید:
_چه غلطی میکنی دختره ی نفهم .انگار خیلی بهت رو دادم که اینجوری دم دراوری. نشونت میدم پس زدن من یعنی چی.

با گریه باز هم تقلا کرد .
با پای خودش امده بود اما نمی خواست به این راحتی به بدترین اجبار زندگیش تن بدهد.
نمی خواست به همین سادگی تن و بدنش را با این نزدیکی نجس کند.

سیلی محکمی که روی صورتش نشست هم از تک و تا

نینداختش.
درد داشت. می سوخت.... اما شدتش از سوزش قلبش کمتر بود.
قابل تحمل تر بود.

سیلی دیگری ان طرف صورتش نشست.
دهان باز کرد تا جیغ بکشد ولی باز هم نشد.

دست اتل بسته اش را بالا اور و محکم روی صورتش کوبید.
مرد از درد اخی گفت اما به ثانیه نکشیده با خشمی بی سابقه به سمتش هجوم برد.

_دختره ی هرزه نشونت میدم این همه خیره سری چه عوابقی داره.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

آ

13:45
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 17.10.2021 14:23:00 🕊
آقای فرشته

#پارت_۸۹

🕊🕊🕊🕊

دست برد و با یک حرکت پیراهن دختر را از یک طرف پاره کرد.

با صدای جر خوردن پیرانش گریه اش شدت گرفت.
دست سالمش را بالا برد تا شانه ی لختش را با چفت کردن

گوشه های پاره ی پیراهن پوشاند ،که سیلی دیگری اینبار روی دهانش نشست.

طعم خون در دهانش پخش شد.
با گریه در خود جمع شد.
سنگی بدن کدخدا را روی بدنش حس کرد. چشم روی هم بست و خود را تسلیم سرنوشتش کرد . دیگر توان مقابله را نداشت.

_کدخدا!!!! کدخدا.... اتیش .... انبار اتیش گرفته.

مرد با شنیدن داد و فریاد ها هول زده خود را عقب کشید و با عجله از اتاق بیرون زد.

با رفتن کدخدا سرجایش نشست و هق هقش را از سر گرفت.
نجات یافته بود . اما به صورت موقت.
می دانست دیر یا زود برمی گردد و درنهایت مجبور می شود

به این زندگی سراسر اجبار تن بدهد.
ای کاش خدا همین لحظه جانش را می گرفت و راحتش می کرد.
بریده بود از این زندگی پر از اشوب.

***

بعد از اینکه از خالی بودن خانه مطمعن شد با عجله به داخل رفت.
خانه ی بزرگی بود . نسب به بقیه ی خانه ها ساختش پیشرفته تر و پر از اتاق های کوچک و بزرگ هم بود .

خدا خدا می کرد دیر نکرده باشد.
دانه دانه اتاق ها را سرک کشید ،ولی خبری از چکاوک نبود.

لعنت به برنامه ریزی هایش که اینقدر غلط از اب درامدند.

نفس نفس زنان وسط اتاق پذیرایی بزرگ که تمامش با فرش های دست بافت گل قرمر پوشیده شده بود ایستاد.

کلافه یک دور ،دور خودش چرخید. کجا بود پس؟؟؟؟
نفسش را با شدت بیرون داد ، اما با خوردن صدای نامفهموم و کمرنگی به گوشش درجا ان را در سینه حبس کرد.
گوش هایش را تیز کرد تا منبع صدا را پیدا کند. صدا از انتهای سالن می امد.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
آ
13:45
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 17.10.2021 18:55:28 🕊
آقای فرشته

#پارت_۹۰

🕊🕊🕊🕊

با قدم هایی بلند به ان سمت رفت و اینبار با دقت بیشتری اتاق های ان قسمت را وارسی کرد.

به سومین در که رسید صدا واضح تر شد.

داخل اتاق یک در دیگر هم بود!!!! پیدا شد.
با هیجان ان را باز کرد . اما با دیدن وضعیت چکاوک لبخندی که از ذوق پیدا شدنش کامش را شیرین کرد بود به یک باره تلخ شد.

روی دوزانو کنارش نشست و بازوهایش را گرفت.

_چکاوک خوبی؟

سر بلند کرد و نگاه اشکی اش را به صدرا دوخت .انگار که با دیدن او داغ دلش تازه شده باشد با صدای بلندتری زیر گریه زد.

صدرا با دستان بزرگ و مردانه اش صورت سرخ از اشک و سیلی چکاوک را قاب گرفت و نگران گفت:

_چکاوک!!عزیزم یه دقیقه ببین منو. اذیتت کرد اون اشغال؟؟؟؟ بلایی سرت اورد؟

با هق هق سرش را به نشانه ی نفی تکان داد ،که صدرا نفسش را با شدت فوت کرد و در دل هزار بار خدارا شکر گفت.
شانس اورده بود که در لحظه ی اخر توانسته بود ولوله به راه بیندازد و عیش و نوش ان مرد را از هم بپاشد. وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر این دختر طفل معصوم می امد.

اشک های چکاوک را با دو انگشت شستش کنار زد .
_گریه نکن .... پاشو بریم. قول میدم جواب تمام ازار هایی که

تو این چند وقت بهت رسونده رو ازش بگیرم. بلند شو.

می خواست بلند شود ،اما نمی توانست!!!
بدنش انقدر لمس و بی حال بود که صدرا هم متوجه ی حالش شد و خودش دست به کار شد.

دیر بود. باید قبل از اینکه کسی انها را می دید از اینجا می رفتند.
چادر را برداشت و سر سری ان را روی سر چکاوک انداخت.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

13:45
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 18.10.2021 18:10:26 🕊
آقای فرشته

#پارت_۹۱

🕊🕊🕊🕊

سعی کرد نگاهش را از شانه ی عریانش بگیرد.
سخت بود ان چنگ هایی که از گوشه کناره های لباس پاره شده معلوم بود را ببیند و از عصبانیت هوار نکشد.
اما هر طور که شد ، به خاطر حال بد چکاوک هم که بود چیزی از خود بروز نداد و تمام خشمش را به زمانی دیگر موکول کرد. به وقتش می دانست این همه حرص را چگونه خالی کند.

با یک حرکت او را روی دو دست بلند کرد و با عجله از اتاق بیرون زد.

چکاوک تقلا کرد تا خود را از او جدا کند. او دیگر زنی شوهر دار بود درست نبود در بغل یک مرد نامحرم باشد. اگر یکی انها را در این وضعیت می دید قطعا بیچاره می شد.
فقط همینش مانده بود که به جرم خیانت سنگسارش کنند.

صدرا با فهمیدن قصدش ، دستانش را دور بدنش سفت تر کرد و همانطوری که دور و اطرافشان را می پایید گفت:
_اینقدر وول نخور دردسر جون.... دیره باید بریم. الان یکی ببینمون بابای جفتمون رو با هم در میارن .

با بیچارگی از حرکت ایستاد.
لب ورچید و سعی کرد ارام باشد. بدبختی پشت بدبختی.

به ناگهان تمام تنش را منقبض کرد. حس می کرد اینطور می تواند از تماس بدنش با بدن صدرا جلوگیری کند.

صدرا سعی کرد جلوی لبخندی که روی لبش امده را بگیرد و بیشتر مواظب اطرفش باشد.
اما برای ادم خوش خنده ای مثل او دشوار بود در برابر رفتار بچگانه چکاوک خودش را کنترل کند.

خنده اش را هر طور که بود مهار کرد و به راهش ادامه داد.
بیشتر طول راه را با دو، از گوشه کناره ها می رفت ،تا کمتر در معرض دیده باشند.

فکر های جالبی در سرش بود و اصلا دلش نمی خواست باز هم مانند قضیه ی اتش سوزی به خاطر این مردم نقشه اش به تعویق بیفتد.

هر طور که شده باید امشب ضربه اش را کاری می کرد و

موجودی به اسم کدخدا را به کل از زندگی چکاوک نابود.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:45

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 18.10.2021 18:10:42 🕊

آقای فرشته

#پارت_۹۲

🕊🕊🕊🕊

تقریباً رسیده بودند.
نگاهی به چهره ی چکاوک انداخت .خواب بود!!!!
طفلک حق هم داشت با ان همه فشاری که امروز یک تنه کشیده بود اینگونه بی هوش شود.

همانطور که انتظارش می رفت در حیاط باز بود. از قبل با اصلان هماهنگ‌کرده بود.
محض احتیاط دوباره نگاهی به دور بر انداخت. وقتی خیالش از نبود کسی راحت شد وارد شد و با پشت پا در را بست.

خسته چکاوک را روی دستانش جابه کرد و در هال را با ارنج باز کرد.

_سلام.

با گفتن این حرف اصلان و ابراهیم به سمت چرخیدند.
اولین نفر اصلان از جایش پرید و با خوشحالی گفت:
_اوردیش صدرا!!!!

با بدخلقی جوابش را داد:
_پس این گونی سیب زمینه ی دستم؟؟؟ کوری نمیبینیش ؟

_چیکار کردی تو جوون ؟

صدای وحشت زده ی ابراهیم اجازه ی حاضر جوابی کردن اصلان را نداد.

صدرا با ابرو های بالا رفته به سمتش برگشت.
_با من بودی حاجی؟؟؟

_اره با خوده خونه خرابتم که زنِ شوهر دار رو زدی زیر بغل اوردی اینجا .

می خوای بیچاره تر از اینمون کنی؟ نمیگی الان شوهرش سراغشو می گیره ببینه نیست چیکار می خواد کنه؟

سر چکاوک را روی یکی از بالشت های کنار دیوار گذاشت و چادر سفیدش را روی تنش کشید.

روبه روی ابراهیم ایستاد و در نهایت تخسی گفت:

_اولند صیغه ی بدون رضایت عروس باطله. دومندش می خوام سر به تنه اون پیرمرد نباشه بزار انقدر دنبالش بگرده تا ماتحتش پاره شه . سومندشم اینی که اوردم عشق خودمه. نیاز به اجازه ی کسی هم ندارم. الان دقیقا مشکلش کجاست؟

جمله ی "عشقِ خودمه "را طوری با غلظت و تاکید تلفظ کرد که اصلان هم با اینکه از ماجرا خبر داشت، برای یک لحظه به شک افتاد که نکند حرفش راست است، چه برسد به ابراهیم از همه جا بی خبر.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:45

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 19.10.2021 16:51:32 🕊

آقای فرشته

#پارت_۹۳

🕊🕊🕊🕊

ابراهیم با دست بر سرش کوبید و همان وسط نشست.

_مشکل این بلاییه که سرمون نازل شد. میدونی اگه کدخدا بفهمه چکاوک اینجاس چه ابرو ریزی راه می افته؟

سعی کرد بیخیال باشد.
به سمت سینی چای، که روی زمین بود رفت و یکی از انها را برداشت.
ان را جلوی ابراهیم گذاشت و گفت:
_بیا حاجی .... به جای حرص خوردن چایی بخور . بعدشم برو به خانمت بگو اماده باشه فردا عروسیه دخترته مثلا.

ابرهیم با درماندگی اورا پس زد.

_چای بخوره تو سر من. درد بخورم بهتر از این چاییه . من بهت میگم این دختر شوهر داره تو داری میگی عروسی!!!

غمگین سرش را با یک دست گرفت اما با یاداوری موضوعی، به یک باره از جا پرید و با وحشت گفت:

_نکنه.....نکنه اتش سوزی انبار هم کار تو بوده؟

لبخند یک طرفه ی صدرا باعث شد خودش تا ته ماجرا را بخواند.

پیرمرد رسما رنگ به صورتش نمانده بود.
اگر بزرگ ابادیشان می فهمید تمام این دردسر ها از زیر سر مهمان درون خانه ی او بلند می شود چه جوابی برای گفتن داشت!!!

نفس عمیقی کشید. چرا این کار را کرده بود؟

_زحمت یک سالشون بود. گناه داشت برکت خدارو حیف و میل کردی!

حرفش مقاومت صدرا را در مقابل هوار نکشیدن شکست .

با عصابانیتی که از صبح گریبانگیرش شده بود داد زد:

_چیه حاجی نکنه دلت براش می سوزه؟ یارو دختر ۱۷ سالتو برداشته مثل بی کس و کارا صیغه ی سه ساله کرده که اگه براش بچه پس انداخت نگهش داره. خودت رو جلوی همه خوار ذلیل کرد صداتم درنیومد . این همه به فکر حرف مردمی یک دقیقه وایسادی گوش بدی چه چیزا پشت سرت میگن ؟ سرتو مثل کپک کردی تو برف و حالا هم داری دل می

سوزونی برای کسی که با بچت مثل یک حیوون رفتار کرده. برکتی که بخواد با دستای همچین ادم لجنی بره سر سفره ی

مردم همون بهتر که اتش بگیره.
شما هم یه امشب رو به من مهلت بده قول میدم کاری کنم که کنم

که خودش فردا صبح بیاد بگه دخترت رو نمی خوام.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

13:45
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 20.10.2021 16:55:21 🕊
آقای فرشته

#پارت_۹۴

🕊🕊🕊🕊

ابراهیم نگاه نامطمئنش را از صدرا گرفت.

مجبور بود طبق معمول دندان روی جگر بگذارد تا ببیند این جوان که ادعای عاشقیش اسمان را سوراخ کرده، قرار است دیگر چه بلایی به سرشان بیاورد.

_باشه.... فقط حواست باشه کار رو از اینی که هست خراب تر

نکنی.
جلوی جابر هم حرفی نزنید، میترسم و دهن لقی کنه.

صدرا به نسبت قبل ارام تر شده بود.
_باشه.... ممنون .پتو هاتون کجاست؟

_پتو می خوای چیکار ؟

_برای چکاوک می خوام . چادرش نازکه.

اخم های ابراهیم کمی در هم شد ،ولی بدون اینکه اجازه دهد صدرا واکنشش را ببیند بلند عفت را صدا کرد تا پتو بیاورد. اگر به رسم مهمان نوازی نبود قطعا این پسر پرو را که دم به دقیقه صدایش را پس کله اش می انداخت از خانه بیرون می کرد.

عاشق بود که بود. چه معنی داشت تا قبل از محرمیت این چنین

چکاوک چکاوک از لب و دهانش بیرون بریزد و دور و برش بپلکد.

با صدای هین کشدار عفت سر برگداند و به او نگاه کرد.

عفت همان طور که با دست روی صورتش می کوبید گفت..:
_خدا مرگم بده این دختره اینجا چیکار میکنه؟

منتظر جواب از طرف کسی نماند به سمت چکاوک پا تند کرد.
خم شد و تکان محکمی به او داد که چکاوک ترسیده از خواب پرید و با وحشت همان گوشه کز کرد.
مغزش هنوز موقعیت را درک نکرده بود و فکر می کرد همچنان در خانه ان مرد است.

_گیس بریده اینجا چیکار میکنی؟ نکنه باز فرار کردی؟

با شنیدن صدای عفت به زور سرش را بلند کرد. یک نگاه کافی بود تا بفهمد در
خانه ی پدرش است!!!!

تازه یادش امد که صدرا اینبار هم ناجیش شده بود و دیگر انجا نبود.

_چه خبرته خانم ، سکتش دادی. چه طرز بیدار کردنه؟

عفت توجهی به صدای حرصی صدرا نکرد و دوباره رو به چکاوک گفت:

_میگم اینجا چه غلطی میکنی؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

13:45
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 20.10.2021 18:32:18 🕊
آقای فرشته
#پارت_۹۵

🕊🕊🕊🕊

دخالت بیجای این مرد در کارش کم بود، که صدای قل دیگرش هم بلند شد.

_چرا اینجوری باهاش حرف میزنی ؟

انگار او طلبکار تر هم بود.
سعی کرد ارام باشد. سختش بود جلوی این مردان غریبه که تا اسم چکاوک می امد،برایش یقه جر می دادند کوتاه بیاید و دم نزند.
اصلا چه می خواستند که چند روز پشت سر هم در خانه اش لنگر انداخته بودند و خیال رفتن نداشتند؟

_مهمونید، احترامتون واجب . نزارید طوری بشه که حرتمت نون و نمکی که خورده شده رو بشک....

با صدای غرش عصبی ابراهیم حرفش را نصفه نیمه خورد.
انگار بی حوصله تر از انی بود که امروز اجازه ی حرف زدن داشته باشد.

_ببند دهنتو عفت. به جای یکه بدو کردن و حاضر جوابی برو به کار و بارت برس. فقط بلده مثل ور ور جادو حرف بزنه زنیکه ی احمق.

لب روی هم فشرد تا حرفی ناخواسته از دهانش خارج نشود.
می دانست اگر یک کلام دیگر سخن بگوید احتمال اینکه ابراهیم جلوی همه دست رویش بلند کند به باد کتک بگیردش کم نبود.
اخلاق های شوهرش را خوب از بر بود. همیشه حرف،حرف او بود و همه چیز باید بر وقف مرادش می چرخید.
وگرنه در انی دق و دلی زمین و زمان را بر سرش می ریخت و همه چیز را کن فیکون می کرد.
البته او هم کم کاری نمی کرد و به جبران همه ی حرصش را سر چکاوک مادر مرده خالی می کرد تا ارام شود.
گاهی وقت ها خودش هم دلش به ها این دختر می سوخت. اما بالا می رفت ،پایین می امد باز هم دختر هوو و سوگلی شوهرش بود و برایش حکم دشمنی قسم خورده را داشت.

چه خوش خیال بود که فکر می کرد وجود نحسش از زندگیش حذف شده و بعد از ۱۸ سال می تواند نفس راحتی بکشد.

معلوم نبود دخترک ناقص العقل باز چه غلطی کرده که نرفته پسش فرستاده بودند.
حس کنجکاوی که تا دقایقی پیش گریبانگیرش شده بود کاملا از سرش پرید و حال تنها چیزی که در نی نی وجودش دو دو می زد ترس بود و ترس.

ترس از ماندار شدن چکاوک و دیدن هر روزه ی اینه ی دقی چون او.
ترس چشیدن ضرب شست شوهرش برای هزارمین بود.
ترس دوباره خورد شدن شخصیتش جلوی دیگران.

سعی کرد خودش را عادی جلوه دهد و بدون جلب توجه غرورتکه تکه شده اش را جمع کند و فقط برود.

به سمت در پا تند کرد اما در لحظه ی اخر فرصت را از دست نداد و چشم غره ای حواله ی دو برادر کرد تا حداقل کمی دلش خنک شود.

***

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:45

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21.10.2021 18:30:29 🕊

آقای فرشته

#پارت_۹۶

🕊🕊🕊🕊

_اَه صدرا یواش تر. بابا لنگتو ببر اونر چشم کور شد .

_هیس صداتو ببر .می خوای همه رو بیدار کنی. سفت وایسا الان میرم. جا دست نداره صاحب مرده!!!!

_زود باش کمرم شکست. من که متعلق به خودم نیستم. فردا یک چیزیم بشه باید جواب نصف دخترای ایرانو بدی! دق میکنن بدبختا من نباشم.

همان طور که سعی میکرد از دیوار بالا بکشد لگدی روی شانه ی اصلان که زیر پایش بود زد و با حرص گفت:

_مردشورتو ببرن .من خوانندم و کلی طرفدار دارم .اونوقت دخترا چرا باید برای تو دق کنن ؟

از شدت فشاری که صدرا روی شانه هایش وارد می کرد نفش

نفس می زد و بریده بریده کلمات را بیان می کرد.

_خوب.... خری دیگه ....داداش... من.
اگه.... یه... یه نگاه به قیافه ی خودت و من بندازی می بینی... که مامانمون هم به زور از هم تشخیصمون میده. حالا...حالا نکته اصلی اینجاست که کلی... دختر وجود ....داره که حاضر بمیرن به جاش فقط دو دقیقه باتو حرف بزنن.
تو هم که از بس کم .....کاری من مجبور میشم بهشون رسیدگی کنم..... هوففف اخیش.

با برداشته شدن پاهای صدرا نفسش را راحت بیرون داد و منتظر ماند در را برایش باز کند.

با باز شدن در سریع داخل رفت که صدرا بازویش را کشید پر از خشم زیر گوشش پچ زد:

_صبر کن پامونو از این روستا بیرون بزاریم. یه بلایی سرت

میارم تا دفعه ی اخرت باشه از اسم من سوء استفاده کنی.

صدای او هم ارام بود.

_سوء استفاده دیگه چه صیغه ایه؟ به من چه که پامو هر جا می گذارم همه دورم جمع میشن و آقای محرابی آقای ،محرابی به ریشم می بندن. وقتی تو براشون کلاس میزاری من مجبور میشم جورتو بکشم.

از حرف های اصلان حیران مانده بود. خدا می دانست مخ چند نفر را با اسم او زده بود.
طبق معمول همیشه بحث با او فایده نداشت. هر چه می گفت دلیل می اورد.

_باشه اصلا تو راست میگی. فقط هیچی نگو. وایستا همین جا و مواظب باش کسی نیاد. صدات دربیاد من میدونم و تو.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:45

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 22.10.2021 02:44:37 🕊

آقای فرشته

#پارت_۹۷

🕊🕊🕊🕊

اصلان مانند بچه های دوساله لب ورچید.

_باشه چرا اینجوری حرف میزنی.

صدرا دیگر جوابی نداد و با قدم هایی ارام حیاط را طی کرد و وارد هال شد.

نور چراغ قوه را روی کمترین حالت تنظیم کرد، تا اگر کسی امد رسوا نشود.
همین که می توانست جلوی پایش را ببیند کافی بود.

مستقیم و بدون تعلل به سمت همان اتاقی که چکاوک را پیدا کرده بود رفت.
نسب به بقیه اتاق ها بزرگتر و پر امکانات تر بود. حدس می زد همان جا باشد.
در اول را گذراند و در دوم را ارام باز کرد. صدای قیژه ی در بلند شد.
لب پایینش را از استرس لای دندان گرفت.
نباید تا زمانی که او اراده می کرد کسی بیدار میشد.

از لای در نیمه باز شده سرک کشید. خودش بود. پیدایش کرد.

سعی کرد تنه اش را از همان یک ذره جای رد کند تا دوباره صدای در بلند نشود.

هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد .
تا جایی که درست بالای سرش ایستاد.
تن لش چه خروپفی هم راه انداخته بود. انگار نه انگار تمام تلاش و زحمت یک ساله اش به فنا رفته بود.
چاقو جیبی کوچک را از جیبش بیرون اورد و زامنش را زد ،که چاقوی صیقل خورده در ان فضای نیمه تاریک درخشید.

وقتش بود . باید پرونده ی این مرد را برای همیشه می بست.
با یک حرکت روی شکمش نشست و جاقو را زیر گلویش گذاشت.
صدای فریاد مرد زیر پنجه ی بزرگش خفه شد.
نیشخندی از دیدن چشمان از حدقه بیرون زده اش زد و با لحن ترسناکی پچ زد.

_هیییییش ....به نفعته صدات در نیاد وگرنه طوری می کشمت

که حتی موقع مردنت هم ارزوی مرگ کنی.

صدای وز وز مانندی از زیر دستش بلند شد که همان دست را بلند کرد و قبل از اینکه اجازه ی صحبت دهد اینبار محکم تر روی دهانش خواباند.

_مگه نگفتم دهنتو ببند؟ انگار خیلی دوست داری اون جا انگشت هایی که رو صورتش چکاوک نشوندی رو رو صورت خودت هم یادگاری بزارم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

13:46
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 23.10.2021 18:32:16 🕊
آقای فرشته
#پارت_۹۸

🕊🕊🕊🕊

لبانش را متفکر درون دهانش جمع کرد.

_ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم. نظرت در مورد یکم نقاشی، با این چیه؟
پشت بند این حرفش چشمکی حوالی ی مرد کرد.

کدخدا ترسیده به چاقویی که حالا جلوی جشمانش قرار گرفته بود نگاه کرد.

سرش را تند تند این ور و ان ور انداخت، ولی صدرا بی توجه چاقو روی روی گونه اش فرود اورد و خطی تا امتداد چانه اش

کشید.

باز هم صدای فریادش زیر دست صدرا خفه شد.
با نفس نفس سعی کرد خود را از زیر دستش برون بکشد اما صدرا با نهایت بی رحمی خط نسبتا عمیق دیگری ان طرف صورتش هم انداخت.

با لذت به ان خون های روان شده نگاه کرد و گفت:

_چه حسی داشتی وقتی تموم مالت داشت تو اتش می سوخت؟ دوست داشتی شاهکارم رو؟ به نحوه احسنت انجام شد؟

کدخدا یکه خورده، با چشم های بیرون زده نگاهش کرد .
پس تمام بدختی هایش از زیر سر این و ان دختره ی نحس قدم بلند می شد. چه خوش خیال بود که وقتی به خانه امد فکر می کرد چکاوک از ترسش خود را در سوراخ سمبه ای قایم کرده و بعدا می تواند به حسابش برسد.
ولی حالا نه از چکاوک خبری بود و نه از ان همه محصولی که

از قبل پیش فروششان کرده بود!
جواب مردم را چه می داد؟ در این همه سال یک بار هم بدقولی نکرده بود و حالا یک جوان که معلوم نبود از کجا امده ابرو و اعتبارش را زیر سوال برده بود.

با چشمانش التماس می کرد رهایش کند اما صدرا دست بردار نبود.
وزنش را سنگین تر کرد که فشاری بیشتری به شکم و قفسه ی سینه اش وارد شد. پاهایش را هم به پهلو هایش فشار داد. عملا راه فرار را برایش بسته بود.

چاقو را زمین گذاشت و دستش را به پایین تنه ی مرد رساند.
از همان روی شلوار ان را در مشتش گرفت و محکم فشار داد.
کدخدا از درد به خود پیچ اورد.

_نظرت درمورد کندن این تیکه اشغال بی مصرف چیه ؟ها؟ به نظرت ببرم بندازم جلوی سگم تا دیگه هوس زن گرفتن نکنی؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:46

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 23.10.2021 20:40:38 🕊

آقای فرشته

#پارت_۹۹

🕊🕊🕊🕊

دیگر از ان صدای به ظاهر ارام خبری نبود . تمام کلمات را از لای دندان های چفت شده اش می غرید.

نفس هایش هم از درد به شماره افتاده بودند.

با التماس به صدرایی که با پوزخندی نظاره گر تقلاهایش بود. ولی انگار هر چه بیشتر تکان می خورد صدرا را جری تر می کرد .چون فشار دستش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

نفهمید چه شد که بعد از چند دقیقه بالاخره رهایش کرد و دوباره به حالت اولیه اش برگشت.

_شانس اوردی سگ من مثل خودت اشغال خور نیست. وگرنه بهت رحم نمی کردم .

یه چیزی رو بهت میگم خوب تو گوشات فرو کن پیری. از همین الان شخصی به نام چکاوک رو کلا از اون مغز پوکت پاک

میکنی.

بفهمم حتی بهش فکرم کردی مغزت رو می پوکونم.

دست در جیبش برد و دو عدد چکی را که از قبل اماده کرده بود را بیرون اورد.
حقش بود همین گونه با این خسارت هنگفتی که به مالش وارد شده بود رهایش کند.
اما حیف که ان محصول دست رنج کلی کارگر دیگر هم بود و می دانست این مرد بی وجدان تر از انی هست که اگر خسارت جبران نشود حاضر نیست مزد انها را بدهد.

_این دوتا رو دیدی؟ خیلی بیشتر از قیمت اون محصولاتیه که به اتیش کشیدم. دو تا راه بیشتر نداری یا اینارو می گیری دهنت رو می بندی تا من و چکاوک عقد کنیم و از اینجا بریم . اگر هم قبول نمیکنی همین الان بگو تا کارت رو یک سره کنم.

جوابش را داد ولی باز چیزی نفهمید.

_چی میگی زبون بسته نمی فهمم.

با نم دار شدن کف دستش تازه یادش امد دستش روی دهان اوست.

با چندش دماغش را چنین داد و گفت:
_اَه ،مرتیکه ی کثیف. دستمو نجس کردی. برش می دارم صدات دربیاد درجا خفت می کنم.

دستش را که حالا کمی به خون اغشته شده بود را برداشت و به پیراهن کدخدا مالید.

_اون... زنه...منه؟

بدون درنگ همان دستی را که مشغول تمیز کردنش بود روی فکش فرود اورد.
زیادی حرف می زد.

یقه اش را با دو دست سفت چسبید و پرخاش کرد:

_تو انگار هنوز نفهمیدی با کی طرفی. یه چیزی بهت میگم همیشه اویزه ی گوشت کن. صیغه بدون رضایت عروس باطله.باطل.
می فهمی باطل یعنی چی یا با یه روش دیگه حالیت کنم؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

13:46

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 23.10.2021 20:40:38 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۰۰

🕊🕊🕊🕊

پیرمرد ترسیده سری به معنای تفهیم تکان داد.
می دانست اگه کلامی دیگر درباره ی چکاوک سخن بگوید، باید قید ان پول هنگفت که قرار بود بگیرد را بزند.
به قول ابراهیم یک چیز زیاد بود دختر بی درسر . شاید هیچکدام به پای زیبایی چکاوک نمی رسیدند، اما در هر حال معامله ی پر سودی برایش بود .
دستی روی گونه های خونی اش کشید که سوزشش صد برابر شد.

با همان صورت از درد جمع شده گفت:
_باشه. اصلا مدت رو هم می بخشم فقط چک هارو بده و برو.

صدرا بالاخره رضایت داد و از روی شکمش بلند شد. هر دو چک را به طرفش گرفت و گفت:

_یکیشون ۳۰ درصد مبلغه و اگه همین فردا صبح بری شهر راحت میتونی پاسش کنی. ۷۰ درصد دیگه هم میمونه وقتی ما صحیح و سالم، بدون هیچ دردسری از این روستا خارج شدیم . اینوگفتم که فکر قشون و قوشون کشی رو از سرت بندازی بیرون. کافیه فقط یک خط روی من و همراهام بیوفته ،بالافاصله وکیلم جلوی چکو میبنده.

_از کجا بدونم راست میگی؟اگه بری و بقیه پول پاس نشه چی؟

نشیخندی زد:

_همه که مثل خودت حرومزاده و اشغال نیستن . بعدشم فک کردی عاشق چشم ابروت شدم یا ازت میترسم که این همه پول بی زبون رو دارم حیف و میل می کنم؟ تنها دلیلی که برای این کار قانعم کرد حرف های ابرهیم بود. اگر اون نمی گفت که کلی کارگر بدبخت و زحمت کش روی زمین های تو کار کردن و تو هم انقدر نقدر پست هستی که حقشون رو ندی تا نون زن و بچشون قطع بشه ،تف هم کف دستت نمی انداختم چه برسه به پول. حالا هم می خوای اعتماد کن و دهنتو ببند ، می خوای هم نکن تا منم برگردم سره خونه ی اولم. ادم کشتن اونجورا که

میگن سخت نیست .

نصف حرف هایش بلف بود ،اما برای رام کردن این مرد شدیدا لازم بود. او که هیچ وقت حاضر نبود جان کسی را بگیرد ،ولی خوب در این سال ها یاد گرفته بود در چنین موقعیت هایی چگونه خود را سر تر و قدرتمند از طرف مقابلش نشان دهد تا او را مانند موم نرم شده در دستش بگیرد و به دلخواه شکل دهد.

گول زدن ادم های بزدل کار زیاد سختی نبود.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

23:53

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 24.10.2021 23:45:09 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۰۱

🕊🕊🕊🕊

دست جلو برد تا چک هارا بگیرد اما صدرا با یک حرکت انها را جلوی پایش انداخت.

_منتظر چی هستی؟خم شو و برشون دار.

کدخدا در حالی که دندان هایش را روی هم می سابید خم شد و انها را برداشت.
برایش سنگین بود یک بچه شهری یک لاقبا اینگونه تحقیرش کند.
اما هزار و صد حیف که مجبور بود تحمل کند .

صدرا بعد از اینکه خیالش از بابت تحقیر کردن او به اندازه ی کافی راحت شد بدون حرف از خانه خارج شد.

با نزدیک شدنش به در حیاط دیدش نسبت به حالتی که اصلان ایستاده بود دقیق تر شد.
پشت به او با یک تکه چوب مشغول کشیدن نقاشی روی خاک ها بود.
مثلا قرار بود نگهبانی بدهد!!!!!

_اصلان.

_یا امام زمان.... آخخخخ.

با حرص چند قدم فاصله ی میانشان را طی کرد و دستش را گرفت تا بلند شود. اما اصلان از بلند شدن امتناع کرد و با ناله گفت:
_اییی ماتحتم.... خدا خفت کنه صدرا ناقص شدم .میمردی قبلش

یه ندا بدی.

_بلند شو خودتو لوس نکن. تو قرار بود مواظب باشی تا اگه کسی اومد به چوخ نریم یا بشینی نقاشی بکشی؟

_اایی خوب دیر اومدی. حوصلم سر رفت.

با کلی اخ و اوخ کردن به زور صدرا بلند شد اما ناگهان با دیدن دست های خونی صدرا بهت زده گفت:

_کشتیش.

به سمت در رفت و در همان هین گفت:

_نه متاسفانه.

اصلان از لحن گفتارش خنده اش گرفت.

_جووووووون بی رحم کی بودی تو.

_بیا کم حرف بزن.

انگار که تازه یادش افتاده باشد زمین خورده است ،دست روی باسنش گذاشت و اه و ناله هایش را از سر گرفت:

_اخ صدرا.. نامرد نمی تونم راه برم وایسا. بیا منو کول کن.

صدرا حرصی راه رفته را برگشت و بدون اعتراض خم شد، تا اصلان سوار کمرش شود. برادرش را خوب می شناخت تا به خواسته اش نمی رسید دست بردار نبود.

_بیا بالا این فیلم مسخرتم همینجا کات بده. من که هر سری بهت سواری می دم دیگه نمی خواد خودت رو به موش مردگی بزنی.

اصلان مسرور از اینکه به هدفش رسیده بود صاف ایستاد و با یک حرکت سوار کمر صدرا شد.

_اخخخخ.... گریزلی یواش تر کمرم شکست.

دست هایش را دور گردن صدرا حلقه کرد.

_باشه خر من ،برو.

**

#کپی_ممنوع❌

@nessa_novel

آ

23:53

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 25.10.2021 20:01:54 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۰۲

🕊🕊🕊🕊

تمام مشت و لگد هایش به طرز ماهرانه ای مهار می شدند.

رسما از نا افتاده بود.

می دانست اینبار دیگر کارش تمام است.

کدخدا نیشخند ترسناکی زد و شروع به تکه تکه کردن لباس هایش کرد.
بدنش به وضوع می لرزید . از سوز سرما ،که برتن نیمه عریانش می خورد بود یا از ترس؟
دقیق معلوم نبود! فقط می دانست ،سرمای تن میتِ درون غسال خانه را به خود گرفته است.

فاصله اش هر لحظه با عجل زندگیش کمتر می شد،که ناگهان تصوریش محو شد و سنگی تن از رویش بلند.

با نفس نفس سرجایش نشست و با نگاه وحشت زده اش همه جا را کاوید.
خواب دیده بود!

نامطمئن دستی روی لباس هایش کشید.
انها هم سالم بودند!

نفسش را امیخته با بغضی که بر اثر کابوس وحشتانکی که دیده بود در گلویش چنبره زده بود بیرون داد.

هنوز هم دست و پایش از ترس می لرزید .
چرا در خواب هم دست از سرش
برنمی داشت. کم در واقعیت عذابش داده بود، که در رویا هم دست بردار نبود؟

با کمک عصا های بغل دستش بلند شد و کورمان کورمان از اتاق خارج شد.

گلویش از جیغ های نکشیده خشک شده بود !

تنها چیزی که دلش می خواست کمی اب بود.

نور ماه از پنجره ها به داخل می تابید فضای ان قسمت را روشن تر کرده بود.
نگاهی سرسری به دور بر انداخت اما با دیدن جای خالی

اصلان و صدرا، دلش هوری پایین ریخت.
کجا بودند؟

با سرعتی که برای ان پای شلش بیش از حد زیاد بود، به سمت حیاط رفت.

شاید دستشویی باشند. اما هر دو با هم ؟
وسط حیاط بزرگ و درندشت ایستاد و یک دور دور خودش چرخید.
نبودند .نبودند!!!!!
صدرا قول داده بود کمکش کند .
پس کجا بود؟
چرا نمانده بود تا به حرفش عمل کند؟

تمام امیدش به او بود که ان هم ناامیدش کرده بود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

23:53
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 27.10.2021 01:26:26 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۰۳

🕊🕊🕊🕊

بغض در گلویش حالا به توده ای عظیم تبدیل شده بود و در حال ترکیدن بود.
مطمئن بود حالا که صدرا رفته قطعا کارش تمام است و فردا به دنبالش می ایند.

وا رفته به داخل برگشت و سرجایش دراز کشید.
حتی دیگر تشنه هم نبود. هر چقدر فکرش را می کرد نمی توانست چنین چیزی را باور کند.

با گریه دست جلوی دهانش گرفت تا صدایش بیرون نرود.
صدرا انقدری در این چند وقت در حقش لطف کرده بود که دیگر پرو شده بود. چه انتظاری داشت که یک غریبه اینقدر برایش فداکاری کند و خود را به خاطر او به دردسر بیندازد.
اگر این طور بود پس چرا نجاتش داده بود؟
اگر نجاتش داده بود پس چرا پشتش را خالی کرده بود؟

او که برخلاف تمام ادم های اطرافش بی معرفت نبود!

***

خمیازه ی بلندی کشید و گیج و منگ به سمت اشپزخانه رفت.
بعد خواب عصرگاهی هیچ چیز مثل یک استکان چای نمی چسبید.

چای ساز را به برق زد .چند دقیقه بعد اب جوش امد.
قوری را پر اب جوش کرد که با صدای داد بلند اصلان قوری را رها کرد و با عجله از اشپزخانه خارج شد.

با دیدن او میان ان همه پوشک بچه و پد بهداشتی وسط راه خشکش زد.
نگرانی جایش را به خشم داد.
_مرتیکه احمق چرا داد می زنی قلبم افتاد تو شلوارم، چه مرگته؟

اصلان همان طور که یکی از بسته های پد را کنار سرش تکان می داد با دلسوزی ساختگی گفت:

_صدرا، داداش.... الهی بمیرم برات. کی این اتفاق برات افتاد.... پس بگو چرا یه روز قبل کنسرت غیبت زد ....

پشت بند این حرفش با یک جست خود را به صدرا رساند و محکم شلوارش را تا زانو پایین کشید که هر دو پخش زمین شدند.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

23:54

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 27.10.2021 04:30:40 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۰۴

🕊🕊🕊🕊

_بکش پایین داداش.... بکش پایین خجالت نکش.... بزار ببینم تا الان چقدر تغییر کردی که به این چیزا پناه بردی..... اصلا غصه نخوری ها ..... تا دیروز پسر بودی از الان به بعدم دختر ..... نگران نباش دختر بودن که بد نیست!

صدرا همان طور که سعی می کرد شلوارش را از چنگ اصلان ازاد کند با حرص گفت:

_چی میگی احمق.... پسر بودی دختر شدی چیه دیگه.... شلوارم رو ول کن دیوونه ....

اصلان غمی مصنوعی به چهره اش داد

_اشکال نداره ،تو انکار کن ولی من درکت می کنم.....

میدونم سخته ولی تغییر جنسیت که بد نیست ... تو هم باید کم کم باهاش کنار بیای.

صدرا اینبار عصبی داد زد.
_ولم کن بابا... تغییر جنسیت چه کوفتیه .... اینا اصلا مال من نیستن. گمشو اون ور بدبخت منحرف.

پایان جمله اش مصادف شد با باز شدن در و صدای نفس عمیق و بهت زده ی چکاوک.
اصلان بدون توجه به چهره مات زده او گفت:
_زن داداش بیا کمک .... بیا تو هم دست هاشو بگیر ... فک کنم کلاه رفته سرت... زود باش تا دیر نشده طلاقتو بگیر.

چکاوک فوری جلوی چشمانش را با دست گرفت و بدنش را چرخاند تا همان راه امده را برگردد.
انقدر این کار را سریع انجام داد که ناقافل سرش به در خورد.
_زن داداش ... بیا خودکشی نکن. شوهرته بابا. ببین بی شرف پشمای پاشو هم لیزر کرده مثل پوست بچه نرمه. این ادم معروفا

همینن دیگه. مثل من نیستن که با پشمام بشه شنیون تمرین کرد. البته دیدت نسبت به داداشم عوض نشه ها. نگی شوهرم از این بچه سوسولاست که پشماشو میزنه ،بدبخت از همون روز اول کوسه بود. دقیق نمی دونم چی شد که اینجوری شد ولی فک کنم وقتی مامان بابامون کاربن گذاشتن برای تولید این مورد از دستشون در رفت.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

23:54

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 27.10.2021 18:36:42 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۰۵

حرف های اصلان تنها تلنگری بود تا دست از پیشانی ضرب دیده اش بردار و سریع تر جیم بزند. اصلا نفهمید چه گفت.

_اِ ...چِش شد این؟

صدرا حرصی از وضعیت پیش امده ،لگد محکمی حواله ی شکم اصلان کرد که پهن زمین شد.

_اخ چرا میزنی؟

همانطور که شلوار گرمکنش را بالا می کشید با حرص گفت:

_گمشو اونور نکبت. فقط بلدی تو سوراخ سومبه ها سرک بکشی ،سوژه واسه مسخره بازی پیدا کنی .این چه کاریه جلوی این دختر کردی؟ ندیدی چه طور از خجالت مثل لبو شده بود که اینجوری زن داداش بیا ،بیا می کردی!

_چیه مگه، زنته دیگه، تا دیروز تو باشگاه فیگور می گرفتی عکس سیکس پگ هاتو می گذاشتی اینستا دخترا برات غش میرفتن ،حالا به چکاوک رسید آخ شد.

_اون فرق داره. با این اراجیفی که تو میگی الان فکر میکنه واقعا ناقصم.

اصلان با ابرو های بالا رفته و نیشخند شیطنت بارش گفت:

_خوب مثلا فک کنه تو ناقصی ؟مهمه مگه؟ فوق فوقش میکشی پایین ثابت میکنی نیستی!هوممم؟

اخم هایش در هم شد.

_من کلی گفتم منظوری نداشتم .

اصلان درهمان حینی که روی پارکت ها می نشست گفت:

_دِ نه دیگه داداش من. همه چیز از همین منظوری نداشتم ها شروع میشه و اخرش میرسه به در رفتن کنترل جمعیت از دست بشریت. الان همین خود تو، بچه پس انداختی که ماشاا...

بچه نیست ، گودزیلاست. همشم که خونه ی ما تلپه .چهار سوای دیگه هم بره مدرسه میاد انشاء می نویسه پدر من از صبح تا شب میره به خاطر من بیل میزنه ارواح عمش. نمیگه یه عموی بدبخت مظلوم دارم که از بچگی بزرگم کرده.

اینارو گفتم که واسه بچه ی بعدی حواستو جمع کنی با امادگی کامل پیش بری که من یکی زیر بار نمیرم دیگه.

چقدر چرت و پرت می گفت. حتما خیلی سخت بود که این همه اراجیف را به این روانی پشتِ هم سر و هم کند.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

23:54

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 28.10.2021 17:21:45 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۰۶

🕊🕊🕊🕊

ملتمس لب زد:
_اصلان!!!

_جونم؟

_فقط خفه شو. باشه ؟
شوخی های خرکی مون هم بزار وقتی خودمون بودیم. این دخترم کم اذیت کن. گناه داره. این از دیروز که بزکش کردن و گذاشتنش کنار یه پیرمرد پیزوری ،امروزم از خواب بیدارش کردن گفتن باید با من عقد کنه. انقدر با زن داداش گفتن هات اذیتش نکن. میبینی که چقدر سختشه. والا من اگه زندگی این دختر و داشتم تاحالا هزار بار خودمو کشته بودم.

اصلان بدون توجه به حرف هایش مشغول خواندن مشخصات روی جلد پد ها شد.
_مارکن همشون. اینا ما کیه؟

_اصلان شنیدی من چی گفتم ؟ اصلا گوش میدی؟

برای رفع تکلیف سر تکان داد.
_اره فهمیدم. نگفتی! اینا مال کیه؟

نفسش را کلافه بیرون داد. مثل همیشه دست بردار نبود.
_مال هیچکس.اون روزی که چکاوک و پیدا کردم رفتم فروشگاه. انقدر ذهنم درگیر بود ،اشتباهی اینارو هم برداشتم.

پوشک ها را با دست کنار زد و پد ها را درون پلاستیک انداخت.

_خب پس این پوشک بچه ها برا تو اینا هم مال من!

صدرا با تعجب گفت:

_تو نواربهداشتی به چه دردت می‌خوره؟

_به درد خودم که نمی‌خوره .ولی واسه دوست دخترام نیازه. کمرم شکست زیر بار خرید این وامونده ها. بی صاحبا روز به روز گرون ترم میشن.

با تاسف سری تکان و گفت:

_خاک بر سر هولت کنن. به جای فک زدن برو چکاوک رو صدا کن بیاد یه چیزی بخوره. منم برم گندکاری جنابعالی رو جمع کنم. قوری هزار تیکه شد.

اصلان بی خیال باشه ای زمزمه کرد.
پلاستیک را گوشه ای گذاشت و دست در جیب به سمت در رفت. حتما یادش باشد انها را با خود ببرد!

***

@nessa_novel

آ

23:54

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 30.10.2021 15:18:33 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۰۷

🕊🕊🕊🕊

****

با عجله روی اولین کنده ی درختی که کنار کلبه بود نشست و عصایش را به طرفی پرت کرد.

با دست صورتش را پوشاند و سرش را
روی زانو اش کوباند.

او که از لحظه ای که به اینجا امده بودند داخل نرفته بود و از شدت شوک اتفاقات صبح تمامش یک گوشه نشسته بود.
ای کاش وقتی که صدای داد و هوارهایشان را شنید هم از روی کنجکاوی به داخل نمی رفت ،تا با ان صحنه ی روبه رو نشود.
صدرا با ان لباس زیر قرمز و...

وای چکاوک ،وای.... حیایت کجا رفته دختر!!!!!!

با دست محکم روی صورتش کوباند و به خود نهیب زد.
هنوز ماجرای عقد ناگهانیش با صدرا را هضم نکرده بود که بتواند با این صحنه ی افتضاح کنار بیاید. بد شانس تر از اون هم مگر وجود داشت؟

ان از دیشب که نمی دانست از شدت ترس و بی پناهی سر به

کدام بیابان بگذارد.
این هم از امروز که نمی دانست از زور خجالت از روی مردی که چند ساعتی بود که شوهرش شده بود سر به کجا بکوبد.

جدا از ماجرای چند دقیقه پیش صدرا انقدر لطف را درحقش تمام کرده بود که روی سر بلند کردن جلویش را نداشت.

این مرد کاری جز خوبی کردن بلد بود؟
می توانست مانند پدرش،برادرش،یا کدخدا به جای امنیت بخشیدن چهارستون بدنش را بلرزاند؟
گمان نمی کرد!

خیلی وقت بود در دنیایی میان حقیقت و ناباوری دسته پنجه نرم می کرد.
هیچ چیز امروز را درک نکرد.

نفهمید چگونه عفت از خواب بیدارش کرد و در حالی که وسایلش را جمع میکرد ،یک دم در گوشش غر زد که مهره ی

مار دارد و ای کاش او هم اینگونه شانس داشت.

نفهمید کی کدخدا امد ودر کمال تعجب به پدر گفت که دیگر او را نمی خواهد.

لحظه ای که عاقد در حال جاری کردن عقد بود هم برایش گنگ بود.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

23:54

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 30.10.2021 15:19:07 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۰۸

نمی دانست از اینکه صدرا به قولش عمل کرده و از دست این قوم نجاتش داده خوشحال باشد ، یا برای امضا کردن قرداد

هوار شدنش سر زندگی یک نفر دیگر ناراحت.
صدرا گفته بود بچه دارد. بچه ی بدون مادر که نمی شد. پس حتما زن هم داشت. اگر همسرش می فهمید و زندگیش خراب میشد چه!

تصورش هم دردناک بود.

اما کاری از دستش برنمی امد.
این تصمیمی بود که صدرا به تنهایی گرفته بود و نقشی در ان نداشت.

با این حال سعی می کرد تا حد امکان روی صدرا حساب نکند.
تا اگر روزی در کنارش نبود، بتواند فکری به حال خودش بکند.

اما امان از بی کسی.
خیلی بد بود که در تمام این مدت تنها امیدش به غریبه ای بود که حالا اشناترین گَسش شده بود.

سرش را به چپ راست تکان داد تا افکار مزاحم را دور بیندازد، اما هر کاری که
می‌کرد ان صحنه ی شرم اور از جلوی چشمانش کنار نمی رفت .

موهایش را از حرص محکم کشید.
خاک بر سرت چکاوکِ مرد ندیده ی منحرفِ بدبخت.
جنبه ی هیچ چیز را نداری.

در حال کلنجار رفتن با خودش بود که باصدای اصلان ان هم درست بغل گوشش سری موهایش را ول کرد و با ترس عقب کشید.

_زن داداش!!!! چرا خودزنی میکنی؟

نفسش را با شدت فوت کرد.
لیدی گفتن هایش کم بود که از صبح به زن داداش ارتقا یافته.
قطعا هدفی جز زجر دادنش نداشت.

اصلان خم شد همان و طور که سر رکس را که تمام مدت ساکت کنار چکاوک نشسته بود نوازش می کرد ،خیلی عادی گفت:

_اون صحنه ی سکسی که از داداشم دیدی از جلو چشمت کنار نمیره؟؟

با چشمان گشاد شده نگاهش کرد. فکرش را می خواند؟

_می خوای کاری کنم تنها خفتش کنی از راه بدر بشه؟ هوم؟

انقدر لحنش جدی بود که حرفاهایش را باور کرد. تند تند سرش را به چپ و راست انداخت تا منظورش را برساند.

کمر صاف کرد و ایستاد.
_باشه. ولی هر وقت خواستی مدیونی تعارف کنی.
خرجش یا چند تا قرصه یا یه شیشه اب شنگولی.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

23:54
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 31.10.2021 16:33:20 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۰۹

🕊🕊🕊🕊

آب شنگولی!!!!
خوردنی بود؟؟؟

شانه ای بالا انداخت و به اصلان نگاه کرد.
باز هم با اشاره ی سر منظورش را رساند.

اصلان هم متقابلا سری تکان داد و گفت:
_اُکی. فقط جناب شوهر دستور فرما شدن که تشریف بیاری تو غذا بخوری. نگران بود یه وقت ضعف نکنی.

ههه ...جناب شوهر!!!!!
جمله ی دو کلمه ای با هزار و یک توصیف.
غریبه ،ناآشنا شاید هم خجالت اور .
این ها بهترین گزینه هایش بودند!

روی برگرداند و به منظره ی جلویش خیره شد. عمرا اگر داخل می رفت.
قطعا تشخیص معنی ان لبخند یک طرفه و شیطنت انگیز اصلان کار سختی نبود.
در این زمان کوتاه خوب فهمیده بود که از این به بعد باید با این نوع رفتار حرف زدن او هم عادت کند.
معلوم بود خجالت زده کردن او برایش سوژه و سرگرمی جالبی است.
چاره ای نداشت. به قول خود اصلان برادرش شووووهرش بود

دیگر.

صدرا طلبکار از واکنش او دست به کمر زد.

_ببخشید پرنسس خانم میشه بگید چرا افتخار نمی دید بیایید داخل؟

ای خدا!!
به چه زبانی میگفت از صدرا خجالت می کشید تا دست از سرش بردارد؟

_باشمام چکاوک خانم؟

نه!!!انگار دست بردار نبود !

درنتیجه زبان لال شده اش هم جواب گو نبود.
دست در جیب لباسش کرد و همان دفترچه و خودنویسی که ان روز از اصلان گرفته بود را دراورد.

)بهشون بگید سیریم. ممنون(

_سیری؟؟؟؟؟ نچ نچ نچ دروغ تو کارمون نبود دیگه دختر خوب زود، تند، سریع ،فرز ،بپر داخل که کلاغ ها خبر موثق.
رسوندن توی این چند روز درست و حسابی چیزی نخوردی .

)تورو خدا شما برید. من نمیام. اذیتم نکنید(

کلافه از یک دندگی‌اش گفت:
_بیا برو تو بچه جون. هوا داره هم تاریک میشه هم سرد. نیای

میرم صدرا رو صدا میزنم بیاد به زور ببردد ها!

انگار مجبور بود راستش را بگوید:
با حالت زاری خودنویس را روی صفحه روان کرد.

)خجالت میکشم. تورو خدا بزارید همینجا بشینم(.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

23:54
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 01.11.2021 17:33:48 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۱۰

🕊🕊🕊🕊

_خجالت !خجالت برای چی؟ نکنه به خاطر دیدن صدرا بدون شلوار خجالت میکشی؟

صورتش با لبو مو نمی زد. با خجالتی که به خاطر رک بودن اصلان دو چندان شده بود سر تکان داد.

_اها،اونوقت میشه بدونم دقیقا تو چه نقشی تو شوخی که من با صدرا کردم ،داشتی که الان خجالت میکشی؟

جوابش چیزی جز سکوت نبود.
هر چند زمانی اشناییش با چکاوک دو روز هم نمی‌شد اما در همین مدت کوتاه هم به خوبی فهمیده بود که این دختر به شدت اعتماد به نفس و عزت نفسش پایین است.
هر انسانی برای ذره ای هم که شده روحیه ی خجالتی بودن را در خودش داشت و ان را در مواقع ضرور از خود بروز می داد. اما این موضوع برای چکاوک از مقدار عادیش تجاوز کرده بود و به یک معضل تبدیل شده بود.
چه معنی می داد برای کار نکرده شرم حضور داشته باشد!

دستش را روی شانه ی چکاوک گذاشت. می خم شد تا هم قدش شود.
با لحنی جدی گفت:

_ببین یه چیزی بهت میگم سعی کن تا اخر عمرت فراموشش نکنی!

هیچ وقت، به هیچ عنوان، از بابت کاری که نکردی و مقصرش یکی دیگس خجالت نکش و شرمنده نباش .
اونم تو دنیایی که همه ادم ها سعی دارن کار های اشتباهشون رو گردن ساده تر از خودشون بندازن. اینی که گفتم فقط برای مسئله‌ای که امروز اتفاق افتاد نیست ها. این فقط یه شوخی بین من و برادرم بود که بعضی وقتا بلا از این بدتر هم سر هم میاریم و تو هم کم کم باید بهشون عادت کنی. بعدشم تو صدرا رو لخت دیدی ،اون که تو رو تو اون وضع ندیده .پس کسی که باید خجالت بکشه اونه نه تو. الانم بیا بریم تو که اگه صدرا داداش منه اونقدر بی خیال هست که به روی خودشم نیاره چند دقیقه پیش چی شده.

سخت بود هم زمان روی دو مورد تمرکز کند. یکی حرف های اصلان و دیگری دستی که روی شانه اش بود.
این دو برادر اگر دستشان را به قسمتی از بدنش نمی زدند نمی توانست حرف بزنند؟

شانه اش را از زیر دست اصلان بیرون کشید و به ناچار خم شد و عصایش را برداشت.

اصلان خوشحال از اینکه حرف هایش روی چکاوک تاثیر گذاشته لبخندی زد و رکس را هم وادار به بلند شدن کرد.
اما چی می دانست که اتفاق امروز بخشی از ماجراست و نیمی دیگر برمیگردد به عذاب وجدان چکاوک در برابر همسر صدرا که در این چند روز حتی نامی هم از او برده نشده بود.
اگر به شهر می رفت چگونه در چشمانش نگاه می کرد؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

23:54
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 01.11.2021 17:35:13 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۱۱

🕊🕊🕊🕊

هر سه با هم داخل رفتند و دور میز گرد پایه کوتاهی که صندلی هایش کنده مانند بود نشستند.
در کمال تعجب رکس هم روی یکی از صندلی ها نشست و صدرا ظرف غذایی جلویش گذاشت ، که رکس متقابلا برایش دم تکان داد.

با سگشان غذا می خوردند!!!!
انگار این خانواده انقدری برای سگشان ارزش قائل بودند که در کنارش غذا بخوردند .
دقیقا برعکس او که در کنار خانواده اش ارزش یک سگ را هم نداشت.

صدرا ماهیتابه ای را هم وسط میز گذاشت و در حینی که روی صندلی می نشست رو به اصلان گفت:
_از کسری چه خبر ؟ بهونه نمی گیره این چند وقته نبودم؟

_نه بابا. اصلا یادش نمیاد تو کی هستی .انقدر با ما سرگرمه که نمیگه بابا کیلویی چند!

از گوشه ی چشم چکاوک را نگاه کرد. حواسش پی غذا خوردن رکس بود.
بدون جلب توجه لقمه کوچکی به سمتش گرفت.

_نمیدونم این بچه به کی رفته انقدر بی معرفته. من بمیرمم فک نکنم ککش بگزه.

بالاخره لقمه را از دستش گرفت. این دختر همه ی کار هایش

صحنه اهسته بودند!

_منم باشم ککم نمی گزه. تا بود و بود، مهتاب بود. الانم که همش پیشه مامانه. کی بودی که نبودت انقدر اذیتش کنه.
اَه صدرا چیزی بهتر از این پیدا نکردی؟ اخه سوسیس تخم مرغ هم شد غذا ... از رکس کمتریم که واسه اون گوشت گریل میکنی به ما تخم مرغ میدی؟

سعی کرد نیش کلامش را جدی نگیرد و به سوال دومش جواب دهد. حرف حق جواب نداشت.

لقمه ای در دهان گذاشت و با سر به ماهیتابه اشاره کرد.

_نه که تو هم خیلی بدت میاد. نصف ماهیتابه به لطف اولین لقمت به باد رفت. بعدشم میدونی که رکس بد غذاست .هر چیزی رو نمی خوره.

اصلان تکه نانی را کف ماهیتابه کوبید و لقمه ی چرب و پرو

پیمان گرفت.

_ خدایا سگم نشدیم یکی اینجوری بهمون برسه. الانم حیف گشنمه وگرنه لب نمی زدم به غذات .تو که میدونی من زیاد خورنده نیستم.

سری به نشانه ای تاسف تکان داد و دیگر چیزی نگفت.
اگر دیر می جنبید اصلان تمامش را خورده بود. چکاوک هم که هنوز با ان لقمه ای که برایش گرفته بود بازی، بازی می کرد.

#کپی_ممنوع🚫
@nessa_novel
آ

23:54

آقای فرشته
آ
آقای فرشته 02.11.2021 16:50:12 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۱۲

🕊🕊🕊🕊

چند قاشق تخم مرغ برایش درون بشقاب ریخت. اگر همین را هم می خورد هنر کرده بود!

بشقاب را جلوی چکاوک گذاشت و گفت:
_بخور چرا با غذات بازی میکنی!

اشتها نداشت اما سری تکان داد و خود را مشغول کرد، تا صدرا بیخیالش شود.

چند دقیقه بعد اولین نفر اصلان از پشت میز بلند شد.

_من برم حموم . صدرا میری از ماشین لباس برام بیاری؟

_الان تازه غذا خوردی خوب نیست با شکم پر حموم بری. بزار یک ساعت دیگه برو.

_نمی خوام .هیچی نمیشه بابا.... سر و تنم و لجن گرفته نمی تونم دیگه تحمل کنم.

وقتی دید اصلان ار حرفش کوتاه نمی اید شانه ای بالا انداخت و

گفت:

_باشه برو ... فقط رکس رو هم با خودت میبری؟ دو شب تو حیاط خوابیده سر و تنش کثیفه.

_باشه. رکس ... بدو پسر.

رکس پارس کوتاهی کرد و از روی صندلی پایین پرید.
به همراه اصلان به سمت حمام رفتند، که صدرا داد زد:

_اصلان از شامپوهای خودمون نزنی سرش موهاش می ریزه. وسایل خودش تو قفسه اخریه اونا رو بردار.

اصلان هم متقابلا داد زد.
_باشه

چکاوک تمام مدت با چشم های گشاد شده نگاهشان می کرد.

از قرار معلوم سگ این ها بودن بهتر بودن از دختر بودن بود.
صدرا نگران شامپوی سگش بود تا موهایش اسیب نبیند و او با تاید ،بعضی اوقات هم که عفت خیلی دست و دل بازی می کرد اجازه می داد با صابون ان ها را بشوید.

_چکاوک دیگه نمی خوری؟ سیر شدی؟

با صدای صدرا از فکر بیرون امد و گیج نگاهش کرد.

_میگم سیر شدی؟ می خوای یه چیز دیگه واست بیارم؟

حرفش را رد کرد و بلند شد تا میز را جمع کند.
چگونه می خواست با یک و یک پا این کار را بکند برای خودش هم سوال بود ؟
عصا را چگونه می گرفت؟

صدرا بشقابی را که بلند کرده بود را از دستش گرفت و گفت:

_بشین خودم جمع میکنم. دو تیکه بیشتر نیستن.

از خدا خواسته قبول کرد و به سمت مبل رفت . ساق پایش هنوز سوز میزد و دلش می خواست یک دل سیر زخمش بخاراند.
اما صد هزار حیف که ان گچ ضخیم جلویش را گرفته بود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

23:54
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 03.11.2021 18:48:52 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۱۳

🕊🕊🕊🕊

تمام مدتی که صدرا مشغول ظرف شستن و جمع و جور کردن اشپزخانه بود، با ذهنی در هم به شعله ی نیمه جان شومینه زل زده بود.

فصل بهار بود و شب هایش تقریبا سرد. همین اتش نصفه نیمه هم کفایت می کرد.

در حال کلنجار رفتن با خودش بود که با حضور ناگهانی صدرا ،جلوی صورتش ترسیده ،عقب کشید.

صدراجلوی پایش زانو زد و جعبه ای سفید رنگی را روی مبل گذاشت.

_منم بابا ....اروم باش....چرا تو انقدر میترسی!

منتظر نگاهش کرد تا ببیند چه می خواهد. در کمال تعجب روی صورتش خم شد که وحشت زده خود را در مبل فورو کرد.

نکند .....نکند وقتش رسیده بود؟؟؟؟
پس راست بود که می گفتند از هر چیزی که بترسی سرت می اید.

دروغ بود اگر می گفت چنین لحظه ای را تصور نکرده بود.

در این چند دقیقه ی اخیر فکرش از عذاب وجدان در برابر همسر صدرا و شرمندگیش از روی خود صدرا به کل فراموش شده بود و ذهنش فقط هول یک موضوع می چرخید.
ان هم این بود که حالا همسر صدرا شده است.
چقدر با خود کلنجار رفته بود که اگر بخواهد نزدیکش شود چگونه واکنش نشان دهد.

می توانست مانند کدخدا مشت و لگد حواله اش کند؟
قطعا نه.

صدرا دو طرف روسری گلدارش به عقب فرستاد به طوری گردن باندپیچی شده اش در دسترس باشد.دست را روی باند ها گذاشت تا بازشان کند اما با دیدن حالت چکاوک متجب پرسید:

_چکاوک چت شد؟

چشمانش را محکم فشار داد و بیشتر در خودش فرو رفت.
ای کاش رهایش می کرد.
یا حداقل چند روزی فرصت می داد....

_ببین منو دختر. فقط می خوام باند گردنتو عوض کنم. چرا اینجوری میکنی؟

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
آ
23:54
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 04.11.2021 18:07:35 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۱۴

🕊🕊🕊🕊

واکنشی نداد.
مغزش انقدر پر بود که جایی برای حرف های او نمانده بود.

صدرا کلافه از وضع پیش امده دست از دو گوشه ی استین هایش گرفت و انها را تکان داد .
دردش را فهمیده بود.

می دانست خاطرات بدی که از دیروز روز برایش رقم خورده

بود ،در حال زنده شدن بودند و هر تماسی از طرفش اوضاع را بدتر می کرد.

با ارامش لب زد.
_چکاوک جان، عزیزم. چشماتو باز کن یک دقیقه. کاری نمی خوام کنم که دختر خوب.

بدنش از خواسته هایش فرمانبری نمی کرد، اما هر طور که بود چشمانش را بار کرد.
این مرد تنها نقطه ی امنش در این دنیا بود .
خواه ناخواه از حرف هایش اطاعت می کرد.

_آفرین ...حالا نفس عمیق بکش. اها .... یک بار دیگه. حالا نفستو بده بیرون....

نفس های عمیقی که به اجبار صدرا می کشید ،کمی ارامش کرد.

دستان لرزانش را به سمت جیب گشادش برد و تنها راه ارتباطیش با دیگران را دراورد.
در کمال سادگی نوشت:

)می خوایید از اون کارا با هم بکنید؟(

دستانش می لرزید.خطش ناخوانا تر از قبل شده بود.

_دقیقا کدوم کارا؟

_)همونا که باهاش بدبختم می کنید دیگه. میگن اگه من نخوام شما هم مثل کدخدا پسم می فرستید .راست میگن؟(

با اتمام جمله اش اولین قطره ی اشک روی کاغذ چکید.

صدرا که انگار تازه دو هزاریش افتاده بود بلند زیر خنده زد.
@nessa_novel

_اخه من چی بهت بگم دختر؟؟
دو ساعت من دارم میگم می خوام پانسمان گلوتو عوض عوض کنم اونوقت تو میگی می خوای بدبختم کنی؟

وقتی بچه رو زود شوهر میدن همین میشه دیگه.
بعدشم کی گفته کدخدا تورو پس فرستاد؟

سعی میکرد اشک هایش را کنترل کند. اما بی فایده بود.

با بغض نوشت:

)عفت گفت.....
گفت کدخدا به بابامگفته دخترت یاغیه نمی خوامش .
گفت اگه رو حرفتون حرف بزنم شما هم پسم میدید و دوباره به

یه پیرمرد شوهرم میدن.
تورو خدا شما پسم نفرستید. می ترسم، ولی قول میدم هر کاری بگید انجام بدم(.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

23:54

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 06.11.2021 18:16:20 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۱۵

🕊🕊🕊🕊

خنده اش درانی قطع شد و اخم هایش در هم رفت.
مگر کالا بود که اگر نخواستش به صاحبش پسش بدهد.
از این لفظ خوشش نیامد.
در شان یک انسان نبود.

_اولندش عفت غلط کرده که همچین چرت و پرت هایی تو گوشت فرو کرده.
دومندشم تا جایی که من خبر دارم حتی موقعی که چاقو گذاشتم زیر گلوی اون پیری ،ول کنت نبود. با زور و تهدید مجبورش کردم بیاد پیش بابات.

یکه خورده به صدرا نگاه کرد.

شک داشت از چیزی که می خواست بپرشد.

)پس ...پس انبار رو هم شما اتیش زدید(!

_اره دیگه دختر. قرار بود قبل از خوندن صیغه اصلان انبار رو اتیش بزنه، ولی انگار چند تا از این مرد های خانم باجی میان اون نزدیکی می شینن و تا برن، کار به اونجا می کشه . ببینم ،نکنه انتظار داشتی همیجوری ولت کنم و برم؟

@nessa_novel

قلم و کاغذش را با احتیاط کنار گذاشت و دیگر حرفی نزد.

راستش را می گفت انتظار هر چیزی را داشت.
مگر از خانواده اش که از گوشت و خونش بودند چه خیری دیده بود که بخواهد از غریبه ببیند.

صدرا به خاطر این همه دردسر کشیده بود!

این اتفاق برایش دوحالت داشت.
یا صدرا عقلش را از دست داده بود یا....
فرشته بود.

یک بار دیگر هم این را گفته بود. با عقل جور درنمی امد اما با تمام احماقه بودن این موضوع دلش می خواست ان را باورکند.
صدرا تک فرشته ی زندگیش بود.
چه خوب...چه بد.
فرقی نداشت.

صدرا دوباره کمی نزدیک شد.

_حالا اجازه هست باند گردنتو عوض کنم دردسر جون؟

دررردسر جون...

برازنده اش بود.

شکیل ،زیبا و به طرز مسخره ای درخور.

واقعا هم چیزی جز دردسر نداشت.

سری به نشانه مثبت تکان داد که صدرا دوباره دو پر روسری اش را به عقب هول داد و موهای اب قند خورده اش را که حالا مانند لانه کبوتر شده بودند هم یک گوشه جمع کرد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

23:55

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 07.11.2021 18:07:49 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۱۶

🕊🕊🕊🕊

با دقت مشغول باز کردن باند از دور گرندش شد .

زخمش انچنان عمیق نبود و تقریبا جوش خورده بود.

اما پانسمانش تند تند باید عوض میشد تا عفونت نکند.
در جعبه ای کمک های اولیه را باز کرد که نگاه چکاوک روی جعبه نشست.

لبش را گزید و در دل به خود بد و بیراه گفت.
یعنی نفهمیده بود این جعبه به این بزرگی با این آرم قرمز به چه دردی می خورد که اینگونه کولی بازی دراورد و شرف نداشته

اش را پیش صدرا بر باد داد ؟

صدرا ارام زخمش را شست وشو داد و دوباره باند پیچی کرد.
_یادم باشه وقتی رفتیم تهران حتما ببرمت دکتر برای حنجرت.

سرش را پایین انداخت و معذب در خود جمع شد.
انگار تازه عمق فاجعه را درک کرده بود.
ان چه چرت و پرت هایی بودن و که گفته بود!!!

صدرا تمام وسایل ها را جمع کرد و بعد از شستن دست هایش سویچ ماشین اصلان را برداشت.

_چکاوک من میرم لباس های اصلان و بیارم. سر شبه ولی اگه خسته ای برو رو تخت بخواب.

شل و ول به سمت تخت رفت و رویش دراز کشید.
لبخندی به خاطر خنکی ملحفه ها زد و لحاف را تا زیر چانه اش بالا کشید.

@nessa_novel

خسته بود. دیشب خواب ناارامی داشت و روزش هم پر تنش بود.
دلش می خواست یک دل سیر بخوابد.

****

دستش را از شیشه ی ماشین بیرون داد.

خنگی بادی که انگشانش را نوازش می کرد ،حس خوبی داشت
.

باید با تمام خوبی و بدی های اینجا خداحافظی می کرد.
با خودش رو راست بود.

به همان اندازه ای که رفتن اسوده خاطرش می کرد، دل کندن از زادگاهش هم چنگ بر دلش می انداخت.
کم چیزی نبود زیرو رو شدن زندگیت ان هم در زمانی کوتاه.

_چکاوک دستت رو بیار تو. خطرناکه.

حرف گوش کن دستش را داخل اورد و به درخت هایی که با سرعت ،دانه دانه از دیدش کنار می رفتند نگاه کرد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

23:55

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 08.11.2021 18:13:06 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۱۷

🕊🕊🕊🕊

امروز آغازی جدید در زندگیش بود.

آغازی که خوب و بد پایانش با خدا بود و بس.
به خوبی درک می کرد که راه درازی در پیش دارد و این پایان ماجرا نیست اما در نهایت بهت و ناباوری خود را به ان راه زده بود.

دوست نداشت به اتفاقاتی که هنوز رقم نخورده بودند فکر کند.
دوست نداشت، اما گاهی مغزش نافرمانی می کرد و فکرش را به سمت و سویی می کشید که ازارش می داد.

نفس عمیقی کشید و دکمه ای که طبق گفته ی صدرا برای بالا و پایین کردن شیشه بود را زد و شیشه را بالا برد.

چشمانش را بست و به صندلی تکیه داد. دیشب را حسابی خوابیده درنتیجه اصلا خسته نبود،اما هر چقدر که به این طبیعت بکر و زیبا نگاه میکرد حالش خراب تر می شد.

دست خودش نبود ،اما دلتنگی از همین حالا امانش را بریده

بود.
۱۷ سال زیستن در این مکان در حدی بود که جدایی برایش سخت باشد.

حتی حس می کرد دلش برای ان گوسفند هایی که هر روز به چرا می برد هم تنگ می شود!
احمقانه بود اما تصویر خانواده اش یک لحظه هم از جلوی چشمانش کنار نمی رفت.
انها بد بودند اما چکاوک که کینه ای نبود!!!!
هر چقدر سعی می کرد از انها متنفر باشد نمی توانست و دلش می خواست کنارشان باشد.
شانس اورده بود صدایی هر چند دقیقه یک بار در گوشش نهیب می زد که از این دلتنگی مسخره اش بردارد ،وگرنه اگر دست خودش بود می نشست از فارغشان زار زاز گریه می کرد.
عجب ساده دلی بود!!!

نفهمید چقدر گذشت که با موقف شدن ماشین چشمانش را باز کرد.
رسیده بودند؟ ان هم به این زودی!!!!!

با دیدن مغازه ی نسبتا بزرگ بین راهی ،از حالت نیم خیز شده اش دراومد و دوباره به صندلی تکیه داد.
صدرا در حینی که کمربندش را باز می کرد گفت:

_دستشویی نداری؟ چند ساعت دیگه تو راهیم نمیتونم جاهای شلوغ توقف کنم ها؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

23:55
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 09.11.2021 18:44:43 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۱۸

🕊🕊🕊🕊

بی صدا لب زد:

_نه.

_خوب پس پیاده شو بیا هر چیزی که دوست داری بخر.
صبحانه هم نخوردی.

سرش را به چپ و راست تکان داد . قطعا اگر از گشنگی هم می مرد پایین نمی رفت و چیزی نمی خرید!

خودش که اه در بساط نداشت و اینکه صدرا بخواهد خرجش را بدهد اصلا در مغزش نمی گنجید.
بالا می رفت پایین می امد سربار بود و همین حالا هم جورش را صدرا می کشید .ولی با این حال دلش نمی خواست خرج اضافه برایش بتراشد.

صدرا وقتی که دید چکاوک قصد پیاده شدن ندارد با گفتن "برمی گردم "از ماشین پیاده شد.

@nessa_novel

موبایلش را از جیبش بیرون اورد و شماره ی اصلان را گرفت.
دو بوق نخورده صدای کلافه ی اصلان در گوشش پیچید:

+بله!

_سلام. کی رسیدی؟ کارا درست شد؟

+سلام نزدیک های صبح رسیدم. معلوم نیست کدوم بی پدری

تو حساب های شرکت دست برده یک تومن کسری داریم.
فقط بفهمم کار کدوم حروم زاده ای یه لحظه هم امونش نمیدم.

خوراکی هایی که برداشته بود را روی پیش خوان گذاشت تا فروشنده حساب کند.

_یک ملیارددد..... پس اون محسن اونجا چه غلطی میکنه که تو این دو روز این همه ضرر کردیم؟

+به اون بدبخت چه؟ خودشم به زور اب قند سر پاست!!!! از صبحه دارم تراکنش های حسابارو چک می کنم. اولین انحراف مربوطه به شش ماه پیش. یعنی خورد ،خورد پول از حساب کم شده تا شده یک ملیارد. هر کی بوده خوب کارشو بلد بوده که ۶ ماهه هیچکی نفهمیده.شما کجامونید؟

کارتش را دست فروشنده داد و رمزش را زد. خداروشکر نشناخته بودش!

_نیم ساعتی میشه راه افتادیم. فکر کنم نزدیک های ظهر برسیم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

23:55

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 10.11.2021 18:30:34 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۱۹

🕊🕊🕊🕊

+باشه رسیدی خبر بده.وقت کردی یه سرم بیا شرکت. پس فردا چک داریم. حساب هم کسری داره. پروژه ها هم هنوز تموم نشده بتونیم مابقی پولو بگیریم. فقط همینمون مونده با برگشت خوردن چک ها گزگ بدیم دست رقیبا تا طبل و شیپور دستشون بگیرن و شرکت رو کله پا کنن!!!!

_باشه میام کاری نداری؟

+نه خدافظ.

@nessa_novel

گوشی را روی میز پرت کرد و چنگی به موهایش زد.
اوضاع شرکت بدتر از ان چیزی بود که برای صدرا تعریف کرده بود.
یکی از مهندس ها تصادف کرده بود و حالش زیاد تعریفی نداشت.
یکی دیگر هم به علت بارداری مرخصی چند ماهه گرفته بود.

ان هم دقیقا زمانی که پای کلی پروژه ی نصفه نیمه درکار بود و شرکت به تک تک پرسنلش نیاز داشت.
فقط کافی بود زمان تحویلشان کمی اینور ان ور می شد ،ان وقت مجبور بودند خسارت هنگفتی بپردازند.

کلافه دو دکمه اول پیراهنش را باز کرد و داد زد:

_امیری....امیری....

امیری با شتاب در را باز کرد.

_جانم آقای رئیس.چرا داد می زنید، مگه تلفن کنارتون نیست؟

_من واسه کارم نیاز ندارم به تو جواب پس بدم. برو همرو جمع کن اتاق کنفرانس. جلسه ی اضطراریه!!

امیری بی توجه جلو رفت، که صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش بلند شد.

سرش را بلند کرد و با ابرو های بالا رفت به او که حالا در حال دور زدن میزش بودن نگاه کرد.

_آقای رئیس.....حالتون خوبه؟

_برو بیرون حوصله ندارم.

با اخم سرش را پایین انداخت و دوباره مشغول کارش شد اما با نوازش دست ظریف امیری روی شانه اش عصبی خودکار را پرت کرد.

امیری سرش را درست جلوی سر اصلان گذاشت و همانطور که لب های حجیم و رژ خورده اش را روی هم می مالید لب زد:
_می خوایید حوصلتون رو بیارم سرجاش.....آقای رئیس؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

23:55
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.11.2021 17:56:35 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۲۰

🕊🕊🕊🕊

آقای رئیس را با مکث و عشوه ی خاصی بیان می کرد .
هر زمانی دیگر بود، پا به پایش لاس زنی می کرد .ولی امروز

اعصابش شخمی تر از این حرف ها بود!

با آرامشی ساختی پلک زد که امیری جرعت پیدا کرد و دستش را به سمت دکمه های پیراهن اصلان برد که ناگهان عربده کشید:

_امیریییییییییی.....

دختر با ترس از جا پرید و لرزان گفت:
_ب...بله آ..آقای رئیس؟

_گمشو بیرون کاری که بهت گفتمو انجام بده. زوددددددد.

_چشم .....چشم.

تو رو خدا داد نزنید.

سرش را بین دستانش گرفت و بی توجه دوباره داد زد:
_چند تا اگهی هم بده واسه نیرو.

امیری چشم دیگری گفت و فوری بیرون رفت. تا به حال این روی رئیسش را ندیده بود!!!!!

عصبی لیوان اب نیمه خورده رو روی میز کوبید . تقصیر خودش بود که این همه هرزه را دور خودش جمع کرده بود.
اگر یک ذره از وقتی که برای این دختر و امسالش می گذاشت، صرف شرکتش کرده بود الان وضعش این نبود!

**

@nessa_novel

هرچه جلو می‌رفتند فضا کم کم سبزی خود را از دست می داد و خانه ها و ساختمان های کوتاه و بلند بیشتر نمایان می شدند.

با دیدن آن فضای جدید به وجد آمد.
تا به حال شهر نیامده بود و برایش یک تجربه جدید و جالب بود.
انگار که چیزی جدیدی کشف کرده باشد با هیجان نقطه، نقطه ی بیرون را
می کاوید، تا چیزی از دستش در نرود.
به شهر امدن یکی از بزرگترین ارزو هایش بود!!!!

با حس ضعف رفتن معده‌اش دست از نگاه کردن برداشت و با تردید پلاستیک روی پایش را باز کرد.
صدرا گفته بود آنها را برای او خریده ، پس اشکالی نداشت از آنها بردارد.

از آن همه خوراکی های رنگارنگ، چشمش آن بسته بزرگ سفید و صورتی را گرفت.

آن را برداشت و بسته را این ور ان ور کرد.
"مارشمالو!!!! "
اسمش هم عجیب و غریب بود.
با کمک دندان بازش کرد و یکی از آن استوانه صورتی را برداشت و در دهان گذاشت.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

11 September 2022

آ

07:29

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 13.11.2021 17:12:12 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۲۱

🕊🕊🕊🕊

مزه جالبش وادارش کرد مارشمال بعدی را سریع تر بخورد.

بافت لذیذ و دل چسبی داشت.

همین که با زبان کمی فشارش می داد، در دهان آب می شد.
اصلا مگر خوشمزه تر از این هم
وجود داشت؟؟؟

صدرا با دیدنش که اینگونه با ولع مارشمال ها را می خورد
،تک خنده ای کرد.

@nessa_novel

_میدونستم انقدر دوست داری بیشتر برات می خریدم. یک دونه هم به من بده ببینم واقعا اینقدر مزه داره!!!!! همیشه برای کسری میخرم ولی خودم نخوردم تا حالا.

مایوس به ان یک دانه مارشمال سفیدی که ته جلد مانده بود نگاه کرد.
از ناراحتی لب گزید.
نمی شد صدرا نخورد ؟؟؟
اصلا مرد گنده و چه به این خوراکی ها!!!!

برای خودش بودند دوست نداشت به کسی بدهد، اما در کمال بخشندگی دست برد و آن را در دهان صدرات چاپاند.
مردک شکمو!!!!!

صدرا با صدای بلندی خندید و مارشمال را به زور قورت داد.

_خفم کردی دختر! برات میخرم بازم چرا اینجوری میکنی؟

انگار که تازه به خودش آمده باشد که برای یک تکه مارشمال چه کرده،
با بیچارگی پوست خالی را در دستش مچاله کرد و سرش را پایین انداخت.
دختره ی ابرو بر!!!!

حدود ۱۲ ظهر بود که بالاخره رسیدند.

صدرا ریموت پارکینگ را زد و ماشین را پارک کرد.
در عقب رو باز کرد و رکس را که بیشتر راه خوابیده بود، بغل گرفت.
ماشین را دور زد و در سمت چکاوک را هم باز کرد.

_اینا رو به من پیاده شو.

با تردید خوراکی هایش را دست صدرا داد. نکند پسشان ندهد!!!

اولین بار بود این همه تنقلات را برای خودش تنها داشت. در طول زندگیش بیشترین خوراکی که داشته بود یک بسکوییت یا شاید هم یک بستنی بود!
نگران بود از دستشان بدهد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:29
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 14.11.2021 17:53:20 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۲۲

🕊🕊🕊🕊

از قسمت لابی که می گذشتند، لابی من با تعجب به صدرا و ان دختر که شکل و شمایل درست و حسابی نداشت نگاه کرد.

ان مانتو شلوار رنگ و رو رفته و ساده به هیچ وجع مناسب کسی که کنار صدرا قدم بر می دارد نبود.

با نزدیک شدنشان از جا بلند شد و با چابلوسی گفت:
_سلام جناب محرابی. رسیدن بخیر .خوش امدید.

در جوابش سلام کوتاهی داد و یک راست به سمت اسانسور رفت. معنی نگاه های مرد را می فهمید. اما واقعا برایش اهمیتی نداشت .
چکاوک هم که انقدر حواسش پی خوراکی های در معرض خطرش بود که فرصتی برای انالیز کردن نگاه های چپ چپ ان مرد نداشته باشد.

وارد اسانسور شدند که چکاوک بالاخره از خوراکی هایش دل کند و داخل اتاقک را رصد کرد.

پس اسانسور، اسانسور که می گفتند این بود!
این شهری ها هم عجب چیزی هایی که نداشتند.

با ایستادن اسانسور در طبقه ی هشتم پیاده شدند و جلوی در چوبی زیبایی ایستادن.
یعنی همسر صدرا هم خانه بود؟؟؟؟
خواندن رمان فقط کانال رسمی نساء مجاز است

صدرا رکس را که حالا بیدار شده بود زمین گذاشت و در را باز کرد.
رکس داخل رفت اما چکاوک همان جا ایستاد.

صدرا دست روی کمرش گذاشت و او را به داخل هل داد.
دیرش بود!!!!

نمی دانست تنها گذاشتن چکاوک کاری درستی است یا نه ! اما بردنش هم امکان پذیر نبود. اذیت می شد چند ساعت انجا بماند .

_بدو تو دختر . عجله دارم باید برم شرکت. دیدی که اصلان هم دیشب چطوری رفت!
اگه خسته ای میتونی بری اون اتاق اخری استراحت کنی . همه چیز هم تو یخچال هست ،حتما نهار بخوری ها! شکم گشنه نری بخوابی!
تو این ساختمان کسی بدون هماهنگی نمی تونه بالا بیاد ، ولی اگه هم کسی از همسایه ها در زد نمی خواد باز کنی. من خودم کلید دارم پس در نمیزنم.
رکس هم پیشت می مونه پس نگران چیزی نباش. سعی میکنم زود برگردم.مواظب خودت باش.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:29
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 15.11.2021 17:58:47 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۲۳

🕊🕊🕊🕊

یک ریز و بدون وقفه سفارش هایش را کرد و با عجله از خانه بیرون زد و به سمت شرکت به راه افتاد.
ادمی نبود که بخواهد زیاد نگران کسی باشد و در قبالش حس

مسئولیت کند. اما چکاوک فرق می کرد!!!

این دختر زیادی تنها و بی پناه بود. قول داده بود مواظبش باشد! پس امکان نداشت اجازه دهد چیزی باعث بدقول شدندش در برابر خودش شود!

بعد از رفتن صدرا بالاتکلیف روی مبل نشست. پس همسر و پسرش کجا بودند؟

"اخ چکاوک چقدر تو احمقی دختر!!!
نکنه انتظار داری ببرتت پیش زنش. حتما زن بچش تو یه خونه ی دیگه زندگی میکنن دیگه"!

با حسرت اهی کشید. زن صدرا قطعا خوشبخت ترین زن دنیا

بود که همیچین مردی را برای خودش داشت.

یک دستی شروع به باز کردن دکمه های مانتواش کرد و ان را روی بقچه ی کوچکش گذاشت.
انقدر گَلِ گشاد بود که حتی نیازی به دراوردن اتل دستش هم نبود.
خدا می دانست عفت ان را از کجا برایش گیر اورده بود ،که مثلا جلوی صدرا ابرو داری کند و لباس شهری بپوشد تا خدایی نکرده صدرا از تصمیمش منصرف نشود!
اما چه فایده شکل و شمایل لباس هایش ته ابرو ریزی بود.
همان لباس های خودش بهتر بودند.

لباس هایش را عوض کرد و خوراکی هایش را زیر بغل زد. به هیچ وجع قصد ول کردنشان را نداشت!!!

با کنجکاوی به راه افتاد و به نوبت اتاق ها و اشپزخانه و حتی

تراس را هم سرک کشید!
حوصله اش سر رفته بود خب! کمی فضولی که اشکالی نداشت!!!!!

تمام مدتی که او در حال کنکاش خانه بود، رکس هم به دنبالش اینور و ان ور می رفت و هر چند دقیقه یک بار سرش را به پای چکاوک می مالید.
کنه ی دوست داشتی!
صفت خوبی برای این حیوان بود!

بعد از یک گشت و گذار حسابی ،نگاه کلی دیگری به خانه انداخت و با خستگی روی مبل دراز کشید.
اگر نام اینجا خانه بود پس خانه ی انها چه نام داشت؟
واقعا این دنیا جای عجیبی بود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:29
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 16.11.2021 18:10:39 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۲۴

🕊🕊🕊🕊

خمیازه ای کشید و حلقه ی دستش را دور تن رکس و خوراکی هایش محکم تر کرد.

چشمانش را بست تا کمی بخوابد.
تنهایی در این خانه ای درندشت اصلا حس خوبی نداشت.
ای کاش صدرا زود تر می امد.

***

خسته به دیواره ی اسانسور تکیه داد. از ظهر که به شرکت رفته بود، تا خود الان سر پا مشغول کار بود. بعد از این همه تعطیلی ،چند ساعت بدون وقفه کار کردن خسته اش کرده بود.

_کسری سرتو از تبلت بکش بیرون. چشمات ضعیف میشه ها!

_نمی خوام.

_بخوای اینجوری کنی ازت میگیرمش دیگه تبلت بی تبلت!

_صدلا فضولی نتن. سرت هم تو کال خودت باشه.

با چشمان گرد شده به کسری که هیچ جوره قصد جدایی از تبلتش را نداشت نگاه کرد. الحق که اخلاقش هم کپی بچگی های خودش و اصلان بود. همانقدر تخس و پرو.
جوابی به بچه ی بلبل زبانش نداد و با ایستادن اسانسور از ان پیاد شد.

کلید انداخت و در را باز کرد.
خانه در سکوت فرو رفته بود.
حتما چکاوک خواب بود.

وارد شد و جلوتر رفت ،که با دیدن تن مچاله شده اش گوشه مبل ابرو هایش بالا پرید.
چرا اینجا ،اینگونه خوابیده بود؟
نمی گفت ممکن است بدون پتو مریض شود!

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و بعد از اوردن پتو و انداختنش روی چکاوک و رکس خودش را روی مبل کناری پرت کرد.

عجب روز خسته کننده ای بود!

_کسری چرا دم در وایسادی ..... بیا تو درم ببیند.

کسری که مشغول کلنجار رفتن با کفش هایش بود بلند گفت:

_هولم نتن . الان میام. بزار تَفشامو در بیالم.

بالاخره موفق شد کفش هایش را در بیاورد.

هر کدامشان را گوشه ای پرت کرد .... بالای سر پدرش رفت تا بگوید لباس هایش را عوض کند.

اما با دیدن دختری که روی مبل خوابیده بود بهت زده گفت:

_صدلا... دختَل اُودی خونه؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:29
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 17.11.2021 18:20:27 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۲۵

🕊🕊🕊🕊

سرش را برگرادند و چشم غره ای حواله اش کرد:

_صد بار بهت گفتم از این حرفا نزن بده! بعد مگه من واسه کارام باید به تو جواب پس بدم بچه؟

حق به جانب دست به کمر زد:

_بحث و عوض نتن . این دختله کیه؟با اشازه‌ی کی رکسِ منو بغل کرده؟

اصلا مگر لذت بخش تر کلکل با این کف دست بچه وجود داشت؟

@nessa_novel

_به قول خودت ،سرت تو کار خودت باشه. به جای فضولی برو با همون تبلتت بازی کن.

کسری از رفتار پدرش حرصش گرفته بود. تبلتش را روی مبل گذاشت و با بغض گفت:

_صدلا خیلی بیشَلَفی.... خودت دوست دُختَلِت و میالی خونه اونوقت نمی ذالی من مهدیسو بیالم اینجا.

_کسری بحث مهدیس و دوباره نکش وسط. دختر مردم خودش مامان بابا داره. نمیتونیم که بیاریمش اینجا.

_دروخ نگو. تو اگه اشازه می دادی بیالمش اینجا اصلان دُفت یادم میده چطولی مخمشو بزنم تا راسی(راضی) شه بیاد.

خیلی خوب مشخص بود این حرف های قلمبه سلبه اش از گور که بلند می‌شود!
اصلا هر وقت کسری را خانه ی پدر و مادرش می فرستاد، بعدش تا چند روز درگیر طرز صحبت این بچه می شد.

_دیگه دوست ندارم. منو ببل خونه عزیز جونم.

کلافه از بغض صدایش بلند شد و جلوی پایش زانو زد.
باید از در مهربانی وارد می شد تا دست از سرش بردارد.

_عزیز بابا چرا اینجوری می کنی ؟ اولندش تو هر چی اصلان گفت و نباید باور کنی که. بعدشم این خانومه مهمونه ماعه. می بینی چطور زخمی شده؟ یکی داشت اذیتش می کرد من اوردمش اینجا تا حالش خوب شه.

زیر بار نمی رفت. صدرا ادمی نبود که زیاد توجهی به او نشان

دهد.
با حرف هایی که از پچ پچ های خانم های فامیل شنیده بود، می ترسید با امدن کسی به زندگی پدرش همان یک ذره توجه را هم از دست بدهد.

کم مانده بود بغضش بترکد. سعی کرد با ترفندی پدرش را گول بزند، تا این زن را از خانه ی شان ببرد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ
07:29
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 18.11.2021 18:14:01 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۲۶

🕊🕊🕊🕊

_نمی خوام... دوسش ندالم. ببلش خونشون. عزیز جون می دُفت همه دختلایی که دول و وَل بابات و عموت می گلدن می خوان پولاشونو بدزدن. صدلا تا پولامونو ندزدیده بَخ بَخ (بدبخت)بشیم ببلش خونشون.

تک خنده ای از حرف هایش زد و در یک حرکت لپ سفیدش را گاز گرفت ،که جیغ کسری بلند شد.
امان از دست مادرش با این حرف هایی که در گوش این بچه فرو می کرد.

@nessa_novel

_خوب پدر سوخته همین عزیز جونت نگفت همه ادما مثل هم نیستن. ها؟

با اخم دست روی لپش کشید.

_نه ندُفت.

بوسه ی روی گونه اش کاشت و گفت:

_خب بزار من بهت بگم. این خانمه که اینجا خوابیده اسمش چکاکه و خیلی دختر خوب و مهربونیه.
اصلا هم پولامونو نمی دزده. تازشم تو رو هم کلی دوست داره و گفته می خوام واسه اقا کسری کلی چیز خوشمزه بخرم.

_مطمئنی دزد نیست. وَلشِکستمون نَتُنه؟

بوسه ی دیگری ان ور لپش زد. پسرک شیرین زبان.

_اره مطمئنم .حالا هم همین جا اروم بشین تا بابا بره دوش بگیره. چکاوک رو هم بیدار نکن تا بیام .باشه؟

حرف های پدرش را باور نداشت .

_نترس این خِلس اگه می خواست بیدال شه با این همه سل و صدا بیدال می شد.

_اِ کسری ! این چه طرز حرف زدنه. بفهمم من رفتم اذیتش کردی من میدونم و تو . فهمیدی؟

الکی سری تکان داد و دست به سینه روی مبل روبه رویی چکاوک نشست. اصلا هم نفهمید. حالا که اینطور بود اذیتش هم می کرد!

بعد از اینکه از رفتن صدرا مطمئن شد، خود را کنار چکاوک رساند و اخم الود نگاهش کرد.

پرستار غرغرویش کم بود، که این دختره مزاحم هم اضافه شد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:29

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۱۲۷

🕊🕊🕊🕊

با جفت دست چکاوک را محکم تکان داد و بلند گفت:

_آهای دختَله پاشو بلو خونتون..... پاشو خِلسِ گنده..

با شنیدن صدایی نااشنا کنار گوشش ارام چشمانش را باز کرد.

دیدن پسر بچه ای که داشت با خشم نگاهش می کرد باعث شد یک ضرب بنشیند.....این کارش رکس را هم بیدار کرد.
پسر بچه ای که احتمال زیاد همان پسر صدرا بود ،دستش را به کمرش زد و با لحنی باز جویانه گفت:

_قبل اینکه بلی یه چیزی میپُسَم دُلُست جوابمو بده !
دوس دختَل بابامی؟

@nessa_novel

دوست دختر دیگر چه صیغه ای بود !!!!!سرش را به چپ و راست انداخت که دوباره گفت:

_پس پاشو بُلو خونتون دوس ندالم اینجا باشی.

حرفش را دوباره رد کرد . کسری حرصی پایش را زمین کوبید و با همان صدای بچگانه داد کشید:

_چِلا منو نگاه میتُنی؟ مگه نمیگم بلو!

جلو رفت و گوشه ی دامنش را محکم کشید تا با کمکش، چکاوک را بلند کند.

_پاشو بت میگم دختَله....فک تَلدی میزالم بابامو بِبَلی بَلا خودت؟ پاشو بلو پیش بابای خودت.

بغض کرده خود را در مبل فرو بورد و رکس را محکم تر در اغوش گرفت. در حال حاضر تنها نقطه امنش همین حیوان بود. پس این صدرا کجا بود تا پسرش را جمع کند.

خودش را بهتر می شناخت. می دانست انقدر ناتوان و بی دست و پا است ،که این بچه بتواند از اینجا بیرونش کند و کاری از دستش بر نیاید.

نتوانست تحمل کند و یکدفعه زیر گریه زد. اگر از اینجا بیرونش می کردند کجا را داشت که برود؟؟؟؟

کسری متعجب دست از کش مکش کشید بهت زده نگاهش کرد.
به خاطر کار های او اینگونه گریه می کرد؟
دل کوچکش از این صحنه مچاله شد و خودش هم دوباره

بغضش گرفت.

با کمک زانویش از مبل بالا کشید و کنار چکاوک نشست .
آ

07:30
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 21.11.2021 19:22:49 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۲۸

🕊🕊🕊🕊

نمی دانست این گندی که به باور اورده را چگونه جمع کند.
کمی دست دست کرد و در نهایت با تصمیم ناگهانی دستان

کوچکش را روی صورت چکاوک کشید تا اشک هایش را پاک کند.
مظلوم لب زد:

_بِبَشید نمی خواستم گِلیَتو دَلالَم. اصلا هل چقدل دوست دالی بمون اینجا. فقط گلیه نتن.

@nessa_novel

بین هق زدن هایش اشک های دوباره روان شده اش را پاک کرد. نمی توانست خود را کنترل کند.

چند دقیقه به همین حال گذشت که کم کم گریه اش بند امد.

کسری تمام مدت ساکت و ناراحت مشغول بازی با انگشتانش بود.
چکاوک مظلوم تر از انی بود که پدرش تعریف کرده بود.

ای کاش ان حرف هارا نمی زد!

حال و هوای بینشان اصلا باب میل پسر پر انرژی مثل او نبود!
سر کج کرد و ارام پرسید:
_اِمسِ من آقا کسری‌ه، امسِ تو چیه؟

چکاوک با چشمان پف کرده تنها نگاهش کرد. ناتوان بود از پاسخ دادن.

_باهام قهلی؟ من که گفتم بِبَشید.

لحن گفتارش بامزه بود. حتی بعضی کلمات را بلد نبود درست تلفظ کند.
لبخند زورکی روی لبش نشاند و سرش را به علامت منفی تکان داد.

_خب اگه قهل نیستی شِرا جوابمو نمیدی؟

شانه ای بالا انداخت .چگونه به این بچه حالی می کرد نمی تواند حرف بزند!

کسری وقتی دید چکاوک جوابش را نمی دهد، دیگر بی خیال اسم پرسیدن شد و گفت:

_باشه..اصلا نگو. ولی بابام گفت اِمسِت کچابَکه. فقط گفتم سَلِ حَلفو باهات باز
َکنم، همین. حالا هم میشه لِکسو ول کنی. خفش گَلدی اِنقده فشالِش دادی!

با این حرف کسری تازده به خود امد و رکس را رها کرد که دوباره کسری به صدا در اومد:

_میشه از اون خولاکی هات بدی منم بخولم. دُشنمه صدلا هم حمومه نمی تونه بهم غذا بده.
خولاکی های خودمم تو تابینت بالاییست دستم نمیرسه بیارمشون.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ
07:31
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 22.11.2021 18:06:38 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۲۹

🕊🕊🕊🕊

بدون فوت وقت دست برد و کیکی را به کسری داد.

یک دانه شان کم می شد که به جایی بر نمی خورد .
اخر میگر می توانست در برابر ان لحن مظلوم و قیافه ی گربه مانند بی تفاوت بماند!!!

کسری با گفتن یک "ملسی "به ارامی ان را باز کرد و گاز ریزی از گوشه اش زد.

_میگم مگه نگفتی باهم قهل نیستی؟!
پس چرا باهم حَلف نمی زنی. همه دختلا وقتی با یکی قهلن باهاش حرف نمی زنن.
مثلا اون لوز من به مهدیس گفتم حق نداله با پِسلای دیگه حرف بزنه، اونم باهم قهل کرد . الانم سه روزه باهاَم حَلف نمیزنه!!!
اخه مگه بده ادم لو دختلای فامیل گِیلَتی(غیرتی)بشه؟

@nessa_novel
حرفش را زد و انچنان غمگین مشغول ور رفتن با کیک نیمه خورده اش شد که دهان چکاوک وا ماند .
اگر این بچه بود پس چرا او را هم وقتی همسن کسری بود بچه صدا می زدند؟ یا اگر هم ان زمان او بچه بود ،حال کسری را چگونه خطاب می کرد که درخور شخصیت عجیبش باشد ؟
در این سن غصه ی قهر کردن دوست دخترش را می خورد!!!!
قطعا نمونه اش را در دنیا پیدا نمی کرد!

****

_صدلا شوباته بریز.

نوشابه را برداشت و کمی برایش ریخت.

_زیاد نخور. ضرر داره برات.

_باشه.... بَلای کچابکم بلیز! دستش داخونه(داغونه) نمی تونه باهاش کال کنه.

ابرویی از توجه های گاه و بی گاهش به چکاوک بالا انداخت و برای او هم نوشابه ریخت. خوب بود تا یک ساعت پیش می خواست بیرونش کند!؟

_صدلا چِلا کچابک باهام حلف نمیزنه؟ اخه باهام قهل نیست. ولی باهاش حرف میزنم جوابمو نمیده!!!

قاچ پیتزایش را نزدیک دهان برد و جواب داد:

_چون حنجرش اسیب دیده. باید ببریمش دکتر تا خوب بشد.

_چِلا حنجلش اسیب دیده؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:31

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 23.11.2021 19:07:18 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۳۰

🕊🕊🕊🕊

_چون یه ادم عوضی اذیتش کرده، اینجوری شده!

_اونوقت تو اونجا بودی و گذاشتی دوس دختلت لو اذیت تنن؟

کلافه از سوال های تمام نشدنی اش پیتزا را درون جلدش انداخت و دستانش روی روی میز در هم قفل کرد.

_چند بار بهت گفتم چکاوک دوست دختر من نیست؟

_تو گفته باشی. مگه من خَلَم باول تُنم!

دست روی چشمان خسته اش کشید و کلافه هوفی کشید. به هیچ وجه از پس این بچه برنمی امد.
اخطار امیز گفت:

@nessa_novel

_کسری فقط شامتو بخور و راس ساعت ده برو بخواب. حرف اضافی هم نزن.

کسری که حس می کرد با این حرف پدرش غرورش جلوی چکاوک خورد شده، از پشت میز بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

در همان حین بلند داد زد:

_صدلا چند وَگت(وقت) نبودی از شَلِت لاحت بودم. شب بِخیل کچابک.

چکاوک و صدرا با نگاهشان بدرقه اش کردند و در اخر با چشمان گرد به هم زل زدند.

بچه که نبود. گودزیلا بود . گودزیلا!!!!

اولین نفر صدرا نگاهش را گرفت و با سر به پیتزا های نیمه خورده اشاره کرد.

_بخور یخ کردن.

سرش را پایین انداخت و مشغول خوردن شد.
بعد از تمام شدن غذا صدرا اجازه جمع کردن را نداد و گفتن بعدا میگم جمع کنن او را به سمت یکی از اتاق ها راهنمایی کرد.

_اینجا از این به بعد اتاق توعه. راحت بگیر بخواب . چیزی هم نیاز داشتی اتاق بغلیم . صدام کن.

شب بخیری گفت و روی برگرداند تا برود که چکاوک گوشه ی تیشرتش را کشید.

به سمتش برگشت و گفت:
_چیزی می خوای؟

چکاوک با تردید سر تکان و مشغول نوشتن چیزی روی دفترچه شد.
شک داشت پرسیدن این سوال درست است یا نه. ولی اگر نمی پرسید هم دیوانه می شد.

دل به دریا زد و دفترچه را به سمت صدرا گرفت که صدرا بدون گرفتنش مشغول خواندن شد.

_)آقا، خانمتون کجاست؟اگه یکدفعه بیاد و من و اینجا ببینه چی میشه؟(

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:31
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 24.11.2021 18:39:14 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۳۱

🕊🕊🕊🕊

لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست.

خلاصه جواب داد و سریع بحث را به بیراهه کشید.

_نگران نباش. نمیاد.
ببینم اذیت نمیشی با این موهای چسب چسبی؟قابلیت تخم گذاری

واسه کفترها رو دارن! چی مالیدی بهشون؟

روسری اش را کمی جلو کشید.
خیالش فقط کمی راحت شد. سعی کرد جلوی خود را بگیرد تا دلیلش را نپرسد و جواب سوالش را بدهد.

)آب قند زدن(

_آب قند برای چی؟

)موهامو باهاش فر کردن(

خنده ی بلندی سر داد و گفت:
_ایول بابا عجب روش باحالی. فقط انگار برای تو با شکست روبه رو شده که موهات اینجوری شد .
بزار برم پلاستیک بیارم بری حموم .من جای تو دلم می خواد موهامو از جا بکنم.

@nessa_novel

بدون اینکه منتظر تاییدی از طرف چکاوک بماند و به اشپزخانه رفت و با برداشتن کیسه زباله و چسب و قیچی دوباره به اتاق برگشت.

جلوی پای چکاوک که روی تخت نشسته بود زانو زد و پلاستیک را دور گچ پایش پیچید و حسابی چسب کاری کرد.

خسته بود اما فردا هم معلوم نبود تا کی کارش طول می کشد و قطعا چکاوک تنهایی نمی توانست از پس این کار بربیاید.

پلاستیکی هم دور اتل دستش پیچید . دکتر گفته بود به هیچ وجه نباید ان را باز کند تا هرچه زودتر خوب شود.

چکاوک کلافه از کار های سر خود صدرا اهی کشید. اگر نمی خواست حمام برود چه کسی را باید می دید.
اه اصلا حوصله ی حمام رفتن را نداشت . ان هم با یک دست و یک پا. حتی نمی توانست سر پا بایستد!

دست صدرا به سمت روسری و بعد از ان هم جلیقه ی لباسش رفت و ان هارو دراورد.

هول زده نوشت.
)چی کار می کنید؟(

_دارم لباساتو درمیارم دیگه. با لباس که نمیشه رفت حموم.

با چشمان گرد نگاهش کرد.

)نمی...نمی خواد .خودم میتونم(.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:31

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 25.11.2021 18:09:41 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۳۲

🕊🕊🕊🕊

مجبورش کرد دستانش را بالا بگیر تا پیراهنش را درارد.
یک تیشرت هم زیرش بود. چقدر لباس می پوشید!!!!

اجازه نداد دستانش را پایین بیاورد و دامنش را هم از طرف بالا دراورد و گفت:
_خودت کلاه خودتو کن قاضی. الان تو یک دست داری و یک پا.
برای اینکه بتونی سر پا وایسی باید عصا بگیری. یعنی عملا اون دست سالمت هم مشغول میشه. پس چطور می خوای این کلاف کاموا هارو بشوری؟هوممم؟

@nessa_novel

مکثی کرد و با شیطنت ادامه داد:
_نترس از اون کارا باهات نمی کنم؟

لحن خبیثش برای جمله اخر ، باعث شد زودتر از هرچه تکه ی کلامش را بگیرد.

با صورت اویزان نگاهش کرد. داغ دل یک بهانه هم برای فرار از این مخمصه نداشت .

صدرا وقتی دید دیگر مخالفتی
نمی کند،دست دور کمرش انداخت و او را به حمام برد.

دوش سیار را برداشت و بعد از تنظیم کردن دمای اب ان را از روی همان تیشرت و شلواری که هنوز بر تنش مانده بود بر سرش گرفت.

قطعا ایده جالبی نبود ،ولی حوصله جمع کردن قطرات آب شده‌ی چکاوک را هم از روی زمین نداشت.
مهم موهایش بودند که خب در همین حالت هم کارش راه می افتاد.

از قفسه‌ی پر از شامپو یکی را برداشت و تقریباً نصفش را روی سرش خالی کرد و به جان موهایش افتاد!!!!!

آن چنان محکم می شست،که صدای آخ و اوخ های نا مفهوم چکاوک هم بلند شد.

لباس چنگ می زد یا خمیر ورز می داد؟؟؟؟

یکی نبود بگوید، آخر تو که تا به حال موی بلند نشسته ای و بلد نیستی، مگر مجبوری این کار را بکنی ؟
کندی کله دختر بدبخت را !!!!!

سعی کرد دردی که به سرش وارد می شود را تحمل کند.
معذب دست از بازوی صدرا گرفت تا نیوفتند.

لباسش به تنش چسبیده بود و تمام دار و ندارش از زیر ان لباس خیس خورده معلوم بود!
با اینکه نگاه صدرا به هیچ عنوان روی تن و بدنش نمی چرخد و تمام توانش را روی موها گذاشته بود ،اما با این حال کمی لباسش را جلو کشید شاید وضعش بهتر شود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:31
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 26.11.2021 18:15:36 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۳۳

🕊🕊🕊🕊

با رفتن حجم زیاد کف ، در چشمش صدرا را پس زد. اما او هم با زرنگی به سمت دیوار هولش داد و باهایش را چفت پاهای چکاوک کرد.

عملا نمی توانست تکان بخورد.

_چشات و ببند نیم وجبی. این سری یادم رفت ،ولی از دفعه بعد شامپو بچه میزنم برات چشات نسوزه. یکم تحمل کن الان تموم

میشه.

@nessa_novel

هههه ...دفعه ی بعد!!!

همین یک بار هم برای هفت پشتش بس بود.
او از خجالت و شرم کم مانده بود بمیرد و صدرا حرف از بار دوم می زد.
واقعا که!!!!

درمانده تنش را به دیوار فشار داد تا شاید سرامیک های سفت حمام دلشان به رحم بیاید و انها راهی برای رهایی بدهند.
اما چیزی جز درد کتف نصیبش نشد.

_صدلا شیکار میکنی؟

با شنیدن صدای بهت زده ی کسری هر دو به سمتش برگشتند.

اخم های صدرا در هم رفت:
_تو مگه خواب نبودی؟ اینجا چیکار میکنی؟

بی توجه با اخم گفت:

_مگه نگفتی دُلوخگو دشمن خداست؟ حالا خودت چلا دلوخ میگی. تو که گفتی گَچابَک دوس دوختلت نیست. حالا چرا دالی حموش میکنی.

_دروغ نگفتم بهت. چکاوک دست و پاش اسیب دیده باید کمکش کنم. ما همیشه باید به بقیه کمک کنیم.

_یعنی تو میگی هل وقت دیدم یه خانم اسیب دیده بِبَلَمش حموم؟

_نههههه!کلی گفتم. منظورم اینه به کسایی که میبینی به کمک نیاز دارن کمک کن نه که حتما ببریشون حموم .

_اها گِلفتم شی شو. فقط دوست دختل هالو میشه بُلد حموم. بقیه لو فقط باید کمک خالی کنیم. دُلسته؟؟؟؟

دوش را روی سر چکاوک گرفت.
بچه ی زبان نفهم. هر چه می گفت حرف خودش را می زد:

_کسری منو عصبی نکن. اصلا با اجازه ی کی بدون در زدن امدی اینجا؟

_وگتی تو منو خَل میتونی شکم دُشنه میفلستیم بخوابم همین میشه دیگه. یه وقتم پیش خودت نگی پسر نازیننم شام نخورده قهر کلده باید مثل یه بابای خوب ببم از دلش دَل بیالم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:31

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 27.11.2021 18:15:41 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۳۴

🕊🕊🕊🕊

_چرا باید همچین کار احمقانه ای انجام بدم؟ هر کی که گشنش باشه خودش می شینه مثل ادم غذاشو می خوره.

بغض کرد و لب برچید. چرا صدرا اینجوری می کرد؟؟؟؟

با همان بغض لب زد.
_بابا تولو خدا اَسیَتَم نکن دُشنَمه ،بیا غذا بده دالم میمرم.

دلش ضعف رفت از لحن صدایش.
این کف دست بچه هم خوب بلد بود چگونه دل پدرش را نرم کند و جایی برای هیچ "نه"گفتی نگذارد.

@nessa_novel

_باشه برو من موهای چکاوک رو اب بکشم میام غذا میدم بهت.

با چابلوسی و شیرین زبانی جواب گفت:

_چَمش. زود بیایی ها. وَدَرنه بی پسل میشی.

_برو اومدم.

تند تند موهای چکاوک را اب کشید و گفت:

_خب چکاوک خانم اینم از موهات . من میرم بیرون توهم لباسات رو بِکن یه جوری تنت رو اب بکش بیا بیرون. اگه هم نمی تونی تعارف نکنا . خودم انجامش میدم. تا بوده و بوده دستم تو کار خیر بوده. مخصوصاً این کارا که ثوابشونم بیشتره.

با خجالت چشمانی که به خاطر شامپو قرمز شده بودند را بست، که صدرا با تک خنده ی بلندی از حمام خارج شد.

به هر بدبختی بود لباس های خیسش را کند و سر سری تنش را اب کشید.

از لای در سرک کشید و با دیدن حوله و لباس های اویزان شده حوله را برداشت و با پیچیدنش دور خود بیرون امد.

سریع به ان لباس های نااشنا چنگ زد و روی تخت نشست.
تا همین الان هم به زور تکیه دادن به دیوار سرپا بود..

خواست لباس بپوشد که ناگهان از تعجب چشمانش گشاد شد!!!
اینها که لباس های صدرا بودند!

بقچه اش را که کنار دستش بود را باز کرد اما بجز چند خرت و پرت الکی هیچ چیز درونش نبود.

نه ان یک دست لباسی که از قبل بر تن داشت بود که ان مانتوی گشادش!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:31

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 28.11.2021 17:25:52 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۳۵

لباس زیادی همراه خودش نیاورده بود.
چون عفت موقع جمع کردنشان با گفتن اینکه این لباس ها دیگر به دردش نمی خوردند و خواهر های کوچک ترش می توانند انها را استفاده کنند، اجازه ی اوردنشان را نداد و همین شد که حالا بی لباس مانده بود!

به ناچار همان لباس های مردانه را به تن زد.
شلوارک مشکی که تا اواسط ساق پاهایش می رسید و هر ان امکان داشت بیوفتد ،با ان پیراهن مردانه ای که درست یک وجب زیر باسنش بود عجب تیپی را برایش ساخته بود .

حوله را دور سرش پیچید و با مطمئن شدن از در امان بودن مشمای تنقلاتش زیر پتو خزید، که با حس پایین امدن شلوارک دوباره ان را بالا کشید.
بیش از حد گشاد بودند

@nessa_novel

بعد از اینکه غذای کسری را داد و او را خواباند، تصمیم گرفت قبل از خواب سری هم به چکاوک بزند.
وارد اتاق شد ،اما با دیدن او که پتو از رویش کنار رفته و ان سر و شکل بامزه اش نمایان شده ،کم مانده بود از خنده پخش زمین شود. لباس ها بدجور در تنش زار می زدند.

قبل از هر چیزی باید فکری به حال پوشش چکاوک می کرد.
ان چند تیکه لباس کهنه و رنگ و رو رفته را در ماشین لباسشویی انداخته بود و فردا می توانست لباس های خودش را بپوشد ولی در کل زیاد مناسب نبودند.

جلو رفت و با کشیدن پتو روی چکاوک به اتاقش برگشت و پشت میز کارش نشست.

خسته بود ولی اول باید اوضاع چکاوک را سروسامان می داد.
عجیب در قبال چکاوک احساس مسئولیت می کرد.....حس می کرد چکاوک حتی بیشتر از کسری نیاز به مراقبت و توجه دارد.
شاید چون بجز خودش تمام خانواده اش هم حواسشان به کسری بود. ولی چکاوک کسی را جز او نداشت.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

آ

07:31
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 29.11.2021 18:37:00 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۳۶

🕊🕊🕊🕊

حدود یک ساعتی را مشغول زیر و رو کردن یکی از سایت های معتبر که همیشه خودش از ان خرید می‌کرد و بجز خرید حضوری به صورت انلاین هم فروش داشتند بود.

هر چیزی که به دستش می امد و حس می‌کرد ممکن است برای یک دختر نیاز باشد را به سبد خرید اضافه می‌کرد و در نهایت

همه را سفارش داد.

خمیازه ای بلند کشید و خودش را روی تخت انداخت.....
انقدری خسته بود که به ثانیه نکشیده غرق در خواب شد.
@nessa_novel

*

_آقای رئیس یه خانمی برای مصاحبه اومدن. بفرستمشون داخل؟

سرش را از روی برگه ها بلند نکرد.
_نه بفرستش پیش محسن.

_نیستن ایشون.....خودتون برای بازرسی یکی از پروژه ها فرستادیتشون شهرک.

_بگو بره پیش صدرا.

_ایشون هم هنوز تشریف نیوردن.

کلافه سرش را بلند کرد و گفت:
_اینم که همش دیر میکنه. بگو بیاد تو.

منشی پشت چشمی برای رئیس جدیدا بداخلاق شده اش نازک کرد و با گفتن چشمی از اتاق بیرون رفت.

_بفرمایید تو لطفاً.

افرا با شنیدن صدای ان منشی افاده ای سری تکان داد و کوله اش را روی شانه اش جابه جا کرد.
بدون در زدن، یک ضرب در را باز کرد و با صدای بلند سلام کرد.

_سام عَلیک.

شانه های اصلان از صدای بلند به هم خوردن در و دیوار بالا پرید.
با چشمان گشاد به دختر روبه‌رویش زل زد.

نکند این با این شکل و شمایلش مهندس بود که برای استخدام امده بود؟

افرا بدون اینکه منتظر تعارفی از طرف مرد اتو کشیده ی روبه

رویش بماند ،روی مبل نشست و کوله اش را کنار دستش گذاشت.

بالاخره از شوک بیرون امد و قیافه اش را به حالت عادی برگرداند. طرز پوشش دیگران به او ربطی نداشت.

_خب شما خانم.....

_افرا....بچه محلا افی هم صدام میکنن.

دیگر حاضر بود با خودش شرط ببند که این دختر مهندس نیست.طرز حرف زدنش پیشتر به درد چاله میدان می خورد تا شرکت سرشناسی مثل اینجا.

با نوک خودکار گوشه ی ابرواش را خاراند و گفت:

_ خوب خانم افرا تحصیلاتتون چیه؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:31

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 30.11.2021 18:22:26 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۳۷

🕊🕊🕊🕊

_عرضم به خدمت داش خودم ، سیلک ردی ام.

با تعجب نگاهش کرد. سیکل ردی؟
خنده ی عصبی کرد و خودکارش را روی میز پرت کرد.... نیم خیز شده ایستاد و کف دستانش را ستون مانند روی میز گذاشت.
با لحن نچندان خوبی گفت:

_اونوقت میشه بدونم با چه اعتماد به نفسی با مدرک سیکل اومدید برای مصاحبه.

از لحن صدایش خوشش نیامد.
اخم هایش را درهم فرستاد و طلبکار گفت:
_چیه داداش. چرا اب روغن قاطی میکنی. مگه چهار تا چایی ریختن و دستمال کشیدن هم سوات می خواد که اینجوری مثل زودپز اومدی به صدا؟

@nessa_novel

نفس عمیقی کشید تا خشمش را کنترل کند.
خیلی وقت داشت که حال اینگونه داشت هدر می رفت.

_خانم محترم بنده به دوتا مهندس حاذق نیاز دارم نه چایی ریز. بفرمایید بیرون.

_برو بابا. مگه من اُسکلتم که از اون سر شهر بکبونم تا این ور شهر، بعد تو بگی برو. خودت اگهی دادی واسه ابدارچی.

بالافاصله دست در جیب پایینی شلوار شش جیبش برد و کاغذی دراورد و به اصلان داد.

_بیا اینم اگهیت. بخون تا ملتفت شی.

اصلان با اخم اگهی را از دستش گرفت و خواند.... درست می گفت. ادرس و شماره تلفن شرکت پای ان ورقه بود و این یعنی

حرف های این دختر درست بودند.
تلفن را برداشت و شماره منشی را گرفت و با گفتن:
_امیری بدو بیا دفترم.
بدون گرفتن جواب تلفن را قطع کرد.

به ده ثانیه نکشید که امیری با زدن تقه ی به وارد شد.

_بفرمایید اقای رئیس .چی شده؟

_این خانم چی میگه؟ ماجرای این اگهی چیه؟

_کدوم اگهی؟

_همین استخدام ابدارچی . مگه این شرکت خودش ابدارچی نداره؟

_بله دارن ولی آقای کریمی دیروز عصر گفتن که مشکلی براشون پیش اومده می خوان استعفا بدن . قرار شد امروز برگه استعفاشون رو بنویسن و بیارن. منم اگهی دادم واسه ابدارچی.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:31

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 01.12.2021 18:27:50 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۳۸

با اخم روبه امیری توپید:

_کریمی داره میره و تو به من خبر ندادی؟ این شرکت مگه بی صاحابه که کارکناش بدون هماهنگی با رئیسشون استفا میدن. برو بگو خودش بیاد ببینم برای چی می خواد بره ؟

امیری دستی به موهای بلودش کشید و کلافه از دستور های تمام نشدی اصلان گفت:

_گفتن خانمشون آسم شدید دارن و دیگه نمی تونن تو شهر بمونن. قراره برن شهرستان.اگه هم دقت کرده باشید می بینید که امروز قهوه صبحگاهیتون هم من براتون اوردم.

@nessa_novel

هوفی کشید و بی حوصله گفت:

_باشه ،برو بیرون.

بعد از رفتن امیری افرا که تمام مدت با بی حوصلگی در حال گوش دادن مکالمه ی شان بود گفت:
_خدایی اینا عروسک ژله ایی ها چیه دور خودت جمع کردی؟ صدایش عین هو آژیر پلیسه.

_به شما ربطی نداره. بفرمایید بیرون لطفاً.

افرا هول زده از جا پرید.
_دِ منو چرا می ندازی بیرون؟ بابا مگه شما ابدارچی نمی خوایید ،منم خو هستم دیگه.

_شما تحصیلات کافی ندارید . نمیشه.

_تحصیلات دیگه چه صیغه ایه؟ مگه می خوام واسه استکان و طی و دستمالتون جدول ضرب بخونم که میگی باید سواتت زیاد

باشه.

پشت میزش نشست و سرش را درون برگه های روی میز فرو برد.
سعی کرد با بهانه ای دیگر دست به سرش کند. دخترک پرو حتی بلد نبود درست حرف بزند.

_تحصیلاتتون هم فاکتور بگیرم ما ابدارچی زن استخدام نمی کنیم. باید مرد باشه.

حس می کرد غرورش زیر سوال رفته.
استخدامش نمی کرد چون مرد نبود؟

_مگه چی از مردا کم دارم که بهم کار نمی دین؟ کار کردن که دیگه زن و مرد نداره.

_خانم محترم من اصلا دوست ندارم به شما کار بدم..... بفرمایید

بیرون.

پر خشم نگاهش کرد. اعصاب درست حسابی نداشت و حرف های اصلان هم بدتر دیوانه اش می‌کردند.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:31

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 01.12.2021 18:27:51 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۳۹

به سمتش خیز برداشت و با گذاشتن زانو هایش روی میز دستش را به کله ی اصلان رساند و محکم موهای مرتب و حالت دیده اش را کشید.

حرصی زیر گوشش زمزمه کرد:
_وقتی میگم استخدامم کن یعنی استخدامم کن. صدقه ازت نمی خوام. کار میکنم پول می گیرم.

اصلان تقلا کرد تا موهاش را رها کند.
_موهامو ول کن سلیطه! کندیشون ....

حرف هایش اثر عکس گذاشتند ،فشار دستش کم که نشد هیچ،

زیاد تر هم شد.

@nessa_novel

کامل روی میز نشست و بلند گفت:

_تا استخدامم نکنی ولت نمی کنم....استخدام میکنی یا نمیکنی؟

اصلان با حرص غرید:

_الان که دادم حراست باباتو دراردن می فهمی استخدام میکنم یا نه!

حالا دست اصلان هم موهای او را چنگ گرفته بود.

_هه برو بگو بیان ببیم تخم میکنن نزدیکم شن. اااییی بیشرفت موهامو ول کن.

هر دو از درد نفس نفس می زدند و سعی در مهار یک دیگر داشتند.

_خودت اول ول کن دختره ی کولی.

باز صدای جیغ افرا بلند شد:
_کولی جد و ابادته. استخدامم کن تا ولت کنم.

_عمرا....همین مونده یکی از کارکنا بهت بگه یه چایی بیار با قمه بری بالا سرش.

افرا تخس جواب داد:
_نمیرم. قول میدم نرم .... استخدامم کن پول لازمم.

پشت بند حرفش یک فشار دیگر به موهای اصلان داد که اصلان هم کارش را بی جواب نگذاشت.

_اخ سلیطه ول کن استخدامت میکنم.

_دروغ میگی.

دروغ نمی گفت.... این دختر قشنگ روزش را ساخته بود. قطعا برای سرگرمی و حال گیری هم که شده ول کنش نبود. وگرنه با تیپا بیرون انداختن یک ذره دختر که کاری نداشت.

_دروغ نمیگم.... فقط یک ماه ازمایشی می گذارم بمونی. اگه کارت خوب بود اون وقت قرار داد می بندیم.

_آزمایشی چه صیغه ایه.... ببین اگه پول مول توش هست که هیچ ،اگه نیست من حمال بابات نیستم بیام بیگاری.

با حرص از این همه سماجت غرید:
_پولم بهت میدم. فقط این بی صاحابارو ول کن.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:32

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 02.12.2021 18:45:48 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۴۰

🕊🕊🕊🕊

_خودت چرا ول نمی‌کنی؟

_اول تو ول کن تا منم ول کنم.

مانند بچه های پنج ساله کلکل می کردند.

_اِاااا زرنگی! تو اول ول کن.

انگار اصلان هم روی دنده ی لج افتاده بود.
_میگم اول تو یعنی اول تو باید ول کنی. من رئیستم. به حرفم گوش نکنی بی برو برگرد اخراجی.

_زارت. بزار از راه برسم بعد شروع کن به اُرد دادن . اصلا بیا یه کاری کنیم. تا سه می شمارم هر دو با هم ول کنیم.
@nessa_novel
پیشنهاد خوبی بود .

_باشه،قبول.

_یک..... دو.....سه

بالافاصه همزمان، موهای هم را رها کردند .
هر کدام دست از سر گرفته مشغول ماساژ دادن ان و حواله کردن بد و بیراه به یکدیگر شدند. کف سرشان از در گز گز می کرد.

افرا از روی میز پایین پرید و همان طور که شال مشکی اش را نصفه نیمه سر می کرد گفت:
_حقوقم چقدره؟

گره ی کرواتش را صاف کرد و با غرور گفت:

_انقدری بهت میدم که به سرتم زیاد باشه و این همه گدا گشنه

بازی درنیاری.

پوزندی به مردی مرفع بی درد روبه رویش زد و کوله اش را برداشت. این بچه پولدار چه می فهمید بی پولی یعنی چه!!!!

در را باز کرد و بی توجه گفت:
_از کی بیام سر کار؟

_از همین الان. برو به پیش امیری بهت میگه باید چیکار کنی. قبلش هم یه فرم بهت میده پر کن تا بتونی شروع کنی.

حله ای زمزمه کرد و با خارج شدن از اتاق، در را محکم بست.

اصلان با تاسف دوباره دستی به سر دردناکش کشید و وحشی نثار ان دختر پرو کرد.
قطعا بعد این یک ماه ازمایشی کار کردن، قرادادی در کار نبود

و اجازه ی ماندن به او نمی داد.

خودش هم نفهمید چرا این پیشنهاد مزخرف را داد. اصلا در این اوضاع در هم برهم شرکت، کل انداختن با دختری که حتی نام خانوادگی اش را هم نمی دانست درست بود؟

صدرا اگر می فهمید کله اش را می کند.

خود را مشغول برسی ورقه های روی میز کرد و سعی کرد به این قضیه فکر نکند. به هر حال کاری بود که شده بود و حالا باید فکر می‌کرد که چگونه حال این دختر یاغی را بگیرد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

آ

07:32
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 03.12.2021 18:46:18 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۴۱

🕊🕊🕊🕊

بدون اینکه توجه خاصی به حرف های امیری نشان دهد مشغول انالیز کردن اشپزخانه ی شیک و بزرگ بود.
اشپزخانه ی شرکت این بچه مایه دار ها از کل خانه و زندگی او بزرگتر بود!

به سمت یخچال ساید نقره ای رنگ رفت و درش را باز کرد.
تا خرخره پر بود از میوه های صادراتی و شکلات هایی که از یک فرسنگی هم داد می‌زند خارجی هستند.

_گوش میدی من چی گم.

با صدای نخراشیده‌ی امیری سر از یخچال بیرون اورد . فیکس نیم ساعتی می شد که عین وِر وره جادو بیخ گوشش وز وز می‌کرد.
در یخچال را بست و همان طور که زرورق طلایی رنگ کاکائو را زیر پایش می‌انداخت گفت:

@nessa_novel

_اره می شنوفم.تو زرتو بزن.

امیری از دیدن دهان پر از کاکائو افرا چینی به بینی اش داد و گفت:

_اه حالمو بهم زدی . نمیدونم اقای رئیس از چی تو خوشش اومد که استخدامت کرده، اصلا در شان شرکت ما نیستی.

بی خیال ارنجش را به کانتر تکیه داد و گفت:

_یه جوری میگی شرکت ما انگار ارث باباته!!!!!خودتم که اینجا یه تلفنچی بیشتر نیستی. حالا هم حرفاتو خلاصه کن و بزن به چاک.

از حرص لب روی هم فشرد و روی برگرداند. اصلا از این دختره ی بی سرپا خوشش نمی امد.

_واقعا خیلی بی شخصیتی . فقط صبر کن !بلایی سرت بیارم که سر ماه نکشیده مجبور شی خودت جلو و پلاست رو جمع کنی و بری!

افرا پوزخندی به جلز و ولز هایش زد.

_بشین تا برم. تو هم به جا اینکه به فکر بیرون کردن من باشی اون سَک و سینتو *شیمبل کن که عینهو شست پا از از لباست زده بیرون.

#کپی_ممنوع⃠

*شیمبل:پنهان کردن

@nessa_novel

آ

07:32

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 05.12.2021 00:14:01 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۴۲

🕊🕊🕊🕊

امیری دستی با دو دکمه‌ی بالایی مانتواش که همیشه باز بودند کشید و عصبی گفت:

_کارای من به تو مربوط نیست. خیلی بهتر توام که با سر و تیپت به زور میشه فهمید دختری یا پسر.
من وظیفم بود کار هایی که باید انجام بدیو بهت بگم .بقیش دیگه به من ربطی نداره. سعی کن درست کار کنی،چون اگه یک اشتباه ازت ببینم حتماً به رئیس گزارش میدم.پنج دقیقه دیگه هم تایم قهوه شونه. ببر براشون.

با سرگرمی به راه رفتن پر نازش نگاه کرد و درنهایت به سمت دستگاهی که احتمال می رفت قهوه ساز باشد برگشت.

@nessa_novel

کمی عجیب و غریب بود!

سردرگم یکی از اهرم هایش را کشید. اتفاق خاصی نیوفتاد.

خالی بود؟!
ناسزایی زیر لب زمزمه کرد و چند دقیقه ای مشغول ور رفتن با ان شد که تمامش هم بی فایده بود.

هوفی کشید و طلبکار به ان قهوه ساز بی سر و ته نگاه کرد.
ان بچه خوشکل اگر یک روز قهوه نمی خورد که نمی مرد ؟ می مرد؟

خودش جواب خودش را داد و با زدن چای ساز به برق منتظر ماند تا ابش به جوش اید.
شانس اورده بود حداقل کار با این یکی را بلد بود وگرنه جانش را هم در می اوردند حاضر نبود به ان دختره ی شتر رو بیاندازد.

از بین ان همه استوانه های شیشه ای بلند که پر از قهوه های پودر شده و سالم و نقل و نبات بودند، چای خشک را برداشت و در نهایت با دم کردن چای، ماگ سفید رنگی را سریز از ان کرد.

ماگ را به دست گرفت و با برداشتن یک مشت شکلات به سمت اتاق اصلان رفت.

حضور بی خاصیت امیری را نادیده گرفت و طبق معمول بدون

در زدن وارد شد.

_چیزی به اسم در زدن تو فرهنگ لغتت وجود نداره که مثل گاو سرتو میندازی پایین و میای داخل!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:32

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 05.12.2021 17:58:25 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۴۳

🕊🕊🕊🕊

ماگ را روی میز گذاشت. انقدری پر بود که مقدار قابل توجهی اش میز را به گند بکشد.

_سر درش نوشته بود طویله که مث گاو اومدم.(مشتش را باز کرد و شکلات هارو روی میز ریخت.)بیا اینم شوکلات، باهاش بخور سیر شی.

اصلان با پوزخند گفت:

_انگار بجز در زدن با قندون و سینی هم آشنایی نداری که اینجوری میزو به گند کشیدی ؟!

به سمت در برگشت و در همان حین گفت:

_یه لیوان و دوتا شوکولات که دیگه سینی نمی خواد. بخور به همین راضی باش.

@nessa_novel

_وایسا ببینم.... مگه من اجازه دادم بری؟!

کلافه پاشنه ی پا چرخاند و دست به سینه ایستاد.

_بفرما.... فرمایشت رو بگو کار دارم.

اصلان با خودکار ضربه ای به لبه ی ماگ زد و گفت:

_این چیه؟

_خب لیوانه اُسکُل.

دختره ی بد دهان.

_میدونم لیوانه داخلشو میگم. چی توشه؟

افرا به خوبی منظورش را گرفت..... اما خیلی عادی خود را به علی چپ زد.

_اون چیزی که منشیت گفت واست بیارم.

اصلان ماگ را برداشت و همان طور که چای درونش را روی سرامیک ها می ریخت گفت:
_اونوقت این منشی من بهت نگفت من چایی نمی خورم.

گفته بود. تاکید هم کرده بود که موقعی که مشغول کار است حتما باید در تایم های منظم قهوه بخورد وگرنه سردرد می گیرد.

_گفت، ولی دستگاتون خراب بود.

_دستگاه قهوه ساز خراب بود؟؟؟ پس امیری چطور واسه من صبح قهوه اورد؟

_من چه بدونم. حتما تو کاسه ای ماهیتابه ای چیزی درست کرده.

ابرو های اصلان بالا پرید.

_مطمئنی دستگاه خراب نشده و این تویی که بلد نیستی باهاش کار کنی؟ چون اون قهوه سازو من فقط یک ماهه از یکی از بهترین برند های المانی خریدم .

انگار دستش رو شده بود. پوفی کشید به ناچار گفت:

_خب اره، بلد نیستم . می خوای چیکار کنی الان؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:32

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 06.12.2021 22:07:05 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۴۴

خیلی ریلکس پا روی پا انداخت.

_هیچ کار. برو یه چیزی بیار اینجا رو تمیزکن.

سری تکان داد و از تاق خارج شد.
با اوردن یک طی دوباره برگشت و مشغول تمیز کردن آن قسمت شد.

_لنگت رو ببر اونور.

اصلان که تمام مدت لم داده ، در حال تماشایش بود پاهایش را کمی کنار برد..... با این حال افرا عمدا طی را روی کفش چرم واکس خورده اش کشید، که صدای اصلان بلند شد.

_چیکار می‌کنی دختره‌ی احمق. کثیف شد کفشام.

افرا سرسری نگاهی به زمین کرد.

تمیز شده بود.

@nessa_novel

_به من چه! می خواستی لنگ های درازتو جمع کنی. این تموم شد،رخصت میدی گور و گم شم؟ کار دارم.

صدای پوزخند اصلان بلند شد:

_اره می‌تونی بری.... البته بعد اینکه کفشای من با استین لباست پاک کردی.

پوزخندش را بی جواب نگذاشت. ههه... مثلا می خواست تحقیرش کند.

تمام وزنش را روی دسته طی انداخت و به ان تکیه داد.

_ببین بچه خوشگل. درسته زیر دستتم ،ولی این دلیل نمیشه اخلاق سگیمو جلوت بروز ندم. یهو دیدی همین طی را از پنها

کردم تو حلقت.

نامحسوس اب دهانش را قورت داد..... از این دختره‌ی خل و چل هر کاری بر می امد.
حالت جدیش را حفظ کرد و گفت:

_تو هم بدون صبر و حوصله ی منم حدی داره ... یه وقت دیدی چنان با لگد از اینجا انداختمت بیرون که استخوون لگنت از سه جا شکست. اینو هم یادت نره که من رئیستم و تو فقط یه ابدارچی ساده. اونم از نوع موقتش.

با تمسخر سر کج کرد و گفت:

_چشم اااااااقای رئیسسسسسسس یادم میمونه. حالا اجازه میدی گورمو گم کنم؟

_برو.... به امیری هم بگو قهوه درست کردن رو یادت بده.

دیگر حوصله‌ی بحث کردن سر این موضوع را نداشت. سر تکان داد و با خارج شدن از اتاق ،جلوی میز منشی ایستاد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:32

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 07.12.2021 21:56:11 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۴۵

🕊🕊🕊🕊

_امیری!!!

بی توجه مشغول ور رفتن با گوشی اش بود.

_اهای دختر کجایی؟؟؟

باز هم جواب نداد. از عمد خودش را به نشنیدن می‌زد دختره‌ی احمق.

دستش را روی میز کوبید و گفت:
_هوی شتر با توام؟!

امیری بهت زده سر بلند کرد. زبانش از فرط تعجب بند امده بود.
_ش..شتر با من بودی؟

_مگه شتر دیگه تو این شرکت هست؟

دست امیری بالا رفت تا روی صورتش فرود بیاد که او هم کم نیاورد و با زرنگی ان را پیچاند و روی میز گذاشت.
دست دیگرش را هم بند موهای کراتینه شده اش کرد و محکم کشید.

@nessa_novel

از لای دندان های کلید شده غرید:

_چه گوهی می خواستی بخوری دختری جنده. بزنم دستت رو خورد کنم بابات دراد؟

امیری با گریه جیغ کشید:

_آخخخخخ ولم کن وحشی.

انگار تازه بهانه ای برای خالی کردن حرصش پیدا کرده.

_تا نگی غلط کردم ولت نمی کنم.

امیری تقلا کرد از زیر دستش در برد ، اما بی فایده بود. انگار این دختر به این راحتی ها ول کنش نبود!

_عوضی میگم ولم کن. اااییی دستمممم

افرا هم متقابلا داد کشید:
_بگو گوه خوردم تا ولت کنم.

صدای جیغ و دادشان انقدری بود که در عرض سی ثانیه تمام پرسنل شرکت را دور خودشان جمع کنند.
عجب بلبشویی شده بود ،درون شرکت بزرگ محرابی ها!

صدرا که تازه از راه رسیده بود زودتر از اصلانی که هاج و واج نگاهشان می کرد به خودش امد.

_چه خبره اینجاااااااااااا؟؟؟؟؟؟

صدای داداش همهمه را فقط برای چند ثانیه متوقف کرد.....اما افرا عصبی تر از این حرف ها بود که ول کن ماجرا باشد.....انگار می خواست دق و دلی اصلان را روی این دختر خالی کند.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ
07:32
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 08.12.2021 21:54:14 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۴۶

🕊🕊🕊🕊

حدود دو دقیقه طول کشید تا اصلان به هزار ضرب و زور افرا را مهار کند و صدرا امیری را که با دورشدنش از افرا شیر شده بود و قصد کشتنش را داشت.

صدای هیچ کدامشان قطع نمیشد.

اصلان عصبی از این همه اشفتگی فریاد کشید:

_خفههههه شیییییدددددد....

تناژ صدایش انقدری بالا بود که جفتشان را خفه کند.

با نفس نفس اینبار رو به بقیه داد زد:
_شما مگه کار ندارید که اینجا وایسادید؟ برید سرکارتون.

در کسری از ثانیه همه متفرق شدند... حالا خودش مانده بود و صدرا ،با دو دختر یاغی و صد البته احمق!!!!

اصلان افرا را که هنوز دنبال راهی برای گریز از دستش بود ،کشان کشان به اتاق برد.
_ولم کن بزار برم بکشم دختره‌ی جاکشو. افرا نیستم اگه باباشو درنیارم.
@nessa_novel
هیچ وقت ادم پاستوریزه ای نبود، اما از ادم بی چاک و دهان هم متنفر بود. مخصوصا جنس مونث. چه معنی می داد یک دختر اینگونه صدایش را در سرش بیاندازد؟!

تقریبا به سمت مبل ها پرتش کرد و بلند گفت:
_ببند دهنتو تا خفت نکردمممم.....

انقدر عصبی و ترسناک شده بود که خواه ناخواه زبان به دهن گرفت و ساکت شد.

همگی چند دقیقه ای در سکوت به در و دیوار زل زند. تنها صدایی که هر چندی یک بار بین افکارشان پارازیت می انداخت صدای فین فین و هق هق های ریز امیری بود.

افرا بی حوصله نفسش را بیرون داد. دختره ی زر زرو. ای کاش می توانست یک تکه موکت در دهانش بچپاند تا خفه شود.

_خوب بگید ببینم چه مرگتون بود که اینجوری مثل سگ و گربه به هم پریدید؟

امیری که انگار منتظر همین حرف اصلان بود، دوباره باصدای بلندی زیر گریه زد و با لحن لوسی گفت:
_آقای رئیس این دختره ی بی فرهنگ بهم گفت شتر، بعدش....

بعدشم گرفت دستمو پیچوند.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:32

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 08.12.2021 21:54:29 🕊

#پارت_۱۴۷

🕊🕊🕊🕊

جوری گله می‌کرد که انگار اصلان پدرش بود و قرار بود با این حرف ها انتقام دختر کوچکش را از افرا بگیرد!!

اصلان و صدرا خیلی سعی داشتند جلوی خنده ی شان را بگیرد تا وجهه ی جدی‌شان زیر سوال نرود، اما واقعا سخت بود!

صدرا دستی به لبانش کشید و با مهار کردن خنده اش گفت:

_اونوقت چون اون بهت گفت شتر باید می زدید همو لت و پار می‌کردید تا ابروی شرکت رو ببرید؟

اینار افرا دهان باز کرد:

_دستش داشت هرز رفت..... باس ادبش میکردم بفهمه دنیا دست کیه؟

@nessa_novel

اصلان عصبی از این همه وقاحت از جا پرید:

_تو مگه مسئول ادب کردن مردمی؟ هنوز یک ساعت از استخدامت نگذشته شرکت رو به هم ریختی. شک ندارم تا الان

خبرش به گوش شرکت های رقیب هم رسیده.

حرصی لبش را جوید و جوابی نداد. در حال حاضر قابلیت تکه پاره کردن اصلان را داشت.... اما حیف که مجبور بود زبان به دهن بگیرد و خفه شود!

اصلان با جدیتی چند برابر شده گفت:

_جفتتون پاشید برید سر کارتون. اینبار رو ازتون میگذرم .فقط کافیه یک بار دیگه خطایی از یکدومتون سر بزنه اونوقته که با تیپا از شرکت بندازمتون بیرون .حالا هم پاشید گمشید از جلو چشمم.

ازجایش بلند شد.....
به زور جلوی خودش را گرفت تا چهارتا درشت بار این بچه پرو نکند. به هر حال او رئیسش بود و ان کسی که لنگ یک قِران دو هزار بود ،خود بدبختش بود.

زودتر از امیری به سمت در رفت تا خارج شود.... اما در لحظه ی اخر اصلان را بی نصیب نگذاشت و با نشان دادن انگشت وسطش او را با دهانی باز تنها گذاشت.

بعد خالی شدن اتاق صدرا با تعجب گفت:

_این دیگه کی بود؟

با مکث پلک زد.... از اول هم قبول کردنش اشتباه بود .

_ابدارچی جدید.

_مگه کریمی کجاست که اینو استخدام کردی؟

پشت میز نشست و کلافه گفت:

_زنش مریضه ، می خوان از تهران برن. منم مجبوری فعلا این دختر رو استخدام کردم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:32

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 09.12.2021 22:06:47 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۴۸

🕊🕊🕊🕊

دروغ نگفت.

واقعا هم نصف ماجرا اجباری بود!!!!
کف سرش هنوز از ان فشارها گز گز می کرد!!

صدرا که معلوم بود از این قضیه چندان راضی نیست با بدخلقی گفت:

_مجبور بودی؟ فک نکنم اگه یه چند روز یکی قهوه و چای تو حلق کارکن ها نریزه اتفاق خاصی بیوفته! این دختره شرکت رو طوری به هم ریخت که تو این سال ها کل پرسنل نتونستن چنین کاری کنن.
به نظرم به صلاح که اخراجش کنی. مخصوصاً تو این موقعیت که حتی نمی تونیم به ادمایی که چندین و چند ساله باهاشون کار می کنیم اعتماد کنیم.

@nessa_novel

واقعا ظریفت حرف شندیدن از او را نداشت.

_اَه چی میگی صدرا؟ سال تا ماه یه سر به شرکت نمیزنی الان داری از صلاح و مصلحتش برام میگی؟
کی دیدی من بدون تحقیق کسی رو استخدام دائم کنم که این دومیش باشه.
دادم امارش رو درارن. از اون گذشته یک ماه ازمایشیش که تموم بشه به یک بهانه ای دکش میکنم. جای این جور ادما تو شرکت ما نیست .

حق با او بود. همه‌ی کار ها همیشه به دوش اصلان بود و او فقط در مواقع ضرور حضور داشت.
بهتر بود این موضوع را هم به خودش بسپارد.
سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:
_باشه، خودت بهتر میدونی. اون نقشه هارو بده من بشینم روشون ببینم تا کجا پیش میرن.

سه لوله مقوا را از روی میز برداشت و به صدرا داد.

_بیا. بگیر. هر وقت کارت تموم شد خبرم کن با هم بریم. ماشین

برا کسری خریدم می خوام ببرم براش.

نقشه را با اخم گرفت و به او توپید:

_چیه تا هرچی می خواد فوری براش میخری؟! مگه خودش کم ماشین داره که هی توهم براش می‌گیری!بدعادتش کردی دیگه حرف من و هم به یه ورش حساب نمیاره.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:32

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 12.12.2021 00:48:34 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۴۹

🕊🕊🕊🕊

یکی از شکلات هایی که افرا روی میز انداخته بود را بالا انداخت و بی خیال گفت:

_به من چه بچه ی تو تخم جنه تا بهش رشوه ندی کاری نمیکنه!!!

دیشب که اومدی دنبالش گفتی یه جوری بیارمش پایین که مامان بابا نفهمن گیر سه پیچ بدن بهت، منم رفتم به کسری گفتم بابات اومده دنبالت .....فک کردم الان ذوق میکنه بی سر و صدا میاد . نگو اقا دوست نداره از یک کیلو متریت رد بشه!!!! هیچی دیگه ،منم قبل اینکه صداشو دربیاره و بره جار بزنه بهش باج دادم تا قضیه بخوابه.

با تاسف سرتکان داد و گفت:

_مامان بابا فهمیدن اومدم چیزی نگفتن.

@nessa_novel

اصلان لبانش را به حالت متفکر جمع کرد . بعد از کمی مکث گفت:

_چیز خاصی که نه.... فقط بابا گفت صبر کن که می خوام پدرتو دربیارم.

باز مسخره بازی اش گل کرده بود.

پر حرص گفت:

_درست حرف بزن ببینم چی میگی.

_هیچی بابا.....با این قهر و دعواهایی که تو راه انداختی تاریخ عقدت با ستاره فعلا کنسله. با بابا حرف زدم قبول کرد تا اخر

این ماه صبر کنه تا خودت رو جمع و جور کنی.

نفس کلافه بیرون داد. این قضیه را بلکل فراموش کرده بود. مزخرف تر از این هم مگر وجود داشت که حالا با وجود نام یک زن در شناسنامه اش با دختر عمویش ازدواج کند!!!! خیلی دلش می خواست دست چکاوک را بگیرد و پیش خانودش ببرد و با قاطعیت بگوید:

_مگه دردتون زن گرفتن من نبود. خب اینم زنم.....

اما با اگاهی که خلق و خوی خانواده اش داشت، می دانست اینکارش نتیجه ای جز ازار رساندن به چکاوک ندارد.

کیف و نقشه هارا برداشت و با گفتن میرم اتاق خودم. به اتاق کناری رفت و مشغول برسی و تکمیل نقشه ها شد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:32
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 12.12.2021 22:54:20 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۵۰

🕊🕊🕊🕊

سعی کرد تمام تمرکزش را روی نقشه ها بگذارد اما واقعا نشدنی بود.
فکر و خیال اجازه نمی داد کارش را درست انجام دهد و همین

باعث شد مجبور شود چند بار کارش را از سر بگیرد.

خسته از این همه فکر مشغولی، مداد درون دستش را روی میز پرت کرد و تقریبا روی صندلی ولو شد.
کشمکش های مغزش از پا انداخته بودش!
به مرحله ای رسیده بود که دیگر توان تشخیص خب و بد را از هم نداشت.
نمی دانست استفاده بردن از حضور چکاوک ان هم به نفع خودش کاری درستی است یانه!
یک لحظه با خود می گفت:
"این همه پول خرج کردم چرا استفاده لازم رو ازش نبرم "
و یک ان هم به خود نهیب میزد که:
"مگه به خاطر خود چکاوک اینکار ها رو نکردی ؟ پس این سود جویی هات از کجا امد؟"

@nessa_novel

انقدر درگیر بحث با خودش بود که نفهمید کی به تایم نهار نزدیک شدند.

لعنتی.... زمان از دستش در رفته بود.... اینچنین پیش می رفت به هیچ کار نمی رسید!

قبل از اینکه سر و کله ی اصلان پیدا شود به سمت نقشه رفت و دوباره مشغول شد.

قطعا اگر وضعیت نقشه هارا می دید یک ساعتی را غر به جانش می زد.

***

زن نسبتا میان سالی که به عنوان خدمتکار و زن جوان و خوش بر و رویی که خود را پرستار کسری معرفی کرده بود ، انگار قصد داشتند با نگاهشان قورتش دهند.

معذب قاشقی از برنج را درون دهانش گذاشت و به زور قورت داد.

_میگم طیبه خانم این دختره کیه؟

_نمیدونم والا.... معلوم نیست چیکاره ی اقاست که قبل اینکه برن سرکار یک بند داشت سفارشش رو می کرد که هرچی خواست در اختیارش بزارم و حرفی نزنم که نخواسته اذیت بشن.

ارام صحبت می کردند. اما انقدری بود که بشنود.
مگر یک اشپزخانه ی۱۲ متری چقدر فضا داشت که حرف هایشان از گوشش پنهان بماند!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:33
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 12.12.2021 22:55:02 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۵۱

🕊🕊🕊🕊

زن جوان خندید و به کابینت کنار گاز تکیه داد.
در حینی سعی می کرد صدایش تا حد ممکن ارام باشد گفت:

_فقط معلوم نیست چیکار کردن که دختره مجبور شده لباسای خود صدرا رو بپوشه.

طیبه دست از کار کشید و با ارنج به پهلویش کوبید:

_خدا مرگت نده دختر....این چه حرفیه میزنی. نمیگی بشنوه بره به اقا بگه جفتمون بدبخت میشیم..... از اون گذشته کشمش هم دم داره...همیشه یه اقایی پشت اسمش بزار.

@nessa_novel

انگشتانش را دور قاشق محکم کرد....چه فکری درموردش می کردند که اینگونه سخن می گفتند؟

نفس عمیقی کشید....وای بر این قضاوت کارانی که اینگونه با حرف هایشان بر دلش چنگ می انداختند.

_چقدر سخت می‌گیری طیبه جون.... قبل اینکه این دختر بیاد کراش خودم بود. فقط نمیدونم لامصب چرا یک بارم پا نداد. به

خدا این همه عشوه ای که من واسه این ریختم و واسه در و دیوار ریخته بودم یه حرکتی میزدن.

اخم هایش ناخوداگاه در هم رفت....از حرف هایش حس خوبی نمی گرفت.

طبیبه بر گونه اش چنگ زد و هشدار گونه گفت:
_لال بمیری پریا با این حرف زدنت..... به جای این حرفا برو غذای این بچه رو کامل بده. بازی بازی نکنه گشنه بمونه.

_باشه بابا.....

با نزدیک شدن پرستار به میز، سرش را پایین انداخت و خود را مشغول نشان کرد.

_پسرم غذاتو خوردی؟

کسری با بدخلقی دست روی شانه اش را پس زد و گفت:
_چند بار بهت دُفتم من پسر تو نیستم. برو اون ور.

پریا با اخم عقب رفت..... روزگار چقدر ناعادلانه بود که باید از این یه ذره بچه هم حرف می شنید.

کسری ناراضی از حضور پریا از پشت میز بلند شد.
دست چکاوک را گرفت و او را هم مجبور کرد بلند شود.
_گچابک پاشو بلیم اتاقم بازی تُنیم...

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
آ

07:33
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 14.12.2021 22:07:04 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۵۲

🕊🕊🕊🕊

از خدا خواسته بلند شد که کسری با گفتن "پلیا مزاحممون نشو "او را دنبال خود کشید.

باهام وارد اتاق شدند . اتاق زیبایی داشت. مثل بقیه اتاق ها ،

تمام وسایلش فقط دو رنگ بود و همه چیز به طرز ماهرانه ای با هم ادغام شده بود.

کسری در را بست و هن و هن کنان جعبه‌ی اساب بازی هایش را سر داد و پشت در گذاشت. در همان حال گفت:

_اینالو میزالم اینجا... الان این پلیای فوضول هی میاد سَلَک میکشه. خوشم ازش نمیاد همش مث تَنه میشَسبه به ادم. فَک تَرده اگه اینجولی دُل من بچَلخه بابام میگیلَتش.

@nessa_novel

در این یک مورد کاملا با او موافق بود. سر تکان داد و منتظر روی قالیچه‌ی ابی سفیدِ وسط اتاق نشست، که کسری هم با اوردن چند ماشین رنگارنگ از کمد ، کنارش نشست.

یکی از انها را به سمتش گرفت.

_ببین گَچابَک ،این اِمسِش مَک کوئینه .این یکی هم سالی دوس دخملشه.

ماشین را از از دست گرفت که اینبار ماشین قهوه ای رنگ دیگری به بلند کرد و مشغول توضیح دادن شد:

_اِمس اینم ماترِ. دوست مک کوئین. انقده باحاله که نگو. کالتونشو دیدی؟

سر بالا انداخت.

_ندیدی؟..... اشکال نداره خودم بعدا نشونت میدم. حالا بیا با هم بازی کنیم.

ماشین ها را روی زمین گذاشت که صدای در بلند شد.

_کسری جان مادر بیا درو باز کن، کار دارم.

نمی خواست در را باز کند اما وقتی صدای طیبه را شنید، راضی شد به خود تکان دهد. کلافه بلند شد و دوباره به زور جعبه را کنار کشید.

_شی شده طیبه جون؟

_پسرم به چکاوک خانم بگو بیان بیرون براشون چند بسته اوردن. زنگ زدم به بابات گفت بسه ها برای چکاوک خانومه.

ابرو های چکاوک بالا پرید. از کی نامش پیشوند و پسوند "خانم "گرفته بود که خودش خبر نداشت.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:33

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 17.12.2021 21:51:20 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۵۳

🕊🕊🕊🕊

عزت و احترام داشتن لذت بخش تر از انی بود که تصورش را می کرد.

از جایش بلند شد و به هال رفت.

با دیدن جعبه ها و پاکت های روی هم انبار شده، ابروانش قصد فرار از سرش را داشتند.
همه ی اینها برای خودش بود!

به سمتشان رفت و روی زمین نشست.
با عجله در جعبه ها باز کرد.
انقدر زیاد بودند که در کسری از ثانیه دور و برش پر از وسیله شد.

با بهت اخرین پاکت را هم خالی کرد، که بلوز شلوار صورتی رنگی بیرون امد.
@nessa_novel
دست روی دهانش گذاشت و نفس های عمیق و کشداری از روی هیجان کشید.دلش می خواست از شدت ذوق جیغ بکشد.

ام..امکان نداشت این همه وسایل زیبا و گران قیمت برای او باشد. مگر سر تا پایش انقدر می ارزید که صدرا انقدر برایش

خرج کند؟

دست زیر چشمان از ذوق نمدار شده اش کشید و با بغض خندید.

حسش قابل توصیف نبود.
سر از پا نمی شناخت از سر خوشحالی .
مهم نبود که دیگران در دل ندید بدید و گدا گشنه خطابش کنند.
هیچ چیز نمی توانست حال خوبش را خراب کند.
اصلا امکان نداشت دختر باشی و دلت برای آن لاک های رنگارنگ و پر زرق و برقی که به نحو احسنت درون جعبه های شیک چیده شده بودند غنج نرود!

هیجان زنده بلند شد تا انها را به اتاقش ببرد. در عرض چند دقیقه با کمک طیبه و کسری تمامشان را به اتاق برد و روی زمین ولو کرد.

در تمام مدت پریا با نگاه حسرت باری مشغول رصد کردنشان

بود.حسرت هم داشت نگاه کردن به بریز و بپاش های مردی که ماه ها منتظر گوشی چشمی از جانبش بوده باشی تا جانت را تمام و کمال تقدیمش کنی.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:33

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 18.12.2021 21:35:58 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۵۴

🕊🕊🕊🕊

با حرص لبش را جوید به اشپزخانه رفت.

صندلی میز نهارخوری را با شدت کشید و رویش نشست .

کم مانده بود سکته کند. حالا از حسادت بود یا غم!
شاید هم تلفیقی از هر دو که حس طمع هم در انها امیخته شده بود.

هیستریک لاک ناخنش را جوید.
مگر می توانست بعد از دیدن ان کیف و کفش های برند که خودش نهایت می توانست انها را در سیو باکس اینستاگرامش ذخیره کند و هیچ وقت از پس هزینه یشان برای خرید برنیاید حسادت نکند.

@nessa_novel

واقعا حیف این لباس ها نبود که گیر این دختر که افتاب سوختی های هرچند کمرنگ صورتش نشان از دهاتی بودنش می داد

بیوفتد!؟!!!

با عجله تک تک لباس ها را تن زد. می ترسید وقت کم بیاورد و نتواند از دیدنش همه‌ی شان لذت کافی را ببرد.
بلوز زرد رنگ را برداشت و بی توجه به دردی که در دستش پیچید ان را پوشید.
یکی از یکی زیبا تر. حتی مدل بعضی هایشان طوری بود که تا به حال چنین چیزی ندیده بود.
حس می کرد این همه سلیقه برای یک مرد کمی زیاد است!
صدرا واقعا سنگ تمام گذاشته بود.

بالاخره دست از سر لباس ها برداشت و با پوشیدن ست دامن شلواری و بلوز خفاشی مانندش انها را در کمد گذاشت.

با کمک کسری مشغول چیدن لاک ها و لوازم ارایش ها روی میز ارایش شدند. انقدری غرق در کارشان بودند که نفهمیدند کی شب شد و از خستگی نمی توانستند سر پا بایستند!

با خستگی روی تخت ولو شدند . با خنده به هم نگاه کردند. روز شاد و پرکاری بود و همین شادی زیاد از پا انداخته بودشان.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:33
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 18.12.2021 21:36:02 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۵۵

🕊🕊🕊🕊

با شنیدن صدای صدرا و اصلان که نامشان را صدا می زد هر دو از جا پریدند.

کسری به سمت در دوید با و باصدای بلندی گفت:

_اخ جووون اصلان اومد.

شالش را پوشید و به سمت در رفت. جنب و جوش های امروز خسته اش کرده بود . ارام قدم برمی داشت.

وسط سالن ایستاد تا از خداحافظی با پریا که انگار قصد رفتن

داشت دل بکنند و داخل بیایند.

اول از همه صدرا قضیه را خاتمه داد و کیف و کتش را دست طیبه داد.
با لبخند جلو امد و در حالی که سر تا پایش را برانداز می کرد گفت:

_به به چکاوک خانم چه خوشگل شدی . لباس های جدید مبارک.
@nessa_novel

با خجالت خندید و سرش را پایین انداخت.
دروغ نمی گفت قند در دلش اب شد از تعریف و تمجید صدرا . هرچند چیز خواصی نگفت اما بالاخره او هم دختر بود و پر حس های مختلف که تا به حال جرعت بروز هیچ کدامشان را نداشت.
حال مگر می‌شد به تعریف های مردی مثل صدرا واکنش نشان ندهد؟

صدرا دکمه ی اول لباسش را باز کرد و همان طور که به سمت اتاق می رفت بلند گفت:

_اصلان، کسری. بیایید داخل.

اصلان هم متقابلا داد زد:

_بیا این تخم جنتو ببر تا کتم رو درارم خب.

وقتی صدایی از طرف صدرا نشنید متوجه شد که طبق معمول قرار نیست کمکی از جانب او داشته باشد . پس بی خیال کت دراوردن شد و داخل رفت.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

آ

07:33
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 19.12.2021 21:47:18 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۵۶

🕊🕊🕊🕊

با تشکر زیر لبی فنجان قهوه را از سینی برداشت و گفت:
_احوال چکاوک خانم خوبی؟

با خنده سر تکان داد و نشست که طیبه سینه را جلویش گرفت.

قهوه را برداشت و همانطور داغ داغ قلپی خورد.

صورتش از شدت تلخی که کامش را در بر گرفت جمع شد.
اه....قهوه بود یا زهر مار!

فنجان را روی میز گذاشت و به مکالمه ی اصلان و کسری گوش سپرد.

_خب کسری خان ماشینتو دوست داری؟

کسری ناراضی ماشین را بررسی کرد و در نهایت ان را به کناری انداخت.
_معلومه که نه. اصلان یک ذَله سلیقه تو زندگیت به خَلج میدادی من هیش(هیچ) مشکلی نداشتم.
@nessa_novel
_اا بچه پرو ۶۰۰ هزار تومن پول این یک تیکه اشغالو دادم حالا میگی بده؟.

صدای صدرا از پشت سرشان بلند شد.

_وقتی بهت میگم برا این بچه پرو چیزی نخر واسه همینه. تحویل بگیر!

_صدلا کسی از تو نَظَل نخواست. بعدشم از دفعه ی بعد خودم باهاش میلم. تازه می خوام به جا ماشین لاک و گیلِ سر بِخَلم.

اصلان کسری را روی پایش جابه‌جا کرد و درحالی که بوسه ای روی لپش می‌کاشت گفت:
_مگه تو دختری که لاک بخری جوجه؟

بچه ی حساسی بود. دست روی لپش کشید و با انجزا گفت:
_نه دخمل نیستم. می خوام واسه مهدیس بخلم. اخه اِملوز که بابام بَلا گَچابک لاک و گیله سَل خَلید انقدله ذوق کرد که نگو. مثل خُل و چلا تا الان داشت نگاشون میکرد.

از شرم لبش را گزید که اصلان و صدرا همزمان زیر خنده زدند.
ای کسری دهن لق. حالا نمی شد ندید بدید بازی هایش را جلوی اینان نمی گفتی

_خب خوبه خودتم میگی دخترا با این چیزا خل میشن. ببینم نکنه دلت می خواد مهدیس خل بشه؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:33
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 19.12.2021 21:48:11 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۵۷

کسری پشت چشمی برای عمویش نازک کرد و گفت:

_نه خیلشَم. مهدیس من خل نمیشه. (انگار که چیزی هیجان انگیزی یادش افتاده باشد با ذوق دستش را به هم کوبید) لاستی بهت دُفتم صدلا دیشب گچابک لو بُلد حموم ؟!

با بهت دست روی دهانش کوبید. این بچه که دیگر ابرویی برایش نگذاشت!!!
ای خدا.... چه می‌شد کاری می کردی تا زمین دهان باز کند و او را ببلعد؟

اصلان با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت:

_اِ چه جالب.... دیگه چیکار کردن؟

_هیچی دیگه. بابام کچابکو چَبسوند به دیوال، موهاشو شست.
@nessa_novel
صدای قهقه ی اصلان بلند شد.
_من به همه میگم تو اب زیرکایی هیچ کس باور نمیکنه.
سرعت عملت قابل تحسینه!

صدرا بیخیال پا روی پا انداخت و در حالی که قهوه اش را مزه مزه می کرد گفت:
_به تو چه؟ مفتشی؟

_نه فقط می خوام راز موفقیتت رو بدونم .

بی توجه به چکاوکی که در حال اب شدن بود جواب داد:
_راز موفقیتم اینه که مثل تو نیستم. همین کافیه تا دخترا زود عاشقم بشن.

با صورتی سرخ شده سرش را پایین انداخت و درمانده به کلکل

مزخرفشان گوش داد.
موضوع از این بهتر نبود که سرش بحث کند.
رسما گفته بود که چکاوک عاشقش شده!

_آقا شام حاضره میز و بچینم؟

باصدای طیبه سرش را بلند کرد و از خدا خواسته به بهانه ای کمک کردن به سمت اشپزخانه پرواز کرد.....

حداقل بهتر از گوش دادن به حرف های شرم اورشان بود.
با شناختی که از این خانواده پیدا کرده بود ،می دانست همیشه از این داستانان ها دارد و باید جوری خود را با رفتارشان وقف دهد.
چیزی که خودش هم بعید می دانست بتواند از پسش بر بیاید....

**

بیست و پنج روز بعد

همان تک بوقی کافی بود که در عرض چند ثانیه در های عمارت به رویش باز شوند.

پایش را روی گاز گذاشت و بی اهمیت ماشین را گوشه ای رها کرد.

در عمارت را باز کرد که بلافاصله در اغوشی فرو رفت.
لبخندی روی لبش نشست.....متقابلا دستانش را دور زن حلقه زد و سرش را بوسید.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

آ

07:33
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 20.12.2021 21:53:33 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۵۸

🕊🕊🕊🕊

_خوبی عشق صدرا.... دلم برات یک ذره شده فرشته‌ی قشنگم.

زن با بغض سرش را روی سینه‌ی صدرا چسباند و گله‌مند گفت:

_دلت برام تنگ شده بود و بیشتر از یک ماهه که سراغمو نگرفتی؟ نه خودت می امدی نه اصلان اجازه می داد بیام خونت.

حلقه‌ی دستان را تنگ‌تر کرد.

_غلط کردم عشقم..... اوضاعم روبه راه نبود. گریه نکن که جون میدم با هر قطه اشکت .

به سمت مبل هدایتش کرد و او را بغل خود نشاند.

بوسه ی روی گونه اش کاشت و با خنده گفت:

_عسل بانو برای من این همه گریه میکنی؟ میدونستم انقدر دوسم داری که زود تر می امدم.

@nessa_novel

عسل با اخم ضربه ای با سینه اش زد تا از بغلش بیرون بیاید

_گمشو عوضی..... بعد یک ماه اومدی تازه میگی اگه میدونستم دوستم داری می اومدم ؟! مردم و زنده شدم از دوریت تو این چند وقت . چرا نمی‌گذاشتی کسری بیاد حداقل؟

با عشق بوسه‌ای دیگر انور لپش زد:

_مامان به خدا گیر بودم. اونو می اوردم خودمم باید می اومدم،

حوصله‌ی گیر دادن های بابارو نداشتم. می‌شناسیش که.....

عسل دست صدرا را محکم بین دستانش فشرد و گفت:

_صدرا معلوم هست داری داری چیکار میکنی با زندگیت. فک کردی اون دروغ هایی که اصلان سر هم کرده رو من باور میکنم؟؟

شاید بتونی سر بابا و عموت و بقیه طرفداراتو شیره بمالی ، ولی من انقدری خنگ نیستم که نتونم بچه هام رو از هم تشخیص بدم.

لبش را به ناچار گزید... انتظارش را داشت که مادرش متوجه قضیه شود ، ولی باز هم دلش می خواست چیزی نفهمد.

حداقل تا زمانی که بفهمد با خودش چند چند است.

به طرز مسخره ای بحث را عوض کرد.

_عسل بانو نمی خوای یک لیوان از اون شربت بهار نارنج های معروفت برام بیاری ؟ دلم لک زده واسه مزشون.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:33

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21.12.2021 23:13:40 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۵۹

🕊🕊🕊🕊

با حرص چشم غره ای به پسرش رفت و گفت:

_نظرت چیه به جای اینکه بفرستیم دنبال نخود سیا یه خروس قندی دستم بدی؟ فکر کنم اونجوری بیشتر سرگرم شم.

دست های ظریفش را نوازش کرد و با لبخند به صورتش زیبایش نگاه کرد....
زیادی جوان بود برای مادر دو پسر ۳۲ ساله بودن.

با شیطنت گفت:

_عشقم چرا حرصی میشی... از اون خروس قندی ها خیلی وقته دیگه تولید نمیشه . ولی اگه خیلی هوس کردی بگو تا برات دنیا رو زیر و رو کنم و بیارم خدمتت.
بعدشم... مگه بده دلم به اب تاب میوفته واسه هرچیزی که با این دستای خوشگلت درست میشه؟

@nessa_novel

لبخندش را مخفی کرد و به زور از بغلش بیرون امد.

_انقدر زبون نریز پسر.... برو پیش بابات تو اتاق کارش منتظرته . دیر بری کفری میشه.... میارم برات اونجا....برو.

چشمی زمزمه کرد به ناچار به سمت پله ها رفت....

تقه به در زد که صدای پر اقتدار پدرش بلند شد.
نگاه سرسری حواله اتاق کرد و سلامی زیر لب گفت.

_علیک سلام جناب صدرا خان.... چه عجب افتخار دادید.

بی توجه به نیش و کنایه ی کلامش روی مبل سلطنتی نشست .

_خوبی بابا؟

پدرش ابرویی بالا انداخت و همانطور که پیپش را اتش میزد جلو امد.

جواب سوالش را نداد و یک راست حرفش را زد. هیچ وقت حوصله‌ی صحبت های بیهوده را نداشت.

_بیشتر از یک ماه از اون روزی که با توپ پر از اینجا زدی بیرون و هیچی بهت نگفتم گذشته... فک کنم به اندازه ی کافی با خودت خلوت کردی. نه؟

لبش را گزید تا ناخواسته حرف بی ربطی از دهانش بیرون نرود.
در هر حال پدرش بود و احترامش از همه چیز واجب تر.

_صدات زدم تا بهت بگم برای پنجشبه شب اماده باشی.... با عموت حرف زدم. قراره بریم تاریخ جدید عقد و عروسی رو مشخص کنیم. به هر حال اونم دختره. درست نیست بی سور و سات بره خونه ی بخت.

با اخمی که ناخوداگاه صورتش را چین انداخت گفت:

_ولی بابا من که گفتم نمی خوام با ستاره ازدواج کنم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:33

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21.12.2021 23:13:56 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۶۰

🕊🕊🕊🕊

_منم گفتم به دلخواه تو نیست. با عموت مشورت کردم این کار

به صلاحته.

عصبی از جایش بلند شد. حس احمق بودن می‌کرد وقتی می‌گفتند این کار به صلاحت است و ان کار نیست! مگر بچه ی دوساله بود که برایش تصمیم می‌گرفتند.

شمرده شمرده گفت:

_من نخوام کسی صلاحمو بدونه کیو باید ببینم؟ بابا ۳۲ سالمه بچه که نیستم . بزارید خودم واسه خودم و زندگیم تصمیم بگیرم.

طبق معمول پدرش هم جواب کوبنده در استینش داشت.

@nessa_novel

_همون یک بار که تو رو به حال خودت گذاشتم و رفتی سراغ خوانندگی کافیه. مثل خروس صدا میدی تا چهار تا جوون علاف و بیکار دنبالت راه بیفتن. اولین نفر هم خودت جا زدی که سر لج بازی کنسرتت رو ول کردی . اون مدیر برنامه ی الدنگتم الکی همه جا پر کرد افتادی گوشیه ی بیمارستان تا

ابروت نره .

یاداوری ان گند و ماسمالی کردنش توسط علی دقیقا ان چیزی بود که می توانست عصبی ترش بکند.

_پاشو برو و خودت رو حسابی اماده کن که اگه جلوی عموت اینا ابرو ریزی کنی کلامون بدجور میره تو هم. خونه ی بدون زن مثل ویرونه میمونه! بیشتر از یک حدی هم که بگذره هیچ چیز چارش نمی‌شه

با پوزخندی به طرف پنجره ی بزرگ و سراسری سر کج کرد. یکی نبود بگوید: کجای کاری پدر من. یکی ماهی شده که عروس دار شده ای و خودت خبر نداری!

نفس عمیقی کشید و موهایش را چنگ زد. خیلی تحت فشار بود ... بعید نبود که پای چکاوک را هم وسط بکشد.

_بابا من نمی خوام با ستاره ازدواج کنم. ما به درد هم نمی

خوریم.

آصف با خشم غرید:

_تو غلط میکنی که نمی خوای. چه کم داره که به دردت نمی خوره؟ جوون و خوش بر و رو نیست یا چشم و چالش کجه ؟ باید بری خداتم شکر کنی که حاضر شده با یه مرد بچه دار ازدواج کنه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:33

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21.12.2021 23:14:10 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۶۱

دم و بازدمش را عمیق تر گرفت. تحمل این حجم ازحرف های تکراری طاقتش را طاق کرده بود. چرا انقدر بی منطق صحبت می کرد؟

_وای بابا از دست شما.... مگه حرف من خوشگلی و قد و هیکلشه؟
بابا من زنم تازه ۹ ماهه مرده. نمی خوام فعلا زن بگیرم. بعدشم خوبه خودتون میگید اونم یه دختره با هزار تا امید و ارزو! چرا نره با یکی ازدواج کنه که اونم مثل خودش مجرد باشه و بچه هم نداشته باشه؟

@nessa_novel
سعی می‌کرد با هر بهانه ای که شده پدرش را منصرف کند ولی انگار فایده ای نداشت .

قبل اینکه پدرش بتواند بر ضدش سخن بگوید حرفش را پی گرفت:

_اصلا مگه مشکل شما زن گرفتن من نیست. قول میدم در اولین فرصت دست عروست رو بگیرم بیارم خدمتت. فقط ستاره رو بیخیال شو جان کسری. این ازدواج از ریشه درست نیست. اخه کجای دنیا گفتن که اگه زنت مرد باید بری با خواهر زنت ازدواج کنی؟

پشت به او کرد و کام عمیقی از پیپش گرفت.... در همان حین گفت:

_اونجایی که دخترای زمونه گرگ شدن جز قر و فر خودشون به هیچ چیز اهمیت نمیدن، چه برسه به بزرگ کردن بچه یک نفر دیگه. اگه فکر کردی من اجازه میدم کسری زیر دست نامادری بزرگ شه کور خوندی صدرا.

خنده ی های هیستریکش واقعا دست خودش نبود.

عصبی گفت:

_اونوقت من اگه با ستاره ازدواج کنم اون نامادری حساب نمیشه؟

_اون فرق داره.... بالاخره خالشه ....کم از مادر براش نیست . تو هم پاشو برو. بحث اضافه هم نکن.

با عجله از اتاق بیرون زد که مادرش هول زده از پشت در عقت رفت.
_وای چیکار میکنی صدرا. ترسیدم نزدیک بود سینی از دستم بیفته.

_ببخشید مامان عجله دارم.

_کجا میری؟؟؟؟ برات شربت اوردم.

همان طور که تند تند پله هارا پایین می رفت جواب داد.

_ممنون مامان باید برم.....

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:33

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 22.12.2021 21:38:44 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۶۲

🕊🕊🕊🕊

عسل ناراحت سینی را جابه جا کرد و دیگر پِی قضیه را نگرفت .می دانست همه چیز از زیر سر شوهرش بلند می شود.

بدون در زدن وارد اتاق شد و گفت:
_آصف باز چی گفتی به این بچه که اینجوری بلند شد رفت؟

آصف با شنیدن صدای زیبای همسرش اخم از چهره اش کنار رفت و با لبخند به سمتش برگشت .
سرتاپایش را برانداز کرد... مثل همیشه زیبا و باوقار.
سینی از دستش گرفت و او را در اغوش کشید.

_هیچی دورت بگردم. فکرت رو با چیزای الکی مشغول نکن.

عسل با خشم از او فاصله گرفت.

@nessa_novel

_بس کن آصف . کم این بچه رو اذیت کن. بزار خودش برای زندگیش تصمیم بگیره. ستاره دختر مناسبی براش نیست.

بی توجه او را دوباره در اغوش کشید.
با ارامشی که لبا لب پر بود از خودخواهی زیر گوشش زمزمه کرد:

_عزیزم تو نمی خواد وارد این قضیه بشی. من بهتر می دونم چی درسته چی غلط.

و سپس بوسه ای به لاله‌ی گوشش زد.

درمانده پلک روی هم فشرد و سرش را به شانه ی مرد چسباند. بحث بی فایده بود.... این مرد که ادعای عاشقشی گوش فلک را کر کرده بود انقدر خودخواه بود که به حرف او هم گوش ندهد.

سر درد امانش را بریده بود. حس می کرد دارد روی سرش چماق می کوبند که اینگونه در حال انفجار بود.

با هر بدبختی که بود مسیر را رانندگی کرد و از اسانسور بالا رفت.

در را باز کرد و داخل رفت.

گیج و منگ یک راست به سمت اتاقش رفت که صدای چکاوک وسط راه متوقفش کرد.

_سلام اقا حالتون خوبه.

لبخند نصفه نیمه ای از شنیدن صدایش زد.
به جرعت می توانست بگوید بهترین اتفاقی که در طول این چند وقت افتاده بود زبان باز کردن چکاوک بود.

طنین صدای زیبایش ناخواگاه لبخند روی لبش می اورد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 23.12.2021 08:47:35 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۶۳

🕊🕊🕊🕊

دخترک طفل معصوم شانس اورده بود اسیب حنجره اش سطحی

بود و با چند جلسه دکتر رفتن و مرور زمان خوب شده بود.
وگرنه معلوم نبود چقدر باید با زبانی لال شده زندگی می‌کرد.

پیشانی اش را ماساژ داد خلاف ان چه که بود جواب داد:

_سلام... اره خوبم.....

چکاوک نامطمئن جلو رفت.....هنوز یک ماهی به موعد باز کردن گچ پایش مانده بود. درنتیجه هنوز با عصا راه می‌رفت.
@nessa_novel
_مطمئنید؟؟؟؟؟

میگرن عود کرده اش چاره پذیر نبود. حوصله ی جواب پس هم نداشت.
_نه سرم داره میترکه میرم بخوابم.

همین را گفت و جلوی چشم های نگران چکاوک به اتاقش رفت.

ناراحت به اشپزخانه برگشت و روی صندلی نشست.

_چیزی می خوایید خانم؟

سر بلند کرد و به طیبه که دست از کار کشیده بود نگاه کرد .
دو دل لب باز کرد.... در حال حاضر راهنمایی جز او نداشت.

_نه....میگم..میگم طیبه خانم اقا سرشون درد میکنه!

برخلاف انتظارش طیبه بی خیال گفت:
_حتما میگرنش عود کرده مادر. طفلک وقتی سردرد می‌گیره تا سه شبانه روز خواب و خوراک نداره.

لبش از ناراحتی گزید.... سه شبانه روز! زیاد بود!

نگران لب زد:

_حالا من چیکار کنم حالشون خوب شه؟

انگار که سردرد هایش چیز عادی بود!

_هیچی مادر کار خواصی که نمیشه کرد. باید استراحت کنن. ولی اگه می خوای روغن سیاه دونه بدم برو سرشو ماساژ بده..... خدابیامز حاج اکبر وقتی سردرد می‌شد با روغن ماساژ می‌دادم افاقه می کرد.

خوشحال از پیدا شدن راه حل "اره بدید "بلندی گفت که طبیبه شیشه ی کوچکی از کابینت بیرون اورد و دستش داد.

_بیا دخترم. برو که انشاا.. اثر کنه.

ممنونی گفت وخواست از اشپزخانه خارج شود که با یاداوری موضوع اصلی مکث کرد.

برگشت و هول زده شیشه را کف دست طیبه گذاشت.

_وای طیبه خانم شما ببرید ماساژ بدید. من که نمی تونم، خجالت میکنم.

#کپی_ممنون⃠
@nessa_novel
آ

07:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 24.12.2021 21:41:03 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۶۴

🕊🕊🕊🕊

طیبه چشم گرداند و گفت:
_خاک به سرم... من برم که چی بشه؟

ملتمس دست هایش را گرفت...
_وای طیبه جون تورو خدا بیا برو دیگه ... یه ماساژ که این حرف هارو نداره.برید گناه دارن انقدر سر درد بکشن.

طیبه گوشت میان انگشت اشاره و شستش را گزید. امان از دست این دختر!

_خدا مرگم بده من برم سر نامحرم رو ماساژ بدم. زشته دختر، نزن دیگه این حرف رو.

با چشمانی معصوم نگاهش کرد.

کمی مظلوم نمایی شاید کارش را راه می انداخت.

_طیبه جون فکر کن اونم پسرته دیگه. برو تورو خدا.من روم نمیشه وگرنه خودم می‌رفتم!

@nessa_novel

طیبه بی اعتنا او را پس زد...

_برو دختر جان کم من پیر زنو اذیت کن. تو این چند ساله که اینجا کار می‌کنم اقا تا دلت بخواد از این سر درد ها داشته. قرص و مسکن می خوره دو سه روز دیگه خودش خوب میشه. تو هم که خجالت میکشی براش کاری کنی پس خودتو اذیت نکن و بیا بشین بزار منم به کارام برسم. الان اون بچه از مهد میاد گشنشه.

از موضعش کوتاه نیامد.

لب برچید و با دلخوری گفت:

_واقعا چطور دلتون میاد همین جوری ولش کنید تا درد بکشه. گناه داره خو. پسر خودتونم بود همین جوری بی خیال می‌نشستید غذا درست می کردید؟

طیبه کلافه نوچی کرد.
جوان های امروزی چرا هم خدا را می خواستند هم خرما را؟ انگار باز داشتنش بی فایده بود.... پس باید متقاعدش می کرد تا خودش این کار را انجام دهد.

_دختر جان تو که طاقت نداری در کشیدنشو ببینی خودت برو یکم از این روغن بمال به سرش. خجالت هم نداره. زنشی ،کفر کنه نیست. بعدشم پسر خودمم بود کاری باهاش نداشتم چون خودش زن داره و اون هواشو داره.

انگار به کلمه "زن "الرژی پیدا کرده بود که ناخواگاه حرصی شد.

_وای.... طیبه جون... انقدر نگید زن زن!شما مگه از جیک و پوک زندگی من خبر نداری که این حرفو میزنی؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:34

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 25.12.2021 21:27:17 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۶۵

🕊🕊🕊🕊

_خبر دارم دخترم ، خبر دارم و با هر کلمه ای هم که از

زندگیت تعریف کردی اشک ریختم پا به پات. ولی بالا بری پایین بیای زنش محسوب میشی و بهش حلالی. (روغن را دوباره کف دستش گذاشت) بیا اینم بگیر خجالتم نمی خواد بکشی. اقا الان انقدر درد داره که توجه ای به تو نکنه!

حرف های طیبه کمی نرمش کرد.

گوشه ی لبش را جوید با تردید گفت:

_مطمئنید زشت نیست؟؟؟؟ الان نگه این دختره چه پروع و بی حیاست!

@nessa_novel

زن بیچاره کلافه شده بود از دستش!

دست پشت کمرش گذاشت به بیرون هولش داد.

_بیا برو دختر جان کم حرف بزن.... کلافه کردی منو. نه زشت نیست. خیالت هم راحت . اصلا اگه حرفی زد بگو طیبه فرستادتم.

به سمت اتاق رفت و پشت در ایستاد.
بعد از کلی کلنجار رفتن ارام گوشه ی در را باز کرد و سرک کشید.

خواب بود!
خواست همان راه امده رو برگردد که لحظه ی اخر چشمش به پتویی که گوشه ی تخت افتاده بود افتاد.

دمای اتاق عادی بود. ولی امکان داشت مریض شود!

در اهسته تریع حالت ممکن قدم بر می داشت اما تق تق ریز عصایش قابل کنترل نبود.

کنار بدن صدرا ایستاد. خم شد تا پتو را بردار.
صدرا که به خوبی حضورش را حس کرده بود بدون اینکه دست از روی چشمانش بردار گفت:

_چی می خوای چکاوک؟

هین بلندی و عقب رفت .
انقدر پر شتاب که نفهمید چگونه عصا از دستش در رفت و گله اش روی شکم صدرا فرود امد.

اخ پر درد صدرا تلنگری برای جمع و جور کردن خودش بود.

هول زده دنبال دلیلی برای رفع و رجوع کارش بود.
_وای آقا تورا خدا ببخشید.... من...من.... می خواستم....فقط..چیزه...

صدرا که هیچ چیز از حرف هایش نمی فهمید گفت:
_اه...چکاوک کم چرت و پرت بگو. دو دقیقه ساکت باش.

_چشم...چشم

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:34

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 25.12.2021 21:27:32 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۶۶

🕊🕊🕊🕊

زبان به دهن و گرفت و ساکت شد.

صدرا همان طور که دست از شکمش گرفته بود روی تخت

نشسته بود.

به اویی که لب ورچیده گوشه ای کز کرده بود نگاه کرد.

ناراحت شده بود دخترک دل نازک.

با لحنی درد درش موج میزد اما با این حال شیطنش هم کم نبود گفت:

_راستشو بگو....چی کارم می خواستی بکنی ؟

در این موقعیت هم دست از مسخره بازی برنمی داشت مرده گنده!

البته بیشترش به خاطر عوض کردن حال چکاوک بود.

اما برخلاف انتظار چکاوک مظلوم جواب داد:

_هیچی به خدا....طیبه خانم روغن سیاه دونه داد بیام سرتون و ماساژ بدم سر دردتون خوب شه .... بعد دیدم خوابید خواستم پتو روتون بندازم سرما نخورید. کاری نمی خواستم کنم.

@nessa_novel

هوومی زمزمه کرد و همان طور که چشمان قرمز شده اش را می مالید خیلی راحت گفت:

_شانس اوردم سر مبارکت یک وجب بالا پایین نشد وگرنه از هستی ساقطم میکردی .

گیچ نگاهش کرد که با فهمیدن منظورش
تا بناگوش سرخ شد . واقعا خجالت نمی کشید انقدر بی پرده حرفش را می زد؟

دستپاچه گفت:

_من..من برم بیرون دیگه. شما هم بخوابید!

به سمت در حرکت کرد که صدای صدرا بلند شد.

_کجا؟

_بیرون دیگه.

طبق عادت همیشه اش لنگه ابرویش را به حالت جالبی بالا

انداخت.
عادتش بود وقتی قصد اذیت کردنش را دارد این حرکت را همراه یک لبخند یک وری تحویلش دهد!

_پس ماساژ چی میشه؟

اب دهانش را پر سر و صدا قورت داد . شیشه ی روغن را در دستش فشرد و ان را پشت سرش قایم کرد.
ای کاش می تواند خودش و ان شیشه یکجا با هم غیب کند.

_اووومم.... حالا که فکر میکنم میبینم اگه روغن بزنم، سرتون چرب میشه.الانم سر دردید نمی تونید برید حموم،
بخوابید خودش خوب میشه.

دردش را فهمید ولی بیخیالش نشد!
_عیب نداره بیا بزن بعدش میرم حموم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:34

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 27.12.2021 22:31:53 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۶۷

🕊🕊🕊🕊

_نه خب سرتون درد میکنه برید حموم بدتر میشید. بگیرید بخوابید خوب میشید.

بهانه ی الکی می اورد صدرا هم این را به خوبی فهمید که با قهر به پهلو دراز کشید و پتو را روی سرش انداخت.

با لحن دلخور و نچندان ارامی گفت:

_اصلا نیا... چه ناز میکنه واسه من.انگار می خوام بخورمش!

چکاوک درمانده راه رفته را برگشت. عمرا اگر طاقت قهر کردن او را داشته باشد.
صدرا بد عادتش کرده بود. دوست نداشت هیچ چیز به غیر از مهربانی از او ببیند.
@nessa_novel
گوشه ی پتو را گرفت و ارام گفت:
_آقا....از دستم ناراحتید.به خدا منظوری نداشتم. پاشید یه لحظه...

_چکاوک برو حصلتو ندارم.سرم داره میترکه، می خوام بخوابم.

پتو را بیشتر کشید.... که صدرا هم متقابلا سفت تر ان را چسبید.
_ول کنید اینو ..... یه لحظه منو نگاه کنید ببینید چی میگم.

کلافه پتو را کنار زد و از لای چشمان سرخش نگاهش کرد.
شمرده شمرده گفت:

_بهت میگم برو بیرون.

_نمیرم.... تا باهام اشتی نکنید همینجا می مونم.

سر دردش هر لحظه بدتر می شد. فقط دلش می خواست دست به سرش کند .
دیگر حتی میل به ماساژ گرفتن هم نداشت.

_مگه بچم که قهر کنم؟

با پروگری که خودش هم نمی دانست از کجا پیدا شده جواب داد:

_اگه نبودید که اینجوری نمی کردید.

لپش را باد کرد و نفس حرصی اش را از گوشه ی لبش بیرون داد.

همین مانده بود این دختر ،بچه خطابش کند.
البته اگر با خودش رو راست می بود واقعا از دستش ناراحت شده بود قهر کرده بود. اینکه چکاوک به طرز واضح و عیانی در تمام مدت همخانه بودنشان از او فاصله می گرفت به مزاجش خوش نمی‌امد.
هیچ وقت این ازدواج اجباری را به چشم یک ازدواج صوری نگاه نکرده بود. حداقل تا زمانی که چکاوک نخواهد از او جدا شود و پِی زندگی خود برود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 28.12.2021 22:11:50 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۶۸

🕊🕊🕊🕊

متکایش را به کناری پرت کرد و دستش را روی تخت کوبید.
_باشه ... بیا بشین.

چشم درشت کرد و گُنگ پرسید:
_کجا....

هوف محکمی کشید.دختره ی خنگ.... معلوم نبود واقعا گیچ است یا خودش را به گیجی میزند.

_خانم خنگ ، بیا بشین رو تخت .....

_هان..یعنی...باشه.

با مکث روی تخت نشست که با گذاشته شدن سر صدرا روی ران هایش رسماً نفسش رفت!!
صدرا خیلی راحت بود یا او بیش از حد معذب؟
فقط خدا می دانست تا الان چند بار کلمه‌ی غلط کردم با خود زمزمه کرده بود.

صدرا بی توجه به بدن منقبض شده اش جای سرش را درست کرد و در حالی که پتو را روی خود می‌کشید گفت:

_شروع کن ببینم چیکار میکنی چکاوک خانم.

چشم ارامی گفت و با دست های لرزان در شیشه را باز کرد.
حس میکرد بدنش درحال گر گرفتن است.... هیچ وقت در این حد نزدیک هیچ مردی نشده بود....
البته قانون دوری از مردان را خود صدرا همان روز در جنگل شکسته بود ولی باز هم عادت نزدیکی به او را هم نداشت!

@nessa_novel
با چند نفس عمیق خود را کمی ارام کرد.....چند قطره روغن روی شقیقه هایش ریخت و با نوک انگشت پخش کرد.
برخلاف صورت و تن داغ شده اش، نوک انگشتانش منجمد شده بود و برخوردشان با پوست گرم صدرا تضاد عجیبی به وجود اورده بود. به طوری به خوبی گرم شدن انگشتانش را حس می کرد.

به صورت دروانی از کنار شقیقه تا وسط پیشانی را ماساژ داد و چند طره مویی که جلوی پیشانی اش امده بود را کنار زد.....انگار لجباز تر از این حرف ها بودند، که بعد از چند بار تلاش دوباره سرجایش برگشتند.

بدون فکر دستان چربش را در سر خودش برد و تل شانه ای بنفشش را دراورد و ارام،طوری که صدرا متوجه نشود، ان را به سرش زد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:34

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 29.12.2021 21:22:32 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۶۹

🕊🕊🕊🕊

صدرا انقدری در خلسه ی نوازش هایش فرو رفته بود که متوجه ان جسم پلاستیکی روی موهایش نشود.
نوازش های دستش انگار شفا بخش بودند.....شاید هم از انگشتان سردش معجزه می‌بارید که به چند دقیقه نکشیده ارام خوابش گرفت. این دختر ذاتش ارام و بی شیله پیله بود ، زیاد هم عجیب نبود که نوازش هایش هم مانند خودش لبریز از ارامش باشند!

حدود نیم ساعتی بود که به طور مداوم مشغول ماساژ دادن ان

قسمت بود.
انقدری به کارش ادامه داد که حس می کرد دستانش می خواهند از مچ قطع شوند.

@nessa_novel

چند لحظه ای دست از کار کشید.
قبل از اینکه دوباره شروع کند توجه اش به نفس های منظم و شمرده شده ی صدرا جلب شد.

خداروشکر خوابیده بود....پس دیگر نیازی هم به ماساژ دادن نبود.
نفسی راحتی کشید و دستانش را با دستمال کاغذی درون جیبش تمیز کرد.
از اینکه توانسته بود برای صدرا کاری انجام دهد واقعا خوشحال بود ،ولی وضعیتشان تنها چیزی بود که دلش می خواست هرچه زودتر از شرش راحت شود.....انگار متکا را ازش گرفته بودند که روی پاهای بینوای او خوابیده بود!

سعی کرد بدون بیدار کردن او کمی پاهایش را تکان دهد ولی تلاشش بی ثمر ماند.....اصلی ترین دلیلش هم این بود که بجز

سر، بخشی از شانه ها و سینه اش را هم روی پاهایش گذاشته بود و درنتیجه جفت ران هایش خواب رفته بودند و سوزن سوزن می شدند.....

به اجبار بی حرکت ماند تا حداقل خواب صدرا را به هم نزند. چند باری وسوسه شد تا بیدارش کند تا بلند شود، اما به ثانیه نکشیده خودش به شدت سرزنش می‌کرد و دوباره سرجایش می نشست.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:34

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 30.12.2021 23:15:42 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۷۰

🕊🕊🕊🕊

خسته نگاهش را روی صورت صدرا سوق داد.... اگر بی انصافی نمی کرد باید میگفت صدرا زیباترین ، شاید هم جذاب ترین مردی بود که در عمرش دیده بود.

وسوسه شده دستش را برای نوازش ته ریش های قهوه ای رنگش جلو برد ، که در لحظه ی اخر به خودش امد و ان را عقب کشید.
ای وای ارامی زمزمه کرد و دستش را غلاف کرد. همین یک کار را نکرده بود که نزدیک بود به شاهکار هایش اضافه شود.

دروغ چرا صدرا را با ته ریش خیلی بیشتر دوست داشت و حس می کرد اینگونه صد برابر دوست داشتنی تر می شود!
دقیق نمی دانست در این مدت کوتاه از زندگی مشترکشان چند بار جلوی خودش را گرفت تا به او نگوید حق زدن ریش هایش را ندارد!
شاید لفظ زندگی مشترک مناست وضعیتشان نبود اما چه می‌شد کرد.

@nessa_novel

تنها امیدش به اینده وجود این مرد در زندگی اش بود....یک لحظه تصور نبودنش خودِ خود جهنم بود. حداقل با اینکار می توانست این زندگی را ابدی تلقی کند.

ولی هرچه بیشتر فکرش را می کرد، می‌دید خوب شد که هیچ وقت چنین خبطی را نکرد و جلوی صدرا طوری وانمود نکرد که انگار این زندگی را جدی گرفته ..... بهترین کار همین بود.
چون
واقعا نمی دانست به چه عنوانی می توانست چنین حرفی را بزند! حتما همسر اجباری و صوری.

شاید هم همخانه ....یا یک دوست!
عجیب بود...صدرا برایش همه چیز بود و هیچ چیز نبود.... هیچ کدام از نسبت هایشان نه انقدر واقعی بودند که رویشان حساب باز کند نه انقدر کمرنگ و ناچیز که نادیده شان بگیرد!
واقعا اگر کسی می پرسید چه نسبتی با او دارد باید چه جواب می داد؟

دستی به صورتش کشید تا افکار مزاحم را کنار بزند. اصلا هرچی... به کسی چه چه نصبتی با هم دارند؟! حالا نه که در این شهر خیلی هارا می شناخت.ولی با این حال چیزی از افکارش کم نمیشد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 30.12.2021 23:15:57 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۷۱

🕊🕊🕊🕊

لعنتی .... خود درگیری دیوانه اش کرده بود.... اگر دنیا هم دست از ازارش برمی داشتند خودش ول کن ماجرا نبود.
بالاخره یک چیزی برای روانی شدن پیدا می‌کرد.

نگاه کج دیگری حواله صورت غرق در خوابش کرد.....نه.....دست بردار نبود. ان حس پر از شیطنت درونش تا به هدفش نمیرسید بی خیال نمیشد.
لب پایینش از شدت نفس های هیجانی که با دهان باز می کشید خشک شده بود.
با نوک زبان تَرَش کرد و دستش را با تردید جلو برد.
یک نوازش کوچک که اشکالی نداشت!
اصلا از کجا معلوم که دیگر چنین فرصت خوبی نصیبش شود.
@nessa_novel
در تصمیم ناگهانی دستش را روی صورت صدرا گذاشت.
لبخندی به پهنای صورت زد....حس میکرد قله اِورست را فتح کرده.درست بود که چند دقیقه پیش هم داشت پیشانی اش را نواز می‌کرد ولی فرق این کجا و ان کجا.....
با هیجان نگاهی به در کرد .....نکند کسی ناقافل وارد شود؟ ! انگار خودش هم باورش شده بود کار خیلی شاق و خطرناکی انجام داده.

نوک انگشتانش از برخورد با ان ته ریش زبر به قلقلک افتاده

بود.
گوشه ی لبش را گزید تا شاید جلوی زیر و رو شدن دلش را بگیرد.
عامل این حسش را دقیق نمی دانست...اما برایش تازگی داشت.
احساسی داشت که مطمئن بود هیچ وقت تجربه نکرده....
چند دقیقه ای به همین منوال گذشت... انگار شانس با او یار نبود که بلافاصله عذاب وجدان گریبانگیرش شد و تمام حال خوبش را ویران کرد ....
تکان ریزی هم که صدرا زیر دستش خورد مزید بر علت شد تا با وحشت انگشتانش را عقب کشید و بدو بیراهی نثار خودش و کارهایش کند.
شانس اورد بیدار نشد وگرنه مجبور میشد حسابی برای این موضوع خجالت بکشد.
شاید برای خیلی ها چنین چیزی مسخره باشد اما....چکاوک دختری نبود که مثل دیگران راحت و بدون دقدقه زندگی کرده باشد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 30.12.2021 23:16:33 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۷۲

🕊🕊🕊🕊

تا بود و بود گوشش با حرف هایی پر می‌شد که گاهی برای عمل کردن به انها مجال نفس کشیدن هم نداشت....
نامردی بود اگر می گفت این موضوع فقط مختص به خودش بود و زنان و دختران دیگر روستا از از ان بی نصیب می

ماندند!
بعضی افکار انقدر تو خالی و پوچ بودند
که بودنشان جز عقب ماندگی چیزی نمی اورد.
اما با این حال خودشان به این افکار دامن می‌زدند و ان را برای نسل های بعد و بعد تر استوار تر می کردند.

@nessa_novel

انقدر ادامه می داند که ناخوداگاه زنجیر های زنگ زده اش روز به زور زخیم تر و همه گیرتر می‌شد.
کم هم نبود این عاملان تباهی که اکثرشان دامن گیر زنان می شد.
اگر مثال می‌زد که تا فردا صبح هم تمامی نداشت.....نمونه اش همین شوهر دادن دختران در سن کنم، که چکاوک به خاطر به هم خوردن نامزدی اش تا این سن در امان مانده بود و اخر هم نتیجه اش شد صیغه‌ی ان پیرمرد شدن.
نمی فهمید چرا ادم های دور و برش تمام زنان را به چشم هرزه می‌دیدند که می‌گفتند اگر دخترانشان را همان زمانی که به بلوغ می رسند شوهر ندهند به بیراهه کشیده می‌شوند ..... و همین می‌شد دلیل و برهانی برای منع کردنشان از درس خواندن و پیشرفت کردن.

گاهی اوقات دلش خیلی از این حرف ها می گرفت.... چرا کسی نمی فهمید اگر دختری درس بخواند و در جامعه رفت و امد کند سرانجامش به بی بندوباری ختم نمی‌شود و می تواند انقدر موفق شود که همه حسرتش را بخورند.
اصلا این ها به کنار... راه حلی جز شوهر دادن زوری و بریدن و دوختن های سر خود نداشتند که هر کدام را وادار می کردند با مردی زندگی کند که دنیایشان از هم سواس....

اه پر حسرتی کشید و بی حواس دست در موهای صدرا برد....
هیچ وقت ان روزی که خبر مرگ تنها دوست صمیمی اش نقل دهن زنان روستا شد را از یاد نمی برد....همسن هم بودند ولی انگار زودتر از هر چیزی که تصور می کرد پر کشید و رفت.....

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

پارت امشب به همراه دو تا هدیه تقدیمتون نظراتتون رو تا اینجای داستان تو گپ بهم بگید.

-3-

zassKphNTBk

آ

07:34

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 01.01.2022 21:35:51 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۷۲

🕊🕊🕊🕊

خوب به یاد داشت ان روز را.... دقیقا سه سال پیش بود که دم

دمای غروب خبر مرگ فاطمه به گوشش رسید.... سخت بود شنیدن و لمس کردن داستانی با پایان تلخ... دختر ۱۴ ساله ای که برای به دنیا اوردن انسان دیگر خودش جان داده و چند دقیقه بعد از به دنیا امدن فرزندش پلک بست و دیگر باز نکرد....

پوزخندی زد و با پشت دست اشک های روان شده اش را پاک کرد....دست خودش نبود .... اما وقتی یادش می امد چگونه غریبانه جان سپرد دلش اتش می گرفت و می خواست باعث و بانی اش هایش را اتش بزند .کاری که هیچ وقت از پسش بر نمی امد....شاید هم او زیادی احمق بود که انتظار داشت شوهر فاطمه سن کمش را در نظر بگیرد و چند سالی قید بچه دار شدن را بزند....البته خودش هم خوب می دانست که فاطمه چقدر از بچه دار شدنش خوشحال بود و از اینکه دیگر قرار نبود طعنه ی قوم شوهر را بشنود چگونه کیفش کوک بود، که حتی یک درصد هم فکر اینکه امکان دارد بدنش طاقت درد زایمان را نداشته باشد را نکند.....

@nessa_novel

غرق در خاطرات گذشته نوازش هایش را روی موهای صدرا ادامه داد.... نفهمید چقدر گذشت....چند دقیقه شاید هم چند ساعت .... اما با سنگین شدن چشمانش ناخود اگاه سرش را روی سینه ی صدرا که دقیقا روی پایش بود گذاشت و سرش را هم دو دستی در اغوش گرفت....لبخند کوچکی از جای گرم و نرمی که گیرش امده بود زد. انگار این مرد همه چیزش تک بود و هر ان می توانست به تجربه ی جدیدی برسد..... با همان لبخند محو به ریتم منظم قلبش گوش کرد. هیچ وقت فکر نمی کرد صدای قلب کسی انقدر زیبا باشد.گوشش را بیشتر به سینه اش فشرد و در همان وضعیت چشم هاس سرخ و ورم کرده اش را روی هم گذاشت.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:34

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 02.01.2022 22:11:25 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۷۳

🕊🕊🕊🕊

نیم نگاهی به ساعت دیواری انداخت.
نزدیکای هشت بود و اینکه چطور تا الان سر و کله ی کسری پیدا نشده جای تعجب داشت.

بیشتر از نیم ساعتی می شد که بیدار شده بود، اما به خاطر چکاوک از جایش تکان نخورد.

از وضعیتی که درش قرار گرفته بود خنده‌ی کوتاهی کرد.
چکاوک طوری سر و گردنش را سفت چسبیده بود ، که انگار می ترسید فرار کند!
دستش را ارام لغزاند و موهای لختش را که از شال بیرون زده بودند نوازش کرد.

ارام پچ زد:

_چکاوک.....

_.....

_چکاوک خانم.....

کمی سرش را جابه جا کرد و اینبار صورتش را در گردن صدرا فرو برد . هووووم‌کشیده ای گفت و خوابش را پِی گرفت .

@nessa_novel

بی توجه به نفس هایی که گردنش را قلقلک می داد گفت:

_بیدار شو عزیزم شب شده!!!!

دست های دور سر و گردنش سفت تر شد....گویا می خواست اینگونه ساکتش کند تا بدون مزاحمت به خوابش ادامه دهد!

_چکاوک....خفم کردی دختر ....بلند شو....

نه! بی فایده بود.... خوابش سنگین‌تر از این حرف ها بود که راحت بیدار شود.
در این مدتی که چکاوک را شناخته بود به خوبی متوجه شده بود که ادم خوش خوابیست و به خوابیدن علاقه‌ی خاصی دارد!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد دوباره ، ان نفس های داغ را که زیر گلویش ول می چرخیدند را، نادیده بگیرد.

سر چکاوک کمی به عقب هول داد و در همان حین گفت:
_برو عقب یکم دختر ..... به خدا اینی که گرفتی گردنه! امام زاده نیست که اینجوری دخیل بستی!

چکاوک نق کوتاهی زد و جای سرش را در همان اطراف جابه‌جا کرد.

بهتر که نشد هیچ بدتر هم شد!
نفس های لعنتی اش داشت روانش را خط می انداخت و عصبی اش کرده بود.
یادش باشد حتما به چکاوک گوش زد کند که حق ندارد زیر گلوی هیچ مردی نفس بکشد!

صبر کن ببینم!
یه لحظه نفهمید چه شد! گفت هیچ مردی!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
اخ صدرا، اخخخخخ!!!!!!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ
07:34
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 03.01.2022 21:43:48 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۷۴

🕊🕊🕊🕊

یعنی می خوای بری به کسی که اسمش تو شناسنامته بگی حق نداری بری بغل مردای دیگه زیر گردنشون نفس بکشی؟؟؟؟
خوب احمق اگه چنین روزی برسه که خودت باید گردن اون مردو و چکاوک رو از هشت جا خورد کنی!
اصلا مگه چکاوک می تونه تا وقتی که زن توعه همچین غلطی کنه؟

چشم غره ای به افکارش رفت و حالا با اخم هایی که در این گیر دار روی صورتش جا خوش کرده بودند چکاوک را تکان داد.

@nessa_novel

_چکاوک بیدار شو....

به زور لای یکی از پلک هایش را باز کرد . اولین چیزی که

راس دیدش قرار گرفت سیبک گلو یک ادم بود.
خیلی سریع تر از ان که فکرش را می‌کرد صابحش را شناخت
!
عطر مخصوص و خوش بویش از یک فرسنگی حضور صدرا را داد می‌زد ، چه برسد به الانی که فاصله یشان حتی یک میلی متر هم نبود!

با ضرب از او فاصله گرفت. یا خدا! زیر گلوی صدرا چه غلطی می‌کرد؟

صدرا با ازاد شدن گردن پتو را کنار زد و از تخت پایین امد....دستی به موهایش کشید و بدخلق گفت:

_ساعت خواب خانم. من اون همه مسکن خوردم ولی انگار رو تو بیشتر تاثیر گذاشتن!

با خجالت موهای اشفته اش را زیر شال فرستاد و ببخشیدی زمزمه کرد.
مثلا قرار بود قبل از صدرا بیدار شود تا ابرو ریزی به راه

نیوفتد، ولی طبق معمول طوری خوابش برده بود که به قول عفت اگر دنیا را اب می برد او را خواب می‌برد.

_بلند شو بریم تو حال.

پاهاش بدجور خواب رفته بود. اصلا نمی توانست تکانشان دهد.
_باشه... شما برید من تخت رو مرتب کنم میام.

معلوم بود الکی بهانه می‌گیرد.
به سمت رفت و دستش را کشید.
_نمی خواد ،بلند شو بریم ..... طیبه میاد درستشون میکنه.

مجبورش کرد بلند شود ،که ناگهان صدای آخش بلند شد.
نگران دستش را ول کرد و دوباره روی لبه‌ی تخت نشاندش.

_چت شد تو ؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 04.01.2022 22:08:11 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۷۵

🕊🕊🕊🕊

پایش سوزن سوزن میشد.با صورتی جمع شده گفت:
_هیچی....اخ....پاهام خواب رفته. شما برید من چند دقیقه دیگه میام.

انگار فقط منتظر یک جرقه بود تا به صدا درآید و دق و دلی اش را سر چکاوک خالی کند.

عصبی جسم پلاستیکی روی سرش را به گوشه ای پرت کرد و داد زد:

_معلومه وقتی این همه ساعت روی پات بخوابم اینجوری میشه. تو هم به جای اینکه منو بیدار کنی خودت گرفتی خوابیدی ! تا خودتو نابود نکنی که ول کن نیستی، نه؟ الان پاهات چلاق بشن راضی میشی؟
اگه میشی بگو خودم کارو یکسره کنم راحت شی؟

@nessa_novel

بی توجه به چهره ی بهت زده ی چکاوک رگباری حرف هایش را زد و نفس نفس زنان به چشمانی که حالا از اشک برق میزدند خیره شد.

بالاخره به خودش امد . کمی عقب رفت و در خود جمع شد.

حتی پایی که خواب رفته بود هم دیگر راحت حرکت می‌کرد!

حرکاتش خیلی اهسته بود!

باور نمی کرد....نه.....نه ..... امکان نداشت.
حتما گوش هایش اشتباه شنیده بودند وگرنه ممکن نبود صدرا

اینطور به خاطر هیچ و پوچ سرزنشش کند و سرش داد بکشد!

درست بود....حتما گوش هایش اشتباه شنیده بود فقط نمی فهمید این صدایی در گوشش زنگ می زد از کجا پیداش شده؟

اه چکاوک بس کن.....چرا انقدر خوش خیالی.

در حرکتی ناگهانی زیر گریه زد و با دست صورتش را پوشاند.
حس می کرد دلش در حال ترکیدن است. از کی تا کی انقدر دل نازک شده بود که با یک تشر ساده زیر گریه بزند.

صدرا عصبی دستی به صورتش کشید.

عجب قمر در عقربی شده بود اوضاعشان!
با تردید ان اندک فاصله ی بینشان را هم پر کرد و جلوی پایش زانو زد.

خودش گند زده بود ،حالا خودش هم باید درستش می کرد.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

آ

07:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 05.01.2022 23:42:01 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۷۶

🕊🕊🕊🕊

دستانش را به زور از صورتش کنار زد و بی توجه و پس زدن هایش او را در اغوش کشید.

سرش را به سینه اش فشرد و حلقه‌ی دستانش را محکم کرد.
واقعا نمی دانست چگونه ارامش کند.
سرش را کنار گوشش برد و در ارام ترین لحن ممکن پچ زد:
_هیییششش گریه نکن....ببخشید.

همین را گفت و محکم تر از قبل در اغوشش گرفت.....انقدر محکم که کم مانده بود استخوان هایش در اغوشش پودر شوند.
نفس عمیقی کشید و چانه اش را روی سر چکاوک گذاشت....خسته بود ..... از همه چیز....از همه ی دنیا.
چشم بسته شروع به نواز کمرش کرد..... عذاب وجدان گرفته بود.
چکاوک تقصیری نداشت که اینگونه حرصش را به بهانه ای مسخره سر او خالی کرده بود.

@nessa_novel

انگار نوازش هایش هم تاثیری نداشت که هق هق هایش نه تنها بند نمی امدند بلکه هر لحظه بلند تر هم می شدند.

بوسه ی روی موهایش کاشت و دوباره چانه اش را سرجایش برگرداند.

بی حرف به هق هق های از ته دلش گوش داد و بار هر قطره اشکی که تیشرت مشکی اش را تَر می کرد به خودش لعنت می فرستاد.

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که حالش را لحظه به لحظه بدتر کند. گریه های تمام نشدی چکاوک.... سر دردی که ارام نشده، دوباره در حال عود کردن بود..... اجباری که گریبانگیر زندگی اش شده بود و داشت همه چیز را خراب می کرد.
به روشنایی روز برایش واضح بود که اگر خانواده اش از وجود چکاوک بویی ببرند به هر قیمتی که شده او را از میدان به در می کنند و مجبورش می کنند از او جدا شود و با خواهرِ زنِ مرحومش ازدواج کند.... فقط دلش می خواست بداند اگر کسری در این بین وجود نداشت با چه بهانه ای می خواستند به زور ستاره را وصله ای تنش کنند.

عصبی از افکار در هم بر همش بوسه های پشت سرهمی حواله ی موهای از شال بیرون زده‌ی دخترک کرد.
امکان نداشت اجازه دهد چکاوک را از او جدا کنند.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 06.01.2022 10:02:18 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۷۷

🕊🕊🕊🕊

عشقی وجود نداشت.... علاقه ای درکار نبود، اما چکاوک یکی از مهمترین انتخاب زندگی اش بود، که بدون دخالت هیچ کس توانسته بود او را وارد زندگی اش کند.

وقتی قبول کرد چکاوک به عنوان همسر کنارش باشد ، همه ی شرایطش را قبول کرده بود و قسم خورده بود مردو مردانه کنارش باشد.....حالا هم مرد بود و حرفش.... اگر پدرش و

عمویش در این شهر حرفشان برو داشت، او هم کم کسی نبود..... بلد بود چگونه انها را سرجایشان بنشاند!

@nessa_novel

اخرین بوسه را هم روی سرش کاشت و او را از خود جدا کرد.

نگاهی به صورتش کرد....

دریغ از یک ذره ارام شدن. چشم های ورم کرده و صورتش خیس از اشکش حالش را بد جور خراب می کرد..... لعنت به او و خشمش که دیواری کوتاه تر از چکاوک پیدا نکرده بودند.

با کف دست صورتش را پاک کرد که بالافاصله قطره های بعدی جایگزین شدند.

_تو رو خدا گریه نکن..... اصلا من اشتباه کردم سرت داد زدم ،تو فقط ارام باش. کور شدی انقدر گریه کردی!

از هر کلمه پشیمانی بیداد می کرد ،ولی برای چکاوک کافی نبود.

دستش را پس زد.

از شدت گریه بریده بریده حرف می زد:

_نمی...خوام ار..اروم باشم... شما....شما....حق ندار...ندارید سر من داد بزنید. مگه...من چیکار...چیکارتون کردم.فقط...فقط دلم...نخواست خوابتون به هم بخوره...سر درد...تون بیشتر....بیشتر شه.

حرفش را زد و با شدت بیشتری گریست.
رسما صدرا را به غلط کردن انداخته بود.....درست بود که مانند دیگر دختران در این جور مواقع از خودش کولی بازی در نمی اورد و جیغ و داد نمی کرد ،ولی با همین مظلومیتش خوب بلد بود چگونه مرد روبه‌رویش را از کرده اش پشیمان کند.

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

_باشه باشه تو درست میگی....فقط دیگه گریه نکن.....من عصبی بودم اون حرف ها رو زدم تو که نباید به دل بگیری.
(اغوشش را باز کرد) حالا هم بیا اینجا اون اشک هاتم واسه

چیزای الکی حروم نکن.

حرکتی نکرد که صدرا خودش فاصله بینشان را پر کرد و دوباره بغلش کرد.
با کمال میل و بدون خجالت آن را پذیرفت. انقدری مغز و دلش پر بودند که دیگر جایی برای خجالت کشیدن نداشتند.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:35
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 08.01.2022 23:27:17 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۷۸

می گفتند هم دردم او اوست هم درمانم، ماجرای این دو بود.

دخترک بیچاره از دست صدرا به خود صدرا پناه می برد!

دستانش را دور کمرش پیچید.....
مردک خودخواه.....واقعا از او انتظار داشت هر چیزی که بارش میکند در سکوت گوش کند و بی توجه از کنارشان بگذرند.
چرا صدرا نمی فهمد همه ی دار و ندار چکاوک است؟
چرا نمی فهمید اگر می گفتند باید بین صدرا و دنیا یکی را انتخاب کنی بی برو برگرد صدرا را انتخاب میکرد.چرا که دنیای بدون او زیادی ترسناک بود....تجربه اش کرده بود که می گفت....قطعا اگر صدرا نبود یا زیر یک خروار خاک خوابیده بود یا مشغول جمع کردن تن تکه پاره شده اش توسط ان پیر مرد می بود.

@nessa_novel

عطر تنش را عمیق بو کشید و ارام هق زد....چرا واقعا یک

مرد باید انقدر خوشبود باشد؟

اه.... صدرا دیگر گندش را دراورده بود.....

اگر خودش هم می خواست دلش توان دلخوری از این مرد را نداشت....چگونه باید به او می فهماند حتی شنیدن یک تشر ساده از تنها کست برای هر انسانی حکم شکنجه را دارد که حالا او انتظار داشت در برابرش خنثی باشد.

_فک کنم الانه که سیل ببرتمون.....اشکات تموم نشد؟

شوخی بی مزه اش اصلا خنده نداشت . مثل بچه ها لب برچید و سرش را بالا انداخت.

خنده ی ارامی کرد و دوباره به شوخی گفت:

_پس زنگ بزنم بگم بیا سیل بند ببندن تا اب نبردمون.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:35
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 09.01.2022 23:46:25 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۷۹

🕊🕊🕊🕊

با گریه خندید که صدرا تکان محکمی به خود داد.
_ایی دختر تو گردنم فوت نکن...

خنده اش تشدید شد که صدرا را روی تخت پرتش کرد شروع به قلقک دادنش کرد.....

صدای جیغ و خنده اش کل خانه را برداشته بود....
از خنده نفسش بند امده بود

_اییی...ت..تورو...خدا..نکنید ...واییییی

و دوباره قهقه ای بلند تر....

صدرا همان طور مصمم به کارش ادامه می داد گفت..

_وقتی کرم میریزی باید پای عواقبش هم وایسی دختر خانم.....

با پیچیدن صدای خنده های چکاوک در اشپزخانه کسری ماکارنی درون دهانش را نجویده قورت داد و با عجله به سمت اتاق پرواز کرد.
پریا که رادار های کنجکاوی اش حسابی فعال شده بودند ،قدم اول را برداشت تا به دنبالش برود که لباسش از پشت کشیده شد.

@nessa_novel

_وا طیبه جون چرا اینجوری میکنی؟؟؟لباسم رو ول کن برم ببینم چه خبره.

اخم های طیبه در هم رفت:

_به ما چه که چه خبره....پاشو برو اماده شو برو خونتون ساعت ۹ شبه دیگه.

سمجانه قصد فرار از دستش را داشت.

_ای بابا .... بزا ببینم چی کار کردن که اینجوری صدای خنده ی این دختر دهاتی بلند شده...

_لازم نکرده.... خجالت نمیکشی یک کاره می خوای بری تو اتاق زن و شوهر سرک بکشی؟!

دست طیبه را پس زد و با پوزخندی حرصی دست به کمر زد:

_زن و شوهر ،زنو شوهر.....اخه این دختر بچه رو چه به شوهر کردن....من با ۲۷ سال سن هنوز عرضه‌ی یه مخ زدن رو ندارم اون وقت این معلوم نیست چه سحر و جادویی کرده که اسمشو تو شناسنامه‌ی صدرا جا داده ....

باید شانست بیاره دیگه....من کل حقوقم برای خرید لباس و لوازم ارایش به فنا میره تا این صدرا یه نیم نگاه بهم بندازه....اونوقت این میاد مثل پروانه دور سر این دهاتی که

حتی از پس حرف زدنش هم بر نمیاد می‌گرده"....انگار که چیزی یادش امده باشد دستش را جلو دهنش گرفت و در حالی که خون خونش را می خورد ادامه داد"

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:35

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 10.01.2022 22:03:23 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۸۰

🕊🕊🕊🕊

_اِ اِ تورو خدا شانسو میبینی؟! اخه حیف اون لوازم ارایش ها نیست که برا این دختره خریده؟؟؟؟ دهاتی حتی بلد نیست ازشون

استفاده کنه!!!همین جوری دارن خاک میخورن روی اون میز ارایش.... به خدا اگه اینا مال من بودن....نمی دونی چیکار می کردم.

طیبه کلافه چشمانش را در کاسه چرخاند و خود را مشغول سابیدن کابینت ها کرد....امان از دست جوانان این دوره زمانه که زرق و برق زندگی دیگران مانند خار در چشمشان بود....ادمی نبود که انچنان دستش به دهانش برسد ،ولی هیچ وقت حسادت مال دیگران را هم نمی کرد.

@nessa_novel

به کارش سرعت داد و در همین حین با تاکید گفت:

_هیچ غلطی نمی کردی! پریا
تو کاری بهت مربوط نیست دخالت نکن....اقا انقدری عاقل هست که بدونه کیو باید همسفر زندگیش کنه...تو هم اگه دلت می خواد نونت آجر نشه، زبون به دهن بگیر و بی سر و صدا کارتو کن.

"به سمتش چرخید و هشدار گونه گفت "پریا نبینم بخوای رو اشیونه ی یک نفر دیگه خیمه بزنی که حلالت نمی کنم....اگه دیدی از وقتی مهتاب خانم به رحمت خدا رفت کاری به کارت نداشتم به خاطر این بود که گفتم شاید قسمتت باشه و بتونی سر و

سامون بگیری. ولی الان اوضاع فرق داره ....اقا بلانسبت که خر نیست.از رفتار و کردات منظورتو میفهمه،اگه می خواستت خیلی وقت پیش گوشه چشمی بهت نشون می داد تا هم خودشو راحت کنه هم تورو....ولی حالا با این اوضاع اگه بخوای به رفتارت ادامه بدی به خاطر چکاوک خانم هم که شده بیرونت می‌کنه....از من گفتن بود.

پریا که انگار حقیقت زیادی به مزاجش خوش نیامده بود بی حرف به سمت کیف و مانتو اش پا تند کرد ....مانتو اش را پوشید و با عجله از خانه بیرون رفت...
حس یک لشکر شکست خورده را داشت....حالش به هم می خورد از این دنیای نابرابر که تمام تلاش هایش مفت مجانی با امدن یک دختر به باد رفته بود...

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ
07:35

آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.01.2022 21:56:07 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۸۱

🕊🕊🕊🕊

اشکی که از گوشه چشمش روان شد را کنار زد....
پوزخندی کنار لبش جا گرفت
از کدام تلاش بر باد رفته حرف میزنی پریا..... کار هایت از همان روز اول هم بیهوده و پوچ بودند.... بودن و نبودن این دختر هم فرقی در حالت ایجاد نمی کرد، تو از اول تا اخر چیزی بیشتر از یک پرستار برای بچه اش نبودی!

*

نگاه سرسری دیگری به آشپزخانه انداخت و با برداشتن کوله اش از آنجا بیرون آمد.

@nessa_novel

سالن در سکوت غرق شده بود!
همیشه جزو آخرین نفراتی بود که به خانه می رفت و البته هر روز باید زودتر از بقیه هم در اینجا حاضر می‌شد....

از در بیرون زد و بی توجه به اسانسور شیشه ای، از پله ها سرازیر شد.
این بچه مایه دار ها هم گندش را دراورده بودند..... آسانسور خودش چه بود که شیشه ای‌اش چه باشد!

هر پله را که پایین می رفت یک دور جد و اباد اصلان را مورد عنایت قرار می داد!
تقصیری نداشت بیچاره....نفسش بند امده بود دیگر!

_لعنت ...بهت....پسر ی پولدارِ سگ شانسِ..... بوزینه....خدا .....اگه یکم از این پولاتو کم می‌کرد به....جاش عقل تو.... کلت می گذاشت نمی اومدی اسانسور شیشه ای بزاری که ادم توش بگرخه....

خودش هم نمی فهمید چرا اینقدر از این اصلان بدش می اید .....

حس می‌کرد ارث نداشته‌ی پدرش را خورده!
در این بیست و چند روزی که در اینجا مشغول به کار بود برخورد زیادی با او نداشت....بی سر و صدا روزی یک بار در نبودش اتاقش را طی و دستمال می‌کشید و هر روز سر ساعت قهوه اش را می برد....بدون کلامی حرف و بحث و جدل... به قولی هر کدام سرشان در کار خودشان بود.
اصلان انقدری درگیر وضع پر نوسان شرکتش بود که دیگر وقتی برای کلکل کردن با او نداشت و خودش هم انقدری به این کار نیاز داشت که سعی می کرد با دیوانه بازی هایش کارش را از دست ندهد و هر طور که شده، اصلان را وادار کند با او قرار داد ببندد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:35

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 12.01.2022 22:08:00 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۸۲

🕊🕊🕊🕊

نفس نفس زنان روی تک پله ی در خروجی ولو شد.

سر بلند کرد و با خستگی به برج بلند و بالا نگاه کرد.

_انگار هرچی سنگ و کلوخ دستشون امده رو به هم زدن تا این منار کج ازش دراد....خب جا*** عقاب تو طبقه بیست لوله میسازه که شما اومدید خونه ساختید؟

علیل شدیم به حضرت عباس انقدر از این پله ها بالا پایین رفتیم.

_دیگه بجز سلیطه گیری و بد دهنی چه رفتار برازنده ای داری خانم ابدارچی؟

بی خیال سرش را به سمت ان صدای بم و مردانه برگرداند....

اصلان بود!

پوزخندی زد و گفت:

_هیچی جناب رئیس....مرحله های بعدش کیلیتِش فعلا گم شده....

@nessa_novel

اصلان در حالی که موبایل را در جیب داخلی کت تکش می گذاشت گفت:

_خب پس باید خداروشکر کنم!!!!! حالا به نظرت واسه محکم کاری یه گوسفند نذر کنم تا این کلید هیچ وقت پیدا نشه،ابدارچی؟

بدون یکذره معذب شدن یک پایش را روی پیاده روی زیادی پهن درازکرد...لامصب پیاده رو این بالا شهری ها ۵ برابر کوچه های انها بود!

_خوددانی رئیس....خواستی زمین بزنیش یه ندا بده تا ادرس چهارتا بدبخت بیچاره رو بدم از این قربونیت ببری براشون.....فقط قبل اینکه زیاد ولخرجی کنی یه چهارتا روزنامه و چسب بخر تا بچسبونیم به این اسانسورت.....خر بره توش شاش بند میشه...چه برسه ما.

اصلان از بالا نگاه پر تمسخری حواله اش کرد....

_مقصر نیستی که اینجوری میگی! جماعت گدا گشنه رو چه به اسانسور پانوراما

با تمسخر سر تکان داد وگفت:

_راست میگی....تو هم تا پر شالت به من گدا گشنه گیر نکرده با یه خدافظی خوش حالم کن....دو ساعت تو اون اشپزخونه چپیدم تا تو بری بعد خودم برم...چرا برگشتی...

لحن صدای اصلان هم همانند خودش بود:

_لزومی نمی بینم واسه جا موندن گوشیم هم به تو جواب پس بدم، ابدارچی!

بدون جواب دادن روی برگرداند و به خیابان شلوغ روبرویش زل زد.
ابدارچی را خیلی با تحقیر ادا می کرد.....مثلا می خواست او را عصبی کند و جالب اینجا بود که افرا هم حرف هایش را مستقیما به شست پای چپش داییورت می کرد!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:35
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 13.01.2022 18:32:17 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۸۳

🕊🕊🕊🕊

اصلان لبه کتش را صاف کرد و نگاه بی در و پیکر او را

دنبال کرد.... واقعا نمی فهمید این خیابان پر ماشین چه جذابیتی برایش دارد که اینگونه به ان زل زده.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

_بلند شو از اینجا...هر کی ببینه فک میکنه نشستی گدایی میکنی....تا ابروی شرکت ما رو نبری که ول کن نیستی.

قشنگ معلوم بود گیر الکی می دهد.

_ اگه میخواد آبروتون با نشستن من بره بزار همین الان بره که فردا دیره

_ببینم نکنه دلت می خواد اخراج شی ،که انقدر زبان درازی می کنی ؟؟؟

لبخند مسخره کنج لبش نشست.... اصلاً سلاحی جز تهدید کردن داشت؟

به ناچار سر تکان داد

فعلا که دور دوره او بود، پس باید اجازه می داد خوب بتازاند!

@nessa_novel

_باشه ،شما برو من الان میرم

اصلان از به کرسی نشاندن حرف اش مغرور سر تکان داد و با قدم های محکم به سمت ماشینش که کنار پیاده رو پارک شده بود رفت.

چند قدم بیشتر نمانده بود که ناگهان خشکش زد....
با چشمانی که از فرط تعجب گشاد شده بودند یک دور دور ماشین چرخید.
امکان نداشت.....
پنچری! ان هم همه چرخ ها با هم!

با خشم نگاهش را به افرا که هنوز از جایش تکان نخورده بود داد.. داشت با نیشخند نگاهش می کرد...
پس نگاه های خیره اش به خیابان الکی نبود....

روی برگرداند و با گذاشتن کیف و کتش در ماشین مشغول بالا

زدن استین های پیراهنش شد....
صندوق را بالا زد و چرخ زاپاس را طوری که کم ترین

برخورد را با پیراهن سفیدش داشته باشد بیرون اورد....
با اچار مخصوص ،به جان یکی از چرخ ها افتاد و به هر

بدبختی که بود ان را از ماشین جدا کرد.....
با اینکه علاقه‌ی زیادی به ماشین داشت و هر چند ماه یکبار
برای تنوع ماشین عوض میکرد اما هیچ وقت کار های فنی اش

را انجام نمی داد...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:36

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۱۸۴

نمی دانست پنچر گیری هم جز کار های فنی به حساب می اید یا نه....ولی هرچه که بود مطمعناً علاقه ای به انجامش نداشت...
چه معنی می داد برای کاری که به راحتی با پول راه می افتاد این همه خود را اذیت کند .
لاستیک جدید را جا انداخت که با افتادن سایه ای کنار دستش سرش را بلند کرد.....

این دختر کار و زندگی نداشت که این وقت شب هم خیال رفتن نداشت!

_تا کلاس چند سوات داری ؟

پیچ اول را سفت کرد و به سوال بی ربطش جواب داد:

_مهندسی عمران دارم.

_جناب مهندس ...معلم ریاضیت بت یاد نداده وقتی چهارتا چرخ شل و ول داری باید چهار تا روبه راهشم داشته باشی تا کارت راه بیفته؟

کامل به سمتش برگشت:
_تو فک کن یاد نداده..کی چی؟

افرا دستی به موهای کوتاه و پسرانه اش کشید:
_خوب مشنگ، تو با یک چرخ می خوای چه غلطی بکنی؟

پیچ اخر را هم سفت کرد....
که با حرف اخرش در انی گره ی ابروانش بدتر کور شد!
چرا واقعا به چنین مسئله‌ی واضحی توجه نکرده بود!!!!
با حرص از سوتی که جلوی این دختر پرو داده بود قالپاق را با مشت محکم جا زد.....

از بس فکرش پیرامون چک کردن دوربین ها برای پیدا کردن ان شخصی که این بلا را سر ماشین نازنینش اورده بود می چرخید که هیچ چیز دیگر یادش نمانده بود!!
قطعا پنچر شدن چهار چرخ ان هم جلوی ساختمانی که مالک تمام طبقاتش خودش بود چیز طبیعی نبود!!!!!!

بلند شد و دستان خاکی اش را به هم زد....
در حینی که استین های لباسش را پایین می اورد گفت:
_تصور کن من حواسم نبود. تهش می‌خوای به چی برسی ؟

شانه ای بالا انداخت:
_هیچی...می خوای برسونمت؟

_لازم نکرده....خودم یه تاکسی میگیرم...

_خوددانی ولی فک نکنم تاکسی این وقت شب پیدا بشه.....مگه اینکه با این دختر شاسی سوارا یکم لاس بزنی تا ببرنت...اخه تا جایی که من خبر دارم این بچه پولدارا مسافر کشی نمیکنن

پشت بند این حرفش با لبخند یک وری نگاهش کرد...

اصلان دستی به گوشه ی لبش کشید و با شک گفت:

_ماشین داری؟

با ارنج به ماشین اصلان تکیه داده بود.
_با خر که نمی خوام ببرمت...حتما دارم که میگم.

_کجاست....

_اون کوچه پشتی...نگهبانتون نمی گذاره بیارم تو پارکینگ !
آ

07:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 14.01.2022 22:09:14 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۸۵

🕊🕊🕊🕊

سری تکان داد ....خم شد و لاستیک پنچر شده را به صندوق برگرداند....ماشین را دور زد و کیف و کتش را از داخل ماشین برداشت.

قطعا ماشین گیر اوردن برایش کار زیاد سختی نبود ، فوقش از اشتراک شرکت به آژانس زنگ می زد یا اسنپ می گرفت، اما حسابی کنجکاو شده بود ماشین این دختره ی لات را ببیند .

ریموتش را زد و گفت:

_بریم.

افرا سرش را تکان داد و جلوتر به راه افتاد...وارد کوچه ی پشتی شدند .....تقریبا به انتهای کوچه رسیده بودند، کم مانده بود صدای اصلان از اعتراض بلند شود که بالاخره ایستاد...

@nessa_novel

اصلان با ابرو ها بالا رفته به ماشینی که افرا در حال باز کردن درش بود نگاه کرد.....این همه ماشین ماشین که می گفت، این بود؟!

_با این ابوقراضه می خوای منو برسونی؟

افرا با اخم در را باز کرد....
_ابوقراضه خودتی.اصل اینه که کار راه میندازه....

اصلان به تمسخر دست روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد:
_ببخشید جسارت کردم بانو....فقط اگه به تیریش قباتت بر نمی خوره حداقل بگو راه میره یا نه؟

در حینی که می نشست گفت:
_اره راه میره...بشین تا بریم، نصف شب شد!

ناچار در را باز کرد و نشست، در همان حین زیر لب گفت:
_خدا بخیر کنه....این از بیرونش اینم از داخلش... فقط نفرستمون جهنم...

_چی با خودت قد قد میکنی؟ در و ببند دیگه.

خم شد و در را به سمت خود کشید، انقدر ان را محکم بست که چهار ستون ماشین به لرزه درامد...اگر اشتباه نمی کرد اخرین باری که سوار پیکان شده بود ۱۹ سال پیش بود....

شیشه را پایین کشید و گفت:

_مثل ادم میگفتی هم می‌بستمش...عفت کلام نداری خداروشکر...

بی خیال "فقط تو داری بسه "ای حواله اش کرد و استارت زد.

که طبق معمول همیشه روشن نشد....

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:37

آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۱۸۶

🕊🕊🕊🕊

صدای تک خنده اصلان بلند شد...
_اونوقت بهت میگم ابوقراضست بهت بر می خوره.بفرما تحویل بگیر...

برایش خیلی سنگین بود که این جوجه فکلی دستش بندازد.
_بدقلقه یکم...دو دِیقه دندون سر جیگر بزار روشن میشه....

_ببینیمو تعریف کنیم...اینی که من دیدم تا فردا صبحم روشن نمیشه!

با نگاهی چپکی خفه اش کرد و دوباره استارت زد ،که بالاخره بعد از سه استارت روشن شد

نفسش را راحت بیرون داد .با لبخندی پیروزمندانه حرکت کرد و پرسید:

_ادرس

اصلان لبانش را متفکر جمع کرد:
_اوممم ....با این بنزت که نمیشه رفت خونه بابام !!!یکی ببینه ابرومون میره...برو خونه خودم.

_شما پولدار ها با چه چیز هایی زرتکیی ابروتون میره....حالا این خونه ی خودت کجاست؟

_فرشته.

_اُلَلَ ... کی میره این همه راهو...

_چیه حسودی میکنی؟

پوزخندی زد و با لحنی اعصاب خوردکنی گفت:
_حسودی؟ نه بابا....خدا بیشترش کنه...ما که بخیل نیستیم!

سر تکان داد و با کنایه جواب داد:
_اره....قشنگ معلومه که بخیل نیستی.

جوابی نداد .دنده را جا انداخت و بی توجه به این که راهش برای برگشت دو برابر می شود ، از اولین بریدگی وارد خیابان اصلی شد.... با اینکه دل خوشی از اصلان نداشت ولی خیلی رقبت به رساندنش داشت!
شاید هم اصلان در حال حاضر تنها بهانه اش برای نرفتن به ان خانه بود....لااقل تا ساعتی که انها کپه‌ی مرگشان را می گذارند نیاز نبود ول در خیابان ها بچرخد!!!!

تمام طول راه در سکوت گذشت....البته اینکه این دو جز تیکه و

متلک انداختن به هم، حرف دیگری نداشتند هم در سکوتشان بی تاثیر نبود.

با راهنمایی های اصلان جلوی اپارتمانی با نمای چراغانی توقف کرد.

_بفرما رسیدیم.

دستش به سمت در رفت و ان را باز کرد ....می خواست بدون تشکر برود ولی به نظرش خیلی به دور از ادب بود ،پس قبل از اینکه کامل خارج شود با کلی کلنجار رفتن گفت:

_ممنون...تو زحمت افتادی!

–بوس توفانی چیه؟

وارد آسانسور شدیم. دکمه رو زد و بی خیال گفت:

-نمی‌دونی چیه؟

شونه ای بالا انداختم:

-نه.

-اشکال نداره خودم یادت میدم.

باشه‌ای گفتم و منتظر نگاهش کردم که با تعجب سرش رو از گوشیش بیرون آورد.

-چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

-مگه نمی‌خواستید یاد بدید؟!

-الان؟!

مظلوم لب زدم:

-پس کی؟

07:38
آقای فرشته

#پارت_۱۸۷

🕊🕊🕊🕊

_ممنون...تو زحمت افتادی!
دماغش را از لحن متشکر اصلان چین انداخت....کلا خوشش از این سوسول بازی ها نمی اومد،ولی برای اینکه بی فرهنگی رو به اوج نرساند برای رفع تکلیف سر تکان داد... مگر تقصیر او بود که هیچ وقت تشکر کردن را یادش نداده بودند!

اصلان از ماشین پیاده شد و به سمت اپارتمانش رفت .در را باز کرد و خواست داخل شود که با شنیدن صدای دومین استارت بی نتیجه ان پیکان قراضه منصرف شد...

برگشت و با سرگرمی نگاهش کرد....یک استارت، دوتا ،سه تا ،پنج تا، هفت تا، نه! تمامی نداشت.... نگاهی به ساعت مچی ورساچه اش انداخت..از ده و نیم گذشته بود!شک نداشت تا چند دقیقه ی دیگر صدای همسایه ها بلند می شود.

با تاسف به سمتش رفت و به شیشه زد:

_بکش پایین اینو...

افرا با اخم شیشه را پایین کشید.

_ها چیه؟

_وقتی میبینی روشن نمیشه انقدر استارت نزن!ماشین فرسودس صداش تا هفت خونه اونور تر میره...الانه که همسایه زنگ بزنن پلیس به جرم مزاحمت شرفمونو ببرن!

اعصابش به اندازه کافی خورد بود،دیگر حوصله چرت و پرت های اصلان را نداشت!
_باشه برو دیگه نمیزنم....

_پس چطور می خوای بری خونه این موقع شب؟

بی خیال شانه بالا انداخت:
_می خوابم تو ماشین تا صبح ببینم درست میشه یا نه.

هوفی کشید و برخلاف میلش گفت:
_خلاصش کن تا حلش بدیم این گوشه.

_که چی بشه؟

_کاری که بهت گفتم رو انجام بده!

به ناچار ماشین را خلاص کرد و به کمک اصلا گوشه ای

پارکش کرد که دوباره گفت:
_حالا خودتم پیدا شو بریم بالا.

با چشم های گشاده شده به خودش اشاره کرد:
_کی ؟من؟

_نه پِ عمم.بیا بریم بالا که بدجور هلاکم.

اخم هایش بدتر در هم شد.

_نمی خواد...گفتم که! تو ماشین می خوابم تا صبح شه.
شکل قشنگی نداشت شب را در خانه ی مردی که احتمال زیاد مجرد هست بخوابد ولی انگار کنه تر از این حرف ها بود !
آ

07:39
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 17.01.2022 22:05:36 🕊
آقای فرشته

#پارت_۱۸۸

🕊🕊🕊🕊

ولی انگار کنه تر از این حرف ها بود که ضربه ی ارامی روی سقف ماشین زد و گفت:

_بیا پایین دختر بحث نکن....منم خیلی علاقه ندارم ابدارچیم بیاد خونم ولی اگه تا صبح اینجا بمونی همسایه ها به عنوان مورد مشکوک گزارشت میکنن به پلیس ...اونوقت تو میمونی و مامورای محترم"!اشاره ای به شلوار شیش جیب و پرسینگ گوشه ابروش کرد "ماشاا... خود سر و شکلتم که هفت سال حبس داره...

رد نگاهش را گرفت و دستی به پرسنیگش کشید:

_سر و شکل من به تو ربط نداره....بزن به چاک اعصاب

ندارم.

@nessa_novel

دندان هایش را از حرص روی هم سابید... دختره ی بی لیاقت.حیف که دلش نمی امد یک دختر هرچند قالتاق را نصفه شبی در خیابان رها کند وگرنه بی درنگ به درکی نثارش می کرد.

باید از راهی دیگر وارد می‌شد پس با خباثت گفت:

_ببینم نکنه می ترسی با من تو یه خونه تنها شی؟

با بهت به خودش اشاره کرد:

_کی ؟ منو ترس...هه نخدون منو مهندس...مگه تو ترس داری؟

_حتما دارم که این همه مقاومت میکنی وگرنه میومدی ...

"دست در جیب برگشت تا برود"البته به نفع من شدا...نیاز نیست وجود یه مزاحمو تحمل کنم.

اصلا از اینکه ترسو خطابش کرد خوشش نیامد.
تند تند شیشه را بالا داد و پیاده شد.
بلند داد زد:
_وایسا"...بی توجه به راهش ادامه که که بلند تر فریاد زد"هوی مهندس وایسا تا بیام.....وایسا بت نشون بدم کی ترسوعه.

بی توجهی اش باعث شد با عجله در ماشین را قفل کند و پشت سرش بدَوَد.
پیراهنش را از پشت کشید مجبورش کرد بایستد.
با کمال پرویی گفت:
_عادت داری مهمون دعوت کنی بعد خودت سرتو عین چی بندازی پایین بری.

با همان ژست دست به جیبی که گرفته بود گفت :
_تو که نمی خواستی بیای! چیشد تصمیمت عوض شد؟

_شک نکن دلیلی جز رو کم کنی نداره...

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:39
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 18.01.2022 22:14:35 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۸۹

🕊🕊🕊🕊

خسته بود...دیگر بحث را کش نداد و به راهش ادامه داد:

_باشه تو راست میگی...بیا دنبالم...

پشت سر هم وارد شدند و بی توجه به نگاه های پر اخم لاوی من به افرا به سمت اسانسور رفتند.

در را باز کرد و خودش داخل شد. وقتی تعلل افرا را دید گفت :
_بیا تو دیگه...چرا داری منو نگاه میکنی!

با دست به پله ها اشاره کرد:
_نمیام... تو برو منم از پله ها میام
@nessa_novel
دستش را گرفت و به بزور به داخل کشیدش...
_دختره دیوونه ۱۲ طبقه است ! مغز خر خوردی می خوای با پا بری؟این که دیگه شیشه ای نیست!

سریع عکس والعمل نشان داد و به قصد در رفتن حرکت کرد که دست اصلان دور کتفش سفت شد و در همان حال دکمه طبقه ۱۲ را زد:

_ اخ ولم کن لاشی....مگه تو عقابی که همش میری تو اسمون خونه میگیری! حداقل بزار من برررر".....با به حرکت درامدن اسانسور حرفش را خورد و دادی کشید "یا ابولفضلللللللل.....نگه دارررررررر

با عجله در دهانش را گرفت:

_هیسسس چته دیوونه....همه رو خبردار کردی.....

وقتی دید راهی برای فرار ندارد ،در حرکتی ناگهانی و کاملا ناخوسته به اصلان چسبید و و محکم بغلش کرد.....لرزش غیر عادی بدنش نفس های پی در پی و محکمی که در سینه اش خالی میشد تعجب اصلان را دوچندان کرد.

_چت شد دختر....نگاه کن منو...
سعی کرد اورا از خود جدا کند ولی افرا محکم تر کمرش را چسبید و باصدایی که به شدت ارتعاش پیدا کرده بود و به زور شنیده می شد گفت:

_اَ....الان...سقوط می.. کنیم.

وقتی تقلای اورا برای جدا نشدن دید به ناچار خودش هم او را سفت بغل کرد ...باورش نمی شد دختری مثل او اینگونه از اسانسور بترسد!

_اروم باش...من پیشتم .نمی ذارم اتفاقی بیوفته....

سعی کرد با جملات ارامش کند ولی
با جمله ای که افرا در جوابش گفت چشمانش گشاد شد.

_خ..خب به... یه ورم که پیشمی...مَ...مثلا سقوط کنیم چه غلطی می تونی ب..بکنی!

با تاسف سر تکان داد... راستش اگر غیر از این اتفاق می افتاد باید به افرا بودنش شک می کرد....این دختر در هر شرایط خوب بلد بود به جنتلمن بازی هایش گند بزند.

_خاک تو سرت کنن.منو باش اومدم بهت قوت قلب بدم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:39
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 19.01.2022 22:07:51 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۹۰

🕊🕊🕊🕊

حس می کرد جان در بدنش وجود ندارد...ولی با این حال گفت:

_تُف... تو خودتو... قوت قلب دادنت ...فقط ...مگه...سا.. سالم از اینجا بیرون نریم...خودم می...کشتم!

با ایستادن اسانسور تنی که حالا بدجور بی رمق شده بود را از

خود جدا کرد....زیر بازوش را گرفت و بیرونش کشید.
_بیا بیرون ببینم کم چرت و پرت بگو....انگار اسانسور سوار این شده که اینجوری داره می لرزه!

در واحد را باز کرد و همان طور با کفش داخل رفت و افرا هم به دنبال خود کشید.
دستش به سمت کلید برق رفت که با حلقه شدن دستی و پاهایی دور گردن و کمرش خشکش زد و همان یک دستی که بازوی افرا را هم گرفته بود هم رها کرد...
@nessa_novel
صدایی بیخ گوشش پچ زد:
_ماهگرد دوستیمون مبارک عشقم.....

برق را زد و با تعجب با دختری که با دکتله‌ی قرمزی بیخ گوشش چرت و پرت می گفت نگاه کرد.
با اخم پایین گذاشتش و به قیافه اش نگه کرد .
_پریسا! اینجا چیکار میکنی؟

پریسا با ناز دوباره نزدیکش شد و گفت:

_وای عشقم مگه من واسه اومدن به خونه ای که قراره توش فنچامون رو به دنیا بیاریم باید ازت اجازه بگیرم! بعدشم مگه تو ماهگرد دوستیمون رو فراموش کردی؟

_چرا شعر واسه من ردیف میکنی! فنچ دیگه چه کوفتیه؟

_منظورش همون بچه هاتونه آق مهندس!

هر دو به سمت افرایی که هنوز سست شده به دیوار کناریشان تیکه داده و همچنان زبان سه متریش خوب کار می کرد برگشتند.

صدای جیغ پریسا بلند شد...

_اصلاااااااااان....این دختره کیه؟

_هوی.... این به درخت میگن!

پریسا بی توجه به حرف افرا، با گریه مشتی به سینه ی اصلان زد:

_با توهم...جواب بده ! این کیه که تو یکی از بهترین روزای زندگیمون اوردیش خونه؟

اصلان از اینکه جلوی افرا اینطور ضایع شده بود خشمگین بود...پریسا رسما با این کارش در زندگی اش سرک کشیده بود و طوری نشان داده بود که اصلان حتی اجازه‌ی دعوت کردن کسی به خانه اش را هم ندارد!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:39

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 20.01.2022 22:09:37 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۹۱

عصبی از جیغ های بی پایانش داد زد:
_خفه شو پریسا ...کلیدای خونه ی منو از کجا اوردی؟

پرسیا که منتظر توجیحی از طرف اصلان بود با شنیدن این حرف حسابی جا خورد !
بدون جواب دادن با اشک هایی که بیش از پیش شدت گرفته بودند به سمت اتاق رفت و کیف و مانتویش را برداشت.

همانطور که با گریه حرف میزد، دکمه هایش را هم می‌بست:
_من دیگه حتی یک لحظه هم تو این خراب شده کنار یه ادم خیانت کار نمی مونم...حیف اون همه احساسی که من پات ریختم....حیف...

دستش را کشید و به سمت در هولش داد.
به هیچ وجه از لفظ خیانت کار خوشش نیامد....مگر تعهدی به او داده بود که اینگونه انتظار بی جا داشت!

@nessa_novel

_گمشو بابا...انگار من دعوت نامه برات فرستادم! خوبه خودت اول پیشنهاد دادی!

پریسا دستی زیر چشمان سیاه شده اش کشید و سعی کرد به خود مسلط شود.
با نفرت گفت:
_هیچ وقت نمی بخشمت....امیدوارم یک روزی تقاص این کارتو پس بدی!

پوزخندی زد:
_هه تقاص...نمیدونم شما دخترا چرا خودتونو به خریت می‌زنید و حس می‌کنید هر پسری که جواب سلامتون رو داد کشته مردتونه...از فیلم بیا بیرون پریسا خانم.تو واقعیت وجود ندارن این چیزا.

پریسا عوضی دیگری حواله اش کرد و با کفش های پاشه بلندی که تق تقشان کل خانه را برداشته بود از در بیرون زد.

با صدای بلند به هم خوردن در ،شانه ی جفتشان بالا پرید.

اصلان چشم هایش را در کاسه چرخاند و به سمت افرا برگشت. عجب گیری افتاده بود!

_حیف بود!

با تعجب پرسید:
_چی؟

_دختره رو میگم...داف خوبی بودا!

نگاه دقیقی به چهره افرا انداخت.رنگش هنوز پریده بود!

به سمت اشپزخانه رفت و در همان حین گفت:

_نچ... خیلی کنه بود! اصلا به اویزون بازیاش نمی ارزید...بشین رو مبل تا بیام.

حرف گوش کن به سمت مبل رفت و رویش نشست.
با کنجکاوی به میز پر تنقلات روبه رویش نگاه کرد...تور قرمزی که روی میز پهن شده بود و شمع های ریز و درشتی که گوشه کنارش گذاشته شده بودند نشان می داد ان دخترِ پریسا نام حسابی خود را به زحمت انداخته.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:39

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 22.01.2022 22:26:24 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۹۲

🕊🕊🕊🕊

با آمدن اصلان و ان لیوان درون دستش چشم از آنها گرفت.

_بیا اینو بخور پس نیفتی

چشم از لیوان اب قند گرفت و به صورت اصلان داد.

خنده‌ی تمسخر امیزش تازه یادش انداخت که چه مسخره بازی در اسانسور دراورده ! همینش مانده بود گزک دست این مرد دهد.

با اخم دستش را پس زد.

لعنت بر هر چه اسانسور و خاطره‌ی تلخ!

_نمیخوام ببرش اونور.

بدون اینکه تعارف دیگری بزند، آن را روی میز گذاشت.

_خوب درک ،نخور!

روی مبل نشست و دکمه های پیراهنش را باز کرد. آنقدر به این کارش ادامه داد تا در نهایت بالا تنه برهنه اش نمایان شد.
اصلان بیخیال بود افرا بدتر از او .نه برای او مهم بود که جلوی افرا با این وضع نشسته و نه برای افرا !
@nessa_novel
خم شد و ظرف توپک های سوخاری را که مطمعناً هنر دست پریسا بود، از میز برداشت.

_هرچند تو این یک ماه زیاد حرصم داد ولی آشپزیش خوب بود! بخور و از جشن ماهگرد منو دوست دختر سابقم لذت ببر!

تیکه آخر جمله اش را با خنده گفت که لبخندی گوشه لب افرا هم

نشست. مردک هولِ دیوانه. به لاشی بازی هایش می خندید!

شامشان بدون هیچ حرفی که فقط صدای تلویزیون ساز مخالفشان را میزد خورده شد.

بعد از شام افرا آدرس دستشویی را خواست ، که اصلان با گفتن اینکه دستشویی سالن لوله آبش ترکیده و حالا هم قطع است ،او را به سمت سرویس اتاق خواب راهنمایی کرد !

جلوتر از اصلان وارد اتاق شد.مثل تمام قسمت این خانه شیک ،مدرن و کاملا امروزی بود.
به سمت دستشویی راه کج کرد که با خوردن چشمش به تخت خواب گل کاری شده ی وسط اتاق با ابروهای بالا رفته ایستاد!

با نیشخند به سمت اصلانی که به قصد لباس عوض کردن سر در کمدش که همان نزدیکی های در بود برده بود برگشت و گفت:

_انگار اومدنم بدجور زده تو پرش ! ببین چه سور و ساتی چیده!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:39
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 22.01.2022 22:26:42 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۹۳

🕊🕊🕊🕊

سرش را از کمد بیرون اورد و نگاه او را دنبال کرد....اخم

هایش کمی در هم شد....
ولی برخلاف احساسات درونی اش، خیلی عادی گفت:

_تو مگه دستشویی نمی خواستی؟ برو دیگه!
انگار میلی به جواب دادن نداشت.

_باشه بابا... رفتم،چرا میزنی!
پشت بند این حرفش داخل دستشویی رفت و تقی در را به هم کوبید.اصلا به او چه!

@nessa_novel
جلو رفت و دست به کمر کنار تخت ایستاد...دروغ نمی گفت از این وضعیت کمی خجالت کشیده بود!
هیچ وقت خوشش نمی امد روی کسی به روابط و حریم شخصیش باز شود و حالا که این اتفاق افتاده بود، پریسا را مقصر شکستن این مرز ها می دانست!

عصبی رو تختی را جمع کرد که برخی از گلبرگ هایی که تا چند ثانیه پیش به شکل قلب درامده بودند از گوشه کنارش بیرون ریخت.
دختره ی پرو....هر کس نمی دانست فکر می کرد شب عروسیش است ،که اینطور اتاق را تزئین کرده!
کم کم خودش هم داشت از این وضعیت خسته می‌شد! دیگر مثل سابق حوصله ی ریخت و پاش دختر های دور و برش را نداشت و نمی توانست مسخره بازی هایشان را تحمل کند!
تقصیری هم نداشت !
مگر دیگر ان جوان بیست و شش،هفت ساله بود که پرشور و انرژی پابه‌پایشان شیطنت کند!
البته الان هم چیزی از شیطنش هایش کم نشده بود، ولی با این فرق که بعضی وقت ها کار هایی که انجام می داد برخلاف میلش بودند و تظاهر درونشان بی داد می کرد!
چه کسی می دانست! شاید می خواست ثابت کند که دلش یک زندگی ارام بی دردسر نمی خواهد و هنوز که هنوزه عاشق تنوع افراد در زندگی اش است!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:39
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 23.01.2022 22:01:35 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۹۴

🕊🕊🕊🕊

با تاسف سری به طرفین انداخت و شامپاین و دو جام روی پاتختی را هم برداشت .انگار پریسا فکر همه جارا کرده بود و هیچ چیز را از قلم نینداخته بود.

یک لحظه از بیرون انداختنش پشیمان شد !
واقعا به چه دلیل این عیش و نوش حاضر و اماده را از خود

گرفته بود !
با این فکر چند لحظه ای سرجایش مکث کرد ولی چندی نگذشت که به خودش امد و ان اصلان عوضی درون گوشش را خفه کرد...
همین چند شخصیتی بودن را کم داشت که شکر خدا ان هم به صفات خوبش اضافه شد.

@nessa_novel

روز بعد وقتی از خواب بیدار شد ،اول کار سراغ افرا که در پذیرایی خوابیده بود رفت. خبری از او نبود!

چرخی در خانه زد .وقتی از نبودش مطمئن شد با پوشیدن یک دست کت و شلوار رسمی بدون خوردن صبحانه از خانه بیرون زد. امروز یک جلسه ی مهم داشت....دلش نمی خواست هیچ تاخیری در کارش صورت گیرد.

یک ساعت بعد پشت میز کارش اولین کاری که کرد، خواستن

قهوه و کشاندن افراد به اتاقش بود!

تقه ی کوچکی به در خورد ....نیشخند مغروری از مجبور کردن این دختر برای در زدن زد...خیلی خوب روزی که اعصابش به شدت خورد بود و دق و دلیش را سر افرا خالی کرد را به یاد داشت....ان روز چنان اعصبانی بود و داد می کشید که افرای زبان دراز هم جرعت جیک زدن نداشت و در نهایت قبول کرد که بدون در زدن وارد اتاق هیچ یک از کارکنان نشود.

_بیا تو....

در را باز کرد و جلو امد. قهوه را روی میزش گذاشت و منتظر دستور خروجش ماند. این هم یکی از قانون های اصلان بود !

همانطور که مشغول امضای چند برگه بود گفت:
_ماشینت درست شد که رفتی؟

دستی دور لبانش کشید.

_خراب نبود که بخواد درست شه....فقط بعضی وقتا دوست داره اعصاب شخم بزنه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:40

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 24.01.2022 22:17:24 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۹۵

🕊🕊🕊🕊

زیر لب گفت:

_به صاحبش رفته.

_چی گفتی؟

سرش را بلند کرد و خیلی عادی جواب داد:

_هیچی.... این برگه قرارداده .خوب شرایطش رو بخون بعد امضا کن...اینجا هر شرکتی نیست که کارکناش الکی برن و بیان....به خاطر اینه که حتی با ابدارچی ها هم قرارداد میبندیم و کنسلیش هم فقط در شرایط خاص اونم زیر نظر من ممکنه...پس حواست باشه وقتی اینو امضا کنی دیگه کار دارم و نمی تونم بیام و مادرم مریضه بابام ال شده و داداشم بل شده نداریم. الانم فک نکن زبون درازی های اون روز اولو یادم رفته...فقط چون تو این بیست و چند روز خوب کارتو انجام دادی قبول کردم استخدامت کنم . امیدوارم کاری نکنی که از تصمیمم پشیمون بشم!

بی توجه به حرف هایش کاغذ را از دستش قاپید.

بدون خواندن یک کلمه از ان متن طویل البته بجز مبلغ حقوقش که چشمانش را ستاره باران کرد ،امضا و اثر انگشتی زیرش زد. بالاخره به ان چیزی که می خواست رسیده بود!

@nessa_novel

بانیش باز برگه را روی میز کوبید و خودکار اصلان را بهش برگرداند!

با لحن متشکری که واقعا از او بعید بود لب زد:

_جبران میکنم....رئیس!

و بالافاصله از اتاق بیرون زد.

با لبخند رضایت مندی که خباثت درونش داد می‌زد کاغذ قرار داد را در کشوی میزش گذاشت.

دختره ی احمق!!!!

لایقش بود چون واقعا هیچ ادم عاقلی انقدر بی دقت پای هیچ برگه ای را امضا نمی کند.

قهوه اش را برداشت و مزه مزه کرد و زمزمه کرد:

_برات برنامه ها دارم خانم افرا حسینی!

و بلافاصله نصف قهوه اش را سر کشید.

در حال فکر کردن نقشه های شیرینش بود که تقه ی دوباره ای به در خورد و پشت بندش صدرا با صورتی گرفته وارد شد.
_سلام.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:40
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 25.01.2022 22:21:40 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۹۶

🕊🕊🕊🕊

از جایش بلند شد و با او دست داد.
_سلام...چیزی شده؟

دست اصلان را کمی فشرد و بی حوصله روی مبل ولو شد.

_اصلان فقط بگو من چه غلطی کنم؟ بابا داره بدجور گند میزنه به زندگیم! به هر دری هم میزنم دست بردار نیست!

رو به رویش نشست و دستانش را در هم قلاب کرد.
_چرا؟ مگه چی شده!

_به نظرت چی می تونه شده باشه! دیروز که گفتی کارم داره رفتم پیشش. طبق معمول بحث ستاره رو کشید وسط...اینبار هم مثل او سری رفته سر خود واسه فردا شب خونه عمو قرار گذاشته. وای اصلان باورت میشه! انگار که باز همون پسر۲۵ ساله‌ی هفت سال پیشم که باز برام بریدن و دوختن. لعنتی من هفت سال با مهتاب زندگی کردم حالا یک کاره برم خواهرشو

بگیرم!

دستی پشت گردنش کشید .واقعا نمی دانست چه بگوید!فکرش را می کرد صدرا زیر بار این مسئله نرود.

@nessa_novel

_خب حالا می خوای چیکار کنی ؟ می خوای نری!؟

درمانده گفت:

_مگه می تونم نرم! نمیشناسی بابارو ! اگه قرار باشه دورشون بزنم باید زیر زیرکی باشه، وگرنه نرفتنم چیزی رو درست نمی کنه!

لبانش را متفکر جمع کرد کمی تردید داشت.

_اومم.... خب چه اشکالی داره با ستاره ازدواج کنی؟ یکم رو مخ هست ولی انقدرا هم دختر بدی نیست!

با تعجب گفت:

_اصلان

ولوم صدایش پایین بود.

اب دهانش را به سختی قورت داد.

_جانم!

_تو واقعا نفهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟ همین جوری برم با ستاره ازدواج کنم! خیلی هم عالی"به ناگهان از کوره در رفت و ولوم صدایش را بالا برد "خب نفهم من با اون عقد کنم نمیگن اسم یه نفر دیگه تو شناسنامت چیکار میکنه؟

_خب...خب می تونی چکاوک رو طلاق بدی! مگه قرار نبود ازدواجتون صوری باشه تا بتونی از دست اون پیرمرد نجاتش بدی؟ حالا هم خیلی راحت می تونید توافقی جدا بشید ...بعدش تو براش یه خونه بگیری تا بره درسشو بخونه یا چه میدونم، بره هر کلاسی که دوست داره یه چیزی یاد بگیره .تازه منم هستم حواسم بهش هست تا زمانی که یه مرد مناس.....

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:40

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 26.01.2022 10:16:44 🕊

آقای فرشته

#پارت_۱۹۷

🕊🕊🕊🕊

_تازه منم هستم حواسم بهش هست تا زمانی که یه مرد مناس.....

_خفههههه شو اصلان"حرف در دهان اصلان ماسید.یک ضرب

از جایش بلند شد و روبه رویش ایستاد "کدوم خری بهت گفته من می خوام چکاوک رو طلاق بدم ؟اصلا با کدوم منطق فکر کردی ازدواج ما صوریه؟ به اسم تو شناسنامه هامون شک داری یا خطبه ای که توسط عاقد خونده شد؟ کدومش؟ جواب بده؟

_چت شد! اروم باش..

"انقدر عصبی بود که نفهمید کی یقه ی اصلا را در مشت گرفته"

_من ارومم تو فقط بهم بگو غیرتت قبول میکنه اسم زنی که تو شناسنامه ی برادرته رو بزای کنار یه بی ناموس دیگه؟

با بُهتی که هر لحظه بیشتر می‌شد به برادری که مانند خودش در این سال ها چیزی از تعهد و همسر و فرزند داری در کتش نمی رفت نگاه کرد!

تا جایی که خبر داشت صدرا چنین اخلاق هایی نداشت!

دستانش را از یقه اش جدا کرد و به زور روی مبل نشاندش.

@nessa_novel

_غلط کردم بابا.... من یه زری زدم تو چرا توجه میکنی؟

نترس کسی کاری با اون زن تحفت نداره "لیوان ابی ریخت و دستش داد .با خنده گفت"حالا که فکرشو میکنم میبینم اونجور که چکاوک موقع خواب بغلت میکنه تو هم بخوای اون از کنارت جم نمی خوره!

اب یا یک نفس سر کشید. تمام صورتش از خشم قرمز شده بود و سردردی که انگشتان لطیف چکاوک هم چاره پذیرش نبود در حال ترکاندن مغزش بود .

شقیقه اش را با انگشت ماساژ داد:

_منظورت چیه؟

با نیش باز گفت:

_دیشب زنگ زدم بهت کسری جواب داد. گفت بابام خوابه. گفتم گوشی رو بده چکاوک .گفت:کچابک بابامو بخل کرده خوابیده"چهره اش اش لحن بچه گانه‌ی اصلان که سعی می‌کرد ادای کسری را دربیاورد در هم شد. با لگد به عقب پرتش کرد "

_گمشو نکبت....فقط همینم مونده که اون نیم وجبی امار منو برات بیاره، تو هم واسم دست بگیری.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

07:40
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 28.01.2022 18:28:10 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۹۸

🕊🕊🕊🕊

با خنده باسنش را ماساژ داد و بلند شد.
_اخ من قربون اون نیم وجبی بشم که نمی ذاره عموش بی سوژه

بمونه،بهش قول دادم ببرمش شهربازی! یه روز هماهنگ کن تا با چکاوک چهارتایی بریم.

_چه خوش خیالی اصلان....چطور می تونی تو بدترین شرایط هم اینجوری راحت بخندی؟

لبخند کوچکی زد.کنار برادر غم زده اش نشست و دستی به شانه اش کوبید:

_بی خیالی بهتر کاره تو این مواقع خان داداش....اعصاب خودمو واسه چی خورد کنم؟ شرکتی که تا نزدیک ورشکستی رفت و الانم هنوز لبه پرتگاهه، یا این بلاهایی که از در و دیوار برام میباره؟

"خنده اش را غلیظ تر کرد و بشاش گفت"بی خیال بابا دنیا ارزش این چیزارو نداره.

@nessa_novel

لبش را با نوک زبان تر کرد.

_جای من چی؟ جای من بودی می تونستی وقتی که دارن مثل بچه ها برات تصمیم بگیرن بازم بخندی!؟

مکث کرد. جوابش قطعا یک کلمه بود

_نه...معلومه که نه! صدرا مثال قشنگی نزدی ها! اون کسی که داره اجازه میده بقیه با زندگیش بازی کنن خود تویی نه کس دیگه. مگه ما هم سن هم نیستیم؟ پس چرا به من از این گیرا نمیدن؟ نکنه فکر کردی مامان بابا دوست ندارن بچه های منو ببینن؟ نه داداش من اتفاقا تا دلت بخواد تو کِر سروسامون دادن منن، ولی خودم اجازه نمیدم بشم عروسک دست بقیه تا برام رخت نو بدوزن.

جدی در چشمانش زل زد.

_ولی من به راحتی مثل تو نمی تونم نه تو روشون بیارم .پدر مادرمن مثلا! دلم نمی خواد با حرفام ناخواسته بی احترامی به بابا کنم!

اصلان چشم هایش را در کاسه چرخاند.

_طوری حرف نزن که انگار من روزی صدبار براشون نمی میرم. خودت خوب میدونی جونم برای جفتشون میدم.از عسل

بانو بگیر که خاک پاشم تا بابا با اون همه بدخلقیاش و شاه و وریز و سفیر کردنشان....ولی اجازه نمیدم کاری با زندگیم کنن که فردا روزی بشم عامل بدبخت کردن دختری که سپردنش دستم.
اصلا می دونی یکی از خواصیت های خوب یا بد ما مردا چیه؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ
07:40
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 28.01.2022 21:50:57 🕊
آقای فرشته
#پارت_۱۹۹

🕊🕊🕊🕊

پوکر نگاهش کرد.

_نه جناب فیلسوف نمیدونم....خودت بگو!

_اینه که تا میلمون به کسی نره نمی تونیم براش یه قدمم برداریم! الان این خوبه که مهتاب به عنوان یه دختر شاد و سرزنده اومد تو خونه ی تو و توی اوج جوونی رفت زیر یه خروار خاک؟ اصلا مهتاب به کنار، خودتو ادم نیستی که از وقتی که مرده بعضی وقتا مثل دیوونه ها رفتار میکنی؟

سرش را میان دستانش گرفت. حقیقت مانند سیلی بر صورتش ضربه می‌زد و او تحمل پذیرششان را نداشت. ای کاش می توانست به او بگوید ماجرا به همین سادگی نیست و ایستادگی هایش هم نتیجه ی عکسی داده.

بی حرف از جایش بلند شد و به سمت در رفت که اصلان دستش را از پشت کشید.

_حالا کجا میری؟ ناراحت شدی؟ به خدا منظور بدی نداشتم.فقط

نمی تونم ببینم دستی دستی داری خودت و زندگیت رو نابود میکنی.

@nessa_novel

به زور لبخندی زد:

_نه داداش...ناراحت نشدم. درست میگی .هرچی سرم میاد تقصیر خودمه. ماجرای منم شد مثل اونی میاد ابرو رو درست کنه میزنه چشمو کور میکنه. اومدم خیر سرم احترام بزارم به اون بزرگتری و کوچکتری که وجود داره، ولی خودم و مهتابو بدخت کردم. ستاره هم می خواد بشه دومیش.... به هر حال....نمی گذارم اینجوری بمونه.الانم باید برم پیش علی ...از وقتی اومدم هنوز پیشش نرفتم.کم کم دارم همه چی رو به باد میدم.

با مکث دستش را رها کرد

_باشه ولی کمکی خواستی خبرم بده حتما

لبخند تشکر امیزی زد:

_مرسی داداش ،حتما!

از او خداحافظی کرد و به سمت استودیوم رفت...
با اینکه خواننده گروه او بود ولی با این حال خوب می دانست علی اجازه نمی دهد یک روز کار بقیه ی اعضای گروه مختل بماند و اجازه دهد استودیو بسته شود.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

07:40

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 29.01.2022 10:07:06 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۰۰

🕊🕊🕊🕊

انگار تنها عضو بی نظم و مسلما اصلی گروه خودش بود که حتی وقتی که به تهران برگشت با بیخیالی همه چیز را پشت گوش انداخت و قدم از قدم برنداشت.... ولی هرچه بود دیگر کافی بود...بی مسئولیتی هم حدی داشت.باید از همین حالا کارش را شروع می‌کرد تا شغلی که تمام جوانی اش را به پایش گذاشته بود به همین راحتی از دستش نرود.

@nessa_novel

با قدم هایی که سعی در کش دادنشان داشت وارد شد.... راستش را میگفت کمی از واکنش علی می ترسید!
طولی نکشید که همه‌ی افراد گروه از نوازنده گرفته تا نظافت چی و کارکنان متفرقه، دورش جمع شدند و هر کدوم به گونه ای حالش را می پرسیدند.
به ناچار با تک تکشان سلام و احوال پرسی کرد و چند دقیقه ای بعد به زور خود را به اتاق علی رساند .

می دانست از امدنش خبر دارد ولی عمدا به پیشوازش نیامده.
ارام در زد و وارد شد . علی حتی زحمت سربلند کردن هم به خودش نداد.
_چی می خوای؟

در را بست و جلو امد
_سلام عرض شد اقا علی!

_بقیش؟

ابرویی از لحن طلبکارش بالا انداخت. چطور می خواست از دلش دربیاورد خدا می دانست.
_با اجازتون اومدم از یه مدیر برنامه ی بدخلاق اجازه بگیرم اگه میشه تو استادیوم شخصی خودم کار کنم.

خیلی زودتر از انچه که صدرا فکرش را می کرد تکه کلامش را گرفت.

از جایش بلند شد و به سمت کتش رفت.

_درست میگی....اون کسی که باید بره منم نه تو.

صدرا با خنده دستش را کشید و به زور نگهش داشت.

_عه عه کجا ....تو که انقدر ناز نازی نبودی مدیر برنامه جون.
به جان خودت فقط به خاطر تو اومدم.وگرنه حالا حالا ها خیال نداشتم اینورا پیدام بشه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

آ

08:00

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 29.01.2022 21:58:17 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۰۱

🕊🕊🕊🕊

با بدخلقی دستش را پس زد.

_ول کن دستمو...مگه اون روز بهت نگفتم دیگه نمی خوام ریختتو ببینم....الانم اگه می بینی اینجام به خاطر اینه که اینجا امانت بود دستم،حالا که خودت اومدی دیگه نیازی به من نیست....چند روز دیگه میام واسه تسویه حساب اون همه سگ دویی که برات زدم.

بی توجه به پس زدن هایش به سمت مبل هدایتش کرد.

_بیا بشین ببینم این چرت و پرت ها چیه میگیی؟تو اگه دو روزه نباشی اینجا رفته رو هوا! رفیق نیمه راه شدی؟

این حرفش مانند دینامیت علی را به صدا دراورد.

_من..من رفیق نیمه راهم یا تو؟ من دو روز مونده به کنسرتی که ۱۰ هزار نفر رزروی داره دو در کردم یا تو؟؟؟ میدونی من چی کشیدم تو این چند وقت؟ بعد ۸ ماه تعطیلی که ترانه نویس متن نوشت و نوازنده ها کلی تمرین کردن بالاخره راضی شدی کنسرت بزاری، اونم کنسرتی که به راحتی زدی زیرش و من موندم یه گروهی که از دستت آسی شدن و طرفدارایی که این همه منتظرت بودن.

واقعا نمی دانست چه بگوید .با شرمندگی لب زد....

_به خدا شرمندم....تو این چند وقت از زمین اسمون واسم می بارید...یعنی مامان چیزی بهت نگفته؟

_شرمندگی تو به درد من نمی خوره.
عمه هم هیچی نگفته. فقط اون سری اصلان اومد گفت باز با بابات دعوات شده و من باید اعلام کنم به علت بیماری افتادی بیمارستان و نمی تونی کنسرت رو اجرا کنی "کمی به جلو خم

شد و پوزخند زد "تو این داداشو نداشتی می خواستی چیکار کنی؟ فیلم های دختر به بغلتم که اون گردن گرفت...تو لایو گفتم هرچی فیلم و عکس بوده متعلق به برادرته نه خودت! اصلا از جناب صدرا محرابی بعیده با طرفداراش بد رفتاری کنه،ارواح عمش!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:00
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 30.01.2022 10:00:49 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۰۲

🕊🕊🕊🕊

نیشش از پیشنهاد های نجات دهنده ی اصلان باز شد.
با خنده مشتی به بازویش زد:
_با عمه ی من چیکار داری نکبت.خوبه به عمت توهین کنم!

کمی نیم خیز شد و گفت:
_مختاری ،فقط محض اطلاع باید بگم عمم مامان خودته. من رفتم.

_تف سربالا که میگن تویی دیگه،چیکارت میشه کرد ".دست روی پایش گذاشت و مجبورش کرد دوباره بنشیند "جان صدرا بشین تا برات تعریف کنم چی شده .بعد اگه دیدی حق با من نیست هرجا خواستی برو.

به ناچار نشست .حرصی هوفی کشید و گفت:
_باشه بگو....وای به حالت دلیلت منطقی نباشه.

نفس عمیقی کشید و شروع به حرف زدن کرد:

_خودتم که دیدی بعد مرگ مهتاب دیگه دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم".خنده ی تلخی کرد"حالا نه که فکر کنی از عشق و عاشقی بوده ها ،نه!اتفاقا اون مهتاب بیچاره تو این همه سال از من یه چیز ندید اونم عشق و محبت بود.....عذاب وجدان داشتم،انقدر تو این سالا خودمو درگیر کار کردم که یادم رفت یه دختر با هزار تا امید و ارزو تو خونم هر ساعت از شبانه روز منتظرمه.

بگذریم....گذشت و گذشت تا یکی دو ماه پیش که بابا باز گیراش شروع شد و تمام حرفشم این بود که باید ازدواج کنم ،اونم با ستاره!

#کپی_ممنوع ⊘

آ

08:00

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 30.01.2022 22:17:44 🕊

#پارت_۲۰۳

با تعجب پرسید:
_ستاره؟ خواهر مهتابو میگی؟

اهی کشید و سر تکان داد:
_اره خواهر متهاب.

_اخه مگه دختر قحطه که با خواهر زنت ازدواج کنی؟

شانه ای بالا انداخت.

_انگار قحطه که گیر دادن فقط این می تونه برای کسری مادری کنه و بقیه دخترا براش نامادری سیندرلان.... حالا اینارو ول کن ، من زیاد به حرف های بابا توجه نکردم تا دو شب قبل کنسرت که فهمیدم سرخود رفته تاریخ عقد گذاشته....خلاصه این شد که دعوامون بالا گرفت من از خونه زدم بیرون و رفتم کلبه‌ی جنگل....

مکث کرد، لازم بود ادامه اش را هم بگوید؟ قطعا بله! اصلا اصل ماجرا همان قسمت بود.

#ادامه_پارت
مکث کرد، لازم بود ادامه اش را هم بگوید؟ قطعا بله! اصلا اصل ماجرا همان قسمت بود.

علی با کنجکاوی گفت:

_خوب بعدش چی شد که اون عکس و فیلم ها اومد بیرون؟

سوالش را بی جواب نگذاشت....جایگاه علی کم از اصلان نبود. همه چیز را بی کم و کاست گفت، انقدر گفت و گفت تا زمانی که علی با چشام وق زده نفس هم نمی کشید.

بشکنی جلوی چشمانش زد

_هوی زنده ای؟

شک زده لب زد:

_صدرا!

_جانم داداش!

_زن گرفتی؟

سر تکان داد

_اره

#کپی_ممنوع

آ

08:00

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 31.01.2022 09:57:01 🕊

#پارت_۲۰۴

🕊🕊🕊🕊

_زنت ۱۷ سالشه؟

_اره دیگه گفتم که سن زیادی نداره.

_الانم فرداشب می خوای بری خاستگاری ستاره رو هم بگیری؟

_گمشو بابا...دو ساعته دارم برات روضه می خونم؟میگم بابا داره بهم زور میگه میفهمی اینو؟

_میفهمم ولی حالا می خوای چیکار کنی؟

_هیچی دیگه مجبورم باهاشون برم.

گیج سر تکان داد
_نمی فهمم چی تو سرت میگذره،ولی هر کاری کردی مواظب باش اون دخترو به باد ندی! بابا تو که می شناسی!

_نگران نباش حواسم هست... گروه رو هماهنگ کن..می خوام واسه کار جدید اماده شن....

_اونا خیلی وقته امادن برادر من .این تویی که از دنیا عقبی"....انگار که تازه یادش اماده باشد با صدرا قهر است با اخم گفت"وایسا ببینم من که دیگه مدیر برنامت نیستم....برو یه مدیر برنامه دیگه بگیر با اون هماهنگ کن.

_لوس نکن خودتو دیگه ،میدونی که بهتر از تو برام پیدا نمیشه....فهمیدی تو این چند وقت گیر بودم وگرنه انقدر پسر بدی نیستم.

گوشه چشمی منتظر واکنشش بود .انگار که حرف هایش تاثیرشان را گذاشته بودند که نفسش را حرصی بیرون داد و پشت میزش برگشت.

_حیف حیف که مثل خر برام عزیزی وگرنه تفم تو روت نمی نداختم.

با خنده جلو رفت به زور بوسه ای ازن گونه اش گرفت

_ایول داداش خودمی دیگه . پس من میرم تو هم به کارا برس

با انجزا دست روی لپش کشید.
_اه برو اونور ببینم ....باز کجا می خوای بری.مگه قرار نبود تمرین رو شروع کن کنی.

به سمت در رفت و گفت:

_نه دیگه الان که ظهره باید برم خونه...فردا هم که باید برای خاستگاری اماده شم پس می مونه برای پس فردا....خدافظ.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

08:00

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 01.02.2022 12:01:54 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۰۴

🕊🕊🕊🕊

مشغول ریز کردن خیار و گوجه برای سالاد بود اما حواسش کاملا پرت بود!

نمی فهمید چرا، ولی از صبح که بیدار شده بود دلش آشوب بود! از ان بدتر رفتار صدرا برایش عجیب بود که گاهی چنان غرق در فکر می شد که انگار در این دنیا نبود.

نگاهش را از گوجه ای درون دستش گرفت و به طیبه داد.
من و منی کردی...پرسیدن که ضرر نداشت.
_خاله طیبه

_جانم دخترم.

_میگم شما می‌دونید اقا چشه؟ خیلی تو فکره ها! امروزم اصلا نرفت سر کار.

طیبه زیر شعله گاز را خاموش کرد و با تعجب گفت:
_من از کجا بدونم دخترم! شوهرتوعه ها.خوب برو ازش بپرس!

نگاه زاری به طیبه انداخت...نمی فهمید چه اصراری دارد برخلاف گفته های او صدرا را شوهر واقعیش بداند.
انگار هر سری باید در مورد این موضوع با او بحث می‌کرد.

_من چطور به شما بگم ازدواج ما مثل بقیه ازدواج ها نیست!!! بابا ما که زن و شوهر واقعی نیستیم که بتونیم تو کارهای هم دخالت کنیم.

بشقاب های غذا را از کابینت بیرون اورد.

_والا من سر از کار شما درنیاوردم.مگه ما اون قدیما چطور ازدواج می کردیم؟ خود من یه روز ننه‌ی خدا بیامرزم از خواب بیدارم کرد و گفت باید بری خونه شوهر .بعدشم اومد یه چادر پهن کرد زمین و یه اینه شمدون گذاشت روش اون شد سفره عقدمو ، روز عروسیم....از اون گذشته ، این حرف ها واقعا از تو بعیده! تو خودت تو جایی بزرگ شدی که همه اینجوری ازدواج میکنن....مگه با هم ولایتی هات چه فرقی داری؟اونا ندیده و نشناخته میرن سر خونه زندگیشون تو هم یکیشون! انقدر زندگی رو به خودت سخت نکن با این حرفا.

درست میگفت...ولی این مسئله اما و اگر هایی هم داشت.

_خب خاله طیبه میدونی این دوتا چقدر فرق دارن باهم
....اصلا هر جور حساب کنی قابل مقایسه نیستن . شما اصلا
متوجه نمیشی من چی میگم!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:00
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 02.02.2022 22:00:00 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۰۵

🕊🕊🕊🕊

طیبه که انگار از اینکه حرف هایش در گت چکاوک نمی رفت

ناراحت شده بود، با حرص گفت:

_نه والا من نفهمم ....اصلا هیچی حالیم نیست.

هینی کشید و با همان دست گوجه ایش ارام به لپش چنگ زد.

_وای خاله دور از جون چرا اینجوری میگید؟ به خدا منظورم این نبود...فقط شما ببینید، اینکه میگید ازدواج شما و هم ولایتی های من کلا بی شناخت هست و بوده درسته، ولی حداقلش اینه که یه هدفی از ازدواج داشتید دیگه....چطور بگم....اوممم خب منظورم اینه که از اول می دونستید ته این راه چیه....

نگاه طیبه بدتر گنگ شد... نچی کرد و ادامه داد.

_منظورم اینه که از اولش هم می دونستید باید همراه و همدم اون مردی که میگید حتی یکبارم ندیدیتش بشید. باهاش ازدواج کنید ،زندگی کنید، بچه دار بشید...ماجرایی دیگه که وجود نداشت خاله،داشت؟

_نه،نداشت.

_خوبه خودتونم میگید.به نظرتون من چی بگم این وسط که تنها دلیل اینجا بودنم چاقویی بود که داداشم زیر گلوم گذاشت و پیرمردی که می خواست زنش بشم.....بخدا نمی دونم چیکار کنم "....نگاه خسته ای به طیبه انداخت و با بغض ادامه داد " نمی دونم اصلا می تونم رو این ازدواج و زندگی حساب باز کنم یا نه! نمی دونم اجازه ی اینو دارم که برای داشتنش تلاش کنم یا نه.....

"به اینجا حرفش که رسید خنده‌ی درمانده ای کرد "من حتی بعضی وقتا از فکرِ به این زندگی می ترسم!!!! شما که نمیفهمید چه ترسی داره اینکه ندونی چقدر قراره کسی که تنها حامیه زندگیت شده نگهت داره و ازت پشتیبانی کنه....اگه یه روز اقا خسته بشه و بگه برو،من چیکار کنم؟؟؟

و بالاخره بغض سنگین شده را رها کرد.....با هق هق گوجه و چاقو را درون ظرف انداخت...

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:00
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 03.02.2022 09:11:06 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۰۶

🕊🕊🕊🕊

طیبه ناراحت از وضع پیش امده قدم از قدم برداشت، تا او را بغل کند.پشیمان بود از حرفش.
با اینکه به شدت روی حرف های خودش تاکید داشت ولی از طرفی هم حق را به چکاوک می داد...سردرگمی بدترین درد بود.اینکه تکلیفت با خودت هم مشخص نباشد هیچ جوره سامان پذیر نبود!

هنوز کامل بغلش نکرده بود که با صدای "اینجا چه خبره "گفتن صدرا لبش را به دندان کشید و از او فاصله گرفت.

صدرا با اخم روبه طیبه پرسید:
_چی شده چرا گریه می کنه؟

از جواب دادن سر باز زد....شانس که نداشت .میترسید صدرا تقصیر را گردنش بندازد و از نان خوردن بیوفتد.....چکاوک نمی خواست حرف هایش را قبول کند ولی او که در طی یک ماه به چشم دیده بود که صدرا چگونه به او اهمیت می دهد. مگر همین برای یک زن کافی نبود؟

دستی به روسریش زد و ان را جلو کشید.
_نمیدونم اقا، از خودشون بپرسید.....من دیگه میرم ....نهار امادس ،چکاوک خانم خودشون خواستن سالاد رو درست کنن ....اقا کسری هم پریا بردتش مهد، گفتن امروز جشن دارن نهارو همونجا می خورن...با اجازتون برم دیگه.

سری تکان و "می تونی بری "زمزمه کرد.

چکاوک با نگاه اشکی و لب ورچیده رفتن طیبه را دنبال کرد....قانون این خانه همین بود!
زمانی که صدرا در خانه بود ، نه پریا حق داشت بماند ،نه طیبه می توانست بیشتر از یکی دوساعت در خانه حضور داشته باشد!!!!

صدرا با اخم هایی گره خورده روبه‌رویش نشست.
برای فرار از نگاه خیره اش سر به زیر انداخت...تنها چیزی که از نگاهش می خواند این بود که امروز از ان صدرای مهربان خبری نبود.

_خب تعریف کن.

لحن صدایش برخلافش چهره اش ارام بود.
زیر چشمی نگاهش کرد و دماغش را بالا کشید.

_چیو؟

_دلیل ابغوره گرفتنتو!

_هی..هیچی داشتم پیاز خورد میکردم واسه سالاد.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:01
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 03.02.2022 22:09:57 🕊

#ادامه_پارت

هشدارگونه گفت:

_از امروز،تا ثانیه اخری که من زندم ،حق نداری حتی یک درصدم فکر طرد شدن و تنها شدن رو بکنی.مگر اینکه روزی

بیاد که من نباشم و خودت بخوای از اینجا بری".ضربه‌ی به نوک بینی اش زد"انقدر هم واسه هرچی گریه نکن،دختر خوب نیست انقدر ضعیف باشه!

اشک ها در دم قطع شد و ضربان قلب سر به فلک کشید.

مردمک های لرزانش را مستقیم به صدرا دوخت.
حرف هایش را شنیده بود و حالا حرف از اطمینان برایش میزد!
باید باور می کرد؟
هم خون خودش که سرش را لبه باغچه گذاشت و تنش را حراج زد،حالا باید از صدرا انتظار می داشت؟!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:01
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 04.02.2022 22:00:29 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۰۸

🕊🕊🕊🕊

گوشه‌ی لبش را جوید،چه می گفت خدا خوشش بیاید!؟

_اووومم..غذا بکشم.

تک خنده ای کرد،هیچ وقت بلد نبود بحث را عوض کند.

_بکش خانم...

چشمی گفت و همان طور که جلوی ضعف رفتن دلش را به هر بدبختی که بود می‌گرفت و بلند شد.

دلش می خواست هرچه که از دهانش در می‌آید بار صدرا کند.
این مرد به طرز لعنتی واری توانایی زیر و رو کردن دلش را با

یک کلمه داشت!
حرف هایش را پای چه می گذاشت ؟
عملا گفته بود:چکاوک، می توانی برای داشتن این زندگی تلاش کنی یا چی؟
اینکه هر دقیقه بیشتر در برزخ فرو می رفت عصبی اش کرده بود.

برنج و خورشت را کشید و جلوی صدرا گذاشت.
سالاد نصفه نیمه اش را زیر نگاه خیره صدرا تند تند درست کرد و ابغوره نمک زد...

نگاهی به میز انداخت.همه چیز کامل بود.
نفسی عمیقی کشید و الکی دور خودش چرخید.

_چرا نمیشینی؟

ارام گفت:
_میشینم ...

آ

08:01
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 04.02.2022 22:00:33 🕊

صدرا کفگیر برنج برایش کشید.
خودش هم شروع به خوردن کرد.... فکرش زیادی مشغول بود....خدا می دانست قرار بود چه غلطی کند که حرف های پنج دقیقه پیشش بی اساس و پایه نمانند.

شانه ای با انداخت و قاشقی دیگر در دهان گذاشت.

بالاخره یه فکری میکرد. همه چیز همین طور نمی ماند.
با تشکر کوتاهی از چکاوک از پشت میز بلند شد به سمت اتاق رفت.

نوش جانی زمزمه کرد و نگاهی به بشقاب نیمه خورده اش انداخت، ای کاش می توانست حداقل علت این همه اشفتی اش را بفهمد....

دستی به یقه ی پراهنش کشید.

_کسری بدو دیگه دیر شد.

_اومدم بابا....صدلا نمیشه کچابکم با خودمون ببلیم تَهنا میمونه خب.

_وقتی میگم نمیشه یعنی نمیشه...عزیزجون اینا خبر ندارن چکاوک با ما زندگی میکنه،الان بفهمن داستان میشه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:01
آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۲۰۹

🕊🕊🕊🕊

کسری گوشه ی کراوات صابونی رنگ خودش را در دهان برد و مظلوم سر کج کرد:
_خب حداقل بزال من بمونم پیشش....نباید یه مَلد پیشش باشه؟

خم شد و کراوات را از دهانش کشید و تشر زد:

_نکن دهنت کثیفه ...بعدم جناب مرد ، من تنها برم اونجا جواب بقیه رو چی بدم ؟

عصبی لب ورچید،دلش نمی خواست چکاوک را تنها بگذارد.
_من شه میدونم! بگو خوابش میومد نیومد!

از جلویش بلند شد و کروات خودش را هم صاف کرد.
دست پشت کمرش گذاشت و به دسمت در هدایتش کرد.

_کسری بحث نکن....برو کفشات و بپوش بریم زود برگردیم تا چکاوک جونتم زیاد تنها نمونه.

کالج های سبز کسری را جلو پایش گذاشت و کفش های چرم واکس خورده‌ی خودش را هم به پا زد..

به سمت چکاوکی که به ستون تکیه داد بود و شدیدا سعی داشت

چهره مغمومش را با حرف زدن با رکس پنهان کند برگشت.
_ما میریم دیگه.کاری نداری

لبخند زوری روی لبش نشاند و گفت:

_نه برید به سلامت"مکث کرد،هیچ وقت این وقت شب در این خانه انقدر تنها نبود،البته بجز روز اولی که به اینجا امده بود.همیشه وقت هایی که صدرا و کسری بیرون بودند طیبه پیشش بود "!زود برمی گردید؟

جوابش بوسه ای بود که روی پیشانی اش کاشته شد...انگار کم کم باید به این بوسیدن های قبل از بیرون رفتن صدرا عادت می کرد و کمتر رنگ به رنگ میشد....کار هر روزه اش بود.

_اره عزیزم زود برمیگردم...چند وقت دیگه که با خانوادم اشنا شدی هر جا خواستیم بریم با هم میریم.اینجا امنه ولی خواستی درو از پشت قفل کن.

قرار بود با خانواده صدرا اشنا شود؟

لبخندش اینبار عمیق تر شد

_چشم...برید دیگه،دیرتون میشه
آ

08:02
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 06.02.2022 22:18:26 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۱۰

🕊🕊🕊🕊

دست در جیب به قربان صدقه‌هایی که چکاوک حواله کسری می‌کرد و کسری هم متقابلا بوسه بر صورت چکاوک می‌زد، نگاه می‌کرد. صدای اعتراضش بلند شد .

–سفر قندهار که نمی‌ریم، برمی‌گردیم. بیا بچه!

تخس جواب داد:

-صدلا ساکت !

صورت چکاوک را بین دستان کوچکش گرفت:

-چکابک تهنایی نترسی ها، زود برمی‌گلدم، برو تو اتاقم با اسبابازی‌هام بازی تُن تا زود برگلدم.

خنده‌ای از شیرین زبانی هایش کرد.

-نمی‌ترسم عزیزم، برو دیرتون میشه.

-خدافظ.

بوسه ای دیگر بر لپ چکاوک زد و به سمت در دووید.

-چه عجب دل کندی از چکاوک جونت، برو سوار شو نصف شب شد.

پشت چشمی برایش نازک کرد.

-بریم پیرملد، کم غر بزن.

پدر سوخته ای حواله اش و در جلو را برایش باز کرد. زیاد ازخانه دور نشده بودند که صدای موبایلش بلند شد. مادرش بود! گوشی را روی اسپیکر زد.

-جانم عسل بانو! دارم میام دیگه دورت بگردم، هنوز سرشبه.

-صدرا مادر!

-جانم عزیزم چی شده؟

_نه مادر فقط یه چیزی بهت میگم قول بده عصبی نشی!

-بگو مامان، چرا الکی عصبانی شم؟!

-دورت بگردم وایسا دم یه گل فروشی، یه دسته گل آبرومندانه بخر؛ باشه مامان!؟

با بهت گفت:

-وای مامان گلِ چی بخرم؟ نکنه باورتون شده دارم میرم خواستگاری؟

-مادر فدات شه بابات رو که می‌شناسی، هر چی گفتم بزار خودمون بخریم نذاشت! گفت الا و بلا صدرا باید بگیره، من الان خونه عموتم، اومدم تو دستشویی باهات حرف می‌زنم، یه دست گل بخر تا شر بخوابه.

فشار انگشتانش را روی فرمان زیاد کرد. پدرش واقعا گند همه چیز را درآورده بود.

-باشه باشه! می‌خرم.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:02
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 07.02.2022 09:54:10 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۱۱

🕊🕊🕊🕊

جلوی گل فروشی پارک کرد.

-کسری از ماشین پیاده نشی تا برگردم.

حتی زحمت بلند کردن سرش از تبلت را هم به خودش نداد.

–باش، برو.

کمربندش را باز کرد و پیاده شد. در کشویی، خود به خود برایش باز شد که با اولین قدم بوی عطر غلیظ گل‌های مختلف مشامش را پر کرد.

صاحب گلفروشی با دیدنش از جای بلند شد.

–سلام عرض شد جناب محرابی! قدم رنجه فرمودید، بفرمایید در خدمتم.

لبخندی مصلحتی زد. اینجا گل فروشی‌ای بود که همیشه از آن گل می‌خرید.

–سلام، بی زحمت یه سبد گل برام آماده کن.

-چشم حتما، فقط گل خاصی مد نظرتونه؟

دست در جیبش برد و قدم آهسته مشغول نگاه کردن گل‌ها شد.

-نه، فرقی نداره. فقط یکم عجله دارم.

-چشم الان آماده می‌کنم.

فروشنده که مردی هم سن و سال صدرا بود با عجله به سمت بهترین گل‌های وارداتیش رفت و با بیشترین سرعت ممکن مشغول به درست کردن سبد گل شد. سبد را برداشت و وارد سالن اصلی شد.

-جناب محرابی مایلد چیزی روی کارت پستال بنویسم؟

چشم از گل های مختلف که با مهارت تمام کنار هم چیده شده بودن گرفت. زیبا بودند. متفکر چشمانش را ریز کرد!

اوم، بهتر نبود یکی هم برای چکاوک می‌گرفت؟ ناراحتی مشهودش را از رفتن به این مهمانی دیده بود، چند شاخه گل ناقابل برای پاک کردن حس‌های ذهن آن دختر که کار سختی نبود. به وضوح اینکه چکاوک امروز احساس اضافی بودن می‌کرد را حس کرد. پس بهتر بود برای او هم بگیرد.

زن ها موجودات ساده ای بودند، تجربه‌ی سال های زندگی به او ثابت کرده بود بزرگترین بی توجهی‌ها را هم می‌توان با چیز ساده ای از دلشان در آورد. شاید هم واقعا اینطور نبود و فقط زن‌هایی که مقابل او قرار گرفته بودند زیادی ساده دل بودند؟!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:02
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 08.02.2022 09:50:50 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۱۲

🕊🕊🕊🕊

-آقای محرابی!

از فکر بیرون آمد و گیج پرسید:

-بله؟!

-عرض کردم چیزی می خوایید رو کارت بنویسید؟

-نه نیازی نیست، فقط لطفا یکی دیگه هم برام آماده کنید!

-حتما! فقط اون هم به سلیقه‌ی خودم بزنم؟

مکث کرد. «نه» ای زمزمه کرد و با دست به گل هایی که از بدو ورود مدل جالب و سه رنگشان چشمش را گرفته بودند، اشاره کرد.

–از این بزنید، بزاریدش توی باکس.

مرد با خوشرویی به سمت رز های هلندی گران قیمت رفت و همان طور که شاخه هایشان را میزد گفت:

–به شخصه خاص بودن انتخابتون رو تحسین می‌کنم، این ها رز های بنفشِ رنگِ خاص‌ما هستن که سمبل عشق در نگاه اولن، بیشتر اینا رو برای کسایی می‌زنیم که می‌خوان به کسی که در یک نگاه عاشقشون شدن هدیه بدن و....

پوکر به اراجیفی که سر هم می‌کرد گوش می‌داد تا بالاخره باکس مخملی آماده شد. شک نداشت این نشانه هایی که برای گل ها انتخاب کرده بودند تمامش برای قالب کردن گل ها به مشتری بود! در این دنیا عشق کجا بود که در نگاه اولش نصیب او شود؟

کارتش را به سمت مرد گرفت:

-حساب کنید لطفاً!

-قابل شما رو نداره ،مهمان ما باشید.

-خیلی ممنون، حساب کنید من دیرم شده.

مرد با احترام کارت را از او گرفت و دقیقا سه برابر قیمت اصلی کارت کشید. صدرا با نیشخند کارت را گرفت و گل به دست بیرون زد.

در این سال‌های شهرت برایش عادی شده بود این چیز ها، همه به طرز عجیبی دوست داشتند خریدهایش را مهمان آنها باشد، ولی موقع کارت کشیدن چند برابر تلکه‌اش می‌کردند .

#کپی_ممنوع ⊘

آ

08:02
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۲۱۳

🕊🕊🕊🕊

جلوی خانه‌ی ویلایی عمویش پارک کرد. واقعا درکشان نمی کرد که چرا خانوادگی عشق خانه های مساحت دار و ویلایی بودند؛ البته خودش و اصلان از این قضیه مستثنا بودند. به سمت کسری چرخید.

–خب آقا کسری پس چی شد؟

–هیشی نشد!

چشمانش را در کاسه گرداند.

–دوساعته دارم برات حرف می‌زنم، بعد میگی هیچی نشد؟

–خب حتما شِرت و پرت دُفتی که نفهمیدم!

تبلت را از دستش کشید که صدای جیغ کسری بلد شد.

–تبلتمو بده!

روی داشبورد پرتش کرد.

–اول به حرفام گوش کن بعد میدم.

حرصی دست به سینه شد. این حرکتش همان گوش میدم خودمان بود.

–چیزی از قول مردونه می‌دونی؟

-اوهوم!

-حالا می خوام بهم یه قول بدی، اونم مردونش!

انگار کنجکاو شده بود.

-شه قولی؟

-اینکه رفتیم خونه بابابزرگ اینا، پیش هیچکس از چکاوک حرف نزنی !

-حتی خاله ستاره و مامان فاطی؟

-آره حتی خاله ستاره و مامان فاطمه‌ت، اگه بفهمن چکاوک پیشمونه ازمون می‌گیرنش ها!

چشمان کسری گشاد شد، هول زده گفت:

–نمیگم، اشازه نمیدم کچابکو ازم بگیلن.

لبخند رضایت مندی از تاثیر حرفش زد.

–معلومه مرد کوچک! حالا هم بزن بریم تا پوستمون رو نکندن.

سبد گل را برداشت و با ریموت ماشین را قفل کرد. صدای بفرمایید خدمتکار آمد و پشت بندش در باز شد.

دست کسری را گرفت و با هم حیاط طولانی را طی کردند. ستاره و زن عمویش به استقبال آمده بودند. کسری دستش را ول کرد و با هیجان به بغل خاله اش رفت.

–سلام صدرا جان، خوش اومدی پسرم.

دست فاطمه را فشرد.

-سلام زن عمو ممنون!

سری هم برای ستاره که کسری را بغل کرده بود و با لبخند محبوبی به صدرا نگاه می کرد تکان داد.

-سلام ستاره خانم خوبی؟
آ

08:03
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 10.02.2022 21:58:22 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۱۴

🕊🕊🕊🕊

ستاره خنده‌ی مستانه ای کرد و کسری را زمین گذاشت.

–اوه چه لفظ قلم، ستاره خانم از کجا اومد صدرا خان؟ یک ماه نبودی ها!

چشمش به گل ها افتاد، با هیجان ادامه داد:

–وای مرسی صدرا خیلی خوشگلن!

لبخند الکی زد و سبد را دستش داد، انگار نه انگار که قرار بود جای پای خواهرش بنشیند. معده‌ش از رفتار ستاره به هم پیچ می‌خورد.

فاطمه که انگار خوب متوجه ناراحتی صدرا شده بود تشر زد:

–عه ستاره خجالت بکش، دم در به سلابه کشیدیشون.

دست پشت کمر صدرا گذاشت.

-بیا بریم داخل پسرم، سر پا نمون.

زیر نگاه پنچر شده‌ی ستاره همه به داخل رفتند.

-سلام!

سر ها به سمتش چرخید، همه از جایشان بلند شدند. اولین نفر با عمویش دست داد.

-چطوری جناب خواننده! باید می‌گفتم واست گاوی گوسفندی چیزی زمین می‌زدن.

با همان لحن کنایه آمیز جوابش را داد، ولی محترمانه تر!

-ممنون عمو جان! از شما که به ما زیاد رسیده، بیش از حد

لطف شما و خان داداشتون شامل حالم شده، فعلا ظریفت واسه لِوِل بعدی تکمیله!

داریوش مات شده به پسر برادرش نگاه کرد و سرجایش نشست. اصلا انتظار چنین رفتاری از صدرا، پسر مودب و محبوب فامیل نداشت!

با پدر و مادرش که یکی با غضب و دیگری با نگرانی نگاهش می‌کرد احوال پرسی کرد و در نهایت کنار اصلان نشست.
اصلان بیخ گوشش خم شد.

-چطوری داداش؟

-بی‌نظیر! مگه میشه کسی اومده باشه خواستگاری خواهرِ زنِ تازه مردش و خوشحال نباشه؟

نگاهی به کسری که روی پای ستاره نشسته بود کرد.

–اصلان برو یه جوری کسری رو بکشون طرف خودت، می ترسم ستاره زیر زبونش زو بکشه همه چی رو لو بده!

اصلان باشدی لب زد و بلند تر گفت:

–خب پدر سوخته ی عمو نمی‌خوای دل از اون خالت بکنی بیای پیش عمو؟

کسری نچی کرد و بیشتر به ستاره چسبید.

_می‌خوام پیش خالم باشم، تولو همون لوز دیدم.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:03
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 12.02.2022 10:13:30 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۱۵

🕊🕊🕊🕊

ستاره قهقه‌ای زد که اصلان متاسف سری تکان داد و متقابلا به صدرا نگاه کرد، از نگاه صدرا هم تاسف می‌بارید. شانه ای بالا انداخت و دیگر حرفی نزد .

-خب صدرا خان چه خبر از کارو بار؟

با صدای داریوش نگاه از هم گرفتند. دکمه ی کتش را باز کرد:

-شکر، می‌گذره. کارهای شرکت بیشتر رو دوشه اصلانه، استودیو هم یکم به تق و لق افتاد که خداروشکر کم کم داره رو به راه میشه.

–اره آصف بهم گفت حالت بد شده! اون مسافرت و استراحت برات خوب بود؟الان مشکلی نداری؟

خب انگار باید دیالوگ هایی که پدر عزیزش برایش نوشته بود را بازی می‌کرد که قبل از او اصلان با خنده گفت:

–مشکل چیه عمو؟ این سالم سالمه! فقط نکه خیلی آدم مهمیه، بقیه علاقه ی خاصی دارن سر تو ماتحتش کنن، دیگه اینم خوب آدمه، فشار عصبی بهش میاد سیم پیچی هاش قاطی میشه.

پشت بند این حرفش پا روی پا انداخت و به پوست گرفتن سیبش ادامه داد. اصلا هم منظورش از «بقیه» افراد این جمع نبود! اصلا!

کارد میزدی خون آصف و داریوش درنمی‌آمد! از طرفی رنگ پریده عسل و نگاه های حرصی فاطمه و ستاره باعث شد سرفه مصلحتی کند و آرام بگوید:

–من معذرت می خوام از همه، یکم کارای شرکت بهم ریخته، اصلان بهم ریختست؛منظوری نداشت! یک ماهی میشه دارم استراحت می‌کنم، حالم بهتره.

اینبار آصف از ترس اینکه این بچه های احمقش حرف دیگری بزنند بحث را عوض کرد. با اقتدار همیشگی‌اش شروع به سخن گفتن کرد.

–خب همتون می‌دونید چرا اینجا جمع شدیم. قرار های قبلی بنا به دلایلی که گفتم براتون و گذشت بهم خورد، حالا که خود صدرا هم اینجاست بهتره یه تاریخ موثق برای عقد و عروسی انتخاب کنیم. ستاره مثل دختر نداشتم برام عزیزه، دلم نمی خواد بی سر و صدا بره خونه‌ی بخت.

نگاهی به جمع ساکت انداخت. اینبار داریوش لب باز کرد.

–حرفت درسته خان داداش! منم دلم نمی‌خواد تنها دختری که

دارم، مثل غریبه‌ها این خونه رو ترک کنه ولی تازه نه ماهه که از مرگ مهتاب می‌گذره. درسته با عزاداری ما چیزی برای اون مرحوم عوض نمیشه ولی حرف برامون درمیارن .

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:03
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 12.02.2022 22:15:41 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۱۶

🕊🕊🕊🕊

دل و روده‌اش از حرف‌هایشان به هم پیچید. هر چقدر که می‌گذشت بیشتر دلش به حال مهتاب می‌سوخت که نه از خانواده شانس آورد و نه از شوهر.

–باشه پس فعلا بزار یه اسمی رو هم بزارن تا سه ماه دیگه که عقد و عروسی رو باهم می‌گیریم.

روبه ستاره کرد:

–ستاره جان عمو، تو که مشکلی نداری؟

ستاره لبخند شرمگینی زد و همان طور که سعی می‌کرد لحنش تا حد امکان خجالت زده باشد گفت:

–نه عمو جان؛ هر چی شما بگید قطعاً بهترین تصمیمه.

اصلان از خودشرینی هایش دندان روی هم سایید و با حرص گفت:

–بابا جان نمی‌خوای نظر صدرا رو هم بپرسی؟ بالاخره اونه که باید دختر عمو رو تحمل... نه نه ببخشید، اونه که باید با

ستاره یه عمر زندگی کنه.

انگار هیچ از حرف و تکه کلامش خوششان نیامد که اخم هایشان در هم تنید؛ البته بجز صدرایی که احساس خفگی امانش را بریده بود و کسری که بیخیال مشغول بازی کردن بود.

داریوش که دید برادرش چگونه در حال فشردن دسته سلطنتی مبل است گفت:

–آره عمو جان، نظر صدرا هم مهمه. الآنم به نظرم بهتره برن باهم سنگ‌هاشون رو وا بکنن که پس فردا روزی مشکلی پیش نیاد؛ ستاره دخترم صدرا رو ببر اتاقت.

–چشم بابا جون!

از جایش بلند شد.

–ممنون عمو. ترجیح میدم تو باغ حرف بزنیم، یکم فضای

خونه خفه‌ست.

بدون جواب گرفتن به سمت حیاط رفت و حتی منتظر ستاره هم نماند. صبر او هم حدی داشت.

#کپی_ممنوع ⃠
آ

08:03
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 13.02.2022 10:19:43 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۱۷

🕊🕊🕊🕊

روی صندلی گوشه‌ی حیاط نشست و به ستاره‌ای که با آن کت و شلوار دخترانه ی صورتی، به خوبی هیکل روی فرمش را به

نمایش گذاشته بود نگاه کرد. لعنت به او و زندگی‌اش!

ستاره هم روی صندلیِ کنارش نشست و دلخور لب زد:

-صدرا میشه بدونم چرا اینجوری رفتار می‌کنی؟!

نیشخندی زد، اینجا که دیگر پدرش نبود که بخواهد تحدیدش کند.

-چجوری رفتار می‌کنم مگه؟

-همین جوری دیگه، انگار که ناراضی هستی! طوری رفتار می‌کنی که انگار من اومدم خواستگاری تو.

سوالش را بی جواب گذاشت.

-واقعا می‌تونی تو خونه ای زندگی کنی که نه سال تموم

خواهرت خانم اون خونه بوده؟

یکه خورده نگاهش کرد، انتظار چنین حرفی را نداشت.

–من... منظورت چیه؟ خب... اوم... خب می‌تونیم خونه رو عوض کنیم، تو که مشکل مالی نداری؛ می تونی بهترش رو بخری.

صدرا به اندازه‌ی او جا خورد. دستی به موهایش کشید و غرید:

_چرا صورت مسئله رو پاک می‌کنی؟ ستاره خودت رو نزن به اون راه، خوب می‌دونی منظورم چیه. تو می‌تونی شب‌ها رو کنار مردی بخوابی که شوهر خواهرته؟ می تونی از مردی انتظار محبت داشته باشی که تو اون همه سال زندگی مشترک واسه خواهرت کم گذاشت ولی وقتی تعهد داد، به‌جز اون به زن دیگه‌ای نگاه چپ هم نکرد؟ جواب بده! حاضری آیندت رو روی زندگی سابق خواهر بیچارت بنا کنی؟

#کپی_ممنوع ⊘

آ

08:03
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 14.02.2022 22:03:54 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۱۸

🕊🕊🕊🕊

مِن و منی کرد:

–ولی... مهتاب مرده.

کیش و مات شده، نگاهش نکرد. همین جمله اش کافی بود تا بفهمد از ستاره آبی گرم نمی‌شود و نمی‌تواند روی کمک او حساب باز کند. از جایش بلند شد که ستاره دستش را کشید.

–کجا میری؟ قرار بود حرف بزنیم.

دستش را بیرون کشید.

–حرفی نمونده، من نارضایتیم رو به گوشت رسوندم، تو هم انگار از همه مشتاق تری به این ازدواج؛ پس حرفی باقی نمی‌مونه. امشب شما تا می‌تونید بتازونید، ولی یه چیزی رو تو گوشت فرو کن ستاره، من تا وقتی مهربون بودم که شوهر خواهرت بودم، امشب با قبول کردن این ماجرا تو تمام حرمت های بینمون رو شکستی، جایگاهت بیشتر از نازنین نبود کمتر هم نبود ولی بدجور از چشمم افتادی.

حرفش مانند خنجر در قلب ستاره فرو رفت. سخت بود شنیدن این حرف ها از مردی که خیلی سال شیدایش بود. او را هم تراز با خواهرش نازنین می‌دید؟ برایش مثل خواهر بود؟ اگر برادر نخواهد چه کسی را باید ببینید؟

با عجله جلویش را گرفت، بغضش را کنترل کرد و گفت:

–هر چی از دهنت در اومد بارم کردی و حالا هم می‌زنی میری؟ من چطور می‌تونم رو حرف بابام و عمو حرف بزنم وقتی اینطور رو این موضوع مصممن؟! مگه من زورت کردم بیای اینجا؟

صدایش را بلند تر کرد و داد کشید:

–جناب صدرا محرابی! وقتی اینجوری تو چشم‌های من نگاه می‌کنی و میگی مقصر این ماجرا ها منم یه نگاه به خودتم بنداز؛ بفهم دلیل اینجا بودن بی عرضگی های خودته، فکر می‌کنی اگه مرد خوبی بودی مهتاب به این زودی ها می‌مرد؟ خیلی خودت رو دست بالا گرفتی جناب! میگی مخالفی با این ازدواج؟

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:04
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 15.02.2022 22:18:05 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۱۹

🕊🕊🕊🕊

با دست به در خروجی اشاره کرد:

–خب بفرما برو، من که کشته مردت نیستم؛ فقط قبل رفتن یکم جربزه از خودت نشون بده و برو به همه بگو من رو نمی‌خوای.

پوزخندی زد و در حالی که در دل قربان صدقه اش می‌رفت، سر تا پایش را با تحقیر اسکن کرد:

–البته اگه دل و جرئتش رو داشتی! چون منم دلم نمی‌خواد با مردی زندگی کنم که حتی نمی‌تونه جلوی خواسته های پدرش مقاومت کنه، ولی این رو بدون که به هیچ وجه این مراسم از

طرف من به‌هم نمی خوره، دوست ندارم تو چشم بقیه من بشم آدم بد داستان.

همچون شیری زخمی نفس هایش خرناسه مانند شده بود. لعنت به خودش و پدر نامردش که از ضعف فرزندش بر علیه‌ش استفاده کرده بود و حالا این روزگارش بود.

-متنفرم ازت ستاره! متنفر! یادت باشه اینو.

لگد محکمی حواله تنه‌ی درخت کرد و به داخل برگشت. سر ها دوباره به سمتش چرخید. فاطمه با کنجکاوی گفت:

-ستاره کو صدرا جان؟ صورتت چرا قرمزه؟ چیزی شده؟!

دستی به صورت گر گرفته‌اش کشید.

-چیزی نیست زن عمو، ستاره هم الان میاد.

با آمدن ستاره داریوش پرسید:

-به نتیجه رسیدید بابا؟!

-من که مشکلی ندارم بابا جونم، هر چی شما بگید ولی نظر پسر عمو رو نمی‌دونم.

-خب صدرا تو هم موافقی؟!

به سختی لب باز کرد. سه ماهی وقت داشت.

-بله.

-پس مبارکه!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:04
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 16.02.2022 21:53:49 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۲۰

🕊🕊🕊🕊

همه دست زدند و آصف لبخند رضایت مندی زد. صدرا برعکس اصلان پسر سر به زیر و آرام تری بود. خوشحال بود که باز هم حرفش را به کرسی نشانده بود.

عسل که از ناراحتی صدرا دلش به درد آمده بود پر تردید حلقه را از کیفش بیرون آورد و به دست صدرا داد. از جایش بلند شد و بدون اجازه گرفتن، دست ظریف ستاره را در دست گرفت و حلقه را درون انگشتش انداخت که دوباره صدای دست زدن بلند شد.

این دست های لطیف، لبالب حس انزجار را به او القا می‌کرد. یک لحظه، فقط یک لحظه آن‌ها را با دستان چکاوک مقایسه کرد که با تشری به خود آمد. حق نداشت آن دختری که وجودش پر از آرامش بود را با ستاره مقایسه کند.

-با اجازتون من دیگه میرم، کسری بابا بریم دیگه.

-عه، کجا صدرا جان؟! تازه سرشبه.

-ممنون زن عمو، باید بریم دیگه.

-عمرا بزارم همین جوری برید، هنوز شام نخوردید. بزار الان میگم سفره رو بچنین.

بلاجبار سر جایش برگشت. دقایقی بعد با بفرمایید گفتن خدمتکار، همه به سمت سالن غذا خوری رفتند و با تعارف های داریوش و فاطمه شروع به خوردن کردند. از آن میز اعیانی که چیده شده بود هیچ چیز اشتهایش را ترغیب نمی‌کرد.

تکه دلمه را باز کرد و اولین قاشق را در دهان گذاشت که با یادآوری اینکه به چکاوک سفارشی برای خورد و خوراکش نکرده همان هم زهرش شد. یعنی چکاوک غذا خورده بود؟ می‌دانست انقدر کله شق است که تا به‌زور مجبورش نکند لب به هیچ چیز نمی‌زند.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:04
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 17.02.2022 21:57:34 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۲۱

🕊🕊🕊🕊

کلافه دستی به موهایش کشید که نگاهش در نگاه نگران عسل گره خورد. لبخند مصلحتی زد و سرش را پایین انداخت .

مادرش بی‌تقصیر ترین فرد ماجرا بود. چرا الکی با رفتارش باید او را هم عذاب می‌داد؟ خیلی به بهم خوردن این ماجرا امیدوار بود، سه ماه کم زمانی نبود.

بالاخره آن شب کذایی هم تمام شد و حدود ساعتی زودتر از یازده، همه عزم رفتن کردند. کسری غرق در خواب را بغل کرد که اصلان هم دنبالش آمد.

او را صندلی عقب خواباند و بی توجه خواست سوار ماشین شود که شانه اش کشیده شد.

-صبر کن، کجا میری؟

-خونه. چکاوک تنهاست، نصف شب شد.

پوزخندی زد. از این همه بی‌خیالی صدرا عصبی بود.

-جناب خوش خیال، واقعا اون دختر برات مهمه؟

اخم کرد:

-منظورت چیه؟

-خودت رو به خریت نزن صدرا! اون دختری که الان تو خونت نشسته اسمش تو شناسنامته. مگه نگفتی این ازدواج صوری نیست؟ مگه نگفتی نمی خوای طلاقش بدی؟! خب پس نامزدیت با ستاره چی میگه این وسط؟

از لای دندان های کلید شده اش غرید:

-به تو ربطی نداره، اصلان بزن به چاک امشب تا خرخره پرم؛ دیگه جای حرف شنیدن از تو رو ندارم.

–من تا جوابم رو نگیرم هیچ جا نمی‌رم. تو شرکت طوری حرف زدی که فکر کردم می‌دونی می‌خوای چیکار کنی، بابا به خدا اون دختر بدبخت احساس داره. عشقی و محبتی هم بهش نکرده باشی بازم دلش فقط به تو خوشه، بفهمه یکی دیگه داره میاد تو زندگیت نابود میشه. قرار بود مرهم درداش بشی و از اون آدما دورش کنی؛ خودت که داری میشی بدتر از اون!
صدرا بیا یا طلاقش بده یا بزن زیر این ازدواج. نمی دونم چرا انقدر جلوی بابا ترسویی؟ مگه قراره بکشتت که حرف رو حرفش نمی‌یاری؟
آ

08:04
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 17.02.2022 21:58:01 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۲۲

🕊🕊🕊🕊

اخطار داده بود ظریفتش را ندارد ولی اصلان گوش نکرده بود.
بدجور پا روی خط قرمز هایش گذاشته بود.
با یک حرکت یقه‌ی اصلان را گرفت و به ماشین کوبید.
با صدایی که فقط به خاطر همسایه ها پایین نگه داشته بودش گفت:
_اره قراره بکشه که اینجوری خفه خون گرفتم.می دونی چطور می خواد خرخرمو پاره کنه؟ می خواد حضانت کسری را ازم بگیره.می خواد کاری کنه که حتی واسه دیدن بچه خودمم برم ازش اجازه بگیریم میفهمی اینووووو هاااااا؟

فشار زیر گلویش کمی زیاد بود.
_یع...یعنی چی؟ مگه اینجا قانون نداره ؟ تو پدرشی چنین کاری ازش برنمیاد!

_ندراه این دنیای بی صاحب قانون نداره! که اگه داشت یکی مثل پدر چکاوک نمی تونست چاقو بزاره زیر گلوی بچش و جیک کسی درنیاد، اگه داشت یکی مثل پدر نامرد من نمی تونست بیاد تهدیدم کنه که اگه قبول نکنم میره دوتا مریضی دیگه میگذاره روی پرونده‌ی پزشکیم که بعد مرگ مهتاب تشکیل شد و برام کارت قرمز میگره ؟ میدونی کارت قرمز یعنی چی؟

دستانش دیگر شل شده بودند.

کیش و مات شده از او جدا شد. باورش نمی شد....

_امکان نداره بابا همچین کاری کنه "ناباور یک دور دور

خودش چرخید و موهاش را چنگ گرفت "باورم نمیشه یعنی بابا می خواد برات کارت قرمز بگیره که بگه بیماری روانی حاد داری و بتونه کسری رو ازت بگیره؟

آ

08:04

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۲۲۳

🕊🕊🕊🕊

به زور سر تکان داده....همین کافی بود که اصلان ناباور تر از قبل روی زمین بنشیند.

تند تند تکرار کرد:

_امکان نداره امکان نداره بابا انقدر نامرد نیست...بچشی...نمی تونه چنین کاری باهات کنه...نمی تونه....

جلویش زانو زد و از دست بلندش کرد.

_پاشو اصلان اینجوری نکن حالم بدتر میشه....

با چشم هایی که از اشک برق میزدند لب زد:

_بمیرم برات....چرا انقدر اذیتت میکنن....

تک خنده ای الکی زد و به شانه اش کوبید:
_پاشو برو خونه که کشته مرده نمی خوام ....من برم اون دخترو این همه ساعت تنها گذاشتم ....تا ببینم بعدا چی میشه.

سر تکان داد و مغموم به سمت ماشینش رفت.
حتی نای خداحافظی هم نداشت....صدرا هم اصراری نکرد...چه بسا اگر خودش هم چند دقیقه بیشتر می ماند شاید مثل بچه ها از درماندگی زیر گریه میزد.

ساعت از دوازده گذشته بود و هنوز صدرا برنگشته بود.
بی حوصله روی مبل نشست که با حس درد نچندان زیادی که کم کم زیر شکمش شکل می گرفت در جا به سمت دستشویی رفت.

روبه روی اینه‌ی روشور ایستاد و ضربه ای به پیشانی اش زد.
نالان گفت:
_خدایا چه غلطی کنم من....اخه الان وقتش بود...

کمد بالای روشور را گشت.چیزی جز دهان شوی و خمیر دندان و اینجور وسایل نبود.
قطعا در خانه ای که ماه ها زنی در ان وجود نداشت چیزی به نام پد بهداشتی پیدا نمی‌شد.

به ناچار محتاج دستمال کاغذی شد....
از دستشویی بیرون امد و به اتاقش رفت ....
آ
08:04
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 20.02.2022 10:03:30 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۲۴

🕊🕊🕊🕊

با حسرت نگاهی به تخت گرم و نرمش انداخت و در نهایت به گوشه اتاق رفت و روی سرامیک ها نشست.
می ترسید کثیفشان کند. اعتباری به ان چند برگ دستمال نبود.

درد ناحیه شکمش هر لحظه بیشتر میشد..... بغض کرده زانو هایش را بغل گرفت.
_چکاوک حق نداری گریه کنی ها. تو که دختر ضعیفی نیستی ! سر تکان داد و پیشانی اش را به زانو تکیه داد....خودش با خودش حرف می‌زد.
نفهمید چقدر گذشت اما با صدای باز شدن درِ هال ،حس کرد جان از تنش خارج شد...

صدرا امده بود. مطمئن بود امشب ابرویش می‌رود.

چند دقیقه ای گذشت که در اتاق باز شد و صدای متعجب صدرا بلند شد....

_چکاوک،چرا اونجا نشستی؟

_همین...جوری....

حتی جرعت سر بلند کردن هم نداشت.

دست صدرا را روی سرش حس کرد....به زور سرش را بالا کشید.

به وضوح جا خوردنش را دید.
_چرا رنگت پریده انقدر، ببینم تورو....

دستاش در دست گرفت...
_دستاتم یخه که!!! مریض شدی؟

_چیزی نیست،خوبم.

_این خوبته بدت می خواد چی باشه؟ پاشو بریم دکتر ببینم چت شده یدفعه .خوب بودی که!

با بغض دستش را پس کشید
چرا اذیش می کرد.
_ولم کنید،نمی خوام بیام...برید بیرون می خوام بخوابم

عصبی شده بود و لحنش هیچ شبیه چکاوک همیشگی نبود... از خودش و زن بودنش بدش می امد.

صدرا با لنگه ابروی بالا رفته نگاهش کرد....چکاوک در زندگی اش پنهانکاری برای این مسئله را خوب یاد گرفته بود، ولی صدرا که بچه نبود. بالاخره بعد این همه سال زندگی

مشترک تشخیص چنین مسئله ای انقدر هم برایش سخت نبود.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:04
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 20.02.2022 22:17:24 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۲۵

🕊🕊🕊🕊

دست زیر چانه اش گذاشت و مجبورش کرد نگاهش کند.

_ببینم نکنه ....پریود شدی؟

جوابی نداد اما پایان حرفش مصادف شد با چکیدن اولین قطره‌ی اشکش.
لبخند ارام زد و بلندش کرد:
_عجب دختر ناز نازویی دارم من!واسه همه چی اشکش دم مشکشه!

روی تخت نشاندش.
_تازه بجز اینا خنگ هم هست....تو این وضعیت رفته رو سرامیک سرد نشسته....انگار تخت و مبل و صندلی رو ازش گرفتن.

بی توجه به لحن شوخش جا بلند شد و با گریه گفت:
_کثیف ..هق...میشن..

_فدای سرت....بشین از جاتم تکن نخور تا برگردم....نیام ببینم

باز نشستی رو اون سرامیک ها.
خودش هم جان سرپا ایستادن نداشت.
_با....شه

بوسه ای روی موهایش نشاند و با برداشتن سویچ و کیف پول به داروخانه نزدیک خانه رفت.

متصدی داروخانه که هم به واسطه ی معروف بودنش و هم اینجا زندگی کردنش اورا خوب می شناخت از جایش بلند شد و احوال پرسی کرد.

زیر نگاه چپ چپ و متعجبش نوار بهداشتی و مسکن هارا برداشت به خانه برگشت.
نمی فهمید چرا ولی بعضی از مردم فکر می کردند افراد معروف ادم نیستند که به نیاز های عادیشان هم واکنش نشان می دادند.
البته اگر اشتباه نمی کرد علت نگاه های امشب به خاطر این بود که همه از مرگ همسرش خبر داشتند و برایشان عجیب بود که این ها را برای چه کسی می خواد..

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 21.02.2022 22:06:53 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۲۶

🕊🕊🕊🕊

بعد از رفتن صدرا با استرس ناخن هایش را جوید. دیگر چگونه در چشمانش نگاه می کرد؟؟
این همه سال با توجه به گوش زد های اطرافیانش که اگر مردی این موضوع را بفهمد اشتباه بزرگی مرتکب شده اجازه نداد هیچ وقت پدر یا برادرش از حالاتش متوجه شوند. ولی

حالا....ای خدا...از کجا فهمید؟
زمان زیادی نگذشت که دوباره صدای در بلند شد! سرش را تا حد امکان پایین انداخت و منتظر ماند.

تقه ی به در خورد و پشت بندش داخل شد.
لبخندی به چشم های قرمزش زد و مشمای مشکی را روی تخت گذاشت.
_اینا پیشت باشه تا بردگم...شام که خوردی؟

صورتش از خجالت گر گرفته بود.
بزور لب زد:
_سیر بودم.

با تاسف گفت:
_خب خداروشکر درجه خنگ بودنو به اوج رسوندی ...
برمی‌گردم.

به اشپزنه خانه رفت و سریع بساط چای نبات را روبه راه کرد.

از غذای ظهر هم کمی مانده بود. ان را در ماکروفر گذاشت تا گرم شود.
کیسه اب جوش را هم پر کرد همه را در سینی گذاشت....
ده دقیقه ای گذشته بود ،باید کارش تمام شده باشد.

قبل خارج شدن از اشپزخانه چشمش به باکس گل روی کانتر افتاد.
بلکل ان را فاراموش کرده بود
با یک دست هم ان را گرفت و به اتاق رفت...

نگاه جستجوگرش را به او دوخت.با لباس های عوض شده جنین وار دراز کشیده بود....معلوم بود
درد دارد.

_پاشو عزیزم...پاشو بیا اینارو بخور کیسه اب گرم می گذارم برات خوب میشی.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 22.02.2022 10:05:52 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۲۷

🕊🕊🕊🕊

نگاهش به سینی پروپیمان افتاد و از طرفی زومِ گل های بنفش

صورتی شد .
صدرا نگاهش را دنبال کرد و با لبخند انها را به سمتش گرفت.
_بگیرشون...دیدم خوشگلن گفتم برات بگیرم...

چشمانش گرد شد.

_اینا ...مال منن؟

_اره مال خودت بگیرشون دستم افتاد.

با شک سر جایش نشست و باکس را از دستش گرفت.
خیلی زیبا بودند،واقعا لیاقت چنین هدیه هایی را داشت؟
فکرش را به زبان اورد:
_چرا اینو برام گرفتید؟

روبه رویش نشست و سینی را میانشان گذاشت.

_گفتم که...دیدم مثل خودت تک و خوشگلن گفتم برات بگیرم.دوستشون نداری؟

به وضوح هول شدندش را دید:
_نه نه خیلی قشنگه فقط چیزه... یعنی"...نمی دانست چه بگوید.در نهایت مظلوم لب زد "اخه چرا شما انقدر مهربونید؟

قاشق پلو را در هانش گذاشت و چشمک شیطانی زد:
_مهربون دوست نداری؟ می خوای خشن باشم؟ "اخمی الکی کرد و صدایش را کمی ضمخت جلوه داد "غذاتو بخور ضعیفه تا سیاه و کبودت نکردم.

دست جلوی دهانش گرفت و بی حال خندید. نفهمید چگونه به زبانش امد ولی در هر حال حرفش را زد.

_نه ....خشن خوب نیست.من شما رو همین جور مهربون دوست دارم.

قاشق بعدی را نزدیک برد:

_به به امشب چه شبیه که چکاوک خانم اعتراف به دوست داشتنم کرد...ببینم نکنه تاثیر اون چند شاخه گله؟؟؟؟ اگه اینا اینطوری شنگولت میکنه بگو تا هر روز برات بخرم.

خجالت کشید که اینگونه حرفش را به رویش اورد. دست دور باکس مخملی سفت کرد و حرفی نزد.
محبت و دوست داشتن بینشان خیلی با همدلی دیگران فرق داشت...از جنسی دیگر بود این همه لطفی که صدرا در حقش می کرد و جانی که چکاوک حاضر بود برایش بدهد.
دقیق معلوم نبود...شاید چیزی ماورای ارامش گرفتن از وجود هم!

#کپی ممنوع ⊘
آ

08:10

آقای فرشته
آ

آقای فرشته 22.02.2022 22:06:02 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۲۸

🕊🕊🕊🕊

به اجبارِ صدرا نصف بیشتر غذا را خورد و پشت بندش چایی نباتی که کمی سرد شده بود را هم پایین فرستاد. حالش کمی بهتر شده بود؛ انگار بخشی از ضعفش به خاطر گرسنگی بود.

در آن نور کم به صورتش که کم کم در حال رنگ گرفتن بود چشم دوخت. حرصش گرفت:

–دفعه دیگه ببینم اینجوری بی‌فکری می‌کنی و هیچی نمی‌خوری من می‌دونم و تو. شاید من مردم می‌خوای همین جوری ادامه بدی؟!

لب ورچید و «خدانکنه»ای زمزمه کرد. بی‌حرف با انگشتان دستش بازی کرد. درک و شعوری که امشب از صدرا دیده بود را تا به حال در مردی پیدا نکرده بود .

شک نداشت اگر در خانه‌ی خودشان بود و مردی از خانواده متوجه این موضوع می‌شد، نه تنها این‌چنین نازش کشیده نمی‌شد؛ بلکه امکان داشت یه فصل کتک هم به خاطر بی حیایی اش بخورد!

با کشیده شدن دستش از فکر بیرون آمد.

–نمی‌خواد اینجوری مظلوم نمایی کنی، دفعه بعد بفهمم به هر دلیلی غذات رو نخوردی حسابت رو می‌رسم؛ حالا هم دراز بکش!

با تعجب نگاهش کرد.

–چرا؟

چشمانش را خسته گرداند.

–تو بگو چرا من باید برای هر چیز باهات بحث کنم؟!

معذب به اشاره‌ی دستش، پشت به صدرا و به پهلو دراز کشید که ناقافل دست صدرا از زیر لباسش رد و از آن طرف کیسه آب گرم روی کمرش نشست.

بی‌حرف و با جدیت تمام دستش در ناحیه‌ی شکمش به حرکت درآمد و آرام و دورانی ماساژ می‌داد. اگر می‌گفت آن لحظه نفسش بند آمده بود دروغ نگفته بود. چکاوک یک ماه پیش کجا و دختری که هر روز در حال تجربه های جدید است کجا؟!

نتوانست تحمل کند. محکم تکان خورد:

–آقا! نیازی نیست؛ خوبم به خدا، برید بخوابید.

#کپی_ممنوع ⃠
آ

08:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 23.02.2022 22:07:54 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۲۹

🕊🕊🕊🕊

کلافه از شانه کشیدش و دوباره به همان حالت درآوردش .

–چکاوک به خدا انقدر خستم که دیگه جون بحث کردن ندارم، آروم بگیر عزیزم بزار خیالم راحت شه.

راه فرار نداشت! صدرا خوب بلد بود حرفش را به کرسی

بنشاند. همه چیز این مرد عجیب بود! حتی... حتی می‌توانست قسم بخورد که شعله‌ی دستان صدرا از گرمی کیسه آب داغ بیشتر بود !نفس عمیقی کشید و خود را به آن راه زد که صدرا ملایم گفت:

–اگه اینجوری بهتر نشدی بگو، مسکن برات گرفتم. هرچی نخوری بهتره، این دردا طبیعیه مسکن زیاد خوب نیست.

ای کاش می‌توانست با جان و دل قربان صدقه ی این همه درک و شعورش برود؛ شک نداشت مثل او در دنیا پیدا نمی‌شود. با شرمی که به هیچ وجه قصد رها کردنش را نداشت «ممنونی» گفت و به نوازش هایش دل سپرد.

از خودش خجالت می‌کشید. زشت نبود اگر می‌گفت حرکت دستان داغش مانند مسکن قوی بود؟! گناه که نبود. این نوازش ها برایش حکم آرامش روح و روان بود.

پلک روی هم بست و بی‌حرکت ماند. حرفش را پس می گرفت. صدرا اصلا مهربان نبود و بلکه بی‌رحم ترین مرد روی زمین

بود، که اگر غیر از این بود نمی‌توانست در این مدت کوتاه چکاوک را این‌چنین شیدای خود کند؛ طوری که با حضورش قلبش در سینه جا به جا شود و تنش آتش بگیرد.

حقیقتی انکار نشدنی بود، نمی‌شد و نمی‌توانست زیرش بزند. قلب محبت ندیده‌اش با لمس اولین آثار از محبتی که شاید در نظر صدرا نوعی دوستانه بود، به تپش افتاده بود.

وای بر روزی که جانش به جان این مرد بسته شود؛ البته اگر تا کنون عنان از کف نداده باشد.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 24.02.2022 10:08:41 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۳۰

دستش را ستون سرش کرده بود و پشت سر چکاوک دراز کشیده بود. آنقدر همه چیز هول هولکی شده بود که به جز کت حتی نتوانسته بود لباس هایش را عوض کند.

سر خم کرد و به صورتش نگاه کرد. خوابیده بود. دستش را کشید و کیسه آب گرم را هم روی پاتختی گذاشت. دستی به چشمان قرمزش کشید و دکمه های پیراهنش را دانه دانه باز کرد و در نهایت آن را به گوشه ای پرتاب کرد. حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت.

کمربندش را هم گوشه ای انداخت و با همان شلوار مردانه نسبتا تنگ که حالا تنها دکمه اش هم باز شده بود دراز کشید.

پتو را روی جفتشان کشید و خودکار دست به سمت شال صورتی چکاوک برد و از دور گردنش درآورد.

دختره‌ی خنگ جوری خودش را می‌پوشاند که بعضی وقت ها با خودش فکر می کرد که نگاه بدی به چکاوک دارد و او احساس خطر کرده!

چه معنی می‌داد جلوی کسی که محرمش است اینگونه بگردد؟! درست بود! این مرد بی منطق همان کسی بود که خیلی سنجیده و عاقلانه با سیکل ماهانه‌ی یک دختر برخورد کرده بود.

شال را به طرفی پرت کرد و در نهایت کلیپس فلزی طلایی را هم از موهایش جدا کرد که تماما دورش ریختند.

حس می کرد قبل از اینکه بخواهد یک شوهر برایش باشد باید پدر، یک برادر شاید هم دوست خوبی برایش باشد. بوسه‌ای روی شقیقه‌ی عرق کرده‌اش زد، یک دست و یک پایش را دور کتف و پاهایش انداخت.

این دختر پر بود از داشته‌هایی که نبودشان هزار بار بهتر از بودنشان بود. در اولین قدم باید جای آنها را برایش پر می‌کرد.

نمی‌خواست وقتی که تمام کمال مال او است، نیمی از وجودش پر از حسرت باشد.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 24.02.2022 22:35:02 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۳۱

🕊🕊🕊🕊

همسر صدرا محرابی که نباید حسرتی به دلش می‌ماند. برایش افت داشت کسی بفهمد یار زندگی اش آه کشیدن کار هر روزه‌اش است.

چیزی که مهتاب هفت سال تمام آنچنان خلافش را خیلی عادی

نقش بازی کرد که هر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد خوشبخت ترین زن دنیاست. پایه های زندگیشان از همان اول هم سست بود و روزی باید از هم می‌پاشید! مرگ مهتاب تنها کار جفتشان را راحت کرد.

پتو را از روی خودش کنار زد. عجب جهنمی شده بود. احساس خیانتکار بودن می‌کرد. خیانت به مهتاب با وجود چکاوک و خیانت به چکاوک با بودن ستاره. مثلث زندگی‌اش بدجور کج و معوج شده بود.

با صدای هینِ جیغ مانند زنانه‌ای که در گوشش پیچید وحشت زده از خواب پرید. تکان نگهانی‌اش باعث شد پتو به دورشان بپیچد و هر دو روی زمین افتادند.

-صدرا!

-آخ آقا...

با عجله از روی چکاوک بلند شد و دستش را کشید.

-چکاوک خوبی؟! چیزیت نشد؟

دست از کمرش گرفت و با کمک او روی تخت نشست. دوباره صدای جیغ عسل بلند شد.

-صدرا!

با بهت سر چرخاند.

-مامان! شما اینجا چیکار می‌کنید؟!

چکاوک هم هول زده سر چرخاند. مادر صدرا بود؟!

-س... س... سلام!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 26.02.2022 10:02:27 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۳۲

🕊🕊🕊🕊

جواب هیچ کدام را نداد و در عوض با خشم گفت:

-انگار مزاحمتون شدم!

کمی هول شده بود.

-آره! یعنی... نه نه این چه حرفیه؟! خوش اومدی مامان، چرا انقدر بی‌خبر؟!

عسل جلوی چشمان کسری را گرفت.

-پاشو! خودتون رو جمع کنید جلوی بچه همین جوری لخت لخت می‌چرخی.

نگاهی به خودش و چکاوک کرد:

-سر و وضعمون مگه چشه؟

کسری را به زور بیرون فرستاد که صدای اعتراضش بلند شد.

-عزیزجون بزال بمونم.

-برو پسرم منم الان میام.

در را بست و چشم غره ای حواله اش کرد.

-بگو چش نیست! لخت تو بغل این دختره خوابیدی... زخمت بکش اون دکمه شلوارتم ببند .
آ

08:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 26.02.2022 10:02:47 🕊

#ادامه_پارت
شوکه شد ولی با حرف آخرش با خنده دکمه را بست و به سمتش رفت.

-بیا بغلم عشقم چرا خبر ندادی میای؟!

کیف دستی تختش را کف سینه اش کوبید و با حرص گفت:

–شرمنده که عیشت رو تیش کردم. صدرا از تو انتظار نداشتم! منعت نمی‌کنم به منم ربطی نداره ولی حق نداری وقتی کسری پیشته دختر بیاری خونه، رو تربیتش تاثیر میذاره. مگه نگفتم قبلش بیارش پیش خودم؟!

نگاهی به چکاوکی که با موهای افشان کنار تخت کز کرده بود انداخت.

–بچه سن هم که هست، از راه مدرسه دودرش کردی؟

با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت:

–واقعا قیافه‌ی من به کسایی می‌خوره که دختر مدرسه ای سوار کنم؟! مگه پسر هجده سالم؟

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 27.02.2022 21:52:22 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۳۳

🕊🕊🕊🕊

–من شما مردا رو دیدم، تو هر سنی هر کاری می‌کنین. والا هنوز دو سه ماه نگذشته که اون دختر بی بن و ریشه اومد جلوی عمارت داد و بی‌داد کرد که بچه ی تو شکمم مال اصلانه، پس فردا این دختره هم صاحب پیدا کنه شر درست شه، من دیگه نمی‌تونم بابات رو آروم کنم ها، از اون گذشته شهرت خودتم به خطر می‌افته.

کم کم داشت عصبی می‌شد. به سمت پیراهنش رفت.

–مامان میشه بس کنی؟! هر چی دلت می‌خواد میگی! دو دقیقه امون بده منم حرف بزنم.

عسل نفسش را کلافه بیرون داد. صدرا همیشه بچه ی متین و سر به راهش بود، دیدن او در بغل یک دختر غریبه حالش را خراب کرده بود.

–باشه حرف بزن، این دختره کیه؟

دستش به دکمه های پیراهن ثابت ماند. دوست؟ همسایه؟ آشنا؟ چه می گفت بهتر بود؟! چیزی به ذهنش نرسید. بی فکر و بدون توجه، یک ضرب گفت:

–زنمه.

هیییزن خفه‌ی عسل بلند شد. سست شده روی صندلی میز آرایش نشست. به سختی لب زد :

-صیغه کردی!

مادرش همیشه امین و رازدارش بود. چیزی از هم پنهان نداشتند. شرمنده از پنهان کاری‌اش گفت:

-نه، عقد کردیم.

به وضوح جا خورد.

-تو... تو ازدواج کردی؟ اونم بدون اینکه من خبر داشته باشم؟! باورم نمیشه! یعنی انقدر غریبه بودم برات؟

-توضیح میدم.

با ناراحتی بلند شد و کیفش را چنگ زد.

-نیازی نیست، حتما انقدر برات قابل اعتماد نبودم که نگفتی؛

خداحافظ!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 28.02.2022 22:07:10 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۳۴

🕊🕊🕊🕊

با یک جهش جلویش را گرفت.

-عمراً بذارم با دلخوری از خونم بری.

-صدرا ول کن کار دارم.

–تا حرف‌هام رو نشنوی نمی‌ذارم بری، بریم اتاق خودم.

–گفتم که، نمی‌خوام.

صدایش ناخودآگاه بالا رفت.

–مامان لطفاً.

شانه های عسل و چکاوک با هم بالا پرید.
بی توجه به چهره ی مات زده‌ی جفتشان دست مادرش را کشید و به اتاق بغلی برد.

رو به روی هم نشستند و با مکث شروع به توضیح دادن کرد.
بی کم و کاست، همه چیز را تعریف کرد. حالا که مادرش فهمیده بود بهتر بود چیزی را جا نیندازد تا بتواند برای دست به سر کردن ستاره از مادرش کمک بگیرد.

واکنش عسل برای حرف هایش فقط «راست میگی» هایی بود که هر یک دقیقه یک بار می‌پرسید.

–ای وای من! واقعا راست میگی؟

–هوف مامان! چند بار می‌پرسی؟ مگه من دروغ دارم باهات؟!

نفسش را آه مانند بیرون داد.

–الهی، چه سختی‌ای کشیده این دختر! واقعا بهت افتخار می‌کنم عزیزم؛ کار خیلی بزرگی در حقش کردی، حالا کی قراره جدا شید؟

به گوش هایش شک کرد!

–چی چی شیم؟ یه بار دیگه بگو.

با شک به چهره‌ی در هم رفته صدرا نگاه کرد و گفت:

–طلاق بگیرید دیگه، مگه نگفتی یه ازدواج فرمالیته و مصلحتی بود؟! حالا که با ستاره نامزد کردی صلاح نیست کنارت باشه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 01.03.2022 10:12:01 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۳۵

🕊🕊🕊🕊

نفس عمیقی کشید که ناخواسته فریاد نکشد. دست خودش نبود،

خیلی روی این کلمه حساس شده بود. به طرفش خم شد و شمرده شمرده گفت:

–مامان! یه چیزی میگم بهت یادت بمونه که فردا روزی که بقیه هم فهمیدن خودت زحمت گفتن به اونارو هم بکشی.

انگشت اشاره اش روی میز کنارش ضرب گرفت و با تاکید گفت:

–اون شخصی که تو زندگی من اضافه‌ست و بودنش صلاح نیست ستارست نه چکاوک! بالا برن پایین بیان چکاوک زنه منه و باقی هم می‌مونه. حتما موقعش رسید به همه بگو، حتماً .

به عقب هولش داد و با گوشه‌ی شال خودش را باد زد:

–نمی فهمم، هیچ کدوم از حرف‌هات رو نمی‌فهمم صدرا. چرا با وجود این دختر ستاره رو قبول کردی؟ چرا روی بودن این دختری که میگی واسه ثوابش گرفتمش انقدر حساس شدی و

حتی براق شدی تو صورت من؟! عاشقشی؟

–نه، من کی چنین حرفی رو زدم؟! دختر خوب و آرومیه، بالاخره که چی؟ من که باید ازدواج کنم؛ حالا بر اساس هر اتفاقی این دختر زنم شده چرا جدا شم ازش؟ یک ماه دارم باهاش زندگی می‌کنم، کنارش آرومم. دوست دارم بهش اهمیت بدم و اذیت نمی‌شم اصلا.

با شک ابرویی بالا انداخت.

–نمی‌دونم واقعا، پس دلیل قبول کردن ستاره چی بود؟

–مامان خودت دیدی که بابا چیکار کرد.

–انتظار داری باور کنم فقط به خاطر اصرار بابات بوده؟!

به هیچ وجه نمی‌خواست کار پدرش را بگوید. نمی‌خواست رابطه ی میان پدر و مادرش را بهم بزند؛ حداقل الان نه.

-بله عسل خانم باید باور کنی! می دونی که چقدر شوهرت زور گوئه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 01.03.2022 10:12:58 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۳۶

🕊🕊🕊🕊

چم غره ای حواله اش کرد.

-برو عمتو دست بنداز.

-چیکار با عمه‌ی بیچاره من داری مامان؟!

-آره، یکی بابات مظلومه یکی عمت؛ رفتنی به طیبه هم بگو بره خونه‌ش، خودم هستم.

-نمی خواد مامان، یک روز اومدی اینجا، می‌خوای بشینی به غذا درست کردن؟!

-اولا، حرف رو حرفم نیار، بعدشم می‌خوام دست پخت عروسم رو بچشم.

چشم گرد کرد و در حدقه چرخاند.

-جان صدرا مادر شوهر بازیات رو برو سر ستاره درآر تا زودتر از شرش راحت شیم، خواهش می‌کنم امروز رو از چکاوک کار نکنش حالش خوب نیست.

بی توجه به سمت در رفت و در همان حین گفت:

–چه طرفداریشم می‌کنه، تو برو کاریت نباشه؛ نترس نمی کشمش.

به هیچ وجه دلش نمی‌خواست تنهایشان بگذارد ولی مجبور بود. مادرش همیشه بهترین بود و امیدوار بود چکاوک را با حرفی نرنجاند.

–باشه! فقط مامان در مورد ستاره حرفی نزنی ها؛ نمی‌خوام بفهمه.

–خیالت راحت، برو به سلامت.

***

معذب روی مبل جابه جا شد. نگاه این زن بدجور ریزبینانه

بود .

–شما همیشه اینجوری از مهموناتون پذیرایی می‌کنید؟

–نه نه ببخشید؛ چای می‌خورید یا شربت؟

–ترجیحا چای!

قبل از او کسری جواب داد:

_بزال من بیالم کچابک، تو پات داخونه، گش(گچ) داره.

ابروهای عسل از این طرفداری کسری بالا پرید و ضربه‌ای به نوک دماغش زد.

–نمی خواد دورت بگردم؛ من حواسم به پاش نبود، چیزی نمی‌خورم.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:11
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 02.03.2022 22:06:37 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۳۷

🕊🕊🕊🕊

با هول از جا بلند شد و گفت:

–نه نه مشکلی نیست، می‌تونم خودم .

با شک پرسید.

-مطمئنی؟

نفس عمیقی کشید. نباید مثل دختران بی دست و پا رفتار می‌کرد.

-بله، الان میارم براتون.

به آشپزخانه رفت و دو فنجان در سینی کوچکی گذاشت و با وسواس چای را دو رنگ کرد. هرچه بود اولین دیدارش با مادر شوهرش بود.

مادرشوهر! اصلا فکرش را نمی‌کرد روزی برای چنین کلمه ای دلش قیلی ویلی برود.

قندان را کنارشان گذاشت و با نفس عمیقی وارد سالن شد. با احتیاط خم شد و تعارف کرد. یک دسته گرفته بودش و می‌ترسید بیفتد.

-بفرمایید.

-ممنون!

صدایش مثل همیشه ریز بود.

-نوش جان!

جرعه ای از چایش نوشید.

_چند سالته؟! بهت نمی‌خوره بیشتر از هجده سال سن داشته باشی.

با اقتدار پرسید. لحنش آنقدر محکم بود که دخترک بیچاره دست و پا گم کند. با ترس آب دهانش را قورت داد. رسما جلوی این زنی که با موهای مرتب و هایلایت شده، لباس های اتو کشیده و باوقار روبه رویش پا روی پا انداخته بود، توان تکلم هم نداشت.

-هف... هفده سالمه خانم.

-رابطه‌ت با صدرا چطوره؟ می‌تونی خوب باهاش ارتباط برقرار کنی؟ اختلاف سنیتون زیاده!

منظورش را از این حرف نمی‌فهمید. سن چه ربطی به این حرف ها داشت؟

-بله، آقا خیلی مهربونن.

ابرویی بالا انداخت و خوبه ای زمزمه کرد.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:11
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 03.03.2022 10:01:35 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۳۸

🕊🕊🕊🕊

برق زمرد نگاهش با آمدن اسم صدرا آنقدری زلال بود که عسل هم متوجه‌ی شیفتگی این دختر بشود.

به دور از انتظار نبود. دختری بود کم سن و بی تجربه؛ پر از احساس های تازه شکفته که بی برو برگرد این عواطف، صدرایی که نقش قهرمان این دختر را بازی می کرد هدف می‌گرفت.

از حضور چکاوک زیاد راضی نبود؛ شناختی از او نداشت و مسلما هیچ مادری دوست ندارد عروس پسرش، دختر غریبه ای باشد اما گذشته‌ی چکاوک باعث می‌شد زبان به دهن بگیرد و مخالفتش را بروز ندهد.

صدرا گفته بود از او آرامش می‌گیرد. چه بهتر از این که شاید چکاوک دختری باشد تا پسر محبوبش در کنارش تمام و کمال خوشبخت باشد، ولی با این حال که سعی می‌کرد خود را مجاب کند همچنان به این قضیه بدبین بود و همین اجازه‌ی صمیمی شدن با چکاوک را به او نمی‌داد.

تمام طول روز را در کنار هم گذراندن. سه نفری آشپزی کردند و با شوخی و خنده ظرف‌ها را شستند. برخلاف انتظارش مادر صدرا خیلی مهربان و خوش قلب بود؛ درست مثل صدرا!

احساس عسل هم نسب به او همین بود که توانستند خیلی خوب ارتباط برقرار کنند و زود صمیمی بشوند. برخلاف تفکراتشان نه عسل بداخلاق و ترسناک بود نه چکاوک رفتاری به دور از منش خانمانه داشت. انگار مهره مار داشت این دختر، که مهرش ناخودآگاه در دل هر کسی می‌افتاد.

برخلاف اصرار های عسل مبنی بر کار نکردن های چکاوک، تا لحظه آخر در انجام کارها کمکش کرد.

–می‌نشستی عزیزم. من که گفتم نیازی نیست کمک کنی، چهار تا بشقاب بیشتر که نبود، پیشبندم نبستی الان لباست خیس میشه بدتر دل درد میشی.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:11
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 05.03.2022 22:43:36 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۳۹

🕊🕊🕊🕊

با شرم لب گزید و خوبمی زمزمه کرد. مادر صدرا با تجربه تر از آنی بود که نتواند از رنگ پریدگی و بند و بساطی که دیشب صدرا به راه انداخته بود حالش را نفهمد و همین هم مزید بر علت میشد تا روی نگاه کردن به صورتش را نداشته باشد.

البته اتفاق صبح و بودنشان در آن وضعیت هم کم بی ثاثیر نبود و حتی فکرش هم خون را به صورتش می‌دواند. عسل آخرین بشقاب را آب کشید و با حوله دستانش را خشک کرد.

–برو عروس قشنگم لباست رو عوض کن مریض نشی. از اولم باید می‌ذاشتمشون تو ماشین ظرف‌شویی و خب... چیکار کنم اصلا دلم نمی‌کشه بهشون دیگه، هیچی مثل کار دست خود آدم نمیشه؛ برو عزیزم!

دلش ضعف می‌رفت از شنیدن لفظ عروس قشنگم. با چشمانی ستاره باران گفت:

–چشم الان میرم.

با بالاترین سرعت ممکن به اتاق رفت و لباسش را عوض کرد. عسل آنقدری مهربان و دوست داشتنی بود که دلش نمی‌خواست حتی یک لحظه از مصاحبت با او را از دست بدهد.

دقایقی بعد کسری مشغول بازی با اسباب بازی هایش بود. کنار هم نشسته بودند و با گوشی عسل که دقیقا شبیهش را دست صدرا دیده بود عکس های خانوادگی‌شان را می‌دیدند.

–این رو دیدی؟ این آصفه، بابای صدرا. قیافه‌ی کسری هم به اون رفته؛ البته مثل خودشم غد و دیکتاتوره ها! تعجب کردم چطور با تو انقدر صمیمی شده تو این مدت کوتاه، بعد چند سال هنوز سایه‌ی پرستارش رو با تیر میزنه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:11
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 06.03.2022 22:18:45 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۴۰

🕊🕊🕊🕊

ریز خندید. درست می گفت، مرد درون عکس کپی کسری بود فقط در سایز بزرگش.

–با منم خوب نبود اون اوایل، روز اولی که دیدم می‌خواست از خونه بیرونم کنه. فکر کنم دلش برام سوخت، آخه می‌دونید اون روزها خیلی داغون تر از الان بودم. صورتم کبود بود؛ حنجرم، دستم، پام و تمام تنم تیکه پاره شده بود.

با ناراحتی دست روی دستش گذاشت و گفت:

–دلم نمی خواد بهت بگم فکرش رو نکن، گذشته ها گذشته؛ ولی خوب می‌دونم گذشته مثل بختکِ روی زندگی می‌مونه و ول

کن آدم نیست. می‌دونی، من خودمم ازدواجم سنتی بود؛ حالا نمی‌گم آنچنان اجباری و از اینا که بابام بگیرم زیر کتک و منم کولی بازی دربیارم، نه! ولی دلم باهاش راه نبود، اخم‌هاش رو دوست نداشتم، زورگویی هاش رو دوست نداشتم ولی طوری که همه می‌گفتن انگار خاطرم رو خیلی می‌خواست.

–دروغ گفتن بهتون؟

تلخ خندی زد و جواب داد:

–نه، راست می‌گفتن؛ خیلی دوسم داره ها، منم دوستش دارم ولی نه به اندازه اون. همون چند ماه بعد ازدواج دلم براش رفت چون برخلاف داد و بی‌داداش جلوی بقیه با من مهربونه. بعضی وقتا کنترلش زود از دست میده ولی هیچی تو دلش نیست.

نفس عمیقی کشید و دست چکاوک را نوازش کرد. خاطراتش در خلائی بین خوبی و بدی گیر کرده بود. اذیتش می‌کرد یادآوری تحمل مردی بزرگ تر از خودت که در عین عاشق بودن با زورگویی آزارش می‌داد. خلاصه کرد حرف هایش را:

–بگذریم، اینارو گفتم که بدونی خیلی چیزهای دنیا باب میلمون نیست و شاید با مرور زمان بتونیم باهاش کنار بیاییم و شاید هم نه! تو دختر خوب و مهربونی هستی چکاوک، می‌تونم تصور کنم آینده‌ی قشنگی با صدرا داشته باشی. اختلاف سنیتون زیاده ولی من پسر خودم رو می‌شناسم، میلش به انجام کاری باشه تا تهش میره؛ البته همه‌ی مردها همینن ولی خب تو هم باید تلاشت رو بکنی، اجازه نده زندگی که هنوز شروع نشده رو یکی دیگه تموم کنه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:11
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 07.03.2022 10:09:13 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۴۱

لرزی در بدنش نشست.

–منظورتون چیه؟

–هیچی عزیزم، فکر خودت رو مشغول نکن. آدم همیشه باید حواسش به اطرافش باشه، مخصوصا تویی که یه شوهر معروف داری و کلی دختر واسش سر و دست می‌شکنن.

جمله دومش شوخ بود و برای خنده ولی چکاوک را بد در فکر فرو برد. خوشحالی ای که به خاطر امیدواری های عسل به رابطه‌اش با صدرا داده بود دود شد و به هوا رفت. لحن عسل در عین لطافت و مهربانی هشدارگونه بود. چه کسی قرار بود جای او را بگیرد؟!

اصلا چرا باید کسی قصد بهم زدن زندگی سامان نگرفته‌ی شان را داشته باشد؟! خب بهتر از این نمی‌شد! هنوز تکلیفش با خودش و صدرا مشخص نبود که باید خاطر خواه های او را هم

اِمشی می‌کرد.

–چشم عسل خانم، حواسم هست.

اخم مصلحتی کرد و گفت:

–عسل خانم چیه؟! انگار داری با زن همسایه صحبت می‌کنی، یا عسل خالی صدام کن یا مامان.

دهانش از حیرت باز ماند. مادر صدایش کند؟ چیزی که یکبار هم خطاب به کسی آن را نگفته؟

–من... من تا حالا مامان نداشتم.

بغض صدایش دیگر چه می‌گفت؟! ترحم انگیز نبود احساسات خالصانه اش؛ بیشتر محبتی از ته دل می‌طلبید تا ترحم.

-جان دلم! خوب از این به بعد داری دیگه.

-راست می‌گید؟ یعنی می‌تونم... اوم... مامان صداتون کنم؟

با پشت دست گونه اش را نوازش کرد.

-آره قشنگم چرا نتونی؟! کی بدش میاد بدون دردسر صاحب یه دختر خوشگل مثل تو بشه؟!

پشت بند حرفش چشمکی حواله اش کرد.
زبانش از خوشحالی بند آمده بود. ناقافل خود را در بغلش پرت و دستانش را دور کمر عسل حلقه کرد.

-خیلی خیلی دوست دارم... مامان!

و کلمه آخرش مصادف شد با رها شدن بغض شادمانی اش.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:11
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 08.03.2022 11:06:09 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۴۲

🕊🕊🕊🕊

دست دورش حلقه زد و بی حرف به هق زدن هایش گوش داد.
شاید در تصور بعضی، رفتارشان،دوستی چند ساعته ولی عمیقشان،محبت ذاتی که در رفتار هر کدامشان موج میزد کلیشه ای پر تکرار بود. اما نگاهشان از پنجره ای دیگر بود.

رفتارشان از اعماق وجود و جایی میان سینه سرچشمه می گرفت.
عیب داشت این خصلت. گُل به خودی میزد این زود اعتماد کردن و مهربانی زیاد. اما هزاران خوب و بد که در این بین قلب پاکشان جلوه گری می‌کردی و رقیب کنار می زد. از ان گذشته عامل اتصالشان مردی به نام صدرا بود. به دور از انتظار نبود که مردی مثل او در دستان چنین فرشته
ای پرورش یابد.

****

کلافه به چهره‌ی بق کرده ی جفتشان نگاه کرد. عجب گیری افتاده بود.
با حرص غرید:
_هوی بزمجه ها ، میشه از قیافه درایید تا شام کوفت کنیم؟

ناراحت لب ورچید که کسری حاضر جواب گفت:
_خودت تهنایی توفت تُن. ما نمی خوریم.

لبش را زیر دندان کشید تا وجه جدی اش زیر سوال نرود. خم شد و لپش را کشید.
_حرف زیادی موقفه بزغاله .بیایید بریم غذا بخوریم بازی درنیارید.

جیغی کشید و دستش را پس زد.
_صدلا عوضی نَتُن لپم دلد گلفت. باهات قهریم.

و پشت بندش به سمت اتاقش دوید. از وقتی عسل رفته بود و صدرا هم اصراری برای ماندش نکرده بود داستانشان همین بود!
چشم در کاسه گرداند و روی چکاوک نشاند:

_چکاوک راست میگه ؟تو هم؟

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:11
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 09.03.2022 10:10:57 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۴۳

🕊🕊🕊🕊

ناراحت بود از دستش. با استیصال گفت:

_نذاشتید مامان جون بمونه. بهش گفتید زودتر بره...

ابرو هایش بالا پرید:

_جانم؟؟؟؟مامان جووون!!!!!چهار ساعت نبودم مامامو قاپ زدی برا خودت؟؟

متفکر دست زیر چانه زد.

_پس بگو چرا جلوی در گوشمو پیچوند تا عروسشو اذیت نکنم. اینجوری پیش بری فردا نوه هم ازت می خوادا گفته باشم.

رنگ به رنگ شد دخترک روبه رویش.

کمی به جلو خم شد و مقابل صورتش قرار گرفت. با شیطنت گفت:

_حالا بهش گفتی فعلا خبری نیست دنبال سیسمونی نگرده ؟

هینی کشید و فاصله‌ی چند وجبیشان را زیاد کرد.

مردک دهان دریده.

با خجالت نامش را صدرا زد:

_آقاااااااااا!!!!!!!!

کمرش را صاف کرد و جدی گفت:

_جونِ اقا ؟ بچه شدی چکاوک؟ خودت که دیدی باید می رفت. یه ساعت دیگه دیر می کرد بابام پا می شد میومد جوفتمونو از سقف اویزون می کرد. جونشه و عسل بانوش!

اب دهانش را قورت داد. ذهنش با همین یک جمله کلا منحرف شد.

در کسری از ثانیه چهره‌ی ان مرد اخمو که با که چشم و ابرویی سیاه، با اقتدار و قدرت ،به دوربین نگاه می کرد جلوی چشمانش نقش بست.

با استرس دستانش را در هم پیچید و ارام گفت:

_میگم...خیلی ترسناکن؟

بی خیال روی کاناپه ولو شد بود و به سیبش گاز زد:

_کی بابامو میگی؟

_اره

چشمانش را تاب داد و گفت:

_شبیه لولو خور خوره نیست ولی فک کنم ببینت....هیچی بی خیال...

#کپی_ممنوع ⃠

آ

08:11

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 10.03.2022 10:35:18 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۴۴

🕊🕊🕊🕊

به شوخی گفت و به قصد اذیت کردنش جمله اش را نصفه ول

کرد.
البته شاید ادامه‌ی جمله اش با رفتار پدرش همخوانی داشت ،ولی فعلا قرار نبود چکاوک چیزی بفهمد.

دخترک بیچاره بدنش روی ویبره رفت. از نگاه نافذ ان مرد ترسیده بود.

_میگم اقا...حالا چیکار کنیم....اگه منو ببینه .نکنه بیرونم کنه؟

جمله اخر را با استرسی دو چندان گفت که سیب در دهان صدرا ماسید.
تمام حس خوبش که ناشی از سر به سر گذاشتن چکاوک بود پرید. این حرفش اهانتی بزرگ به غرور و غیرت مردانه اش بود.
عصبی سیب را روی میز پرت کرد.

_چکاوک مواظب حرف زدنت باش. یعنی من انقدر بی غیرتم که بزارم هر کسی از راه رسید ناموسمو از خونه خودم بیرون

کنه؟ چرا تا اسم کسی میاد اولین چیزی که به ذهنت میرسه اینه که بیرونت کنن یا نه؟ مگه من برگ چغندرم اینجا.

_نه... نه .منظورم این نبود.

صدایش ناخوداگاه بالا رفت:

_هیچی نمی خوام بشنوم...هی من هیچی نمی گم تو هم شورشو دراوردی.کسری بیرونم نکنه ،مامانت بیرونم نکنه، بابات بیرونم نکنه، باباااا شوهرت منمممممم نه اونا. تا من نخوام هیچ کس هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

ترسیده نگاهش کرد. یعنی حرفش انقدر بد بود که حال صدرا را اینگونه درگرگون کرد.

اشک در چشمانش جمع شده بود

_آقا به خدا منظوری نداشتم....من فقط فقط...

_فقط چی ها؟ واسه من قسم الکی نخور. منظوری داشتی یا

نداشتی خوب نشان دادی که به چشمت یه ادم بی عرضم .

حتی امان حرف زدن هم نمی داد.حرفش را با توپ پر زد و بی توجه به نگاه مات زده‌ی چکاوک به اتاقش رفت.

عصبی کشو را باز کرد و جعبه فلزی سیگار را که اکثر اوقات جنبه‌ی تزئینی داشت را چنگ زد و به تراس رفت.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:11
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 12.03.2022 21:50:40 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۴۵

🕊🕊🕊🕊

روی صندلی نشست و سیگار را اتش زد.
کام عمیقی گرفت که سینه اش به خس خس افتاد،اما بی توجه دم بعدی را عمیق تر گرفت.
خودش هم خوب می فهمید این همه پرخاش فقط به خاطر حرف چکاوک نبود.

احمق که نبود می فهمید حرف هایش منظور خاصی ندارند و تمامش از ترس دوباره پس زده شدنند، اما این وسط خودش بود که با خودش مشکل داشت.

اینکه اینگونه جلوی پدرش ناتوان شده بود حساسش کرده بود. آدمی نبود حرف زور در کتش برود، ولی حال بدجور دست و پایش بسته بود. حس می کرد چکاوک هر حرفی بزند در نهایت انگ بی عرضگی بر پشانی اش کوبیده می‌شود، با اینکه آن دختر بدبخت از هیچ چیز خبر نداشت و تمام این فکر و خیال ها حاصل ذهن اشفته و درمانده اش بود.

هوفی کشید و فیتیله‌ی سیگار را زیر پایش له کرد و بالافاصله بعدی را روشن کرد.

حس بدی بود اینکه دم به ساعت گمانه زنی کنی که به خانواده ات احساس امنیت نمی‌دهی.
اصلا خود برزخ بود این فکر و خیال ها؛ ولی چه می شد کرد.سال ها به عینه دیده بود که چگونه پدرش برای به کرسی نشاندن دستورات انحصار طلبانه اش رقیبانش را به راحتی کنار زده. همینش مانده بود که زندگیش برای یک کارت قرمز نابود شود.

ارنج هایش را روی قسمت بالایی زانویش گذاشت و در سکوت به نور کم سویی که از سر سیگار می درخشید نگاه کرد.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:11
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 13.03.2022 11:58:08 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۴۶

🕊🕊🕊🕊

دقایقی از تنهایی اش نگذشت که صدای باز شدن در بالکن امد و پشت بندش قدم های ارامی که چشم بسته هم می توانست حدس بزند از آنِ کیست.

حتی به سمتش هم برنگشت.

_چی می خوای؟

صدای ریزش بلند شد.
_چای اوردم براتون.

_نمی خورم ببرش.

چکاوک شانه ای بالا انداخت.
انتظار حرف شنوی که نداشت؟
بی توجه سینی را روی میز گذاشت . صندلی حصیر مانند را بیرون کشید و درست روبه رویش نشست.

_بخورید حالا....مامان جون کیک پخت امروز.با چایی میچسبه ها.

با اخم نگاه در چشمانش دوخت.
_مگه بهت نگفتم نمی خورم؟ برو داخل اینجا نشین .
آ

08:11
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 13.03.2022 11:58:24 🕊

سرکج کرد و مظلوم گفت:

_قهرین باهام؟

جواب نداد و به زور نگاه از ان لب های ورچیده اش شده که حالا به خاطر برخورد زبانش تر شده بودند و برق می‌زدند گرفت.

کلافه سیگار را به سمت لبش برد.

حتما دیوانه شده بود!

_خودتو مثل گربه مظلوم نکن. برو بیرون حوصلتو ندارم.

مظلوم تر لب زد:

_چشم میرم فقط آقا.... فقط میگم واقعاً سیگار می‌کشید ؟

بدخلق شده بود.

_کوری نمی بینی تو دستمه؟

_اره دیدم.....یه مرده تو روستامون هست اسمش مشدی حسنه.یه مغازه کوچولو داره که اگه با مغازه اینجا مقایسش کنی بیشتر شبیه قوطی کبربت میمونه تا مغازه.

_خوب که چی؟

خودش به حرف خودش ریز خندید.

_می دونید فک کنم سر جمع همش ۴ متر باشه. گاهی وقتا میرفتم مغازش جرعت نمی کردم نفس بکشم. از بس بو گند سیگار میداد. اخه زیاد سیگار می کشید.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

08:11
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 14.03.2022 22:19:56 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۴۷

🕊🕊🕊🕊

پوزخندی زد.
_بوی گندم اذیتت میکنه؟..... پاشو برو تو.دعوت نامه نفرستادم برات.

لبخند زد.ارام و محبوب. شبیه پسر بچه های بهانه گیر شده بود. در حال حاضر بغض و قهر و ناراحتی پاسخ گو نبود.

_نه منظورم این نبود. بوی بدی نمیده سیگارتون؛ ولی واسه

سلامتیتون ضرر داره.

پاهایش را کمی باز کرد و به جلو خم شد.
دود سیگارش را عمدا روی صورتش فوت کرد و تخس گفت:
_معلومه که بوی بد نمیده نخی ۲۰۰ هزار مایشه"با مکث ضربه ای با پیشانیش زد" .سلامتیمم به خودم مربوطه. نیازی به فضول ندارم.

سرفه ی کوتاهی کرد و دود را کنار زد.
_درست میگید به من ربطی نداره.ولی اون سری زن مش حسن داشت تعریف میکرد که جوونیای مشدی خیلی خوشگل بوده! باور نکردم تا عکساشو نشونم نداد. اخه میدونی، مشدی الان اصلا خوشگل نیست. دور لباش سیاه شده، سیبیلاش زرد. تازه بو سیگارم میده.

دست به سینه شد و با تمسخر گفت:
_اها پس بگو. فقط یه سوال پیش میاد خانم دکتر!

به کنایه اش خندید.

_چه سوالی؟

نگاهی به مژه های سایه انداخته اش حواله کرد .بلند تر نشده بودند؟ چرا اصلا دقت نکرده بود.
دستش را مشت کرد تا برای نوازش کردن ان تار های تاب خورده جلو نرود ،در همان حین گفت:

_می خوام بدونم شخص شاخص شما، با لب و دهن من سر و کاری داری که نگران زشت شدنشی؟

آ

08:11

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 14.03.2022 22:20:28 🕊

#ادامه_پارت

بفرما.می گوید کرم از خود درخته.تا وقتی چکاوک خجالتی و

ارام بود اعتراض به این خصلتش می کرد و وقتی هم که این بچه دو کلام به زبان می اومد کاری می کرد که از خجالت اب شود.
جناب صدرا محرابی !حقت نیست که اصلا با تو حرفی نزند؟

همچنان سر به ریز انداخته بود.
سیگار را زیر پایش له کرد.
_اینم به خاطر تو . ولی گوشتو بیار یه چیزی رو بهت بگم.

صورت گر گرفته اش را جلو برد.
صدرا هم کمی جلو امد و بیخ گوشش شمرده شمرده لب زد.
_اینو یادت باشه که من عاشق کبود شدن لبامم .از نوع موقتش ، اونم توسط یه گربه اروم چشم سبز ،که دلم می خواد اون لحظه خیلی وحشی شه و بدجوری نیش و پنجول بکشه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:11
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 15.03.2022 22:05:10 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۴۸

🕊🕊🕊🕊

نفس داغی که از گوشش جدا شد و دیگر قلقلکش نمی‌داد، از شوک خارجش کرد.
باورش نمی‌شد این حرف هارا از صدرا شنیده باشد! مثل ماست، کف صندلی پهن شد. انشاالله که منظورش از گربه چشم سبز، گربه های درون خیابان بودند. منظور دیگری که نداشت؛ داشت؟

خودش با خودش «نه»ای زمزمه کرد و به زور سر پا ایستاد. چقدر خدارا شکر کرد که تنهایش گذاشته، وگرنه معلوم نبود از خجالت باید سر به کدام بیابان می‌گذاشت.

دستانِ از استرس یخ زده‌اش را به گونه‌ی بیش از حد داغش چسباند و صورتش را پوشاند، تا شاید جلوی آن کارخانه قندی که در دلش راه افتاده بود را بگیرد .

یعنی امکان داشت که صدرا دوستش داشته باشد؟ یعنی می‌شد یک روز با خیال راحت از داشتن همراهی در زندگی‌اش حرف بزند؟!

گوشه‌ی لبش را گزید تا ذوقش را پنهان کند. آن‌طور که فهمیده بود صدرا آنقدر محبوبیت دارد که آرزوی خیلی دخترهاست. چه اشکالی داشت خودش که ده هیچ از بقیه جلو بود مالک انحصاری قلب این مرد شود؟!

صدرا دقیقا همان شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفیدی بود که مانند هر دختری رویایش را در سر می‌پروراند. او دقیقا اولین کسی را در کنارش داشت که می‌توانست به راحتی این قلب بی‌جنبه اش را به لرزش در بیاورد. چه بیشتر از این می خواست؟!

***

با خستگی چشمانش را ماساژ داد که علی هم پشت بندش روبه رویش نشست و یک بند شروع به صحبت کردن کرد.

–خب ببین، دو تا سالن رزرو کردم که همشون هم تو این ماه باید اجرا داشته باشن. کیش و یکیش هم همین تهران برج میلاد خودمون. فاصله‌ی زمانی زیادی ندارن، در حد یک استراحت و تمرین برای برنامه‌ی بعدی؛ وسایلت رو جمع کن فردا شب پرواز داریم.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:28
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۲۴۹

🕊🕊🕊🕊

–مگه کنسرت کیه که از الان می‌خواییم بریم؟!

–تقریبا شش روز دیگه.

–چه خبره از الان! زود نیست؟!

همان طور که با لپ تاب زیر دستش ور می‌رفت گفت:

–نه دیرم هست؛ تنها شانسی که آوردیم اینه که قطعه‌ی جدید رو قبل گم و گور شدنت کلی تمرین کردی وگرنه واسه دوماه دیگه هم نمی‌تونستیم آماده بشیم. الان یه چند روز زودتر میریم و تمرینات نهایی رو اونجا انجام می‌دیم. منم کارارو رو به راه می‌کنم.

بی حوصله چشم گرداند.

–بعد این همه غیبت حالا اصلا بلیطها فروش میره که تو یه جا دیگه رو هم رزرو کردی؟

با پوزخند صفحه‌ی لب تاپ را به سمتش گرفت.

–آقا رو! یه نگاهی به اون صفحه اینستای بی صاحبت بندازی بد نیست‌ها. اعلانیه دادم دیروز، امروز از زمانی که فروش رو آغاز کردیم دقیقا سر چهل و پنج دقیقه ظرفیت تکمیل شد؛ نترس هنوز کشته مرده هات پابرجان.

با ابروهای بالارفته به سایت که گزینه فروش بلیط را بسته بود نگاه کرد .

–خوبه؛ ولی بهتر نبود انقدر عجله نمی‌کردی؟ بعد این همه مدت باید یه لباس خوب می‌دادیم طراحی کنن واسه گروه.

–جناب خجسته، واسه اون کنسرت به گ*ا رفته با گونی که نمی‌خواستی بری رو صحنه. لباس ها حاضر و آمادست؛ کم حافظه شدی ها!

دیگر هیچ بهانه ای نداشت.

–باشه، من برم خونه؛ خسته نباشی!

دستش را در دست فشرد.

–تو هم خسته نباشی؛ خداحافظ !
آ
08:28
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 18.03.2022 21:55:29 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۵۰

🕊🕊🕊🕊

با صدای چرخیدن کلید در قفل در، از جا بلند شد و تقریبا به

سمت در دوید. با لبخند قبل از اینکه صدرا بتواند دور آخر کلید را بچرخاند در را باز کرد و با لبخند سلام داد.

–سلام آقا، خسته نباشید.

طبق عادت همیشه‌اش ضربه‌ای به نوک دماغش زد:

_سلام *پرشین کوچولو، حالت چطوره؟

لبخندش عمیق تر شد.

–مرسی خوبم؛ بیایید تو.

با هم وارد شدند که صدرا بلافاصله روی مبل لش کرد و همان طور که دکمه‌های پیراهنش را باز می کرد و گفت:

–طیبه رفته؟

-بله آقا، کاراشون رو انجام دادن رفتن.

سر آستین هایش هم باز کرد.

-کسری کو؟!

-خوابیده؛ امروز انقدر شیطونی کرد که از خستگی بی هوش شد.

هومی کشید و گفت:

-باشه، بیا یه پتو بنداز روم، هلاک شدم از خستگی.

صدای اعتراضش بلند شد.

-عه آقا پاشید لباس عوض کنید، بعد بخوابید؛ رو مبل کمر درد

می‌گیرید.

–ببین، میلیارد میلیارد هم بهم بدن پا نمیشم؛ پاشو برو پتو بیار.

به ناچار چشمی گفت و پتویی آورد. توجهش به مکالمه‌ی تلفنی صدرا جمع شد.

–حالت چطوره دختر؟! هیچ خبری ازت نیست.

اخم هایش ناخودآگاه جمع شد که با جمله بعدی صدرا کم مانده بود سرش را به دیوار بکوبد.

–ببین، چند روزه بکوب سر کارم؛ این علی بیشرفت منو به سلابه کشیده، خلاصه بدنم کوفتس.

صدای قهقهه‌اش بلند شد.

-آره دیگه، می‌دونی که دست خودت رو می‌بوسه.

-.....

-این چرت و پرت‌ها چیه؟! دلم برای خودت هم تنگ شده، بیا می‌خوام ببینمت.

-....

-باشه، بیا منتظرم.

#کپی_ممنوع⃠

این پارته دیشبه من یادم رفت بزارم. امروزم که جمعه بود کلا پارت نداشتید .

آ

08:28

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 19.03.2022 10:18:03 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۵۱

🕊🕊🕊🕊

بی توجه به نگاه مات زده‌ی چکاوک گوشی را روی میز گذاشت و با انداختن پیراهنش روی دسته‌ی مبل کاملا دراز کشید.

آن‌قدر شوکه بود که برخلاف هر بار دیگر به برهنه بودن بالاتنه‌اش هم واکنشی نشان نداد. پتو را رویش انداخت و بی‌حرف روی مبل نشست.

چند روزی از ماجرای آن شب گذشته بود. اوایل اصلا روی نگاه کردن به صدرا را نداشت، ولی وقتی بی تفاوتی او را دید ترجیح داد خودش هم بی‌خیال ماجرا شود و آنقدر بزرگش نکند.

غمگین به صدرای غرق در خواب زل زد. حتی دیگر شوقی

برای گفتن اینکه دکترش زنگ زده و گفته که بعد از دیدن عکس های رادیالوژی اش تشخیص داده آسیب در آن حدی نبوده که دو ماه گچ نیاز داشته باشد و می تواند گچ پایش را زودتر باز کند هم نداشت.

حدود یک ساعت گذشت که با به صدا درآمدن زنگ در، قبل از اینکه صدرا بیدار شود در را باز کرد.

با تعجب به زن جوان شیک و پیک رو به رویش نگاه کرد. نگاه زن هم کم از او نداشت. زن با تعجب نگاهی به در واحد انداخت.

-درسته که! اومم ببخشید مگه اینجا واحد آقای محرابی نیست؟!

-چرا، همین جاست.

زن با تردید گفت:

-میشه بگید صدرا بیاد؟

اخم از چهره اش کنار نمی‌رفت.

-منتظر باشید الان میگم.

در را نیم کرد و پیش صدرا برگشت. خم شد و تکان ریزی به بدنش داد.

-آقا صدرا!

- ....

-آقا پاشید یه خانومی اومده کارتون داره.

خوابش زیاد سنگین نبود و با شنیدن این حرف سریع سرجایش

نشست. دستی به چشمانش کشید و گفت:

-کو؟ کجاست؟!

-دم درن.

با عجله پتو را کنار زد و به سمت در رفت. در همان حین گفت:

-چرا دم در نگهش داشتی دختر؟!

جواب نداد و او از دور شاهد صدرایی بود که حتی زحمت لباس پوشیدن هم به خودش نداد و همان طور آن زن را بغل کرده بود .

آ

08:30

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۲۵۲

به رسم ادب برای پذیرایی به اشپزخانه رفت و وسایل پذیرایی را مهیا کرد.
صدای هر و کرشان خانه را برداشته بود.
بیشتر از این تنهایشان نگذاشت و با فرو خوردن خشمش با نفسی عمیق، پیششان رفت.
چه عجب! این آقا از حالت تارزان گونه اش درامده بود.

سینی چای را به سمت زن غریبه گرفت.
_ای وای عزیزم چرا زحمت کشیدی؟ مرسی.

لبخند مضحکی زد.
_نوش جان

قصد نشستن داشت که صدرا دستش را کشید و کنار خود نشاند.
شیما با کنجکاوی رو به صدرا گفت:
_معرفی نمیکنی این خوشگل خانمو صدرا؟

با حرفی که صدرا زد حتی ناراحتی هم نتوانست جلوی مالش رفتن دلش را بگیرد.

_چرا.چکاوک خانمم .

چای در گلوی زن پرید.
_هیعععع راست میگی؟ تو کی ازدواج کردی من نفهمیدم؟

_یک ماهی میشه ازدواج کردیم.ولی هنوز هیچ کس نمی دونه.
نری جار بزنی پس فردا!

_نوبره والا! صدرا ازدواج کنه و هیچ کس ندونه !

چرخی به چشمانش داد:
_فضولی نکن شیما.چاییت رو بخور کارتو شروع کن.

پشت چشمی برایش نازک کرد.
_ایش مرتیکه بد عنق. نمی خورم چیزی. برو رو تخت دراز بکش تا بیام.

نفس در سینه اش گره خورد.
جلوی نگاه مات زده اش جفتشان به اتاق رفتند. نفهمید چقدر گذشت که به خودش امد و به دنبالشان رفت.
در اتاق باز بود. بی صدا سرک کشید.
با دیدن صحنه‌ی روبه‌رو ،حس کرد چیزی میان سینه اش فرو ریخت.
چشمان تار شده اش را بر هم فشار داد. تا به حال بدتر از این به سرش نیامده بود.
نه وقتی که چاقو زیر گلویش گذاشته بودند نه زمانی که صیغه‌ی ان پیرمرد شده بود .

08:30

آقای فرشته

#پارت_۲۵۳

🕊🕊🕊🕊

حواس هیچ کدام به این طرف نبود .
صدرا به دمر خوابیده بود و ان دختر شیما نام هم خیلی حرفه ای کتف و شانه هایش را ماساژ می داد.
تبحر خاص دختر در ماساژ و چهره‌ی جدی اش نشان می داد که خیلی برایش عادی است و به گونه ای شغلش است، ولی این چیزی نبود که چکاوک ان را ببیند.

دل و روده اش به هم پیچید.
به سختی سر پا ایستاده بود و با هر بدبختی که بود خودش را به اتاق رساند و تن بی جانش را روی تخت انداخت.

صدای ترکیدن غصه‌ی دلش را در بالشت خفه کرد.
صدرا حق نداشت چنین کاری.حق ندارد وقتی همسر اوست اجازه دهد کسی لمسش کند. حق نداشت به او خیانت کند...حق

نداشت.

_میگم صدرا؟

بدنش زیر ماساژی که بر تن کوفته اش وارد می شد خواب الود شده بود.

_هووووومم

_میگم واقعا با این دختر ازدواج کردی؟

_اره دیگه چند بار میپرسی؟

_بچه سن میزنه. چند سالشه ؟

_۱۷ سالشه.

_خیلی ازت کوچیکه ها ولی خوشگله. شوگر خوبی میشی براش. حالا چرا پنهونی عروسی کردید؟

بی حوصله گفت:
_بنا به دلایلی که به تو ربطی نداره. انقدر خودتو نخود اش نکن.

ضربه ای به شانه اش کوبید.
_اوه گمشو نکبت.گفته باشم بار اخرت باشه واسه ماساژ زنگ میزنی به من.

_باشه حالا چرا قهر میکنی. شما زنا چرا انقدر عاشق سرک کشیدن تو ماتحت بقیه اید؟

شیما طلبکار دست از ماساژ کشید و کنار رفت.

_برو بابا من تورو به یه ورمم حساب نمی‌کنم. اینم که میگم نمیام به خاطر اینه که دیگه زن داری.

_چه ربطی داری ؟ تا یک سال پیشم که زن داشتم.

_دِ همین دیگه. با این لاشی بازی هات اون بدبختو سکته دادی حالا هم نوبته اینه.
عصبی از جایش بلد و به صورت شیما براق شد.
_چی چرت و پرت میگی برا خودت. لاشی بازی کدومه؟
آ

08:30
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 25.03.2022 09:59:45 🕊
آقای فرشه

#پارت_۲۵۴

دستان روغنی اش را با دستمال پاک کرد

_صدرا خودت و به خریت نزن لطفا. کدوم زنی خوشش میاد شوهرش بره ماساژور زن بگیره؟
از اول می دونستم عمراً می اومدم. من شغلم اینه و واسه زن ها هم کار میکنم. یه زمانی بنا به رفاقتمون که میدونی چقدر برام عزیزی می اومدم ، ولی الان دیگه شرمندم. رنگ پریده ی این دخترو دیدم یه لحظه حالم از خودم به هم خورد.

_چکاوک و میگی؟

پوکر نگاهش کرد.

_نه پس مهتاب خدابیامرز از زیر خاک دراومده که بیاد حرص تورو بخوره.

"صدرا"

با حرف های شیما چند لحظه ماتم برد.
خدایا من چیکار کردم؟
لعنتی زیر لب گفتم و با عجله به سمت اتاق چکاوک رفتم. چقدر احمق بودم که حتی یک ذره هم به این مسئله فکر نکردم.
وارد اتاقش شدم و نفس راحتی که با خواب بودنش می خواستم بکشم با دیدن چشم های ورم کردش تو سینم حبس شد.

اخ خدا منو لعنت کنه که انقدر بی فکرم.... حقمه که زمین و زمان منو مقصر مرگ مهتاب بدونن.
یعنی حال و روز اون موقعه‌ی مهتاب هم مثل الان چکاوک بود و هیچ وقت به روم نمی اورد؟

کلافه لبه‌ی تخت نشستم و موهامو چنگ گرفتم. هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. با این کارم یک جورایی احترام کسی که بهش تعهد دارم رو لگد مال کردم و این یعنی خود خود نامردی!

پوزخندی زدم و نگاهم رو از دختر معصومی که حالا تو خواب هم گه گاهی هق می‌زد گرفتم.
ای کاش می فهمید با این حالش چه چنگی به دلم میزنه تا دیگه اینجوری نمی‌کرد.

عذاب وجدان ول کنم نبود
چرا همیشه انقدر دیر به خودم می اومدم؟
چه اون موقعی که نیت کمک به چکاوک داشتم ولی انقدر دست دست کردم تا انداختمش زیر مشت و لگد های خانواده اش، چه اون موقع که مادر بچمو خودم زیر اون خاک سرد گذاشتم و دختری که به خاطر رفتار غلطم با گریه به خواب رفته.

همین الان می تونید با فالو کردن اینستای من چند پارت بعدی رو که تو اینستا هایلایت شده بخونید😍
راستی اونارو که خوندید امروز باز دو پارت جدید استوری میشه از دستش ندید.

shteh
آ

08:30
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 27.03.2022 10:13:18 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۵۵

🕊🕊🕊🕊

هر چقدر با خودم کلنجار رفتم نتونستم بیدارش نکنم. به هیچ وجه برای از دلش دراوردن صبر نداشتم.

چشمای سبز به خون نشستشو به روم باز کرد.
موهای نم گرفتشو از صورتش کنار زدم و شقیقشو بوسیدم.
_ببخشید عزیزم.

حرفم مثل خنجر عمل کرد و دوباره بغضش گرفت.
اخ چقدر سخت بود اون لبای جمع شدشو زیر دندونم له نکنم.

حیف که دلم نمی خواد اون حریم امنی که پیشم داره از بین بره وگرنه می دونستم چیکارش کنم.

بوسه‌ی بعدی رو پشت بندش زدم.
_گریه نکن عزیزم.قول میدم اخرین بارم باشه چنین کاری کردم.

_خیلی بد بود....هق..دلم..دلم داره میترکه

گریه اجازه‌ی حرف زدن بهش نمی داد. دل خودمم داشت از این حجم از ناراحتی او می ترکید.
سفت بغلش کردم و بیخ گوشش گفتم:
_قربون دلت بشم اینجوری نکن من اشتباه کردم.

انقدر رمانتیک بودن از من به دور بود ،ولی نمی دونم وضعیتمون چقدر خراب بود که من به التماس افتاده بودم و دخترک ارومم سرکش شده بود.

محکم تخت سینم زد که از روی تخت پرت شدم.
_برید اونور.اصلا اون دختره با اجازه‌ی کی به شما دست زد؟

دست از کمر دردناکم گرفتم و با خنده بلند شدم. چکاوک وحشی خیلی برام جذاب تر بود.
برای اینکه بیشتر حرصش بدم گفتم:
_اخ...ایندفعه رو رحم کن بانو. دفعه بعد قبلش میام اجازه میگیرم.
اینبار متکای کنار دستش رو به سمتم پرتاب کرد.و با گریه جیغ زد:

_دیگه حق نداره بیاد اینجا. برید بیرونش کنید وگرنه میرم موهاشو میکشم....

اخ خدا چقدر خوردنی شده بود این دختر.
خوب می دونستم یک ساعت دیگه که به خودش بیاد چقدر می خواد سرخ و سفید بشه.

ولی بدجور این کاراش به دلم می نشست و خیال نداشتم باعث تموم شدنش بشم .
آ

08:31
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۲۵۶

🕊🕊🕊🕊

به سمتش رفتم و دوباره بغلش کردم
_باشه میگم دیگه نیاد فقط جیغ نکش الان کسری رو بیدار میکنی.

دوباره پسم زد
_کارِتون خیلی بد بود آقا...الان خوبه منم برم یه اقاهه رو بیارم

منو ماساژ بده؟ دوست دارید اینجوری؟

دم دستی ترین جایی که به دستم اومدو چنگ گرفتم.
بی توجه به اخ بلندش غریدم:
_دِ نه دیگه خوشگل خانم. من یه غلطی کردم تو که قرار نیست بیای با غیرت من بازی کنی. چنین روزی بیاد من میزنم گردن اون اقاهه رو میشکنم.

_اایی پهلوممم

مشتمو از پهلوش باز کردم. لعنتی. تمام حس خوبم که به خاطر حسادت هایی که به شیما می کرد پرید.
من که میدونستم اون حرف رو الکی زده ولی حتی فکر بهشم دیوونم می‌کرد.
بی منطقی بود ولی اون حق نداشت غیرت منو انگولک کنه.

دست روی پهلوش گرفته بود و با همون بغض لب زد:
_خیلی بدید واقعا...شما رفتید ماساژور زن گرفتید اون وقت من

باید درد بکشم.

در کمال پررویی جرممو گردن گرفتم و داشتم خودمو تبرعه می کردم.
_باشه من بد. ولی نمی دونستم ناراحت میشی. وگرنه چنین کاری نمی کردم. شیما فقط برای من یه دوسته.همین.

به وضوح دوچندان شدن عصبانیتش رو حس کردم.حق هم داشت. حرمتی که من شکسته بودم رو اگه اون می شکست مطمعنا هیچ وقت بخششی در کار نبود.

لب هاشو روی هم فشرد و با صدای لرزونی گفت:
_ببخشید حق با شماست.من..من زیادی روی کردم.

خنده‌ی هیستیریکی کرد و ادامه داد
_یه جوری رفتار کردم که انگار ازدواجمون از این راستکی راستکی هاست.

_چکاوک ....
آ

08:31
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 28.03.2022 21:45:38 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۵۷

🕊🕊🕊🕊

خنده‌ی بعدی اش زهر دار شد

_مرسی که نزدید تو دهنم بگید به تو ربطی نداره.....دست خودم نبود حرفام...اصلا..اصلا یه لحظه یاد بابام افتادم گِریم گرفت.دلم براشون تنگ شده. وگرنه شما هم مثل داداشم می مونید.حق دخالت تو کارِتون ندارم.

ارتباط عجیبی به وجود اومده بود.
یک لحظه شاکی اون بود و متهم من ،ثانیه بعد شاکی من بودم و متهم اون.

خنده‌ی بلندی کردم. از همونـاش که میگفت چکاوک قراره پوستتو بکنم.
خودمم نفهمیدم چی شد که با یک جهش به سمتش خیز برداشتم و روی تخت پریدم که صدای جیغش بلند شد.
بدنش حالا کاملا درازکش شده بود و پا های من دو طرف بدنش بود. قبل اینکه بتونه واکنشی از خودش نشون بده لبامو رو لباش گذاشتم.

حاضرم قسم بخورم که تو اون لحظه نفسش بند اومد.
بی توجه به چشم های گشاد شدش چشمامو بستم به نوبت لباش رو به دندون کشیدم و با تمام وجود بوسیدم. همه این ها به کنار اینکه حتی بلد نبود همراهیم کنه خودش یه چیز دیگه بود.

قصدم فقط پشیمون کردنش از اون کلمه بود ولی نمی دونم چرا

خود لعنتیم ول کن نبودم و به هیچ وجه قصد ول کردن لباشو نداشتم.

بالاخره با هر بدبختی که بود سرمو کمی عقب فرستادم.

نفهمیدم صدام کی انقدر خمار شده بود که با هر کلمه ای که کنار گوشش می گفتم به وضوح تنش مور مور میشد.

_اون صیغه‌ی خواهر برداری که تو توهمات اون مغز فندقیت برامون خوندی باطل شد یا ادامه بدم؟

نفس عمیقی کشید و همون جور نگام کرد.

نمی خواست جواب بوده.
حق داشت طفلک....بی شک انقدر بی تجربه بود که این کارم براش شوک بزرگی باشه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

08:31

آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۲۵۸

🕊🕊🕊🕊

انگشت شستمو روی لب پایینش که از بزاق برق میزد کشیدم.

_انقدر گریه کرده بودی لبات شور شده بود،ولی بازم چسبید.

با خجالت چشماشو بست و به زور گفت:
_برید... کنار. چرا ....چرا این کارو کردید؟

فقط کمی به صورتمون فاصله دادم.
شانس اورده بود بوسیدنش هوش از سرم برده بود وگرنه امکان نداشت به خاطر اون حرفش حالشو نگیرم.
_چون که بعضی ها باید یاد بگیرن اونچه که بین دوتا ادم شرعی و قانونی حلالِ سر خود حروم نکنن. اینکه راحتت

گذاشتم دلیل نمیشه ابجی ابجی داداش داداش برام راه بندازی چکاوک خانم.

"چکاوک"

قلبم مثل گنجشک تو سینم بال بال میزد.
انقدر خجالت می کشیدم که دوست داشتم از زمین محو بشم.
دستامو روی سینش گذاشتمو و سعی کردم کنارش بزنم.
_آقا...

_جان آقا؟
نه تکون بخور نبود.
نگاه ازش دزدیمو لب زدم.
_بلند نمی شید از روم؟ چرب شد همه تنم.
حرفم همش بهانه بود ولی لحنم انقدر مظلوم بود که خودمم دلم به حال خودم سوخت.
هوفیی کشید و دستانش را ستون بدنش کرد و بلند شد.

_چشم خانم ضد حال. الان واقعا وسط صحنه‌ی احساسیمون باید میگفتی بدنم چربه؟ روغنِ ماساژ دیگه.

بدن سست شده ام را از روی تخت بلند کردم و بدون نگاه کردن به تن برهنه اش گفتم:
_ببخشید،ولی همه جارو چرب کردید. اصلا...برو...یعنی برید حموم تا منم شامو بکشم.

با چشم غره‌ی غلیظی به سمت در رفت:
_باشه من رفتم، از قرار معلوم اونی که تا دو دقیقه پیش لباش تو دهنم بود دختر همسایه بود نه تو. رو میگیره واسه من بزغاله .

08:32
آقای فرشته

#پارت_۲۵۹

گونه هام دوباره تا بناگوش رنگ گرفت. بالافاصله بعد رفتنش روی تخت ولو شدم و جیغ از روی هیجانم رو توی بالشت خفه کردم. وای باورم نمیشه، صدرا من رو بوسید!

غیر قابل باور ترین واکنشی بود که ازش انتظار داشتم. من اون حرف رو فقط برای رفع اتهام از خودم زدم. دلم نمی‌خواست وقتی صدرا بی‌توجه به من رفتار می‌کرد اونی که خودش رو به در و دیوار بزنه من باشم، ولی حالا تمام معادلاتم بهم ریخت.

بی اراده دستم به سمت لب‌هام رفت. با نوک انگشت لمسشون کردم که گز گزشون رو بیشتر حس کردم . نفس هام از هیجان کش دار شده بود. اولین تجربه‌ی زندگیم بود و اصلا بلد نبودم حسی که دارم رو بروز بدم.

ذوق خاصی ته دلم بود که وادارم می‌کرد در کمال بی‌حیایی چشم‌هام رو ببندم و اون صحنه رو بار ها مرور کنم. وای-وای چکاوک! خجالت بکش.

برای فرار از افکارم با عجله بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا میز شام رو بچینم.

از قرار معلوم اون خانومه رفته بود و حتما صدای داد و بیدادم رو شنیده که رفته. اینکه با رفتارم باعث شده بودم مهمونم با ناراحتی از خونه بیرون بره واقعا ناراحتم می‌کرد. ای کاش نمی‌رفت!

تمام سلیقم رو خرج شام دو نفرمون کردم. عجیب بود که یک حس ناشناخته وادارم می‌کرد جلوی صدرا بهترین باشم و سنگ تموم بزارم.

واقعا من همون دختری بودم که بدون هیچ ابایی با این مرد گله رو بردم چرا؟ نه که برام عیب و عار باشه ها، نه!

ولی حالا که دقت می‌کردم به وضوح می‌دیدم چقدر فرق بین طرز رفتار و برخورد ما دو تا هست و این اعتماد به نفسم رو به شدت کاهش می‌داد.

حضور امشب این دختر هم باعث دامن زدن به حسم شد و احساس کم بودن می‌کردم.

واقعا اگه دخترهای دور و بر صدرا اینطوری بودن امکان داشت توجهش به منی باشه که حتی بلد نبودم از یک قلم لوازم استفاده کنم؟

سری به چپ و راست تکون دادم و با رضایت به میز چیده شده نگاه کردم. حرف های مادرجون و پشت بندش رفتار امشب صدرا توی مغزم بدجور پرسه می‌زدند.

از قرار معلوم باید برای داشتن این زندگی خیلی تلاش می‌کردم. دلم نمی‌خواست اگه روزی صدرا خواست من رو به اطرافیانش معرفی کنه از وجوم شرمزده بشه؛ امکان نداشت چنین اجازه‌ای بدم .

آ

08:32

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 31.03.2022 10:00:58 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۶۰

🕊🕊🕊🕊

"صدرا"

_چرا نمی خوری؟

سرش رو بالا اورد،طبق معمول گیج میزد.

_ها؟

نیشخند ریزی با دیدن خون مردگی روی لبش روی لبم نشست.

_میگم چرا غذاتو نمی خوری؟ به چی فکر میکنی؟

_هیچی.... الان می خورم.

_این هیچی ها همیشه انقدر حواستو پرت میکنن که اون مرغ بیچاره رو جگر ذلیخا کردی؟

متعجب به دستش نگاه کرد و با هول دست از مرغ ریش ریش شده کشید

_ببخشید....حواسم پیش اون خانمس.

_کی شیما رو میگی؟

_اره.

_خب حواست پیش چیش پرت شده؟

_خیلی زشت شد. همین جوری رفتن.

شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

_خب رفته باشه مگه قرار بود موندگار بشه.
_نه خب،ولی فک کنم به خاطر من رفتن.ناراحت شدن از دستم .
آ

08:32
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 31.03.2022 10:01:01 🕊
#ادامه_پارت

تک خنده ای کردم و کمی از نوشابمو مزه کردم.
_با اون جیغایی که تو زدی منم بودم دُمم رو می‌ذاشتم رو کولم.

به وضوح گرفته شدن چهرشو حس کردم.
_زنگ بزنم بهشون معذرت خواهی کنم.

کمی تعجب کردم .واقعا می خواست عذر خواهی کنه؟
این دختر گاهی کارایی می کرد که شک می کردم یه دختر ۱۷

ساله باشه!
شاید انگشت شمار ادم می شناختم که با وجود اینکه از کسی بدشون میاد ولی حاظر به ناراحتی و رنجرش اون طرف نیستن،و حالا این چکاوک بود که توی صدر لیست اون ادما قرار می گرفت.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_نیاز نیست عزیزم....از دستت ناراحت نشد....ولی حالا به خاطر اینکه خیالت راحت بشه بعد اینکه برگشتم یه روز دعوتش می کنیم .

قاشق بالانرفته وسط را تو دستش خشک شد.صدای زمزمه‌ی ریزش رو شنیدم".برگشتم"

_جایی می خوای برید؟

_اره...چند روزه دیگه یه کنسرت تو کیش داریم.فردا شب راه میوفتم. نگفتم بهت مگه؟

_نه....نگفتید.

#کپی_ممنوع ⊘
12 September 2022
آ
01:24
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 03.04.2022 09:08:30 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۶۱

🕊🕊🕊🕊

بعد از خوردن شام از چکاوک خواستم برام چمدونم رو اماده کنه که با نهایت بی حواسی قبول کرد و بالافاصله غیبش زد.

نیم ساعتی بود که جلوی تلویزیون نشستم ولی خبری ازش نشد.
کنترل رو یه گوشه مبل انداختم و به سمت اتاقم رفتم.
احتمالا همون جا بود!

در رو باز کردم و بی صدا به چهارچوب در تیکه دادم و با ابروهای بالارفته نگاهش کردم.
ناراحت مشغول جمع کردن لباس هام بود....نمی فهمیدم دردش چیه که حتی به منم نمیگه؟

جلو رفتم و پیراهنم رو از دستش کشیدم و به طرفی انداختم.
با تعجب گفت:
_چرا پرتش کردید؟ داشتم وسایلتون رو جمع میکردم .
آ
01:24
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 03.04.2022 09:08:42 🕊

#ادامه_پارت

_نمیخواد؛نیم ساعته مثلا داری لباس جمع میکنی تنها چیزی که عایدم شد چروک شدن لباسا بود.چرا انقدر تو فکری دختر؟

_هیچی،بزارید تا جمع کنم بخوابید.فردا مسافر راهید.

_اولندش من شب میرم،بعدم پا پیاده که نمی خوام گز کنم تا اونجا هواپیما هست. بحث رو هم عوض نکن توله پرشین؛ چی انقدر حالتو پریشون کرده؟

به سختی لب زد:

_چند روز ؟

_چی؟

من و منی کرد:

_منظورم اینه چند روز می مونید؟

ابروهام به پس سرم جهش پیدا کرد.
یعنی مشکلش این بود؟
با تعجب پرسیدم
_ببینم نکنه به خاطر رفتن من اینجوری غمبرک زدی؟

لب ورچید
_آقا...

_جان آقا اونجوری لباتو نچلون دیدی کاری کردم عسل بانو بیوفته دنبال سیسمونی.

با شُک نگاهم کرد که ناگهان هینی کشید و لبانش را به حالت اول برگرداند.
_آقاااااا

#کپی_ممنوع ⃠
آ

01:24
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 04.04.2022 21:58:17 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۶۲

🕊🕊🕊🕊

_آقاااااا

قهقه‌ی بلندی زدم.هیچی مثل سر به سر گذاشتنش ادم رو سر کیف نمی اورد

_چیه توله پرشین؛ چرا الکی بی قراری میکنی.فردا شب میرم، پلک رو هم بزاری شده یک هفته و دوباره ور دل خودتم.

تقریبا داد زد:
_یک هفتههه

خودم چندتا از لباسامو تا زدم و تو چمدون گذاشتم.
در همون حین گفتم:
_چنان میگی یک هفته انگار که صد ساله. چیزی نیست که.

دوباره لب ورچید که نگاه منم به دنبالش کشیده شد.باید این عادتو قبل اینکه خودمو بی حیصت کنه از سرش ترک می دادم.

نگاه از قیافهی بغ کردش گرفتم و گفتم:
_بنلد شو بیا کمک اینارو جمع کنیم نصف شب شد دختر.

حتی یک سانت هم تکون نخورد.

_نمیشه نرید.

تک خنده‌ی متعجبی کردم.
_معلومه که نه؛من خوانندم،نباشم کل کار تعطیله.

_خب حداقل زود برگردید .یه هفته زیاده.

کلافه چشم هامو چرخوندم و گفتم
_چکاوک چرا اینجوری میکنی؟ سفر قندهار که نمی رم.تو هم که اینجا تنها نیستی.خداروشکر دورت از منم شلوغ تره.

از لحن تندم جا خورد.
همان طور که با انگشتاش بازی می کرد مظلوم لب زد:
_کی گفته دورم شلوغه.طییه که صبحا میاد تند تند کارا رو انجام میده و میره. کسری هم که همش مهده.اگه برید من تنها میشم. تازشم...دلمم براتون تنگ میشه .

لحن مظلومش انچنان دلمو اب کرد که از جبهم کوتاه اومد مو کنارش نشستم.
لبخندی زدم. سعی کردم از در ملایمت وارد بشم تا دست از ادامه ی این بحث مسخره برداره.
_منم دلم برات تنگ میشه ،ولی مجبورم برم.کارم اینه.میدونی چند هزارتا ادم بلیط رزرو کردن واسه این کنسرت.
_باشه..ببخشید.اصلا ای کاش منم یکی از اون ادما بودم.

#کپی_ممنوع ⊘

13 September 2022

آ

09:10

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 06.04.2022 22:21:14 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۶۳

شونه هاش خمیده تر شده بود. خواستم بی خیال بشم که یک لحظه چنان اهی کشید که هر کی نمی دونست فکر می کرد عزیزشو از دست داد.

چونشو بالا گرفتم و مجبورش کردم نگام کنه.
_اینجوری نکن دم رفتنی ؛نمی خوام همش دلم اینجا باشه....بزار با خیال راحت برم و برگردم.

خودمم نمی فهمیدم چرا طاقت ناراحتیش رو نداشتم.

_منو دعوا نکنید....تقصیر من نیست که با نبودتون دلم میگیره.راست میگید برید دلمو دعوا کنید.

لحن تخسش به خندم انداخت. دقیقا الان مثل پدری بودم که باید دختر کوچولوش رو راضی می کرد از اون لواشک هایی که دلش می خواد رو براش نخره.
همون قدر ماجرامون شیرین و غیر قابل امکان بود.

_خب تو بگو من چیکار کنم تا دل این دختر کوچولو نگیره. هر چی بگی همونو انجام میدیم. البته بجز نرفتن من.

چشماش درآنی برق زد:
_هر چی؟

نفسی کشیدم و نامطمئن ریش و قیچی رو دستش سپردم.
_هر چی.

با هیجان دستاشو به هم کوبید و گفت:
_پس یدونه از این ساک چرخ دارا هم به من بدید.

_ساک چرخ دار؟ منظورت چمدون که نیست؟

_چرا چرا خودشه. بدید برم وسایلم جمع کنم دیگه. وای اقا اون کفش قرمز پاشنه بلند هارو هم با خودم بیارم ؟؟ وای نه من بلد نیستم باهاشون راه برم ابرومونو میبره...اصلا ول کنید اینارو؛چمدون رو بدید من برم لباسامو جمع کنم.

با بهت دستم رو جلوش گرفتم تا از ورجه وورجه دست برداره.

_وایسا وایسا.چمدونِ چی؟ کشک چی؟ کجا راه افتادی برا خودت؟

_بیام باهاتون دیگه...مگه خودتون نگفتید هرچی من بگم همون کارو میکنید؟

ای لعنت به دهنی که سر جو گیری بخواد باز بشه

_چرا گفتم ! ولی نگفتم می تونی راه بیوفتی دنبال من.تفریح که نمی رم، از صبح تا شب باید استودیو باشم.همین خونه بمونی

خیالم راحت تره .

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 06.04.2022 22:21:53 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۶۴

🕊🕊🕊🕊

دست به کمر شد و طلبکار غرید:
_اقا نمی تونید بزنید زیر حرفتون. شما گفتید هر چی من بگم منم میگم می خوام باهاتون بیام.مرده و قولش؛

_ببین چه زبونی دراورده توله سگ واسه من.

نوک بینیشو بین انگشتام پیچوندم

_این زبونو از کجات دراوردی چکاوک خانم.

با نق نق دستم رو پس زد

_از یه جایی اوردم دیگه؛ منم میبرید؟تورو خدا.

_نه عزیزم....اونجا اصلا چیز جالبی در انتظارت نیست چون اگه بیای مجبوری همش تو هتل حبس بشی.منم بیکار نیستم ببرمت جایی

با التماس به بازوم اویزون شد و گفت:

_آقا تورو خدا شما بزارید من بیام ،به خدا قول میدم اصلا گله نکنم که چرا نمی بردیم بیرون....فرقی هم نداره ها؛ شما اینجا هم منو جایی نمی برید.حداقل بیام اونجا شب ها که می تونم ببینمتون. قول میدم دختر خوبی باشم.

کمی که فکر کردم دیدم حق با اونه. توی این چند وقتی که به اینجا اومده بود بجز چند جلسه دکتر رفتن این دختر رنگ این شهر رو به چشم ندیده بود.

پوفی کشیدم و ناچار گفتم:

_باشه...برو وسایلت رو جمع کن فقط به کسری نگی ها. از پس تو بتونم بربیام اونو اگه ببرم همش باید نگران باشم بلایی سر خودش نیاره. خوشمم نمیاد پرستارشو دنبال خودم راه بندازم.

جیغ هیجانی کشید و توی یک حرکت از گردنم اویزون شد و بوسه‌ی ابداری روی لپم زد.

لبش هنوز روی صورتم بود که با شوک عقب کشید و چنگی به صورتش زد.

_وای خاک به سرم...

خندیدم و دستی به ته ریش خیس شدم کشیدم.

_همیشه از این تشکرای اب دار کن چکاوک خانم...حالا خودزنی نکن میدونم سخته جلوی این همه جذابیت خودتو نگه

داری

پشت چشمی نازک کرد:

–اصلاهم اینجور نیست؛ چمدون بدید برم لباسامو جمع کنم .

آ

09:10

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 06.04.2022 22:22:04 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۶۵

🕊🕊🕊🕊

لبامو متفکر جمع کردم.

_چمدون نداریم که دختر !همین یدونس، موقعی که مهتاب مرد وسایلشو جمع کردن چمدوناشم بردن . می خوای از این ساک دستی ها بهت بدم؟

صورتش جمع شد.
_نه نمی خواد.....اصلا صبر کنید الان برمیگردم.

و بالافاصله به سمت در دووید.
شونه ای بالا انداختم و بی خیال به کارم ادامه دادم
ده دقیقه نگذشت که با هن و هن خودشو یک تپه لباس بغل کرده رو روی تخت ولو کرد.
_اینا چین چکاوک؟

_لباسن دیگه؛ چمدونتون بزرگه نصفش مال من نصفشم مال شما.

زبونم از این حجم از پرویی جدید پیدا کردش بند اومد.
چیزی نگفتم و اون هم با ذوقی که اصلا نمی تونست کنترلش کنه مشغول چیدن لباس هاش شد.

دقایقی بعد شگفت زده به چمدونی که تمامش از لباس های چکاوک پر شده نگاه کردم .

_الان این واقعا نصف نصفه؟ تو که همه لباسای منو انداختی بیرون؟

_عه آقا....غر نزنید دیگه، ببینید این گوشه لباساتون هست. بعدشم من دخترم نباید لباس بیشتری همرام باشه؟ تازشم من همش به خاطر شما دارم این همه لباس میارم.

_به خاطر من؟

_بله ، الان من بیام اونجا جلو دوست و همکاراتون هی لباس تکراری بپوشم پیش خودشون نمی گن این صدرا چقدر خسیسه واسه این دختره هیچ لباسی نمی خره؟میگن دیگه اقا؛ الان من دارم ابرو داری میکنم فقط، وگرنه اصلا بیا کل چمدون واسه شما.

از رفتارش خندم گرفت، امشب عجیب شیطون شده بود.
_لطف میکنی واقعا. چطور این همه خوبیتو جبران کنم؟

سر و گردنی برام چرخوند.
_نمی خواد کار خاصی انجام بدید فقط باید فردا صبح منو ببرید گچ پامو باز کنید.

_گچ پا ؟مگه یکی دو هفته از موعدش نمونده؟

_چرا؛ ولی اقای دکتر زنگ زدن گفتن عکسای پامو دیدن میتونم کمی زودتر بازش کنم. یکم تشخیص اون دکتر اولیه اشتباه بوده.اسیب دیدگیش در اون حد نیست ولی باید مواظب باشم.
سری تکون دادم.
_باشه صبح بیدار شو میبرمت.
*****
#کپی_ممنوع ⊘

آ

09:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 07.04.2022 10:22:06 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۶۶

🕊🕊🕊🕊

با دیدن اسم روی صفحه‌ی گوشیم سریع کلید رو به چکاوک دادم و گفتم

_تو برو بالا منم الان میام.

چشمی گفت و کلیدو از دستم گرفت و با احتیاط از ماشین پیاده شد. تازه گچ پاشو باز کرده بود می ترسید باهاش راه بره.

بالافاصله بعد رفتنش با حرص ایکونو کشیدم و غریدم:
_چی میگی ستاره از صبح ۵۰۰ بار زنگ زدی.

بی توجه ،با ناز که همیشه تو صداش بود گفت:
_سلام صدرا حالت خوبه؟

_حرفتو بزن.

_می خواستم بپرسم کی میرید کیش تا وسایلمو اماده کنم.
کنسرت که ۶ روز دیگس شما زودتر میرید دیگه درسته؟

وای خدایا به من صبر بده.
_تایم رفتنم به تو ربطی نداره. کی گفته قراره تو هم باهام بیای که سر خود راه افتادی؟

_صدرا چرا اینجوری میکنی؟ مگه بار اولیه که میام کنسرتت؟

#ادامه_پارت

_نه بار اول نیست ولی اون موقع بی نگفت جات روی صندلی های vip بود که خواهر زنم بودی. گند زدی ستاره، گند زدی به رابطه‌ی خوبی که داشتیم.

صدای اون هم شاکی بود.

_من هیچ گندی نزدم صدرا اینجوری سر من داد نزن. اون موقع خواهر زنت بودم الان زنت ،بی نگفت باید جایگاهم بهتر بشه.

مشتم رو روی فرمون کوبیدم و عربده زدم.

_لعنتی تو زن من نیستیییییی.ستاره به خواب ببینی اسمت بیاد تو شناسنامه‌ی من...اینو تو اون گوشای گَرِت فرو کن.

صدای جیغ جیغش بلند شد:

_مثل هرزه ها با من حرف نزن.به خدا میرم به عمو و بابا میگم حالتو بگیرن.جواب دوست داشتن من این نیست.

_مرده شور خودتو دوست داشتنتو ببره ستاره....فقط دعا کن دست من هیچ وقت باز نشه وگرنه روزگارت سیاهه .

گوشی و قطع کردم و محکم روی داشبورد پرتش کردم.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 08.04.2022 22:13:38 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۶۷

🕊🕊🕊🕊

نفس هام از حرص کشدار شده بود .خدا شاهد بود که اگر ستاره جلوی دستم بود امروز قاتلش می شدم.

من ادم خیانت کاری نبودم....نفسم داشت بند میومد از اینکه خودم زن داشتم و مجبور بودم نقش نامزد یکی دیگه رو هم بازی کنم.

اون شکی که به خاطر افکارم توی دلم رخنه میکرد حالا با تماس ستاره به یقین تبدیل شده بود.
باید از همین امروز استارت کار رو بزنم و نزارم این ماجرا به درازا بکشه.

حتی فکر اینکه اومدن ستاره به این سفر چقدر می تونست اولین مسافرتی که من قرار بود چکاوک رو ببرم خراب کنه ،منو به خون بانی‌ش تشنه می کرد.
گوشی و برداشتم و به تلفن خونه زنگ زدم تا به چکاوک خبر بدم که فعلا نمیام.
باید به عمارت می رفتم. نیاز داشتم به تکرار تک تک حرف هایی که بین من و بابا رد و بدل شده. شاید با کمی نقش بازی کردن می شد اونچه که کفایت کنه رو به دست بیارم.

#ادامه پارت

***

_می خوای یک بند تا اونجا گریه کنی؟ هر کی ببینتت فک میکنه به باد کتک گرفتمت و حالا به زور دارم میبرمت.

_آقا،اینجوری نگید دلم داره میترکه

_اخ از دست این دلِ تو که همش در حال انفجاره، من از دستت چیکار کنم توله پرشین؟

_توله پرشین چیه آقا هی به من میگید؟ من اسمم چکاوکه. نگید میمونه رو زبونتون فردا بقیه هم بهم میگن

_بقیه غلط میکنن. تو فقط واسه من توله پرشینی...حالا هم اشکاتو پاک کن الان میرسیم.

بی توجه دماغش را بالا کشید و گفت:

_آقا نمی شد کسری رو هم با خودمون بیاریم؟ خوب دلم واسش تنگ میشه.

_از صبح پونصد بار پرسیدی.اگه می خوای اینجوری کنی هنوزم دیر نشده ، بیا برت گردونم تا بشینی ور دل کسری کمتر مخ منو بخوری. نه به دیشبت که خودتو به در و دیوار زدی بیارمت نه به الان که به خاطر کسری داری ابغوره میگیری.

با قهر رو به پنجره کرد.

_باشه غر نزنید سرم. دیگه گریه نمی کنم.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

09:10

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 09.04.2022 09:41:57 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۶۸

🕊🕊🕊🕊

ماشین رو توی پارکینگ فرودگاه پارک کردم و در همون حین گفتم:

_افرین دختر خوب.حالا یکم از این اب بخور بعدشم بپر پایین که به اندازه کافی دیر کردیم.الانه که علی خشتکمو پرچم کنه.

خودم سریع پیاده شدم و چمدونو بیرون کشیدم.

_چکاوک وایسا کجا میری سرخود؟!

_وایسادم اقا...چرا انقدر غر میزنید.

ریموت ماشینو زدمو و دستشو گرفتم.

_دستت رو بده من ببینم...غر هم نزنم معلوم نیست می خوای

چیکار کنی....از صبحه که گچ پاتو باز کردی یه دقیقه قرار نداری.
انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش داشت زار میزد.

#ادامه_پارت

دستمو فشار داد و با بازی گوشی گفت:
_اقا شما که پاتون کلی روز تو ملات سفت شده نبوده که بفهمید من چی میگم. وای اینجا چه بزرگه!

عینکمو روی چشم هام درست کردم.
امیدوارم زیاد معطل نشیم.

یک دور چشم چرخوندن کافی بود تا بچه های گروهو ببینم.
قبل از اینکه به ورودی داخل سالن برسم دوتا بادیگار به سمتم اومدن و سعی کردن جلوی ازدحام جمعیتی که در عرض چند ثانیه دورمون جمع شده بودن و بگیرن.

با لبخند مصلحتی به تک و تکشون نگاه کردم و همون طور که با کمک بادیگار ها و مامورای حراست فرودگاه از بینشون رد میشدیم براشون دست تکون دادم.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 09.04.2022 21:08:15 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۶۹

🕊🕊🕊🕊

کی می خواست بفهمه این لبخندی که حالا عریض تر شده بود به خاطر دختر کنار دستمه که با چشم های گشاد شده دو دستی بازو و پنجمو سف چسبیده!؟

_سلام داداش چرا انقدر دیر کردی؟

دستشو سفت فشردم و گفتم:

_رفتم کسری رو بزارم پیش مامان چند دقیقه دیگه پروازه؟

_چیزی نمونده.

کنجکاوی تک تک بچه ها به وضوح حس می کردم ، خب حق داشتن. هیچ کس بجز علی از اومدن چکاوک خبر نداشت اما با حرفی که علی زد اینبار چشم هاشون هم از حدقه بیرون زد.

_سلام حالتون خوبه زن داداش ؟

با صدایی که از ته چاه میومد جواب داد.
_سلام مرسی خوبم.

انگار نتونستن خودشون رو کنترل کنن و همشون به صدا در اومدن.

_داداش ازدواج کردی؟

_پس چرا خبر ندادی؟

_حتما ترسیده شرینی بده.نترس بابا فوقش یه ۷، ۸ میلیون پول رستوران میدادی .
آ
09:10
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 09.04.2022 21:08:29 🕊

#ادامه_پارت

_حالا راستشو بگو، رفتی شوهر شدی یا شوگرددی؟

با هر کلمشون چکاوک بیشتر به من نزدیک می شد و کمی به پشتم پناه می گرفت.
اخمی بهشون کردم و تشر زدم.
_خفه شید ببینم اب شد زنم از خجالت.

کامران با لودگی گفت:
_خدا بده از این شوهرا، نکردم این همه وقت که سینگل بودی خودم تورت کنم. والا شوهر مهربون و سکسی کم گیر میاد.

با این حرفش همه ی بچه ها زیر خنده زدن که خودمم نتونستم دووم بیارم و به خنده افتادم. کامران شوخی هاش همیشه طوری بود که خودمم گاهی به شک می افتادم نکنه واقعا بهم نظر داره! ولی خوب از نگاه شیفتش به مریم گریمور گروه تمام این شک و تردید ها از بین می رفت.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 10.04.2022 09:52:04 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۷۰

🕊🕊🕊🕊

دستمو پشت کمر چکاوک گذاشتم و به جلو هدایش کردم.

_خب بچه ها این چکاوک خانم منه.چکاوک اینا هم همکارای منن؛ کامران ، محمد،سینا ، ارسلان، یاسین، امیر علی و مژگان نوازنده های گروه. این دوتا هم مریم و نسیم گریمور و طراح لباس ما هستن.

پشت بند این حرف بازار ماچ و بوسه بین دخترا و خوشبختم گفتن های همه بلند شد و جالب تر از همه ضایع شدن کامران بود که وقتی به چکاوک دستت داد دستش رد شد و الان قیافش مثل سکته ای ها بود.

_بسه دیگه بریم چمدون هارو تحویل بدیم.

با تشر علی همه وسایل را رو برداشتن و حرکت کردن.
حتی بیشتر از منی که نفر اصلی این گروه بودم از علی حساب میبردن.

بالاخره بعد از تحویل دادن چمدون ها انجام دادن خورده کار های همیشگی همه گی سوار هواپیما شدیم سر جاهامون نشستیم.

_چکاوک! جات راحت نیست؟

_چرا اقا راحته.

_پس چرا انقدر وول می خوری؟ می خوای بگم صندلی هارو عوض کنن؟

_نه آقا خوبه...فقط نمی شد با همون ماشین بریم؟

_معلومه که نه...کلی از وقتمون هدر میره. نکنه می ترسی؟

_ترس..کی من...نه کی گفته؟فقط با ماشین بیشتر کیف می داد.ای کاش اونجوری می رفتیم

پشتی صندلی رو زیر سرم درست کردم خبیث گفتم:

_باشه...یه لحظه فکر کردم میترسی. من یکم بخوابم....بیدارم نکن.

_چشم.

#کپی ممنوع ⊘
آ

09:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.04.2022 13:06:31 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۷۱

🕊🕊🕊🕊

چند دقیقه نگذشت که دوباره صداش اومد.
_آقا...بیدارید؟

_چی میگی؟
حتی چشمامو باز هم نکردم.

_میگم، کی میرسیم.

_هنوز راه نیوفتادیم که بخوایم برسیم. ولی کمتر از دو ساعت راهه.

هومی گفت دیگه صدایی ازش نیومد.
با خیالی خوش سرمو جابه جا کردم که با راه افتادن صدای وحشت زدش بلند شد.

_آقا تورو خدا بیدار شید ....من ...من میترسم بگید منو پیاده کنن.

با بهت چشمامو باز کردم و نگاهش کردم.
_مگه تاکسیه که بگم نگه داره....نترس دخترِخوب من پیشم.

سرش رو جایی بین کتف و سینه ام پنهان کرد.

_ببخشیدا اقا ولی اگه سقوط کنیم شما هم باهام میمیرید نمی تونید کاری کنید.

_ببین منو پرشین....اینجوری نلرز....قول می دم نزارم برات اتفاقی بیوفته من تاحالا قول الکی بهت دادم؟

_ببین منو پرشین....اینجوری نلرز....قول می دم نزارم برات اتفاقی بیوفته من تاحالا قول الکی بهت دادم؟

بالاخره کمی کوتاه اومد.

_نه ندادید...میشه حداقل همینجا بمونم؟

دستمو دور بندش پیچیدم.

_بمون عزیزم..فقط اروم باش و نفس عمیق بکش الان عادی میشه برات.

صداش از ترس می لرزوند:
_با..باشه.

به مهمان داری که حالا توجهش به سمتمون جلب شده بود اشاره کردم.

_جناب محرابی چیزی نیاز دارید؟ حال این خانم خوب هست؟

_بله لطفا یه چیز شیرین برای خانومم بیارید، ترسیده یکم.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.04.2022 22:06:18 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۷۲

مهماندار با گفتن چشمی رفت و فوری با یک لیوان شربت برگشت.

-چیز دیگه ای لازم دارید بیاریم خدمتتون؟!

-نه ممنون؛ بفرمایید.

بعد از رفتن مهماندار گفتم:

-چکاوک بیا یکم از این بخور عزیزم، ترسیدی فشارت افتاد.

سرش رو بیشتر به سینه‌م فشار داد.

-نمی خوام؛ آقا توروخدا برگشتنی با ماشین بیاییم، من

می‌ترسم.

–باشه باشه، فقط بیا یکم از این بخور.

ناراضی سرش رو بلند کرد، نوک کوچیکی به لیوان زد و دوباره به حالت اولش برگشت.

لبخندی از حرکاتش روی لبم نشست.
دختر کوچولوی ترسو! خودش نمی‌فهمید ولی این کارهاش بدجوری دلم رو می‌برد. از اینکه حس می‌کرد اگه سرش رو تو سینه‌ی من پنهون کنه ترسش می‌ریزه و بغلم براش یک منطقه‌ی امنه احساس قدرت می‌کردم. مگه یک مرد چی بیشتر از این می‌خواست؟ !
آ

09:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.04.2022 22:06:30 🕊

#ادامه_پارت

رابطه‌ی ما دقیقا مثل یک چند ضلعی غیر منتظم بود. پر از چاله چوله و ناهنجاری، ولی اگه وجود مزخرف ستاره رو ازش فاکتور می‌گرفتم زندگیم تو این چند وقته خیلی شیرین شده بود.

کسی تو خونه‌م بود که به خاطرش دوست داشتم کارم رو زود تموم کنم و بیام خونه. باهاش شام بخورم، سر به سرش بزارم و به خجالت کشیدنش بخندم.

بی صبرانه منتظر روزی بودم که این فاصله ی دیواری اتاقمون هم برداشته بشه و تماما چکاوک رو برای خودم داشته باشم؛ اما از قرار معلوم عروسم زیاد نازدار بود و باید کلی صبر می‌کردم تا کم کم اون یخش باز شه.

شالش رو که کمی از سرش سر خورده بود و بالا کشیدم که متوجه نفس های منظمش شدم. بچه پرو! مثلا من قرار بود بخوابم.

تموم طول پرواز چکاوک همون جور که تو بغلم جا خوش کرده بود خوابیده بود و خداروشکر موقع لَند* هم دیگه داستان نداشتیم.

#کپی_ممنوع⃠

*لند : فرود

آ

09:10

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 12.04.2022 11:29:18 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۷۳

🕊🕊🕊🕊

از فرودگاه مستقیم به هتل رفتیم و بعد از گرفتن کارت اتاق خودمون، چکاوک رو تا اتاق خِرکش کردم. گیج خواب بود و

حتی زورش می‌اومد دو قدم راه بره.

بالافاصله بعد از اینکه داخل شدیم خودش رو روی تخت انداخت.

–چکاوک پاشو لباس‌هات رو عوض کن، اینجوری نخواب؛ شام هم نخوردی که دختر.

آنچنان لمس شده بود که حتی بعید می‌دونم حتی شنیده باشه. به ناچار خودم شال و گیره سرش رو از سرش درآوردم و بعد از عوض کردن لباس های خودم کنارش جا گرفتم. بهتر بود منم می‌خوابیدم، اشتهای زیادی برای شام خوردن نداشتم.

پتو رو رومون کشیدم و ناخودآگاه کمی بهش نزدیک شدم تا بغلش کنم. سرم رو توی گردنش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم. از کی این دختری که تو بغلم گم شده بود مثل مسکن عمل می‌کرد که خودم متوجه نشدم؟

فقط تنها چیزی که آزارم می‌داد و اجازه نمی‌داد به اندازه کافی

از وجود چکاوک لذت ببرم اون حس مبهمی بود که به مهتاب داشتم .
آ

09:10
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 12.04.2022 11:29:45 🕊

#ادامه_پارت

درست بود که من با خیال راحت ازدواج کنم و به زندگیم ادامه بدم ولی مهتاب توی اوج جوونی زیر خاک سرد خوابیده باشه؟!

شاید اگه یکم بیشتر هواش رو داشتم و بهش توجه می کردم الان زنده بود و اگر هم اون زنده بود شاید الان چکاوکی وجود نداشت.

همین بود. زندگی با ظاهر قشنگم، باطنش همینقدر تیره و تار بود. لبریز شده از یک دوراهی که انتخابش فقط تاثیر توی وجدانم داشت نه مسیر زندگیم.

به هر حال هر چی من ای کاش ای کاش می‌کردم مهتاب که زنده نمی‌شد، فقط باید امیدوار می‌بودم این وجدان روانپرشیم دست از سرم برداره. بیشتر از اونچه که به زبون می‌آوردم خسته بودم و دلم آرامش می‌خواست.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:11
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۲۷۴

🕊🕊🕊🕊

"چکاوک"

با ضعف رفتن معدم از خواب بیدار شدم.فضای اتاق هنوز تاریک بود ولی انقدری گرسنم بود که حس می‌کردم اگه تا یک

دقیقه دیگه چیزی نخورم می‌میرم.

فشاری به سینه‌ی صدرا آوردم تا بتونم بیرون بیام ولی بی فایده بود. اه! جوری من رو گرفته انگار می‌خوام فرار کنم. کمی تکونش دادم تا بیدار شه.

–آقا پاشید، خفم کردید، یکم دست‌هاتون رو شل کنید من له شدم.

هومی کشید و گره‌ی دست‌هاش رو سفت تر کرد. دیگه کم مونده بود اشکم در بیاد. از یک طرف فشار بدن صدرا و طرفی هم گرسنگی باعث شد طاقم طاق تر از هر وقتی بشه. با بغض تخت سینش کوبیدم.

–آقا پاشید، چرا اینجوری می‌کنید؟ مگه خرسید شما؟!

چشم‌هاش رو باز کرد و گیج نگاهم کرد.

-چکاوک! چیزی شده؟ چرا بغض کردی؟

فوق العاده دل نازک شده بودم.

-همش تقصیر شماست، من گرسنمه بعد شما هم ولم نمی‌کنید برم غذا بخورم.

دست‌هاش رو باز کرد و روی تخت نشست. ناباور گفت :
آ

09:12
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 13.04.2022 09:59:28 🕊

#ادامه_پارت

-برای این اینجوری لب مچاله کردی؟ خب زودتر می‌گفتی. ساعت چنده بگم برات غذا بیارن؟! دیشب بیدارت کردم خودت پا نشدی.

مثل بچه های دوساله بهانه گیر شده بودم. با اخم سرم رو به طرفی چرخوندم و جواب ندادم. خم شد و از پاتختی موبایلش رو برداشت.

–هفت و نیمه هنوز، پاشو لباس بپوش خودمون بریم کافه‌ی هتل، هم غذا بخوری هم یه گشتی بزنیم.

الان هیچی اندازه سیر شدنم برام مهم نبود. ناز کردن رو کنار گذاشتم و باشه‌ای گفتم. به سمت چمدون رفتم و بعد از یک دور ریختن تمامش، یک دست لباس پوشیدم و منتظر صدرا موندم.
همون طور که صورتش رو با حوله خشک می‌کرد گفت:

–چیکار کردی دختر؟! چرا اینارو به هم ریختی؟

–آقا تورو خدا ول کنید، میام جمع می‌کنم. میشه بریم من دارم می‌میرم؛بدویید.

تعجبش رو به وضوح حس می‌کردم.

-اومدم دختره‌ی شکمو، بزار لباس بپوشم.

#کپی_ممنوع ⊘
15 September 2022
آ
11:23
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 13.04.2022 21:57:57 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۷۵

🕊🕊🕊🕊

بی توجه به حضور من مشغول عوض کردن لباس هاش شد که چند ثانیه شوکه نگاهش کردم و در نهایت پشت بهش ایستادم.

صدای زنگ تلفنش بلند شد.

–الو جانم مامان! سلام.... ممنون خوبم تو خوبی؟ کسری اذیتت نمی‌کنه؟.... خوبه، کارم داشتی؟.... به نظرت این چیزیه که به خاطر حواس پرتی من اتفاق بیوفته؟.... معلومه که خودم خواستم... نه مامان نیاز نیست شما نگران باشی، حواسم هست دارم چیکار می‌کنم.... مگه چی گفتن؟!

با دست اشاره کرد تا بیرون بریم.

–خب بزار بگن عزیز من، مگه مهمه؟! این همه ازش خواهش کردم حرف خودش رو زد، من رو کرده سکه‌ی یه پول، طوری داره رفتار می‌کنه انگار بچه‌ی دوسالم، اونوقت انتظار داره به خواستش عمل کنم؟.... باشه باشه، حواسم هست فقط خواهشا شما حرص نخور... آره اونم پیشمه داریم می‌ریم صبحانه بخوریم... باشه دورت بگردم اونم سلام میرسونه؛ فعلا خداحافظ.

–مادر جون بود؟

-آره.

دستم را در پنجه اش گرفت.

-چی گفتن؟

-گفت به چکاوک خانم سلام برسون، از طرف من هم ببوسش؛ ترجیحاً هم بوسش طوفانی باشه .
آ

11:23
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 13.04.2022 21:58:11 🕊

#ادامه_پارت

ابروهام بالا پرید.

-بوس طوفانی چیه؟

وارد آسانسور شدیم. دکمه رو زد و بی خیال گفت:

-نمی‌دونی چیه؟

شونه ای بالا انداختم:

-نه.

-اشکال نداره خودم یادت میدم.

باشه‌ای گفتم و منتظر نگاهش کردم که با تعجب سرش رو از گوشیش بیرون آورد.

-چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

-مگه نمی‌خواستید یاد بدید؟!

با تعجب گفت:

-اااالان؟!

مظلوم لب زدم:

-پس کی؟

#کپی_ممنوع

آ

11:23

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 14.04.2022 10:11:44 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۷۶

نگاهی بین من و صفحه‌ی دکمه های آسانسور رد و بدل کرد. انگار می خواست ببینه زمان داره یا نه! هوفی کشید و یک قدم جلو اومد.

–از دست تو؛ سرت رو بیار جلو.

با هیجانی زیر پوستی سرم رو جلو بردم.
دست از دو طرف صورتم گرفت و فاصله‌ی صورت‌هامون رو کم کرد. آروم اروم پیش می‌رفت، انگار می‌خواست بی‌طاقت شدن من رو به چشم های خودش ببینه.

درست بود! من خودم می‌دونستم ته پرسیدن اون سوالم به کجا ختم میشه که روش پافشاری کردم؛ البته واقعا نمی‌دونستم بوسه‌ی توفانی چه مدلی هست ولی همین که طرف مقابلم قرار بود صدرا باشه برام کافی بود.

من این مرد رو از ته دلم دوست داشتم و عاشق این بودم که باز هم چنین تجربه ای باهاش داشته باشم.

لب‌هام رو بین لباش گرفت و شروع به بازی کردن باهاشون کرد درست مثل سری قبل فقط با این تفاوت که بهت و تعجب من جایی این وسط نداشت.

چشم هام رو از لذت بستم و لب‌هام رو برای خالی نبودن عریضه کمی تکون دادم. به هیچ عنوان همراهی کردن رو بلد نبودم و می‌ترسیدم همین تکون خوردن های الکی هم توی کار اون وقفه اینجا کنه.

#ادامه_پارت

با لب هاش بین دو لبم فاصله انداخت، قلبم از حرکت بعدیش به تالاپ و تولوپ افتاده بود اما با فوت عمیقی که داخل دهنم کرد چشم هام تا اخر گشاد شد و حس کردم از بلندی سقوط کردم.

با خنده عقب کشید و ضربه ای به لپ های باد کردم زد تا هوای

داخلشون خالی بشه.

همون طور که از شدت خنده دست از دیوار آسانسور گرفته بود گفت:

–وای خدایا! عالی بود. حاظرم هر کاری بکنم تا یک بار دیگه اون لپ و چشم های وق زدت رو هم زمان باهم ببینم.

پشت زانو هام از شوک و هیجان می‌لرزید. به آسانسور تکیه دادم و نگاه ناراحتم رو ازش گرفتم. حس می کردم بازیچه‌ی دستش شدم؛ یا نه، شایدم حس آدم‌هاب هرزه رو که خودشون رو در اختیار بقیه می‌ذارن و دیگران این اجازه رو دارن که عواطفشون رو لگد مال کنن .

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:23
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 14.04.2022 22:26:04 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۷۷

🕊🕊🕊🕊

فهمیده بود که خودم برای بوسیدنش مشتاقم؟ نمی دونم، شاید... ولی مطمئنم اون که نمی‌دونست من چقدر دوستش دارم و حاضر نیستم انگشت کسی جز خودش بهم بخوره چه برسه به...

ای خدا! تا کی قراره انقدر احمق باشم؟ خسته شدم دیگه. اشک توی چشم‌هام نیش زد ولی دلم نمی‌خواست گریه کنم. آسانسور ایستاد و پیاده شدیم. دوباره خواست دستم رو بگیره که اینبار پسش زدم.

خشمگین نبودم و حرص هم نداشتم. انقدر بی‌جون و غمگین شده بودم که دل خودمم برای خودم می‌سوخت چه برسه به اونی که با چهره‌ای نگران جلوی پخش شدنم رو گرفته بود و آثاری از

لبخند بر لبش نبود. ناراحتش کرده بودم؟

-چکاوک !

نگاه لرزونم رو بهش دوختم.

-بله آقا!

انگار لحن صدام بدتر از نگاهم بود که چشم هاش رو روی هم فشرد و لعنتی فرستاد.

-حالت خوبه؟!

خوب بودم؟ نه! نگاه چند نفر روی ما افتاده بود. ازش کمی فاصله گرفتم و لب زدم :
آ

11:23
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 14.04.2022 22:26:15 🕊

#ادامه_پارت

–آقا، من دختر بدیم؟؟

–نه، معلومه که تو نجیب ترین و بهترین دختری هستی که من توی عمرم دیدم، نزنی دیگه این حرف رو.

لحنش مطمئن بود ولی دلم رو گرم نکرد.
حس های بد مثل بخت روم چمبره زده بودن. انگار اونم فهمید که از من جوابی نمی‌گیره که خودش راه افتاد و من رو هم راهنمایی کرد. منو رو به سمتم گرفت.

–چی می خوری عزیزم؟ هر چی دوست داری سفارش بده.

دلش برام سوخته بود که اینجوری مهربونی می کرد؟ نامردی بود اگه می‌گفتم آره. صدرا همیشه مهربون بود ولی الان به

حدی حالم خراب بود که فقط دلم می‌خواست از رفتارش ایراد بگیرم و جرمش رو سنگین تر کنم .

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:23
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 16.04.2022 09:43:53 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۷۸

🕊🕊🕊🕊

"صدرا"

یک قلوپ از آب پرتقال رو روی لقمم خوردم تا این قلوه سنگ پایین بره.

بی اشتهاییش روی منم تاثیر گذاشته بود که غریدم، هیچی از گلوم پایین نمی‌رفت.

چیزی نگفتم و بی حوصله به ساعتم نگاه کردم.
حتی نپرسیدم چرا تویی که انقدر گرسنت بود الان انقدر بی اشتها به میزی که از شیر مرغ تا جون ادمیزاد روش چیده شده نگاه می‌کنی.
پرسیدن نداشت، دلیلش خودم بودم.

تو این چند دقیقه زندگی مشترک هفت ساله‌ی خودم و مهتاب رو زیر و رو کردم، جای تعجب داشت که حتی یک مورد ناز کشیدن از طرف من و ناز کردنی از مهتاب نبود که الان بخوام بدونم چه غلطی باید کنم.
تقصیری نداشتم، ما حتی وقتی که دعوامون می‌شد و اکثرا هم مقصر من بودم اونی که پیش‌قدم می‌شد همیشه مهتاب بود، به قول خودش طاقت اخم و تخمم رو نداشت.

آ

11:23

آقای فرشته
آ

آقای فرشته 16.04.2022 09:43:56 🕊

#ادامه پارت

واقعاً یک زن چطور تونسته این همه سال چنین زندگی رو تحمل کنه و دم نزنه؟
آخ مهتاب اگه بدونی چقدر پشیمونم از زندگی سیاهی که برات درست کردم!
ای کاش می‌تونستم برای یک‌بارم که شده ببینمت و ازت طلب ببخشش کنم.
مسخره بود ولی منِ مثلا شوهر حتی موقع زایمانش هم کنارش نبودم چه برسه به روزی که مرد!

شرم آور بود، ولی حتی اولین نفری که وقتی مهتاب دردش گرفت به دادش رسید اصلان بود، نه منی که شوهرش بودم!
حتی فکر اینکه اون لحظه مهتاب طفلی از برادر من چقدر خجالت کشیده حالمو بد می‌کرد.
کلافه دستی پشت گردنم کشیدم.

تمام افکارم بیهوده بود، مثل همیشه خیلی دیر به خودت جنبیده بودم! خیلی دیر!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:23
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 17.04.2022 09:53:18 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۷۹

🕊🕊🕊🕊

نگاهی به چهره‌ی بغ کرده‌ی چکاوک انداختم.
چرا داد نمی زد؟ جیغ نمی‌کشید؟ چرا نمی گفت دیگه حق ندارم با شوخی هام ناراحتش کنم؟
قصدش چی بود واقعا؟
می خواست یک مهتاب دیگه باشه؟

می خواست بشه دختری که سرنوشتش نابود شدنه؟ دقیقاً مثل مهتاب.

اونم ساکت بود، اونم به هیچی اعتراض نمی کرد.

ولی نباید این‌طور می‌شد.

چکاوک نباید می‌ذاشت من دوباره همون صدرای بی خیالی بشم که حتی جنازه‌ی زنش رو هم برادرش به سرد خونه منتقل کرد و خودش از هیچ جا خبر نداشت، چون تو یک شهر دیگه بود.

اخ اصلان چی می‌شد یک‌بار بزنی پس سرم و بگی من جور کش تو نیستم ،خودت حواست به خانوادت باشه.

شاید الان انقدر غصه رو دلم سنگینی نمی‌کرد.

شقیقمو با نوک انگشت فشار دادم و دیگه تحمل نکردم.

جدی و محکم گفتم:

-چکاوک، صبحانتو بخور، کامل .

-سیرم آقا، می‌شه بریم بالا؟

با اخم لقمه‌ای براش گرفتم و کف دستش گذاشتم.
–تا نخوری هیچ جا نمی‌ریم، هر وقت من مردم اینجوری مویه بگیر و غذا نخور!

چشم گرد کرد و گفت:
–خدانکنه، آقا، چرا اینجوری حرف می‌زنید؟ شما نباشید منم می‌میرم، می‌دونید که به جز شما کسی رو ندارم.

#ادامه_پارت
انگار داشت سنگ می خورد که نجویده قورت داد.
–نگران نباش، من هرجا برم تورو با خودم می‌برم، حتی شده تو قبر.

لبخند آرومش منو از خودم راضی کرد.
شاید ته ته جملم توی گفتار بار منفی داشته باشه ولی معلوم بود باعث آرامشش شده بود.
خدایا! من برای این دختر چی بودم که حاضر بود هر جور که

شده کنارم باشه.

تمام این ها نشون می‌داد من مسئولیتی بیشتر از یک همسر گردنمه و تنها خواسته‌ی این روز هام از خدا این بود که از این مسئولیت بزرگی که گردنمه سر بلند بیرون بیام.

هر چی که بود زن بود و ظریف، دلش از بلور نازک‌تر و شکننده‌تر بود، مراقبت از همچین امانتی کار هر کسی نبود.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:24
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 18.04.2022 09:33:20 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۸۰

انگار دیگه برام عادت شده بود که لقمه های بعدی رو هم براش گرفتم اما تحمل نکرد و دستم رو پس زد.
_آقا...بیایید بریم بالا،نمی تونم بخورم.

–نمی‌خورم و نمی‌خوام نداریم، با من قهری، با شکمت که دشمنی نداری.
نخوری میام می‌شونمت رو پام دستات‌و چفت می‌کنم به هم و به زور می ذارم دهنت.
کاریم ندارم که میشم سوژه‌ی رسانه‌ها!

نیشخند خبیثی روی لبم نشست.
–ولی عجب پوزیشنیه‌ها، اصلا دلم خواست، بخور تا عملیش نکردم.

چند لحظه با شوک نگاهم کرد و در نهایت هول زده لقمه رو توی دهنش گذاشت.
ببین چه دیوونه‌ای بودم که می‌ترسید جلوی این همه آدم چنین کاری کنم.

با حوصله منتظر موندم تا صبحانش‌و بخورم.
دستی به شالش کشید گفت:
–بریم دیگه، سیر شدم به خدا جا ندارم، این همه هم چیز میز سفارش دادید همش اسراف شد.

دور و برمون کم کم داشت شلوغ‌تر می شد و نگاه خیره‌ی خیلی‌ها رومون بود، ولی بی توجه یکی از دستاش‌و بین دستام گرفتم و نوازش کردم.
–بشین باید حرف بزنینم.

با لذت به آگهی نگاه کردم.
دقیقا چیزی که میخواستم .

آ

11:24
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 18.04.2022 09:33:24 🕊

#ادامه_پارت

درمونده نگاهم کرد که گفتم:

–خب چکاوک خانم، حالا می‌شه بگی چی انگار خانم نازمو ناراحت کرده؟

خجالت کشید از لحن گفتارم ولی توی کسری از ثانیه لب برچید و بغض کرد.

–چرا مسخره کردید؟

چشمام گرد شد، به خودم اشاره کردم و گفتم:

–من مسخره کردم؟

–آره شما! ببخشید آقا، ولی چرا تو دهنم فوت کردید؟ اگه

می‌خواستید پروم نکنید خب به خودم می‌گفتید، اصلا نیاز به این کارا نبود!

دهنم از تعجب باز موند، دختره‌ی خنگ! فکرش رو به چه بیراهه‌هایی که نکشونده بود.

–آخ چی میشه من اون مغز نخودیتو از سرت بکشم بیرون خام خام بخورم!

معترض صدام زد.

–آقا، نگید دلم اومد بالا.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

11:24

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 19.04.2022 09:49:26 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۸۱

–آقا، نگید دلم اومد بالا.

–بهتر بزار بیاد بالا تا اون افکار شخمیتو از بالا و پایین بشوره ببره. تو دیگه تهشی دختر، قشنگ امروز مرز های اسکل بودنو جابه جا کردی.

انگار بهش بر خورد که دستشو از دستم بیرون کشید و با اخم رو برگردوند.
–آقا من هی بهتون میگم قهر نیستم باز مسخرم می‌کنید؛ ولی حالا که اینجور شد دیگه واقعاً باهاتون قهرم.

گوشه‌ی لبم بالا رفت، خودش بود.خود خود چیزی که من می خواستم.
ناراحت بود باید قهر می‌کرد، منم دندم نرم، چشمم کور نازش رو می کشیدم.

حق نداشت توی خودش بریزه.
مگه همین قهر و آشتی‌های شیرین ساعتی نمک زندگی نبود؟
خوب منم دلم از این نمک‌ها می‌خواست!

انگار واقعاً قهر کرده بود که حتی حاضر نبود دستم رو بگیره!
ولی خب زور من بیشتر می چربید.
از جامون بلند شدیم که طرفدارهایی که انگار تا الان هم به زور خودشون رو کنترل کرده بودن به سمتمون اومدن و آروم کافه رو به هم ریختن .
آ

11:24
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 19.04.2022 09:49:28 🕊

#ادامه_پارت

با خنده و حوصله با تک تکشون عکس گرفتم و امضا دادم.
مسخره بود،زنم باهام قهر بود و من از خوشی کرمایی که در

حین انجام عملیات خطیر نازکشی می‌خواستم بریزم کیفم کوک بود.

به اتاقمون برگشتیم که بی توجه به من لباساش رو جمع کرد و افتاد به جون چمدونی که کف اتاق پهن شد.
با حوصله همه رو توی کمد گذاشت و اخرش هم با یک کیف جمع جور لوازم آرایشی که خودم براش خریده بودم چهار زانو روی مبل نشست.

تمام این مدت دست به سینه به تاج تخت تکیه داده بودم و تماشاش می‌کردم اما با دیدن لاک هایی که روی میز ریخت به سمتش رفتم.

–می خوای لاک بزنی؟

قهر بود، رو برگروند، ولی نمی‌تونست جوابم رو نده.

–کسری همیشه برام می‌زنه، ای کاش اینجا بود.

و آه آرومی کشید و این بار مشغول جمع کردنشون شد.
انگار بی حوصله تر از اونی بود که بخواد خودش رو با اینا

سرگرم کنه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:24
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 19.04.2022 22:12:00 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۸۲

🕊🕊🕊🕊

–ولم کنید خفه شدم، مگه نمی‌گم باهاتون قهرم،همش نچسبید به من.
–من با تو چیکار دارم، دلم می‌خواد زن خودمو بغل کنم.

و پشت بندش نیشگونی از رونش گرفتم که جیغش بلند شد.

-ایی چرا نیشگون می‌گیرید، دردم گرفت!

-حقته، نیشگون که چیزی نیست، پرویی کنی گازت هم می‌گیرم! مثلا این‌جوری.
و توی یک حرکت گاز محکمی از گردنش گرفتم که این‌بار گریش هم بلند شد.
-آخ اقا درد داره، چرا این‌جوری می‌کنید؟ مگه چیکارتون کردم؟

شالش‌و از سرش باز کردم و به گوشه‌ای پرتش کردم.
-گناه از این بالاتر که باهام قهر کردی؟

-ولم کنید، به خدا برگردیم می‌رم به مادر جون می‌گم اذیتم کردید.

بی توجه گیره سرش رو هم برداشتم که خرمن موهاش روی

جفتمون پخش شد.

دستی بهشون کشیدم که از نرمیش لبخندی روی لبم نشست .

آ

11:24

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 19.04.2022 22:12:13 🕊

#ادامه_پارت

تهدیدوار گفتم:

–بار اخرت باشه جلو من شال سرت می‌کنی، بعدش بچه پرو می خوای چغولی منو پیش مامانم کنی؟ مطمئنی طرف تورو می‌گیره؟

دستی به گردنش که درد می‌کرد کشید و گفت:

–معلومه که طرف منو می‌گیرن، خودشون گفتن اگه اذیتم کردید بهشون بگم، ولی اگه ولم کنید بهشون نمی‌گم.

های های اشک می‌ریخت و حرف می‌زد.

–تهدید می‌کنی توله؟ اون از صُبحِت که واسه یه بوسه ی طوفانی ناقابل به غش و ضعف افتادی اینم از الان که قهر کردی! چیکارت کنم که نه سیخ بسوزه نه کباب؟

–بذارید برم به خدا دیگه باهاتون آشتی نمی‌کنم خیلی زورگویید!

شالمم از سرم درآورید، کم مونده لختم کنید.

بازوشو نوازش کردم و ریلکس گفتم:

–موقعش برسه لختتم می‌کنم نگران اون نباش، حالا اشکات و پاک کن می‌خوام برات لاک بزنم، نکشتمت که این‌جوری گریه می‌کنی!

#کپی_ممنوع ⊘

آ

11:24

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 20.04.2022 09:44:48 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۸۳

🕊🕊🕊🕊

سرخ شد ولی کم نیاورد و دستشو رو گردنش فشار داد و گفت:

–سوز میزنه، انگار خرس گازش گرفته.

و همزمان دماغشو بالا کشید.

دستشو بلند کردم که با دیدن جای دندون‌های کبود شدم نیشم تا بناگوش چاک رفت.

–بوسش کنم خوب می‌شی؟

–شما منو ول کنید، بوس ازتون نمی‌خوام، بوساتون به درد خودتون می‌خوره!

صورتشو پاک کردم و گفتم:

–خودم که نمی‌تونم خودمو ببوسم، توی این مورد به کمکت نیاز دارم، حالا عجله‌ای نیست، امروز طوفانی رو امتحان کردیم فردا میوه‌ای پس فردا پشمکی، بعدش مارمولکی.

مورد آخری رو اگه خواستی همین الانم پایم.

و چشمکی حواله‌ی چهره‌ی ماتش کردم.

با حرص تخت سینم زد و جیغ جیغ کرد:

–نمی‌خوام، دیگه حق ندارید نزدیک من شید، فقط بلدید منو اذیت کنید!

کمرشو گرفتم و کمی جا به جاش کردم.

–کم رو پام وول بخور بچه، کرم ریختنات از حدی بگذره دیگه تو کنترل من نیست گفته باشم.

#ادامه_پارت

نفسشو با شدت بیرون داد و گفت:

–آقا.

-جان آقا ،انگار داره با بقال سر کوچه حرف می‌زنه.

-حداقل بذارید رو مبل بشینم.

در لاک رو باز کردم و بی توجه گفتم:

-همین جوری خوبه، دستتو بده من.

تسلیم شده دستشو تو دستم گذاشت که با حوصله شروع کردم رنگ کردن ناخن‌های کشیدش.

تا حالا چنین کاری انجام نداده بودم ولی به نظر اسون می‌اومد.
انگار دیگه خسته شده بود که سرشو به سینم تیکه داده بود و چشماشو مالید.

-چکاوک.

با اون صدای تو دماغی شدش جواب داد:

-بله آقا؟

-باهام آشتی میکنی؟

جای سرشو روی سینم درست کرد.

-نه خیلی اذیتم می‌کنید.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

11:24

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 20.04.2022 22:11:36 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۸۴

🕊🕊🕊🕊

-ببرمت خرید آشتی می‌کنی؟

بی توجه با دکمه‌ی پیرهنم بازی کرد و گفت:

–آقا!

–جانم!

–قیافه‌ی ما به آدمایی می‌خوره که با هم قهر باشن؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

–نه نمی‌خوره، ولی همین فرمون رو دوست دارم؛ هر وقت از دستم ناراحت بودی همین جوری قهر کن، از هزار تا آشتی هم شیرین تره؛ تو حق نداری هیچ وقت با من قهر کنی.

لبخند ریزش رو زیر چشمی دیدم.

چشماشو بست و گفت:

–مامانم موقعی که من به دنیا اومدم مرد، بزرگتر که شدم بهونش رو گرفتم ولی نبود؛ تو عالم بچگی نه که ناراحتم نشم اتفاقاً دلم انقدری غصه‌ش گرفت که داشت می ترکید، ولی بی بی انقدری برام مادری کرد که هیچ کمبودی نداشتم. می‌دونید

آقا، بی بی به قول اهالی روستا شیر زنی بود برای خودش، نمی ذاشت کسی اذیتم کنه؛ حتی طوری بود که بابا ابرهیمم جرأت نداشت حرف رو حرفش بیاره. به خاطر همین بود که عفت انقدر ازش بدش می‌اومد و موقعی که مرد اگر از مردم آبادی شرم نمی‌کرد دهل میاورد و جشن می گرفت. از وقتی که بی بی رفت اذیت های اونم شروع شد.

انگار بغض داشت، یکی از دست هاش رو روی گلوش گذاشت و ماساژ داد:

–حتی... حتی بعضی وقتا مجبورم می‌کرد توی طویله بخوابم، توی زمستون‌ها خیلی سرد بود.

این‌بار منم احساس خفگی می‌کردم ولی مصرانه به کارم ادامه دادم تا حس بدی از حال داغونم نگیره. نفهمید، به خدا نفهمید که چطور داره تیشه به ریشم می‌زنه وگرنه دیگه ادامه نمی‌داد.

–کنار گاو و گوسفد خوابیدن اصلا قشنگ نیست آقا؛ آدم دلش می‌خواد بمیره ولی اینجوری تحقیر نشه، ولی خب عادت

کردم....

خنده‌ی تلخی کرد.

–پوست کلف شده بودم که توی سرما و گرما و تو یه جای پر پهن باشم .

16 September 2022

آ

00:01

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 22.04.2022 10:55:39 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۸۵

🕊🕊🕊🕊

بس کن توروخدا، بس کن چکاوک! دارم با حرف‌هات روانی

میشم.

پیرهنم دقیقا اونجایی که سرش رو گذاشته بود خیس شد. چی کشیده بود این دختر؟! وقتی کنارم بود همه بچه خطابش می کردن ولی جون و تن این دختر از همون آدم‌ها هزار برابر رنج کشیده تر بود.

جوری با درد حرف می‌زد که به عینه می‌فهمیدم حرف‌هاش از دلی بلند میشه که زودتر از اونچه که باید پیر شده.

–یادتونه توی کلبه بهتون گفتم آقای فرشته شما هم گفتید من فرشته نیستم؟!

کمی فکر کردم، دقیقا روز اولی که دیدمش این حرف رو زد. آروم زمزمه کردم:

–یادمه.

صورتش روو به سینم مالید و چشم‌هاش رو ازم پنهون کرد.

–دروغ نگفتم بهتون. شما اگه نبودید الان باید زیر دست و پای کدخدا جون می‌دادم. اصلا ول کنید این حرف‌هارو. همه‌ی اینا رو گفتم که بدونید هیچ کس از فرشته‌ی زندگیش رو برنمی‌گردونه. من جز شما کسی رو ندارم، خودمم بخوام ترس اینکه ازم خسته بشید نمی‌ذاره باهاتون قهر باشم.

#ادامه پارت

چی می‌گفتم؟ اصلا چی داشتم که بگم؟ چیزی جز این داشتم که دلم می‌خواست بشم قاتل تک تک افردی که به این حال انداخته بودنش؟

سری تکون دادم و آخرین انگشتشم رنگی کردم. توده‌ی گیر کرده توی گلوم رو پایین دادم و خودم رو به اون راه زدم. حداقل که می تونستم عذابش ندم.

–نگفتی... بریم خرید؟!

تکونی نخورد. انگار دوست نداشت باهام چشم تو چشم شه.

_همه چی دارم که، نمی خواد آقا.

در لاک رو سفت کردمو غر زدم:

–نه تنها قهر و آشتیمون به آدم نبرده، بلکه اخلاق تو هم با هیچکی نبرده. آخه کدوم زنی رو دیدی شوهرش بگه بریم خرید بگه نه؟

بالاخره سر بلند کرد. با احتیاط دست به صورتش کشید تا لاکاش خراب نشه.

–خب آقا وقتی همه چی دارم چرا باید برم خرید؟! اون سری کلی چیز برام خریدید .

#کپی_ممنوع ⊘
آ

00:01
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 24.04.2022 09:47:57 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۸۶

🕊🕊🕊🕊

بلند شدم و وایسادم که تلپی روی زمین افتاد.

–پاشو پاشو! می‌خوام ببرمت این سری یه چیز دیگه برات بخرم.

دست از باسنش گرفت و بلند شد.

-آخ! آقا صاف شد، می‌گفتید تا خودم پاشم دیگه.

به سمت کمد هولش دادم و گفتم:

-عیب نداره، من صاف هم دوست دارم، زود خوشگل کن بریم.

خودم سریع لباس های مناسب تری پوشیدم و و با علی تماس گرفتم. همیشه هر جا که می‌رفتیم برای اون چند روزی که اونجا بودیم برام ماشین کرایه می‌کرد تا توی رفت و آمد اذیت نشم، ولی دیشب فراموش کردم سویچ رو ازش بگیرم و حالا هم از قرار معلوم با بچه ها برای صبحانه پایین رفته بودن.

-چکاوک! خوابت برد؟!

بلافاصله جلوم ظاهر شد و با وسواس دستی به شالش کشید.

–اومدم اومدم؛ آقا خوب شدم؟

نگاهی به سر تا پاش انداختم. تک تک لباس هایی که براش گرفته بودم به خوبی تو تنش می نشست. لباس هاش رو با رنگ لاکش ست کرده بود و تیکه های مشکی رنگی هم توی تیپش مشخص بود که انصافا برازندهش بود.

–آره، خوشگل شدی بریم.

با هم از اتاق بیرون زدیم و پیش بچه ها رفتیم. طبق معمول هِر و کِرشون همه جارو برداشته بود و اصلا سعی هم برای مهار کردنش نداشتن.

–سلام.

نگاه و صدای همه به سمتمون چرخید.

–سلام زوج خوشتیپ! به موقع اومدید؛ بیایید بشینید.

سری واسه کامران تکون دادم.

–ممنون ما خوردیم؛ علی سویچ رو میدی؟

سویچ رو از جیبش درآورد و به سمتم گرفت.

–بیا داداش. ولی حواست باشه اگه به خاطر زن داداش نبود عمراً می ذاشتم فلنگو ببندی، ما هم میریم استودیو الان، تموم شد تو هم بیا .

#کپی_ممنوع ⊘
آ

00:01
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۲۸۷

چکاوک از حرفش هول کرد.

–آقا من که گفتم نمی خواد بریم، برید سر کارتون منم میرم بالا.

بچه ها به وضوح از رسمی حرف زدنش با من تعجب کردن ولی چیزی نگفتن. منم بی توجه کلید رو قاپیدم و دست چکاوک رو کشیدم.

–بیا بریم حرف این علی رو گوش نکن؛خدافظ بچه ها.

صدای اعتراض مژگان بلند شد:

–آقا این که اصل کاریه نمیاد سر کار، ما چرا بریم؟ اه صدرا

وایسا ما دخترا رو با خودت ببر خب گناه داریم، بری این علی به سلابمون میکشه.

-نخیر؛ می‌خوام زنم رو ببرم بیرون مزاحم ببرم چی‌کار؟

خواستم بی اهمیت برم که چکاوک دستم رو کشید.

-آقا صبر کنید؛ بزارید بیایین خب، چه اشکالی داره؟!

-ولشون کن پرو میشن، مخومون رو می‌خورن اگه بیان.

مریم با با بهت گفت:

-وا صدرا! چرا آبرومون رو پیش زنت می‌بری؟ شرف برامون نذاشتی که!

دماغم رو چین دادم و گفتم:

-عیب نداره، بیایید خودش با اون روی سلیطه‌تون آشنا بشه.

سه تاشون با ذوق از جا بلند شدن تا همراهمون بشن که اینبار صدای کامران بلند شد.

-برید، برید نامردا، مارو هم با این علی شمر تنها بزارید.

علی چشم غره ای حواله‌ی همه کرد و با حرص گفت:

-این همه براشون زحمت بکش، آخر سرم بشو بده! اینا که رفتن شما هم گمشید نمی‌خواد بیایید.

با اخم از جاش بلند شد که کامران شیرجه ای سمتش زد و از بازوش آویزون شد. صداش رو زنونه کرد و با عشوه گفت:

-علی عشقم! مرگ من نرو! نه اصلا نه بیا با هم بریم بالا اتاقت، می‌خوام اون ست قرمزه که دوست داری رو بپوشما.

صداش پایین بود ولی دلیل نمی‌شد نگاه بقیه رومون نباشه. همه زدیم زیر خنده که علی حرصی توی شکمش زد و غرید:

–گمشو مرتیکه! از اون پشمای دست و پات خجالت بکش که میشه چل گیسشون کرد.

کامران دست از شکمش گرفت و دولا شده مویه کرد:

–آخ خدا ذلیلت کنه، بچم افتاد! خدایا چه گناهی کردم که بابای بچم انقدر باید بی احساس باشه، من که می‌دونم یکی رو زیر سر داری نامردِ خائن.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

00:02

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 26.04.2022 10:11:34 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۸۸

🕊🕊🕊🕊

کارهاش مقاومت علی رو هم شکوند و اون‌هم خندش گرفت. طوری به سینش می‌کوبید که انگار واقعا بچش مرده و شوهرش بهش خیانت کرده. گلوم رو صاف کردم و گفتم:

–خب دخترا بدویید برید پارکینگ دیر شد، شما هم برید استودیوم منم میام.

کامران ناامید روی صندلی نشست و رو به مریم گفت:

–مریم من رو تنها نذار، اینا ظالمن تو هم بری علی سیاه و کبودم میکنه.

مریم بی توجه جلوتر راه افتاد و با خنده دیوونه ای حواله اش

کرد. با دخترها به پارکینگ رفتیم و سوار بی ام وه ای که علی اجاره کرده بود شدیم.
مستقیم به سمت یکی از بهترین پاساژ های شهر رفتم. معمولا زیاد اینجا کنسرت می‌ذاشتیم و به خاطر همین همه جای شهر رو خوب بلد بودم.

مژگان از بین صندلی ها خم شد و ضبط رو روشن کرد. صدای بلند آهنگ تو ماشین پیچید که صدای جیغ و سوت هیجانی دخترا بلند شد. البته بجز چکاوکِ من که مشخص بود از کارهاشون به هیجان اومده ولی خجالت می‌کشه باهاشون همراه شه.

آ

00:02
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 26.04.2022 10:11:50 🕊

#ادامه_پارت

خداروشکر شیشه ها دودی بود و قر دادن های سه تاشون معلوم نبود. دست چکاوک رو زیر دستم که روی دنده بود گرفتم و گفتم:

–چرا ساکتی عزیزم؟! تو هم مثل اینا برا خودت برقص نمی‌بینی چه جیغ جیغی می‌کنن؟

لبخندی زد:

–راحتم همین جوری، اینا خیلی سر و صدا می‌کنن. اگه تو روستای ما بود زندمون نمی‌ذاشتن، می‌گفتن فقط دخترای خیره سر این کارو می‌کنن.

تک خنده‌ی بلند تری کرد، خنده ای که غمگین بودنش از صد فرسنگی بی داد می‌کرد.

–آقا خودتون رو اذیت نکنید. انتظار نداشته باشید منی که هفده سال حق زندگی هم نداشتم الان مثل این خانوما برای خودم

برقصم و مغزم فرمان ترس بهم نده.

نوازش دستم روی دستش برای ثانیه ای متوقف شد و رسماً ماتم برد. چکاوک امروز کمر به قتلم بسته بود انگار، انقدری برام مهم بود که با این حرف‌هاش یه چیزی میون سینم تیر بکشه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

00:02
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 27.04.2022 09:43:52 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۸۹

🕊🕊🕊🕊

حرف‌های امروزش باعث شد بفهمم کارم از هر وقتی سخت تره. دختری رو کنارم داشتم که نه کودکی کرده بود و نه نوجوانی و نه جوونی!

جالبیش اینجاست اون حتی به مرحله‌ی جوونی هم نرسیده بود ولی اجبار تو همین سن پرتش کرد به سال هایی که شاید حالا حالا ها بهش نرسه.

توی پارکینگ پاساژ پارک کردم که مریم و مژگان و نسیم سریع پیاده شدن ولی چکاوک بدون من از جاش تکون نخورد.

دست تو دست هم وارد سالن اصلی طبقه اول شدم که دخترها هم اونجا بودن.

-دخترا بیاید بریم طبقه بالا.

به تبعیت از من همه بالا اومدن که مستقیماً به سمت گوشی فروشی بزرگ اونجا رفتم.

با وارد شدنمون دوتا از فروشنده ها به سمتمون اومدن و با شناختن من مشغول حال و احوال شدن. یکیشون به سمتی هدایمون کرد و در همون حین گفت:

–خوش امدید جناب محرابی! در خدمتتونم. جدید ترین مدل ها و برند های سال موجوده، انتخاب کنید تا بیارم خدمتتون. فقط می تونم بدونم چه چیزی مدنظرتونه تا راهنمایی کنم؟ !

آ

00:02

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 27.04.2022 09:43:54 🕊

#ادامه_پارت

نگاهی بین ویترین ها چرخوندم و گفتم:

–چیز خاصی مدنظرم نیست، یه تلفن همراه برای خانمم می‌خواستم، مدل سال باشه و از نظر کیفی هم ترجیحاً بهترین.

ابروهای فروشنده و دور و بری هاش بالا پرید. همین بود،صدرا محرابی که نه ماهه همسرش مرده حالا داشت برای همسر جدیدش موبایل می‌خرید. چیزی که تا خود دیشب احدی ازش خبر نداشت.

–بله، تشریف بیارید این سمت خانم. این ها کار های ظریف و خوش دستی هستند، از جدیدترین کارهامون هستن و به خاطر مدل خاصشون چند تایی بیشتر موجود نیست.

موبایل رو جلوی چکاوک گذاشت و ادامه داد:

–بگیرید دستتون مشاهده کنید، از نظر کیفت دوربین به جرأت می تونم بگم بی نظیرن و حافظه‌ی بالایی هم دارن.

چکاوک گوشی رو تو دستش بالا پایین کرد و با تعجب آروم زمزمه کرد:

–آقا!

–جانم! دوستش نداری؟ می‌خوای بگم یه مدل دیگه برات بیاره؟ اصلا می‌خوای خودت برو بگرد هر کدوم رو که دوست داری بگیر .

#کپی_ممنوع ⊘
آ

00:02
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 28.04.2022 09:42:33 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۹۰

🕊🕊🕊🕊

دستمو گرفت و به کناری کشید.

–آقا بیایید بریم من گوشی به چه دردم می خوره اخه! حتی بلد

نیستم باهاش کار کنم نمی خواد الکی پول حروم کنید.

–نگران اونش نباش خودم بهت یاد میدم،موبایل نیازه یه وقت تو خیابونی جایی گم شدی نباید یه چیزی دستت باشه تا بتونی خبرم کنی؟

–من که بدون شما جایی نمی رم...حداقل یه چیز دیگه بگیرید،آقاهه گفت این خیلی گرونه.

خواستم جواب بدم که نسیم از پشت سر مون ظاهر شد و گفت:

–بابا این شوهرت مگه کم پول داره؟بیا برا خودت خرج کن دختر ،چرا اسکل بازی درمیاری؟

پیشونیش رو فشار دادم و عقب فرستادمش

–برو عقب فضول خانم، نمیگی شاید حرف خصوصی داشته باشیم اینجوری فال گوش وامیستی؟

–برو بابا وسط موبایل فروشی حرف خصوصیه کجا بود ؟

آ

00:02
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 28.04.2022 09:42:36 🕊

دست چکاوکو کشید و گفت:

_ببین چکاوک خوشگله این شوهرت یَک خر پولیه که نگو؛ بعد الانم معلوم نیست چیکارش کردی که اینجوری افتاده رو دنده ای دست و دلبازی پس تا می تونی ازش سوء استفاده کن.بیا بریم از اون لپ تاپا هم بردار به دردت می خوره.

شونه‌ی چکاوکو گرفتم و نذاشتم دنبالش بره.

–هوی مغز زنمو شست‌وشو نده، فکر کردی همه مثل توئن که پدر اون محمد بدبختو دراوردی؟

دست به کمر طلبکار کار گفت:

–محمد خیلی هم دلش بخواد زن به این خوبی و نازی داره.بعدشم زن مظلوم گرفتی دلیل نمیشه اینجوری پرو بازی

دربیاری،چکاوک بیا بریم.

و جلوی چشای گشاد شدم چکاوک رو با خودش برد و منم ناچار روی صندلی نشستم تا ببینم چی قراره تو کاسم بزارن.
انگار نه انگار که من صاحب کارشون بودم ،ولشون می کردی سوارم میشدن.

زمان زیادی معطلم نشدم که با اشارشون برای حساب کردن جلو رفتم،تمام مدت نگاه چکاوک دنبال من بود و معلوم بود حالا هم زیاد از خریدش راضی نیست ولی جرعت نمی کرد از ترس جیغ این سه تا سلیطه حرفی بزنه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

00:03
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 30.04.2022 21:32:37 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۹۱

🕊🕊🕊🕊🕊

کل خریدش شامل گوشی و لپتاب و ایرپاد و ۴ تا قاب مختلف شده بود که با کلی تعارف تیکه پاره کردن حسابشون کردم و در نهایت با گرفتن چنتا عکس دست چکاوک سکته ای رو گرفتم و همه بیرون رفتیم.

-آ..آقا....این همه پول دادید به اینا واقعا؟ به خدا من حتی نمی دونم اون چیز کوچیکا اسمشون چیه! بیایید بریم پسشون بدیم نمی خوامشون .

اینبار مریم کنار کشیدش و در کمال بی خیالی گفت:

-اه چه آقا آقا هم میکنه موقع زارتان زورتانم همین جوری صداش میکنی؟

صورت چکاوک از خجالت قرمز شد که بدون جلب توجه نیشگونی از پهلوی مریم گرفتم:
–برو عمتو مسخره کن ، مثل شما کُلی باشه خوبه؟دیدی جایی نمی برتمون به خاطر همینه ها....بدویید برید پارکینگ بریم.

–اخ ....باشه باشه غلط کردم ،بزار یکم خرید کنیم دلمون باز شه،به خدا افسردگی هاد گرفتیم.

بی توجه کنارش زدم.
–من و چکاوک میریم تو ماشین شما هم برید خریداتونو کنید بعد بیایید.

راه کج کردیم که مریم بازومو کشید و گفت:
–نرو نرو جان زنت...ببین من یه چیزی میگم ضایع نکن،الان خودمو می زنم به مظلومیت بعد تو هم بزار جگرت کباب شه باهامون بیایی خریدامونو حساب کنی.

با تمسخر نگاهی به سر و تا پای سه تاشون انداختم و گفتم:
–اونوقت به چه مناسبت؟مگه خودتون پول ندارید؟

–داریم ولی ما بدبخت بیچاره ها و چه به این پاساژ لاکچری ها؟بخواییم دوتا مانتو از اینجا بخریم حقوق شیش ماهمون رو باید بدیم جاش.بخر دیگه خسیس نباش .
آ

00:03
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 01.05.2022 21:40:16 🕊
آقای فرشته
#پارت_۲۹۲

🕊🕊🕊🕊

چشم غره‌ای حوالش کردم و یکی از کارت‌هام رو به سمتش گرفتم. می‌دونستم فقط دوست دارن من رو تلکه کنن چون درآمد هیچ کدومشون کم نبود و از طرفی دیگه پشتوانه ی مالی هم

داشتن و به هیچ عنوان نمی‌شد جزء دسته‌ی بدبخت بیچاره ها حسابشون کرد ولی کامل واقف بودم که عاشق اینن که هر سری جیب یکی از پسرا رو خالی کنن و انگار این‌بار نوبت من بود.

–بیا بگیر، برید هر کاری دلتون می‌خواد بکنید.

–عه کجا؟ تو فکر کن یه درصد ما بدون تو جایی بریم.

کلافه غریدم:

–مریم بازیت گرفته؟ الان من هر مغازه‌ای بیام باید با شونصد نفر عکس بگیرم ول کن دستمو.

دستم رو با ضرب ول کرد و پشت چشم نازک کرد.

–ایشه مرتیکه! مهم پولت بود که گرفتم ازت، خودت رو می‌خوام چیکار!؟ فقط به خاطر زنت گفتم بیای که چنان بهت

چسبیده انگار می‌خواییم بخوریمش. بعدشم مگه من بهت گفتم بری خواننده شی؟ خربزه خوردی پا لرزش بشین عزیزم .
آ

00:03
آقای فرشته

مژگان هم از اون طرف صداش بلند شد:

–راست میگه صدرا. خانمت انگار زیاد با ما راحت نیست، خودت بیای بهتره. پاساژ هم که زیاد شلوغ نیست، حالا فوقش یه چهارتا عکس هم می‌گیری .

هوفی کشیدم و به ناچار به خاطر راحتی چکاوک هم که شده همراهشون شدم و حالا خدا آسون کنه به منی که گیر چهار تا دختر افتادم و از این مغازه به اون مغازم می‌کشوندنم و جالبی ماجرا اینجا بود که بعد از مدت کمی چکاوک هم با اونا همراه شد و دیگه به هیچ عنوان نمی‌تونستم جمعشون کم.

–دخترا! توروخدا بسه، هلاک شدم.

مژگان طلبکار غر زد:

–اه صدرا مثل پیرمردا هی غر نزن کوفتمون کردی .

00:04

آقای فرشته

#پارت_۲۹۳

🕊🕊🕊🕊

با بهت گفتم:

–من کوفتتون کردم؟ لامصب یازده میلیون و دویست و پنجاه هزار از حسابم خرج کردید! چی خریدین مگه که انقدر شد؟!

رسماً به روشون آوردم تا شاید از رو برن ولی تنها کسی که چهرش شرمنده شد چکاوک بود. با خجالت لب زد:

-آقا ببخشید تقصیر من شد، ببینید بیشترش رو من خریدم.

نصف مشما هایی که بالا گرفته بود تا ببینم رو از دستش گرفتم و با اخم تشر زدم:

-منظورم با تو نبود، ببین توروخدا! الانه که بشینه گریه کنه.

با استرس دستش رو به وسیله هاش سفت کرد.

-ببخشید آقا! ناراحت شدید؟

قبل از اینکه من زبون باز کنم یکی از اون سه تا نخاله گفت:

-به خدا دختر تو رو هنوز کشف نکردن!من محمد رو پاره می‌کنم بخواد واسه خرج کردنم سرم غر بزنه اونوقت تو...؟ هوف بیا بیا من چهار روز رفتار تو رو ببینم شیش تا سکته زدم.

–عیب نداره این چند روز خودمون راش می‌ندازیم، مگه نه مریم؟

مریم چشم غره ای به من رفت و گفت:

–آره، چکاوک بیا بریم به ادامه‌ی خرید درمانیمون برسیم. کلاس‌هات رو باید از همین امروز برگذار کنیم.

خودشون برای خودشون حرف می‌زدن ولی اینبار همراهشون نشد.

–من... من نمیام دیگه مریم خانم، خسته شدم؛ ببخشید.

از خدا خواسته گفتم:

–ما میریم تو ماشین هر وقت خواستید بیایید.

–وایسید پس ما هم بیاییم دیگه. زن و شوهر فقط بلدن ضد حال بزنن! تنها بریم خرید که چی؟

00:04

آقای فرشته

#پارت_۲۹۴

🕊🕊🕊🕊

جلوی ورودی هتل نگه داشتم و گفتم:

–دخترا برید پایین من بریم استودیو.

مژگان گفت:

–حالا مریم و نسیم هیچی ولی من باید بیام، مگه قرار نیست تمرین کنیم؟

–نه نصف روز رو از دست دادیم، امروز رو استراحت کنید از فردا شروع می‌کنیم؛ منم برم یه سر و گوشی آب بدم ببینم وضعیت چطوره.

–بهتر؛ ولی در کل دمت گرم، با اینکه کلی غر زدی ولی خیلی کیف داد. بیا جلو بوست کنم درد از دست دادن اون همه پول رو برات تسکین کنم.

نمی‌دونستم سر مژگان رو از خودم دور نگه دارم یا به چهره‌ی غضبی چکاوک بخندم. قبل از اینکه دستش به من برسه مریم عقب کشیدش و گفت:

–مژگان بیا عقب الان صاحبش پارت می‌کنه.

مژگان نگاهی به چکاوک انداخت و قیافه ای سکته ای به خودش داد. با لحنی مثلا ترسیده گفت:

–چکاوک عشقم! غلط کردم شوهرت مال خودت فقط اینجوری نگام نکن، الانه که ماشین رو به گند بکشم.

قهقه‌ی بچه ها بلند شد و چکاوک هم انگار تازه به خودش اومد بود که با خجالت لبش رو و گزید و توی صندلی فرو رفت.

آخ چی میشد این سه تا مزاحم تو ماشین نبودن و می‌تونستم این شرین عسل رو انقدر پچلونم تا جیغش دراد؟!

دستی به صورتم کشیدم تا فکر و خیالاتی که شدیدا از من بعیده ازم دور شه. چکاوک برای فرار از نگاه های خیره‌ی ما زودی پیاده شد ولی اجازه ندادم. دخترا پیاده شن. چرخیدم و تهدید وار گفتم:

–الان که رفتید بالا می‌رید تو اتاق ما پیش چکاوک تنها نباشه. یه ساعت دیگه هم زنگ می‌زنید براتون نهار رو بیارن بالا، نبینم پشت گوش انداختید این دختر گشنه مونده! تیکه و متلک و شوخی خرکی ممنوعه و بفهمم اذیتش کردید حالتون رو می‌گیرم.

–صدرا تو رو قرآن بیا به اصلان داداشت بگو بیا من رو بگیره؛ به خدا من یه شوهر مثل تو داشتم یه ثانیه هم ولش نمی‌کردم .

آ

00:05

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 05.05.2022 09:48:02 🕊

آقای فرشته

#پارت_۲۹۵

🕊🕊🕊🕊

پوزخند مغروری زدم و گفتم:

–همه که مثل زن من فرشته نیستن، توی عجوزه رو هر کی شنبه ببره یکشنبه برمی‌گردونه.

همزمان اویی کشیدن و با خنده خدا شانس بده ای گفتن.

–برید پایین منتظرتونه، پاتون رو از هتل بیرون نمی‌ذارید بدون اجازه. چکاوک جایی رو بلد نیست می‌ترسم شما سر به هوا ها گمش کنید.

–باشه بابا سرویسمون کردی، حواسمون به زنت هست.

"چکاوک"
معذب به سه تاشون که برعکس منِ کاملا پوشیده شده، با تاپ و شلوارک روی تخت ولو شده بودن نگاه کردم.
الان تنها چیزی که می‌خواستم وجود منطقه‌ی امنم بود. ای کاش الان پیشم بود، حداقل بودنش کمی اعتماد به نفس بهم می داد.

–چکاوک!

-جانم مژگان خانم.

-میگم چطور با صدرا آشنا شدی؟

عرق سردی پشت کمرم تیر کشید. من آدم دروغ گفتن نبودم ولی گفتن از اون گذشته‌ی تحقیر آمیز هم برام آسون نبود.

-من توی روستا زندگی می کردم، یه روز که رفتم توی جنگل پام تو تله‌ی یه شکارچی گیر کرد.

-وای حتما بعدش صدرا قبل شکارچیه اومد و نجاتت داد؟ !
آ

00:05
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 05.05.2022 09:48:06 🕊

–اوم... آره خب؛ ولی آقا خودشون اون شکارچیه بودن.

–وایی خدا چه خفن!

ان زنی که نسیم اسمش بود با هیجان دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

–وای چه باحال، فکر کن عاشق شکارچیت بشی! بعدش چی شد؟

–هیچی دیگه، من رو بردن بیمارستان، بعدش از پدرم من رو خواستگاری کردن و عقد کردیم.

سر و ته داستان رو به هم آوردم تا سوال پیچم نکنن. طاقت بازگو کردن اون روز هارو نداشتم.

–آخی عزیزم! صدرا خیلی مهربونه معلومه که تورو دوست داره. تو ماشین هم کلی تهدیدمون کرد ال کنید بل کنید خلاصه

مخمون رو خورد.

ریز خندیدم و چیزی نگفتم. صدرا پاداش کدوم کار خوبم بود که خودم هم ازش اطلاعی نداشتم؟! اصلا چند بار با خودم فکر کردم که چنین همسری نصیبم میشه که حالا تو واقعیت کنارم داشتمش؟!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

00:05
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۲۹۶

🕊🕊🕊🕊

بعد از خوردن نهار با کنجکاوی به سمت خریدهام رفتم و مشغول ور رفتن با وسایل گرون قیمتی شدم که هنوز باورم نمی شد صدرا چنین پول هنگفتی رو بالاشون داده.

سرگرم زیر و رو کردن موبایل بودم که نوک انگشت های یک نفر رو روی صورتم حس کردم. با ترس از جا پریدم که مریم گفت:

–آروم دختر منم، نترس بابا!

نفس راحتی کشیدم و سر جام برگشتم.

–چیزی شده مریم خانم؟!

شونه ای بالا انداخت، چونم رو آروم تو دستش گرفت و صورتم رو با دقت وارسی کرد. بی توجه به سوالم گفت:

–صورتت نیاز به اصلاح داره، البته موهات بورن زیاد معلوم نیست ولی صورتت رو بچگونه تر کرده، ابروهاتم که دست نخوردست.

دستش راو اروم کنار زدم تا دست از سرم برداره. صدای نسیم

از کنارم بلند شد:

–راست میگه ها، والا من دوروز به خودم نرسم محمد چپ چپ نگام می‌کنه، پاشو بزار مریم دستی به صورتت بکشه، چند روز دیگه هم کنسرته باید حسابی خوشگل کنی.

چشمکی زد و با خباثت ادامه داد:

–آخه تو که نمی‌دونی این شوهرت چقدر خاطر خواه داره! ببین این مردا رو حواست بهشون نباشه سر و گوششون عین رادار شروع به جنبش می‌کنه.

اخم کوچکی روی پیشونیم نشست. داشت صدرا رو با مردای دیگه مقایسه می کرد؟!

–آقا صدرا اصلا اینجوری نیست.

–ایی دختر آخه کی شوهرش رو آقا صدا می‌زنه که اینجوری می‌کنی؟ بعدشم همه مردا سر و ته یک کرباسن، از ما گفتن بود.

مژگان که روی تخت به دمر دراز کشیده بود با صدایی خواب آلود گفت:

–فکر کنم پس فردا بیاد کنسرت ببینه دخترا صدرا رو «صدرا عشقم، صدرا نفسم» صدا می‌زنن پشماش بریزه.

و پشت بندش برعکس منی که حسابی اخم‌هام تو هم بود سه تایی زیر خنده زدن. مریم که ناراحتیم رو دید خندش رو خورد، دستش رو دور گردنم انداخت و بهشون تشر زد:

–بسه بچه ها اذیتش نکنید، آبجیمون زیادی غیرتیه انگار.
مژگان برو لوازم من رو بیار تا یه امشب یه عروسک تحویل صدرا بدیم .
آ

00:05
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 08.05.2022 22:14:13 🕊
آقای فرشته

#پارت_۲۹۷

🕊🕊🕊🕊

پتورو سفت دورش پیچید.

-بگو نسیم بیاره من حال ندارم.

-غلط نکن وسیله ها زیادن، نسیمم میاد کمک.

با غر غر از جاش بلند شد و گفت:

–اه مریم خودت گشادیت میاد همه کارات رو بنداز گردن ما، نسیم بپوش بریم.

جفتشون لباس پوشیدن و چند دقیقه بعد با چند تا کیف های کوچیک و بزرگی برگشتن.

من رو روی صندلی جلوی آینه نشوندن و سه نفری به جون سر و صورتم افتادن. بدون هیچ مخالفتی خودم رو به دستشون سپردم. انگار حرفاشون تاثیر زیادی روم گذاشته بودن و حالا خودم به این نتیجه رسیده بودم که نسبت به تمام زن هایی که تا الان کنار صدرا دیده بودم بی نهایت ساده می‌گشتم. چه تضمینی بود که از یکی بهتر از من خوشش نیاد؟!

خودم به حرف‌هایی که تو ذهنم چرخ می‌خورد باور نداشتم ولی مگه من چقدر صدرا رو می‌شناختم که بدونم چنین کاری توی خلق و خوش هست یا نه؟!

نمی‌دونم دقیق چند ساعت گذشت ولی دیگه بوی دکلره و رنگی که به اصرار خودشون سرم گذاشته بودن داشت خفه‌م می‌کرد.

اصلا چیز جالبی نبود ولی طبق گفته‌ی مریم می‌تونست توی چهرم تاثیر بذاره و کمی سنم رو بیشتر کنه. واقعا نمی‌دونستم چطور به اینا حالی کنم که بابا مگه آدم هفده ساله بچست؟! اختلاف سنی من و صدرا انقدر هم که اینا تصور می‌کردن زیاد نبود، اینا که خبر نداشتن قبل صدرا قرار بود با کسی ازدواج کنم که چهار برابر خودم سن داشت.

بالاخره مریم رضایت داد تا سرم رو بشورم و حالا انگار تازه اول بدبختیم بود که با چشمایی که از شدت سوزش باز نمیشدن باید می‌نشستم تا آرایشم کنه.

-آخ مریم خانم؛ توروخدا کور شدم نمی‌خوام آرایشم کنید.

-عه دختر! کولی بازی درنیار الان سوزششون خودش می‌خوابه. نسیم بیا موهاش رو سشوار بکش، مژگان تو هم اون باسن مبارک رو تکون بده بیا یه دستی به ناخوناش بکش، این لاکارو پاک کن سبز پسته ای بزن .

#کپی_ممنوع ⊘
آ

00:08
آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۱۹۸

🕊🕊🕊🕊

مژگان خمیازه ای کشید و با غر غر روبه‌روم نشست.

–اگه گذاشتی کپم رو بزارم، بابا من جز دَف و تمبک زدن کار دیگه ای بلد نیستم؛چرا نمی‌فهمی؟

به جای مریم، نسیم جواب داد:

–بهونه‌ی الکی نیار دختر. یه لاک زدن کاری نداره که، یکم

دست بجنبون الانه که سر و کلشون پیدا شه.

تسلیم شده دستم رو توی دستش گرفت و در همون حین گفت:

–اوم... میگم صدرا جرواجرمون نکنه یه وقت؟! ای کاش بی اجازش موهاش رو رنگ نمی‌کردی مریم؛ یادت نیست محمد سر موهای نسیم چه کولی بازی ای درآورد؟!

مریم چند لحظه دست از کار کشید و گوشه‌ی ناخنش رو به لب گرفت و در نهایت گفت:

–نه بابا فکر نکنم، صدرا از این عادت‌ها نداره. چکاوک، تا حالا نگفته که خوشش میاد موهات رو رنگ کنی یا نه؟

چی جواب می دادم؟ من به طرز مسخره‌ای از علایق صدرا خبر نداشتم و حتی کمتر از خودشون با اخلاقش آشنا بودم.
درمونده از ندونستن جواب نمی‌دونمی گفتم که مریم هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

–اصلا خیلی هم دلش بخواد، زن به این خوشگلی می‌خوام بهش تحویل بدم؛ چکاوک پرویی کرد بندازش تو تحریم!

مژگان با خنده سر تکون داد:

–ایول تحریم رو خوب اومدی، همیشه جوابه.

–مریم می‌رسی موهای منم رنگ کنی؟! خیلی وقته رنگ نکردم.

مریم با خنده گفت:

–ماجرا چیه همه به فکر دلبری افتادید؟! شب جمعه هم که نیست.

نسیم با اخم رو برگردوند.

-چه ربطی داره بیشور؛ اصلا نخواستم.

مژگان همونطور که ناخن‌هام و سوهان می‌کشید با لودگی گفت:

-مریم باور نکنی ها، ربط داره. اصلا این نسیم و چکاوک شوهر دارن ما مجردیم تاثیر بد رومون می‌ذارن، فردا چشم و گوشمون باز میشه، بیا و درستش کن .

00:09

آقای فرشته

#پارت_۲۹۹

🕊🕊🕊🕊

نسیم سشوار رو خاموش کرد و شونه ای به سمت مژگان پرت کرد. با حرص گفت:

–تو خودت منبع فسادی، والا ما باید بترسیم تو به راه کج نکشونیمون، نه تو.

–آخ وحشی، تو باز مشاوره های مفید من رو تخریب کردی؟ چکاوک فکر بد نکنی ها، من کلا در این امور تبحر ذاتی دارم. مشاوره خواستی مدیونی تعارف کنی؛ رضایت مشتری هم دارم. همین نسیم حاضر و آماده، من نبودم الان محمد شش تا زن دیگه گرفته بود.

خواستم جواب بدم که نسیم به مسخره گفت:

–آره چکاوک راست میگه، یکی دوبار ازش مشاوره بگیری نه ماه دیگه انشالله یه چهار قلو تو دامنته .

00:09

به سمت مریم برگشت و با حرص ادامه داد:

– اون روز بهش زنگ زدم میگم با محمد دعوام شده، خیر سرم خواستم درد و دل کنم یه کاره برگشته میگه مینی ژوپ

بپوش بیوفت به جون سرامیکا.

مریم قهقه و زدم و من برای کنترل خندم لبم رو گاز گرفتم تا بیشتر از این سرخ و سفید نشم. از قرار معلوم مژگان از شیطنت دست همه رو از پشت بسته بود که در نهایت با رضایت در لاک رو بست و نگاه تحسین آمیزی به دستم انداخت. با بی خیالی تمام گفت:

–تضمین شده بود به جون تو. حالا دفعه بعد لِول بالاترش رو بهت میگم، مطمئنم ردخور نداره! عجب لاکی زدم مریم، میگم یه تتو هم بزنی بغل دستش کولاک میشه.

با استرس دستم رو از دستش بیرون کشیدم که نکنه چنین کاری کنن که مریم گفت:

–گفتیم صدرا اُپِنه ولی نه در این حد، چشم‌هات و ببند عزیزم سایه‌ت رو بزنم، به حرف اینا هم توجه نکن شوخی می‌کنن.

#کپی_ممنوع ⊘

00:09

آقای فرشته

#پارت_۳۰۰

🕊🕊🕊🕊

نزدیک‌های غروب بود که کارش تموم شد. لباسی که امروز به سلیقه‌ی خودشون خریده بودن رو دستم دادن و قدرت هر مخالفتی رو رسماً ازم گرفتن. داخل حموم رفتم و با اکراه پوشیدمشون. شدیداً با لباس تنم مشکل داشتم و سعی داشتم هر جور که شده، دو دایره‌ای که روی سرشونه‌هام لخت بود رو بپوشونم و یک جوری آستین‌های لباس رو کش بیارم تا بازوهام پوشیده شه.

از حموم بیرون اومدم که صدای تحسین سه نفرشون بلند شد و هرکدوم یه چیز می‌گفتن.

-چه خوشگل شدی دختر!

-خواننده‌مون سکته نکنه صلوات.

-فکر کنم با این اوضاع، صدرا تمرین فردا رو هم کنسل کنه و بگیره بخوابه. از طرف من یه خسته نباشید جانانه بهش بگو!

-عه مژگان اذیتش نکن، بیا عزیزم خودت رو تو آینه ببین، مثل ماه شدی.

جلوی آینه ایستادم؛ حق با اونا بود. دختری رو توی آینه می‌دیدم که زمین تا آسمون با چکاوک چند ساعت پیش فرق داشت .
00:10
لبخند ناخودآگاهی روی لب‌هام نشست. رنگ مویی که یه چیزی بین نقره‌ای و دودی بود، روی موهای موج‌دارم نشسته بود و یه تغییر اساسی توی چهره‌م داده بود.

از اون گذشته، سایه‌ی ترکیبی که با تبحر خاصی پشت پلکم نقش

گرفته بود، نشون از این می‌داد که آرایشگرم به اندازه‌ی کافی حرفه‌ای بوده و هیچی برام کم نذاشته.

-راضی هستی خوشگلم؟

با احتیاط دستی به موهام کشیدم و با لحنی متشکر گفتم:

-خیلی خوشگل شدم؛ واقعاً مرسی!

-خواهش می‌کنم عزیزم، بزار گره لباستم ببندم، دیگه بیست بیست میشی.

و درنهایت، با بستن گره‌ی جلوی لباسم، تمام شکمم هم بیرون افتاد و تنها راه فرار رو هم بست.

هرچقدر ست شلوارم با وجود چسبان بودنش پوشیده بود، ولی در عوض بلوزم از هر طرف، یه قسمت بدنم رو بیرون انداخته بود و حسابی معذبم کرده بود.

نسیم با گفتن اینکه دارن میان، زودتر از همه به سمت لباس‌هاش رفت که به تبعیت از اون، بقیه هم آماده شدن و با بوسیدن صورتم، تنهام گذاشتن .

آ

00:10

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 12.05.2022 22:15:12 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۰۱

🕊🕊🕊🕊

روی تخت نشستم و با استرس، پارچه‌ی ساتن روتختی رو چنگ زدم. من تا امروز صبح، با شال جلوی صدرا می‌گشتم و حالا با سر و وضعی منتظرش بودم که به هیچ‌وجه توی مخیله‌م نمی‌گنجید.

طی یک تصمیم ناگهانی، به سمت کمد رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم ولی وسط راه درمونده روی صندلی نشستم و دستی به پیشونیم کشیدم.

از چی داشتم فرار می‌کردم؟ خودم؟ صدرا؟ مردی که شوهرم بود و توی این چند وقت، زندگیمون به هرچی می‌خورد جز زناشویی؟!

بالاخره که چی؟ باید یک قدمی برای این رابطه برمی‌داشتم یا نه؟ مگه من همونی نبودم که می‌خواستم برای داشتن این زندگی تلاش کنم؟ پس چی شد؟ باز وقت عمل رسیده و طبق معمول در حال جا زدن بودم!

یه وقت‌هایی آدم‌ها، تو یک باتلاق‌های نامرئی دست و پا می‌زنن که کسی جز خودشون نمی‌بینتشون؛ دقیقاً ماجرای الان من بود. زندگیم سراسر مشکل بود، نقص داشت، بناش اون‌طور که دلم رو آروم کنه سفت نبود و من تو باتلاقی دست و پا می‌زدم که فقط خودم اون رو می‌فهمیدم و بقیه، شاید حسرت زندگی گل و بلبلم رو می‌خوردن .
آ

09:30
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 12.05.2022 22:15:41 🕊
خنده‌دار بود ولی امروز کسایی رو به چشم دیدم که به منی که توی کل زندگیم جز ترحم چیزی برای خودم نداشتم، با حسرت نگاه می‌کردن و می‌فهمیدم که دلشون می‌خواد جای من باشن.

البته که نداشتن صدرا، آه و افسوس هم داشت... ولی اون برای من بود. مگه من می‌تونم اجازه بدم کسی آقای فرشته‌م رو ازم بگیره؟! مطمئناً این اتفاق، هیچ‌وقت نباید می‌افتاد. مگر اینکه صدرا من رو نخواد و از طرفش پس زده بشم.

این تنها چیزی بود که درحال‌حاضر، حال بدم رو بدتر می‌کرد و باعث شده بود زیر لب از خدا بخوام که چنین روزی رو نیاره.

با صدای تقه‌ای که به در خورد از جا پریدم و لرزون گفتم:

-کی... کیه؟

-منم چکاوک، در رو باز کن .

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:30
آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۳۰۲

🕊🕊🕊🕊

با استرس خودم رو تو آینه چک کردم و به سمت در دویدم. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم که صدای بشاشش تو فضا پیچید.

-احوال چکاوک خانم، اون سه تا عجوزه کجان؟ خوبه بهشون

گفتم تنهات نذارن.

پشت در بودم و هنوز منو ندیده بود، وقتی کامل داخل اومد و در رو بست، تازه چشمش بهم افتاد. با بهت زمزمه کرد:

-چکاوک!

-ب... بله؟

-خودتی؟

چشم‌هام گرد شد و هول شده گفتم:

-نه!

پلک‌هاش رو با مکث باز و بسته کرد. در رو باز کرد و نگاهی به شماره‌ی اتاق انداخت. دوباره اومد داخل و با ابروهای بالا

پریده گفت:

–شماره‌ی اتاق که درسته! چکاوک هم که نیستی! پس زن من کو؟

زبونم از تعجب بند اومده بود. داشت مسخره می‌کرد؟

–آقا!

چشم‌هاش رو ریز کرد و به سمتم خم شد.

–جونم خانم خوشگله؟! اعتراف کن چه بلایی سر زنم اوردی؟

اصلاً فرق بین جدی و شوخیش رو نمی‌تونستم بفهمم. درمونده نگاهش کردم که با یک حرکت، از کمر بلندم کرد و بغلم گرفت. هینی کشیدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم.

–وای! الان می‌افتم...

بی‌توجه روی صندلی نشست و من رو هم روی پاش نشوند. دستی به موهام کشید و زمزمه کرد:

–چه خوشگل شدی!

دلم ضعف رفت از لحن خاصش. چرا تا حالا دقت نکرده بودم صدرا چقدر خوش‌صداست؟! با شرم خندیدم و چیزی نگفتم که این‌بار، دستی روی بازوم کشید.

–این همه خوشگل کردی... دلبری می‌کنی، چه بلایی سرت بیارم ادب شی؟! هوم؟

آ

09:32

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 15.05.2022 13:13:11 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۰۳

🕊🕊🕊🕊

و دوباره خنده! جدیداً چه خوش‌خنده شده بودم.

–موهام خوب شدن؟ دوستشون دارم.

انگشت‌هاش نوازش‌وار روی شکم لختم حرکت کرد و لبخندی به روم زد.

–مثل پرنسس‌ها شدی، ولی موهای خودت رو بیشتر دوست دارم. دیگه رنگشون نکن.

مکثی کرد و نگاهش رو روی صورتم گردوند.

–یادم بنداز حساب اون مریم رو هم برسم.

سعی کردم جلوی انقباض تنم رو بگیرم ولی مگه می‌شد؟!

–گناه دارن... این همه زحمت کشیدن، همش به خاطر شما

بود.

"صدرا"

دست دور شکمش حلقه کردم و سرش رو روی شونه‌م خوابوندم تا صورتش رو نبینم. نمی‌خواستم کاری ازم سر بزنه که چکاوک ازم رونده بشه. بالاخره که چی؟ مگه تحملم چقدر بود؟! بی‌توجه به آشوبی که توی دلم افتاده بود، با شیطنت گفتم:

–ببینم اگه مغزت رو هم مثل ظاهرت، آماده کرده باشن که جایزه هم پیشم دارن؛ ولی از قرار معلوم، فعلاً سهمم نگاه کردنه.

سنگین شدن نفسش رو حس کردم. فهمید چی می‌گم ولی خودش رو به اون راه زد .
آ
09:32

آقای فرشته
آ
آقای فرشته 15.05.2022 13:13:27 🕊
–من رو یه روز می‌برید محل کارتون؟ دوست دارم ببینم چطوریه...

نگاهم روی سرشونه‌های لختش گیر کرده بود. بوسه‌ی ریزی روش نشوندم و زمزمه کردم:
–می‌برمت...
و دوباره بوسه، این‌بار کمی پایین‌تر که تکون شدیدی توی بغلم خورد.

–شا... شام نخوریم؟!

یک نه‌ی نصفه‌نیمه از بین لبام غرش کردم تا مزاحم کارم نشه. باز هم خط بوسه‌هام رو پی گرفتم تا به قسمت بالای سینش رسیدم. میک محکمی به اون قسمت زدم که صدای آخش توی گوشم پیچید. به جبران، بوسه‌ای روش زدم.

-ببخشید عزیزم...

نفس کش‌داری کشید و چیزی نگفت که سرش رو بالا گرفتم و لب‌هاش رو شکار کردم .

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:32
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 15.05.2022 21:57:23 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۰۴

🕊🕊🕊🕊

فقط چهار قدم فاصله‌مون با تخت بود. بلندش کردم و بدون جدا

کردن لب‌هامون از هم، روی تخت درازش کردم و روش خیمه زدم.

آخ چرا من سیر نمی‌شدم از این دختر!
دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم. قلبش زیر دستم خودش رو به در و دیوار می‌کوبید. از اون بدتر، خودم بودم که مثل کسایی که برای اولین باره دختری رو لمس می‌کنن، بی‌تاب شده بودم.

بالاخره دل از لباش کندم، پیشونی به پیشونیش گذاشتم و تو اون فاصله‌ی چند سانتی گفتم:

–وقتی می‌بوسمت، حس می‌کنم تو یه باغِ پر از میوه‌م، که هر لحظه می‌تونم یه طعم تازه رو تجربه کنم؛ فکر کنم قصد جونم رو کردی دختر !
آ

09:32
آقای فرشته
لب‌هاش رو زیر دندون کشید و نگاه ازم دزدید. با شستم، لبش رو از زیر دندونش بیرون کشیدم و لب‌هام رو این‌بار روی

پیشونیش نشوندم و طولانی بوسیدم.

–شیطون شدی چکاوک خانم... دلبری می‌کنی و قلب منو به بازی می‌گیری؟ نمیگی کار دستت می‌دم؟

لپ‌هاش سرخ شد و با خجالت نگاهم کرد. نفسم رو سنگین بیرون دادم. هیچ تضمینی نداشتم که اگه چند دقیقه دیگه کنارش می‌موندم، به این بوسه‌های ساده بسنده کنم.

عقل بهم هشدار می‌داد که باید پاشم و تا می‌تونم ازش دور شم، حداقل تا وقتی که وضعیت زندگیم سامون بگیره، ولی این دل لامصبم بود که حالا فرمون همه‌چی رو توی دستش گرفته بود و چنین چیزی رو نمی‌خواست.

لب‌های بازیگوشم، هر جایی رو که گیر می‌آوردن، مزه می‌کردن؛ شقیقه، گونه، چونه، ترقوه و هر جایی که گیر می‌اوردم.

صدای تلفن باعث شد فقط لحظه‌ای مکث کنم و دوباره به کارم ادامه بدم. تنها چیزی که الان مهم بود، دختری بود که با

ظرافتش دمای بدنم رو به عرش رسونده و عقلم رو ازم گرفته بود .
آ

09:32
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 16.05.2022 13:14:11 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۰۵

🕊🕊🕊🕊

-آ.. آقا... تلفن!

بی‌توجه، سرشونه‌ی لباسش رو پایین کشیدم و اونجا رو هم مهر زدم.
-ولش کن...

سرم رو از تنش جدا کرد.

–شاید کسی کار واجب داشته باشه.

کلافه از روش بلند شدم و تلفن رو برداشتم.

–چیه؟

لحنم انقدری حرصی بود که اون طرفی که پشت خط بود، چند لحظه سکوت کرد.

–گفتم چیه؟

–آق... آقای محرابی! ببخشید مزاحم شدم... ولی واجب بود؛ یه خانمی اومدن می‌گن از اقوام نزدیک شما هستن! من فکر کردم قصد مزاحمت دارن، ولی کارت شناساییشون رو دیدم انگار درست گفتن.

با لحن تندی پرخاش کردم.

–مگه هر کسی که فامیلش شبیه منه، باید با من نسبتی داشته باشه خانم؟

زن من و منی کرد و گفت:

–متوجه هستم چی می‌گید ولی ایشون ادعا دارن که نامزد شمان! من گفتم که شما با همسرتون مهمان هتل ما هستید، ولی گوش نمی‌دن. نگهبان‌ها هم به خاطر شماست که برخوردی نمی‌کنن، وگرنه اون خانم دارن آرامش مهمانان هتل رو سلب می‌کنن.

عرق سردی روی پیشونیم نشست. ستاره اومده بود!

–ساکتش کنید تا من بیام.

تلفن رو روی میز گذاشتم و به سمت در دویدم که دست چکاوک از پشت لباسم رو کشید.

–آقا... چی شده؟ کجا می‌رید؟

نگاهی به چهره‌ی نگرانش کردم. آخ ستاره، لعنت بهت که شب خوبمون رو خراب کردی.

سعی کردم لبخند بزنم.

-چیزی نیست عزیزم... الان برمی‌گردم.

با استرس گفت:

-آقا حداقل اینجوری نرید، صورتتون...

دستی به صورتم کشیدم. با دیدن رد قرمز رنگ رژ لب، ضربه‌ی آرومی به پیشونیم زدم و با عجله پاکش کردم.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

09:32

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 17.05.2022 10:18:03 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۰۶

🕊🕊🕊🕊

نفهمیدم چطور با آسانسور پایین رفتم و مسافت سالن رو طی کردم. انقدر عصبی بودم که حس می‌کردم اگه آدم‌های نظاره‌گر اطرافمون نبودن، ستاره‌ای که حسابی اوضاح جو رو به هم ریخته بود رو لت‌وپار می‌کردم .

مسئول پذیرش هتل با دیدن من گفت:

–آقای محرابی خوب شد اومدید. این خانم رو می‌گفتم، میگن نامزد شمان! لطفاً اگه باهاتون نسبتی دارن، خودتون قضیه رو حل کنید، اگر هم نه که حراست بیرونشون کنه.

صدای جیغ مانند ستاره بلند شد.

–وقتی بهت می‌گم نامزدشم، یعنی نامزدشم! صدرا یه چیزی به اینا بگو، می‌خوان منو بیرون کنن...

–خانم لطفاً صداتون رو بیارید پایین.

–نیارم می‌خوای چه غلطی بکنی؟ دهنت رو ببند وگرنه کاری

می‌کنم از کار بی‌کار شی.

نفهمیدم چطور صدام بلند شد، امشب خبری از اون صدرای همیشه آروم نبود.

–ستاره دهنت رو ببند تا گل نگرفتمش!

همه از صدای دادم شوکه شده بودن. ستاره با بهت گفت:

–س... سر من داد زدی؟

مچ دستش رو محکم فشردم و غریدم:

–لازم باشه، جوری هم می‌زنمت تا خون بالا بیاری! مگه نگفتم دور و بر من پیدات نشه؟ با آبروی من بازی می‌کنی؟

مدیر هتل با استرس به سمتمون اومد و گفت:

–آقای محرابی خواهش می‌کنم آروم باشید... به‌جز آزاری که

به دیگران می‌رسونید، این رفتار، شُهرتتون رو خدشه‌دار می‌کنه. لطفاً همراه من بیاید تا بتونید راحت حرف‌هاتون رو بزنید.

مچ دست ستاره رو با ضرب ول کردم و با قدم‌های بلند پشت‌سرش راه افتادم. در اتاقی رو باز کرد.

–لطفاً اینجا در آرامش صحبت کنید، می‌گم براتون قهوه بیارن.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:32
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 18.05.2022 22:04:40 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۰۷

سری تکون دادم و بعد از دور شدن اون، دست ستاره رو کشیدم و با ضرب روی مبل پرتش کردم.

–آخ... چیکار می‌کنی وحشی؟

جری شده از لقبی که نثارم کرد، به سمتش یورش بردم و موهای بلندش رو به چنگ گرفتم. امشب با کل سال‌های زندگیم فرق داشت؛ حداقل می‌دونستم یه دختر چشم گربه‌ای اون بالا منتظرمه و انقدری تو دلم جا باز کرده که مثل شب خواستگاری، مثل احمق‌ها عروسک خیمه‌شب‌بازی دیگران نشم .

توی صورتش غریدم:

–فقط بگو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ بگو تا خفت نکردم دختره‌ی آشغال...

–آیی، موهام...

–ستاره حرف بزن... به ولای علی می‌شم قاتلت! مگه نگفتم حق نداری بیای اینجا؟ هان؟!

اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود.

–عکسات همه‌جا پخش شده. تو نامزد منی ولی دست تو دست یه دختر دیگه، داری تو شهر چرخ می‌زنی... انتظار نداری که بذارم کسی حقم رو بخوره؟

عصبی داد زدم.

–کدوم حق؟ کدوم حق لعنتی؟ بیشتر از این، که گفتم برام مثل نازنین می‌مونی؟چرا داری خراب می‌کنی همه‌چی رو ستاره؟!

صدام رو بالاتر بردم و تقریباً عربده زدم.

–چرا گوه می‌زنی به زندگی‌ای که تازه داره سامون می‌گیره؟!

از جا پرید و متقابلاً داد زد.

–زندگی تو باید با من ساخته بشه، نه یه دختر دهاتی که مطمئنم همه‌چیتون برمی‌گرده به اون عکسایی که مثل جنازه رو دستت افتاده بود! مارو احمق فرض کردی که همش رو انداختی گردن اصلان؟ اونم درصورتی‌که یه نگاه به عکسای تو فرودگاهتون کافی بود تا بفهمم این همون دختره.

رگ‌های شقیقه‌م از شدت خشم بیرون زده و نبض می‌زدن.
پوزخندی زدم و با تحقیر نگاهی به سر و وضع شیک و پیکش کردم.
–آره خودشه، که چی؟ تا اینجا اومدی که همین رو بپرسی؟ یه زنگ هم کارت رو راه می‌نداخت دختر عمو! راضی به زحمت نبودیم.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:32
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 19.05.2022 09:44:55 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۰۸

🕊🕊🕊🕊

تیکه و متلک‌هام عصبی ترش کرد که به تخت سینه‌م کوبید و جیغ کشید.

–عوضی خیانت کار! به خدا آبروت رو می‌برم. تو با وجود منی که نامزدتم، رفتی با یکی دیگه ریختی رو هم؟ کجاست اون دختره‌ی خونه خراب کن؟!

–ببند دهنت رو بابا، محض اطلاعت اون دختر زنِ منه! یک ماه قبل اینکه اسم نحصت به عنوان نامزد رو پیشونیم بخوره، زنم شد.

چشم‌هاش از اینی که بود گشادتر نمی‌شد. قهقهه‌ی حرصی زد و گفت:

–ا... امکان نداره، وای... کی فکرش رو می‌کرد صدرایی که

همه روی اسمش قسم می‌خوردن، انقدر عوضی باشه... وای وای باورم نمیشه.
و دوباره قهقهه ...

خواستم جواب بدم که در با شدت باز شد و اول علی و پشت‌بندش چکاوک داخل پریدن.
خدایا! بدتر از این می‌شد واسه یه ادم پیش بیاید؟

–چه خبرتونه شما؟ صدای دادوبیدادتون همه جارو برداشته... ستاره خانم؟! شما اینجا چیکار می‌کنید؟

ستاره بی‌توجه، به سمت چکاوک رفت و نگاه پر نفرتی حوالش کرد.
–پس تویی که داری آوار میشی روی زندگی من، دختره‌ی هرزه؟

تن چکاوک از نگاه پرنفرتش لرزید و از ترس پشت علی پناه گرفت.

عصبی جلو رفتم و چکاوک رو کنار خودم اوردم.
–وقتی در مورد چکاوک حرف می‌زنی، دهنتو آب بکش ستاره! نذار اون یه ذره حرمت نداشته هم از بین بره...

نگاه گیج چکاوک بین من و ستاره می‌چرخید.
بالاخره به حرف اومد و من رو درمونده‌تر از قبل کرد.
–آقا؟ این خانم کیه؟

–نامزدشم !

–خفو شو ستارههههه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:33
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 19.05.2022 21:59:43 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۰۹

🕊🕊🕊🕊

دست الکی به موهای از شال بیرون زده‌ش، زد و گفت:

–چرا خفه شم؟ بهش نگفتی چند شب پیش خودت حلقه دستم کردی؟ خبر نداره چند ماه دیگه قراره بشم زنِ رسمیت؟

رنگ از رُخ دختر کنار دستم پرید و همین کافی بود تا به سمتش یورش ببرم. دوباره صدای جیغ و داد اتاق رو روی هوا برد.

–به خواب ببینی چنین روزی رو دختره‌ی احمق!

علی عصبی جلوی من رو گرفت.

–صدرا چه مرگت شده؟ می‌خوای دست روی زن بلند کنی؟

ببین چه معرکه‌ای راه انداختی؟! دست زنت رو بگیر برید اتاقتون، داره پس میوفته...

نفس عمیقی کشیدم و آروم گرفته‌م و به سمت چکاوک برگشتم. حق با علی بود، قطعاً اگر دست به دیوار کنار دستش نگذاشته بود، پخش زمین شده بود.

علی رو پس زدم و بی‌توجه به جیغ‌جیغ‌های ستاره، بازوش رو گرفتم.

–چکاوک! جانِ دلم، چرا اینجوری شدی؟ بیا بریم.

دستش رو کشیدم و از بین چند تا پرسنلی که جلوی در جمع شده بودن، عبور کردم و رو به یکیشون گفتم:

–یه لیوان آب قند بیارید بالا.

تمام طول راه، از سرمای تنش منم به خودم لرزیدم، ولی دَم نزدم که یک وقت بدتر نشه. وارد اتاقمون شدیم. ای کاش

می‌مردم ولی این حال و روزش رو نمی‌دیدم.

قرار بود بیاد توی خونه‌م تا آرامش داشته باشه، ولی حالا خودم شده بودم بدتر از همه و هر روز عذابش می‌دادم. جلوی پاش زانو زدم و دست‌های یخش رو توی دستم.

-چکاوک! همه چی رو توضیح می‌دم دورت بگردم.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

09:33

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21.05.2022 22:11:52 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۱۰

🕊🕊🕊🕊

با خوردن تقه‌ای به در، با عجله بلند شدم و لیوان آب قند رو از دست اون زن گرفتم. در رو به هم کوبیدم و دوباره جلوی پاش زانو زدم.

–بیا عزیزم... یکم از این بخور، رنگت پریده.

چشم‌هاش دودو می‌زد و تمرکز نداشت. گیج نگاهم کرد و دوباره نگاهش رو به طرفی دوخت.
ربات‌وار، قلپی از لیوان خورد که صدای بلند پریدن آب توی گلوش بلند شد.
آروم زدم پشتش. بعد از چند ثانیه، ازم فاصله گرفت و فهمیدم قراره پدرم دراد!

–چکاوک!

صداش از ته چاه بلند می‌شد.

–دوستش دارید؟

با تعجب نگاهش کردم. آرایش صورتش رو انگار کمرنگ کرده بود و دیگه خبری از اون لب‌های سرخ نبود.

–خُل شدی دختر؟ کجای رفتار من و ستاره شبیه عاشق و معشوق‌ها بود؟

چونش به لرزه دراومد.

–می‌دونم شما هم ازم خسته شدید، ولی ای کاش به خودم می‌گفتین...

لب فشرد تا بغضشو پنهون کنه ولی نشد، نتونست.

–خودم می‌رفتم... فقط کافی بود بهم می‌گفتین .

آ

09:33

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21.05.2022 22:12:03 🕊

–این چرت‌وپرتا چیه می‌گی؟ دیوونه شدی؟

انگار طاقتش طاق شده بود که بلند زد زیر گریه و روی زمین نشست.

با صدای نسبتاً بلندی گفت:

–من دیوونه نیستم، دیوونه نیستم... فکر کردی اگه مثل بقیه دخترا کس‌وکار داشتم، می‌اومدم التماستو می‌کردم که قبل از اینکه بری زن بگیری، بیای به خودم بگی تا گورمو گم کنم؟

منتظر جوابی نموند و به سر و صورت خودش کوبید.

–نیست نیست، باور کن که اینجوری نیست... من اگه کس و کار داشتم، تو این سن به جای اینکه فکر این باشم چطور شوهر داری رو یاد بگیرم، سرم تو درس و مشقم بود و واسه آیندم تلاش می‌کردم...

بین گریه، زد زیر خنده. با ترس نگاهش می‌کردم.

–من حتی از پس همین یه کارم برنیومدم. من زن خوبی نبودم که شما هم رفتید زن گرفتید، ولی به کی قسم بخورم که من همه کار کردم؟

#کپی_ممنوع 🚫

آ

09:33

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 22.05.2022 09:44:30 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۱۱

🕊🕊🕊🕊

تمرکزی روی حرفاش نداشت؛ گاهی براش "تو "بودم و لحظه‌ای هم "شما."

بلند شد و با دست‌هایی که می‌لرزید، شال و مانتوش رو دراورد.

–ببینید، ببینید حتی امروز با خودم چیکار کردم؛ موهامو رنگ کردم، آرایش کردم... خودتون گفتید شبیه پرنسس‌ها شدم. حتی، حتی از اون دختره هم خوشگل‌تر شدم. هیچیم دیگه شبیه دهاتی‌ها نیست که بدتون بیاد کنارم باشید. دیگه باید چیکار کنم که دل شمارو هم نزنم؟ خدایا چه غلطی کنم تا بقیه انقدر زود ازم خسته نشن؟

دلم از صدای عاجزش به درد اومد. جلو رفتم تا دستاشو بگیرم ولی جیغ زد و این‌بار موهاشو کشید.

–دست به من نزنید! شما که می‌خواستید زن بگیرید، چرا اینجوری با من رفتار می‌کردید؟ چرا به منِ محتاجِ محبت، توجه نشون می‌دادید؟ چرا قربون صدقه‌ی منی رفتید که یه عمر یه دوستت دارم ساده هم از کسی نشنیدم؟ چرا این کارو با من کردید؟ مگه چیکارتون کردم؟ ای خدا چرا من انقدر بدبختم... چرا هر وقت دلم به وجودت گرم میشه، ازم دور میشی و تنهام... خدایا نمی‌بینی چقدر بی‌کسم؟ تو دیگه منو تنها نزار، دارم می‌میرم از درد ...

آ

09:33

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 22.05.2022 09:44:33 🕊

و از نفس افتاد و به سجده روی زمین دراز کشید.
بمیرم برای دل پر دردت. انگار حالا نوبت من بودم که خدا رو صدا بزنم.
خدایا! چی می‌شد می‌مردم و باعث این حال بدش نمی‌شدم. اصلاً چی می‌شد می‌تونستم منم بشینم پا به پاش زار بزنم، به خاطر این سایه‌ی شومی که زندگیمون رو تیره و تار کرده بود...
واقعاً چی‌شد که این رابطه‌ای که هر لحظه داشت بهتر و بهتر

می‌شد، اینجوری ویرون شد؟ اومدن ستاره؟ یا شایدم بی‌عقلی من؟ آره درستش همین بود... ای کاش یکم زودتر به فکر

می‌افتادم تا کار به اینجا نمی‌رسید.
پاهای سنگین شده‌م رو روی زمین کشیدم و به سمتش رفتم...

شونه‌ی برهنشو گرفتم و بلندش کردم.
بدنش یه تیکه یخ شده بود و از تلو خوردنش، فهمیدم که ضعف

شدیدی داره.

#کپی_ممنوع 🚫
آ

09:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 22.05.2022 21:48:44 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۱۲

🕊🕊🕊🕊

خودشو از زیر دستم بیرون کشید و هق زد.

–دست از سرم بردارید. نمی‌خواد به خاطر من با اون دختر دعوا کنید. من از همون اول، سربار بودم براتون. بفرستیدم روستا...

می‌دونم کسی قبولم نمی‌کنه، همیشه بیخ گوشم گفتن دختر با لباس سفید میره و با کفن هم برمی‌گرده. من از همون روز اول، با لباس سیاه رفتم خونه‌ی بخت، رو سیاهم برگردم به جایی برنمی‌خوره.

نفسام از خشم کشدار شده بود.

زل زدم تو صورتی که به خاطر خودزنی‌هاش، قرمز شده بود.

–چکاوک بس کن! داری دیوونم میکنی... هرچی دلت خواست گفتی، حالا حرف‌های منم بشنو .

آ

09:36

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 22.05.2022 21:49:13 🕊

دستی زیر چشم‌های سیاه شدش کشید.
–چی می‌خواید بگید دیگه؟ هرچی که لازم بود رو دیدم و شنیدم. کاری هم از دستم برنمیاد که بخواید نگران باشید.

می‌گفتن زن‌ها لجبازترین آدمای روی زمینن، من باور نداشتم. ولی تو این لحظه، با جون و دل به این حرف ایمان آوردم! چون الان یکی از لجبازترین‌هاش، با اشک و ضعف ازم رو گرفت . سر جاش نگه‌ش داشتم.

–مجبور بودم... می‌فهمی؟ مجبور بودم! قبلاً بهت گفته بودم که پرونده‌ی پزشکی دارم، تهدیدم کردن که اگه باهاش نامزد نکنم، برام کارت قرمز می‌گیرن و حضانت کسری رو ازم می‌گیرن. از همون اولش هم این نامزدی برام پوچ و الکی بود و قرار بود به هَمِش بزنم. اگه غیر این بود که هیچ‌وقت تورو به بقیه نشون نمی‌دادم...
چکاوک ببین منو! من آدمِ خیانت‌کاری نیستم و هیچ‌وقت هم بهت خیانت نمی‌کنم. اینو یادت باشه.

#کپی_ممنوع 🚫
آ

09:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 24.05.2022 09:54:26 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۱۳

🕊🕊🕊🕊

"چکاوک"

نفسم زیر هق‌هق‌هایی که صداشونو مخفی کرده بودم، در حال بند اومدن بود. پیش خودم نمی‌خواستم از حالم خبردار بشه.

صبح شده بود و آفتاب کم‌کم در حال بالا اومدن بود.

سرم از این حجم از گریه تیر می‌کشید و بدتر از اون، قلبم بود که دیگه توان تپش نداشت.
انگار همه‌چیز از دستمون در رفته بود. نه جرقه‌ی فندکی که هر چند دقیقه یکبار روشن می‌شد و نه اندازه‌ی حقارت و بدبختی من، واحد و شمارش داشت.

بعد از جنگ و جدال‌های دیشب، دیگه حرفی بینمون زده نشد. من آدم بی‌منطقی نبودم. خودم هم می‌دونستم هیچ‌وقت به پای صدرا نمی‌رسم و از هر نظری اون از من سرتره، ولی حرف اصلیم این بود که چرا طوری رفتار کرد که انگار دوستم داره؟! من که از اول می‌دونستم موندگار نیستم، چرا کاری کرد که دل ببندم و به این زودی جونه‌ای که تو دلم رشد کرده بود، پژمرده بشه؟

طبق معمول نفهمیدم زمان چطور گذشت که صدای باز و بسته شدن کمد اومد. داشت لباس عوض می‌کرد.
با نزدیک شدنش، به طرز بچه گانه‌ای خودمو به خواب زدم . آ

09:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 24.05.2022 09:54:29 🕊

صدای خسته‌ش از چند قدمیم بلند شد.

–می‌دونم بیداری... فقط می‌خواستم بگم دارم می‌رم سرکار. نیاز نیست انقدر گریه‌هاتو خفه کنی، با صدای بلند برای خودت گریه کن ولی زود بشو همون چکاوکی که مثل چشماش به من اعتماد داشت. من هیچ‌وقت بهت خیانت نکردم .

ناامید از جواب گرفتن، آهی کشید و رفت.
بعد از رفتنش، دوباره چشمه‌ی اشکم جوشید. ای کاش جون داشتم و داد می‌زدم که دیگه حرفاتو قبول ندارم .
انقدر گریه کرده بودم که حس می‌کردم تمام آب بدنم تحلیل رفته. از جام بلند شدم که از شدت سرگیجه، تلو خوردم و روی زمین افتادم.

#کپی_ممنوع 🚫
آ

09:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 25.05.2022 21:59:04 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۱۴

🕊🕊🕊🕊

ای کاش به جای این غش‌وضعف‌ها، می‌میردم و کمتر با این حس‌های مسخره دست و پنجه نرم می‌کردم.
دوباره از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم. با اینکه بارها به این موضوع فکر کرده بودم ولی فکرش رو نمی‌کردم انقدر برام دردناک باشه و اونطور کمرم رو خم کنه.
آرایش پخش شدمو شستم و بعد از خوردن کمی آب، به تخت برگشتم که صدای در، اجازه دراز کشیدن بهم نداد.

در رو باز کردم که زنی همراه با چرخ دستی مقابلم قرار گرفت.

–ببخشید خانم محرابی، آقای محرابی قبل رفتنشون گفتن انگار که کسالت دارید، براتون صبحانتونو بیارم بالا و هر چیزی نیاز داشتید براتون فراهم کنم.

انقدری از دست صدرا عصبی بودم که حالم از هرچیزی که یک سرش به اون برمی‌گشت به هم می‌خورد... حتی خودم!

با حرص غر زدم.

–طبق سفارش‌های جناب محرابی، من الان مرگ موش هم بخوام، برام میاری خودمو از دستش بکشم؟

صدام زیاد بلند نبود. زن شوکه گفت:

–بله؟ چیزی گفتید؟

–هیچی... بدید من اینو، چیزی نیاز ندارم.

حس می‌کردم دیوارهای اتاق به قصد خفه کردنم دارن جلو میان.

احساسم چیزی فرای غرق شدن توی دریا و خفقان بود.
چه خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم می‌تونم یه زندگی آروم و شاد داشته باشم. بدنم از ضعف و گرسنگی می‌لرزید ولی دستم به هیچی نمی‌رفت.
بی‌حال روی تخت افتادم... حتی دیگه جونی برای گریه کردن هم نداشتم.

چشم‌هام کم‌کم داشت روی هم می‌افتاد که صدای در بلند شد.
به خیال اینکه باز یکی از پرسنل هتله و می‌خواد خورده فرمایشات صدرا رو اجرا کنه، از جام تکون نخوردم ولی وقتی مُصِر بودن طرف رو دیدم، عصبی از جام بلند شدم و در رو باز کردم.
پرخاشی که قرار بود حواله‌ی اون طرف کنم، با دیدن شخص پشت در، تو دهنم ماسید.

#کپی_ممنوع 🚫
آ

09:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 26.05.2022 10:13:26 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۱۵

🕊🕊🕊🕊

باید اعتراف به زیبایی نامزد شوهرم می‌کردم، چقدر سخت بود.
روبه‌روم، پا روی پا انداخته بود و با غرور نگاهم می‌کرد.
متقابلاً خنثی نگاهش کردم، ولی خودم بهتر می‌دونستم این فقط ظاهرمه و تو دلم چه غوغاییه...
در حال حاضر صدرایی وجود نداشت که از من دفاع کنه. خودم باید مواظب خودم می‌بودم.

بالاخره سکوت رو شکست و با مسخرگی تمام گفت:
–آخی دختر کوچولو، حتماً تا صبح گریه کردی... حق داری

بالاخره، هیچی بدتر از این نیست که شوهر آدم خائن از آب دربیاد !

من از صدرا به اندازه‌ی تموم دنیا عصبی بودم، ولی دلیل نمی‌شد پشتشو جلوی این زن خالی کنم.

–صدرا هیچ‌وقت به من خیانت نمی‌کنه، خبر دارم که مجبورش کردید! چقدر دیشب بهتون خندیدم. یعنی انقدر از بی‌شوهری رنج می‌برید که خودتونو به زور می‌خواید بچسبونید به شوهر من؟!

باورش نمی‌شد همچین حرفی رو زده باشم، خودمم باورم نمی‌شد.

پوزخند حرصی زد.

–آره از چشم‌های پف کرده‌ت قشنگ معلومه دیشب چقدر خندیدی! من برای به دست آوردن صدرا نیاز نیست تلاش کنم... بالاخره تو هم مهمون دو روزی! کافیه صبر کنم تا تاریخ انقضات تموم شه. به همین سادگی!

آخ لعنت به شبی که اعتماد من به صدرا از بین رفت و حالا داشتم کم می‌آوردم...
دستامو مشت کردم.
–لطفاً برید بیرون!

–عه چرا عزیزم؟ حالا که دارم فکر می‌کنم، می‌بینم بالاخره هَووی همیم، باید با هم دوست باشیم... نه؟ !
آ
09:36
آقای فرشته
آ
آقای فرشته 26.05.2022 10:13:29 🕊
من اونقدری قوی نبودم که جلوی این زن دووم بیارم. خدایا خودت کمکم کن!

جوابی ندادم که جلو اومد و صورتم رو نوازش کرد.
–می‌دونی... صدرا همیشه خوش‌سلیقه بود. خواهرم مهتاب هم

خیلی خوشگل بود، ولی صدرا انقدر اذیتش کرد که سکته‌ش داد!

تو هم خیلی خوشگلی...

مکث کرد و همون‌طور که با تکه‌ای از موهام بازی می‌کرد، گفت:

–ولی با عوض کردنِ لباس‌هات و آرایش کردن، نمی‌تونی پاپتی بودنت رو پنهون کنی! فکر کردی من کشته مرده‌ی صدرام؟

باز هم سکوت... مگر چیزی غیر از این بود؟

چشمکی حوالم کرد و عقب رفت.

–اگه اینطور فکر کردی، باید بگم که کاملاً درسته! از همون بچگی، عاشق پسر عموم بودم ولی دلیل نمی‌شه که آرامششو ازش نگیرم. اون قاتل خواهر منه، مهتاب با اینکه عشق منو ازم گرفت ولی پاره‌ای از جونم بود. صدرا تمام زندگی منو ازم گرفته. اول خودش رو و بعد خواهرم...

#کپی_ممنوع 🚫

آ

09:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 28.05.2022 10:01:50 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۱۶

🕊🕊🕊🕊

از لحن پر نفرتش، لرز خفیفی به بدنم وارد شد. قرار بود چه بلایی به سرمون بیاره؟

دستمو مشت کردم و سعی کردم خودمو کنترل کنم.

–برید بیرون لطفاً!

متقابلاً از جاش بلند شد و روبه‌روم ایستاد.

لبخند تمسخر آمیزی زد.

–چرا عزیزم؟ دوست نداری پیش هم بمونیم؟
بالاخره معلوم نیست که صدرا برای طلاقت قراره چقدر مقاومت کنه، شاید مجبور شدیم یه چند وقتی رو با هم زندگی کنیم!

"انگشت شست و اشاره‌ش را به هم نزدیک کرد"
–البته فقط یه کوچولو... قرار نیست زیاد موندگار باشی.

بدنم از خشم می‌لرزید و زبونم بند اومده بود .
خدایا! منو چه به جنگیدن با آدمی که ده برابر من زبون داره و حتی اجازه دفاع کردن هم بهم نمی‌ده...
انصاف بود که همیشه آدمایی سر راهم قرار بگیرن که به راحتی حقم رو بخورن.
گفتم حق!
همینه... صدرا، حق من از این زندگی پر از بدبختی بود.
نقطه‌ی امن من، شایدم تنها دارایی من ...
آ

09:36

آقای فرشته
آ
آقای فرشته 28.05.2022 10:01:54 🕊
– چی شد؟ چرا خشکت زد چشم گربه‌ای؟

چشم گربه‌ای؟ لقبی که صدرا به من نسبت می‌داد. کاش دهنشو می‌بست!

–حتماً داشتی به اون شوهر آب زیرکاه و عوضیت فکر می‌کردی...

با عجز چشمامو روی هم فشردم. دیوونه بود، به خدا که این آدم دیوونه بود. یک لحظه دم از عشق می‌زد و ثانیه‌ای بعد، با نفرتش همه‌جارو سیاه می‌کرد.
انگار دیوونگی اون روی من هم تاثیر گذاشته بود که ناخودآگاه، دستم بالا رفت و صدای سیلی که تو گوش ستاره زدم، برق از سرم پروند.

حقش بود! من دیوونه نشده بودم.

باید یاد می‌گرفتم چطور در مقابل اینجور آدما قوی باشم.
قوی بودن لزوماً به زور بازو نبود؛ ولی گاهی یک سیلی لازم بود، برای اینکه به طرف بفهمونی با کی طرفه.

چه میشه کرد؟ دور، دور قدرت‌نمایی بود...

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:37
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۳۱۷

🕊🕊🕊🕊

انگشت اشاره‌مو تهدیدوار جلوی صورت بُهت زده‌ش تکون دادم. اونقدر عصبی بودم که به آنی، ضمیرهای جمعم به مفرد تبدیل شده بود و تهدید می کردم.

–بار آخرت باشه که در مورد صدرا اینجوری حرف میزنی!
حالا هم خودت میری بیرون یا بدم بندازنت بیرون؟!

بهت زده، همچنان دستش روی صورتش بود.
آخ خدایا! من این زبون تند و تیز رو کجام قایم کرده بودم؟

–تو... تو منو زدی؟

قهقهه‌ی ترسناکی زد.
–وای... با... باورم نمیشه! این... این... منو زد!

حالا نوبت من بود که با تعجب نگاهش کنم.
خنده‌ش رفته‌رفته آروم‌تر و قدم‌هاش نزدیک‌تر می‌شد.
انگار ادای پسر شجاع دراوردن به من یکی نیومده. با ترس یک قدم عقب رفتم که به سمتم خیز برداشت و من هم متقابلاً، جیغی زدم و فرار کردم.

همه‌چیز تو چند ثانیه اتفاق افتاد. پایی که نمی‌دونم به کجا گیر

کرد، میز کوچک لبه تیزی که درست توی محل فرود من سبز شد و باریکه‌ی خونی که مژه‌هام رو تر کرده بود و دیدم رو تار...

ناله‌ای کردم و خواستم از جام بلند شم که نشد... نتونستم. تمام بدنم انگار به خواب رفته بود.
صدای وحشت‌زده‌ی ستاره رو می‌شنیدم ولی قدرت جواب دادن نداشتم.
هر لحظه منگ‌تر می‌شدم و در آخر، تنها چیزی که دیدم قدم‌های دو مانند ستاره به بیرون و تقه‌ی بلند به هم خوردن در بود...
و تمام...

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:37
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 30.05.2022 09:58:14 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۱۸

🕊🕊🕊🕊

"صدرا"

دستی که روی شونم قرار گرفت، وادارم کرد بایستم.

–آروم باش صدرا... چرا انقدر بی‌قراری می‌کنی؟

طوطی‌وار برای بار هزارم گفتم:

–زیر سرش پر خون بود. اگه... اگه بلایی سرش بیاد، چیکار کنم علی؟

بازوم رو کشید و روی صندلی نشوندم. لیوان یکبار مصرفی که نمی‌دونم از کجا پیداش شده بود رو دستم داد و گفت:

–توکلت به خدا باشه... انشالله که چیزی نیست.

لیوان آب رو پس زدم که علی با گفتن اینکه رنگم پریده، مجبورم کردم بخورمش. شیرین بود ولی فکر نکنم بتونه جلوی قلبی رو که در حال ایستادن بود بگیره.

سرمو بین دستام گرفتم.

–علی مگه دیشب نگفتی ستاره رو ردش میکنم؟ یعنی من اگه تو ماشین ازت نمی‌پرسیدم، خیال نداشتی بهم بگی دختره تو اون هتله؟

صورت علی شرمنده بود. تقصیری نداشت ولی من اونو مقصر می‌دونستم.

–داداش اون وقت شب که نمی‌تونستم اون دختر رو بندازم تو خیابون. براش یه اتاق گرفتم. قرار بود صبح برگرده تهران ...

آ

09:37

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 30.05.2022 09:58:17 🕊
و باز هم حق با علی بود. اشتباه از من بود که چکاوک رو تنها گذاشتم.
جوابی ندادم که با باز شدن در و اومدن دکتر، تقریباً به سمتش یورش بردم.
–چی شد آقای دکتر، حالش چطوره؟

دکتر دستی به محاسن سفیدرنگش کشید و با لبخند گفت:
–هر جور که هست، حالش از تو بهتره. انگار باید بگم تو رو هم تخت بغلی خانومت بخوابونن، پس نیوفتی! نه جَوون؟

مخاطب جمله اخرش من نبودم.
کامران از موقعی که اومده بودیم، صدا ازش درنیومده بود.
–دکتر این رفیقمون یکم ز ذ (مخفف زن ذلیل) تشریف دارن، ایدهت بسی جالب بود.

شوخیشون گرفته بود؟
دست خودم نبود. ناخودآگاه پرخاش کردم.

-آقای دکتر لطفاً بگید حال همسر من چطوره؟

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:37
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 31.05.2022 10:23:43 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۱۹

🕊🕊🕊🕊

دکتر دوباره لبخند زد. توی دلم اون دندون‌های سفید و یک دستشو، یه دور آسیاب کردم!

-جوش نیار جَوون، بهت گفتم که خوبه. یکم زخمش عمیق بود ولی خداروشکر، طبق اونی که عکس‌های رادیولوژی نشون

میدن، آسیب داخلی ندیده. فقط ۲۳ تا بخیه خورده.

محمد قبل از همه آخیشی گفت و روی صندلی نشست.
–بیا زنتم سالمه... سرویسمون کردی!
دستی به گوشش کشید و ادامه داد.
–انقدر که تو ماشین سر علیِ بدبخت عربده زدی، گوشم هنوز که هنوزه داره سوت می‌کشه...

اهمیتی به حرفش ندادم.
–می‌تونم ببینمش؟

–تونستن که آره، ولی الان بی‌هوشه.

ممنونی گفتم و داخل شدم. منتظر موندم کار پرستاری که مشغول ور رفتن با سرمش بود تموم بشه.
روی صندلی کنار تخت نشستم و دست یخ زدشو توی دستم گرفتم. با اون همه خونی که از دست داده بود، رنگ به رخ نداشت. فقط خدا می‌دونه اون لحظه که روی زمین، وسط اون

همه خون دیدمش، چه حالی بهم دست داد. کافی بود ده دقیقه دیرتر می‌رسیدم تا بلاهای بدتری سرم می‌اومد.
نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم .
آ

09:37
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 31.05.2022 10:23:45 🕊
تنها چیزی که الان برام شفافه، اینه که باید خداروشکر کنم که توی ماشین یاد ستاره افتادم و با فهمیدن اینکه توی هتل هست، سریع برگشتم.

بوسه‌ای پشت دستش زدم و نگاهمو به صورتش دوختم. با تقه‌ای که به در خورد، چشم ازش گرفتم و بفرماییدی زمزمه کردم.
علی بود...

–چیزی شده علی؟

-حالش خوبه؟

-فعلاً که بی‌هوشه...

مِن و مِنی کرد. انگار برای گفتن حرفش دودِل بود.

-علی! چیزی می‌خوای بگی؟

چند ثانیه نگاهم کرد و درنهایت گفت:
-قبل از اینکه بیایم بیمارستان، گفتم دوربین‌هارو چک کنن...

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:42
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 31.05.2022 22:11:56 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۲۰

اخمام تو هم رفت. حرف‌هاش بوی خوبی نمی‌داد.

–بعدش؟

نفس عمیقی کشید و با مکث گفت:

–کار ستاره بوده... چند دقیقه قبل از اینکه ما برسیم، با عجله از اتاقتون خارج شده و بلافاصله، اتاقش رو تخلیه کرده و از هتل رفته.

نفس توی سینه‌م حبس شد. از خون روی لبه میز، فهمیده بودم که سر چکاوک به لبه‌ی میز خورده. ولی اصلاً فکرشو نمی‌کردم کسی هولش داده باشه و اون شخص هم ستاره باشه!

باورم نمی‌شد انقدر عوضی باشه...

–احتمال داره از کیش خارج نشده باشه، شده باشه هم مهم نیست. می‌خوای بیوفتم دنبال کاراش؟ فیلم‌های هتل هست، راحت می‌تونم حکم جلبشو بگیرم.

سری به نشونه منفی تکون دادم.

–نه فایده نداره. بازداشتش هم کنیم، سر یک ساعت، عمو و بابا درش میارن. باید برم تکلیفمو باهاشون یکسره کنم .

آ

09:42

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 31.05.2022 22:12:14 🕊

شونه‌ای بالا انداخت.

–باشه هرجور که خودت می‌دونی. لازمه ما بمونیم؟

لبخند خسته‌ای به روش زدم.

–نه داداش... برید به سلامت، کار امروزمونم کنسل شد.

نیشخندی زد و گفت:

–کور خوندی پسر! یکی دو ساعت پیشش می‌مونی، بعد میریم سرکارمون. خداروشکر دکتر گفت حالش خوبه. الانم دخترا دارن میان، اتاقم که خصوصیه، خیالت تختِ تخت...

اخمام از این همه برنامه‌ریزی دقیقش تو هم رفت. جدیداً توی کار کردن زیادی تنبل شده بودم و کارهای علی به مزاجم خوش نمی‌اومد.
خدافظی سرسری باهاش کردم و بعد از رفتنش، منتظر موندم چکاوک به هوش بیاد.

#کپی_ممنوع 🚫
آ

09:43
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۳۲۱

حدود یک ساعتی گذشت که بالاخره چشماشو باز کرد و اولین واکنشش نسبت به دیدن من، پر شدن چشماش بود.

–جانم عزیزم... گریه نکن. نباید تنهات می‌ذاشتم، ببخشید...

انگار داغ دلشو تازه کرده بودم که بلندتر زد زیر گریه. خم شدم و آروم بغلش کردم، مواظب بود به سرش آسیب نزنم.

پیراهنم رو توی مشتش مچاله کرد و با گریه گفت:

–ازت بدم میاد!

به جای اینکه ناراحت شم، خندهم گرفت.

–دیگه چی؟

–می‌خوام بکشمت...

لبام بیشتر کش اومد.
–چه خشن! دیگه؟

جیغ آرومی کشید و به سینه‌م کوبید.
–مسخره‌م نکن... آخ سرم...
دست از سرش گرفت و ناله‌ی پر دردی کرد.

خنده روی لبم خشک شد. سریع ازش جدا شدم و نگران پرسیدم:
–چی شد؟ حالت خوبه؟

لبشو با درد گاز گرفت و چشماشو بست.

–می‌خوای بگم دکترت بیاد؟

صداش خیلی آروم بود.
–نه.

رو برگردونده بود ازم. لبمو با زبون تر کردم و گفتم:
–ناراحتی از دستم؟

–نباشم؟

–حق داری، ولی ازم رو نگیر...

سرشو برگردوند و با ضعف گفت:
–بفرمایید! من در حدی هستم که با شما مخالفت کنم؟

و دوباره شده بودم "شما... "
نوچی کردم و کلافه گفتم:
–چکاوک خواهش می‌کنم باز شروع نکن.

#کپی_ممنوع 🚫
آ
09:43

آقای فرشته
آ

آقای فرشته 03.06.2022 10:11:48 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۲۲

🕊🕊🕊🕊

بغض و گریه‌ش رو بلعید .
–باشه ببخشید... دیگه حرف نمی‌زنم.

باز شروع شد. واقعاً دیگه کشش این همه بحث و جدال رو نداشتم.
چونه‌شو گرفتم و مجبورش کردم نگاهم کنه.
–هر چقدر دیشب داد و فریاد کردی، جیغ کشیدی، حرصتو خالی کردی، هرچی که بود دیگه کافیه! اجازه نمی‌دم ادامه بدی. ستاره یه اشتباه بود، یه اجبار مسخره به خاطر داشتن بچه‌م... می‌بینی چکاوک؟ می‌بینی منو؟ همکارهام، آدم‌های به اصطلاح دوست؛ همه‌ی همشون، از دم حسرت زندگیمو می‌خورن...

حسرت پولم، ماشین‌های آنچنانیم، ملک و املاک‌هایی که سال تا ماه بهشون سر نمی‌زنم. همه این مزخرفاتی که کل جوونیمو پاشون حروم کردم که الان شدن آینه‌ی دِقم!

نفسی گرفتم و او فقط نگاهم کرد.

–دیدی چه اوضاعی شده؟ دارم کلیشه‌ی آخر فیلم فارسی برات تعریف می‌کنم. همون‌قدر مسخره، که یه آدم مرفهِ بی‌درد داره از پولداری می‌ناله و حاضره یه زندگیه ساده رو داشته باشه. ولی همین منِ مرفه، وقتی از در وارد اتاق شدم و تورو توی خون خودت دیدم، آرزو کردم انقدر آدم ساده‌ای باشم که یک مسافرت ساده با زنم اینجوری حرومم نشه !

آ

09:43

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 03.06.2022 10:11:55 🕊

–پس باید خداروشکر کنم که انقدر معروفی، که از این مسافرت ساده هم همه خبردار شدن و نتونستید دیگه چیزی رو

از کسی پنهون کنید.

درد داشت، انقدری این حرفش درد داشت که نفهمم چی می‌گم و داد بزنم.

–لعنتی من خودم خواستم که همه بفهمن تو زن منی! مگه کاری داشت برام، مثل اون یک ماه تو خونه زندانی بشی و احدی از وجودت خبردار نشه؟ چکاوک چشماتو باز کن و خوب ببین. من اگه بخوام می‌تونم حتی زن بگیرم، بدون اینکه روحت خبردار بشه! ولی من نه خیانتکارم، نه اونقدر عوضی که نگاهم روی تو بلغزه، قلبم واسه یکی دیگه...

#کپی_ممنوع 🚫
آ

09:43
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 04.06.2022 09:58:10 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۲۳

گریه‌ای که به زور قطع شده بود، دوباره سر باز کرد. حال خوبی نداشت ولی با این حال، کم نمی‌آورد.

–ولی این کارو کردید، خیانت کردید... خیانت کردید و حتی زیر بار نمی‌رید.

به خدا که این یه ذره دختر، منِ ۳۲ ساله رو تو این ۱۲ ساعت اخیر، آنچنان دیوانه کرده بود که دلم می‌خواست سرمو با شدت توی دیوار بکوبم و راحت شم!

موهامو توی چنگم گرفتم و درمونده از این همه تلاشِ بی‌نتیجه گفتم:

–چرا من هرچی می‌گم تو حرف خودتو میزنی؟ چند بار بگم مجبور شدم؟ چند هزار دفعه تکرار کنم این نامزدی لعنتی صوری بود و یه داستان مسخره برای زمان خریدنِ من بود؟

نمی‌شنید... یعنی نمی‌خواست بشنوه. انگار فقط اون کلمه‌ی مسخره‌ی خیانت تو ذهنش هک شده بود و نمی‌خواست واقعیت ماجرا رو درک کنه.

–برید بیرون... می‌خوام استراحت کنم .
آ

09:43
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 04.06.2022 09:58:12 🕊

ناباور وسط اتاق ایستادم.

–همین؟ برم بیرون؟ عالیه، بهتر از این نمیشه! دو ساعته من این وسط زر زدم، خانم به یک ورشم نگرفته! دوساعته منه خر دارم می‌گم خودِ نفهمم بودم که خواستم تو رو به همه نشون بدم! اتفاقی نبود، به خاطر مشهور بودنم هم نبود. خودم خواستم چون وقتش بود وایسم جلوی کسایی که حالِ بدِ چند ماهِ پیشم رو کردن بهانه، تا منو تبدیل کنن به یه آدم بی‌عرضه‌ی تو سری خور که رو حرف باباش حرف نمیاره!
ولی نه چکاوک خانم... من نه بی‌عرضه‌م، نه تو سری خورم،

نه بنده‌ی هیچ احد و ناسی جز اون بالاسری... می‌دونی چقدر سخت بود وقتی که داشتم یه تنه این همه فشار رو تحمل می‌کردم؟ شب‌ها لبخند بزنم و با خوشحالی بیام خونه که شما رو هم ناراحت نکنم؟ از اینا خبر داری که هرچی دلت خواست گفتی؟

خواست دهن باز کنه که اجازه ندادم. اون حرف‌هاشو زد، حالا نوبت من بود.

#کپی_ممنوع 🚫

آ

09:43

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 06.06.2022 10:15:37 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۲۴

🕊🕊🕊🕊

با لحن تندی گفتم:

–نه نمی‌تونی بفهمی، چون مرد نیستی... مرد بودن خیلی بده. بدتر از اونچه که فکرشو کنی.

می‌دونی... اینش بده که همه ازت انتظار دارن.
ولی الان من چی هستم؟ دستگاه پول‌ساز واسه کسری، که خواسته‌هاشو برآورده کنم یا سپر بلا واسه تو؟ شایدم ستونی واسه محکم کردن اقتدار بابام...
می‌بینی وضع منو؟ من حتی خودمم نمی‌دونم چی هستم! تنها چیزی که اون روزا درک کردم، این بود که باید از بچه‌م محافظت کنم.
چکاوک من مرد بدیم؟ دست بزن دارم؟ خرجی نمی‌دم یا چه می‌دونم، هزار تا گوه و کثافت دیگه که یه آدم لاشخور انجام می‌ده رو انجام می‌دم؟ کدومشونم که خودم خبر ندارم...؟
عمر زندگی زناشویی ما، روزشماره ولی مگه جز مراعات کردن کاری دیگه انجام دادم که با وجود اون همه توضیح، انگ خیانتکار بودن رو صدبار تو صورتم کوبوندی و وانمود کردی مردی هستم که کنترلی روی کمربندش هم نداره؟

گریه‌هاش عملاً به هق‌هق‌های بلند تبدیل شده بود و من هم سعی

بر آروم کردنش نداشتم. باید تکلیفمون رو همین امروز روشن می‌کردم.

–من... هق... کی... هق... چنین حرفی... زدم؟ من... با... کمربند شما چیکار دارم؟

وسط دعوا حلوا که خیرات نمی‌کردن، می‌کردن؟ آدم دوست داشت از حرف نگفته و نشنیده شده‌م ایراد بگیره. ولی حالا این خنگی چکاوک بود که منظور منو نمی‌گرفت و منم انقدری شاکی بودم که هرچی دلم بخواد بگم .

آ

09:43

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 06.06.2022 10:15:44 🕊

–تو که خداروشکر انقدر پرتی که با هیچیه من کار نداری! آخه این زندگیه من دارم؟ زنِ رسمیم اتاقش از من جداس، اوضام به هم ریخته ولی تو حاضر نیستی یکم منو درک کنی و فقط حرف خودتو میزنی...

دست از گوشاش گرفت و گریه کنان گفت:

–اینجوری حرف نزنید، من که دیشب...

دوباره وسط حرفش پریدم.

–ول کن چکاوک، درد من رابطه نیست. بدبختی من سر اعتمادیه که پایه‌ی هر زندگیه ولی ما اونم نداریم... یا بهتره بگم من هیچی ندارم. دیشب کلی خودزنی کردی گفتی احساساتم از روی دلسوزیه، گفتم نیست ولی قبول نکردی. اما ای کاش منم یکی رو داشتم که حداقل برام دلسوزی می‌کرد... تویی که دیشب داد بی‌کسیت قلبمو به درد آورد، خوب ببین، من از تو بی‌کَس‌ترم... انقدر بی‌کس، که همخونم شده دشمنم و داره زندگیمو از هم می‌پاشونه.

#کپی_ممنوع 🚫

آ

09:43

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۳۲۵

🕊🕊🕊🕊

"چکاوک"

بعد از رفتنش، انقدری گریه کردم که تنها چاره‌ی حال اسفناکم، آرام‌بخش‌هایی بود که روانه‌ی تن و بدنم شدن و همین هم مزید بر علت اون سر شکستگی مسخره شد تا دکترم با آوردن چندتا دلیل، وادارم کنه شب رو اونجا بمونم.
تمام روز رو خواب بودم و دم‌دمای غروب بود که به امید دیدنش بیدار شدم، اما کوه امیدم با دیدن مریم روی سرم آوار شد و چشمه‌ی اشکم دوباره جوشید.

انگار دیگه کسی نبود که نفهمیده باشه چه اتفاقی افتاده، مریم سعی داشت منو دلداری بده و این چیزی نبود که من بخوام.
دلش رو شکسته بودم و این داشت منو دیوونه می‌کرد.
وضعیت زندگی ما یه چیز عادی نبود، منم حق داشتم ناراحت و

عصبی بشم. اما ای کاش یکم از بار روی شونه‌ی مَردَم برمی‌داشتم و انقدر آزارش نمی‌دادم. نتونسته بودم اونچه که حق بود رو به عنوان یک زن ادا کنم، حالا هم که صدرا تمام مسئولیت‌هارو تنهایی به گردن گرفته بود، شده بودم بار اضافه.

مطمئنم من، بی‌صفت‌ترین آدمی هستم که این دنیا به خودش دیده. چون با اینکه کل ماجرا رو برام تعریف کرد، حاضر نبودم باورش کنم و همه‌ی خوبی و محبت‌هاشو فراموش کرده بودم.

حق داشت دیگه توی صورتم هم نگاه نکنه، ولی من وابسته‌ی محبت‌هاش شده بودم و حالا مثل معتادی که بهش مواد نرسیده، داشتم از درد به خودم می‌پیچیدم. با این تفاوت که تمام اون درد، یک راست به قلبم می‌زد و داشت جونمو می‌گرفت.

تنها نکته‌ی مثبت اون همه جنگ و دعوا، این بود که حالا من مطمئن بودم که صدرا اون دختر رو نمی‌خواد ولی همچنان بوی تیز خطر مشمامم رو آزار می‌داد.

دنیا داشت به طور خفه‌کننده‌ای می‌گذشت چون آقای فرشته‌ی من، از دستم انقدری ناراحت بود که چشمم به در خشک شد ولی

پیشم نیومد.

#کپی_ممنوع 🚫

09:44

آقای فرشته

#پارت_۳۲۶

🕊🕊🕊🕊

اشکام دیگه یه چیز بی‌معنی شده بودن و نسیمی هم که چند ساعتی بود جاشو با مریم عوض کرده بود، ازم ناامید شده بود و دست از تعریف کردن تجربه‌های زناشویی خودش برداشته بود و دیگه سعی نداشت بهم حالی کنه که دعوا نمک زندگیه.
اگه دوری از صدرا قرار بود نمک زندگی ما باشه، که من همون زندگی بی‌نمک رو ترجیح می‌دادم!

شب مزخرفی بود. انقدر مزخرف که اگه وجود مسکن‌ها نبود، عمراً می‌تونستم پلک روی هم بذارم.

دکتر برگه‌ی ترخیصم رو امضا کرد و نسیم همون‌طور که خوردنی‌های دست‌نخورده‌ای که برام خریده بودن رو جمع می‌کرد، گفت:

–پا شو دختر خواب بسه، الان بچه‌ها برات لباس میارن تا از شر اینجا راحت شیم.

بی‌حرف نگاهش کردم که تقه‌ای به در خورد.

برخلاف انتظارم، نه مژگان بود و نه مریم .بالاخره بعد این همه انتظار اومد و حالا منی که تا چند دقیقه پیش لمس شده روی تخت خوابیده بودم، سر جام نشستم و با ولع به صورتش نگاه کردم.

–عه صدرا بالاخره اومدی؟ این دختر خودشو کشت انقدر که گریه کرد... هرچی بهش گفتم بذار به صدرا زنگ بزنم، اجازه نمی‌داد، می‌گفت خودش اگه می‌خواست می‌اومد.

نگاه سرزشگرش رو حواله‌ی من کرد و در همون حین جلو اومد.

–ممنون نسیم، تو زحمت افتادی.

–نه بابا چه زحمتی، همه‌چی بود خیلی هم راحت بودم. چکاوک هم اگه انقدر بی‌تابی نمی‌کرد، می‌شد اسمشو یه شب دخترونه گذاشت. من اینارو می‌برم، خودت دیگه هستی کمکش کن لباس بپوشه.

–باشه ممنون. تو برو تو ماشین، ما هم الان میایم.

#کپی_ممنوع 🚫
آ

09:46
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 09.06.2022 21:38:02 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۲۷

نسیم رفت و توجه صدرا بالاخره مال من شد.
آروم پرسید:
–خوبی؟

نه، بد بودم. نبودش از هر زخم و جراحتی بدتر بود.

با دلتنگی آشکاری گفتم:
–چرا نیومدید پیشم آقا؟ چشمم به در خشک شد.

بی‌توجه پاکت لباس رو روی تخت گذاشت.
–می‌تونی خودت بپوشی یا کمکت کنم؟

زخم شمشیر که نخورده بودم، اما دلم کمی ناز کردن می‌خواست.
–سرم گیج می‌ره، نمی‌تونم سر پا وایسم لباس بپوشم.

یه نگاه معناداری حواله‌م کرد و خودش شروع به درآوردن و پوشوندن لباس‌هام کرد. خجالتی که شاید هر زمان دیگه‌ای بود گریبان‌گیرم می‌شد، الان برام معنایی نداشت و هرچیزی که باعث می‌شد منو بهش نزدیک کنه رو، با جون و دل قبول می‌کردم.

همه‌چی سر جاش بود، صدرا همون صدرا بود؛ آراسته، مرتب و به طرز مست‌کننده‌ای معطر. اما اون اخم وسط پیشونیش کار رو خراب کرده بود .باورم نمی‌شد این مردی که الان داره خیلی خنثی منو با دو تیکه لباس زیر می‌بینه، همون کسیه که دیشب بی‌تابانه منو می‌بوسید.

نمی‌دونم اینجور افکارِ بی‌دروپیکر فقط مختص به من بود یا خانم‌های دیگه هم دچارش می‌شدن! اما به خوبی می‌دونم که اوج دیوونگیه که انتظار دارم با این رنگ و روی پریده و موهای درهم‌برهم، صدرا برام غش و ضعف کنه.

وای خدایا !

حتی فکر کردن به این افکارِ به نظرم سَمی، باعث می‌شد از

خودم خجالت بکشم.

برخلاف انتظارم، بعد از اون همه جنگ و جدالِ دیروز، صدرا دوباره شده بود همون صدرایی که حواسش به همه‌چیز هست و به قولی اجازه نمی‌داد آب توی دلم تکون بخوره. اما یه چیزی این وسط درست نبود. یه چیزی مانع می‌شد که محبت‌هاش به دلم بچسبه و دوباره غرق لذت بشم، درست مثل چند وقت پیش.

#کپی_ممنوع 🚫
آ

09:46
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.06.2022 09:32:01 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۲۸

🕊🕊🕊🕊

صدرا مثل همیشه حواسش بهم بود، ولی ای کاش بی‌محلی می‌کرد تا تکلیفم با خودم مشخص بشه .
انقدر از رفتارش گیج شده بودم، که دلم می‌خواست سرم رو توی دیوار بکوبم. چون با وجود توجه‌هاش، به طرز عجیبی بهم بی‌توجه بود. برای خودمم چنین چیزی مسخره بود ولی فاصله گرفتن‌هاش ازم و بداخلاقی‌هایی که دامن هرکسی به‌جز منو می‌گرفت، نشون می‌داد اونجور که باید همه‌چیز سرجاش نیست. مخصوصاً که دیگه بچه‌ها از دستش کلافه شده بودند و بعضی‌هاشون حسابی دلگیر بودن. صدرا انگار داشت عقده‌ی منو سر اونا خالی می‌کرد، و با من هم اصلاً حرف نمی‌زد.
طوری رفتار می‌کرد انگار که اصلاً وجود ندارم.

یکی دو روز اول خودم رو به بی‌خیالی زدم اما نمی‌شد. دیگه توانی برای تظاهر نداشتم. من توی تمام زندگیم، مثل یک آفتاب‌پرست بزرگ شده بودم؛ شرایط هرجور بود، خوب یا بد، سفید یا سیاه، منم به نسبتش رنگ عوض می‌کردم و خودمو وفق می‌دادم. چیز قشنگی نبود، راه رفتن روی خورده‌ریزهای بلوری شکسته و از اون زشت‌تر این بود که به جای اینکه اون شیشه‌خورده‌هارو از کف پات دربیاری، خودتو با وجودشون وفق بدی و تحملشون کنی.
من زیاد این کار رو کرده بودم. با همه‌چیز ساختم و تلاشی

برای رهایی از دستشون نکردم. اما اینبار فرق داشت... زندگی الانم چیزی نبود که بخوام. آرامش فرمالیته‌ای که بینمون بود، چیزی نبود که باید باشه... خورده‌شیشه‌ها این‌بار مثل همیشه، فقط توی کف پام جا باز نکرده بودند، بلکه داشتن به سمت قلبم حرکت می‌کردن. عمراً اگه این‌بار با این وضعیت می‌ساختم و اجازه می‌دادم به قهقرا بریم.

#کپی_ممنوع 🚫
آ

09:46
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 12.06.2022 09:50:50 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۲۹

🕊🕊🕊🕊

به خودم جرات دادم و فاصله‌ی نسبتاً زیاد تخت دونفرمون رو

از بین بردم. چهار روز از شروع این سفر گذشته بود و زندگیمون به طرز حوصله‌سربری، تکراری می‌گذشت. خبری هم از ستاره نبود و به قول صدرا، خودشو گم و گور کرده بود. از اینور هم صدرا خیلی سفت و سختی تموم روز رو سرکار بود و شب‌ها هم بعد خوردن شام، با حداکثر فاصله از من می‌خوابید و شور ماجرا رو درآورده بود.

تقریباً نصف بیشتر بدنم رو روی بدنش کشیدم و خیلی راحت لم دادم. دست توی موهاش بردم و بیخ گوشش پچ زدم.

–آقا؟

مثل همیشه خوابش سبک بود که زودی بیدار شد، ولی چشماشو باز نکرد.

–شاگرد سوپری سر کوچه‌مونو صدا می‌زنی؟

تیکه به "آقا "گفتم می‌نداخت. خندیدم که تکونی به تنش داد و غر زد:

–اه صدبار گفتم تو گردن و گوش من فوت نکن.

غرغرهاش جدی بود ولی خنده‌ی من تشدید شد.

–پا شو از روم... کی گفته اینجوری بیای روی من دراز بکشی؟ خفه‌م کردی...

سرم رو کمی بلند کردم تا صورتش رو ببینم.
اون چهره‌ی خواب‌آلود و موهای پریشون شده، بدجور وسوسه‌انگیز شده بود و من هم انگار می‌خواستم از هر دری که شده، موضوع رو تموم کنم، با شیطنتی که شدیداً از من بعید بود گفتم:

–با اجازه‌ی خودم... ببخشیدا ولی شوهر خودمه.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

–نه بابا... شوهر؟ شما یاد نگرفتی به آدم‌های خیانتکار نباید انقدر بچسبی؟ بالاخره من اگه کنترلی روی خودم داشتم، نمی‌رفتم دوتادوتا زن بگیرم. یهو دیدی بلایی سرت آوردم!

معترض اسمش رو صدا زدم.

-آقا!!!

اخم کرد.

-پاشو از روم حوصله ندارم.

#کپی_ممنوع 🚫

آ

09:46

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 13.06.2022 10:14:31 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۳۰

🕊🕊🕊🕊

لب و لوچه‌م آویزون شد.
-چرا انقدر بداخلاق شدید؟

-ببخشید جدیداً سگ شدم پاچه می‌گیرم. سعی می‌کنم خودمو اصلاح کنم تا باب میل بانو باشه.

-خاک به سرم؛ دور از جونتون. من کی همچین حرفی زدم؟

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید. انگار می‌خواست خودشو آروم کنه.
-چکاوک خواهش می‌کنم پاشو برم سرکار... داری عصبیم میکنی...

برام اصلاً مهم نبود. فوقش می‌خواست دست روم بلند کنه دیگه. بیشتر از این که نبود. می‌دونستم اگه همینجوری بذارم بره، اوضاع بدتر میشه.
پس با یکدندگی گفتم:

-نمی‌ذارم برید... نه تا وقتی که باهام آشتی کنید.

-مگه بچه‌م که قهر کنم؟ جمع کن این مسخره‌بازی‌هارو.

مرد بود و زورش قطعاً به منی که قدم به زور تا کتفش می‌رسید، می‌چربید. با یک حرکت، به کناری پرتم کرد. عصبی شده بود. گفتم صدرا همون صدرا شده بود؟ اشتباه کردم!

هیچ‌چیز شبیه قبل نبود.
به سمت لباس‌هاش رفت تا آماده بشه و من هم روبه‌روش ایستادم. لبمو زیر دندونم له کردم تا گریه‌م نگیره... نباید کم می‌آوردم، آدم‌های ضعیف توی این دنیا جایی نداشتن.

-دارم باهاتون حرف می‌زنم... چرا اینجوری می‌کنید؟ یک ساعت دیرتر برید سرکار به هیچ جایی برنمی‌خوره!

-تو هروقت یاد گرفتی با من مثل غریبه‌ها حرف نزنی، اونوقت بیا جلو.

-الان مشکل حرف زدن منه؟

غد جواب داد.

-آره مشکلم همینه اصلاً من روانیم، دلم می‌خواد از همه‌چی ایراد بگیرم.

صدام به لرزش افتاده بود.

-بذارید حرفمو بزنم... توروخدا.

#کپی_ممنوع 🚫

آ

09:46

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 14.06.2022 10:41:53 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۳۱

🕊🕊🕊🕊

از موضع‌ش کوتاه نیومد ولی انگار دلش برام سوخت.

–می‌شنوم .

حالا چی می‌خواستم بگم؟ واقعاً معلوم نبود. با ذهنی تهی از هر کلمه، فقط یک جمله گفتم:

–باهام آشتی کنید...

نیشخند پرصدایی زد.

–همین؟ گفتم که، قهر نیستم. حالا بذار به کارم برسم.

اخم کردم. منم کم ازش طلبکار نبودم.

–این جور آشتی بودن، به درد خودتون می‌خوره. اصلاً ببینم،

تا دیروز که من طلبکار بودم. ولی شما جوری دست پیش رو گرفتید که عمراً پس بیوفتید. جوری رفتار می‌کنید انگار من رفتم شوهر کردم !

آ

09:46

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 14.06.2022 10:42:03 🕊

اخماش شدیدتر شد.

–تو خیلی غلط می‌کنی بخوای شوهر کنی! مگه من برگ چغندرم؟

شونه‌هام از دادش بالا پرید.

–مثال زدم...

–مثالشم غلطه. بار آخرته چنین حرفی می‌زنی.

–خیلی پررویید به خدا... شما رفتید واقعاً این کار رو انجام

دادید، حالا هرچند اجباری. ولی حداقل می‌شه انقدر طلبکار نباشید؟

دکمه‌ی سر آستینش رو بست و خیلی راحت گفت:

–نه نمیشه؛ سوال بعد.

انقدری لحنش قاطع بود که دهنم از تعجب وا موند. درمونده لب زدم:

–آقا؟ چی شده؟ دیوونم کردید.

#کپی_ممنوع 🚫

آ

09:47

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۳۳۲

🕊🕊🕊🕊

کلافه چنگی به موهاش زد و به سمت سرویس رفت.
–من هیچیم نشده، فقط دست از سرم بردار. حوصله بچه‌بازی‌هاتو ندارم.

تکون خوردن چیزی رو توی دلم حس کردم. مثل سقوط از یه بلندی...
آخ صدرا کاش بدونی من اصلاً بلد نیستم چطور با یه مرد راه بیام. کاش بدونی انقدر از بی‌محلی کردنات به ستوه اومدم، که دیگه ظرفیت ندارم.

جیغ حرصی کشیدم و پامو روی زمین کوبیدم.
دیگه شورشو درآورده بود. منی که زن بودم، غلط کنم انقدر ناز کنم.
همونطور که پوست لبمو می‌جویدم جلوی دستشویی رژه رفتم تا بیرون بیاد. خودمم نفهمیدم با چه منطقی، ولی انجامش دادم.
منتظر موندم کارش تموم شه و با باز شدن در، مثل ببری که برای شکارش کمین کرده باشه، به سمتش حمله‌ور شدم که جفتمون روی زمین افتادیم.

تمامِ وزنم رو روی بدنش انداختم و قبل اینکه بتونه واکنشی نشون بده، شروع کردم به مشت و لگد زدن... یکی ، دوتا، سه‌تا، پنج تا، هفت‌تا، نه! به این زودی‌ها قرار نبود تموم شه. فکر نکنم جایی از بدنش مهمون مشت‌هام نشده باشه.

-آخ... چکاوک... چیکار میکنی؟

جفتمون از این همه تقلا نفس‌نفس می‌زدیم ولی دست‌بردار نبودم. نمی‌فهمید اگه زیر باد کتکم می‌گرفت، کمتر درد می‌کشیدم تا اینکه اینجوری عذابم بده.

همون طور که پشت سر هم روی سینه‌ش می‌کوبیدم گفتم:

-حرصِ... منو... درآوردی... هرچی... بهت... میگم... آشتی... کن... مثل... بچه‌ها... ناز... می‌کنی... حقته...

-آخ... کشتیم دختر نکن .

آ

09:49
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 09:53:03 17.06.2022 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۳۳

🕊🕊🕊🕊

"صدرا"

اَمان، اَمان از وقتی که زنی اون روی وحشیش بزنه بالا... دیگه اون وقته که هیچ‌چیز جلودارش نیست.
مثل الان که واقعاً نمی‌فهمیدم این یه ذره دختر، این همه زور رو از کجاش آورده بود که نمی‌تونستم مهارش کنم. با سوزشی که توی صورتم ایجاد شد، بالاخره به خودم اومدم و سعی کردم دستاشو بگیرم.
–آروم باش دختر... چرا رَم کردی؟

انگار حرفم وحشی‌ترش کرد که همزمان جیغ کشید.
–مگه من حیوونم که رَم کنم؟ ها؟ جواب بده... من حیوونم؟ من رَم کردم؟ با من بودی؟

نمی‌دونستم از واکنشش بخندم یا عصبی بشم. از طرفی هم می‌ترسیدم من هم از تمام زورم استفاده کنم و آسیبی به بدنش بزنم.
به ناچار با یک ذره خنده‌ای که نمی‌دونم از کدوم گوری پیداش شده بود گفتم:
–آخ... نه با خودم بودم. ول کن جان هر کی دوست داری... کشتیم.

برعکس من، اون انگار فشار زیادی روش بود که هیچ شوخی تو کارش نبود.
–بهتر... بذار بکشم... از دستت راحت شم
و با پایان جمله‌ش، من هم بالاخره موفق شدم کت بسته، زیر دست و پام قفلش کنم .

آ

09:49
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 17.06.2022 09:53:07 🕊

–آروم باش... نفس عمیق بکش...

بدنش از شدت خشم می‌لرزید و بدتر از همه صداش بود که بدجور بی‌تمرکز بود.

–ولم کن... همش بلدی اذیتم کنی.

یعنی این دختر اگه یاد می‌گرفت یه سری جمع و یک سری مفرد با من حرف نزنه، من یه شهر رو شیرینی می‌دادم.

–آروم باش انقدر جفتک نپرون پدرمو درآوردی!

–حقته... ولم کن می‌خوام بکشمت.

سری تکون دادم و تو همون حالت گفتم:

–باشه! یه چند دقیقه تنفس بده، بعد می‌ریم واسه راند دومِ کتک‌کاری...

نفس حرصی کشید و تقلاهاش کم و کمتر شد.
انگار تنبیهی که برای چکاوک در نظر گرفته بودم بدجور اَثر کرده بود.
البته ناگفته نماند که خودمم از این فاصله گرفتن‌ها کم آزار ندید بودم و تو این چند روز، تبدیل شده بودم به یه آدم گند اخلاق که پاچه‌ی هرکسی رو می‌گیره.

#کپی_ممنوع 🚫
آ

09:49
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۳۳۴

چند دقیقه‌ای تو همون حالت گذشت که با شنیدن صدای فین‌فین، با تعجب چکاوک رو برگردوندم.

-چکاوک؟! گریه می‌کنی؟

دوباره دماغشو بالا کشید و در همون حین گفت:

-نه!

متاسف سری تکون دادم.

-آره قشنگ معلومه. پا شو آتش‌بس اعلام کنیم که دلم حسابی برات تنگ شده.

از شونه‌هاش گرفتم و بلندش کردم. دستی به صورتش کشیدم و اشک‌هاشو پاک کردم.

-ولی قبول کن خیلی زر زرویی! من کتک خوردم بعد تو گریه می‌کنی؟

نوک انگشتاشو نزدیک صورتم آورد ولی وسط راه منصرف شد

و بلندتر زد زیر گریه.

–آقا... صورتتون...

با تعجب به سمت آینه رفتم.

–صورتم چ...

با دیدن خودم، حرف تو دهنم ماسید و ادامه‌ی جمله‌مو خوردم. خیلی واضح بود. به معنای واقعی صورتم رو ترکونده بود. جایی نبود که از چنگ‌هاش بی‌نصیب مونده باشه. گونه‌م، روی دماغم، گردنم و حتی دکمه‌ی اول پیراهنم هم از جا کنده شده بود و خراش بلندی روی سینم افتاده بود.

وحشی‌ای زیر لب زمزمه کردم و روبه‌روش وایسادم. سرش تا حد امکان پایین بود و های‌های گریه می‌کرد.

–وحشی خانم سرتو بگیر بالا.

لبخندی به چشم‌های سبزش که حالا حاله‌ی قرمزرنگی دورشون رو گرفته بود زدم.

–ببخشید... نمی‌خواستم اینجوری بشه... دستم بشکنه، کل

صورتتون زخم شد.

–عیب نداره، من که کتک رو خوردم حالا نمی‌خواد تو غصشو بخوری.

–من فقط عصبی بودم. چند روز بود حتی باهام حرف نمی‌زدید. فقط می‌گفتید چکاوک غذا خوردی؟ چکاوک غذا می‌خوری؟ چکاوک بریم غذا بخوریم؟ من عروس هلندی نیستم که فقط نیاز به آب و دون داشته باشم. منم آدمم، غرور و عزت‌نفس دارم. ولی خودتون دیدید به شما که می‌رسم اینا واسم ارزشی ندارن. قبلاً گفتم دوستتون دارم؟

آ

09:50

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 19.06.2022 09:40:21 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۳۵

دستی به چشماش کشید و آروم خندید.

–آره گفتم، دوبار هم گفتم. ولی فکر کنم باور نکردید. اینو تازه فهمیدم. وقتی دیدم بچه‌ها وقتی دور هم، یکی به یکی یه چیزی تعارف می‌کنه و اون طرف با مرسی عشقم و دورت بگردم‌های بی‌منظور جوابشو می‌ده، اینو فهمیدم. قشنگه‌ها، خیلیم قشنگه آدما اینجوری به هم محبت کنن اما این چیزی نیست که من بلد باشم. من این کلمه‌هارو خرج هیچ‌کس جز شما نکردم و نمی‌کنم.

مکث کرد و با نفس عمیقی ادامه داد:

–فکر کنم زیادی دارم حرف می‌زنم. همه اینارو گفتم که اول بهتون بگم حرفامو جدی بگیرید. من ۱۷ سالمه ولی دو برابر سنم درد کشیدم. سختی آدمو بزرگ می‌کنه، بهت یاد میده قدر داشته‌هاتو بیشتر بدونی. همین شده که پیش خودم می‌گم آدم بهتر از شما و لحظه با ارزش‌تر از بودن کنارتون برام نیست. وقتی می‌گم دوستتون دارم، یعنی انقدری کار از کار گذشته که دو روز قهر و بی‌محلیتون به جنون برسونتم .

آ

09:50
آقای فرشته
دوتا دستشو بالا آورد و قاب صورتم کرد، و من همچنان مسخ حرفاش شده بودم که با نهایت احساس ادامه داد:

– شما خیلی خوبید، انقدری که شاید من لیاقتتون رو نداشته باشم ولی اینم بدونید اینقدر برام عزیزید که حاضرم جونمم براتون بدم .دومین چیزی هم که می‌خواستم بگم، برمی‌گرده به همین حرف، اگه دیدید اون شب مثل دیوونه‌ها خودزنی کردم، حرف از بی‌اعتمادی و دل‌شکستگی زدم یا امروز اینجور ناکارتون کردم، همش به خاطر علاقه‌ی شدیدیه که بهتون دارم. شاید بگید کسی تو یکی دو ماه عاشق نمیشه ولی من شدم، چون تمام احساسم رو نگه داشتم، تا به جاش خرج کنم. حالا که جاشو پیدا کردم، فرصت‌هامو با کلنجار رفتن با خودم هدر نمیدم.

و درنهایت با بلند شدن روی نوک انگشت‌هاش و گذاشتن لبای نرم و لطیفش روی لبام، تیر خلاص رو زد .
آ
09:50
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21.06.2022 09:44:27 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۳۶

🕊🕊🕊🕊

لباشو حرکت نمی‌داد و ثابت نگه داشته بود. خیلی زود منظور

این کارشو فهمیدم. اون حرفاشو زده و حالا نوبت من بود .
با اولین حرکتم، بسته شدن چشماشو از روی آرامش دیدم. به آرومی، اون دو تیکه میوه‌ی هفت طعم رو بین لبام کشیدم و کام گرفتم. عمیق، انقدری که می‌خواستم توی ژرف بی‌پایانشون

غرق شم ...
زمانی که ما توش زندگی می‌کردیم خودِ خودِ بهشت بود.

همون‌قدر دل‌انگیز و محشر.

بعد از گذشت چند ثانیه، بی‌میل ازش جدا شدم.

بوسه‌ی ریزی کنار لبش نشوندم و تو همون فاصله‌ی کم گفتم:

–بوسه‌ی آشتی‌کنون بود؟

هومی کشید و ریز خندید.
اینکه یه آدم اینجوری وایسه و با اطمینان از احساساتش حرف بزنه، شجاعت می‌خواست. من از طرفدارهام کلمات محبت‌آمیز زیاد شنیدم، ولی حاضرم قسم بخورم هیچ‌کدومشون اینجوری دلم رو تکون نداد.

–فکر کنم اولین زوجی باشیم که دو دقیقه بعد از یک بزن بزن حسابی، ماچ و بوسه راه انداختیم.

گوشه‌ی لبش رو گزید و با تعلل دستاشو دور گردنم حلقه کرد.
چقدر خوب بود که ازم فاصله نمی‌گرفت. نیاز داشتم به عطر تنش... این چند روز اگر بیشتر از چکاوک عذاب نکشیده بودم، کمتر هم نبود. برعکس چکاوک، من زیاد تکلیفم با خودم روشن نبود. نمی‌دونم احساساتم برحسب علاقه بود یا عادت. ولی هرچی که بود، وجودشو می‌خواستم.

چشمامو بستم و پیشونیمو به پیشونیش تکیه دادم. چند دقیقه‌ای

گذشت ولی دیگه تاب و توان نداشتم. بدنم داشت از حرارت می‌سوخت و رد دستاش روی تنم، جهنم به پا کرده بود. من قول داده بودم، نمی‌خواستم زیر حرفم بزنم.

–باید برم سر کار.

حلقه‌ی دستشو محکم‌تر کرد.

–نرو !

آ

09:50

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21.06.2022 22:15:15 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۳۷

🕊🕊🕊🕊

انگار حرفای چکاوک رو منم تاثیر گذاشته بود که صادقانه گفتم:
–باید برم... اگه بمونم تو آتیشِ تنت می‌سوزم.

سرشو از پیشونیم جدا کرد و به گردنم چسبوند. شاید دوست نداشت چشمامو ببینه!
زمزمه‌ی شیرینش بیخ گوشم بلند شد.
–اشکال نداره.. .

تکونی به بدنم دادم و با صدای خش‌دار شده، پرحرص گفتم.
–بیخ گوشم نفس نکش! این صدبار... پیرم کردی دختر.

توی همون حالت، دستشو به شقیقه‌هام رسوند و نجواوار گفت:
–پیر هم بشید، دوستتون دارم.

نه دیگه نداشتیم. این حجم از دلبری نامردی بود.
توی یک حرکت، دست زیر پاهاش انداختم و بلندش کردم. هینی کشید و دستاشو دور گردنم حلقه کرد ولی قبل از اینکه حرفی

بزنه، روی تخت پرتش کردم که صدای جیغ اون و تخت با هم بلند شد.

–وای! چیکار می‌کنید؟

پیرهنم رو در عرض چند ثانیه از تنم درآوردم. تن گُر گرفته‌م رو روی تنش کشیدم و روش خیمه زدم.

–خودت گفتی نرم سرکار... منم نمی‌رم، مگه همینو نمی‌خواستی؟

آ

09:50

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21.06.2022 22:15:44 🕊

بی‌توجه به دلی که بدجور به بازی گرفته بود، طناز خندید و دست روی شونه‌هام گذاشت.

نوک انگشتاشو روی یه گوشه از گردن تا سینه‌م کشید و زمزمه‌وار گفت:

-میشه اسممو بزنید اینجا؟!

خندهم گرفت.
-تتو بزنم؟

انگشتاشو درست سمت چپ سینهم متوقف کرد.
-آره... بگید همین‌جا به خارجی اسممو بنویسن. بزرگ باشه!

چشمام گرد شد.
-مگه دفتر نقاشیه؟ می‌دونی تتو چقدر درد داره؟ تازه می‌گی بزرگم باشه!

-خب کوچیک بزنید، فقط یه چی بزنید بقیه بفهمن صاحب دارید...

دست خودم نبود که صدای قهقههم همه‌جارو برداشت. حرفاش در عین شیرین بودن، خنده‌دار بود.

–وای دختر! مگه من گاوم که می‌خوای مهر بزنی رو تنم؟ بعدش لخت که نمی‌گردم همه بخوان اسم جنابعالی رو ببینن بفهمن صاحب دارم!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:50
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 22.06.2022 21:52:34 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۳۸

🕊🕊🕊🕊

–عه دور از جونتون. چرا هرچی می‌گم، یه چیزی ازش درمیارید؟ یه تتو که این حرفارو نداره.

–آخه چیز بی‌مصرفیه... آدم عاقل چرا باید تنش رو الکی سوزن‌سوزن کنه؟ مگه عقلم کمه خودمو بزنم ناقص کنم؟

چشماشو توی کاسه چرخوند و لب و لوچه‌ش رو آویزون کرد. بی‌هوا، بوسه‌ی پر سر و صدایی از لباش گرفتم که چشماش تو همون حالت موند.

–چند بار بهت گفته بودم این کار رو نکن، گوش نمیدی که! بعدم کدوم پدر صلواتی این تتو رو یاد تو داده اینجوری گیر دادی؟

–یه برنامه مژگان برام نصب کرد از اون یاد گرفتم. می‌زنید؟

سرمو توی گودی گردنش فرو بردم.

–خود کرده را تدبیر نیست، بزار ببینم چی میشه؛ فعلاً کاره واجب‌تری داریم...

بوسه‌ی خیسی اون قسمت زدم و در جوابِ ناله‌ی ریزش،

"جانمی "زمزمه کردم.
سعی داشت سرمو پس بزنه ولی بی‌توجه رد بوسه‌هامو به لباش رسوندم و صدای معترضش رو خفه کردم.

مچ دوتا دستشو بالای سرش قفل کردم و فقط بوسیدم و بوسیدم... اونقدری که نفس کم بیارم و نفس کم بیاره. اونقدری که مست عطرش بشم و جسارت به خرج بدم برای یکی شدن.
دستام روی تن بلورش آروم می‌چرخید. من عطشِ بودن باهاشو داشتم ولی دلیل نمی‌شد عجله‌ای تو کارم قرار بدم.
انگشتای دستشو تو دستم گرفتم و بوسه‌های ریز روشون نشوندم. این خواستن، این همه کشش، این همه ضعفی که جلوی این دختر داشتم، هیچ‌کدوم از هوس نبود. به خدا که نبود، وگرنه یک لحظه درنگ نمی‌کردم و ازش فاصله می‌گرفتم.

امان از این کشش روحی که داشت کار دستم می‌داد. امشب با همه‌ی شب‌های زندگیمون فرق داشت. من قبلاً هم تجربه‌ی چنین لحظه‌ای رو داشتم، اما حس قلبی که بخواد وادار به ادامه دادنم کنه، قبلاً وجود نداشت .

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:51
آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۳۳۹

🕊🕊🕊🕊

با حس سرد بودن انگشتاش، لبخند ریزی زدم و به صورتش نگاه کردم. رنگ از رخش پریده بود و چشماش دودو می‌زد. هر لحظه‌ی دیگه بود، حس و حالم به گند کشیده می‌شد و جاش رو به نگرانی می‌داد. ولی حالا فرق داشت... می‌دونستم تمام این واکنش‌ها، برای ترسِ اولین بار بود و وظیفه‌ی من بود تا آرومش کنم.

با نوک انگشت، پیشونی مرطوبش رو پاک کردم. حدس می‌زدم تمام تنش همین وضعیت رو داشته باشه و با بردن دستم زیر

لباسش، شکم به یقین تبدیل شد.
سعی کردم با نوازش، حواسش رو پرت کنم و در همون حین گفتم:
–چرا رنگت پریده دورت بگردم؟ می‌ترسی؟

چشماش پر اشک شد ولی با صدای لرزونی از ته چاه گفت:
–نه!

گله‌ای از دروغش نکردم و بی‌توجه به حال خراب خودم، لبخند مهربونی به صورتش زدم.
–تو دیدی من تا حالا به تو آسیبی بزنم؟

و دوباره همون جواب.
–نه.

بوسه‌ای زیر گلوش، درست همون جایی که به خاطر بغض تکون می‌خورد، زدم که ملافه‌ی یاسی‌رنگ زیرمون رو مچاله کرد و تنش رو منقبض.

–خودتو به من بسپار، مواظبتم...

پلک‌هاشو به نشونه‌ی تایید روی هم فشرد و سر تکون داد. هیچ اجباری اینجا وجود نداشت. من اگه خود چکاوک پیش‌قدم نمی‌شد، هزارسال هم از خواستنش می‌سوختم، نزدیکش نمی‌شدم ولی وقتی مخالفتی جز ترس از چکاوک نمی‌دیدم. می‌خواستم این فاصله‌ی بینمون رو از بین ببرم. مطمئنم قرار بود خیلی چیزها تغییر کنه.

بوسه‌ای روی پلک‌های بسته‌ش نشوندم و تنش رو به بازی گرفتم و گوشش رو به نوازش حرف‌هام.
من هیچ‌وقت حرف‌های خوب رو از عزیزام دریغ نمی‌کردم و حالا چکاوک، جایگاهی برام داشت که لایق قربون صدقه رفتنام باشه .
آ

09:51
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 24.06.2022 21:53:14 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۴۰

🕊🕊🕊🕊

من نوازش کردم و غرق لذت شدم از دختری که به خاطرم سعی می‌کرد با ترسش بجنگه.
بدجور عزیز بود این مهمون ناخونده‌ی زندگیم. از کی و از کجاش رو خدا می‌دونه ولی انقدر عزیز بود که مثل یک ونوس قابل پرستش باشه.

خجالت، تجربه‌ی تلخ، ترس و گذشته‌ی بی‌رحم باعث شده بود همه‌چیز اونجور که بخوایم پیش نره. نفس‌هاش تند شده بود و چشماش لبالب اشک. مکث کردم، قرار نبود امشب چیزی یک‌طرفه پیش بره. درد لذت خوب یا بد، همشون باید برای جفتمون می‌بود.
و من حاضر نبودم حتی زمانی که تنم لهله بودن باهاشو می‌زنه، برخلاف میلش کاری انجام بدم.

کمی عقب کشیدم و "آروم باش عزیزم"ی نثارش کردم .
من نیت کردم به کمی دوری، ولی نگذاشت. دستای لرزونشو دور گردنم انداخت و جلو کشیدم. موهاشو نوازش کردم.

-چکاوک!

دستاشو محکم کرد و فقط نگاهم کرد.

-خودتو اذیت نکن عزیزم. هیچ اجباری نیست .
آ
09:51
آقای فرشته
لبشو زیر دندون کشید و این‌بار چونه‌ش لرزید.
-من... فقط کمی می‌ترسم.

با اطمینان جواب دادم، هیچی بیشتر از رفتار و گفتار من

نمی‌تونست روش تاثیر بذاره.
–گفتم که مجبور نیستی، باشه یه وقت دیگه.

و باز هم تلاشم رو برای جدا شدن ازش خنثی کرد. درمونده نگاهش کردم که دست لرزونشو رو روی صورتم گذاشت و آروم لمس کرد. شک و دودلی توی رفتارش مشهود بود . آزادش گذاشتم تا هرکاری که دلش می‌خواد انجام بده. این ترسی که داشت، کاملاً طبیعی بود حالا شاید برای چکاوک کمی دوزش بیشتر بود.

صورتم رو نوازش کرد که بوسه‌ای روی کف دستش زدم. تکون ریزی زیر تنم خورد و لبخند بی‌نظیرش هدیه‌ی چشمام کرد.
و بعد از گرفتن اجازه‌ی در گوشی، دوباره تنش رو مهمون عشق‌بازی‌هام کردم .
آ

09:51
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 26.06.2022 09:56:21 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۴۱

🕊🕊🕊🕊

نگاه خصمانه‌ای به لباس‌هایی که انگار یه دنیا فاصله بینمون انداخته بودن کردم و جفتمونو از شرشون راحت کردم.

خجالتش، پاکی و بکر بودنش، تمامِ تمامشون شیرین بود، مثل عسل! شاید هم شیرین‌تر. انقدری لذیذ و دلچسب که ازش سیر نمی‌شدم. باید اعتراف می‌کردم که این خلوت دو نفره، لبریز از عشق بود و من هم سرشار از احساس. احساسی که حاضر بودم سرش قسم بخورم و می‌دونستم هرچیزی بجز هوسه...
با هم بودن‌های ساعتی، اجبارهایی به اسم وظیفه یا روتین‌های زندگی؛ هیچ‌کدوم بین ما جایی نداشت. انقدر ازمون دور بودن که حس می‌کردم سالیان سال هم اگر دنبالمون بدون، بهمون نمی‌رسن.

صداقتی که با خودم داشتم، شاید بهترین اخلاقی بود که از خودم سراغ داشتم. صداقتی که باعث شد بدون مکث، احساسم رو به زبون بیارم" .دوستت دارمی "که بیخ گوشش زمزمه کردم، فرای برق چشمای چکاوک توی دل خودمم غوغا به پا کرد.
این همه شور برای داشتنش، برای خودم هم عجیب بود. شده بودم مثل پسرهای نوجوونی که انگار به اولین دختر زندگیشون نزدیک می‌شن. عشق، علاقه، دوست داشتن یا نمی‌دونم! هر اسم دیگه‌ای که می‌شد روش بزاری؛ هرچی که بود، انقدر قشنگ بود که توی ۳۲ سال زندگیم حسش نکرده بودم...
و اینکه فهمیده بودم این‌ها برای همین چند دقیقه‌ی اخیر نیست و چند وقتی هست باهام همراهه. شاید از همون روزی که در برابرش احساس مسئولیت کردم، قلبم زیر و رو شد و خودم نفهمیدم.

با قلبی که از شدت هیجان خودشو به در و دیوار می‌کوبید، کنارش دراز کشیدم و مثل پیچک دور تنش پیچیدم. از گرمای تنش برای بار هزارم غرق لذت شدم و در همون حین گفتم:
–خوبی شیرینم؟

نفس داغشو توی گردنم فوت کرد و بی‌حال هوومی کشید. پتو

رو روی جفتمون کشیدم و سرش رو روی سینه‌م جابه‌جا کردم.

-بخواب عزیزم...

***

و به بالاخره

قلبم اکلیلی شد براشون

آ

09:52

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۳۴۲

🕊🕊🕊🕊

با صدای یکسره شده‌ی موبایلم، با حرص از خواب بیدار شدم و جواب دادم:

-بله!

-احوال اخوی، ساعت خواب!

-اصلان؟ تویی؟ چیزی شده؟

-نه مگه قراره چیزی بشه؟ یه زحمت به ماتحت مبارک بده بیا پایین؟

گیج پرسیدم:
-پایین دیگه کجاست؟

-گیجی چقدر، توی هتلم بیا پایین تولهت رو تحویل بگیر برم بخوابم، کل شبو تو راه بودیم.

هول از تخت پایین پریدم و با تعجب گفتم:
-اینجایید؟

-آره بیا منتظرم.

عجله‌ای لباس‌های پخش و پلا شده‌م رو تن کردم که صدای خش‌دار چکاوک بلند شد.

–چیزی شده؟

برگشتم و نگاهی به صورت رنگ پریده‌ش انداختم. لباس‌های اون رو هم جمع کردم و کنارش گذاشتم. فکر نکنم چند دقیقه تاخیر به جایی بر بخوره.

شونه‌هاشو گرفتم و کمکش کردم بشینه .

–حالت خوبه؟ می‌خوای ببرمت دکتر؟

دست روی شکمش گذاشت و اشک توی چشماش جمع شد. نگرانی تنها حسی بود که الان داشتم.

–چی شده دورت بگردم، درد داری؟ ببخشید اذیتت کردم...

-خوبم!

از دست خودم عصبی بودم.

-آره قشنگ معلومه چقدر خوبی!

همون‌طور نشسته، سرشو به سینه‌م تکیه داد و آروم اشک ریخت. موهای مواجش که تن برهنه‌شو پوشونده بود، کمی کنار زدم و دستمو آروم زیر شکمش گذاشتم و ماساژ دادم.

زیر لب به خودم غر می‌زدم که صدای گرفته‌ش بلند شد.

-آقا! چرا این همه غرغر می‌کنید؟ من خوبم .

نفس عمیقی کشیدم و با پشیمونی لب زدم.

-من خیلی حواسم بود، چرا اینجوری شدی؟ خیلی درد داری؟ پا شو پا شو اینجوری فایده نداره... پا شو ببرمت دکتر.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

09:52
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 27.06.2022 10:29:14 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۴۳

🕊🕊🕊🕊

خنده‌ی ریزی از حرف‌های پشت سرهمم زد و دست روی دستم گذاشت .

–آقا من واقعاً خوبم، فقط یکم درد دارم. فکر کنم من بیشتر خسارت زدم.

اشاره‌ش به زخم‌های جدیدی بود که روی بدنم انداخته بود.

لبخندی روی لب منم اومد.

بوسه‌ای روی شقیقه‌ش زدم.

–من کی بشه این آقا گفتن رو از سر تو بندازم! مطمئنی خوبی؟

سرشو از روی سینه‌م جدا کرد و با خجالت پتو رو روی تنش کشید. لپاش قرمز شده بود و من میل عجیبی برای گاز گرفتنشون داشتم.

–آره، کی بود زنگ زد؟

بی‌حواس ضربه‌ای به پیشونیم زدم و از جا پریدم.

–وای اصلان پایین منتظره... باید برم کسری رو ازش بگیرم. بیا کمکت کنم لباساتو بپوشی.

چشماش گرد شد و بدتر از من هول کرد.

–وای چرا زودتر نگفتید؟ برید شما خودم می‌پوشم.

نگاهمو توی سالن بزرگ چرخوندم و با دیدنشون که کنار یکی از ستون‌ها ایستاده بودن، به سمتشون رفتم.

–سلام!

–سلام برادر گرام... احوال شریف؟ یه یک ساعت دیگه میومدی .

آ

09:52

آقای فرشته

دستشو توی دستم فشردم.

–نگفتی قراره بیای، چی شد انقدر سر زده؟

دست پشت کمر کسری که دست به جیب با عینک دودیش به ستون تیکه داده بود گذاشت و به جلو هولش داد.

–بگیر این تخم جنت رو! پدرمو درآورد... تا نیاوردمش ول

نکرد.

جلوی پاش زانو زدم و عینکشو از چشمش برداشتم.

–سلام عرض شد کسری خان، یعنی انقدر دلت برام تنگ شده؟ بار اول نیست که من میام مسافرت، چرا عمو رو اذیت کردی؟

دستی به موهای لختش کشید و پشت‌چشمی برام نازک کرد.

–هیچم دلم بَلات(برات) تنگ نشده، اومدم پیش کچابک .

آ

09:52

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 28.06.2022 10:00:19 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۴۴

🕊🕊🕊🕊

چشمامو توی کاسه چرخوندم و نوک دماغشو کشیدم. با یک دستم سر رِکسی که دور پاهام می‌چرخید رو نوازش کردم و بغلش کردم.

–چطوری پسر؟ خوب کردی رکس رو هم آوردی. دلم براش تنگ شده بود.

دستی توی جیبش فرو برد و بی‌خیال سرتکون داد.

–گفتم جفت توله‌هاتو بیارم خلاص شم از شرشون. اینم بچه‌هات صحیح و سالم تحویلت. چکاوک بیداره ببینمش بعد برم بخوابم؟

بیدار بود ولی می‌دونستم با اون اوضاع، ممکنه جلوی اصلان معذب بشه.

–نه خوابه... دیشب تا دیروقت بیدار بود.

پشت کلشو خاروند.

–اااا مگه وسط هفته نیست؟

گیج به سوال بی‌ربطش جواب دادم.

–چرا وسط هفتس، چطور؟

آ

09:53

آقای فرشته

نیشش رو تا بناگوش باز کرد و با خنده گفت:

–هیچی شک کردم شاید شب جمعه‌ای چیزی بوده، شمام شب کار بودید تا لنگ ظهر خوابیدید!

ضربه‌ای به شکمش زدم و حرصی گفتم:

–مسخره خجالتم نمیکشه! اتاق گرفتی یا برات بگیرم؟

–نه خودم گرفتم، بریم بالا. راستی صورتت چرا انقدر چنگ چنگیه؟

راه افتادیم، دستی به صورتم کشیدم و در همون حین گفتم:

–کار یه گربه پرشینِ وحشیه!

با نیشخند به بدنه‌ی آسانسور تیکه داد.

–آها... اونوقت اون گربه زن داداش من نیست؟

با تاسف سر تکون دادم.

–کار خودشه! ستاره اومد اینجا ماجرای نامزدی رو فهمید وحشی شد.

صدای قهقهه‌ی اصلان، دیواره‌ی اتاقک فلزی رو لرزوند. انگار از ماجرا خبر داشت که تعجب نکرد.

–حقته به خدا! باید زنده‌زنده آتیشت می‌زد. تا تو باشی دوتا دوتا زن نگیری.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

09:53

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 30.06.2022 22:04:21 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۴۵

🕊🕊🕊🕊

-کسری از بغل چکاوک بیا بیرون اذیتش نکن!

دست دور گردن چکاوک که به تاج تخت تکیه داده بود، حلقه کرد و بیشتر بهش چسبید.
-نمی‌خوام! صدلا مثل وِلگَلدا(ولگردا) دوله(دوره) ما نچلخ... پاشو بُلو سَلِ کالت(کارت).

حوله نمدار رو روی دسته صندلی انداختم و با برداشتن سینی صبحانه، به سمتشون رفتم.
-اگه مراد گرفتی، دیگه ولش کن تا صبحانه بخوریم. انگار امامزاده‌س، از وقتی اومدی چسبیدی بهش!

لباشو روی لپ چکاوک چسبوند و بوسه‌ای زد.
–کچابک یه شیزی به این شووَلِت بگو دیوونم گلد...

چکاوک اخم مصنوعی کرد.
–راست میگه دیگه، بچه رو چیکار دارید هی بهش گیر می‌دید؟ می‌تونید برید سرکار دیگه.

چشمامو تنگ کردم و سینی رو روی پاتختی گذاشتم.
–وایسید ببینم بچه پرروها... حالا من شدم اضافه؟ چکاوک خانم این شما نبودید که چند ساعت پیش نمی‌ذاشتی من از بغلت جُم بخورم؟ می‌خوای مرور خاطره کنم؟

جمله‌مو در حالی به پایان می‌رسونم، که خودمم روی تخت نشستم و جفتشونو تو بغلم کشیدم .
آ

09:53
آقای فرشته

لبشو گزید و با چشم و ابرو اشاره کرد که جلوی کسری ادامه ندم.
سرمو زیر گوشش بردم و نرمه‌ی گوششو بین لبام کشیدم. تکون شدیدی خورد و کمی فاصله گرفت.

–آقا... چیکار می‌کنید؟

موهاشو به یک طرف روی شونه‌ش ریختم و بی‌خیال گفتم:
–هیچی، یه کوچولو شیطونی با زنم که به لطف این بچه پررو، اونم نمی‌تونم انجام بدم! تو خوبی؟

چشماش زار شد و با لحن نالونی گفت:
–به خدا هزار بار پرسیدید اینو. خوبم بابا. چه گیری دادید من بد باشم؟!

نگاه زیر چشمی به کسری انداختم، حواسش به تلویزیون بود.
بوسه‌ی سریعی کنار لبش زدم.
–بده نگرانتم؟

نگاهی به چشمام انداخت و با چیزی که گفت، تکون شدیدی خوردم و با بهت نگاهش کردم.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:53
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 02.07.2022 10:35:36 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۴۶

🕊🕊🕊🕊

-اگه مجبورمون کنن از هم جدا شیم من چیکار کنم؟

پشتم از حرفش لرزید. سخت بود، درد داشت، چیزی که

می‌دونستم حقیقت داره ولی باید حاشا می‌کردم. چنین موضوعی بدون شک پیش می‌اومد. شاید اولین حرفی که از بابا بشنوم، همین باشه. ولی کی بود که بهش عمل کنه؟ مگه بابا می‌تونست از مامان جداشه که من بتونم از زنم جدا شم؟ جنگ در پیش داشتم... یا نه! جنگ در پیش داشتیم ولی باید برای زندگیمون تلاش می‌کردیم.

دستای ظریفشو بین دستام پنهون کردم و با اطمینان گفتم:

–دوست ندارم توی چنین روزی فکرت رو با این چرت‌وپرت‌ها خراب کنی. تو لازم نیست به این چیزا اهمیت بدی.

آب دهنشو سخت قورت داد.

–نمی‌تونم، اصلاً من بخوام هم چنین چیزی نمیشه... این زندگی منم هست. من از آدما می‌ترسم. هر بلایی که خواستن تا الان سرم آوردن! پس بازم می‌تونن.

–یه چیزی بهت میگم، از همین ثانیه تا ابد فراموشش نکن. از وقتی که همسر من شدی، برام عزیز بودی ولی چند ساعتی

میشه که شدی پاره‌ای از تنم! مگه آدم از پاره‌ی تنش می‌گذره؟ قبل و بعدمون دیگه خیلی فرق کرده چکاوک خانم، از همون نوجوونی سعی می‌کردم رو پای خودم وایسم. من احترام می‌ذارم ولی حرف زور قبول ندارم. نمی‌ذارم کسی از هم جدامون کنه .

آ

09:53

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 02.07.2022 10:35:45 🕊

انگشتش از استرس سفید شده بود. با تشویش گفت:

–اگه... اگه کسری رو ازمون بگیرن چی؟ به خدا من دیوونه میشم.

رفتارش چیزی نبود که باعث خوشحالیم نشه، شک نداشتم چکاوک بیشتر از منی که پدر کسری هستم، اونو دوست داره و کسری هم همین طور.

–نگران اونم نباش، نمی‌ذارم اتفاقی بیوفته. از اون گذشته، بابام

جونش به کسری بسته‌س، نمی‌ذاره اذیت بشه. اصلان می‌گفت تو این چند روزه کلی بهونه‌ی تورو گرفته، به نظرت قبول می‌کنه دور از ما زندگی کنه؟ شک ندارم سر روز دوم بلایی سرشون بیاره که سر به بیابون بزارن!

****

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:53
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 03.07.2022 22:26:36 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۴۷

🕊🕊🕊🕊

"چکاوک"

با وسواس، دستی به لباس‌هام کشیدم و بعد از برداشتن کیف دستیم به سمت در رفتم.

–کسری آماده‌ای؟

–آله گَچابَک، بزال تَفتامو بپوشم.

خنده‌ای از این همه چَفت و چول حرف زدنش کردم. پسرک شیرینم...

–عجله نکن عزیزم، دیر نمیشه.

کمکش کردم کفشاشو بپوشه و درنهایت، دستی به موهای لختش کشیدم. حالا که فکرشو می‌کنم، می‌بینم صدرا حق داشت همچین تصمیمی بگیره، من هم اگه بودم شاید همین‌کارو می‌کردم؛ چون حتی فکر نبودنِ این قند عسل، می‌تونست منو بکشه!

دستشو گرفتم و با هم از اتاق بیرون زدیم. دو ساعت دیگه

کنسرت صدرا شروع می‌شد و قرار بود اصلان مارو هم ببره. خیلی استرس داشتم، قرار بود برای اولین‌بار، به عنوان همسرش تو یک جمع حاضر بشم که حالا همه دیگه منو می‌شناختن.
با وسواس تمام لباس پوشیدم و حسابی سنگ تموم گذاشتم و چقدر ممنون مریم بودم که قبل از رفتنش، زحمت آرایش صورتم رو کشید وگرنه معلوم نبود اگه خودم دست به کار می‌شدم، قرار بود تهش چی از آب دربیاد.

اصلان با دیدنمون به سمتمون اومد، مثل همیشه با صورتی بشاش سلام کرد.

–مادر پسری عجب تیپی زدید، می‌خواید کی رو به کشتن بدید؟

نفس توی سینه‌م گره خورد. مادر پسری؟ منظورش که من و کسری نبودیم؟ این چیزی نبود که لبخند روی لبم نیاره، حتی تصورش هم قشنگ بود، اما حس می‌کردم آنچنان هم برای چنین منصبی لیاقت ندارم و ترجیحم این بود که یک دوست خوب برای کسری باشم تا مادر...
از کجا معلوم اگه شرایطی پیش بیاد که کسری منو به چشم یک مادر ببینه، بتونم از پسش بربیام و اونچه که حق هست رو ادا

کنم؟! ترجیحم فعلاً این بود که چنین چیزی نباشه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:53
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 04.07.2022 09:54:35 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۴۸

🕊🕊🕊🕊

–الهی من دورش بگردم، توروخدا ببین چقدر نازه...

–وای مرجان نگو، اصلاً از وقتی دیدمش انقدر دلم ضعف رفته که حس می‌کنم الانه که غش کنم.

دم، بازدم! نه چیزی بیشتر از این. فکر کنم کارم از نفس عمیق کشیدن گذشته بود. میل عجیبی برای تیکه‌تیکه کردن دخترهای پشت سرم داشتم. انگار حرف‌هایی که قبلاً بچه‌ها می‌زدن کاملاً راست بود و حالا من با آدم‌هایی روبه‌رو بودم که با جون و دل قربون صدقه‌ی شوهرم می‌رفتن!

دستی به موهای از شال بیرون زده‌م کشیدم و سعی کردم به صدرا که چشمکی حواله‌م کرد و همزمان داشت اون صدایی که من شدیداً حس مالکیت نسبت بهش داشتم رو به رخ بقیه می‌کشید، لبخند بزنم .

آ

09:53

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 04.07.2022 09:54:40 🕊

آدم‌های اینجا انقدر شور و شوق داشتن که ناخودآگاه من هم گاهی به هیجان می‌اومدم. ولی همیشه یه چیزی واسه ضدحال زدن به من وجود داشت. نمونه‌ش همین دوتا دختری که پشت سرم نشسته بودند و از بدو ورود، قربون قد و بالا و صدای صدرا رفته بودند.

شاید به خاطر ماجرای ستاره، من زیادی حساس شده بودم و بالاخره صدرا آدم معروفی بود و این‌ها چیز دور از انتظاری نبود؛ ولی واقعاً اعصابم کشش حرف‌هاشونو نداشت.

یعنی اگه به صدرا می‌گفتم دیگه حق نداره بخونه قبول می‌کرد؟! ناخودآگاه شونه‌ای بالا انداختم. گمون نکنم حاضر شه شغل و حِرفه‌ش رو به خاطر من ول کنه. ولی از حق نگذریم، برای من هم حس جالبی داشت. اکثر کسایی که طبق معروفی اصلان، خواننده یا بازیگر بودن پیشم می‌اومدن و با احترام سلام و احوال‌پرسی می‌کردند.

این همه توی مرکز توجه بودن، یکم اذیتم می‌کرد. مخصوصاً وقتی که سنگینی نگاه خیلی‌هارو حس می‌کردم و از اون بدترک در گوشی حرف زدن‌های بعضی‌ها بود که تو این صدای بلند، کم از داد نداشت. ولی من فقط می‌تونستم حدس بزنم که دارن در مورد من حرف می‌زنن.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:53
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 05.07.2022 10:04:49 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۴۹

🕊🕊🕊🕊

شاید در خوشبینانه‌ترین حالت، برامون آرزوی خوشبختی می‌کردن و می‌گفتن "چقدر به هم میان "و شاید هم می‌گفتن "حیف صدرا نیست که گیر همچین دختری افتاده؟ "!آهی کشیدم و سرمو تکون دادم تا افکار مزاحم از مغزم بیرون برن. کاریش نمی‌شد کرد. هیچ آدمی نمی‌تونست طبق سلیقه‌ی بقیه زندگی کنه و همه رو از خودش راضی نگه داره. هر کاری که می‌کردیم، بالاخره یه تعداد بودن که ازمون ناراضی باشن و بخوان ساز مخالف بزنن.

بالاخره امشب هم با همه‌ی خوبی و بدی‌هاش تموم شد و حالا

من مشغول پاک کردن آرایشم بودم، کسری هم که خواب بود و صدرا هم همون‌طور که دوروبر من می‌چرخید، لباس‌هاشو عوض می‌کرد. کارم تموم شد، خواستم بلند شم که صدرا دستاشو از پشت دور کتف‌هام انداخت و چونه‌شو روی شونه‌م گذاشت. بوسه‌ای رو صورتم زد.

–بهت خوش گذشت؟ اذیت که نشدی؟ دیدم همه دوستام اومدن پیشت. از حق نگذریم، تو رو بیشتر از من تحویل گرفتن.

آروم خندید و من هم متقابلاً لبخند زدم.
از آینه نگاهی به چشمای براقش انداختم و بی‌توجه به سوالش گفتم:

–خیلی خوانندگی رو دوست دارید؟

دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید.

–نمی‌دونم، شاید اگه چند ساعت قبل از کنسرت می‌پرسیدی، خیلی راحت‌تر جواب می‌دادم ولی الان نه!

دراز کشید و من رو هم توی بغلش کشید.

–می‌دونی، من از همون بچگی عاشق این کار بودم و با وجود مخالفت‌های بابا، کلی براش تلاش کردم و بهش رسیدم. ولی حالا که دارمش، دیگه ذوق چندانی براش ندارم. مرگ مهتاب خیلی چیزهارو عوض کرد، یکیش اهمیت من به شغلم رو. وقتی که مُرد، رسماً خوانندگی رو ول کردم تا خود الان، حس کردم دیگه علاقه‌ای به ادامه‌ش ندارم، ولی امشب اون همه عشق و هیجانی که از طرفدارام گرفتم دو به شکم کرده، حس می‌کنم اینا چیزی نیستن که بشه به این راحتی‌ها رهاشون کرد. محبت آدما با ارزش‌تر از تصوراتمون هستن.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:53
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 05.07.2022 10:04:50 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۵۰

دستی به ته ریشش کشیدم. این روزها خیلی رابطمون بهتر شده بود. توجه‌های صدرا، من رو روز به روز شیفته‌تر می‌کرد ولی با این حال، هنوز به این نزدیکی‌ها عادت نکرده بودم.
کمی خودمو تکون دادم که دست و پامو قفل کرد و منتظر نگاهم کرد. انگار منتظر نظر من بود.
ولی خب آقا صدرا، می‌ری عشق رو از چندتا آدم غریبه می‌گیری، رهاشونم که نمی‌تونی بکنی، برو نظرت رو هم از همونا بگیر دیگه!

وقتی دید قصد حرف زدن ندارم، خودش دوباره شروع کرد.
–حالا نگفتی خانم؟! امشب بهت خوش گذشت؟ اصلاً ببینم من تا حالا برای تو نخونده بودم، دوست داشتی صدامو؟

دوباره خودمو به کوچه علی چپ زدم و چیز دیگه‌ای گفتم:
–دوتا دختر پشت سرم نشسته بودن، از وقتی اومدن هی داشتن حرف می‌زدن. من باید شمارو از دست چند نفر قایم کنم...

ادامه ندادم. صدرا چشم تنگ کرد و چند لحظه‌ای متفکر نگاهم کرد.
و دقیقه‌ای بعد، بوووم!
صدای قهقهه‌ش انقدری بلند توی اتاق پیچید که مجبور شدم بلافاصله جلوی دهنش رو بگیرم.

–هییی آقا بچه رو بیدار کردید، می‌دونید که بدخواب بشه دیگه تا صبح بیداره.

خودش بدتر از من می‌خواست خنده‌شو کنترل کنه، ولی انگار اصلاً نمی‌تونست. چند دقیقه که گذشت، با آروم شدن خنده‌هاش دستمو از روی دهنش برداشتم.
–به چی می‌خندید؟ کجای حرفم انقدر خنده داشت؟

آثار خنده هنوز توی صورتش پیدا بود.
دستم رو گرفت. فاصله‌ای که من از روی ناراحتی زیاد کرده بودم رو از بین برد.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:53
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 06.07.2022 09:44:37 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۵۱

🕊🕊🕊🕊

-چکاوک! حسودی می‌کنی؟ اونم به یه مشت آدم غریبه که من حتی باهاشون مستقیم حرفی نزدم؟!

-نخندید، من کی گفتم حسودی کردم؟

-نگفتی ولی مشخصه دیگه، من انقدر از این حرفا شنیدم که

دیگه برام عادی شده. حواسم بهت بود، پس بگو چرا از سرشب انقدر پکری.

حس می‌کردم اگر حرفش رو تایید کنم، غرور زنانم می‌شکنه. بلند شدم و بهش پشت کردم.

–اینطور نیست. فقط می‌خواستم براتون تعریف کنم...

شونه‌ای بالا انداخت و پتو رو روی خودش کشید.

–باشه! فقط محض اطلاعت من مال خودتم، پس خیالت راحتِ راحت. حالا هم بیا بخواب که هلاک خوابم. چقدر بپر بپر کردم امروز.

نمی‌خواستم این بحث ادامه پیدا کنه. بی‌حرف، دوباره سرجام برگشتم و کنارش دراز کشیدم .

آ

09:54

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 06.07.2022 09:44:39 🕊
می‌ترسیدم تهش برسه به اینکه من آدم بدبین یا شاید هم احمقی هستم که چنین افکاری رو دارم.
داشتم سعی می‌کردم خودمو شبیه صدرا کنم، ولی آزاردهنده بود.
اینکه سعی کنی همیشه خودتو پنهان کنی بد بود، ولی از اون بدتر، نگرانی این بود که با این همه تغییر توی رفتار و ظاهرت، باز هم حس کنی براش کمی و باید خودتو بی‌نقص کنی!
هیچ آدمی بی‌نقص نیست، اما گاهی ما از خودمون انتظاری داریم که شاید بقیه نداشته باشن.
مثل همین الان ما... شاید صدرا از من نخواد که خودمو تغییر بدم، ولی این خودم بودم که داشتم خودمو آزار می دادم.

***

"صدرا"

سیلی که یک طرف صورتم نشست، برق از سرم پروند.

پوزخندی زدم و دستی روی صورتم کشیدم. با همون نیشخند رو به چهره‌ی عصبیش کردم.

–خیلی وقت بود دست روم بلند نکرده بودی! فکر کنم آخرین بار ۱۲ سالم بود...

#کپی_ممنوع ⊘

آ

09:54

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 07.07.2022 11:13:54 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۵۲

🕊🕊🕊🕊

حرفم انگار جِری‌ترش کرد که دوباره دستش به قصد زدن، بالا رفت. ولی این‌بار مچش رو توی هوا گرفتم و اجازه تکرار رو

بهش ندادم.

–خواهش می‌کنم بس کن عمو! اینکه جلوت وایسادم و همین‌جوری داری چک و لگد حواله‌م می‌کنی و من هیچی نمی‌گم، به این معنی نیست که زورم نمی‌رسه. فقط دلم نمی‌خواد حرمت‌های بینمون شکسته بشه .

با حرص دستشو از دستم بیرون کشید و داد زد.

–پسره‌ی نمک به حروم... مگه حرمتی هم بین ما مونده؟! اسم روی دختر من گذاشتی، بعد رفتی زن گرفتی؟ آبروی من و خودت و بابات رو به بازی گرفتی، دیگه چطور سرمون رو جلوی بقیه بالا بگیریم؟

کلافه چشم چرخوندم.

–زندگی ما به مردم چه؟ مگه داریم برای مردم زندگی می‌کنیم که هی نگران حرفاشون باشیم؟

آ

09:54

آقای فرشته
آ

آقای فرشته 07.07.2022 11:13:55 🕊

کلافه چشم چرخوندم.

–زندگی ما به مردم چه؟ مگه داریم برای مردم زندگی می‌کنیم که هی نگران حرفاشون باشیم؟

بدنش به وضوح از عصبانیت می‌لرزید. ازم فاصله گرفت و با ضعف دست از دسته‌ی مبل گرفت.

–تو جوونی، خامی، نمی‌فهمی من چی می‌گم. نمی‌فهمی چه بلایی سر آبرو و اعتبارمون آوردی. این همه سال مثل پسرم بودی بعدش شدی دامادم، دختر دست گلم رو سالم فرستادم خونه‌ت جنازشو تحویلم دادی، هیچی نگفتم. حالا نوبت این یکی دخترمه؟ از اول که آصف این پیشنهادو داد نباید قبول می‌کردم، نباید...

–عمو محض رضای خدا تمومش کن. بابا من خودم پدر یه بچه‌م! چرا طوری رفتار می‌کنید انگار نمی‌تونم برای خودم و زندگیم تصمیم بگیرم؟

–چون واقعاً نمی‌تونی! تو اگه عقل داشتی، وقتی که اسم رو دختر مردم گذاشتی، نمی‌رفتی با یکی دیگه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

09:54
آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۳۵۳

🕊🕊🕊🕊

دست خودم نبود، ناخودآگاه فریاد زدم.

–یه جوری حرف نزن که انگار زِنا کردیم. یک ماه قبل از اینکه اون انگشتر کوفتی رو به زورِ برادرت توی دست دخترت کنم، اون دختر شد زن رسمی و قانونیم .

اونم متقابلاً داد زد.

–پس غلط کردی پا پیش گذاشتی برای دختر من. حاشا به غیرتت صدرا، حاشا به غیرتت که ناموست اینجوری داره اشک میریزه...

نگاهی به ستاره که مثل ابر بهار داشت اشک می‌ریخت، انداختم. دختره‌ی احمق. اگه یکم با من راه می‌اومد، الان این وضعمون نبود.

با طعنه گفتم:

–درسته... ستاره ناموسمه. بالاخره دختر عمومه و هم خونم. اصلاً همون شب به خودش گفتم برام مثل نازنین می‌مونه. یادته ستاره؟ نگفتم به چشم خواهر چقدر برام عزیزی؟ نگفتم از من برات شوهر درنمیاد؟ گفتم یا نه؟

برگشتم و دوباره عمو رو مخاطبم قرار دادم.

–ولی عمو راست میگی! حاشا به غیرتم که گذاشتم خم به ابروی ناموسم بیاد. زنم رو می‌گماااا! من اون روزی تف به غیرت خودم انداختم که دخترت اومد تو حریم من و زنم، کاری

کرد که وقتی برگردم، با تن خونیش روبه‌رو بشم!

–خیلی بی چشم و رویی صدرا... جلوی چشم من واسه‌ی اون غریبه یقه پاره می‌کنی؟!

پوزخند عصبی زدم.
–من اگه بی‌چشم‌ورو بودم که الان دخترت رو به جرم اقدام به قتل، باید از زندان می‌کشیدی بیرون!

دستشو روی سینه‌ش گذاشت و ماساژ داد، می‌دونستم قلب عمو مشکل داره، ای کاش تمومش می‌کردن.

–قتل؟ ستاره می‌خواسته کی رو بکشه؟ ستاره این چی میگه؟

ستاره بلندتر زد زیر گریه.
–بابا به خدا دروغ می‌گه... من نمی‌خواستم بلایی سرش بیارم؛ پای خودش به لبه‌ی فرش گیر کرد .

آ

11:15
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۳۵۴

🕊🕊🕊🕊

نوچی کردم و با سوءظن گفتم:

–حالا به فرش گیر کرده یا تو انداختی؟ در هر صورت، شواهد بر علیه توئه. اگه اون ضربه یکم اینورتر می‌خورد، شک نکن نمی‌ذاشتم انقدر

اینجا راحت برام فیلم هندی بازی کنی!

گریه‌ی ستاره بیشتر شد و عمو هم به طرفداری از اون پرخاش کرد.

–صدرا با دختر من درست حرف بزن! هنوز من نمردم که

اینجوری به دخترم تهمت بزنی. کور خوندی اگه فکر کردی اجازه می‌دم با دخترم اینجوری بازی کنی و نوه‌م زیر دست یه غریبه بزرگ شه...

–من پدر نوه‌ی شمام، خودمم تصمیم می‌گیرم بچه‌م رو با کی بزرگ کنم نه شما.

عمو دستشو بیشتر روی قلبش فشار داد که قلب من هم باهاش تکون خورد. به روی خودم نیاوردم و فقط از درون سوختم.

–از خونه‌ی من برو بیرون!

کتمو برداشتم و با تاکید گفتم:

–منم علاقه‌ای به موندن ندارم. دخترعمو شما هم وقتی خواستی آتیش به پا کنی، قبلش گندکاری‌های خودت رو هم تعریف کن که عمو اینجوری پس نیوفته. خدافظ!

بدون تعلل از خونشون بیرون زدم و سوار ماشین شدم. سرمو به

پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. حتی اجازه نداده بودن از راه برسم که اینجوری واسه جار و جنجال احضارم کردن.
به عمو حق می‌دادم... شاید اگه منم پدر ستاره بودم، همچین واکنشی رو از خودم نشون می‌دادم. ولی منم حق داشتم برای زندگیم تصمیم بگیرم. مخصوصاً حالایی که دیگه خودم تنها نبودم و باید از دو نفر دیگه هم محافظت می‌کردم.
به هیچ‌وجه نمی‌تونستم کوتاه بیام .
آ

11:15
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 10.07.2022 09:40:40 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۵۵

🕊🕊🕊🕊

ماشین رو روشن کردم و به سمت شرکت راه کج کردم. دیشب

توی راه بودیم و اصلان همش پشت فرمون بود و قرار بود امروز من به جاش برم شرکت.

با صدای تلفن، پوفی کشیدم و خدا بخیر کنه‌ای زمزمه کردم.
-جانم عسلم؟

-سلام، صدرا مادر خوبی؟ رسیدن بخیر!

با بدبخلقی گفتم:
-سلام مامان، فعلاً که شر دامنمو گرفته، ولم هم نمی‌کنه!

صدای نگرانش بلند شد.
-چیزی شده صدرا؟ واسه کسری و چکاوک اتفاقی افتاده؟

-نه اونا خوبن، دارم از پیش عمو میام.

-خاک به سرم... دعوا کردید؟

آ

11:15
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 10.07.2022 09:40:43 🕊

بی‌حوصله گفتم:

–مهمونی نرفتم. مامان کاری داری؟

–آره، خواستم بگم شب شام بیاید اینجا.

ماشین رو یه گوشه پارک کردم و با بهت صداش زدم.

–مامان! معلوم هست چی میگی؟ هنوز ۵ دقیقه نیست که از جنگ برگشتم. می‌خوای باز...

انگار خودش کلافه‌تر از من بود.

–بابات خواسته، نمی‌دونی از صبح که فهمید برگشتید، چه دلشوره‌ای گرفتم. دارم سکته می‌کنم از دست شما و باباتون. خدا می‌دونه تا کی می‌خوام از دستتون حرص بخورم؟

-باشه مامان جان شما آروم باش. شب با کسری میام.

-چکاوک هم بیار.

لبم رو زیر دندون گرفتم. خدایا خودت بخیرش کن.
-فهمید؟

-فهمید... عموت و ستاره هم به اندازه‌ی کافی پرش کردن، الانم آرامش قبل طوفانه.

به ناچار گفتم:
-باشه، میایم .

-منتظرم، خداحافظ.

***

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:16
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.07.2022 10:17:30 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۵۶

🕊🕊🕊🕊

"چکاوک"

چیزی مثل کوبیدن رخت‌چرک‌ها پای چشمه، اونم با یک تخته‌ی چوبی سفت. نه شاید از بدم بدتر. توی سرم داشتن دُهُل می‌زدن از بس که زنگ می‌زد.
با حس گرمای دست صدرا، نگاهمو از بیرون گرفتم. لبخند

آرام‌بخشش دیگه نمی‌تونست آرومم کنه.

–چرا انقدر رنگت پریده دختر؟ مگه می‌خوای بری دیدن دیو دوسر؟

آب دهنم رو قورت دادم و هیچی نگفتم. دیو دوسر؟ حس می‌کردم اگه به دیدن دیو می‌رفتم، خیلی برام راحت‌تر بود. اون شخصی که امشب احضارم کرده بود، پدر شوهرم بود، ولی احساس می‌کردم بلافاصله بعد ورودم، قراره سر از تنم جدا کنه! تمامش تخیل بود ولی اون مرد احتمالاً ترسناک‌ترین آدمی بود که تو عمرم قراره ببینم .

امشب هم به اصطلاح یک مهمونی خانوادگی بود ولی هیچ‌چیزش درست نبود. نه من دلم به این مهمونی رضا بود، نه صدرا. تنها کسی که این وسط خوشحال بود، کسری بود، اونم به عشق دیدن مادربزرگش .

آ

11:16

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.07.2022 10:17:31 🕊
اگه خجالت نمی‌کشیدم، قطعاً پشت صدرا قایم می‌شدم تا هیچ‌کس نبینتم، ولی حیف که نمی‌شد.
استقبال مادر صدرا، با مهربونی تمام انجام شد. وجود اصلان هم باعث می‌شد که کمی راحت‌تر باشم، ولی نبود اون مردی که هنوز افتخار حضور نداده بود، استرسم رو چند برابر می‌کرد.
ای کاش حداقل زودتر می‌اومد تا راحت شم. با حلقه شدن دستی دور کمرم، چشم از چای خوش‌رنگ روی میز گرفتم.
–تا وقتی من کنارتم نیازی نیست از هیچی بترسی... اینو یک بار دیگه هم بهت گفتم، یادته؟

یادم بود! توی مخیله‌ی ذهن من، کلمات زیبا طلاکوب می‌شدند. مگه می‌شد محبت‌هاشو فراموش کنم.
–یادمه...

لبخندی زد و کنار شقیقه‌م رو بوسید. با صورت گُر گرفته کمی فاصله گرفتم.
–آقا! زشته...

کمرمو محکم‌تر گرفت و بی‌خیال کمی لم داد.
–زشت اینه که خانم من از استرس، انگشتای دستش سفید بشه و من بذارم تو حال خودش باشه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:16
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.07.2022 21:53:08 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۵۷

🕊🕊🕊🕊

مگه می‌شد این مرد حرفی بزنه و قلب من تکون نخوره؟
گوشه‌ی لبمو با استرس جویدم.

–شما نمی‌ترسید؟

–از چی؟

لب زدم.
–باباتون...

خنده‌ی آرومی کرد.
–مگه ترس داره؟

–زن و شوهر چی در گوش هم وز وز می‌کنید؟ بگید ما هم بخندیم.

با صدای اصلان، کمی از هم فاصله گرفتیم که عسل تشر زد.
–اااا اصلان! خجالت بکش. راست می‌گی خودت برو زن بگیر تا بفهمی زن و شوهرا چی با هم پچ‌پچ می‌کنن.

لب و لوچه‌ی اصلان آویزون شد. با نارضایتی گفت:
–شما هم از هر فرصتی که پیش میاد، می‌خوای منو زن بدی... بی‌خیال ما یکی شو.

مامان پشت چشمی نازک کرد.
–والا من اگه زورم به تو می‌رسید، چند سال پیش برات زن می‌گرفتم، نه الان که پیرپسر شدی !
آ

11:16
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.07.2022 21:53:09 🕊

صدرا با خنده بین حرفشون پرید.
–خب حالا نمی‌خواد دعوا کنید، بذارید جنگ دوماد شدن من تموم بشه، بعد می‌رسیم به اصلان. فعلاً که زن من رنگ زرد کرده از ترس، یه دختر دیگه رو نمی‌خواد بدبخت کنیم!

اصلان متقابلاً خندید.

–والا این‌طوری که شاهزاده‌ی ایران، خیال شرفیاب شدن ندارن، منم باشم می‌ترسم. ولی زن‌داداش ببین، در کل سه حالت داره!

دستاشو به هم قلاب کرد و خودشو کمی جلو کشید.

–یک اینکه داد و بی‌داد می‌کنه، دو اینکه کتک می‌زنه که غمت نباشه خودم مثل شیر پشتتم! صدرا رو می‌ندازیم جلو کتکارو اون بخوره... سه هم اینه که داد می‌زنه، کتک هم می‌زنه، بیرونتون هم می‌کنه. که توی این حالتم غمت نباشه، همه می‌زنیم بیرون می‌ریم یه آب‌هویچ بستنی می‌خوریم برا خودمون، تهشم می‌ریم پاتوق یه کورس شرطبندی می‌کنیم، شاید یه چند میلیونم کاسب شدیم!

#کپی_ممنوع ⊘

آ

11:16

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 12.07.2022 10:12:26 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۵۸

🕊🕊🕊🕊

جمع کوچیکمون خندید و صورت من، از دل بیش از حد خجسته‌ی اصلان، کج شد.

واقعاً قرار بود کتک بخوریم؟ !
شک ندارم اگه کاری به کارم نداشتن، همین الان پا به فرار می‌ذاشتم.

انگار اصلان هم متوجه شده بود که به جای درست کردن ابروم، زده چشممو کور کرده .

این‌بار بهم نزدیک شد و تقریباً در گوشم گفت :

–میگم غمت نباشه، یعنی اگه صدرا هم که شوهرته بخواد دست از پا خطا کنه، گردنشو خورد می‌کنم! گفتم که علاقه‌ی زیادی به داشتن یه خواهر دیگه دارم...

لبخند زدم و قدردان نگاهش کردم. یادم نبود ولی اهمیتی نداشت. همین که حالا هم می‌گفت می‌تونم روی هواداری‌های برادرانه‌ش حساب کنم، دنیایی بود. شاید اصلان کسی بود که من می‌تونستم لطف و محبتِ داشتن یه برادر رو لمس کنم. از برادر خودم که چیزی جز غیرت و تعصبات کورکورانه چیزی ندیده بودم .
آ

11:17
آقای فرشته
آرزوم بود برای یک بارم که شده، هرموقع مشکلی برام پیش اومد، اونقدری اعتماد بینمون باشه تا ازش کمک بخوام و بار مشکلاتی که ممکنه برای هر دختری پیش بیاد رو تنهایی به دوش نکشم.
ولی از ترس اینکه خودم متهم نشم، زبون به دهن می‌گرفتم و تو خودم می‌ریختم.

-بابا اومد!

با صدای زمزمه‌وار صدرا، سریع از جام بلند شدم.

همه‌چیز برخلاف انتظارم بود.
نه از یه پیرمرد خمیده و از هاف و هوف افتاده خبری بود و نه از شکم گنده و چهره‌ای گَریه!
برعکس، صورت مردونه و شونه‌های پهن و ورزیده‌ش، موهای جوگندمی و یک‌دستش، همه این‌ها باعث می‌شد هر بیننده‌ای برای چند ثانیه هم که شده، مجبور بشه بهش زل بزنه.

قدم‌های محکمش با اون کفش‌های چرم که صدای ریزی ایجاد می‌کرد، باعث شد کمی توی خودم جمع بشم. حالا می‌فهمیدم چقدر از نزدیک ترسناک‌تره...

–سلام بابا .

11:18
آقای فرشته

#پارت_۳۵۹

و باز هم این صدای صدرا بود که من رو به خودم آورد. نفس عمیقی کشیدم و هول زده گفتم:
-سلام!

با چشمایی که حالا کمی ریز شده بود، سرتاپامو برانداز کرد و سر تکون داد. اخم‌های در همش، چیز خوبی برای قلبی که داشت از سینه بیرون می‌زد نبود.
روی مبل تک نفره‌ی سلطنتی کرم‌رنگ نشست و دوباره براندازم کرد. از سرتاسر این خونه، اشرافیت می‌بارید ولی درحال‌حاضر، هیچ‌چیز جز پسندیده شدن جلوی خانواده‌ی صدرا، نمی‌تونست برام مهم باشه.

به تبعیت از اون، همه نشستیم که صدرا دوباره دستشو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند.
-بابا! عروست رو دیدی؟

مرد پوزخندی زد که زیادی به چشمم آشنا اومد.
خدایا! چرا بعضی از خصلت‌های صدرا باید انقدر شبیه این مرد باشه که حتی نتونم ازش متنفر باشم؟! چی می‌شد از اون

پدر پسرهایی بودن که هیچ شباهتی به هم نداشتن؟!

-تا جایی که من خبر دارم، عروسم یکی دیگه‌ست...

مثل آب خوردن گفت و نفهمید با دلی که دیگه جایی برای شکستن نداره چیکار کرد. برعکس من که دنیا روی شونه‌هام سنگینی می‌کرد، صدرا از تک و تا نیوفتاد.

-تا جایی هم که من خبر دارم، اون زنی که هرشب سرشو میذاره رو سینه‌م و می‌خوابه، الان کنار دستم نشسته! مگه کسی دیگه هم چنین جایگاهی داره؟

اصلان با نیش باز از حاضرجوابی برادرش و عسل، با نگرانی نگاهمون می‌کرد. ولی صدرا انگار دست بردار نبود.

آستین‌های پیراهن مردانه‌ش رو بالا زد و در همون حین گفت:

-بابا! اجازه ندادی عروست رو کامل معروفی کنم! اسمش چکاوکه... چکاوک، اینم بابا آصفِ منه.

هشدارگونه، با صدایی که کمی بالا رفته بود صداش زد.

-صدرا !

آ

11:18

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 14.07.2022 09:45:58 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۶۰

🕊🕊🕊🕊

سراغ آستین بعدی لباسش رفت و من هم سعی کردم به جای نگاه کردن به رگ بیرون زده‌ی دستش، حواسم رو به بحثشون بدم .

خدایا! آخه الان موقع این فکرا بود؟

-۱۷ سالشه بابا. می‌دونم اختلاف سنیمون یکم زیاده؛ ۱۵ سال، ولی مهم نیست. مگه خودت و مامان هم نزدیک ۱۰ سال اختلاف سنی ندارید؟ زندگیتون بده؟! می‌دونم که چقدر عاشق

مامانید.

انگار آصف هم از این بازی که صدرا به راه انداخته بود عصبی شده بود. رسماً قبل از اینکه پدرش حرفی بزند، برای همه‌چیز دلیل و مدرک می‌اورد.

آصف با صدای بلند و رسایی گفت:

–صدرا ساکت شو!

شونه‌هام از ترس بالا پرید ولی صدرا بی‌خیال‌تر از این حرفا بود.

–چشم، ببخشید پرحرفی کردم. ولی بالاخره باید با عروستون آشنا می‌شدید .

آ

11:18

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 14.07.2022 09:46:04 🕊

صدرا تاکید خاصی روی این کلمه داشت و آصف هم متوجه شده بود.

–کم عروس عروس برام بکن! یک بار دیگه هم گفتم؛ عروس من اون دختری هست که امروز با دل شکسته پیشم اومد و با چشم‌های خون شده، از نامردی پسرم برام گفت.

به جای صدرا، اصلان به حرف اومد و همون‌طور که با یک دست روی پاش ضربه می‌زد با تحیر گفت:

–آخ بابا این دخترعمو عجب استعدادی تو بازیگری داره! باور کن حیف می‌شه این دختر تو خونه... بهش بگو یه سر بره پیش صدرا؛ دوست و آشنای کارگردان و تهیه‌کننده زیاد داره، یه نقشی براش جور می‌کنن. مگه نه صدرا؟

–منو دست می‌ندازید؟

–دستِ چی می‌ندازیم بابا؟! مگه شما نبودی می‌گفتی خونه‌ی بدون زن لطف و صفا نداره؟ مگه شما کسی رو نمی‌خواستی که خونه‌ی پسرتو گرم نگه داره و واسه نوه‌ت مادری کنه؟ حالا چه فرقی داره اون زن ستاره‌ای باشه که همیشه برام مثل نازنین

بوده یا کسی دیگه؟

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:19
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۳۶۱

🕊🕊🕊🕊

پدرش عصبی غرید.

–فرق داره صدرا. دلم نمی‌خواد یه آدم بی‌اصل‌ونسب که هیچ چیزش به ما نمی‌خوره، وارد خانوادمون بشه. اصلاً ببینم این دختری که دستشو گرفتی اوردی تو خونه‌ی من، خانواده داره یا از خیابون جمعش کردی؟!

طوری حرف می‌زد که یک لحظه خودم هم حس کردم واقعاً

وجود خارجی ندارم. یعنی انقدر بد بودم؟!

چنگی به بازوی صدرا انداختم که ادامه نده. مگه یه آدم چقدر ظرفیت توهین شنیدن داشت که من تاب بیارم.

این‌بار عسل مداخله کرد و با ناراحتی مشهود رو به همسرش گفت:

–آصف! این چه حرفیه که می‌زنی؟ زشته، چکاوک بار اولیه که اومده خونمون...

–و همچنین بار آخر! همین فردا می‌افتی دنبال کارای طلاقش.

–این که شد بزن در رویی پدر من!

صدرا از جا پرید و چشم غره‌ای به اصلان که این حرف رو زد رفت و در همون حین بلند گفت:

–بابا تمومش کن! حق نداری در مورد زن من این‌طوری حرف بزنی. من چکاوک رو از پدرش خواستگاری کردم و

جلوی چشم خودشون عقد کردیم .

گوش‌هام از صدای بلندشون زنگ می‌زد .

–با بچه طرف نیستی صدرا! یا این دختر بی‌کس وکاره، یا تو خریدیش! غیر از این بود، باید خانوادش مارو رو برای ازدواجتون می‌خواستن. قرار بوده زن بگیری، نه یه چَپه سبزی که خودت تنها بزنی زیر بغل و بیای.

–آصف، جانِ عسل آروم باش... خدا منو مرگ بده از دست شما!

نفس می‌کشیدم؟ گمون نکنم.

اشک توی چشمام حلقه زد. طعنه چی رو به من زد؟!
اینکه خانواده‌ی من دختر رو ننگ و بدبختی می‌دونستن و خودش دخترش رو روی چشماش می‌گذاشت؟
چیزی که انتخابش دست خودم نبود، طعنه داشت؟

نداشت! به خدا که نداشت .

آ

11:20
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 17.07.2022 21:45:45 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۶۲

🕊🕊🕊🕊

صورت صدرا به سمتم چرخید و با دیدنم، یک گوله آتیش شد.

دست یخ زدمو گرفت و کیفم رو هم خودش برداشت.

–بابا تفکراتت رو نگه‌دار برای خودت! وقتی دوست نداری تغییرشون بدی، منم سعی نمی‌کنم با توضیح دادن وقتم رو هدر بدم. فقط یه چیزی می‌گم و می‌رم؛ چه بخوای چه نخوای، چکاوک زن رسمی و قانونی منه. ستاره رو از اول نمی‌خواستم، الان هم نمی‌خوام. بهشم بگو اگه بخواد هیزم بریزه زیر این آتیشی که به پا شده، کلاهمون بد میره تو هم و به این راحتی‌ها ولش نمی‌کنم! کسری بیا بریم.

–خودت هر درکی که میری برو، حق نداری کسری رو ببری. گفتم بخوای آبروی منو جلوی عموت ببری، کسری رو ازت می‌گیرم. معلوم نیست این دختره چی تو گوشت خونده که اینجوری جلوی من وایسادی!

برای لحظه‌ای از کنارم رفت و با گرفتن دست کسری، دوباره برگشت.

–پدر کسری منم، نه شما! انقدری هم بزرگ شدم که خودم بفهمم کی و چه موقع باید از حقم دفاع کنم، حتی جلوی پدرم! فعلاً خداحافظ. چکاوک راه بیوفت.

با صدایی که بیش از اندازه می‌لرزید، "ببخشیدی "زمزمه کردم و دنبالش کشیده شدم .
آ

11:20
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 17.07.2022 21:54:23 🕊
عصبی بود؛ از پایی که تا نهایت روی پدال گاز می‌فشرد، معلوم بود.
دندون‌های کلید شده و صورت شرمنده‌ش، چیزی نبود که باب میلم باشه.
چرا صدرا باید شرمنده باشه؟ مگه جز خوبی کاری کرده؟

دست روی مشت قفل شده‌ش که روی پاش بود گذاشتم.
–آقا! یکم آروم‌تر برونید.

نگاهم کرد و آروم سرعتش رو کم کرد. لبم رو زیر دندون کشیدم تا دیگه صدام درنیاد. لعنت به این همه ارتعاش صدا که صدرا رو کلافه‌تر کرد.

کسری خوابش برده بود، صدرا بغلش کرد و با هم بالا رفتیم. شام نخورده بود ولی اگه بیدارش هم می‌کردم، بدخواب می‌شد.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:20
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 18.07.2022 10:03:25 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۶۳

🕊🕊🕊🕊

وارد اتاق خودم شدم و بی‌حوصله، شال و کتم رو روی صندلی انداختم.
حتی اعصاب لباس عوض کردن هم نداشتم. خیلی خودم رو کنترل کرده بودم. توده‌ی بزرگی توی گلوم گیر کرده بود و اگر مراعات حال صدرا رو نمی‌کردم، همونجا توی خونه پدرش می‌زدم زیر گریه.
امروز صبح با چه دل خوشی پا تو این خونه گذاشتم. به امید

یک زندگی خوب و پر آرامش. ولی نمی‌شد...
انگار توی این دنیا چیزی به نام آرامش حق من نبود.

روی تخت به پهلو دراز کشیدم و جنین‌وار، توی خودم جمع شدم.
اولین قطره‌ی اشکم، سهم بالشت زیر سرم شد و مقاومتم برای قوی بودن شکست.
ای کاش آدمای این دنیا کمی رحم داشتن تا کمتر دل می‌شکستن.
دل چیزی نبود که به همین راحتی‌ها ترمیم شه و گاهی آدم‌ها، به خاطرش تاوان بدی می‌دادن.

با اومدن صدای قیژه در، سریع دستی زیر چشم‌هام کشیدم و قبل از نزدیک شدن صدرا، اشک‌هامو پاک کردم.

-چکاوک! چرا اینجا خوابیدی؟

برنگشتم تا صورتمو نبینه.

–اتاقمه... کجا بخوابم پس؟

آ

11:20

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 18.07.2022 10:03:28 🕊

صدای آه مانندش دلم رو به درد اورد.

–چکاوک خستم! می‌شه خواهش کنم بیای بریم تو اتاقمون بخوابیم؟ امشب دیگه تحمل هیچ تَنِشی رو ندارم...

کمی نیم‌خیز شدم.

انتظار نداشت بیام اتاقی رو به نام خودم بزنم که هنوز عکس عروسیش با همسر قبلیش روی دیوار اون اتاق بود؟!

انگار تازه به خودم اومده بودم. آشفته از جایی دیگر، تاب و توان جنگ‌وجدال به پا کردن و بد دل شدن رو داشتم. ولی صورت درمونده‌ی صدرا، اجازه‌ی چنین کاری رو بهم نمی‌داد.

پتو رو کنار زدم و ضربه‌ی آرومی به تخت زدم.
–شما بیاید اینجا بخوابید. اونجا اتاق شما و مهتاب خانومه...

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:20
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 19.07.2022 22:54:41 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۶۴

🕊🕊🕊🕊

با تاخیر، نگاهش روم ثابت شد. انگار داشت حرفم رو حلاجی می‌کرد.
حرف بدی زدم؟!

شاید، ولی حقیقت بود. من تو خونه‌ای زندگی می‌کردم که خانمش کسی دیگه بود و هنوز یک سال از مرگش نگذشته بود. این رو هم خودم انگار تازه فهمیده بودم. حرف‌هایی که پدر صدرا زده بود، بهم فهمونده بود که خیلی اضافیم.

نگاه از چشم‌های بیش‌ازحد غمگینش گرفتم. دوباره بد دِلی توی دلم ریشه دووند.
یاد همسرش افتاده بود که اینطوری غم تو چشماش لونه کرده بود؟!

کنارم اومد و به عادت هر شبش، بدنم رو بین تن گرمش قفل کرد و سرشو از پشت، توی گودی گردنم فرو برد .
آ

11:20
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 19.07.2022 22:54:57 🕊
از نفس‌های داغش تو گردنم، تکون ریزی خوردم و درنهایت با عادت کردن بهش، دستمو روی دستی که دور شکمم حلقه شده

بود گذاشتم.

-پرشین!

گوشه‌ی لبم کش اومد. خیلی وقت بود این‌طوری صدام نکرده بود.

-بله آقا؟

-فردا می‌خوام برم سر خاک مهتاب.

پلک‌هامو روی هم فشردم. پس دلش برای اون تنگ شده بود. لبم رو زیر دندون فشردم تا حسادتی که گریبان‌گیرم شده رو بروز ندم.

-لازمه همراهتون بیام؟

آدم مرده که حسادت نداشت، ولی اینکه انقدری براش کم هستم که دلش هوای همسر سابقش رو کرده، عقلم رو گرفته بود.

-نه، می‌خوام خودم تنها برم... حس می‌کنم آهِ اونه که اینجوری

خِرَمو گرفته و اجازه نمیده زندگیم درست شه. خیلی اذیتش کردم، خیلی...

-کتکش می‌زدید؟

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:22
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 20.07.2022 22:28:36 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۶۵

🕊🕊🕊🕊

بالا و پایین شدن سینه‌ش، خبر از یک خنده‌ی کوتاه رو می‌داد.
-تو چرا ذهنت همیشه سمت و سوی کتک زدن میره؟ مگه فقط

با کتک زدن میشه به کسی ظلم کرد؟

–نه... ولی دیدم اگه تو هر رابطه‌ای کار به کتک‌کاری برسه؛ بی‌محلی، دریغ کردن محبت، دل شکستن و خیانت میاره... همه‌ی اینا پشت سر هم چنان به صف میشن، که یه زندگی رو راحت از هم می‌پاشونن.

آهی کشید و حلقه‌ی دستشو تنگ‌تر کرد.

–اینم حرفیه ولی بدتر از اون، این بود که من نه آدم دریغ کردن محبت بودم نه بی‌محلی کردن .
می‌دونی، آدم وقتی یه چیزو داشته باشه و به مرور زمان ازش گرفته بشه، خیلی اذیت می‌شه. کتک خوردن که دردش یه لحظه‌س و تموم میشه.

–پس بداخلاقی می کردین باهاش .
آ

11:22
آقای فرشته

نفسش رو پشت گوشم خالی کرد و خسته گفت:

–نه! زندگی ما خیلی عجیب و غریب بود. ما با هم خیلی خوب بودیم. حتی موقع صحبت کردن، لبخندمون رو از هم دریغ نمی‌کردیم. ولی اینا همش ظاهر ماجرا بود. یه چیزایی اون وسط داشت اتفاق می‌افتاد که کارمون به اینجا بکشه.
می‌دونی، فکر کنم توی هفت سال زندگی مشترکمون، تنها نقطه‌ی مثبت این زندگی، همون شروعش بود یا بهتره بگم اون اوایل همه‌چی فوق‌العاده بود...

سکوت کردم تا ادامه بده. به هیچ‌وجه دلم دیدن آن لبخند احتمالی که با یادآوری اون روزها به لبش اومده رو نمی‌خواست.

–۲۵ سالم بود، شوق هر تازه دامادی رو داشتم و با اینکه ازدواجمون سنتی بود، ولی باز مثل پروانه دورش می‌چرخیدم.
ولی هرچی که می‌گذشت، نسبت بهش بی‌خیال‌تر می‌شدم.
می‌دونی مهتاب دکتر بود؟
آ

11:26
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21:59:41 21.07.2022 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۶۶

🕊🕊🕊🕊

تعجب می‌کنم. شاید هم یک ذره حسودی! پزشک بودن، بزرگ‌ترین آرزوی زندگی من بود. توی دنیای صورتی دخترونه‌م، با خیالش سر می‌کردم ولی در همان کودکی نشکفته زیر پا لگدمالش کردند و بهم فهموندند دنیای صورتی وجود نداره!
خجالت‌آوره ولی سر این موضوع، من به همه حسودی می‌کنم چه برسه به مهتابی که حالا به نقطه‌ای قرمز برام تبدیل شده.

زمزمه میکنم "نه "که ادامه می‌ده.

–از لحاظ مالی اصلاً وابسته‌ی من نبود. هیچ‌وقت واسه کاراش ازم کمک نمی‌گرفت! خودش یه تنه از پس همه‌چی

برمی‌اومد...

درسته... برعکس من، بی‌دست‌وپا و محتاج نبود .

–فکر کنم از همین‌جا شروع شد. من یک زن همه‌چی تموم تو خونم داشتم که نه پولامو حروم می‌کرد، نه از دستم دلخور می‌شد و نه با بی‌توجهی‌هام ترکم می‌کرد. دیگه چی می‌خواستم؟ هر وقت دلم می‌خواست، می‌اومدم خونه و هروقت دلم می‌خواست، می‌رفتم .

آ

11:26

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 21.07.2022 21:59:41 🕊

دیگه نیازی به توضیح اضافه نبود. همین‌ها هم کافی بود تا بفهمم چه بلایی سر مهتاب آورده. دقیقاً کاری که با من به اندازه‌ی دو، سه روز کرد، توی سال‌های متوالی با مهتاب هم همینکارو کرده بود.

هنوز که هنوزه، معتقدم صدرا یک فرشته‌س، اما اگه پاش می‌افتاد، می‌تونست دنیا رو برای آدم جهنم کنه.
این بد بود و بدتر از اون، جمله‌ی بعدش بود.

–میدونم خیلی مقصرم ولی مهتاب هم کم مقصر نبود. اون هیچ‌وقت احساساتشو بروز نمی‌داد. آخه من چرا باید بعد مرگش اتفاقی از توی وسایلش یه مُشما قرص ضدافسردگی پیدا کنم؟

عصبی شده بود. از جایش بلند شد و روی تخت نشست.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:28
آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۳۶۷

🕊🕊🕊🕊

نیم‌خیز شدم تا چهره‌ش رو ببینم. کلافه موهایش را به چنگ گرفت و با همون لحن گفت:

–منو چی فرض کرده بود؟ یعنی انقدر عوضی بودم به نظرش که حرفی بهم نمی‌زد؟ مگه من علم غیب داشتم که بدونم دردش چیه؟

کاسه‌ی داغ‌تر از آش به من می‌گفتند که با حرص وسط حرفش پریدم.

–تلاش که می‌تونستید بکنید. همین‌جوری با خودتون گفتید یه زن دارم که دنگ و فنگش از پرنده خونگی کمتره، دیگه چرا به خودم زحمت بدم حداقل ازش بپرسم دردش چیه؟!

از جایش بلند شد و همون‌طور که به سمت در رفت.

–خداروشکر وکیل وصی‌های مهتاب کم بود، تو هم بهشون اضافه شدی. خدابیامرز که خودش زبون نداشت، به جاش شماها ول نمی‌کنید.

عصبی بود و من از او بدتر. ماجرای مهتاب، شاید کم‌ترین نقش رو توی خشم من داشت. این فقط یک بهانه بود برای خالی کردن خودم از این همه تحقیری که امشب سهمم شد.

–خوبه بقیه دست از سرتون برنمی‌دارن که باز اینجورید. بیچاره اون زن چی کشیده از دستتون، جالبیش اینجاست الان هم همه تقصیرهارو انداختید گردن اون. آفرین، واقعا عالیه!

راه رفته رو برگشت.

–دایه مهربون‌تر از مادر شدی چرا؟ اصلاً این ماجرا به تو چه ربطی داره که دخالت بی‌جا می‌کنی؟ منو بگو گفتم یکم باهات دردودل کنم. نمی‌دونستم قراره انقدر بچگانه رفتار کنی.

حرفام هیزم گذاشتن زیر این آتیش بود، ولی کم نیاوردم.

–واسه چیزهای دیگه که بچه نیستم، حالا که حرف حق زدم شدم بچه؟ خوبه دیگه... شما مردا همین که کارتون راه بیفته، براتون کفایت می‌کنه !

آ

11:28
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 23.07.2022 22:29:14 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۶۸

🕊🕊🕊🕊

انگار که آتیشش زده باشم، مثل بمب منفجر شد و داد زد.

–حرف دهنتو بفهم! من کِی تورو واسه هوسم خواستم که به خودت اجازه میدی همچین حرفی بزنی؟ وقتی میگم بچه‌ای، بهت برمی‌خوره...

صدای جیغ من هم بلند شد. کسری خواب بود، مطمئنم تا الان دیگه بیدار شده بود.

–اون‌موقع که رفتی تو جلد فرشته‌ی نجات و می‌خواستی عقدم

کنی، مگه ندیدی بچه‌م که حالا یادت افتاده؟ حالا که کارتو کردی فهمیدی با بچه طر...

کلمه‌ی آخر هنوز از دهنم بیرون نیومده بود که دستش بالا رفت و محکم روی صورتم کوبیده شد و نطقم رو خفه کرد.
با نفس‌هایی که از شدت خشم تند شده بود گفت:
–خیلی نمک نشناسی چکاوک... من به خاطر تو، تو روی کل خانواده‌م وایسادم! کاری که توی عمرم یک بار هم انجامش نداده بودم. اینه جواب محبت‌های من؟ واقعاً برات متاسفم...

دستم روی صورتم بود و با بُهت نگاهش می‌کردم. صدرا روی من دست بلند کرده بود! همین قدر ساده...
چشم‌های اشک‌بارم رو به چشم‌های سرخ از خشمش دوختم و با نفرتی آشکار لب زدم:
–کاش هیچ‌وقت نمی‌دیدمت... کاش می‌ذاشتی همون‌موقع که پام توی اون تله گیر کرد، اون موقعی که اون پیرمرد داشت تنمو تیکه پاره می‌کرد، می‌ذاشتی به درد خودم بمیرم تا این همه تحقیر نشم، تا این همه منت سرم نباشه ...

آ

11:29

آقای فرشته

صدام رفته‌رفته به جیغ‌های بلندی تبدیل شد.

–کاش می‌ذاشتی تو همون جهنم خودم سر کنم، تا این همه بلاتکلیف نباشم، تا هرروز تنم به خاطر از دست دادنت نلرزه.

صورتش به وضوح از حرفام جمع شد.

سر تکون داد و با تاکید گفت:

–راست میگی... لیاقتت این بود که بعد گذشت این مدت کوتاه، تخم و ترکه‌ی اون پیرمرد رو به شکم بکشی! تو رو چه به زندگی تو خونه میلیاردی و پوشیدن لباس‌های مارک؟! همون سگ‌دونی که توش زندگی می‌کردی لیاقتت بود! من اشتباه کردم، منننننن...

جمله‌ی آخر رو فریاد زد و با شتاب از اتاق بیرون رفت .

آ

11:29

آقای فرشته
آ

آقای فرشته 24.07.2022 12:22:38 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۶۹

🕊🕊🕊🕊

چیزی درون قلبم فرو ریخت، نالان روی تخت نشستم و قلبم رو به چنگ گرفتم.
منتظرش بودم. روزها منتظر طعنه و کنایه‌ای از طرفش بودم و او هیچ‌وقت از گل نازک‌تر بهم نگفت.
اما امشب... کوه غرور زنانه‌م رو با حرف‌هاش ویران کرد.
دست روی صورتم گذاشتم و از ته دل زجه زدم.
جای دستش بدجور می‌سوخت اما بدتر از اون، روح تازه التیام یافته‌م بود که حالا دوباره خرابه‌ای بیش نبود.
خودم می‌دونستم، من هم کم مقصر نبودم، زیاده‌روی کردم و این

شد نتیجه‌ی کارم.
ولی اون چه می‌فهمید از دل آشوبی که ترس از دست دادنش رو داشت؟!
نمی‌تونست با کسی که از ترس نداشتن دین و دنیاش اینجوری دیوونه شده، کمی مهربون‌تر باشه؟
صدرا منو به خودش عادت داده بود.

با هق‌هق سرم رو توی تشک تخت پنهان کردم و پتوی زیر دستم رو بغل گرفتم.
با حس دستی روی موهام سرمو بلند کردم.
نگاهی به چشم‌های مشکی پر اشکش انداختم که گفت:
-گَچابَک! صدلا کتکت زد؟

اشک‌هامو سریع پاک کردم و بغل گرفتمش. ای کاش حداقل مراعات این بچه رو می‌کردیم.
-نه دورت بگردم... کی همچین حرفی زده؟

چونه‌ش بیشتر لرزید و با بغض گفت:

–دولوخ نگو! خودم دیدم زد تو صولَتت. ببین جاشم مونده. بِلم به اصلان زنگ بزنم دعواش تنه؟

آ

11:29

آقای فرشته

لبمو زیر دندون کشیدم تا بغضم نترکه. همینم مونده بود که پیش اصلان هم تحقیر بشم و نگاه ترحم‌انگیز برای خودم بخرم.

دستی به موهای لختش کشیدم.

–نه عزیزدلم، قول بده به کسی نگی، باشه؟ من یه حرف بدی زدم بابا صدرا زد تو صورتم، تقصیر خودم بود. قول میدی؟

–باشه... ولی غصه نخول، خودم بُزُلگ بشم دیگه نمی‌ذالم کسی اذیتت تُنه. نه بابا جون، نه صدلا بیشول.

به تاج تخت تکیه دادم و کسری هم به سینه‌ی من تکیه داد.

در این گیر و دار حرف آخرش به خنده‌م انداخت.

–عه کسری! حق نداری باباتو اینجوری صدا کنی! چرا بابا

صداش نمی‌کنی؟

دستی زیر چشم‌هاش کشید و نمشون رو پاک کرد.

–چون اصلاً دوستش ندالم، مامان مهتابمم همیشه گِلیه می‌تَلد. صدلا هم اصلاً خونه نبود همش پَلیا عبضی(پریا عوضی) لو می‌نداخت به ژونِ(جون) منِ بیشاله(بیچاره) خودشم می‌لَفت بیلون .

آ

11:30

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 25.07.2022 09:39:05 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۷۰

🕊🕊🕊🕊

بی توجه به درد توی سینم، به شیرین زبونی‌هاش خندیدم و اجازه ندادم بغضم دوباره سر باز کنه.

مگه اتفاق خاصی افتاده بود؟
تا دنیا دنیا بود، هر کی از راه رسید یه لگد حوالم کرد، صدرا هم روی اون همه آدم...
فقط نمی‌دونم چرا این قلب لعنتیم آروم و قرار نداشت و خودش رو به در و دیوار می‌کوبید.

کسری توی بغلم خوابش برد، بوسه‌ای روی پیشونیش نشوندم و از خودم جداش کردم.
پاهامو توی شکمم جمع کردم و اجازه دادم دوباره تمام دردی که صدرا امشب بهم داد رو با گریه‌هام از بدنم دفع کنم... ولی مگه می‌شد؟

لبم رو گزیدم تا صدای هق‌هقم کسری رو بیدار نکنه.
فقط دلم می‌خواست بدونم، اگه منم یه خانواده‌ی درست و حسابی داشتم، صدرا می‌تونست انقدر راحت تحقیرم کنه؟

هق دوباره‌ای زدم و ناامید سر جام نشستم. مطمئنم نمی‌تونست!

نفهمیدم، هیچ‌چیز این دقایقو درک نکردم تا وقتی که خودم رو

کنار خیابون، توی پیاده‌رو پیدا کردم.
ناباور دور خودم چرخیدم. من کجا بودم؟!

با آستین مانتوم، اشک‌هامو پاک کردم تا بتونم درست ببینم، ولی باز هم بی‌فایده بود.
خدایا! چرا هیچ‌چیز اینجا برام آشنا نبود؟
آ

11:30
آقای فرشته
با صدای موتوری که انگار داشت نزدیک می شد، خودم رو داخل کوچه باریکه‌ای انداختم تا دیده نشم.
صدرا بارها بهم گفته بود حق ندارم تنها از خونه برم. می‌گفت تهران انقدری بزرگ هست که اگه گم بشم، پیدا شدنم با خداست. می‌گفت آدمای اینجا از گرگ و شغال‌های جنگل هم ترسناک‌ترن و منِ خنگ گوش نکردم و مثل احمقا اینجوری از خونه بیرون زدم.
مثلاً می‌خواستم پیش کی برم؟ پدر و مادرِ نداشتم؟ برادر مهربونم یا فک و فامیلِ زیادم؟

دست روی دهنم گذاشتم، هق‌هقم رو دوباره خفه کردم و روی زمین سُر خوردم.
ای کاش انقدر بی‌سروصدا از خونه بیرون نمی‌زدم که صدرایی که تو اتاق خودش بود متوجه رفتنم نشه .
آ

11:30
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 25.07.2022 22:48:11 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۷۱

🕊🕊🕊🕊

نفهمیدم چند ساعته که کنار این دیوار، توی خودم جمع شدم و هر بار از ترس دیده شدن، از جام تکون نخورم.
نه هوا سرده و نه فصل سرماس، ولی من یخ بستم و تنها چیزی که حس می‌کنم، سرمای عمیقیه که به تنم نفوذ کرده، انقدر عمیق و زیاد که دندونام به هم کلید شدن و تنم مچاله‌تر....

حتی دیگه اشک‌هامم داغی همیشگی ندارن و مثل شیر آبی که پیچش خراب شده باشه، بی‌هدف و بی‌مصرف فقط و فقط چکه می‌کنن.
بی‌پناهی، سرماش از زمستون هم سردتر و استخون‌سوزتره...
چیزی که من برای بار چندمه حسش می‌کنم.

نگاهمو برای بار هزارم به اطرافم دوختم. عجیبه که توی این شهر، چراغونی این کوچه‌ی تنگ، مثل زندگی من انقدر ظلماته.
سرمو به دیوار تکیه دادم و چشم‌های خستمو روی هم گذاشتم و از درموندگی ناله کردم.
آخ صدرا... چرا نمیای دنبالم؟ به خدا قول میدم دیگه حرف اضافه نزنم، فقط بیا... من می‌ترسم ...
آ

11:30
آقای فرشته

****

-محمد برو جلو ببین زندس؟

-ول کن سجاد، بیا بریم. اگه مرده باشه برامون شر میشه. شاید از این گدا کارتون خواباس...

-چی چیو ول کن. سر و وضعشو ببین. کجای قیافش به گداها می‌خوره؟ کمِ کم، ۲ تومن پول مانتوی تنشه. شاید از ساکن‌های همین محل باشه. بزار اصلاً خودم میرم.

-خانم؟ خانم صدای منو می‌شنوی؟
آ

11:30
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 26.07.2022 10:01:52 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۷۲

با ضربه‌های آرومی که به صورتم خورد، لای پلک‌های به هم چسبیدمو باز کردم... چند ثانیه‌ای گیج به دو مردی که بالای سرم ایستاده بودن نگاه کردم و یکدفعه با ترس، بیشتر به دیوار پشت سرم چسبیدم.

-ش.. شما کی هستید؟ ب... برید... عَق... عقب.

اونی که نزدیک‌تر بود، چند گام به عقب رفت و گفت:

-آروم باش کاریت نداریم.

باور نکردم. با ترس کیف پارچه‌ایم رو بغل کردم و التماس کردم.

-توروخدا کاری باهام نداشته باشید، برید از اینجا.

از رفتارم تعجب کردن. یکی از مردها گفت:

-بیا بریم سجاد... نمی‌بینی چطور ترسیده آزمون.

مرد سجاد نام، بی‌توجه دست روی زانو گذاشت و کمی خم شد.

–گم شدی؟ این وقت شب تو خیابون چرا خوابیدی؟ دو سه ساعتی به صبح مونده... تو این محل زندگی می‌کنید؟

جواب سوال‌های مداومش، شد چشمه‌ی اشکی که دوباره جوشید.

کلافه به حالت اولش برگشت، که این‌بار دوستش گفت:

–لالی دختر؟ خب جواب بده! نمی‌خوایم بخوریمت که ...

آ

11:30

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 26.07.2022 10:01:53 🕊

لحن تندش بیشتر ترسوندم و صدای هق‌هقم رو بلند کرد که دوباره سجاد به حرف اومد.

–عه محمد نمی‌بینی ترسیده، توام داد میزنی سرش؟ ببینم دختر کسی رو داری؟

فقط سر تکون دادم.

–خب پس شماره پدر یا مادرت رو بده زنگ بزنم بیان دنبالت. خوب نیست یه دختر این وقت شب تو خیابون باشه.

لحن آرومش باعث شد کمی آروم بگیرم و بالاخره به زبون بیام.
–خانوادم یه شهر دیگن...

–خب پس با کی زندگی می‌کنی؟

لب زدم.
–شوهرم.

–شوهر داری؟ خب شمارشو بده بهش زنگ بزنم یا آدرس

خونتونو بده ببریمت.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:30
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 26.07.2022 22:02:11 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۷۳

🕊🕊🕊🕊

چشم‌هایم دودو می‌زد... صدام به شدت می‌لرزید.
–بلد نیستم... دعوامون شد من از خونه اومدم بیرون... حتماً تا الان نگرانم شده، توروخدا منو ببرید خونمون.

با دلسوزی نگاهم کرد.

–آخه تا آدرس ندی که من نمی‌تونم جایی ببرمت، آدرس محل کاری، اسمی چیزی رو هم بلد نیستی؟ اصلاً شوهرت چیکارس؟

–خواننده...

دوست محمد نامش خندید و با تمسخر گفت:

–ول کن سجاد، ایسگامون کرده به مولا، اینم توهم‌های دخترای مملکته که آدم معروفا همه یا شوهراشونن یا خواستگارشون.

اهمیتی به حرفش ندادم که با جرقه‌ای که توی ذهنم خورد، بالافاصله اسم شرکت اصلان رو که چند روز پیش از دهن صدرا شنیده بودم به زبون اوردم.

سجاد با شک گفت:

–محمد این اسمی که گفت رو بزن گوگل ببینم اصلاً همچین جایی هست؟

محمد کمی با گوشی‌ش ور رفت.
–آره هست. بیا ببین اینم آدرسش.

–خوبه پس بزن بریم.

–کجا بریم هنوز هوا روشن هم نشده، کسی نیست اونجا.

–تو بیا کاریت نباشه... اون سر شهره؛ تا ما برسیم، اونجا هم باز شده ...
آ
11:31
آقای فرشته
مثل جوجه اردک دنبالشون راه افتادم تا به ماشین مدل بالایی رسیدیم، درست مثل ماشینِ صدرا !
با داغ دلِ تازه شده سوارش شدم... می‌ترسیدم ولی چاره‌ای نداشتم... هیچ چاره‌ای جز اعتماد کردن به این غریبه‌ها که می‌تونستن هر بلایی سرم بیارن نداشتم.

هوا دیگه کاملاً روشن شده بود که بالاخره ماشین از حرکت ایستاد.

–اینه اون شرکتی که می‌گفتی؟ همراهت بیایم یا خودت می‌تونی بری؟

با دیدن ساختمون سر به فلک کشیده و اسم موردنظر، خیالم کمی آسوده شد.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم.

–نه می‌تونم برم... خیلی ممنونم... نمی‌دونم اگه نبودید چه بلایی سرم می‌اومد .

آ

11:31

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 27.07.2022 09:41:57 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۷۴

لبخندی زد.

–برو دختر، دفعه بعد هم اگه با شوهرت دعوات شد، اینجوری از خونه نزن بیرون خطر داره.

سر تکون دادم و با تشکر کوتاهی، از ماشین پیاده شدم.

نمی‌دونم چند دقیقه‌س دارم با این مرد بحث می‌کنم؛ فقط تنها چیزی که برام جا افتاده اینه که نگهبان ساختمان، هیچ جوره اجازه بالا رفتن بهم نمیده.
دیگه کم مونده بود همین وسط بشینم و زار بزنم، که صدایی از پشت سر اومد.

–چه خبره اینجا؟

نگاهی به دختری که با سر و تیپ متفاوت از آدمای دور و بر

بهمون نزدیک می‌شد، انداختم که دوباره گفت:

–چته اشک این دخترو دراوردی؟ چی می‌خواد؟

مرد با اخم غرید.

–شما دخالت نکن بفرما بالا .

و زیر لب غر زد.

–یه جوری حرف میزنه انگار رئیسه. خوبه یه آبدارچی بیشتر نیست!

بر خلاف انتظار، دختر با لحن لاتی گفت:

–بپا همین آبدارچی کله پات نکنه چُلُفی! چایی نبات رئیستم از زیر دست من در میره مشتی... بخوام مرگ موش می‌ریزم کار اونم یه سره می‌کنم، تو که به یه ورمم نیستی !

آ

11:31

آقای فرشته

بی‌توجه به کلکلی که داشت شکل میگرفت، دست اون دخترو تو دستم گرفتم.

–خانم خواهش میکنم به این آقا بگید بذاره برم بالا... هرچی میگم زن داداش آقا اصلانم باور نمیکنه.

–ای بابا دخترجان بهت میگم صبر کن آقا بیاد... آخه من چطور بزارم بری بالا وقتی که هنوز کسی نیومده؟

اون دختر با لحن بدی گفت:

–حالا که من اومدم بکش کنار.

و بی‌توجه به غرغرهای مرد، دست منو دنبال خودش کشید و از پله‌ها بالا رفت.

–بیا دخی خوشگله... زنِ اون داداش صدراشی؟

صدرا رو می‌شناخت؟

–آره...

سرتکون داد و متفکر گفت:

–خوبه. شوهرت برعکس این اصلان، جای برادری خیلی مشتیه. این اصلانو که انگار سگ هار گاز گرفته !
آ

11:31
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 27.07.2022 22:29:12 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۷۵

🕊🕊🕊🕊

هر دومون به خاطر پله‌ها به نفس‌نفس افتاده بودیم و انقدر بی‌جون بودم که جوابی به حرفاش ندم.
–راه بیا دختر، فس‌فس نکن. اینجا از این بار کش شیشه‌ای‌ها داره، ولی آدم شاش‌بند میشه توش، پله بهتره...

باشه‌ای گفتم و سعی کردم ذهنم رو از لحن و رفتار عجیبش دور

کنم.
بالاخره رسیدیم و من روی یکی از صندلی‌ها ولو شدم.
–غش کردی که جوجه... بزار یه چیزی بیارم شارژ شی.

و بدون اینکه منتظر تاییدی از طرف من باشه، رفت و با ماگ سفیدرنگی و چند تا شکلات برگشت.
–بیا اینارو بخور جون بگیری. می‌گم این بادمجونو کی زیر چمشت کاشته؟
آ

11:31
آقای فرشته
لب گزیدم تا بغضم نترکه. وقتی جوابی ازم نگرفت، روبه‌روم نشست و گفت:
–شوهرت زده؟

برام خیلی سنگین بود. فقط سر تکون دادم و اجازه دادم قطره اشکی از چشمم سر بخوره.
نچی کرد و با لودگی گفت:

–هی... نذاشت دو دیقه از تعریفم بگذره. کی وقت کرد انقدر لاشی شه اون ناکس... اصلاً مردی که دست بزن داره رو باید گرفت زیر دست‌وپا! حیف، حیف من فقط از زبون سلیطم... یه آبجی برفین دارم، الان تو حبسه. اون اگه بود خشتکشو می‌کشید رو سرش. جونِ تو مردای محل تخم نمی‌کنن جیک بزنن وقتی از کنارش رد می‌شن.

دیو دو سری که از اون شخص برفین نام توی ذهنم نقش بست رو کنار زدم و گفتم:

–می‌دونی داداش اصلان کی میاد؟

–الانه که بیاد خبرش، تا تو اینو بخوری منم برم یکم حمالی کنم. الان این جناب رئیس میاد میوفته به جونم.

***

آ

11:32

آقای فرشته
آ
آقای فرشته 28.07.2022 09:40:12 🕊
.آقای فرشته
#پارت_۳۷۶

🕊🕊🕊🕊

"صدرا"

با احساس خفگی شدیدی از جام بلند شدم و پنجره رو باز کردم.
انقدری توی این چند ساعت سیگار کشیده بودم که خودمم داشت حالم به هم می‌خورد .
نگاهی به آسمون روشن انداختم و نفس عمیقی کشیدم.
خدایا من چیکار کردم؟
انگار تازه به خودم اومده بودم... من، منی که تا حالا دست رو زن بلند نکرده بودم، دیشب به چکاوک سیلی زدم.

قلب خودمم با یاداوری این صحنه به درد می‌اومد، روح لطیف این دختر تا الان چی کشیده بود؟

بدون مکث از اتاق بیرون زدم. لای در اتاقش رو آروم باز کردم.
اما با دیدن کسری، اونم تنها روی تخت خشکم زد. کامل داخل شدم و اسمش رو صدا زدم.
یک بار، دوبار ...
آ

11:32
آقای فرشته
جوابی نداد. با استرس از اینکه نکنه بلایی سر خودش اورده باشه، حموم و دستشویی اتاق و سالن رو چک کردم.
نبود... هیچ جا نبود.
صدامو بلند کردم و با داد اسمش رو صدا زدم.
باز هم بی‌جواب موندم و این‌بار حس می‌کردم قلبم قراره از حرکت وایسه.

حاضرم قسم بخورم که برای اولین‌بار توی عمرم، اینجوری

حس یخ بستن خون توی رگ‌هامو حس کردم.
کجا رفته بود؟! خدایا!

با حالی خراب بلند شدم. به پریا زنگ زدم تا زودتر بیاد.
یک عمر گذشت تا وقتی پریا بیاد و من بتونم از خونه بیرون برم و در به در این خیابون‌ها بشم.
مثل دیوونه‌ها ماشین رو توی کوچه پس کوچه می‌روندم تا شاید ببینمش.
ای کاش حداقل می‌دونستم کی رفته .

11:32
آقای فرشته

#پارت_۳۷۷

🕊🕊🕊🕊

خسته از این همه تلاش بی‌نتیجه، ماشین را گوشه‌ای پارک کردم.
باید به علی زنگ می‌زدم. درمونده‌تر از این حرف‌ها بودم که

دقیق بدونم چه خاکی تو سرم بریزم.
گوشی رو برداشتم و بی‌تمرکز شماره‌ش رو گرفتم.

به بوق دوم نرسیده جواب داد.
–الو صدرا؟ پس چرا نمیای؟ بچه‌ها منتظرتن... بیا سر تمرین، نکنه کنسرت این هفته رو که همین جاس رو یادت رفته؟ خوبه گفتم فاصله‌ی زمانیشون کمتر از یک هفتس...

کلافه وسط حرفش پریدم.
–علی... چکاوک گم شده!

سکوت کرد و صدای متعجبش با مکث بلند شد.
–گم شده؟! یعنی چی؟

شیشه‌ی ماشین رو پایین کشیدم، نفسم داشت بند میومد.
–نمی‌دونم... رفته... نیستش... علی اون هیچ جارو بلد نیست... سرمو روی فرمون گذاشتم و درمونده‌تر نالیدم.

-اگه بلایی سرش بیاد چه خاکی تو سرم بریزم، ای خدا...

-تو که از همین الان خودتو باختی... شاید رفته بیرون دوری بزنه.

-اول صبح کجا می‌تونه رفته باشه آخه؟ اونم با اتفاقی که دیشب پیش اومد...

-اتفاق؟ کدوم اتفاق؟

صداش گیج بود و من هم حوصله‌ی جواب دادن نداشتم.
-علی پاشو بیا... من مغزم نمی‌کشه. بیا برات می‌گم چی شده.

-باشه باشه، تو الان کجایی؟

-کنار خیابون. دارم میرم خونه، دوربین‌های ساختمون رو چک کنم ببینم چه ساعتی رفته، بیا اونجا...

***

آ

11:33
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 31.07.2022 09:48:32 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۷۸

🕊🕊🕊🕊

اون لحظه برای تنها کسی که دلم می‌سوخت، خودِ بیچاره‌م بودم.
آدم باید به کجا برسه که خودش برای خودش دلسوزی کنه؟
مگه بدتر از این هم بود؟ بعد از چک کردن دوربین‌های ساختمون، بعد از اینکه فهمیدم حدود ساعت‌های یک شب از خونه بیرون رفته، جلوی علی و نگهبان ساختمون، پاهام سست بشه و توان سر و پا ایستادن نداشته باشم.
باید ممنونِ صندلی کنار دستم می‌بودم که اجازه نداد، تنِ بی‌حس

شدهم روی زمین سقوط کنه.

علی کنارم اومد و دست رو شونم گذاشت.
–داداش آروم باش... به خدا پیدا می‌شه.

دستشو پس زدم و جلوی نگاه کجِ نگهبان از جام بلند شدم.
پاهامو به زور روی زمین می‌کشیدم.
حتی فکر اینکه اون وقتِ شب، گیر یه آدم ناجور افتاده باشه، پشتم رو می‌لرزوند. خدایا خودت رحم کن.

–صدرا کجا میری؟ با توام، وایسا میگم.

با خشم نگاهش کردم.
–چی میگی علی؟ اگه می‌تونی یه راهی جلو پام بزار اگه نه هم برو، خودم درستش میکنم .
آ
11:34

آقای فرشته

–تو اگه می‌خواستی درستش کنی، از همون اول این کارو نمی‌کردی که کار به اینجا بکشه .

عصبی دندون کلید کردم.

–علی... نمک رو زخمم نپاش، خراب‌تر از این حرفام که اعصابِ طعنه و کنایه داشته باشم.

اخم‌های علی توی هم رفت.

–طعنه کنایه چیه مرد حسابی؟ فقط می‌گم از کی دست بزن پیدا کردی که زورت به این دختر بیچاره رسیده؟ خودت بهتر می‌دونی اون کسی که باید مراعات کنه، تویی! از یه طرف خانوادش که اون بلا رو سرش اوردن، از طرف دیگه خانواده‌ی تو که اینجوری کوچیکش کردن. تنها امیدش تویی که تا اومده دو کلام حرف بزنه، زدی تو دهنش.

در ماشین رو باز کردم.

-علی حرف مفت نزن! مگه من مریضم الکی دست روش بلند کنم؟ حد خودش رو ندونست که اینجوری شد ...
آ

11:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 01.08.2022 09:44:55 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۷۹

🕊🕊🕊🕊

در رو گرفت و اجازه نداد بشینم.

با عصبانیتی مشهود گفت:

-حد خودشو؟ حد خودش چیه صدرا؟ مگه حدی هم وجود داره؟ آدم پیش همسر خودش نتونه راحت باشه پیش کی راحت باشه؟ تو چی می‌خوای از زن و زن گرفتن؟ حتماً یه موجود ساکت که جیکش درنیاد و کاری به کارت نداشته باشه!

میگی دیشب بد حرف زده؟ خب سر چی؟ مگه دلیلش غیر از این بوده که با چیزایی که تعریف کردی، بابات گفته ترسیده از دستت بده. کی می‌خوای حرف زن جماعت رو بفهمی؟ اینم می‌خوای مثل مهتاب از دست بدی؟ مگه خودت چند سال دیگه سر حالی و توان شروع دوباره رو داری که اینجوری می‌کنی؟

سرمو به لبه‌ی ماشین تکیه دادم و مشت‌های پی‌درپی به بدنش وارد کردم.

با حرص چند بار اسمشو تکرار کردم و تقریبا داد زدم.

–علی، علی... انقدر رو نِروِ منِ بی‌شرف نرو! زنم از دیشب گم شده و همش تقصیر منه. چرا نمی‌فهمی دارم جون میدم؟ چرا نمی‌خوای درک کنی اگه ترس شکستن غرورم نبود، می‌شستم همین وسط گریه می‌کردم؟ می‌دونی چقدر فکر چرت و پرت تو سرمه؟
نکنه دست آدم نااهل افتاده باشه... نکنه تو این شهر درندشت، ببرن بلایی سرش بیارن... این نکنه‌ها داره از پا درم میاره. جان دخترت تو یکی ولم کن. کمکت هم نخواستم .
آ

11:34
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 01.08.2022 09:44:57 🕊
دستش رو روی دستم گذاشت و با صدایی که شدیداً ناراحت بود گفت:

–باشه غلط کردم... آروم باش.

سرمو بلند کردم و اول نگاه گذرایی به قسمتی از سقف ماشین که قُر شده بود و بعد به علی کردم.
بی‌توجه به درد دستم، پشت فرمون نشستم.

–می‌خوام برم کلانتری...

–کجا الکی میری؟ خودت می‌دونی، تا ۷۲ ساعت نگذره، اونا کاری نمی‌کنن.

با حرص نگاهش کردم. از اولم اشتباه کردم صداش زدم.

–می‌گی چیکار کنم؟ همین‌جوری دست رو دست بذارم تا جنازشو برام بیارن؟

-مگه تو براش گوشی نخریدی؟ بهش زنگ زدی؟ روشنه؟

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 02.08.2022 09:41:56 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۸۰

🕊🕊🕊🕊

آهی کشیدم.
-نبرده اصلاً، تو خونس.

کلافه نوچی کرد و دست توی موهاش کشید.

–زنگ زدی به بچه‌ها؟ تو اون مدت، خوب باهاشون گرم گرفته بود، شاید گفته اونا اومدن دنبال مژگان که اومده سرکار. بزار من زنگ می‌زنم مریم و نسیم، تو هم به اصلان زنگ بزن شاید اون خبر داشته باشه.

****

"اصلان"

با دیدن اسم صدرا روی گوشیم، لبخند ناخودآگاهی زدم و گوشی رو روی اسپیکر گذاشتم.

–احوال صدرا خان!

با پیچیدن صدای بی‌حوصلش توی ماشین، صورتم وا رفت.

–سلام اصلان! خوبی؟

-علیک سلام، صدرا خوبی؟
کاملاً مشخص بود بی‌حواسه.

-آره آره خوبم من... فقط چکاوک...

-چکاوک چی؟ حالش بد شد وقتی رفتید؟ دیشب خیلی بد شد... بعد از رفتنتون، مامان کلی با بابا دعوا کرد و تهش به داد و بی‌داد کشیده شد. ولی باباعه دیگه... حالا چکاوک خوبه؟
آ

11:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 02.08.2022 09:42:00 🕊

صدایی ازش نیومد.

-الو... صدرا، هستی؟

صداش با مکث بلند شد. حس می‌کردم از قبل بیشتر بی‌حال شده.

–هستم.

–می‌گم چکاوک خوبه؟

–آره خوبه... من باید برم اصلان، خداحافظ.
و بلافاصله گوشی رو قطع کرد.

تعجب کردم. مشخص بود اوضاعش روبه‌راه نیست، ولی وقتی خودش دوست نداشت بگه...
با فکر اینکه شب بعد از تعطیل شدن شرکت، یه سر بهشون می‌زنم، خیال خودمو راحت کردم.

بعد از پارک کردن ماشین، با آسانسور بالا رفتم و وارد شرکت شدم.
آخ خدا... چه گندی بشه روزی که بخواد با دیدن این دختر شروع شه و از شانس بدِ من باید هر روز می‌دیدمش.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:34
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 03.08.2022 09:37:16 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۸۱

🕊🕊🕊🕊

اخمامو کشیدم توی هم و گفتم:

-بیا اینور...

دست از تِی کشیدن برداشت و فقط نگاهم کرد.

-سلام بلد نیستی؟

شونه بالا انداخت.

–گشنم بود، سر صبحی انداختمش بالا یه آبم روش... حالا گیریم که عیلک... بفرما رد شو دیگه.

دختره‌ی گستاخِ حاضرجواب! انگشت اشاره‌مو جلوش تکون دادم.

–دو راه داری افرا خانم؛ یا سعی می‌کنی تو سریع‌ترین زمانِ ممکن، حرف زدنتو درست کنی یا جلوی من تا حد امکان حرف نمی‌زنی.

لبشو کج کرد و همین‌طور بِروبِر نگاهم کرد. چقدر یه آدم می‌تونه رو مخ باشه؟!

بهش توپیدم.

–چشم گفتن هم بلد نیستی؟

با همون حالت ریلکسیِ رو اعصابش گفت:

–خودت گفتی لال‌مونی بگیرم. درضمن، تو اتاقت مهمون داری. گفتم بره اونجا، این خله خان باجی‌ها فضولی نکنن... از خروس‌خون منتظرته.

و بدون جواب گرفتن، از کنارم گذشت و تیِش رو هم دنبال خودش کشید.
پوفی کشیدم و با فکر اینکه یکی از شُرَکا یا کارکن‌ها توی اتاقه، دستی به کتم کشیدم و وارد شدم که با دیدن شخص داخل اتاق، همونجا خشکم زد.

به سمتم برگشت و با دیدنم اشک توی چشماش جمع شد .
آ

11:34
آقای فرشته

–چکاوک! اینجا چیکار می‌کنی؟

با بغض لب زد:

–داداش اصلان!

جلو رفتم و گیج‌تر، دوباره پرسیدم:
–اینجا چیکار می‌کنی دختر؟ صدرا می‌دونه اینجایی؟ همین چند دقیقه پیش صدرا بهم زنگ زد، چیزی نگفت چرا؟

اشکاش داشت عصبیم می‌کرد. انگار تازه چشمم به صورتش افتاد. حدس اتفاقی که افتاده اونقدر سخت نبود.
چکاوک اینجا، با صورت کبود و چشمای گریون. صدرا هم اون طرف، با صدای ناراحت و گیج.

آهی کشیدم.
–دعواتون شده؟

با گریه سر تکون داد .
–آره!

کیفم رو روی مبل پرت کردم و دستش رو گرفتم:

–بیا بشین اینجا. صدرا خبر نداره درسته؟ چطور اومدی اینجا؟

آ

11:34

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 04.08.2022 22:02:49 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۸۲

🕊🕊🕊🕊

صدای گریه‌ش بلندتر شد.

–من... من فقط ترسیده بودم... باباتون گفت باید طلاقم بده... نمی‌دونم چرا اون حرفا رو زدم... دعوامون شد...

–باشه باشه فهمیدم. آروم باش بیا این آب رو بخور...

دستم رو پس زد و بی‌توجه، با همون حال ادامه داد.

–نفهمیدم اون حرفا چی بود که به زبونم اومد... اصلاً دختر دهاتی و بی‌کس‌وکار رو چه به این حرفا... منو ببرید پیشش ازش معذرت خواهی کنم.

از جاش بلند شد و گوشه‌ی آستین لباسم رو کشید.

–پاشید تورو خدا! باید هرچه زودتر برم تا بیشتر از دستم عصبانی نشده.

–چکاوک!

با پشت دست صورتشو پاک کرد و مظلوم، طوری که دلم رو با حرفش مچاله کرد گفت:

–اگه نبخشتم و بگه حق ندارم برم پیشش، من چیکار کنم؟

دستشو کشیدم و دوباره نشوندمش.

–بس کن دختر. انقدر مظلوم نباش! همین کارا رو کردی که

یک بارم خواستی حرف دلتو بزنی و داشته‌هات رو فقط برای خودت بخوای، اینجوری زده تو پرت.

به زور آرومش کردم.
هر ۱۰ ثانیه یک بار طوطی‌وار می‌گفت منو ببر پیش صدرا ...
آ

11:35
آقای فرشته

هوفی کشیدم و مسکنی به اجبار بهش دادم.

چشم‌های سبزش یه کاسه خون شده بود.

خستگیش از پلک‌هایی که نمی‌تونستن باز بمونن، مشخص بود.
و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که بین اون زمزمه‌های ریز و صدرا صدرا کردن‌ها، خوابش برد.

بلند شدم، کتم رو روی تن جمع شده‌ش انداختم.
با افسوس نگاهی به صورت ضرب دیده‌ش کردم و لعنتی واسه صدرا فرستادم.
خیال کرده اجازه می‌دم همین‌طور راحت چکاوک پیشش

برگرده!
کاری که کرده بود، انقدری جلوی چشمم زشت بود که روی تصمیمم جدی باشم.
به چکاوک گفته بودم دوست دارم یه خواهر داشته باشم، پس باید مثل یک برادر هم عمل می‌کردم .

11:35
آقای فرشته

#پارت_۳۸۳

🕊🕊🕊🕊

بدترین وضعیتی بود که می‌تونستم داشته باشم.
واقعاً نمی‌فهمیدم جلسه‌ای به این مهمی از کجا پیداش شد و اینطور دست و پای منو بست که از ناچاری، دست به دامن این دختر یاغی بشم.

کلید رو جلوی چشماش گرفتم و برای بار هزارم تاکید کردم.

–افرا می‌بریش خونه و خودت برمی‌گردی. وای به احوالت، ببین یعنی وای به احوالت اگه یه تار مو از سرش کم شه، روزگارتو سیاه میکنم!

کلید رو از دستم قاپید و عصبی گفت:

–خاب بابا... ساییدی مارو، نمی‌خورمش... پایین منتظرم.

دست توی جیب شلوارم بردم و سر تکون دادم و به چکاوکی که کمی اون‌طرف‌تر بود اشاره کردم.

با بغض کیفشو تو دستش مچاله کرد.

–چکاوک بیا برو...

صداش خفه بود.

–داداش اصلان! توروخدا بزار همین‌جا بمونم، به خدا یه گوشه می‌شینم، مزاحمت واسه کارت ایجاد نمی‌کنم. بزار بمونم شاید اومد اینجا... اصلاً چرا منو نمی‌برید خونه خودم؟

–حرفشم نزن! عمداً دارم می‌فرستمت... ممکنه بزنه به سرش،

اینجا هم بیاد. پاشو با افرا برو خونه‌ی من، همه‌چیز هم هست. استراحت کن، نهار زنگ می‌زنم برات بیارن، غروب هم خودم میام.

صورتش نالان شد.

–بابا چرا نمی‌ذارید برم پیش صدرا؟ خسته شدم، من اومدم اینجا چون فقط اسم اینجارو بلد بودم. اومدم شما منو ببرید پیشش، نه که ببریدم جایی که دستش بهم نرسه.

بهش تشر زدم.

–نه پس می‌خوای دو دستی تو رو تقدیمش کنم، پس‌فردا بزنه یه ور دیگه صورتت هم بیاره پایین؟
چرا حرف گوش نمی‌کنی تو؟ مگه من بدِ تو رو می‌خوام؟

چشماشو روی هم فشرد، مشخص بود می‌خواد جلوی شکستن بغضشو بگیره.

با صدایی که به زور به گوش می‌رسید لب زد.

–دلم براش تنگ شده ...

آ

11:35
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 06.08.2022 09:32:40 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۸۴

🕊🕊🕊🕊

نمایشی نگاهی به ساعتم انداختم و نیشخند زدم.
–دوازده ساعت از وقتی که اومدی بیرون گذشته که دلت تنگ شده؟ لیلی هم به این سرعت، دلش هوای مجنون رو نمی‌کرد!

گله‌مند گفت:
–مسخره‌م می‌کنید؟

–مسخره؟ مسخره‌ی چی؟ کدوم آدم عاقلی چهار ساعت بعد از کتک خوردن، دلش برای شوهر عوضیش تنگ میشه؟

صداش ضعیف بیرون می‌اومد.

–اینجوری نگید...

–چطوری نگم عزیز من؟ چپ و راست داداش صدام می‌کنی، انتظار داری الان که مشکل برات پیش اومده، مثل سیب‌زمینی فقط نگاه کنم؟ همه‌چیز که فقط زبونی نیست، اونجا که پای عمل وسط میاد حرف آدم ثابت میشه. اگه این بلا سر نازنین می‌اومد، گردن محسن رو خورد کرده بودم! این ارفاقی که به صدرا شده، به خاطر برادری بینمونه، یکم ادب بشه بد نیست .

آ

11:36
آقای فرشته

حرفی نزد، دستای سردشو بین دستام گرفتم.

–چکاوک... الان نگو شدم دایه دلسوزتر از مادر. نگو دخالت بی‌جا می‌کنم که هیچ‌کدوم از اینا نیست. من فقط ترسم از روزیه که تو هم بشی یکی مثل مهتاب... صدرا خوبه، خیلی هم خوبه،

ولی قدر داشته‌هاشو نمی‌دونه. بعضی وقتا نسبت به کسی یا چیزی، انقدر بی‌خیال می‌شه تا وقتی کامل از دستش بده...

نفسی تازه کردم و با لحن محکم تری ادامه دادم.

–فکر نکن اگه الان مشکل یا خواسته‌ای داشتی و به صدرا نگفتی تا اذیت نشه، بعدها به خاطر کم‌توقع بودنت برای ساده‌ترین چیزها، ممنونت می‌شه؛ مطمئنم اگه چنین روزی بیاد،

اون کسی که درنهایت سرزنش میشه تویی!

این موضوع برای همه اینطوریه، نه فقط شما!
منم باشم، همین‌کارو با طرف مقابلم میکنم. مگه من به اون شخص گفتم روزه سکوت بگیره که حالا داره گله می‌کنه؟
آ

11:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 09.08.2022 21:45:02 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۸۵

توی فکر فرو رفته بود. معلوم بود حرفام داره روش تاثیر می‌ذاره که در همین حین، تیر آخر رو هم زدم.

–خدا زبون رو داده برای حرف زدن و عقل رو داده برای فکر کردن. حالا شما حرف زدین و به مشکل خوردین و تو می‌خوای خیلی راحت، طوری رفتار کنی که انگار هیچ مشکلی پیش نیومده. نمی‌گم صبوری بده، دلمم نمی‌خواد بینتون جدایی بندازم ولی برادر خودمو بهتر می‌شناسم؛ عوضی نیست ولی تو هم خیلی راحت بگیری، تهِ حرف زدنتون می‌شه همین. چون خیالش راحته نه کسی رو داری که پشتت دربیاد، نه خودت چیزی می‌گی. نذار این اتفاق تکرار شه.

***

آ

11:36

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 09.08.2022 21:45:02 🕊
"چکاوک "

حالم از این همه ناتوانی به هم می‌خورد. وقتی از ماشین پیاده شدم، دنیا دور سرم چرخید و نفهمیدم اون دخترِ افرا نام، چطور به دادم رسید.
یک سیلی که این حرف‌هارو نداشت، من بدتر از اینا هم خورده بودم.
کمربند، تیکه شلنگ کهنه شده، کفگیر آهنی، چوبی و هرچی که می‌دونستن می‌تونه به اندازه کافی ادبم کنه. این‌ها گذشت و دیشب هم به من گذشت. این دوری صدرا بود که داشت منو از پا درمی‌آورد.
روی مبل، جنین‌وار دراز کشیده بودم که اون دختر با سینی بالا سرم اومد.

–پاشو دختر، پاشو که باید گُلاتو بندازی بالا... من از ننه خودمم پرستاری نکردم!

به اجبار نشستم.

–بیا بخور چشم قشنگ. نمی‌دونم چرا انقدر مُردنی هستی! به اون شوهرت نمیاد از اینا باشه که بِت گشنگی بده! ولت میکنن، زرتی چپه میشی!

با بی‌حالی نگاهش کردم.

–با همه اینجوری حرف می‌زنید؟ حتماً باید یه لفظ بد بهم بچسبونید؟

انگار که چیز عجیبی شنیده باشه، با بُهت گفت:

–تو حرف زدنم بلدی جوجه‌رنگی؟ فکر کردم لالی!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 10.08.2022 22:38:19 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۸۶

🕊🕊🕊🕊

اخمامو کشیدم تو هم که ضربه‌ای روی شونه‌م زد و جدی‌تر ادامه داد.

–تو بیابون فقط کاکتوس رشد می‌کنه، اینو یادت باشه. این گل خوشگل و خوش‌رنگ هم، جاهای خوب خوب ریشه‌شون دراومده. ما ریشه‌مون هم مثل بختمون از همون اول خشکیده بود!

جای بدی بزرگ شده بود؟ سوالمو بلند گفتم:

–یعنی جایی که بزرگ شدی، بدتر از من بود که منطقشون این بود چون نمی‌خوام با یه پیرمرد ازدواج کنم، باید سرمو ببرن؟

مثل تمام کسایی که این قضیه رو فهمیده بودن، نه تعجب کرد و نه چهره‌ش دلسوز شد.
فقط سخت نگاهم کرد و لب زد.
–بدتر... خیلی بدتر.

پاسخ نگاه گیجم، بلندتر شدن صداش شد.
–انقدری بدتر که مُردن برامون بهشت باشه. من از هیچی تو خبر ندارم دختر، ولی مطمئنم تو بچگی صدای زجه‌های دختر همسایه رو که بابای مُفنگیش، به خاطر یه تریاک، همزمان انداختش زیر چهار تا نره خرِ مست و پاتیل نشنیدی؟!

خون توی رگ‌هام یخ بست ولی انگار این دختر رحم نداشت.
خدایا! مگه چنین چیزی میشه؟

_جناب سرگرد این خانم اومدن برای استخدام، اما من نمی‌دونم چی شد که الان اینجاییم؟! اونجا محل کارمه. ما تو ساعت کاری بودیم. من منشی دارم. کارمند دارم. آخه مگه من احمقم که بیام تو محل کارم کثافت‌کاری کنم و آبرو و اعتبارم خودمو ببرم؟

تن دخترک از شنیدن این حرف‌ها لرزید. اگر پسرعمویش این حرف‌ها را می‌شنید ...
آ

11:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 10.08.2022 22:38:19 🕊

–بابای منم معتاده. نصف عمرش به چرت زدن پای منقل گذشت. ولی من اون مرجان فلک زده نبودم که چهار روز بعد، رگشو از بی‌غیرتی باباش زد و جابه‌جا مرد. نشدم یه دختر خوب و ترگل ورگل که کسی آرزو کنه عروسش باشم، نشدم اونی که اونا می‌خوان که روزی هم نوبت من برسه...

با مشت روی زانوش کوبید و با حرصی آشکار گفت:

–ولی میدونی؟ به اون خدایی که هیچ‌وقت نگاهی به سمت ما لجنا نمی‌ندازه قسم، یه ذره هم پشیمون نیستم که اینجوریم. دهن دریدم؟ رئیسم میگه جلوم حرف نزن حالم بد میشه؟ خب به یه ورم! مگه وقتی که بابای عوضیم دست مواد فروش محل رو گرفت، آورد واسه تاخت زدن من، این آدما می‌خواستن به دادم

برسن؟
نه جوجه‌رنگی! اگه خودم کولی‌گری نمی‌کردم و نمی‌زدم زیر بساطشون، معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اومد... گاهی باید بد باشی تا این آدما بدترت نکنن. اینو از من داشته باش.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 12.08.2022 09:52:49 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۸۷

🕊🕊🕊🕊

پشت بندش، چشمکی حواله‌م کرد و خودش رو با کنترل تلویزیون سرگرم کرد. طوری که انگار اونی که تا چند دقیقه

پیش از حرص و عصبانیت سرخ شده بود، من بودم!
دلم به حال این دختر می‌سوخت، شاید هم اون دخترِ مرجان نام، که تن و بدنم از شنیدن بلایی که به سرش اومده بود، به لرزه در می‌اومد. انگار اونا هم کم‌تر از من سختی نکشیده بودن و چقدر بد بود که عامل بدبختی ماها، نزدیک‌ترین کسامون بودن.

افرا بعد از چند دقیقه نشستن، بلند شد و رفت و من موندم و دنیایی فکر و خیال.
خودم، صدرا، مرجانی که ندیده و نشناخته می‌خواستم براش های‌های گریه کنم و افرایی که مجبور بود تو چشم بقیه، بدترین اخلاق‌هارو داشته باشه، تا روح و جسمش در امنیت باشه.
دنیا، دنیای عجیبی بود.

*****

آ

11:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 12.08.2022 09:52:53 🕊

"صدرا"

پاهای بی‌حسم رو روی سرامیک‌های بدرنگ سردخونه می‌کشیدم. حتی دیگه جون راه رفتن هم نداشتم. با کمک دیوار، خودم رو به دری که گفتن رسوندم. ای کاش این سالن خلوت و سوت و کور تمومی نداشت و هیچ‌وقت به تهش نمی‌رسیدم...

با نفس‌های سنگین شده، در رو باز کردم و نگاهمو بین درهای کوچیک فلزی چرخوندم. یعنی چکاوکِ من توی یکی از این کشوهای نفرت‌انگیز خواب بود؟
بدنم رو به دیوار تکیه دادم و بی‌مهابا زدم زیر گریه... خدایا من چرا نفس می‌کشیدم؟ چرا جونم رو نمی‌گرفتی؟

بالاخره اون مرد در یکی از اون کشوهارو باز کرد. منتظر نگاهم کرد... باید جلو می‌رفتم. تلوتلو خوردم و فاصله‌م رو با اون جنازه کم کردم.
با دست‌هایی که به شدت می‌لرزید، کاور رو از روی صورش کنار زدم و...

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 13.08.2022 21:49:00 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۸۸

🕊🕊🕊🕊

با وحشت از خواب پریدم و در جا، چنگ به سینه‌م زدم. حس می‌کردم الانِ که از حرکت بایسته. چشم‌های گشاد شدم رو دور تا دورم گردونم و با دیدن وسایل خونه، فهمیدم که کابوس این چند روز، همچنان ول کنم نیست.

چهره‌ی غرق خونِ چکاوک اون چیزی نبود که با اینکه

می‌دونستم چیزی جز خواب نیست، اشک به چشمم نیاره.
چرا این عذاب تموم نمی‌شد؟ یعنی یه دعوای زن و شوهری انقدر تاوان داشت؟
کف دوتا دستمو محکم روی چشمام فشردم و اجازه‌ی پیشروی به اشک‌هام ندادم.
کلافه بودم... سه روز از گم شدن چکاوک می‌گذشت و انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. انقدری اخلاقم بد شده بود که دیگه خودمم از خودم بدم می‌اومد، چه برسه به بقیه که به خاطر زدن یه نُت اشتباه، مجبور می‌شدن داد و سرزنش‌هامو تحمل کنن.
کسری رو به اجبار پیش مامان فرستاده و حالا تک و تنها روی مبل وسط سالن دراز کشیده بودم و نفهمیدم کی چشمامو خواب گرفت.

تنها امیدم به پلیس‌هایی بود که قول پیدا کردنش رو داده بودن و من حتی ترس داشتم اونا هم زنگ بزنن و خبر خوبی نداشته باشن. وضعیتم انقدر خراب بود که حتی دیگه از خوابیدن هم می‌ترسیدم. چون بالافاصله اون کابوس سراغم می‌اومد و تا حد مرگ عذابم می‌داد.
دستمو به سمت پاکت سیگارم دراز کردم که صدای زنگ بلند

شد.

هوفی کشیدم، بی‌حوصله از جام بلند شدم و به سمت در رفتم که با باز شدن در و دیدن شخص روبه‌روم، نفس تو سینه‌م حبس شد.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 14.08.2022 21:43:34 🕊
آقای فرشته
#پارت_۳۸۹

🕊🕊🕊🕊

ساکت نشستم و دستامو به هم قلاب کردم.

خداخدا می‌کردم چیزی نپرسه، ولی انگار هیچ چیزِ این روزها باب میل من نبود.

–چکاوک کجاست؟ چرا نمیاد؟

بی‌حرف، نگاهی به سر و وضع آراسته شده‌ش انداختم؛ لباس‌های مرتب و صورت اصلاح شده‌ش، هیچ شباهتی با اون مردی که یکی دوماه پیش دیده بودم، نداشت.

لبش از نگاه خیرم کج شد.

–کل جوونیم توی این شهر گذشت و آخرش، بریده از کل دنیا برگشتم به ولایت خودم. دیگه انقدری می‌دونم که اگه سر و وضع درست حسابی نداشته باشی، تره هم برات خورد نمی‌کنن!

اخمام به طرز فجیعی تو هم رفته بود. بی‌توجه به توضیحاتش پرسیدم.

–آدرس اینجا رو از کجا آوردی؟

سرفه‌ی آرومی کرد.

–به بدبختی! انگار شمشیر رو از رو بستی پسر! برای پدرزنت همین‌قدر احترام قائلی؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم؛ به هیچ‌وجه از این مرد خوشم نمی‌اومد.

صادقانه گفتم:

–کسی که حاضره به خاطر حرف مردم ناموس خودشو به حراج بزنه، برام قابل احترام نیست !

آ

11:36

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 14.08.2022 21:43:34 🕊

برخلاف انتظارم، آهی کشید. حتی جواب متلک‌هامم نداد و غمگین گفت:

–چکاوک کجاست؟ بگو بیاد... باید ببینمش.

حرفش مثل خنجری توی قلبم فرو رفت.

کجا بود؟ ای کاش می‌دونستم...
قرار نبود کسی جز خودم از نبودش خبر داشته باشه. حتی خانواده‌ی خودم.

بدون ذره‌ای رودروایسی گفتم:

–چکاوک نمی‌خواد تورو ببینه. برو از اینجا... هرچی قبلاً جلوت کوتاه می‌اومدم، به خاطر این بود که کارم پیشت گیر بود. تا وقتی مجوز ازدواج ما به رضایت پدر بود، مجبور بودم بی‌غیرتیت رو به روت نیارم، ولی الان نه چکاوک دختر توئه، نه من بهت نیازی دارم. پاتو از زندگی من و زنم بکش بیرون!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 15.08.2022 09:40:36 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۹۰

🕊🕊🕊🕊

–زن تو، دختر منه.

با صدای نه چندان آرومی، با تاکید گفتم:

–بود! دخترت بود... چکاوک زمانی دخترت بود که تا لحظه‌ی آخر، چشم انتظار حمایت و کمک پدرش بود، تو اون روزی که با دستای خودت، اونو به اون پیرمرد سپردی، بی دختر شدی!

شاید حساب آه‌هایی که می‌کشید از دست خودش هم در رفته بود، ولی باز دوباره آهی کشید و چند ثانیه حرفی نزد.

قفسه‌ی سینه‌م از تند حرف زدنم بالا و پایین می‌شد. نبود چکاوک داشت منو دیوانه می‌کرد و وجود این مرد، روانی! ای کاش

می‌رفت و انقدر نبود چکاوک رو تو صورتم نمی‌کوبید.

–بزار ببینمش... حداقل حلالیت ازش بگیرم.

کلافه موهامو چنگ زدم و دندونامو به هم سابیدم.

–با چه زبونی بهت بگم نمی‌خواد ببینتت؟ حلالیت بگیری؟ چیو حلال کنه مرد حسابی؟ مگه الکیه که با روح و جسم یه آدم بازی کنی، اونو مثل یه حیوون جلوی همه تحقیر کنی و چاقو بذاری بیخ گلوش، کاری باهاش بکنی که احساس بی‌ارزشی کنه، اون‌وقت با یک کلمه می‌خوای همه‌ی گناهات بخشیده شه؟ ببین من خودم پدرم، نمی‌گم انقدری خوب بودم که بشم قهرمان زندگی بچه‌م ولی وقتی دیدم قراره با کارام به شخصیتش آسیب بزنم، حد خودمو باهاش نگه داشتم.

آ

11:36
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 15.08.2022 09:40:41 🕊

متقابلاً روبه‌روم ایستاد .

–من صلاح بچه‌مو می‌خواستم... اون زمان بهترین کار، ازدواج کردنش بود.

بازوشو گرفتم و به سمت در هدایتش کردم.

–صلاح و مصلحتت به درد خودت می‌خوره !روزی که با چکاوک عقد کردم، ۵ دقیقه نگذشته بود،دستشو گرفتم و بهت گفتم می‌برمش جایی که دیگه دست کسی بهش نرسه... بهت گفتم دیگه حق نداری حتی اسمشم بیاری... نگفتم؟!

بازوشو از دستم بیرون کشید و این‌بار با عصبانیت گفت:

–یادمه چه نمک به حرومی بودی که نذاشتی جوهر عقدنامه‌تون خشک شه، بعد از این رو، به اون رو بشی! از اولم نباید چاپلوسی‌هات رو باور می‌کردم...

#کپی_ممنوع ⊘

آ

11:37
آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۳۹۱

🕊🕊🕊🕊

چشماشو ریز کرد و با بدبینی گفت:
–وایسا ببینم... نکنه بلایی سرش آوردی؟ از توی موزمار هیچی بعید نیست! چکاوک... چکاوک کجایی بیا اینجا...

تخت سینه‌ش کوبیدم که با شدت به دیوار خورد.
–صداتو بیار پایین تو خونه‌ی من!

جمله از دهنم بیرون نیومده، به سمتم یورش برد و با مشتی که زیر چونه‌م نشست، حسابی غافلگیرم کرد. شاید تنها چیزی بود که توی این وضعیت بهش نیاز داشتم. یه آدم، که از قضا حسابی کینه به دل گرفته بودم ازش و حالا شده بود کیسه بکسی برای

خالی کردن همه عذابی که تو این سه روز کشیده بودم!
نمی دونم، شاید اگه مراعات سنش رو نمی‌کردم و نگران نبودم دستم به خون کثیفش آلوده شه، الان کشته بودمش... شاید هم اگه صدای زنگ در نبود، واقعاً کنترلم رو از دست می‌دادم.
با فکر اینکه یکی از همسایه‌ها برای اعتراض به داد و بیدادمون اومده، پوف کلافه‌ای کشیدم و در رو باز کردم. برخلاف انتظارم، علی و دایی پشت در بودن.

–صدرا، چه خبره اینجا؟ صدای داد و بی‌داد چیه؟

بی‌حرف از جلوی در کنار رفتم که این‌بار، تن لش ابراهیم مشخص شد و سوال‌های بی‌امانشون شروع شد. بی‌توجه به سمت پاکت سیگارم رفتم و یه نخ بیرون کشیدم. همون‌طور که سعی می‌کردم با فندکی که حسابی بازیش گرفته بود، روشنش کنم، گفتم:

–چیزی نیست دایی... الان زحمتو کم می‌کنه.

دایی با تشر صدام زد.

–صدرا خجالت بکش، همسن پدرته! این چه سر و وضعیه براش درست کردی؟

این حرف رو در حینی می‌زد که ابراهیم رو روی صندلی نشوند و دستمالی دستش داد .

11:37
آقای فرشته

#پارت_۳۹۲

🕊🕊🕊🕊

بی‌توجه سرمو توی دستام گرفتم و آهی کشیدم.

تنها آرزوم تو این لحظه، دیدن دوباره‌ش بود.
دست به سمت خشاب تقریباً خالیِ قرص بردم تا زودتر از شر این سردرد مزاحم خلاص شم ولی توی لحظه آخر، دایی با عصبانیت قرص رو از دستم کشید و تشر زد.

–خجالت بکش صدرا، مثل احمق‌ها کارت شده یا سیگار کشیدن یا دوتا، دوتا مسکن خوردن! هنر دیگه.ای جز گذاشتن اون وامونده لای انگشتات نداری؟

–دایی توروخدا ولم کن...

"لا اله الا الله "زمزمه کرد و سرشو با تاسف تکون داد. انگار اونم ازم ناامید نمی‌شد که دیگه کثافتی که تو زندگیم به بار اومده رو بیشتر به روم نیاورد و فقط آروم پرسید.

–این مرد کیه صدرا؟ امکان نداره بی‌دلیل به این روز انداخته باشیش...

پلکامو روی هم فشردم. انقدری به دایی اعتماد داشتم که اجازه بدم توسط علی، ماجرای چکاوک رو از قبل بدونه، اون حتی از پدرم هم بهم نزدیک‌تر بود.

–بابای چکاوکه... معلوم نیست باز چی شده که اومده و گیر داده می‌خواد ببینتش.

سر دایی با اخم به سمتش برگشت. مسلماً هیچ‌کس از این مرد خوشش نمی‌اومد.

ابراهیم بالاخره دست از ور رفتن با صورت خونیش برداشت و دوباره طوطی‌وار گفت:

–بگو چکاوک بیاد. چه بلایی سرش آوردی که اینجوری داری پنهونش می‌کنی؟

"به تو ربطی نداره‌ای "حواله‌ش کردم و به علی که بلاتکلیف اون وسط ایستاده بود توپیدم.

–به جای اینکه منو نگاه کنی، اینو بنداز بیرون !

آ

11:38

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 20.08.2022 10:08:55 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۹۳

🕊🕊🕊🕊

علی درمونده نگاه گذرایی اول به من و بعد به دایی انداخت و درنهایت، بازوی ابراهیم رو گرفت که با شدت پس زده شد.

–ولم کن... من تا دخترمو نبینم، پامو از این خراب شده بیرون نمی‌ذارم!

خنده‌ی عصبی کردم.

–می‌بینی دایی؟ این همونی بود که وقتی اون پسر لندهورش، اون طفل معصوم رو زیر دست پا گرفته بود و می‌خواست بکشتش، ککش هم نگزید...

صورتش سرخ شد و داد زد.

–دختر خودم بود! به هیچ احد و ناسی ربط نداره که یه روزی قرار بود ناموسِ یاغیمو حلال کنم.

متنفر بودم از این کلمه... متنفرم بود که به خودش جرات می‌داد یه دختر، یه زن و مهم‌تر از همه، یه آدم رو مثل حیوون جلوه

بده.

جلو رفتم تخت سینه‌ش کوبیدم. رگ گردنم از شدت عصبانیت ورم کرده بود و خودشو به در و دیوار می‌زد.

با صدای نه چندان آرومی، تهدیدوار گفتم:

–بار اول و آخرت باشه که این کلمه رو در کنار اسم چکاوک میاری! اونی که خونشو حلال می‌کنن، حیوون‌های تو طویلتن، نه چکاوک! خونِ توی حیوون‌صفت حلاله که ای کاش به اندازه همون بز و گوسفندا بی‌آزار بودی...
به خیال خودت خواستی با غیرت بودنت رو ثابت کنی یا محبت پدرانتو؟ مرده‌شور این مغز فسادتو ببره که اگه با غیرتی اینه، من می‌خوام بی‌غیرت عالم باشم! اگه دختر داشتن اینجوریه، من می‌خوام اجاقم کور باشه و هیچ‌وقت دختردار نشم...

دست دایی از پشت روی شونه‌م نشست.

–آروم باش بابا جان... صلوات بفرستید این بحثو تموم کنید.

مشدی شما هم بی‌زحمت از اینجا برو، صدرا عصبیه الان، چیزی میگه که مهمون تو خونش بی‌حرمت می‌شه .
آ

11:38
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۳۹۴

🕊🕊🕊🕊

دست دایی رو کنار زدم. همیشه آدم صبوری بود، این اخلاقش رو من هم به ارث برده بودم ولی این روزا اثری ازش باقی نمونده بود .

–حتما باید می‌زدم می‌کشتمش که حرمتش باقی بمونه! دایی به خدا این آدم ارزش احترام هم نداره...

ابراهیم نوچی کرد و عصبی گفت:

–لعنت بر دل سیاه شیطون! هرچی من هیچی نمی‌گم، این زبون‌درازتر می‌شه. بابا به کی بگم دخترمو می‌خوام؟ با ادعای عاشقی پاپیش گذاشتی و فکر کردی دروغ رو از چشمات نخوندم؟! من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم... چکاوک را دادم دستت که گند اون ماجرا دنیا رو خراب نکنه، یک ماه و اندی نگهش داشتی دستت درد نکنه، حالا بده می‌خوام ببرمش!

جای اون دختر اینجا نیست!

با تمسخر گفتم:

–جای زن پیش شوهرشه، نه خونه باباش!

براق شدم تو صورتش و این‌بار پرسیدم:

–راستشو بگو... باز کدوم کدخدا و شیخ و پیر و پاتالی پیدا شده که اومدی ببریش؟ این دفعه قراره چقدر گیرت بیاد که ول کن ماجرا نیستی؟

–من هیچ‌وقت چکاوک رو نفروختم، حتی به کدخدا... الانم اومدم ببرمش، چون مادرش اومد به خوابم. چند شب پیش بود، گفت دخترم تنهاس، گفت این بود امانت‌داریت؟ گفت حلالم نمی‌کنه به خاطر کارام... چکاوک... چکاااوک! کجایی؟ بیا

اینجا دختر...

بدتر از کوره در رفتم و این.بار حقیقت رو تو صورتش فریاد زدم.

–نیست! چرا نمی‌فهمی؟ گم شده، سه روزِ دارم دنبالش می‌گردم... شده قطره وسط یه دریا! معلوم نیست الان سیره، گرسنه‌س، جاش امنه... هیچی معلوم نیست ...

11:39

آقای فرشته

#پارت_۳۹۵

🕊🕊🕊🕊

من نفس‌نفس زدم و ابراهیم عربده کشید؛ انقدر بلند که حس می‌کردم همسایه‌ها پلیس خبر کنن و ازمون شکایت کنن.

جوری یقه پاره می‌کرد که هرکی نمی‌دونست، فکر می‌کرد دوردونه‌ش رو آواره‌ی کوچه و خیابون کردم و حالا قصد کشتن منو داره!

چکاوک هرچقدر برای این مرد عزیز بود، هزاربرابر توی قلب من جا داشت. مگه الکی بود اون پیمان زناشویی که با هم بسته بودیم و تن‌هایی که اجازه دادیم به وصال برسن و ما رو به هم نزدیک‌تر کنن؟

آه عمیقی کشیدم و به داد و بیدادهاش پشت کردم. بدنم همچنان از خشم منقبض شده بود و فرو کردن ناخن‌هام توی کف دستم هم دیگه تاثیری نداشت. تکرار این مسئله، هر بار انقدر بی‌حسم می‌کرد که انگار روزهاست توی آب شناورم و بدنم کم‌کم داره از هم متلاشی میشه!

واقعاً کی این وسط مقصر بود؟
پدرم که انگار فقط آتیش به پا کردن بلد بود. خودم که دستم و دهنم با هم هرز رفت و دل شکوندم یا ابراهیم که کاری با دخترش کرده بود که خودش رو بی‌ارزش می‌دونست و فکر می‌کرد راحت می‌تونم کسی رو جایگزینش کنم.

–بس کن مرد حسابی، شما دو نفر زده به سرتون! مردم گناه نکردن که بخوان صدای نکرتون رو تحمل کنن.

با صدای بلند دایی، ابراهیم خفه‌خون گرفت و من فقط نگاه از گل قالی گرفتم. کم پیش می‌اومد این مرد صبور عصبانی شه و این نشون می‌داد صبرش سر اومده. با اخم به علی که برعکس همیشه، اخلاق تندشو جلوی من پنهان می‌کرد تا بدتر آتیشی نشم اشاره کرد.

–علی پاشو، بزار اینا هرچقدر که دلشون می‌خواد تو سر و کله‌ی هم بزنن! اینو می‌گیری، اون یکی شروع میکنه. از شما بعیده که دیگه سن و سالی ازت گذشته. اون رگ غیرتت ورم کرده انگار مغزتونم باهاش در حال ترکیدنه ...

آ

11:39

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 22.08.2022 22:00:01 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۹۶

🕊🕊🕊🕊

علی بازوی دایی رو گرفت.

–بابا شما کوتاه بیا، حالشون خوب نیست... اون فلش رو بده نشون بدیم ببینیم باید چیکار کنیم. الان وقت این حرفا نیست.

دست‌های گره خورده‌م از هم باز شد.

–فلش؟ کدوم فلش؟

دایی از جیب کتش فلش سفیدی بیرون آورد و به علی داد.

–با صبح تا شب مثل دیوونه‌ها گشتن توی خیابون زنت پیدا نمیشه... با زانوی غم بغل گرفتنم پیدا نمیشه... دست روی دست گذاشتن و منتظر یه حرکت از طرف پلیس هم چاره‌ی دردت نیست.

گیج نگاهش کردم.

–دایی؟ سفسته می‌چینی برام؟ چی تو این فلشه؟

علی فلش رو کف دستم گذاشت.

–فیلم چند تا از مغازه‌ها و حتی دوربین‌های ساختمون‌های اطرافه. به ضرب پول و زیرمیزی راضیشون کردیم. البته فیلم مال چند جا هست، بعضی‌هاشون که اصلا زیر بار نمی‌رفتن.

مکث کرد و آروم‌تر گفت:

–آرومت نمی‌کنه، ولی تنها چیزیه که ازش داریم.

آشوب به پا شد با همین حرف! دویدم و چنگ زدم به لپتاب روی میز. جون دادم تا ویدیوهای کوتاه و بلند، پشت سر هم لود شه و با دیدن هر کدوم، کمتر به نتیجه برسم و روی بعدی کلیک کنم.

علی راست می‌گفت...

آروم نشدم که هیچ، حس می‌کردم دیگه قراره سنکوب کنم با دیدن چکاوکی که از کادر خارج شد و می‌دونستم این آخرین فلیمه که برای دیدن دارم.

یعنی بعد از سه روز در به دری سهمم از دیدنش این بود؟ ای کاش می‌میردم ولی اون قیافه‌ی وحشت‌زده‌ش که انگار تازه به

خودش اومده بود رو نمی‌دیدم. ای کاش...

**

#کپی_ممنوع ⊘

آ

11:40

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۳۹۷

🕊🕊🕊🕊

"چکاوک"

ماتم گرفتن تنها کاری بود که از دستم برمی‌اومد.
پاهامو توی شکمم جمع کردم و زانوهامو بغل گرفتم. امروز چهارمین روزی بود که از صدرا دور بودم و بزرگ‌ترین کمبودی که حس می‌کردم، نبودش بود...

انگار یه حفره‌ی بزرگ وسط قلبم جا باز کرده بود و داشت منو می‌کشت.

توی این چند روزی که برام یک سال گذشت، خیلی خوب فهمیدم دلتنگی دردش بیشتر از کتک‌هاییه که می‌خوردم. خوبی اون زمان این بود که حداقل احساسی به آدمای اطرافم نداشتم و راحت‌تر با بدی و ناملایمتی‌هاشون تا می‌کردم.
ولی حالا احساس عقلم اونقدری از کار انداخته بود که دست به چنین کاری بزنم و این جدایی رو بین خودمون بندازم.

با صدای زن‌داداش گفتن‌های اصلان، دل از اتاقی که این روزها صاحبش شده بودم کندم و با درست کردن روسریم بیرون رفتم.

سلام کردم که لبخندی زد و گفت:
–از که از فراغ یار نشستی گریه کردی دختر، صدرا بدونه این همه دلتنگی و من نذاشتم بری پیشش، دارم می‌زنه! البته همین الانشم بدونه پیش منی و بهش خبر ندادم، خودمو واسه یه دست کتک‌کاری حسابی آماده کردم.

جدی که نمی‌گفت؟
دغدغه‌هام کم بود، شکرآب شدن رابطه‌ی این دو برادر هم بهشون اضافه شد!

کت و کیفش رو روی مبل رها کرد و دوباره به سمت منه بلاتکلیف چرخید.
–یه چایی نداری به ما بدی؟

چای! اصلاً مگه توی این چند روز دست به سیاه و سفید زده بودم که حالا چای به راه باشه؟ به وضوع در این روزها، نون‌خور اضافی بیشتر برای اصلان نبودم و او هربار با محبت برادرانه‌ش، منو مدیون خودش کرد.

شرمنده لب گزیدم.
–الان آماده می‌کنم... ببخشید .
آ
11:42
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 24.08.2022 09:46:14 🕊
آقای فرشته

#پارت_۳۹۸

🕊🕊🕊🕊

نشست و با خنده گفت:

–زن داداش مارو باش! اینجوری که صدرا دو روزه طلاقت میده...

سعی کردم به شوخی مسخره‌ش بخندم ولی واقعاً نمی‌شد... انگار حرفش عین حقیقت بود و روی پیشونیم کلمه‌ی "وجود هوو " هک شده بود. اون از کدخدا و دو تا زنش، اینم از صدرا و ستاره‌ای که همه نیت داشتن زن صدرا بشه. اصلاً از کجا معلوم الان که از شَرم خلاص شده اونو نگرفته باشه؟

بشکنی از همون فاصله زد که از فکر بیرون اومدم.

–کجایی دختر؟ بیا بشین کارت دارم، چایی هم نمی‌خوام .

از خدا خواسته نشستم.

–می‌خوای برگردی خونتون؟

جوری سرم رو بلند کردم که صدای تَرَق مانندی ازش بلند شد.
–پیش صدرا؟
ناخوداگاه از دهنم پرید و در جا با دست روی دهنم کوبیدم.

عمیق به این حرکتم نگاه کرد که یک لحظه خجالت کشیدم از صدای ذوق زده‌م .
–تو که انقدر مشتاقی، چرا همون روز اول که پشیمون شدم و خواستم برت گردونم، مقاوت کردی؟ خسته نشدی این همه روز فقط گریه کردی و زدی زیرش؟

سرم رو پایین انداختم و جواب ندادم. همون روز اول، وقتی از سرکار برگشت، گفت بی‌خبر گذاشتن صدرا اونقدر هم فکر

خوبی نیست. شاید باید خودم با ترفندهای زنانه‌ای که هیچ کدومو بلد نبودم، کاری می‌کردم که رفتار صدرا عوض شه. لعنت به من که گفتم نمی‌رم و حالا منتظر یک جرقه بودم که به سمتش پرواز کنم.

–شاید تعجب کردی که اون روز چرا به این سرعت نظرم عوض شد، ولی بعد جلسه، مستقیم رفتم پیش صدرا...

مکث کرد و باز عمیق به چشمام زل زد. انگار که می‌خواست تاثیر حرفش رو توی چشمام ببینه.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:42
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 25.08.2022 09:48:30 🕊

آقای فرشته

#پارت_۳۹۹

🕊🕊🕊🕊

آهی کشید و ضربه‌ی آرومی روی پاش زد.
صدای ناراحتش بلند شد و دلش آشوبه‌ای توی دلم به پا کرد که تمام بدنم رو به لرز انداخت.

–نزدیکای خونش بودم که دیدمش، با علی بود. وقتی دیدم علی پیششه، ترجیح دادم همون‌جا بمونم و جلو نرم.

نگاهش خیره‌ی شکلات‌خوری روی میز شده بود. انگار گفتن این حرف‌ها اذیتش می‌کرد که هی طولش می‌داد و مکث می‌کرد.

–با دیدن حال و روزش، قشنگ اون روزی اومد جلو چشمم که بهش خبر دادیم مهتاب مرده، شاید هم بدتر... همون لحظه

برگشتم خونه تا ببرمت، ولی دیدی که باز قبلش از خودت پرسیدم اگه نمی‌خوای بری، با اینکه ماجرا برام سخت شده همچنان پشتتم .

قلبم از این حرفش مچاله شد... صدرا به خاطر نبود من حالش بد بود؟

لبمو تندتند زیر دندون جویدم که ادامه داد:

–شاید فکر کنی اون همه اُردی که روز اول دادم و فراموش کردم و پشتت رو خالی کردم ولی اینطور نیست... بالاخره صدرا هم برادرمه، بد کرد به مهتاب و روزی به خودش اومد که فقط تن یخ زده‌ش باقی‌مونده بود براش....اون روزا به چشمای خودم دیدم که چطور شکست و از خودش، برای خودش یه قاتلِ جانی ساخته بود. ماه‌ها گذشت تا بشه این صدرایی که تو می‌بینی ....

چشم ازش گرفتم تا برای هزارمین بار، شاهد اشک و ناله‌هام نباشه... خجالت داشت، وبال گردن بودن رو می‌گم... انقدر خجالت داشت که دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه!

اصلان هم از دیدن عذاب کشیدن برادرش رنج می‌برد و این

مسئله شرم‌زده‌ترم می‌کرد.

به گلوم چنگ زدم تا بغضم رو مهار کنم. آروم لب زدم:

-حالش خوبه؟

#کپی_ممنوع ⊘

آ

11:42

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 27.08.2022 09:58:48 🕊

آقای فرشته

#پارت_۴۰۰

🕊🕊🕊🕊

متاسف سر تکون داد.

-امروز صبح دوباره رفتم پیشش، ولی این‌بار رفتم بالا. داره

دیوونه می‌شه، حتی تصورش هم نمی‌کردم نبودنت، انقدر بهش آسیب بزنه... به خدا قسم اگه فقط بحث سردرگمی و اذیت شدن صدرا بود، مثل این چند روز، حرفی نداشتم ولی دلم نمی‌خواد استامینوفن کدئین‌هایی که دوتادوتا می‌ندازه بالا، دوباره تبدیل بشه به قرص اعصاب...

با بغض نگاهش کردم. یک لحظه حس کردم برقِ اشک تو چشماش گذر کرد.

–به بدبختی ترکشون کرد، به هزار مصیبت تحمل کرد تا شبا بدون اونا خوابش ببره. انقدری سخت گذشت این ماه‌ها، که زندگیش رو موفق کرد.
قصدم از این جدایی تنبیه صدرا بود که دیگه نذاره انقدر دیر بشه که کار از کار بگذره... به نظرم به اندازه کافی ادب شده، از یه حدی بگذره می‌ترسم پشیمونی بیاره برای جفتمون.

جدای از قلب مچاله شده‌م برای صدرا، یک لحظه دلم از حرف‌هاش گرفت. یعنی به همین راحتی اون داداش داداش گفتن‌ها و پشتت رو خالی نمی‌کنم‌ها رو فراموش کرد؟

از جام بلند شدم و همون‌طور که بهش پشت کردم، آروم گفتم:
–می‌رم آماده شم...

دروغ نگم، خودمم دوست داشتم برگردم پیش صدرا، ولی با این حال حرف‌هایی که بارم کرد، در عین حقیقت بودن خیلی سنگین بود. شاید واقعاً لیاقتم همون زن کدخدا شدن بود!
آهی به اقبال سیاهم کشیدم که دستم به دستگیره نرسیده، از بازو کشیده شد.

–اگه قراره اینجوری بری که مگه بمی‌رم تا بتونی پاتو از این خونه بیرون بزاری!

معذب بازومو از دستش بیرون کشیدم و لبخند زوری زدم.
–من خوبم... بهتره زودتر بریم. نمی‌خوام بیشتر از این نگرانش کنم. اصلاً از کجا معلوم همین الانشم برگردم از دستم عصبانی نشه؟ بیشتر از حدی که دارم رفتار کردم، هزارتا دخترِ با کس‌وکار تو موقعیت بدتر از این هم سوختن و ساختن...

تلخ خندی زدم و ادامه دادم.

-آخه دختر گدا و این همه ادا؟ نوبرم به خدا...

**

#کپی_ممنوع ⊘

آ

11:42

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۴۰۱

🕊🕊🕊🕊

سر چرخاندم و با نفس‌نفس، به پشت در تکیه دادم. همچنان تا دقایق پیش، مشغول بحث با اصلان بودم. از من اصرار برای رفتن و از اون انکار و اجازه ندادن. می‌گفت تا وقتی که دلت

کاملاً رضا نباشه، اجازه‌ی رفتن نداری، حتی اگه پای برادرم وسط باشه.
نگرانی‌ش رو نسبت به صدرا حس می‌کردم ولی همچنان از خدا خواسته، کوتاه اومدم. دلم برای دیدنش بال‌بال می‌زد و عقلم فرمان دیگه‌ای صادر می‌کرد.

ولی حالا اوضاع فرق می‌کرد. شنیدن اون صدای گیرا و درعین‌حال گرفته، به یک‌باره جون از تنم گرفت و همون‌جا سر خوردم و به در تکیه دادم. صداهاشون واضح به گوشم می‌رسید و من دل‌دل می‌زدم برای سرک کشیدن از لای در و دیدن مردی که چند روزی از دیدنش محروم بودم.

با هر کلمه‌ای که به معامله با اصلان اضافه می‌شد، بغضم بیشتر گلوله می‌شد، چی می‌شد الان بیرون می‌رفتم و جوری بغلم کنه که بین بازوهاش له شم؟ درست مثل همون وقتایی که از کارام خنده‌ش می‌گرفت و یک‌دستی، با خنده چنان منو به خودش فشار می‌داد که جیغم بلند می‌شد.

با اینکه روزهای صمیمی و نزدیک بودنمون بهم انگشت شمار بود ولی باز هم به خاطر وجود صدرا پر از خاطره بود. واقعاً

شاید پدرش راست می‌گفت و من براش مناسب نبودم. صدرا لیاقتش بیشتر از این حرفا بود و باید کسی کنارش می‌بود که پابه‌پاش به شوخی‌هاش بخنده و شیطنت کنه، نه منی که جواب نصف شوخی‌هاشو با سرخ شدن لپام می‌دادم.
ای کاش می‌تونستم یکی مثل ستاره باشم، شاید بقیه اونطور بیشتر دوست داشته باشن ...
آ

11:43
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 28.08.2022 23:14:45 🕊
آقای فرشته
#پارت_۴۰۲

🕊🕊🕊🕊

"صدرا"

-چای یا قهوره؟

به چشم‌های ریز شده و به حرکات نسبتاً دست‌پاچه‌ش نگاه کردم و زمزمه کردم.

–هیچ کدوم...

چشمامو به حالت عادی برگردوندم و بلندتر خیلی جدی ادامه دادم.

–بد موقع اومدم؟ دوست دخترت اینجا بود؟ اگه اینجاست، برم...

چشماش برای یک لحظه گرد شد.

–نه نه نه... دوست دختر کجا بود بابا؟! نگفتی، تو کجا و اینجا کجا...

شونه‌ای بالا انداختم و دیگه پاپیچ نشدم.

–رفتم تو شهر یه چرخی بزنم، شاید پیدا شد... نزدیکای اینجا بودم، دیگه حوصله خونه رفتن نداشتم.

گرفته شدن چهره‌ش به وضوح هویدا بود.

–خودت رو انقدر اذیت نکن صدرا، مطمئنم جاش امنه... آخه مگه تهران یه کف دسته که تو هر روز دوره می‌افتی؟

#ادامه_پارت

توجهی به لحن پر اطمینانش نکردم.

–نمی‌تونم دست روی دست بذارم... می‌گم شاید گیر این دسته‌ها که از بزرگ تا کوچیکو دور خودشون جمع می‌کنن و می‌فرستن سر چهارراه‌ها افتاده ...

پوزخندی به حرف خودم زدم.

–کارم به کجا رسیده که دعا می‌کنم فرستاده باشنش سر این چهارراه‌ها به گدایی و گل‌فروشی ولی بلای بدتری سرش نیومده باشه...

–انقدر خودخوری نکن، مطمئنم به زودی پیدا می‌شه.

کلافه شدم از امیدهای بیهوده‌ش.

–چرا هی مطمئنم مطمئنم می‌کنی؟ از چی مطئنی که هی تکرارش می‌کنی؟ اگه ازش خبر داری بگو تا منم از این بدبختی دربیام... پسر ۱۸ ساله که نیستم واسه یه دعوای ساده، اقدر خودخوری کنم، حداقل اگه کسی رو اینجا داشت، می‌دونستم می‌ره پیشش، ته فکر و ذکرم می‌شد گیر آوردن بهونه برای بیرون آوردن از دلش...

با تعجب نگاهم کرد گفت:

–چته صدرا؟ خیر سرم خواستم بهت دلداری بدم.

–من نیاز به امید الکی ندارم... یه یک ساعت حرف نزن تا خبرم برم خونه خودم.

در همون حین بلند شدم و به سمت بار کوچیک گوشه دیوار رفتم.

–باشه بابا، گند اخلاق... هوی صدرا کجا میری؟ دست به اونا نمی‌زنیا!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:43
آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۴۰۳
🕊🕊🕊🕊

بی‌توجه دست بردم و یکی از بطری‌های شیشه‌ای رو برداشتم که دوباره گفت:

–صدرا اون زهرماری رو بذار سر جاش، خلاف ما شده این ۴ تا مشروب دکوری که از دست تو اینم باید جمعش کنم!

مشغول ور رفتن با درش شدم که جلو اومد و سعی کرد از دستم بیرون بکشه.

–ول کن اصلان... یه پیک بیشتر نمی‌خورم.

با تمسخر دهن‌کجی کرد.

–تو که راست می‌گی... چه خوش‌اشتها هم هستی، تعارف نکن یه درصد بالاتر بردار یک‌دفعه سنگ‌کوب کنی دیگه!

بی‌خیال شونه بالا انداختم. تنها چیزی که الان دلم می‌خواست، پاک شدن ذهنم بود.

–نترس، بار اولم نیست .

–بحث بار اول و دوم نیست. تو جنبه نداری برادر من، انقدر می‌خوری می‌خوری تا آخر سر مثل چندماه پیش می‌شی دائم‌الخمر و به زور باید ترکت بدم!

بداخلاق کنارش زدم و غریدم.

–گمشو اونور ببینم، به تو چه اصلاً... دوست نداری دست بهشون بزنم، برم خودم گیر بیارم.

چند لحظه با خشم نگاهم کرد و درنهایت، با تنه کنارم زد و با حرص به سمت آشپزخونه رفت.

–اصلاً انقدر بخور تا بمیری، می‌رم یه کوفتی بیارم برات معدتو داغون نکنی.

اصلان بعد از گذاشتن چند مدل مزه جلوی من به آشپزخونه رفت تا شام درست کنه. جفتمون آشپزیمون انقدر خوب بود که زیاد محتاج رستوران و غذای آماده نمی‌شدیم .
نمی‌دونم چندمین پیکی بود که بالا انداختم، فقط می‌دونم از حواس‌پرتی اصلان تا می‌تونستم استفاده کردم و تا خرخره خوردم .

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و خنده‌ی مسخره‌ای به لامپ آویزون شده کردم. منگِ‌منگ بودم و چشمام دودو می‌زد. از جام بلند شدم که تلو خوردم و سرکی به آشپزخونه کشیدم.

با دیدن اصلان که پیش‌بند گل‌داری بسته و سرش تو قابلمه‌س، دوباره خنده‌ی کش‌داری کردم و شونه‌مو به دیوار تکیه دادم.

مثل دیوونه‌ها شده بودم. حتی ترک دیوار هم برام خنده‌دار شده بود .

11:43

اصلان بعد از گذاشتن چند مدل مزه جلوی من به آشپزخونه رفت تا شام درست کنه. جفتمون آشپزیمون انقدر خوب بود که زیاد محتاج رستوران و غذای آماده نمی‌شدیم .
نمی‌دونم چندمین پیکی بود که بالا انداختم، فقط می‌دونم از حواس‌پرتی اصلان تا می‌تونستم استفاده کردم و تا خرخره خوردم .

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و خنده‌ی مسخره‌ای به لامپ آویزون شده کردم. منگِ‌منگ بودم و چشمام دودو می‌زد. از جام بلند شدم که تلو خوردم و سرکی به آشپزخونه کشیدم.

با دیدن اصلان که پیش‌بند گل‌داری بسته و سرش تو قابلمه‌س، دوباره خنده‌ی کش‌داری کردم و شونه‌مو به دیوار تکیه دادم.
مثل دیوونه‌ها شده بودم. حتی ترک دیوار هم برام خنده‌دار شده بود .
آ

11:44
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 31.08.2022 10:25:25 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۰۴

🕊🕊🕊🕊

تکیه‌مو از دیوار گرفتم و آخرین قطره‌های بطری رو سر کشیدم. صورتم از تلخیش جمع شد ولی سرخوشی عجیبی برای چندمین‌بار بهم تزریق شد.
صورتمو محکم به چپ و راست تکون دادم تا کمی از خوشی افراطی از سرم بپره. سرگیجه امونم رو بریده بود و بعد از این حال خوب، دلم یه خواب حسابی می‌خواست.

با بدنی که نزده هم بندری می‌رقصید، به سمت اتاقا رفتم و صدامو انداختم تو سرم.

–امشـــب زده به ســـرم... که دلت رو ببـــرم... دورت

بگــردم...

سکسکه‌ای کردم و با صدای کشیده‌تری که انگار مخاطب خاصی داشته باشه، گفتم:

–شرمنــده حاجــی! زن ما نیست که دلشو ببریــم... بزن ترک بعــدی!

–صدرا! خدا لعنتت کنه مست کردی؟ از جات تکون نخور تا یه قهوه برات بیارم ...

شونه‌هام از صدای دادش بالا پرید ولی بی‌توجه شل و ول دستگیره‌ی اولین اتاق رو پایین کشیدم.

***

"چکاوک "

من مات موندم و اون بدتر از من...

موهای در هم برهم، چشمای سرخ و خمار...
این صدرای من بود که حتی تعادل راه رفتنشو نداشت؟
آ

11:44
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 31.08.2022 10:25:25 🕊
جفتمون لال شده بودیم و فقط به هم نگاه می‌کردیم. من با وحشت و فکر و خیال، اون با بهت و گیجی .
به دیوار پشتم چسبیدم که دستشو به سمتم دراز کرد. انگار می‌خواست از اون فاصله‌ی دور لمسم کنه. بدنم از این دیدار ناگهانی، به لرزه دراومده بود. مگه قرار نبود اصلان مواظب باشه تا این طرف نیاد؟ اصلاً چرا این اتاق لعنتی نباید کلید داشته باشه تا در رو قفل می‌کردم؟

چشم‌های سرخشو باز و بسته کرد و با صدای غیرعادی گفت:
-چکـاوک؟ !

نوک زبونم جانمی اومد ولی تو لحظه آخر، خوردمش و فقط نگاهش کرد.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:44
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 03.09.2022 22:01:03 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۰۵

🕊🕊🕊🕊

دست از در ول کرد و خواست نزدیکم بیاد که تلوتلویی خورد و نزدیک بود بیوفته.
با سرعتی که ازم بعید بود، به سمتش تقریباً شیرجه زدم اما خودش زودتر دست از لبه‌ی تخت گرفت .

انگار همین تنش کوتاه خسته‌ش کرده بود که صدای نفس‌هاش بلند شد.

–عجب چیزیه این مستی! فکر کن، هرشب مست کنم، برم فضا، بیام تورو ببینم...

سکسکه‌ای کرد و با لبخند ادامه داد.

–فقط اگه تو خونه خودمونم ظاهر بشی خیلیییییی عالی میشه...

این اصلان (سکسکه) آدم... نیست... نمی‌ذاره بیام ببینمت ...

آ

11:44

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 03.09.2022 22:01:03 🕊

چشمام گرد شد. مگه من غول چراغ جادو بودم که ظاهر شم؟! فهمیده بودم مست کرده و فکر می‌کنه منو تو خیالش داره می‌بینه...

بدتر از این، وقتی بود که نزدیکم شد و من

جیگرم آتیش گرفت برای لحن زارش که دستشو جلو آورد و انگشتش رو روی گونه‌م لغزوند.

چقدر درد داشت دیدن لرزش دست مردی که دین و دنیام بود!

انگشتشو آروم تکون ریزی داد و روی چونه‌م متوقف کرد.
زمزمه‌وار گفت:

–می‌تونم حست کنم! پوست نرمت... من خودم وجب به وجب این صورت رو، اون شب تو هتل تا صبح نگاه کردم، نوازش کردم، بوسیدم... هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتونم رویامو لمس کنم. من آدم خوشبختی‌م، نه؟

#کپی_ممنوع⊘

پسر مظلومم

آ

11:45
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۴۰۶

اشکی از گوشه چشمم چکید. چرا لال شده بودم و نمی‌گفتم من رویا نیستم؟

پاهاش انگار تحمل وزنش رو نداشت که عملاً روی تخت ولو شد و من رو هم روی خودش کشید. دستاشم مثل بقیه اعضای بدنش کنترل دقیقی نداشت، ولی دلیل نمی‌شد که نتونه منو بین بدنش قفل نکنه...

کاملاً ناخودآگاه و شاید هم از خداخواسته، تقلایی نکردم، چون نمی‌خواستم آرامش قلبم از بین بره. چونه‌مو روی سینه‌ش گذاشتم تا بتونم صورتشو ببینم.

دستشو بالا آورد و انگشت شستشو روی لب پایینم کشید.

–نداشتیم چکاوک خانــم... چرا مراقب این میوه‌های خوشمزه‌ی من نبودی؟ ببین چقدر خشک شدن؟ چطور دلت میاد این بلا رو سر چیزایی که جزئی از بهشت منه بیاری؟

قلبم هوری پایین ریخت. خدا لعنتت کنه مرد که تو اوج بد مستی، مردم چرت و پرت می‌گن و تو دلبری می‌کنی...

نمی‌دونست این همه دلبری، منه بی‌تجربه رو آخر می‌کشه؟ نگاهمو ازش دزدیدم که مجبورم کرد به چشماش زل بزنم. تنم از لمس‌هاش مورمور می‌شد و همچنان دلم فرار می‌خواست.

تکونی خوردم که سرخوش ادامه داد.

–ولی اشکال نداره... خودم برات درستش می‌کنم.

گیج نگاهش کردم که لباشو روی لبام گذاشت و چشمای خمارش رو بست. بوسه‌های ریز و خیسی روی جای‌جای لبم می‌ذاشت و گمون نکنم دیگه چیزی از خشکی لبام باقی مونده بود.
ولی چند ثانیه بیشتر طول نکشید که بوسه‌های سطحی‌ش پیشروی کرد و
صورتم از طعم تلخ و بوی تند و تیز دهنش که قطعاً مال مشروب بود، برای ثانیه‌ای تو هم رفت .

11:45

آقای فرشته

#پارت_۴۰۷

🤌🤌🤌🤌

سعی کردم از خودم جداش کنم ولی ول کن نبود. دو طرف صورتشو گرفتم و به زور، کمی فاصله صورتامون رو زیاد کردم که مثل بچه‌هایی که خوراکی‌شونو ازشون گرفته باشی، شروع کرد به غر زدن:

–اااااه... چیکار می‌کنی؟ صورتمو ول کن... می‌خوام درستشون کنم...

محکم گرفتمشو و حرصی گفتم:

–چیو درست کنی؟ برو اون‌ور... حالم بد شد .

با اینکه مست بود ولی همچنان زورش به من می‌چربید. جامون رو عوض کرد و این‌بار، اون بود که تن سنگینش رو روی تنم انداخته بود.

سرشو تو گردنم فرو برد و با همون صدای خمارش گفت:
–حالت غلط می‌کنه با بوسیدن من بد شه! اصلاً من دلم می‌خواد زنمو ببوسم، باید به همه جواب پس بدم؟ دختر بدی شدی... نکنه ازم زده شدی چکاوک خانم؟

چکاوک‌خانم‌های جمله‌هاشو، با خنده و کشیده‌تر می‌گفت. انگار اون زهرماری مغزشو معیوب کرده بود.

دستمو رو سینه‌ش گذاشتم تا از روم بلند شه. صورتم از شدت فشار سرخ شده بود.
–صدرا... توروخدا پاشو... داری اذیتم می‌کنی، خفه شدم...

انگار با دیوار حرف می‌زدم. بیشتر تو همون حالت خودشو ولو کرد و نفس عمیقی توی موهام کشید.

لبمو گزیدم، نفس هیجان‌زده‌م رو حبس کردم تا یادم نره با این مرد قهر هستم و هنوز آشتی نکردم.

نوک بینی‌شو روی گردنم کشید و بی‌حال لب زد.

–دورت بگردم من... به خدا اذیتت نمی‌کنم. می‌دونی چقدررر دلم برات تنگ شده نامرد؟ به من فکر نکردی که اینجوری گذاشتی و رفتی؟ با خودت نگفتی یه نفر هست که وقتی برم دیوونه میشه؟

تنمو به وزن سنگینش عادت دادم که سرشو بلند کرد و تو چشمام زل زد تا جواب بگیره.

چشم‌هاش خیس شده بود؟! نه! حتماً من اشتباه می‌دیدم ...

11:45

آقای فرشته

#پارت_۴۰۸

🕊🕊🕊🕊

لبامو روی هم فشردم و از نگاه خیره‌ش رو گرفتم که این‌بار، مقصد لباش نوک بینیم بود.

"شیرینمی "زمزمه کرد و ازم فاصله گرفت که دستای سستش، مشغول باز کردن پیراهنش شدن.

با تعجب نگاهش کردم ولی اون بی‌اهمیت در تلاش بود که با اون بدن وارفته، کارشو زودتر انجام بده. نشستم و منتظر بهش زل زدم. امیدوار بودم اون چیزی که فکر می‌کنم نباشه، چون واقعاً توان کنترلش رو نداشتم.

بالاخره بعد از دقایقی کلنجار رفتن، با لبخند پیروزی دو طرف پیرهنشو کنار زد که بالاتنه‌ی برهنه‌ش کامل نمایان شد. سرشو به دو طرف تکون داد تا گیجی از سرش بپره.

–ببین چی زدم برات چکاوک خانم... دادم اسمتو تتو زدن رو قفسه‌ی سینه‌م! همون‌جایی که خودت دست روش گذاشتی... یادته؟ به قول خودت خارجکی و بزرگ... خوشگله، نه؟

مات نگاهش کردم. اسم منو تتو کرده بود؟ مگه نمی‌گفت دوست نداره و حاضر نیست دردشو تحمل کنه؟

بی‌اختیار با زانو جلو رفتم، دستمو بلند کردم و با نوک انگشت، سینه‌شو نوازش کردم که گوشه لبش بالا رفت.

نوشته کشیده سبز پررنگی که یک سمت سینه‌شو در برگرفته بود، بیشتر از اونچه که فکرشو می‌کردم قشنگ بود.

"صدرا"

پلک‌های نیمه بازمو به زور نگه داشتم. دیدن برق چشماش چیزی نبود که بخوام از دستش بدم ولی دیگه توانایی ایستادن نداشتم. بی‌توجه به صورت بهت زده‌ش، پیرهنمو کامل درآوردم و گوشه‌ای انداختم .

دستی که روی سینه‌م قرار گرفته بود رو کشیدم که توی بغلم پرت شد. نگاهم روی تک‌تک اجزای صورتش چرخ خورد و روی چشماش مکث کرد.

بوسه‌ای پشت پلکش زدم که قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. مطمئن بودم خیال نیست... این دختر ریزه‌میزه‌ای که تو بغلم افتاده بود و همش نگاهشو ازم می‌زدید، خیال نبود و این مستی لعنتی، اجازه‌ی تحلیلِ درستِ موقعیتم رو نمی‌داد.
ولی حاضرم قسم بخورم که این لحظه، خودِ خودِ زندگی بود! با تمام وجودم، آرامشی که این چند روز نداشتم رو حس می‌کردم ...

11:45
آقای فرشته

#پارت_۴۰۹

🕊🕊🕊🕊

–من... من نمی‌دونم چی بگم...

بوسه‌ی سطحی روی لبش زدم. مثل معتادی شده بودم که بعد از چند روز، مواد بهش رسیده بود و حالا می‌خواست انقدر ازش کام بگیره تا اوردوز کنه.

–هیچی نمی‌خواد بگی... فقط از کنارم جم نخور، خیلی خسته‌م.

روسریشو بیرون آوردم و دستی لای موهاش کشیدم که خفه لب زد.

–نمیرم...

چشمام بدجور خواب رفته بود. به زور پلک زدم و نگاه دلنتگمو برای بار هزارم بهش دوختم. کی انقدر تشنه‌ی وجود این دختر شدم که خودم نفهمیدم؟

مثل آدمای از قحطی برگشته، حریص خواستم به سمت لباش هجوم ببرم که صدای صدرا گفتن‌های خرمگس معرکه، و پشت‌بندش کوبیده شدنِ در، بلند شد.

چکاوک با جیغ از بغلم بیرون پرید ولی من تکون نخوردم و فقط با نگاه حرصی به اصلان که دهنش مثل ماهی باز و بسته می‌شد نگاه کردم.

عصبی غریدم.

-چی می‌خوای؟

-من... من... یعنی گفتم چکاوک اینجاست... بعد تو اومدی...

من مست بودم یا اون؟ چقدر چرت و پرت می‌گفت!
-مثل آدم حرف بزن ببینم چی می‌گی؟
و آروم‌تر غر زدم.
-مزاحم تِر زد تو حالمون...

دستی به موهاش کشید و کلافه گفت:
-ببخشید... گفتم نکنه یه وقت با اون حال اومدی چکاوک رو اذیت کنی. نباید اینجوری می‌اومدم داخل...

قطعاً حال و روز الانم، دلیل نمی‌شد دهن این مزاحم رو صاف نکنم.
-مثلاً گیریم که بخوام اذیتش کنم، نباید یه در بزنی؟ اصلاً شاید من خواستم بکنم، حتماً باید...

با صدای "خاک‌برسرم "چکاوک و سیلی که به صورت خودش زد، حرفمو بریدم و متوجه شدم با حرفام حسابی اونو خجالت دادم.

اصلان شونه‌ای بالا انداخت و انگارنه‌انگار که همین ۱۰ ثانیه پیش شرمنده بود، پرروپررو گفت:

–حالا که چیزی نشده... الان من می‌رم بیرون، شما هم می‌تونید یه شروع پرقدرت‌تر داشته باشید، شاید کسری هم از تنهایی دراومد! منو بگو نگران کیا بودم...

آخرای حرفش بیشتر غرغر بود و بعد از گفتن این حرفا، بیرون رفت و در رو پشت سرش کوبید که چکاوک با لحنی بیچاره نالید.

–وای آبروم رفت... این حرفا چی بود زدید؟ همش تقصیر شماس ...

آ

11:52

1400

آقای فرشته
آ
آقای فرشته 08.09.2022 22:48:30 🕊
آقای فرشته
#پارت_۴۱۰

🕊🕊🕊🕊

خواستم جواب بدم که این‌بار تقه‌ای به در خورد و سر اصلان از لای در داخل اومد. با نیش باز گفت:
–فقط خواستم بگم کشوی همه‌ی اتاقام مجهزه مجهزه! می‌تونید مراحل تکامل آشتیتون رو با خیال راحت به پایان برسونید...

کوسن کوچیکی رو به سمتش انداختم و بیشعوری حواله‌ش کردم که با خنده در رو بست و پشت‌بندش، صدای لرزون چکاوک بلند شد.

–به خدا دیگه روم نمیشه تو چشمای داداش اصلان نگاه کنم...

این چه حرفایی بود زدید؟ من جای شما آب شدم از خجالت...

بی‌خیال دراز کشیدم و اون رو هم تو بغلم گرفتم که چشمام ناخودآگاه روی هم افتاد. فقط برای رفع تکلیف به بدبختی لب زدم.

–من نگفتم که... اصلان گفت... بعدشم مگه چیکار کردیم که خجالت می‌کشی؟

تک خندی کردم.

–انقدر مچشو با دخترای ملت گرفتم که حد نداره... بخواب...

***

زانو بغل گوشه‌ی دیوار کز کردم و با انگشت شست پام بازی می‌کردم. از بچگی عادتم همین بود، وقتی احساس تنهایی، خلاء و سردرگمی داشتم، سوراخ موشی مثل این کنج پیدا می‌کردم و توی خودم جمع می‌شدم.

لپم رو روی زانوم گذاشتم و با سر کج شده، نگاهی به صدرا که

خواب هفت پادشاه رو می‌دید، انداختم.
چشمام از بی‌خوابی می‌سوخت ولی همچنان برای خوابیدن مقاوت می‌کردم، حداقل تا وقتی که تکلیفم مشخص بشه .
آ

11:52
آقای فرشته
بین یک حس دوگانه گیر کرده بودم، صدرا مست بود و شاید اگر بیدار هم می‌شد، چیزی از دیدن من یادش نمی‌اومد... اما خودم چی؟
طاقت دوری ازش رو داشتم؟
صورتمو بلند کردم و پیشونیم روی زانوم جا گرفت. گمون نکنم...
دلم به حدی براش تنگ شده بود که دیشب با دیدنش، بند دلم هزاربار پاره شد.

من، دختری تنها، که از قضا هیچ خانواده‌ای هم ندارم، حالا مردی رو کنار خودم داشتم که اولین نفرِ من بود ...
وقتی با پسرعموم نامزد کردم، یک کلام با خودش حرفی نزدم.
یک روز زن‌عموم اومد حلقه‌ی نشونی دستم کردم و یک روز

دیگه پسش گرفت...

احساسات دخترونه و محبتی که هیچ‌وقت از پدر و برادرم دریافت کرده نکرده بودم، منو بدجور وابسته‌ی صدرا کرده بود .

آ

11:52

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 10.09.2022 09:43:08 🕊

آقای فرشته

#پارت_۴۱۱

🕊🕊🕊🕊

نمی‌دونم شاید هم وابستگی نبود. من تاحالا عاشق نشده بودم که بدونم این حس دقیقاً عاشقیه یا نه، ولی اگه عاشقی بود واقعاً که چیز سخت و دردناکی بود.

هیچ‌کدوم از دردای زندگیم مثل نبودِ صدرا کشنده نبود...
هیچ‌کدوم...

"صدرا"

با تیر کشیدن شقیقه‌م، چشم بسته غلتی زدم و دمر خوابیدم.
جفت شقیقه‌هام از شدت درد نبض می‌زدن ولی انقدر بدنم خواب رفته بود که فقط دردشو تحمل می‌کردم و تکون نمی‌خوردم.

آخخخ... لعنتی این درد از کجا پیداش شد؟

چشمامو محکم روی هم فشردم و سعی کردم مغز پوچ شده‌م رو به کار بندازم.
اومدم خونه‌ی اصلان... بطری که تا قطره آخر خوردمش و بعدش هم... چکاوک ! ...
آ

11:52

آقای فرشته
آ

آقای فرشته 10.09.2022 09:43:18 🕊

#ادامه_پارت
توی صدم ثانیه، چشمام از حدقه بیرون زد و سر جام نشستم. با هول و ولا نگاهی به طرافم کردم... نبود!

نفسم تو سینه گره خورد.
خودم دیشب بغلش کردم... مطمئن بودم لحظه‌ی آخر تا سرمو توی موهاش فرو نکردم، خوابم نبرد. امکان نداشت نباشه...

امکان نداشت...

از جا بلند شدم که ملحفه دور پاهام پیچید و محکم سکندری خوردم. دست از زمین گرفتم و با عجله به سمت در دویدم. حس می‌کردم قلبم داره از جا کنده می‌شه.

-چکاوک... چکاوک...

اصلان با دیدن من، لقمه صبحانه‌ش توی گوش پرید.

-صدرا... چته؟ چرا داد می‌زنی؟

دست روی سینه‌ش گذاشتم و به آشپزخونه سرک کشیدم.
-چکاوک کجاست؟ کجا قایمش کردی اصلان؟ بهش بگو بیاد...

با تعجب صدام زد.
-صدرا؟!

با حال زاری موهامو چنگ زدم و دور خودم چرخیدم.
-اصلان اذیت نکن... بهش بگو بیاد... مطمئنم پیشم بود، مطمئنم دیشب اینجا بود.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:52
آقای فرشته

آ

آقای فرشته 11.09.2022 22:08:15 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۱۲

🕊🕊🕊🕊

چشماشو تو حدقه چرخوند و دستش رو به سمت ماگ قهوه‌ش برد.

–پیش تو بوده از من می‌پرسی؟ اصلاً چکاوک از اتاق بیرون نیومده. دیشب که خوب تو بغلش هم در حال مقدمه‌چینی بودی، چی شد حالا؟

از بی‌خیالیش حرصم گرفت.

خدایا !
به جای جواب دادن، همون‌طور بِروبِر منو نگاه می‌کرد و چرت و پرت می‌گفت. واقعاً نمی‌دید حال و روزم رو؟

به طرفش یورش بردم و یقه‌شو گرفتم که ماگ از دستش افتاد و صدای شکستنش توی خونه پیچید.

بهش فشار آوردم و داد زدم.

–با توام، مگه کری؟ کجا قایمش کردی؟ اصلاً زن من خونه تو چه غلطی می‌کرد؟ هان؟ از اول پیش تو بود اینجوری بهم نارو زدی؟ قرار بود چی بهت برسه؟

درست مثل کوره‌ی آتیشی بودم که هر لحظه ممکن بود همه‌جا رو به آتیش بکشه...

دست روی شونه‌م گذاشت و آرام گفت:

–صدرا آروم باش... بزار توضیح بدم.

نفهمیدم این ریشه‌ی بددلی از کجا ریشه زد که داد زدم:

–نمی‌خوام آروم باشم! روز اولی هم که چکاوک رو دیدی،

گفتی اگه تو نمی‌گیریش من باهاش ازدواج می‌کنم، پس از اول چشمت دنبالش بود؟ می‌کشمت نمک به حروم !...
آ

11:52
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 11.09.2022 22:08:18 🕊
و بالاخره، یک‌تنه چنان گندی به رابطه‌ی برادریمون زدم که خودمم مثل اصلان چشمام گرد شد!

مشت اصلان روی بینیم نشست و صدای دادش بلند شد.

–چی درباره‌ی من فکر کردی که همچین حرفی رو به زبون آوردی؟ مگه من عاشق چشم و ابروش شدم که اون روز چنین حرفی زدم؟

دست زیر دماغ خونیم کشیدم که این‌بار اون از یقه بلندم کرد.

با دندون‌های کلید شده غرید.

–یعنی من انقدر بدبختم که این همه دختر رو ول کنم، برم با

زنِ برادر خودم، با ناموس برادرم بریزم رو هم؟
خاک‌برسرت... خاک‌برسر مغزت که با دوتا پیک فاسد شده...

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:52
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 12.09.2022 10:06:09 🕊
آقای فرشته
#پارت_۴۱۳

🕊🕊🕊🕊

–جناب خوش‌غیرت... اون شبی که دست رو زنت بلند کردی و اونم از روی نادونی از خونه زد بیرون، دوتا آدم دیدنش و از روی اسم شرکت آوردنش پیش من... دعوا کردید، زدیش، دلش نمی‌خواست ببینتت، ولی اول همه من نذاشتم برگرده!

-تو چیکاره‌ای این وسط که شدی نخود آش؟

-یه آدم خر که دلش نمی‌خواد زندگی برادرش از هم بپاشه... خیلی وقتا یکم دوری، راه چاره میشه...

خون غلیظی از دماغم سرازیر شده بود و درد استخونش نفسمو گرفته بود ولی همچنان پوزخند زدم.

-مگه گوه‌خور زندگیه منی که واسه مشکلاتم راه چاره پیدا می‌کنی؟ من کمک نخوام باید کیو ببینم؟

با صورت قفل شده نگاهم کرد که پلک چپش از خشم بالا پرید. با شدت منو روی مبل پرت کرد که صدای جیغ زنانه‌ای بلند شد.

-خاک‌برسر بی‌ارزشت کنن...

و پشت‌بندش فوشی حواله‌م کرد اما من بی‌توجه سر چرخوندم و دیدمش، خودش بود. درست از همون اتاقی که دیشب توش

بودیم بیرون اومد!

با موهای آشفته که سعی داشت زیر روسری بپوشونتشون و صورت وحشت‌زده به سمتم دوید. بدون اینکه مهلت بده، دست دور صورتم قاب کرد. کی فرصت کرد اشکاش انقدر جاری شه؟

آ

11:52

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 12.09.2022 10:06:12 🕊

–آقا... حالت خوبه؟ داداش اصلان... این چه کاری بود؟ وای دماغت داره خون میاد... وای...

با اشک و گریه همون‌طور که تندتند حرف می‌زد، به سمت دستمال یورش برد و چند برگ گلوله شده رو زیر دماغم گذاشت. چنان محکم فشار می‌داد که بدتر بینیم درد گرفت.

–آخ چکاوک نکن... له شد!

هول زده عقب رفت.

–وای ببخشید... داداش اصلان... توروخدا پاشید ببریمش دکتر، خونش بند نمیاد... الان می‌میره!

#کپی_ممنوع ⊘
آ

11:53
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۴۱۴
🕊🕊🕊🕊

–چیزی نشده؟! شنیدم چی گفتید بهش؟ با همون دادهای اولتون، از خواب بیدار شدم ولی از خجالتِ حرفی که به زبون آوردید، روی بیرون اومدن نداشتم... برادرتون که هیچ... در مورد من چی فکر کردید که چنین حرفی رو زدید؟

خودشو ازم جدا کرد و با دست صورت گریونشو پوشوند.

–یعنی انقدر تو این چندوقت نگاه و حرکاتم هرز پریده که چنین حرفی زدید؟

نچی کردم و دستمال خونی رو روی زمین انداختم. همین رو کم داشتم فقط....

جلو رفتم و بغلش کردم.

–چکاوک خانم... وسط دعوا که حلوا خیرات نمی‌کنن. بعد سه، چهار روز تازه پیدات کردم، صبح از خواب پاشدم دیدم نیستی! می‌دونی چه حالی بهم دست داد وقتی فکر کردم دوباره برگشتم سر خونه اولم؟
تنبیهت که برای اونجور بی‌خبر گذاشتن من که سر جاشه... ولی حالا دیگه کافیه! بحث بین من و اصلانم بین خودمونه، خودم بلدم چطور از دلش دربیارم... تو فقط دیگه کشش نده. به جون خودت حرفم بی‌منظور بود .

دست دور کمرم حلقه کرد و سرشو به سینه‌ی برهنه‌م چسبوند.

–حیف دلم براتون تنگ شده، دیگه حوصله قهر و دعوا ندارم وگرنه الکی نمی‌بخشیدمتون ...

با فین فین این حرف و زد که تکونی به بدنم دادم .

–آخر تو کی یاد می‌گیری تو سینه‌ی من فوت نکنی؟!

خندید و کارشو تکرار کرد که این‌بار بیشتر به خودم فشارش دادم و روی موهاشو بوسیدم. چقدر خوشحال بودم که با من هم نظره و قصد ادامه دادن به این قهر و جدال رو نداره،چون به شخصه دیگه تحمل این وضع رو نداشتم .
آ

11:53
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 14.09.2022 09:48:11 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۱۵

🕊🕊🕊🕊

اصرار بر موندن داشتم؛ نه تنهایی، بلکه با خودش.

حداقل تا وقتی که بتونه اون حرف‌هایی که زده رو جبران کنه.
بعد از گذشت چند ساعت، همچنان بدنم از یادآوری حرف‌هایی که شنیده بودم، می‌لرزید... شاید حقش بیشتر از اون چه از اصلان خورد، بود...
عصبانی بود درست، اما حق نداشت چیزی به زبون بیاره که فکر بهش هم کراحت داشته باشه.

پیازهای خُرد شده رو توی قابلمه کوچیک ریختم که صدای جلز ولزش بلند شد. هنوز باورم نمی‌شد برای ثانیه‌ای هم که شده، در نگاهش آدم هرزه‌ای باشم... تفتی به پیازها دادم و از این همه فکر آشفته، حرصی به صدرایی که مثل جوجه ادرک دنبالم بود و ول کنم نبود، نگاه کردم.

زیر لب غر زدم:

–میشه انقدر نچسبید به من؟ فرار نمی‌کنم به خدا...

دست دور کمرم حلقه کرد و سرش رو از پشت جلو آورد.

–زبون درآوردی چکاوک خانم... اصلان تو این چند روز تخم کفتر داده بهت که ۶ متر زبون درآوردی؟

آرام فاصله گرفتم و بی‌رغبت لب زدم:
–ببخشید... گاهی فراموش می‌کنم حرف زدن تاوان داره...

#ادامه_پارت

فهمید...
باهوش‌تر از اونی بود که اشاره‌ی غیرمستقیمم به سیلی اون روزش رو نفهمه... یک چک ناقابل این حرف‌هارو نداشت، اما پوست ظریف من و سنگینی دست مردانه‌اش، همچنان رد کمرنگ بادمجانی رنگی توی صورتم به جا گذاشته بود.

لب پایینش رو با مکث از زیر دندان بیرون کشید... خودخوری می‌کرد؟
تشر می‌زد، هرچی از دهنش بیرون می‌اومد، می‌گفت. خدا می‌دونست اگه مثل حالا خودخوری نمی‌کرد، چه کارها که از دستش برنمی‌اومد.

رد ضرب دستش رو نوازش کرد و خفه لب زد.

–صدبار که گفتم غلط کردم... چیکار کنم از یادت بره این خبطم رو؟

خواستم بگم خیلی چیزها هیچ‌وقت فراموش نمی‌شن، ولی زبون به دهن گرفتم و به جاش لبخندی نرم به صورتش پاشیدم. درست مثل یک زن خوب و مطیع.

همیشه اینطوری موردپسند همه بودم!

–مقصر خودمم... گله‌ای ندارم.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

11:53

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۴۱۶

🕊🕊🕊🕊

با شک نگاهم کرد و عقب کشید.
راست می‌گفتم؛ گله‌ای از آن دعوایی که مقصرش خودم بودم نداشتم. من با کتک بزرگ شده بودم ولی صدرا تک فرشته‌ی زمین و زمانم بود. انتظار زیادی بود اما به هر حال، این احساسات سرکش افسارشان دست من نبود.

ولی حالا من فقط سعی داشتم درد جملات امروزش رو پشت اون شب پنهان کنم که این دمل چرکین، همه‌جارو به گند نکشه.

خوب به یاد دارم زمانی که زن همسایه یک شب از دست شوهرش آنچنان کتکی خورد که بچه‌ی ۶ ماهه‌ش سقط شد... کار به قهر و قهر کشی کشیده شد و درنهایت زنِ معصومه نام، با پای خودش برگشت و چند ماه بعد هم از ذوق شکم برآمده‌ش، در خود نمی‌گنجید...

به خاطر اون‌طور برگشتنش، در دل "احمق "خطابش کردم و نفهمیدم با اینکه در شوره‌زار بزرگ شدم، ولی همچنان خیال‌های دخترانه‌م شازده‌ی سوار بر اسب سفید می‌طلبه.

اون روزی که بعد از چند ساعت دوری دلم بی‌تاب شوهرم شد، فهمیدم افکار گذشته‌ی من احمقانه بوده نه معصومه.

هیچکس جای من نبود تا بفهمه بعد از چند روز دوری و دلتنگی، متهم شدن به خیانت، جزو اولین چیزهایی باشه که بشنوی، یعنی چی!

بعد از رفتن اصلان، جای جای صورتم رو بوسه‌بارون کرد و گفت حرف‌هایش چرندی بیش نبوده و اصلاً نفهمیده چرا به زبون آورده. ولی واقعاً وقتش نبود آدما بفهمند اون یاوه‌هایی که توی عصبانیت می‌گن، می‌تونه یه آدم رو از پا دربیاره؟

سر به زیر انداختم و به بهانه‌ی هم زدن پیازها، از زیر نگاهش فرار کردم. امروز خودم رو در قالب معصومه‌ای دیگه دیدم که سعی کرد درد اون حرف‌هارو به روی خودش نیاره، تا آرامش به زندگیش برگرده ...

20 September 2022

آ

08:56
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 17.09.2022 21:50:19 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۱۷

🕊🕊🕊🕊

شاید عاقلانه‌ترین کاری بود که انجام دادم، در غیر این صورت، قرار بود چی بشه؟
یکی من می‌گفتم، دوتا صدرا، یه جیغ من می‌کشیدم و متقابلاً عربده‌ای هم او... شاید باز سیلی می‌خوردم یا بدتر و بعد قهر می‌کردم... باز هم فرار و دیوانگی‌های اوجِ خشم .

تهش به کجا می‌رسیدم؟
بغل صدرا... جایی که با همه‌ی این تفاسیر، آرامش مطلقم بود.
من از خودم راضی بودم، خودخوری کردن رو ترجیح می‌دادم به هرچیز دیگه‌ای.

و حالا صدرا باید کمی جبران می‌کرد.
نه برای من، بلکه برای برادری که نامردی بود اگه می‌گفتم برادر بدی برای صدرا بود و از حق نگذریم، برای اصلان هم متقابلاً همین‌طور بود.

.....

آ

08:56

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 17.09.2022 21:50:20 🕊
با آرنج ضربه‌ای به پهلوش زدم که غذاشو قورت داد و چشم غره‌ای حواله‌م کرد. نگاه زیر چشم اصلان، حواله‌ی دوتامون شد ولی باز هم بی‌اهمیت، به غذا خوردنش ادامه داد.
از وقتی اومده بود، بی‌حرف توی اتاق رفته بود و حالا که من برای شام صداش زدم بیرون اومد. انگار که ما صاحبخونه بودیم و اون مهمون.

بعد از چند دقیقه اصلان از جاش بلند شد.

–دستت درد نکنه زن داداش... بالاخره بعد از چند روز دست‌پختت رو خوردیم!

"زن داداشِ "جملشو با دندونای کلید شده بیان کرد که من از خجالت سرمو پایین انداختم. صدرا بی‌منظور گفت، ولی اصلان چکاوک نبود که به خاطر زندگیش مجبور باشه فراموش کنه.

لبخند مصلحتی زدم.

–نوش جان... برید بشینید چایی بیارم.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

08:56

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۴۱۸

🕊🕊🕊🕊

اصلان سر تکون داد و من چشم غره‌ای حواله‌ی صدرا که فقط نگاه می‌کرد، رفتم.
همون‌طور که ظرف‌های کثیف رو جمع می‌کردم، اشاره‌ای بهش زدم تا پیش اصلان بره. وقتی دید ول کن ماجرا نیستم، حرصی قاشق چنگال رو توی بشقاب ول کرد و از پشت میز بلند شد.

***

نزدیک اصلانی که بی‌هدف کانال‌هارو بالا پایین می‌کرد، شدم و ناغافل دست دور شونه‌ش انداختم.
–احوال داداش کوچیکه؟!

از جاش تکون نخورد و پوزخندی زد.
–قبلاً گفته بودم لعنت به اون چند دقیقه‌ای که توی ناقص‌العقل از من بزرگ‌تری؟

لبامو متفکر جمع کردم و سر تکون دادم.

-آره آره... هزاربار گفتی!

با حرص دکمه کنترل رو فشار داد و صورتش رو به سمتم چرخورد.

-تو خونه زندگی نداری اینجا پلاسی؟ پاشو دست زنتو بگیر برو خونه‌ی خودت.

بی‌خیال کنارش لم دادم.

-خونه من و تو داره مگه؟ بعدشم همین زن داداشت نذاشت بریم... من دو، سه روز دیگه کنسرت دارم، کلی از کار و زندگی عقب افتادم به خاطر آشتی با جنابعالی!

خنثی نگاهم کرد.

-مگه بچه ۵ ساله‌ایم که قهر و آشتی کنیم؟

شونه بالا انداختم و بی‌هدف نگاهی به کاغذ دیواری‌های کرم‌قهوه‌ای دیوار کردم.

–نمی‌دونم، برو از خودش بپرس... هرچی بهش می‌گم بابا تو کار من و داداشم دخالت نکن، گوش شنوا نداره.

دروغ محض بود. ناراحت بود و بی‌جهت انکار می‌کرد و من هم از خدا خواسته، در کمال پررویی همراهیش می‌کردم.

دستی که روی شونه‌ش بود رو کنار زد و تلویزیون رو خاموش کرد.

–خیلی خسته‌م... باید بخوابم.

دستش رو کشیدم که مجبوری دوباره نشست. اخم‌هاش شدید توی هم بود.

–چته؟

آ

09:16

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۴۱۹

–می دونی که از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم، فقط حالم خوش نبود... درکم کن.

پوزخندی زد.

–صدرا گاهی مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی. بقیه مسئول مشکلات تو نیستن که هر چیزی رو بگی به دل نگیرن! صدرا ما بیشتر از دوتا داداش برای هم بودیم، چشم وا کردیم، خودمون بودیم و یه بابای دیکتاتور و یه مادر که توان مقابله با زورگویی‌های بابا رو نداشت. جای خالی محبتی که از اون نمی‌گرفتیم، برای هم پر کردیم. بهترین رفیق‌های هم بودیم، اونوقت تو...

میون حرفش پریدم. درد داشت نوع فعل حرف‌هاش...

–بودیم؟

سر تکون داد.

–بودیم... شاید هستیم... نمی‌دونم واقعاً! صدرا امروز کاری کردی که شک و شبحه بیاد پشت حرفامون. دیوونه شدم امروز انقدر فکر کردم که مگه چیکار کردم که همچین فکری کردی! هرچی فکر کردم کجای کارم می‌لنگه که برادرم همچین حرفی رو زده، به جایی نرسیدم... هر چقدر هم بیرون از خونه، هر چقدر با این و اون تیک زده باشم، بی‌شرف بودن تو ذاتم نبوده و نیست.

–اصلان...

دستشو بالا برد و جدی گفت:

–بزار حرفمو بزنم... ته داستان امروز منو و تو شد گذشتن من از حرفت، چون بهتر از خودم می‌شناسمت و آخرش گفتم از روی مستی و آشفتگی گفتی، ولی این وسط دلم به حال چکاوک می‌سوزه... همسن و سالاش الان تو کلاس درس و پی خوش‌گذرونی با دوستاشونن... هم سنش زیاد هست که با انتخاب خودشون، ازدواج می‌کنن ولی کل زندگیه این دختر اجباره...حتی توام یه اجباری! خانومی کرده که حرف امروزتو پی نگرفته. به خدا می‌فهممت صدرا... تو صد برابر من عاقل‌تر و بهتری! شاید الان آدم بده تو باشی ولی اینطور نیست... تو

مسئولیت یه زندگی گردنته و من خودمم و خودم... ممکنه جاهایی کم بیاری، ولی حالا که این مسئولیت رو گردن گرفتی، مواظب باش شرمنده‌ی خودت و وجدانت نشی .

23 September 2022

آ

08:48

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 20.09.2022 11:13:29 🕊

آقای فرشته

#پارت_۴۲۰

🕊🕊🕊🕊

دستی روی شونه‌م زد.

–تو همه‌ی زندگی‌ها مشکل هست، دعوا و بحث هم هست، تمام اینا عادیه ولی پایه‌ی این زندگی تویی... چشم این دختر دنبال توئه و می‌دونم اگه نباشی، چیزی ازش نمی‌مونه... اینو تو این سه روزی فهمیدم که انقدر بی‌تابی کرد. مواظبش باش! من ازت

چیزی به دل نگرفتم...

***

-بریم دنبال کسری؟

با صدای تقریباً بلندش، شونه‌هام بالا پرید.
-چکاوک! چرا داد می‌زنی؟

-چند بار صداتون کردم، جواب ندادید.

پوفی کردم و سرعت رو کمی زیاد کردم.
-ببخشید... حواسم نبود. چی گفتی؟

-می‌گم بریم دنبال کسری؟

-نه فردا خودم می‌رم دنبالش، نمی‌خواد الان .

آ

08:48
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 20.09.2022 11:13:30 🕊

#ادامه_پارت

انگار بادش خوابید که ناراحت گفت:

–خب الان بریم چی می‌شه؟ دلم براش تنگ شده...

برای لحظه‌ای چشم از جاده گرفتم.

–منم دلم برای تو تنگ شده... نظرت با یه خلوت زن و شوهری چیه؟ بدون مزاحم...

از شیطنت کلامم، سرخ شد و دستشو از دستم بیرون کشید.

–خاک به سرم... این حرفا چیه؟

سرخوش گفتم:
-خجالت نداره که... بده یکم به شوهرت برسی؟

چشماش گشاد شد و آب دهنشو قورت داد. انگار باورش نمی‌شد انقدر مستقیم چنین حرفی رو زدم.

نیشگون ریزی از رون پاش گرفتم که تو جاش پرید و جیغ کشید.

-با توام چکاوک خانم؟

پاشو ماساژ داد و گفت:
-آخ... خب چی بگم؟

#کپی_ممنوع ⊘
آ
08:49

آقای فرشته
آ
آقای فرشته 21.09.2022 09:44:51 🕊
آقای فرشته
#پارت_۴۲۱

🕊🕊🕊🕊

متفکر لبامو جمع کردم.
–اوممم... مثلاً باید بگی دل منم برات تنگ شده شوهر عزیزم... یا اصلاً می‌تونی تو عمل ثابت کنی...

چشمای گردشو تو کاسه چرخوند و همون‌طور که سعی می‌کرد کمتر خجالت بکشه، گفت:
–چقدر بی‌حیا شدید...

توی فرعی پیچیدم و چشمکی حواله‌ش کردم.
–شوهر بی‌حیا دوست نداری؟ میگن مرد جماعت باید تو خونه

خودش چشم و دلش سیر باشه... تو که نمی‌خوای منو گشنه بفرستی تو خیابون؟

لبم رو زیر دندون گرفتم تا خنده‌م نگیره و جدیتم حفظ بشه، ولی خب اصلاً موفق نبودم.
وارد پارکینگ خونمون شدم که گفت:
–زشته به خدا... اینجوری می‌گید آدم فکر می‌کنه از اون مردایی هستید که دوازده ماه سال دستش به کش شلوارشه...

زیر خنده زدم.
–راه افتادی چکاوک خانم... نه، خوشم اومد... همیشه همین‌قدر پایه باش، اینجوری دلبرتر می‌شی!

پیاده شدیم و با هم بالا رفتیم.
در خونه رو باز کردم و گذاشتم اول اون وارد شه.
مشغول درآوردن کفشام شدم و در همون حین گفتم:
–چرا وسط خونه وایسادی؟ برو لباساتو عوض کن...

به سمتم چرخید و با شگفتی گفت:
-آقا!

وسایلی که دستم بود رو کناری انداختم و با کنجکاوی گفتم:
-چیه؟ چرا ماتت برده؟

-این چه وضعشه؟

نگاهی به اشاره‌ی دستش کردم.
-کدوم وضع؟ آها این دو تیکه آشغالو میگی؟ چیزی نیست که... ۵ دقیقه‌ای جمع می‌شه.

دست به کمر با اخم نگاهم کرد.
-اینا دو تیکه‌س؟ مهمونی گرفتید این همه لیوان کثیف اینجاست؟

جلو رفتم و یک دستی دو طرف لپشو به هم فشار آوردم.

–وقتی خونه زندگیتو ول می‌کنی می‌ری، همین می‌شه دیگه... یه صدرای بدبخت می‌مونه و کلی لیوان نشسته که هربار باهاش یا آب خورده یا قهوه...

#کپی_ممنوع ⊘

آ

13:40

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 23.09.2022 13:11:51 🕊

آقای فرشته

#پارت_۴۲۲

🕊🕊🕊🕊

چشم غره‌ای بهم رفت اما بی‌توجه بوسه‌ی کوتاهی روی لبش که به خاطر فشار دستم غنچه شده بود، زدم و صورتشو رها کردم.

–تازه باید جبران خسارت هم بهم بدی... معده‌ی من داغون شد از بس تو این چند روز غذا نخوردم.

خم شد و مشغول جمع کردن لیوان‌های کثیف شد.
–مگه اینجا رستوران نداره؟ بعدشم طیبه‌جون کجا بود؟

دکمه‌های لباسمو باز کردم و خمیازه‌کشان گفتم:
–هیچی از گلوم پایین نمی‌رفت. علی غذا می‌گرفت ولی بخورش نبود. طیبه‌جونتم همون روز گفتم دیگه نمی‌خواد بیاد، من که همش خونه بودم، می‌دونی وقتایی هم که خونه‌م، خوشم نمیاد کسی باشه...

دنبالش تا آشپزخونه رفتم. مشغول شستن ظرف‌ها شد. با همون بالاتنه‌ی برهنه، به کانتر تکیه دادم که از سرماش یه لحظه به خودم لرزیدم.
بالاخره نگاه خیره‌م روش سنگینی کرد و سر بلند کرد. لیوان آب کشیده شده رو توی آبچکون گذاشت.

-چیزی شده؟

گوشه لبم بالا رفت.

-نه...

-پس برید بخوابید.

نگاهم رو روی تن و بدنش چرخ دادم.

-وایمیسم با هم بریم.

-دیر وقته، شما برید منم میام.

پوفی کردم و دستی به پشت گردنم کشیدم.

-هوف... من چیکار کنم از دستت دختر؟ ها!

جلو رفتم و تنش رو بین خودمو کابینت حبس کردم.

به لکنت افتاد.

-چی... چیکار کردم مگه؟

نگاه تب دارم رو بهش دوختم، در همون حین آبی که بی‌هدف داشت هدر می‌رفت رو بستم و صورتم رو مقابل صورتش بردم.

با آروم‌ترین لحن ممکن تو اون فاصله کم، پچ زدم.

-وجب به وجب تنت مهمون این دستا بوده...

#کپی_ممنوع ⊘

آ

13:41

آقای فرشته

آ

آقای فرشته 23.09.2022 13:11:51 🕊

آقای فرشته

#پارت_۴۲۳

بوسه‌ی خیسی روی گردنش زدم که بدنش زیر دستم لرز خفیفی کرد. با لذت از این همه بکر بودن همیشگیش، لب زدم.

–این لبا، خیلی بیشتر از اونچه فکرشو بکنی تنتو بوسه‌بارون کرده... از من نزدیک‌تر بهت کسی هست؟

آب دهنشو سخت قورت داد و سر تکون داد.

رد بوسه‌م رو کمی پایین‌تر کشیدم.

–اینی که می‌گم از هر کسی بهت نزدیک‌ترم، فقط جسمی نیست، این با هم بودن‌ها بدیهی‌ترین و بی‌ارزش‌ترین چیز توی رابطه‌س... این قلب آدماست که وجودشونو یکی می‌کنه.

دست روی قلبش گذاشتم.

–اینی که داره زیر دستم خودشو به در و دیوار می‌زنه، هنوز مال من نشده که دیگه مثل غریبه‌ها باهام حرف نزنی؟

ماتش برده بود.

–من... من...

تیغه‌ی بینی‌مو جای رد بوسه‌م کشیدم.

–دلم می‌خواد بهترین رفیقم، همسرم باشه. قشنگه نه! توام دوست داری؟

تنشو از لمس‌های گاه و بی‌گاهم منقبض کرد و بیشتر بهم چسبید.

–پس توام دوست داری خوب و بدمون کنار هم باشه؟

تک خندی کردم.

–دو تا رفیق چیزی از هم پنهون ندارناا، گفته باشم... خوشی و ناخوشیشون با همه. هر وقت دیدی زن و شوهری به حدی رسیدن که چیزی از هم پنهون نداشتن، بدون رفیق همن. اون‌وقته که می‌شن یار و همراه هم. وگرنه دست هر آدمی تو خیابون رو هم بگیری، طرف راضی باشه با چهار تا امضا می‌شه زنت!

من و منش رو کنار گذاشت.

–من فقط اینجوری راحت‌ترم...

مکث کرد و با شرم لب زد:

–وگرنه دنیای من خلاصه شده تو اسم شما...

چشمامو برای لحظه‌ای از لذت زیاد این حرفش بستم. شبیه معتادی شده بودم که بعد چند روز دوز بالایی از مواد بهش رسیده و از خوشی دلش پرواز می‌خواد.

چشمامو باز کردم، چونشو بالا گرفتم تا نگاهم کنه. با انگشت شستم لب پایینش رو نوازش کردم.

–ولی من ناراحتم... دلم می‌خواد صدرا صدام کنی... دقیقاً مثل وقتایی که عصبی هستی و جمله‌هات قر و قاطی میشه!

#کپی_ممنوع ⊘

24 September 2022

آ

07:07
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 23.09.2022 17:10:19 🕊
آقای فرشته

#پارت_۴۲۴

🕊🕊🕊🕊

لباشو داخل دهنش برد و با بازیگوشی سعی کرد حواسمو پرت کنه، در همون حین گفت:

-قول نمی‌دم... ولی سعی می‌کنم.

با رضایت سر تکون دادم.

-آفرین... حالا بیا بریم بخوابیم...

-ظرفا ...

بی‌توجه دست زیر شونه‌هاش انداختم و یک دستی بلدش کردم که جیغ خفیفی کشید.

–وای منو بذاری... یعنی بذار زمین... می‌خوام اینجا رو مرتب کنم.

–نمی‌خواد، فردا طیبه میاد جمع می‌کنه... ول کن دیگه.

خواستم وارد اتاق سابق خودم و مهتاب بشم ولی با یادآوردی حرف اونسری چکاوک، به سمت اتاق بغلش راه کج کردم.

شلوارکی پوشیدم و خودمو روی تخت پرت کردم.

–چرا ماتت برده؟ لباساتو عوض کن، بیا دیگه.

"چکاوک"

خم شدم و از کشو یک دست لباس برداشتم.

–من برم حموم... بخواب شما!

-خب بریم...

سرم رو یه ضرب بلند کردم که صدای تَرَقِ گردنم بلند شد. با بهت گفتم:

-کجا؟!

بی‌خیال داشت بلند می‌شد.

-حموم دیگه...

دهنم مثل ماهی باز و بسته شد. این مرد چرا نمی‌فهمید من از یادآوری همون رابطه‌هایی که تمام برق‌ها خاموش بود، از خجالت آب می‌شیم.

-آقا!

-آقا و ... استغفرالله... صدرا عزیز من... صَدرا، بگو تا یاد بگیری...

بی‌توجه انگشت اشاره‌مو تهدیدوار تکون دادم.
–جناب صدراخان! من الان می‌رم حموم، شما هم هیچ جا نمیای...

انگشتمو تو هوا قاپید و بین مشتش فشرد.
–زبون درآوردی جوجه، منو تهدید می‌کنی؟

صورتم از درد خفیفش جمع شد.
–ایی... انگشتم...

ولش کرد و سرتق گفت:
–می‌خوام بیام باهات.

حرصی غر زدم.
–نه!

-آره.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

07:07
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 23.09.2022 18:59:47 🕊
آقای فرشته
#پارت_۴۲۵

🕊🕊🕊🕊

پا روی زمین کوبیدم.
-گفتم نه !
و بلافاصله به سمت حموم دویدم و در سریع‌ترین حالت ممکن، در رو قفل کردم.

ضربه‌ی محکمی به در زد.
-یکی طلبت چکاوک خانم...

خوشحال از پیروزی که به دست آوردم، شیر آب رو باز کردم که صدای غرغرهاش توی فضا گم شد...

در آرامش دوشی گرفتم و لباس‌هایم رو هم همونجا پوشیدم. احساس سبکی می‌کردم. با آرامش بیرون رفتم.

بیدار بود، مشغول چک کردن گوشیش. با دیدنم، گوشی رو کنار گذاشت و دستشو به سمتم دراز کرد.
-عافیت باشه خانوم... بیا اینجا.

جلو رفتم و تو بغلش دراز کشیدم.

دستی به موهای نم‌دارم کشید...
-مریض می‌شی، خشک نکردی.

-نمی‌خواد، خودش خشک می‌شه... عادت دارم.

سرم رو بلند کردم و چونه‌م رو روی سینه‌ش گذاشتم که در اولین نگاه، تتوی اسمم توی دیدرسم قرار گرفت. ذوقی که توی رگ‌هام جریان گرفت رو برای هزارمین‌بار پنهان کردم و گفتم:

-گفتید...

-گفتی!

با تاکید گفت و من پلک‌هامو روی هم فشردم.
اه لعنتی... انتظار که نداشت یک روزه تغییر کنم؟
لب تر کردم.

-گفتم سعی می‌کنم... اذیت نکن آقا!

خندید، به لحن معترض کلامم.

-باشه ادامه حرفتو بگو.

کمی فکر کردم و درنهایت انگشتانم رو روی تتو کشیدم.

–می‌گم گفتید از تتو خوشتون نمیاد و دردشو نمی‌تونید تحمل کنید... پس چی شد که زدید؟

موهایم رو آرام نوازش کرد.

–هنوزم می‌گم خوشم نمیاد. وقتی گفتی، تصمیم گرفتم بزنم فقط خواستم یکم سر به سرت بذارم و بعد سوپرایزت کنم... دوستش داری؟

حرفش ناخودآگاه همزمان شد با بوسه‌ای که روی تتو نشاندم.

#کپی_ممنوع ⊘
آ

07:07
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 23.09.2022 18:59:47 🕊

آقای فرشته

#پارت_۴۲۶

🕊🕊🕊🕊

سعی کردم ذوق صدام، و حتی لحن کلامم اون رو هم سر ذوق بیاره.

–خیلی بهت میاد... عاشقش شدم!

–اشتباه داری می‌ری دخترخانم، اونی که باید عاشقش بشی منم نه این تیکه نقاشی...

چیزی نگفتم که دوباره گفت:

–این جدای اینکه تورو خوشحال کرد، خودمم دوستش دارم، دلم می‌خواست همیشه یه ردی ازت پیشم باشه...

با قلبی که به تالاپ و تولوپ افتاده بود نگاهش کرد. قصد جونم

رو کرده بود.

با لحن آرام اما جدی ادامه داد:

–خیلی باید قوی باشی عزیزدلم. باید انقدر قوی باشی که زندگیمونو با هم بسازیم. قراره به زودی با تک‌تک اعضای خانوادەم و دوست و آشنا، روبه‌رو بشی... از من باشه تا می‌تونم ازشون دورت می‌کنم ولی بالاخره اتفاق می‌افته...

منو بالا کشید و غلتی زد. حالا هر دو به پهلو افتاده بودیم.

بوسه‌ای روی لبم زد.

–دلم نمی‌خواد حرفاشون باعث بشه از من بدت بیاد... آدم وقتی وارد زندگی مشترک می‌شه، به خاطر خودش و آرامشش هم که شده، باید مقاومتش رو بالا ببره. می‌تونی به جای اینکه مقابلم باشی، کنارم قدم برداری و بیشتر از یک همسر، رفیقم باشی؟

ترسی توی دلم نشست، اما حق با صدرا بود. آدمای قوی، لیاقت خوشبختی رو داشتن!

پس با اطمینان پلک بستم و برای اولین‌بار، تونستم به عنوان یک زن، به مردم احساس آرامش بدم.

مردها موجودات زیاد پیچیده‌ای نبودند. با کوچیک‌ترین توجه، می‌تونستند بهترین باشند و محبت نشون بدن، حتی شده زیر پوستی... همه‌چیز که نباید آشکارا و برای همه قابل دید باشه.

#کپی_ممنوع ⊘

25 September 2022

آ

07:29

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۴۲۷

🕊🕊🕊🕊

لبخندی از روی دل‌خوشی زد که بی‌جواب نذاشتم. من رو به خودش فشرد و هرازگاهی هرجایی که در دسترسش بود رو می‌بوسید و حالم رو درگرگون می‌کرد.

این همه مقدمه‌چینی تردید داشت؟

نمی‌دونم!

پیش‌روی کرد و حالا انگشتانش شکمم رو نوازش می‌کرد. اما باز هم نفهمیدم چی شد!
و این ندونستن‌ها، زمانی اوج گرفت که با صورت ملتهب و صد البته بی‌تاب عقب کشید، بوسه‌ای روی پیشانی‌م زد، شب بخیری گفت و پشت به من چرخید.

چند لحظه‌ای صدای نفس‌های عمیقش در فضا پیچید و بعد عادی شد و به جایی رسید که دم و باز دمش منظم شد.
مات، پتو رو روی جفتمون کشیدم. انگار باورم نمی‌شد اینجوری پس زده شده باشم!
عقب کشید، با اون همه هیجانی که داشت، خیلی راحت ازم گذشت...

خجالت‌آور بود اگه از اینکه جفتمون رو با این همه خواستن رها کرده بود ناراحت بودم؟ به خودم کمی جرات دادم و از پشت بغلش کردم.
تکون نخورد، خواب بود!

پیشونیمو به کمر برهنه‌ش چسبوندم و سعی کردم بهش فکر نکنم و بخوابم .
حتماً خسته بود، حتماً!

***

طیبه چادر پوشیده در حال رفتن بود و حالا من مونده بودم و کسری. موهای پسرک رو نوازش کردم و بوسه‌ای بر پیشانی‌ش زدم.
میخ شده بود به تلویزیون، توجهی به اطراف نداشت.

یکی از دستانم رو توی بغلش گرفته و هر از چند گاهی با انگشتانم بازی می‌کرد.
فردای آن شب، وقتی صدرا به اینجا آوردش، وابستگی‌ش به من صدبرابر شد. دقایق زیادی رو توی بغلم گریه کرد و گفت وقتی از خواب بیدار شده و دیده نبودم کلی ترسیده. خودش رو به من فشرد و تهدید کرد که اگه دوباره تنهاش بذارم، دیگه باهام قهر می‌شه و پیشم نمیاد.

-کسری عزیزم... نمیای بریم شام بخوریم؟

-صَبل نکنیم صدلا بیاد؟

27 September 2022

آ

06:47

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۴۲۸

🕊🕊🕊🕊

هیچ‌وقت زیر بار نمی‌رفت صدرا رو بابا صدا کنه.

-نه عزیزم، بابا امشب دیر میاد... کنسرت دارن امشب، بهت گفت که.

سرشو از روی پام بلند کرد و نشست.

–کچابک! چرا ما هم نَلَفتیم؟ همیشه صدلا کنسِلو داره، من و اصلان هم می‌لَفتیم.

درمونده نگاهش کردم. چی می‌گفتم؟ می‌گفتم به خاطر فرار از روبه‌رو شدن با دیگرانه که خودمو و خودتو تو خونه حبس کردم؟
نمی‌دونم چرا ولی این روزها، فقط دلم می‌خواست تنها باشم و یک گوشه کز کنم. تنها زمانی که از پیله‌ی خودم درمیومدم، وقتی بود که صدرا خونه بود و باید کنارش می‌بودم.

–اولندش کنسلو نه و کنسرت، بعدشم بابات باز هم کنسرت می‌ذاره، بعداً هم می‌ریم.

طلبکار خواست جواب بده که صدای زنگ در اومد. با تعجب نگاهی به کسری و بعد هم به در کردم. با فکر اینکه شاید یکی از همسایه‌ها یا شایدم اصلان باشه، شونه‌ای بالا انداختم و در رو باز کردم که ای کاش باز نکرده بودم...

دهنم مثل ماهی باز و بسته شد، ولی کلامی بیرون نیومد.

–سلام.

نفس گره خورده‌م رو بیرون دادم.
–بابا!

–نیام تو؟

از جلوی در کنار رفتم و با چشمان لبالب اشک، سر تکون دادم.

داخل اومد و نشست.
توانایی هیچ کاری رو نداشتم و نمی‌دونستم چه واکنشی نشون بدم؛ پذیرایی کنم، از خونه بیرونش کنم، ازش دور شم...
ای خدا !
این چه بلاتکلیفی بود که دچارش شده بودم.

–چرا اومدی اینجا؟ !

29 September 2022
آ

12:49
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۴۲۹

🕊🕊🕊🕊

قبل از اینکه اون جواب بده، کسری با کنجکاوی پرسید:
-کچابک؟! این آقاهه کیه؟

با اخم، دست به کمر بابام رو نگاه می‌کرد.

ترید داشتم ولی گفتم:
-بابامه...

رفتار کسری کمی مسالمت‌آمیز شد. جلو رفت و دستشو به سمت

پدرم دراز کرد.
–سلام بابای کچابک... خوشبختم از دیدنتون.

ابروهای ابراهیم از شیرین‌زبونی‌های این پسر بالا پرید.

گوشه لب من هم از لحن و رفتار مودبانه و فوق‌العاده متشخص کسری، تکونی خورد اما بیشتر از همه نگران بودم.
وسط حرفشون پریدم.
–چرا اومدی اینجا؟ مگه نگفتی دیگه دختری به اسم چکاوک نداری؟ چرا هیچ‌وقت سر حرفت نمی‌مونی؟

بی‌توجه، نگاهی به سر تا پام کرد و روی موهای رنگ کرده‌م مکث کرد.
–قشنگ‌تر شدی... نگران بودم جات بد باشه...

پوزخندی زدم .
حالا کمی شجاع‌تر شده بودم. من صدرا رو داشتم، نیازی به ترسیدن نبود.

–نگران بودی و مفت‌مفت دو دستی تقدیمم کردی به یه پیرمرد؟

این‌بار نگاهش رو به خونه و وسایلش گردوند.

–ضرر که نکردی، اگه به خاطر اون وصلت نبود، این پسره عقدت نمی‌کرد... نه؟!

درست بود، اما نمی‌شد ماهیت بد بودنش رو پنهان کنه. هیچ‌وقت پدر خوبی نبود... هیچ‌وقت!

با نفرت لب زدم.

–نمی‌خوام ببینمت... پاشو برو از اینجا.

با تاکید گفت:

–من پدرتم!

جیغ زدم.

–من بابا نمی‌خوام! پاشو برو از اینجا.

بلند شد و جلو اومد.

–اومدم با خودم ببرمت... از وقتی رفتی، یه خواب آروم ندارم. پیش خودم باشی خیالم راحت‌تره. پاشو وسایلت رو جمع کن.

چه راحت حرف از رفتن می‌زد. چه احمقی بود که فکر می‌کرد به حرفش گوش می‌دم .

1 October 2022

آ

02:24

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۴۳۰

🕊🕊🕊🕊

–واقعاً فکر کردی من زندگیمو ول می‌کنم میام پیش تو؟ بیا

اونجا چیکار؟ صبح تا عصر برم گلەت رو بگردونم، بعدشم کلفتی زنت رو بکنم؟

بغض داشت خفەم می‌کرد. جلو رفتم و تخت سینەش کوبیدم.

–از خونەی من برو بیرون... من شوهر دارم، عاشقشم هستم، بمیرم هم ولش نمی‌کنم با تو جایی بیام!

پوزخندی زد.

–دخترەی احمق... چهار روز دیگه که ازت سیر شد، میندازتت وسط خیابون، تفم تو صورتت نمی‌ندازه... همون‌طور که اون مرتیکه مادرت رو با یه حرومزاده دربەدر خیابونا کرد!

مادرم؟ کدوم مرد؟

–منظورت چیه؟

جواب نداد و بیشتر من رو عصبی کرد.

–شنیدم همین اول کاری دست روت بلند کرده، از اولم معلوم بود چه حرومزادەایه...

دست روی گوشام گذاشتم و بلند جیغ کشیدم:

–ببند دهنتو عوضیییییییی... اون موقعی که شده بودم نذری تو سینی و دور می‌گردوندیم تا ببینی کسی می‌گیرتم تا از شرم راحت شی، یادت نبود که ممکنه همون آدم یه روزی ازم خسته شه و مثل آشغال پرتم کنه یه گوشه؟ رگ پدر بودنت الان زده بالا که نیازی بهت ندارم؟

هق می‌زدم اما یک بند به رگبار حرف بسته بودمش. بس بود اون همه سکوت و تحقیر و تو سری خوردن... وقتش بود خانم خونه‌ی خودم باشم و نذارم کسی وارد حریمم شه.

–از همون اولم نمک به حروم بودی... حیفه اون همه محبت.

تو اوج گریه خنده‌م گرفت، از کدوم محبت حرف می‌زد؟

–نکنه منظورت از محبت، اون کمربندهاییه که هر سری ازت می‌خوردم؟

فقط نگاهم کرد که از درد حرف‌هایی که قرار بود بزنم، هق زدم

و ادامه دادم.

–پاشو برو بیرون... ای کاش از همون اول یتیم بودم و بابایی مثل تو نداشتم! ای کاش همراه مامانم همون روز اول می‌مردم و این همه بدبختی نمی‌کشیدم...

پوزخندی زد.

–الحق که زن دهاتی جماعت جنبه‌ی شهر اومدن نداره! اون از مادرت که تو جوونی به بهونه‌ی درس اومد شهر و بی‌آبرویی به بار آورد و من جمعش کردم، اینم از تو که زبونت شده مثل نیش مار و سرکشی می‌کنی ...

3 October 2022

آ

14:44

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۴۳۰

🕊🕊🕊🕊

گیج شده بودم.

–از چی حرف می‌زنی ابراهیم؟ یه جوری بگو منم بفهمم چی می‌گی.

به سمت در رفت اما لحظه آخر، دستش روی دستگیره موند و برگشت.

–همه‌چیز دست شوهرته، برو از خودش بپرس. فقط در همین حد بدون که از رگ و ریشه‌ی من نیستی!

به چشمای بهت زده‌م نگاه کرد و سر تکون داد.

–دیدارمون به قیامت دختر... هرچقدر بد هم بودم، کم پدری در حقت نکردم. حالا که می‌گی جات خوبه، دیگه نه به خودم بدهکارم نه به عاطفه... خداحافظ.

ثانیه‌ای بعد، در محکم به هم خورد و شونه‌هام بالا پرید. انگار تازه به خودم اومده بودم.

کسری بغض کرده گوشه‌ای کز کرده بود و هر آن نزدیک بود صدای گریه‌ش بلند بشه. تن آوار شده‌م رو بلند کردم و به سمتش رفتم. حرف از حروم‌زاده‌ای زد که مادرم در بطن داشت؟

بغلش کردم.

–دورت بگردم... بغض نکن چیزی نیست.

کسری رو منع کردم و اشکای خودم چکید. منظورش از حروم‌زاده که من نبودم! نه امکان نداشت...

پسر کوچکم چونه‌ش از بغض می‌لرزید ولی می‌خواست به من دلداری بده.

–کچابک گِلیه نَتُن، صدلا که اومد می‌گم بِله پِدَلِشو دَل بیاله...

صدای پارس رکس هم از کناری بلند شد. با یک دست اون رو هم بغل کردم. اشکامو پاک کردم و صورت کسری رو بوسیدم.

–گریه نمی‌کنم عزیزدلم... بیا بریم شام بخوریم، رکس هم باید

گرسنه باشه.

غذای خودمون و رکس رو گذاشتم و به اجبار کسری، چند قاشقی رو نجویده قورت دادم. نجوای کلماتِ حرومزاده، آبروریزی و اون مرد ول کنم نبود...

دیروقت بود، رکس گوشه‌ای رفت و کسری هم بعد از گوش کردن قصه‌اش خوابید.

سردرگمی بد دردی بود. بعد از ۱۷ سال زندگی پر از تحقیر و بدبختی، حرومزاده باشی؟!
خدایا بدبخت‌تر از من هم آفریدی؟

لبه‌ی مبل نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. دلم می‌خواست تک‌تک موهامو بکشم. لعنت بهت ابراهیم که منو تو این منجلاب رها کردی و خودت رفتی ...

4 October 2022

آ

15:17
آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۴۳۱

🕊🕊🕊🕊

بلند شدم و به‌سمت سرویس بهداشتی رفتم. شیر آب رو باز کردم و مشت پر آبی به صورتم زدم و ناخودآگاه هق زدم.
دلم از نامردی این روزگار بد گرفته بود...
الان دقیقاً بی‌کس‌وکارترین بودم. ای کاش صدرا زودتر می‌اومد.

شمارش قدم‌هایی که از این سر تا اون سر خونه گز می‌کردم از دستم در رفته بود. هر از چندگاهی ناخنامو از استرس می‌جویدم و به ساعت نگاه می‌کردم.
حس می‌کردم دیگه زانوهام توان نگه داشتن وزنمو نداره و درنهایت، همون‌جا روی زمین چمباتمه زدم و با نفس‌های کشدار، به پارکت‌های براق نگاه کردم.

من که از همه دست شسته بودم، این گذشته سیاه چی از جونم می‌خواست که ول کن زندگیم نبود و مثل سایه دنبالم افتاده بود؟

اصلاً چه فرقی داشت که پدرم ابراهیم باشه یا کسی دیگه؟ مگر توفیری به حالم می‌کرد که اینطور ناله می‌کردم؟ طوری که انگار پدر دلسوز و مهربانم رو از دست دادم!

به هر بدبختی که بود، از جام بلند شدم. اول مسکنی برای رهایی از شر این سر درد مزخرف خوردم و برای بار چندم، صورتم رو با آب سرد شستم تا حداقل صدرا با دیدن صورت سرخ از گریه‌م وحشت نکنه.
بدبختی پوست سفید هم همین بود؛ تا دو قطره اشک می‌ریختم، صورتم مثل لبو سرخ می‌شد .
آ

15:17
آقای فرشته
آ

آقای فرشته 04.10.2022 09:46:17 🕊

آقای فرشته

#پارت_۴۳۳

🤌🤌🤌🤌

دم اسبی موهام رو باز کردم و دستی به سر دردناکم کشیدم.
بلندتر از همیشه شده و حسابی دست و پا گیر بودند.

دراز کشیدم و سعی کردم دقایقی به مغز خسته‌م استراحت بدم.
ساعت از ۱۱ گذشته بود که صدای به هم خوردن در خبر از اومدنش داد. دقایقی بعد، بوی عطر تند و نفس‌گیرش وادارم کرد توی اون تاریکی سرجام بشینم.

-نخوابیدی؟

لامپ رو روشن کرد و من چشمامو روی هم فشردم.
-نه... منتظر بودم... بیای...

هنوز هم راحت نبودم با این لحنِ گفتار، اما همه چیز جای تلاش داشت. مثل الان که سعی داشتم صورت بشاشش رو اخم‌آلود نکنم.
صدرا مهربان بود، می‌دونستم با درد من پابه‌پام غصه می‌خوره، ولی مدل خودش.

صدام رو با سرفه‌ای روان کردم.
–خوش گذشت؟

لباس عوض می‌کرد.
–آره عالی بود... طوری که حس می‌کنم اگه نباشن، افسرده می‌شم. اشتباه کردم تو این چندماه از کارم و طرفدارام فاصله گرفتم، اینا خود زندگین!

لبخند بی‌جونی از نشاط صدایش زدم.
خوشحال بود! چی بهتر از این؟

دستش بند شلوارش بود تا عوض کنه.

-چکاوک! خوبی؟

-من...
نگاه به زمین دوختم تا بیش از حد برهنگی‌ش رو نبینم.
ناخودآگاه خجالت می‌کشیدم و سربه‌سر گذاشتن‌های صدرا هم تاثیری در رفعش نداشت.

کنارم اومد و وادارم کرد کنارش دراز بکشم. موهایم رو نوازش کرد، چقدر وجودش پر از آرامش بود!
-مطمئنی؟

خسته لب زدم:
-آره...

واقعاً هم خسته بودم، انقدری جان و توان نداشتم که تحمل دردی دیگر رو هم داشته باشم.

#کپی_ممنوع ⊘

آ

22:47
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۴۳۴

🕊🕊🕊🕊

انگار بی‌خیال شده بود که بوسه‌های ریزش شروع شد.
نوازش و بغل کردن و بوسیدن... از این حد فراتر نمی‌رفت و به حدی این مسئله عذابم می‌داد که نصف روزهایم به فکر کردن می‌گذشت.

مشکل از کجا بود؟ باز هم نمی‌دونم.

فکر کنم نصف زندگی من به ندونستن گذشت.
مشکل از من بود؟
به این زودی ازم زده شد بود یا شاید هم آن‌طور که باید جواب نیازهاشو نمی‌دادم و دوری رو ترجیح می‌داد.

با کلافگی مشهودی به حرف‌هایش گوش می‌کردم. حالا که اومده بود، دلم می‌خواست به حال خودم رهایم کند و حرفی نزند.

از هر دری می گفت و ما بینش از شیطنت‌های ریزش هم بی‌نصیب نمی‌ماندم. می‌دونستم قراره باز هم در نیمه‌راه رهایم کنه.
همین هم شد... بعد از چند دقیقه، شب بخیر آخرش رو زمزمه کرد و خوابید.

****

همه‌چیز خوب بود!
انقدری خوب که دیگه حالم از این کلمه به هم می‌خورد. اصلاً مزخرف بود که در عین عادی بودن، احساس کنی مخروبه‌ای بیش نیستی.

روزهای زندگی مثل برق و باد، خیلی عادی می‌گذشت و این

فقط من بودم که هیچ تغییری نکرده بودم و در روزهای قبل جا مونده بودم.

بهتر که نشده بودم هیچ، روزبه‌روز بیشتر احساس پوچی می‌کردم. هنوز هم حرفی از آن شب به صدرا نزده بودم و خودخوری دیگه داشت از پا در می‌آوردم.
احساس پیری داشتم، انگار که صد سال عمر کرده باشی و حالا انقدر از توان افتاده باشی که برای دیدار با عجل لحظه‌شماری کنی!

22:47
آقای فرشته

#پارت_۴۳۵

🕊🕊🕊🕊

اون چند روز اول، انقدری دوری‌های نصفه‌نیمه‌ی صدرا برایم مهم بود که نفس کشیدن نبود. اما حالا حتی در بعضی مواقع،

کسی که معاشقه‌های کوتاهش رو هم پس می‌زد من بودم و فقط بعضی وقت‌ها حاضر به همراهی می‌شدم.

زانوهایم رو داخل شکمم جمع کردم و غم‌زده به تلویزیون نگاه کردم.

–دخترم... بیا یکم از این بخور، صبحانه‌ی درست حسابی هم که نخوردی. روزبه‌روز داری لاغرتر می‌شی.

نگاهی به تنقلاتی که روی میز گذاشت انداختم و از خودم خجالت کشیدم. شده بودم یک آدم بی‌مصرف و تن‌پرور که غذام رو هم طیبه باید جلوم می‌ذاشت تا به خودم زحمت بدم و بخورم.

دلم نمی‌خواست این زن با این سن و سال جلوم خم و راست بشه.

–طیبه‌جون چرا زحمت کشیدی؟ هرچی بخوام خودم میام برمی‌دارم.

کاسه آجیل رو دستم داد.

–بخور دخترجان... به تو باشه که همین دو لقمه غذا هم نمی‌خوری! اونم زور آقابالاسرته.... تو همه زندگی‌ها مشکل هست، با زانوی غم بغل گرفتن چیزی درست نمیشه.

مشکل؟!

ما که مشکلی نداشتیم.
در کنار هم با آرامش زندگی می‌کردیم، غذا می‌خوردیم و می‌خوابیدیم. اصلاً هم با فکر اینکه نکنه صدرا سرش با کس دیگه‌ای گرمه و دیگه منو نمی‌خواد هم دیوونه‌م نمی‌کرد!

بادوم هندی رو برداشتم و زیر دندان گذاشتم، خوشمزه بود.
لبخند الکی زدم و زمزمه کردم.

–ما هیچ مشکلی نداریم.

نگاه طیبه رنگ افسوس گرفت. سری تکون داد.

–همیشه خوش باشید مادر، ولی از من پیرزن به تو نصیحت،

نذار فکر و خیال افسار زندگی تو از دستت بیرون بکشه... تهش پشیمونیه ...
آ

23:48
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۴۳۶

🕊🕊🕊🕊

چیزی برای گفتن نداشتم که درنهایت گفت:

–یک ساعت دیگه ناهار حاضر میشه، زیاد خودتو سیر نکن.

ممنونی گفتم و این‌بار به سراغ گوشی رفتم. عملاً وسایلی که برام خریده بود، بی‌استفاده مونده بودند و الکی خاک می‌خوردند، چون نه علاقه‌ای به استفاده داشتم و نه حوصله.

صفحه اینستاگرام رو باز کردم و با احتیاط مشغول چرخیدن داخلش شدم. هنوز هم خوب بلد نبودم باهاش کار کنم و

می‌ترسیدم خرابکاری کنم، همین یه‌ذره کار کردن باهاش هم به لطف مژگان بود.

چیزهای مختلف داخلش بود اما فقط دیدن عکس‌های خودمون بود که هردفعه سر ذوقم می‌آورد. روش مکث کردم و با دقت نگاهش کردم.
روز اول سفر به کیش، دقیقاً عکس مال زمانی بود که صدرا روی میز صبحانه دستم رو گرفته بود و با لبخند صحبت می‌کرد. برعکس اون، من حسابی سر قضیه بوسه طوفانی پکر بودم.

یاد کلی‌بازی‌هام که می‌افتم، خودم هم خندم می‌گیره...

متاسف سری برای خودم تکون دادم و پیام‌های زیرش رو باز کردم که با سیلی از نظرهای مختلف روبه‌رو شدم.
خیلی‌ها آرزوی خوشبختی کرده بودند و خیلی‌ها هم نه.

"این داف‌هارو از کجا گیر میارن؟ آدرس بدید ما هم بریم دو تا

تور کنیم"

"این مگه زنش تازه نمرده بود؟"

"ببین توروخدا دختره چه قیافه‌ای گرفته"

"هنوز کفن زنش خشک نشده رفت زن گرفت؟ بابا اینا دیگه کین؟"!

"الهی من قربون خنده‌هاش برم، چی می‌شد من جای اون دختره اونجا نشسته بودم؟"

نگاه چپی به گوشی کردم، طوری که انگار اون دختر جلوم نشسته و داره می‌بینه که می‌خوام سر از تنش جدا کنم.
با حرص گوشی رو به کناری پرت کردم و با خودم غر زدم.
–مگه من مرده باشم که تو بیای جای من! نمی‌دونم از کدومتون بکشم... ستاره ،شماها یا این دوست و رفیقاش که

معلوم نیست کی هستن و چیکاره‌ن، به خدا اگه کچل و شکم گنده بود خیالم راحت‌تر بود تا الان که...

#کپی_ممنوع ⊘

23:48
آقای فرشته

#پارت_۴۳۷

🕊🕊🕊🕊

خوندن همین پیام هم بهانه خوبی برای عصبانی شدنم بود. صبح تا شب که خونه نبود، هر بار هم که ازش می‌پرسیدم کجایی، یا می‌گفت استودیو یا شرکت.

از کجا معلوم راست می‌گفت؟

اصلاً یه زن بی‌دست و پا که حتی بلد نبود تا سر خیابون بره به چه دردش می‌خورد؟
کار دنیا برعکس شده بود؛ همیشه آدما دنبال کسی می‌گردن که

یک سر و گردن از خودشون بهتر باشه، اما حالا که من کسی را داشتم که هزاربرابر از خودم از هر لحاظی بهتر بود، آرامش نداشتم.

****

"صدرا "

با چشمان خواب‌آلود نگاهم می‌کرد.

جلو رفتم و پیشونیشو بوسیدم.
-بخواب عزیزم، هنوز زوده... من دارم می‌رم، کاری نداری؟

-کجا می‌ری؟

ادکلنم رو برداشتم و در همون حین گفتم:
-شرکت دیگه.

–واسه سرکار رفتن انقدر به خودت می‌رسی؟ فقط یه عروس کم داری تا همه چی تکمیل شه!

با تعجب به سمت چکاوکی که با صدای خواب‌آلود این حرف رو زد برگشتم. ادکلن رو روی میز رها کردم و با تعجب گفتم:

–چکاوک! من که همیشه این‌طوری می‌رم... چیزی شده؟

پتو رو کنار زد و بلند شد. کلافه بودنش مشهود بود. روبه‌روم ایستاد و با لحنی پرخاشگر گفت:

–مگه حتماً باید چیزی بشه؟ من فقط پرسیدم چه دلیلی داره واسه سر کار رفتن اینقدر به خودت برسی؟!

خنده‌ی ناباوری کردم. همینم کم بود!

–دیوونه شده دختر؟ انتظار که نداری با دست و روی نشسته برم سرکار؟

چونه‌ش لرزید... از خشم، یا بغض... خدا می‌دونه!
رو برگردوند و فاصله گرفت. آروم زمزمه کرد ولی شنیدم:
-مطمئنم یه چیزی هست، مطمئنم...

#کپی_ممنوع ⊘

23:48
آقای فرشته

#پارت_۴۳۸

🕊🕊🕊🕊

کلافه چند دقیقه‌ای توی اتاق راه رفتم و درنهایت ترجیح دادم ادامه ندم و با گفتن خداحافظی سرسری، از خونه بیرون زدم.

چکاوک تو این هفته‌های اخیر، شدیداً بهونه‌گیر و پرخاشگر شده بود. اهل داد و بیداد و سلیطه‌گری نبود، اما گاهی حرکاتش عصبی و هیستریک می‌شد و گاهی هم انقدر ساکت و تودار که انگار تو این خونه اصلاً وجود نداشت.

نفسم را آه مانند بیرون دادم و آرنجم رو روی شیشه ماشین تکیه دادم. زیاد از خونه دور نشده بودم که توی یک تصمیم ناگهانی، مسیرم رو منحرف کردم و در همون حین، شماره مطب دکتر رو گرفتم.

بعد از احوال پرسی با منشیش، با هزار منت و آشنابازی، یک نوبت بین مراجعین برای یک ساعت و نیم دیگه گرفتم. وقتی که رسیدم، حدود نیم ساعتی معطلی داشتم که ترجیح دادم این رو توی ماشین بگذرونم تا یک جای شلوغ.

نگاهی به ساعتم انداختم. وقتش بود.

از ماشین پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم.
مطبش طبقه هشتم برج بود. با آسانسور بالا رفتم و زنگ واحد رو زدم که آبدارچی باز کرد.

به فاصله زمانی نه چندان دوری، گذروندن این مسیر، کار اکثر روزهای هفتهم بود.

بدون اینکه توجه زیادی را جلب کنم وارد شدم که منشی به احترام بلند شد.

–خوش آمدید آقای محرابی... بفرمایید داخل، خانم دکتر منتظرتون هستن.

تشکر کوتاهی کردم و به سمت اتاق رفتم و در زدم که صدای بفرماییدش بلند شد.

–سلام...

دست از نوشتن برداشت و از جایش بلند شد.

با صورتی بشاش جلو اومد و گفت:

–سلام صدراجان... خوش اومدی عزیزم. نمی‌دونی وقتی خانم زارع گفت زنگ زدی و وقت خواستی چقدر خوشحال شدم.

#کپی_ممنوع

23:48

آقای فرشته

#پارت_۴۳۹

🕊🕊🕊🕊

دستشو آروم توی دستم فشردم.

–ممنونم ویدا جان... منشیت گفت تایم استراحتته، ولی واجب بود! معذرت می‌خوام.

عینک طبی‌ش رو از روی چشمش برداشت و در همون حین، با مهربونی ذاتیش گفت:

–این چه حرفیه عزیزم؟ خودت بهتر می‌دونی که تنها کاری که شدیداً توش روبه‌راهم، رُک بودنه... اگه مشتاق دیدارت نبودم، بدون رودربایستی می‌گفتم فعلاً نیای. حالا بیا بشین سر پا نمون.

روی کاناپه‌ی کرم رنگ نشستم و ویدا هم با سفارش دادن دوتا قهوه به منشی‌ش، روبه‌روم نشست.

–خب جناب محرابی، نگفتی چی شد که تونستیم افتخار دیدار به دست بیاریم؟

آرنجم رو روی زانوم تکیه دادم و دستی به ته‌ریشم کشیدم.

–راستش یه مشکلی پیش اومده... خیلی سردرگم بودم، به کمکت نیاز دارم.

با کنجکاوی توی جاش جابه‌جا شد.

–چه مشکلی؟ من در خدمتم.

–راستش با همسرم کمی به مشکل خوردیم. چطور بگم... انگار اتفاقاتی داره میفته که حس می‌کنم اگه از الان جلوشو نگیرم، بعدها ممکنه نشه کاریش کرد.

با خوشحالی که واقعی بودنش قابل درک بود گفت:

–راستی فراموش کردم تبریک بگم... وقتی عکساتونون رو دیدم خیلی خوشحال شدم برات. از صمیم قلبم می‌گم که لیاقت بهترین‌ها رو داری. امیدوارم که مشکل حادی نباشه و بشه

راحت حلش کرد.

– ممنون... خوب من هم به همین خاطر اینجام که بهم بگی چیکار کنم که از اینی که هست بدتر نشه، دلم می‌خواد اشتباهات گذشته رو با پشت گوش انداختن، دوباره تکرار نکنم.

–بهترین تصمیم رو گرفتی، حالا میشه دقیق‌تر بگی چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم از روز اول آشناییمون براش تعریف کنم.

–دو، سه روز مونده به کنسرتی که بعد ماه‌ها تصمیم به اجراش گرفتم، با بابام دعوام شد و برای اینکه یکم آرامش بگیرم، رفتم کلبه‌ی توی جنگل و چند روزی رو موندگار شدم.

کپی_ممنوع ⊘

23:48

آقای فرشته

#پارت_۴۴۰

–هر وقت اونجا می‌رم، تفریحی شکار می‌کنم. این سری هم طبق عادت، شب قبلش چند تا تله کار گذاشتم و وقتی که صبح سروقتشون رفتم، فقط یکیشون چیزی رو صید کرده بود و شانس خوب یا بد من هم اون یه آدم بود!

چشمای ویدا درشت شد.

–و حتماً اون آدم هم همسر فعلیت هست؟!

با یادآوردی بلایی که سرش اومد، متاسف پلک زدم.

–آره خودش بود... وقتی رسیدم، کاملاً از هوش رفته بود و نبضش خیلی کم می‌زد.

با تعجب گفت:

–خوب یه دختر، توی اون تایم، وسط جنگل چیکار می‌کرده؟

نفسی گرفتم.

–از خونه فرار کرده بود. پدرش اونو داده بود به کدخدای دهشون!

انگار مشتاق شده بود.

–خب بعدش چی شد؟

شونه‌ای بالا انداختم.

–هیچی دیگه بردمش دکتر، دو سه روزی هم ازش نگهداری کردم و درنهایت، با تصمیم خودش برگردوندمش خونشون.

صورتش توی هم رفت.

–چرا حس می‌کنم این برگشت با اتفاق خوبی همراه نبوده؟

پوزخندی زدم.

–چون واقعاً نبود! یه خانواده متعصب، توی یه روستای بدون امکانات که حتی مدرسه درست حسابی هم ندارن، طرز فکر بسته و پدری که آبروش رو به بچه‌ش که از خونه فرار کرده ترجیح می‌ده! تهش چی می‌شه به نظرت؟

به چشماش زل زدم و پرسیدم، فهمید!
اونقدری با حوادث جامعه آشنایی داشت که ته حرفم رو راحت بخونه.

–قتل ناموسی!

#کپی_ممنوع ⊘

23:48
آقای فرشته

#پارت_۴۴۱

🕊🕊🕊🕊

سر تکون دادم.

–یه قتل ناموسی نافرجام!

لبخند ملایمی روی لبش نشست.

–و تو شدی اون شاهزاده‌ی سوار بر اسب نجات دهنده!

چشماشو تاب داد و ادامه داد.

– جنتلمن، زیبا و رویایی.

ناخودآگاه خنده‌م گرفت. با همون ته مایه خنده که تو صدام بود گفتم:

–یه چیزی تو همین مایه‌ها؛ فقط بدی ماجرا اینجاست که اونقدرها هم کار رو خوب انجام ندادم.

–چطور؟

–بعد از اینکه اجازه ندادم بکشنش، باز یه گوشه وایسادم تا

طبق نقشه‌ای که با اصلان کشیدیم، همه‌چیز طبق خواسته‌شون پیش بره و بعد ما وارد صحنه بشیم.

با کنجکاوی خودشو جلو کشید.

–یعنی چی؟

با عصبانیت گفتم:

– یعنی مثل احمقا اجازه دادم صیغه اون پیرمرد بشه و توی دقایق آخر رفتم آوردمش. حماقت محض بود ولی من به زمان نیاز داشتم تا بتونم به طور کامل دختر را داشته باشیم.

فکم به هم چفت شد .

–اگه فقط چند دقیقه دیر رسیده بودم... فقط می‌تونم بگم خدا رحم کرد.

لیوان آبی دستم داد.

–باشه حالا آروم باش. طبق گفته‌هات این‌ها همه بخشی از گذشته بوده. الان مشکل چیه؟

کمی از آب رو خوردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. بعد از چند ثانیه سکوت دوباره شروع کردم.

–بعد از این که عقد کردیم، درست مثل دو تا همخونه با هم زندگی می‌کردیم ولی خوب همه‌چیز این‌طور باقی نموند.

با اطمینان پلک زد و به من فهموند که نیاز به باز کردن این موضوع نیست و متوجه شده.

–ولی دقیقاً بدبختی من از اونجایی شروع شد که توی کیش، چکاوک فهمید یه نامزدی بین من و ستاره انجام شده و بابا اصرار داره با اون ازدواج کنم!

صداش پر از بهت شد.

–باورم نمیشه... یعنی آقا آصف درحالی‌که می‌دونست زن داری، همچنان مجبورت کرد با خواهرزن سابقت ازدواج کنی؟

کپی_ممنوع ⊘

23:48
آقای فرشته

#پارت_۴۴۲

🕊🕊🕊🕊

–قبل نامزدی که نمی‌دونست. اولش من تصمیم گرفتم یه نامزدی صوری انجام بشه تا حداقل یه فکری به حال این موضوع کنم ولی الان هم که بابا فهمیده، هنوز می‌گه چکاوک رو باید طلاق بدم و با ستاره ازدواج کنم...

–همسرت از این مسئله آخر خبر داره؟

–آره، مشکلی اصلی هم از اینجا شروع شد که بعد از اولین دیدار پدرم و چکاوک، یه دعوای شدید بین ما دو تا اتفاق افتاد و بحث به جایی رسید که نباید!

–خوب تا اینجا شد یه دعوای شدید سر مسئله نامزدی تو که

بنظرم خیلی عادیه و احتمال زیاد واکنش شدیدی که تو نشون دادی... می‌خوام بدونم دقیقاً چیکار کردی؟

دکمه اول پیراهنم رو باز کردم و هوفی کشیدم. از همین فرار می‌کردم ولی انگار ول کن نبود.

-نمی‌خوای بگی؟

-خریت گفتن داره؟

وقتی دید قصد جواب دادن ندارم، با شک بهم نگاه کرد.

-زدیش؟

اینکه خیلی وقتا بدون گفتن چیزی حرفام رو می‌فهمید، تنها دلیلی بود که منی که به شدت از مشاوره گرفتن متنفر بودم، خیلی وقتا پیش ویدا که از قبل یکی از بهترین دوستام بود می‌اومدم.

آهی کشیدم و سر تکون دادم و بلافاصله با دیدن نگاهش،

طلبکار گفتم:

–اینجوری نگاه نکن، رسماً دراومد به من گفت واسه ارضای نیازم می‌خوامش! درصورتی‌که اگه رابطه‌ای هم بوده، با رضایت خودش بوده. من فقط اون لحظه عصبی شدم و بلافاصله هم پشیمون...

دستاشو به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

–باشه، باش! من معذرت می‌خوام!
فقط تعجب کردم چون می‌دونم چنین چیزی توی اخلاقت نیست. وگرنه خودت بهتر می‌دونی نصف مراجعین من زنایی هستند که گاهاً تا حد مرگ هم از شوهراشون کتک می‌خورن...

#کپی_ممنوع ⊘

23:48
آقای فرشته

#پارت_۴۴۳

🕊🕊🕊🕊

–اما با همه این تفاسیر باید بدونم بعدش چه اتفاقی افتاد؟

بی‌حوصله گفتم:

–چکاوک از خونه رفت و بعد از کلی دردسر و بگیر و ببند، پیداش کردم و آوردمش خونه، و حالا به ظاهر همه‌چیز بینمون خوبه!

–به ظاهر؟!

ناامیدانه گفتم:

–بله... ظاهراً خوبه! حس می‌کنم چکاوک واقعاً یه چیزیش شده! یه لحظه خوبه، بقیه‌ش بد! گوشه‌گیر شده، پرخاش می‌کنه، گیرای الکی می‌ده... واقعاً نمی‌دونم چرا اینطوری شده؟! خیلی دختر آروم و خوبیه. راستش رفتاراش گاهی دیگه کلافه‌م میکنه. مثلاً چند روز پیش داشتم با منشی شرکت حرف می‌زدم، نشسته کلی سوال پیچم کرده، که کی بود؟ چی کار داشت؟ چرا به تو زنگ زده؟ و از این قبیل حرفا. یا اصلاً چرا راه دور

بریم، همین امروز صبح گیر داده که چرا برای شرکت رفتن اینقدر به خودت رسیدی؟ !
این حرف در صورتیه که تا بوده و بوده من همین شکلی بیرون رفتم!

چند لحظه متفکر سکوت کرد و درنهایت گفت:

–خوب طبق چیزایی که گفتی، حدس من اینه که همسرت داره دچار افسردگی می‌شه و در کنارش یک شک و بدبینی هم به تو داره که با این گیر دادن‌ها، سعی در تخلیه‌ش داره.

با تعجب نگاهش کردم.

–افسردگی؟ این دیگه از کجا اومد؟ مگه من چیزی براش کم گذاشتم که افسردگی بگیره؟ توی بهترین جا زندگی می‌کنه، خدمتکار تمام کاراشو انجام می‌ده، کافیه فقط لب تر کنه تا هر آنچه که دلش بخواد رو براش فراهم کنم...

عینک طبی شیشه گردش رو روی چشماش تنظیم کرد.

–مادیات فقط بخشی از نیازهای یک فرد رو برآورده می‌کنه.

قبلاً هم بهت گفتم، محبت برای زن‌ها از خیلی چیزها مهم‌تره... می‌تونم بدونم چند سالشه؟

-۱۷ ...ولی من چیزی از محبتم براش کم نمی‌ذارم. نمی‌دونم دیگه واقعاً چیکار کنم...

#کپی_ممنوع ⊘

23:48
آقای فرشته

#پارت_۴۴۴

🕊🕊🕊🕊

طبق معمول هر چند ثانیه یک‌بار، مشغول نوشتن چیزی توی کاغذ زیر دستش می‌شد.

-می‌تونم بهت بگم کارت از هر موردی سخت‌تره! همسرت تو سنی هست که شدیداً حساسه و شاید کوچک‌ترین مسئله، دلیل خیلی خوبی واسه غصه خوردنش باشه. البته با این تعریف‌هایی

که تو کردی، یکم موضوع براش فرق داره و به نظرم خیلی دختر قوی هست که این همه مدت دوام آورده و حالا کم‌کم اون حس‌هایی که درش سرکوب شده، داره سر باز می‌کنه.

گیج گفتم:

–من واقعاً نمی‌فهمم! یعنی چون سنش کمه حتماً باید افسردگی بگیره؟

آروم خندید.

–نه منظورم این نیست. در کل می‌گم... دخترا توی این دوران، عواطف و احساساتشون شدیداً آسیب‌پذیر میشه. به همین دلیل بخشی از آسیب‌های اجتماعی توی این دوران اتفاق میفته و خب از قرار معلوم، همسر تو هم خیلی از نظر روحی توی گذشته آسیب دیده و همچنان این روال ادامه پیدا کرده تا خود الان...

نفس عمیقی کشید.

–باید واقع‌بین باشیم. از قرار معلوم این ضربه‌های احساسی از طرف تو کارسازتر بوده که تازه دچار این حالت شده...

بهت‌زده گفتم:

–مگه من چیکارش کردم؟ ویدا!!! من اونقدر که به فکر اونم به فکر خودم نیستم... چی میگه تو؟! به هیچ‌وجه حق نداری رفتار الانم با چکاوک رو با زندگی قبلیم مقایسه کنی.

–من مقایسه‌ای نکردم! چون اصلاً طرز برخوردت رو ندیدم و چیزی ازش نشنیدم. فقط دارم طبق گفته‌های الانت نتیجه‌گیری می‌کنم. تو باید وقایع زندگیتون رو کنار هم بچینی و از دور بهش نگاه کنی. یه دختر با روحیات لطیف، از بدو تولد تا الان توی خونواده سرکوفت خورده و بی‌ارزش شمرده شده. دست سرنوشت اونو همسر یک پیرمرد و درنهایت همسر تویی که حداقل ۱۵ سال ازش بزرگ‌تری کرده!
من هیچ اشکالی تو رابطه‌تون نمی‌بینم و اصلاً هم کاری با اختلاف سنی‌تون ندارم، چون شاید روشن‌ترین نقطه زندگی این دختر تو باشی، اما متاسفانه این روشنایی هم کم‌کم داره رو به تاریکی می‌ره، چون تویی که برای این دختر فرشته نجات بودی و قطعاً درگیر احساساتت شده، با نامزدیت با ستاره، بدترین ضربه رو بهش زدی و زمانی هم که حرف از جدایی شده، برحسب عصبانیت به جای اطمینان خاطر دادن، دست روش بلند کردی و سعی کردی با این کار سرکوبش کنی...

#کپی_ممنوع 🚫

23:48

آقای فرشته

#پارت_۴۴۵

🕊🕊🕊🕊

گره‌ی ابروهام هر لحظه کورتر می‌شد.

–حالا تو می‌گی باید چیکار کنم؟

متفکر گفت:

–به نظرم اون از تو بیشتر نیاز به مشاوره داره. باید بتونه با خیال راحت هر اونچه که تو دلشه رو پیش یه نفر تخلیه کنه، تا دنبال راه چاره باشیم، چون تمام حرفایی که گفتم، حدس و گمانی بود که از روی حرفات زدم، نمیشه تصمیم قطعی گرفت.

از جام بلند شدم.

–پس حتماً میارمش. بهتره الان برم...

بلند شد و تا دم در همراهیم کرد.

–به سلامت... درضمن سعی کن از همین الان بیشتر مراعات کنی، چون هر مشکل و راه‌حلی وسط باشه، سرش به تو برمی‌گرده... الان هم به خانم زارع بگو ضروریه تا اگه جا نبود، وقت‌هارو جابه‌جا کنه.

قدردان نگاهش کردم.

–واقعاً ممنونم ازت، امیدوارم بتونم برات جبران کنم.

متین و خانومانه خندید.

–هنوز که کاری نکردم...خوشحال شدم از دیدنت.

بعد از خداحافظی کوتاهی، از اتاق بیرون زدم و از شانس خوبم تونستم نوبتی برای فردا بگیرم. به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست این حالت ادامه پیدا کنه...

آه خسته‌ای کشیدم و تصمیم گرفتم به خونه برگردم. نزدیک ظهر بود و نصف روز رو از دست داده بودم؛ از اون گذشته، با این ذهن مشغول، کار کردن توی شرکت فقط گندکاری به بار می‌آورد و بس.

وارد خونه شدم، کسری هنوز مهد بود و طیبه هم مثل همیشه توی آشپزخانه مشغول بود.
سلام کوتاهی کردم و با گفتن اینکه می‌تونه بمونه تا کاراش تموم شه، به سمت اتاقمون رفتم. بیدار بود ولی همچنان روی تخت دراز کشیده بود و حتی متوجه حضور من نشد!

#کپی_ممنوع ⊘

23:48
آقای فرشته

#پارت_۴۴۶

جلو رفتم و سعی کردم لحنم رو از این همه خستگی دور کنم.
–احوال خانوم خانوما؟! نمی‌خوای پاشی تنبل؟

نگاهش به سمتم کشیده شد و بلافاصله غلتی تو جاش خورد.
چشماشو با دست مالید و خمیازه کشان گفت:
–سلام! اومدی؟ به این زودی؟!

کتم رو درآوردم و روی دسته صندلی انداختم.
–آره کار زیادی نداشتم اومدم. اگه ناراحتی، برم؟

بی‌حرف نگاهم کرد که لبه تخت نشستم و آرنج‌مو به تشک تکیه دادم تا بتونم چند تار موی آشفته‌ش رو کنار بزنم.
–دوست داری امروز ببرمت بیرون بگردیم؟

با مکث نگاه ازم گرفت.

– نه، خیلی خسته‌م.

نوچی کردم و به شوخی ادامه دادم.

–من نمی‌دونم زن گرفتم یا کوآلا؟! همش که خوابی تو دختر! خسته چی آخه؟

پتو رو تا گردنش بالا کشید و بی‌حوصله لب زد.

–فکر کنم به خاطر قرص‌هاییه که می‌خو.....

انگار تازه به خودش اومد که با پشت دست توی دهنش کوبید و هینی کشید.

به گوش‌های خودمم شک داشتم چه برسه به گفته‌ی آروم و خواب‌آلود او!

–قرص؟ چه قرصی؟

با رنگ و روی پریده، سر جاش نشست و تندتند سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-هیچی... هیچی... اشتباه گفتم.

چقدر دلم می‌خواست حرفش رو باور کنم ولی مگه می‌شد؟

بازوهاشو توی دستم گرفتم و محکم فشار دادم.
-چکاوک مثل بچه آدم بگو ماجرای قرص چیه؟ بگو عزیزم نذار عصبی بشم...

#کپی_ممنوع ⊘

23:48
آقای فرشته

#پارت_۴۴۷

🕊🕊🕊🕊

چشماش لبالب اشک شد.
-گفتم که هیچی نیست، قرص سرماخوردگی خوردم، توروخدا

ولم کن...

بی‌توجه از بین دندان‌های کلید شده غریدم:

–ولت کنم؟ ها؟ ولت کنم تا خودمو خودتو بدبخت کنی؟ منو سگ نکن دختر، بگو ببینم سر خود داری چیکار می‌کنی که با سوالم رنگ از رخت پریده؟ از کی تا حالا واسه قرص سرماخوردگی بدنت یخ می‌کنه؟ منو خر فرض کردی؟

حس می‌کردم از صورتم آتیش می‌خواد زبونه بکشه. شاید در هر شرایطی بود می‌تونستم بی‌خیال قضیه بشم، ولی توی این زمان عمراً...

دست لرزونشو بین مشتم گرفتم و این‌بار شمرده شمرده گفتم...

–نلرز اینجوری... با روانم بازی نکن دختر... فقط یه کلام جواب می‌خوام، انقدر سخته گفتنش که پدر منو دراوردی؟

هق زد و حرکتی نکرد که کنترل خودمو از دست دادم و تو صورتش داد زدم.

–با زبون خوش برو هر چی کوفت کردی رو بیار برام... حتی شده یه سرماخوردگی ساده، همین الان!

شونه‌هاش از صدای بلندم بالا پرید و به اجبار با هق‌هقی که سعی در خفه کردنش داشت، بلند شد و به سمت کشوی لباس‌ها رفت.
بعد از کمی کنکاش بین لباس‌ها، مشمای کوچکی رو بیرون آورد، که به سمتش یورش بردم و مشما رو از دستش چنگ زدم.

خالیش کردم و تندتند جلد چند قرص رنگارنگ رو خوندم. اسم‌های عجیب و غریبشون، اصلاً برام آشنا نبود. گوشیمو سریع بیرون آورم و اسم‌هاشونو وارد گوگل کردم.
خدایا! خدایا! من از دست این دختر چیکار کنم؟

وا رفته، گوشی و قرص‌هارو روی زمین ول کردم. دستی به صورت سرخم کشیدم .
ویدا گفت باید مراعات کنم... آروم باشم! ولی مگه می‌شه؟

#کپی_ممنوع ⊘

23:48

آقای فرشته

#پارت_۴۴۸

🕊🕊🕊🕊

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام بالا نره.

-فقط بگو این آت و آشغالارو کدوم احمقی داده دستت؟

با گریه در دور ترین فاصله از من ایستاده بود.

-هیچکس... خودم... خودم خریدمش...

حرصی جلو رفتم و خواستم تنشو تو دستام بگیرم که دستش رو روی صورتش گذاشت و وحشت زده گفت:

-نزن... توروخدا نزن... دارم دیوونه می‌شم دیگه... شبا

نمی‌تونم بخوابم... این... این فکرای مزخرف نمی‌ذارن بخوابم... دیگه خسته شدم. تو... تو گوشی نوشته بود اگه بخورم آروم می‌شم... نمی‌خواستم بی اجا... اجازه کاری کنم... فقط تا داروخانه‌ی سر کوچه رفتم...

گریه‌هاش و این حرکاتش، قصد جونمو کرده بودن. مگه یه آدم چقدر تحمل داشت؟
عصبانیت حالا جاشو به غم بزرگی داده بود که این حالتش برام تداعی کرده بود.

با دندون‌هایی که این‌بار از غصه‌ی زیاد روی هم چفت شده بودند، دستشو از جلوی صورتش کنار زدم.
–یه بار خریت کردم دست روت بلند کردم... قرار نیست وقتی نزدیکت می‌شم، از ترس تو خودت جمع شی...

با تاکید گفتم و محکم بغلش کردم. انقدر محکم که دلم می‌خواست غم‌هاشو تو وجودم حل کنه و وقتی ازم جدا شد دیگه تو این حالت نبینمش....

هق‌هق‌هاش توی سینه‌م خفه می‌شد و ای کاش من می‌مردم برای زجه‌های از ته دلش...

–گریه کن... هرچقدر دلت می‌خواد گریه کن، عزیزدلم... مگه اونسری بهت نگفتم دلم می‌خواد رفیقم باشی؟ انقدری نمی‌بینیم که غصه‌هاتو تو خودت تلنبار کردی؟ این بود قول و قرارمون؟

پیرهنم رو تو دستش مچاله کرد و با گریه‌ای بلند گفت:

–خیلی خسته‌م... این همه فکر داره منو می‌کشه... کاش راحتم کنن یه‌دفعه، دیگه نمی‌تونم.

نمی‌دونستم از کدوم افکار حرف می‌زنه. گیج بودم اما به جاش خوب می‌دونستم حق زدن حرفی از مرگ رو نداره.

–هیییششش... بار آخرت باشه حرف از مردن می‌زنی. دلت میاد یه آدم که جونش به جونت بسته‌س رو تنها بذاری؟

اعتراف به دوست داشتن، قشنگ بود!
اینو زمانی فهمیدم که یه‌دفعه صدای گریه‌ش قطع و حتی نفس توی سینه‌ش حبس شد...

#کپی_ممنوع ⊘

23:49

آقای فرشته

#پارت_۴۴۹

🕊🕊🕊🕊

روی موهاشو بوسیدم.

–خیلی وقته توی قلبم جا خوش کردی دختر خانم... فکر کردی دوستت دارم‌هایی که بهت گفتم الکی بوده که اینجوری خشکت زده؟

صورتشو از تنم فاصله دادم و دستی به گونه‌های خیسش کشیدم.

–هر آدمی ارزش محبت نداره... دیگه خودت بدون چقدر عزیزی که بی‌محابا جمله‌هامو خرجت می‌کنم...

لبشو زیر دندون جوید و خواست سر به زیر بندازه که چونه‌شو

بالا گرفتم و بوسه‌ی کوتاهی روی لباش نشوندم، در همون حین گفتم:

–فکر نکن این سر خود کار کردنت یادم رفت... سر فرصت حسابتو بابت این موضوع می‌رسم! این قرصا خودشون از صد تا سم بدترن. شاید کاری کنن که راحت به خواب بری ولی عوارضشونم کم نیست. عه عه !

به سمت سرویس اتاق هلش دادم.

–دیدی توروخدا واسه من شده دکتر سر خود! اونم هر دارویی نه، رفته یه مشت قرص اعصاب و آرامبخش قوی گرفته! من بدونم این داروخونه‌ی بی‌صاحب چرا بدون نسخه چنین قرصایی به تو داده، خیلی خوب می‌شه.

–نیاز به نسخه نداشت خب. تو گوشی زده بود زیاد قوی نیستن، خودم خوندم...

غر زدم.

–آخ که هرچی می‌کشم از دست کارهای خودمه... چه اشتباهی

کردم گوشی برات گرفتم! سال تا ماه سمتش نمی‌ری، الانم که رفتی شدی خانم دکتر واسم... عزیزِمن این اطلاعات رو گذاشتن که اگه دکتر بهت چنین دارویی داد، بری ببینی چیه و به چه دردی می‌خوره، نه اینکه چون اونجا نوشته خواب‌آوره، بری بخری... مرگ موش هم خواب‌آور خوبیه، فقط اون یه‌دفعه پستت می‌کنه سر پل صراط... اونجا هم که من جلوتو می‌گیرم رد بشو نیستی، پس از این کارا نکن...

"چکاوک"

آه دل‌سردی کشیدم و چشمی گفتم و وارد سرویس شدم. همانطور که مشت آبی به صورتم می‌زدم، نگاهی به چهره و موهای آشفته‌م کردم. بی‌حوصله شونه الکی بهشون کشیدم و با کش بستمشون.

#کپی_ممنوع ⊘

23:49

آقای فرشته

#پارت_۴۵۰

🕊🕊🕊🕊

لحظه آخر دیدم که صدرا قرص‌هامو داشت جمع می‌کرد و بی

برو برگرد، می‌دونستم جاشون توی سطل زباله‌س!
چی می‌فهمید شب و روزم چطور می‌گذشت که به خودم جرات
دادم با ترس و لرز از گم شدن، از خونه تا سر خیابون بیرون

برم و اینارو بخرم ...

فقط به‌خاطر کمی آرامش و یک خواب راحت!
خواسته‌ی زیادی بود؟

گمون نکنم!

***

داخل سالن اصلی مشغول ناهار خوردن بودیم که صدای باز

شدن در و پشت‌بندش، غرغرهای کسری بلند شد.

پریا، پرستار کسری کلید خونمون رو داشت؟ چرا تا حالا دقت نکرده بودم؟
اصلاً وقتی ۲۴ ساعته خودم خونه بودم، چه لزومی به بودنش بود، چه برسه به کلید داشتن و رفت‌وآمد راحتش!

کسری با دیدنمون کیفشو به طرفی انداخت و بلافاصله کنارم نشست.
–سلام گَچابک، سلام صدلا... پِتَم (یکم) غذا بلام بکشید مُلدَم از گشنگی.

جوابش رو دادیم که پریا مثل نخود وسط پرید.

–کسری پسرم برو اول دستاتو بشور مریض می‌شی... راستی سلام!

صدرا جوابشو داد که کسری بدون خجالت گفت:

–چند بال بگم من پِسَل تو نیستم؟ صدلا این پلیا خیلی اُسکله، بندازش بیلون از شلَش لاحت شم! من دیگه مَلدی(مردی) شدم بَلا خودم، چیه عین جوجه اُلدَکِ زشت (جوجه اردک زشت) افتاده دنبالم؟!

لبمو زیر دندون کشیدم تا خندهم نگیره و در همون حین، نگاهمو از پریایی که رنگش کبود شده بود گرفتم.

صدرا سرفه مصلحتی کرد.
–به حرفای کسری توجه نکنید، بچهس. بفرمایید ناهار...

برعکس صدرا، من شدیداً از حرف کسری کیفم کوک بود که قبل از پریا، دوباره کسری به حرف اومد.
–بچه تو قنداقه آقا صدلا... دیگه دالی میلی لو مخم! کالی تَتُن بلَم خونه اصلان دیگه نتونی ببینیم...

اخمای صدرا تو هم رفت.
–روزبهروز داری زبون درازتر میشی کسری! این چه طرز

حرف زدن با بزرگ‌تره؟!

#کپی_ممنوع ⊘

23:49

آقای فرشته

#پارت_۴۵۱

🕊🕊🕊🕊

–شما هم لوز به لوز دالی بابای بدتلی میشی صدلا خان! اصلاً که بَلات مهم نیست املوز این دختله‌ی خنگ آبِلوی (آبرو) منو بُلد توی مهد.

نگاه پر اخم صدرا و کنجکاو من، روی پریا نشست.

–منتظر توضیحم.

پریا نگاه حرصی به کسری انداخت.

–باور کنید اینطور نیست. یه چیزی عجیبی بود، توی این منطقه از شهر، از این چرخ و فلک دوره‌گردها اومده بود، گیر داده بود باید سوار شم، منم اجازه ندادم... ترسیدم خدایی نکرده اتفاقی براش بی‌افته، بلاخره مسئولیتش گردن منه.

سر تکون داد و این‌بار نگاهشو به کسری داد.

–من به شما یاد ندادم حق دروغ گفتن نداری؟

–دلوخ نگفتم!

–پس الان پرستارت چی می‌گه؟

–شِلت و پِلت، بابا ابلوم پیش دوستام لَفت، الان همه فکل می‌کنن من سوسولم.

–بذار بگن، مگه حرف دیگران مهمه؟

–نیست؟

–نخیر!

طلبکار دست به سینه شد.

–باشه اگه لاست می‌گی، همین فلدا بیا کچابک لو ببلیم خونه ی عزیزجون و عمه نازی، بقیلم دعوت کنیم... فکل کلدی نشنیدم اون لوز به اصلان دُفتی نمی‌خوام کسی از نزدیک ببینتش چون ممکنه حلف زیادی بزنن نالاحت شه؟! این یعنی حلف مَلدُم مهمه!

کسری پسر باهوشی بود، زیادی هم باهوش.
با ناراحتی سرم رو پایین انداختم. من جز دردسر چیزی براش داشتم که امروز می‌گفت جونش به جونم بسته‌س؟
حتی به خاطر من اجازه نمی‌داد کسی از اعضای خانواده‌ش، به‌جز اصلان و عسل، به اینجا بیان تا نکنه من با حرف‌هاشون آزرده‌خاطر بشم.

صدرا قبل از جواب دادن، اشاره‌ای به پریا کرد و با گفتن

می‌تونی بری، دوباره مکالمه‌ش رو با کسری پی گرفت.

–فرق داره عزیزم... مردم هرچی بگن مهم نیست، ولی گاهی حرفاشون آدم رو آزرده‌خاطر می‌کنه. پس نشنیدنشون بهتر از شنیدنشونه.

–خب الان منم آزلده خاطل شدم... کی جواب گوئه؟

دستی دور لبش کشید تا خنده‌ش مهار بشه. واقعاً گاهی آدم از پس این یه الف بچه برنمی‌اومد، چه برسه به صدرایی که هر روز باهاش کلنجار می‌رفت و بعضی وقتا، جوابی برای بحث کردن نداشت.

#کپی_ممنوع ⊘

23:49

آقای فرشته

#پارت_۴۵۲

🕊🕊🕊🕊

چشماشو تو حدقه درشت کرد.
–من جواب می‌دم، تو فقط اون زبون سه متریت رو کوتاه کن. یکمم به حرفام فکر کن.

کسری رفت دستاشو بشوره، در همون حین گفت:
–اصلاً دلیلت قانع کننده نبود که بهش فِکل کنم، دیگه هم حَلف نزن حوصله‌تو ندالم.

صدرا سری به نشانه تاسف تکون داد و من ریزریز خندیدم.

نگاه حرصی به من هم حواله کرد.
–آره بخند... تو هم بهش بخند، زبونشو درازتر از این کن!

–اذیتش نکنید خوب... اون بچه‌س، چرا باهاش بحث می‌کنید؟

دست از غذا خوردن کشیده بود.

– بچه کجا بود؟ این نصفش زیرِ زمینه، هنوز سبز نکرده. تو هم که باز برگشتی سر تنظیمات قبل از کارخانه! واقعاً حس می‌کنم با یه غریبه دارم حرف می‌زنم.

لبخند زدم و چیزی نگفتم. این مسئله، تکراری‌ترین و ساده‌ترین چیز بینمون بود. مهم این بود که من گوش شنوا نداشتم.

کسری غذایش رو خورده، نخورده بلند شد و به سمت اتاقش رفت .
بچه‌ی خوشخوابی بود. تا از مهد می‌اومد، بلافاصله روی تخت پیداش می‌کردی.

طیبه اومد میز رو جمع کنه و من هم بی‌توجه به "شما بشین " گفتن‌هاش، مشغول جمع کردن میز شدم.
صدرا روی مبل نشسته بود و با حالت متفکری تلویزیون می‌دید. انگار که کارگردان فیلم منتظر نظر کارشناسی شده‌ش باشه!

شونه‌ای بالا انداختم و از گوشه‌ی چشم، نگاه زیر زیرکی پریا رو که توی آشپزخانه بود، شکار کردم. نگاه پر اخمم را که دید، سریع چشم دزدید و از جلوی دیدم پنهان شد.

نمی دونم! شاید من آدم بددل و شکاکی بودم.

اما هرچه که بود، علاقه‌ای به بودنش توی این خونه نداشتم .

23:49

آقای فرشته

#پارت_۴۵۳

🕊🕊🕊🕊

اگر به صدرا می‌گفتم، حرفم رو قبول می‌کرد یا مسخره‌م می‌کرد؟

گاهی آدما توسط خودشون، تا گردن در باتلاقی فرو می‌رن که مثل مکنده‌ای قوی، اونارو داخل می‌کشه و تا مرز خفگی می‌بره.

دقیقاً مثل الانِ من ...
حالا می‌فهمم وقتی در و همسایه و زنان روستا دور هم جمع می‌شدن و گاهاً از پسرانشان که دست روی دخترِ فلان بزرگِ فلان روستا گذاشته، می‌گفتند و حرص می‌خوردند از ناقص‌العقلی بچه‌هایشان برای چنین انتخاب نشدنی، یعنی چی.

همین اختلاف طبقاتی، بیشتر درد من رو تشکیل می‌داد.
صدرا خانواده‌ای بزرگ و ثروتمند داشت و من یک دختر روستایی و شاید حتی یک حرامزاده...
کابوس بود، اصلاً خودِ خودِ جهنم بود این کلمه‌ای که کراحت و زشتی سراسرش را گرفته بود. انقدر در نگاهم تیره و تار بود که حتی جرات لب باز کردن نداشتم. زشت بود اما کسی که حاصل یک اشتباه، یا شاید یک هوس بود هم گناهی نداشت.
درست مثل خودِ سیاه‌بختم.
یقه‌ی چه کسی رو باید می‌گرفتم؟
مادری که حتی از همان اول، یک عکس سیاه‌سفید سه‌درچهار بود، یا پدری که اصلاً مشخص نبود کیه و کجاست...؟

–دخترم، برو بشین پهلوی شوهرت براتون چای بیارم...

انقدر در فکر فرو رفته بودم که نفهمیدم کی طیبه میز رو جمع کرد. متاسف برای خودم سر تکون دادم. آدم فکری، همیشه ده هیچ از بقیه عقب بود و عقب‌مانده هم باقی می‌موند.

#کپی_ممنوع ⊘

23:49

آقای فرشته

#پارت_۴۵۴

🕊🕊🕊🕊

–ممنون، حواسم پرت شد. مثلاً خواستم کمک کنم.

–نمی‌خواد مادر... من خودم از پس کارا برمیام. انقدر پیر نیستم که خونه‌نشین شم. تو هم برو یکم به خودت برس، بشین کنار شوهرت. شوهرت ماشاالله جَوون و همه‌چی تمومه، چشم و دلش پی توئه، خوب نیست مردت رو دل‌سرد کنی...

چه دل خجسته‌ای داشت؛ همچنان برق انگشتر تک نگینِ ستاره، که توی صورتم کوبیدش و گفت نشانه‌ی وصال خودش و شوهرم هست، چشمم رو می‌زد.
آب از سر من گذشته بود، حالا چه یک وجب چه صد وجب...

سری تکون دادم و "چَشمی "زمزمه کردم ولی ته وجودم، یک پس سری محکم به خاطر گفتن این آب از سر گذشتن‌ها به خودم زدم. خدا می‌دونست چقدر دلم می‌خواست حرف مغز پوک و قلب دیوانه‌م رو یکی کنم، ولی انگار نمی‌شد.

طیبه یکی از آن نگاه‌هایی که تهش خاک‌توسرت خاصی بود، بهم کرد و از کنارم گذاشت.

کنار صدرا نشستم که همون لحظه صدای زنگ در به صدا دراومد!

هم‌زمان به هم نگاه کردیم که شونه‌ای بالا انداخت و با گفتن:

–من باز می‌کنم.
اجازه بلند شدن بهم نداد.

سر کج کردم و از همان دور نظاره‌گر شدم. در را باز کرد که ناگهان زن جوانی با شدت به بغلش پرید که صدرا تکان محکمی خورد و یا خدایی گفت.

واقعاً هم هر لحظه زندگی ما باید خدا رو صدا می‌زدیم تا صبر و تحمل بهمون بده؛ مثل همین الان که ته دلم زمزمه کردم:
"خدایا! این یکی رو کجای دلم بذارم؟ اصلاً کیه؟ "

با صورت گره خورده نگاهشون کردم. زن جوان پیراهن صدرا رو چنگ زد و زیر گریه زد که من با ترس از جا پریدم.
صدای های‌های گریه کردنش خونه رو برداشته بود و من بلاتکلیف، نمی‌دونستم اصلاً چیکار کنم.

لبمو تندتند زیر دندان جویدم ولی باز هم جلو نرفتم.

#کپی_ممنوع ⊘

23:49

آقای فرشته

#پارت_۴۵۵

🕊🕊🕊🕊

طولی نکشید که طیبه و پریا هم از آشپزخونه بیرون اومدن و مثل من نظاره‌گر شدن.

در حضور صدرا، حرف زدن هر کدومشون اضافی بود.

صدرا در را بست و بی‌توجه به نگاه خیره ما، همانطور که دست دور شونه زن انداخته بود، به‌سمت مبل دونفره هدایتش کرد.

قرار بود این سوپرایزهای هر روزه صدرا، دوست و رفیق‌هاش، کی تموم شه؟ اصلاً اینقدری که دوست زن داشت،

مردها هم دور اطرافش پیدا می‌شدن؟
همچنان مثل ماست وارفته مونده بودم، که صدرا موهای بیرون زده دختر را مرتب کرد.
–دورت بگردم... چرا اینجوری گریه می‌کنی؟ حرف بزن سکته‌م دادی!

دم عمیق گرفتم و توی سینه خفه کردم. خوش‌بین بودن در این لحظه، امری ناممکن بود. شاید یکی از دوست‌دخترهاش بود! ولی نه، امکان نداشت. حداقل انقدر دیوانه نبود که جلوی چشم من قربون صدقه‌ی معشوقه‌ی سابقش بره.

هق‌هق زن بیشتر شد که صدرا با نگرانی گفت: نازی اتفاقی برای کسی افتاده؟ محسن کجاست؟ مامان بابا خوبن؟

نازی؟
لبم را زیر دندان له کردم از شرم فکری که در سرم آمد...
خدا منو ببخشه برای این افکار غلط...
من این زن رو قبلاً ندیده بودم، ولی بارها اسمش رو از دهان کسری، به عنوان عمه نازی شنیده بودم. صدرا هم قبلاً گفته بود

خواهر کوچکترِ نازنین نامی داره.

نازنین با گریه دماغش را گرفت و گفت.
–هیچکی طوریش نشده... همه سالمن.
و دوباره گریه...

صدرا لیوان آب را از طیبه گرفت و همان‌طور که به نازنین می‌داد، با محبت گفت:
–بخور اینو عزیزم، هر وقت آروم شدی تعریف کن چی شده، نمی‌خواد الان حرفی بزنی.

نازنین یا همان خواهرشوهر ناشناخته‌م، بعد از مدتی کمی آرام گرفت و بالاخره سرش را بالا گرفت، در تیررس نگاهش من بودم.
اشک‌هاشو سریع پاک کرد و اخم‌هاش ناگهان چنان در هم شد که قدمی به عقب برداشتم.

زیر چشمی صدرا رو دیدم که چنگی به موهاش زد و پوفی

کشید.
یک لحظه به خودم شک کردم که نکنه کار اشتباهی انجام دادم و خواهر صدرا ازم کینه داره!

#کپی_ممنوع ⊘

23:53
آقای فرشته

#پارت_۴۵۶

🕊🕊🕊🕊

زیر خیرگی چشمای سیاهش، سلام آرومی زمزمه کردم که فقط سر تکون داد.
جوری سر تا پام رو جزءبه‌جزء بررسی کرد، که هزاربار آرزو کردم کاش از اومدنش خبر داشتم و اجازه نمی‌دادم با این ظاهر آشفته و صورت بی‌روح ببینتم.

با مکث سرش رو چرخوند و با اون صدای تو دماغی شده که به

خاطر گریه بود گفت:
–اصلاً یادم نبود ازدواج کردی. فکر کردم تنهایی که اومدم... بهتره برم.

کیفش رو برداشت که صدرا مچ دستش رو محکم گرفت.
–کجا؟ بشین ببینم...

و بعد رو به طیبه گفت:
–امروز دیگه جایی نمیرم.

و این یعنی هرچه زودتر باید به خانه‌هاشون می‌رفتن.

خواهر صدرا بدخلق تلاش کرد دست صدرا رو پس بزنه.
–داداش! دستم رو ول کن... دلم نمی‌خواد جایی باشم که صاحب‌خونه ناراضیه.

صدرا پوزخندی زد و من ماتم برد. منظورش به من بود! پس

خواهرشوهر، خواهرشوهر که می‌گفتن همچین موجودی بود. جز یک سلام، کلامی رد و بدل نشده بود که این‌طور رفتار می کرد.

طیبه و پریا سریع رفتن و صدرا محکم خواهرش را روی مبل نشاند.

–بشین ببینم دختر... آتیش‌بیار می‌خوای بشی؟ صاحب‌خونه کیه که از اومدنت ناراضی باشه؟ من که داداشتم یا زنم که همین الان به چشم دیدیش؟

#کپی_ممنوع ⊘

5 October 2022

آ

01:42

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۴۵۷

چونه نازنین از خشم و بغض می‌لرزید. ضربه‌ای به تخت سینه صدرا زد.

–متنفرم از اینکه طوری رفتار می‌کنی که از دیدنم خوشحالی!

صدرا با تعجب گفت:

–لعنت بر شیطون! نازنین دیوونه شدی؟ من چرا باید از دیدن یه دونه خواهرم ناراحت بشم؟ نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده...

نازنین پوزخند صداداری زد، در همون حین بلند شد و به سمت در رفت.

–آره دیوونه شدم! از دست همتون دیوونه شدم... تو، اصلان، محسن بی‌عرضه، بابا! این همه مرد تو زندگی من هست ولی چه بدبختم که نمی‌تونم رو یکیشون حساب باز کنم.
بابا که از بس سطح خانوادگی محسن رو می‌زنه تو سرم، جرات نمی‌کنم حرفی به زبون بیارم... اصلان که سر و تهِ‌شو بزنی، یا

شرکته یا توی این کشورا دنبال جلسه و قرارداد بستن... تو هم که از وقتی که با این دختر ازدواج کردی، یه بار نپرسیدی مردم یا زندهم... باید از همه‌چی شانست بیاره!

تو جمله‌ی آخرش، "تو هم "رو با بغض شدیدی ادا کرد که یه لحظه، خودِ بی‌تقصیرم رو شماتت کردم که شاید دلیل کوتاهی صدرا من باشم!
ناخن انگشتم رو از استرس زیر دندان جویدم و همچنان نظاره‌گر موندم.

دستش به در نرسیده، صدرا با زرنگی زودتر کلید رو چرخاند و در رو قفل کرد.
–مگه بودی که بهت سر بزنم؟ دو هفته نیست از ترکیه برگشتی! گرفتار بودم خواهرِ من، وگرنه تو که عزیزِ جونمی...

دستگیره در رو عصبی بالا و پایین کرد.
–همتون دروغ می‌گین... مگه بابا همیشه نمی‌گفت نفسم به

نازنینم بسته‌س؟ پس چرا سالی یه بار به زور می‌بینمش؟ مگه محسن قول نداد نذاره آب تو دلم تکون بخوره؟ پس چی شد؟ من به خاطرش از همه چی گذشتم... تو روی بابا وایسادم چون مطمئن بودم قولش قوله، ولی اون حتی عرضه نداشت از زنش جلوی بقیه دفاع کنه. تو هم مثل اونا دروغ‌گویی... کجا بودی که امروز مادر و خواهر محسن، عزیزِ جونت رو زیر بار حرفاشون شکستن و لگد مالش کردن؟

#کپی_ممنوع ⊘

01:42

آقای فرشته

#پارت_۴۵۸

🕊🕊🕊🕊

"عزیزِ جان "آخر رو طوری با طعنه و غیض گفت که عضلات صورت صدرا از خشم منقبض شد.

-باز اون خانواده‌ی محسن حرف اضافه زدن؟

–حرف اضافه زدن؟ کجای کاری برادر من... یه جوری منو شستن و پهن کردن که دلم می‌خواست آب شم برم تو زمین. بعد دو سال زندگی، واسه اولین‌بار یه تک پا رفتم تا ترکیه، از دماغم درآوردن.

عصبی لگدی به در زد و جیغ کوتاهی کشید.

–اصلاً حق دارن هرچی بگن! یه دختر بی‌کس و کار گیرشون اومده، باید چپ برن و راست برن بزنن تو سرش و به غذا خوردنشم گیر بدن... یه تولد گرفتم، بابا نه خودش اومد نه اجازه داد مامان بیاد، تو و اصلان هم که کار رو بهونه کردید، پیش همشون خار و خفیف شدم. اونا آدم نیستن، شما هم خوب بلدید بهونه دستشون بدید.

انگار حضور من رو فراموش کرده بود که دوباره زیر گریه زد و همون گوشه، کنار در روی زمین نشست.

صدرا چنان با این حرف آتیشی شد که یه لحظه حس کردم الانه سکته کنه.

–خیلی بی‌جا کردن... دختر همه‌چی تموممون رو دادیم به پسر یه لا قباشون، سر تا پای کل خانواده‌ش اندازه سپر یکی از ماشین‌های من نمی‌ارزه! بد کردیم هم دختر دادیم هم دست محسن رو بند کردیم تو شرکت که الان داخل آدمیزاد شده؟ راست می‌گی، همش تقصیر ماست... مخصوصاً من که با وجود مخالفت‌های همه، پا درمیونی کردم و گفتم پول همه‌چیز نیست و شخصیت و خانواده هم مهم هستن، ولی انگار همین یه مورد رو هم نداشتن...

سر و صداشون زیاد بود، کسری بیدار شده بود و همون‌طور که چشماشو می‌مالید گفت:

–کچابک....چه خبله سَلَم لَفت... باز دعوا گَلدید؟

قبل از اینکه من چیزی بگم، چشمش به نازنین افتاد و جیغ خوشحالی کشید.

–عمه نازی!

نازی هول‌زده رویش را به سمت دیوار کرد تا اشکاش رو پاک کنه، در همون حین گفت:

-جان عمه... بیا دورت بگردم...

#کپی_ممنوع ⊘

01:42

آقای فرشته

#پارت_۴۵۹

🕊🕊🕊🕊

بلند شد و مشتاق کسری رو بغل کرد. تمام حواس من به صدرا بود که به سوییچ ماشین چنگ زد و سریع قفل در رو باز کرد.

نازنین تا متوجه‌ش شد، کسری رو گذاشت زمین و نگران گفت

-کجا میری صدرا؟ خدا مرگم بده، نری شر درست کنی؟!

-بیا کنار نازنین... باید بهش یادآوری کنم هر غلطی که دلش می‌خواد رو نمی‌تونه انجام بده، چه خودش چه خانواده‌ش...

–صدرا مرگ من بشین... به خدا بدتر میشه. من اومدم پیش تو، چون می‌دونستم قبل از هر کاری، اول خوب فکر می‌کنی، بعد انجامش میدی. اگه نیتم به جنگ و دعوا بود که می‌رفتم پیش اصلان که دعوا کنه...

دست‌های خواهرش رو کنار زد و با تحکم گفت:

–نازنین می‌شینی همین‌جا و از جات تکون نمی‌خوری! برگردم ببینم رفتی، واویلایی به پا می‌کنم که اون روی صدرا رو هم ببینی...

و بدون اینکه جوابی از نازنین بگیره رفت و در را پشت سرش به هم کوبید. نازنین بدتر گریه کرد و درمانده رو به من گفت:

–برو دنبالش توروخدا... نذار شر درست کنه، بدتر از این شه...

بر و بر نگاهش کردم که بلندتر گفت:

–با توام، بدو تا نرفته...

با صدای داد مانندش، بدون فکر به سمت در دویدم و از خونه خارج شدم.

سوار آسانسور شده بود و من فقط تونستم توی لحظه آخر خودم رو توی اتاقک پرت کنم و بلافاصله در بسته شد.

چشم‌هاش درشت شد.

–چکاوک! یا خدا! من از دست تو چیکار کنم؟ چرا اومدی بیرون؟

سعی کردم با لحن گفتارم، بهانه‌ای برای بیشتر عصبانی شدن دستش ندم.

دستشو گرفتم و گفتم:

–آروم باش... خوب؟ الان عصبی هستی، میری دعوا می‌کنی، من همش دلم شور می‌زنه... میگن زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن، چرا انقدر عصبی شدی؟

#کپی_ممنوع ⊘

01:42

آقای فرشته

#پارت_۴۶۰

🕊🕊🕊🕊

بازوم رو توی دستش فشرد و از بین دندان‌های کلید شده‌ش غرید.

-الان تو میگی من ابلهم؟

هول‌زده چنگ به صورتم زدم و خواستم ماست مالیش کنم.

-هییی... نه... خدامرگم بده...

عصبی میون حرفم پرید.

-کشتار راه نندازا! فقط بگو با این سر و تیپ اومدی بیرون

چیکار؟!

متعجب گفتم:

–سر و تیپ؟ کدوم سر و...

با دیدن خودم تو آینه‌ی آسانسور، حرف تو دهنم ماسید.

وای خدایا...

قبل از اینکه حرفی بزنم، با توقف آسانسور و باز شدنش، صدرا تنم رو به دیواره آسانسور کوبوند و تن خودش رو مماس تنم کرد تا دیده نشم.

از صداشون مشخص بود یک زن و مرد هستن که با دیدن ما، صداشون بلند شده بود. صدرا از شوکه بودن اونا استفاده کرد و دکمه‌ی آسانسور رو زد و این‌بار اتاقک دوباره به سمت بالا حرکت کرد.

نفس عمیقی کشید. پیشونیش رو تو همون حالت کنار سر من،

آروم به دیواره اتاقک کوبید.

-آخ چکاوک... من از دست تو چیکار کنم؟ آبروی منو کردی سر چوب... الان با خودشون میگن حتماً وسط آسانسور زده بالا خفتت کردم!

با کمال گیجی، کنجکاو پرسیدم:

-چی زده بالا؟

چشماشو بست و آه عمیقی کشید.

-خدایا... گفتم زنِ خنگ خوبه، ولی نه دیگه انقدر!

#کپی_ممنوع ⊘

8 October 2022

آ

02:27

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۴۶۱

🕊🕊🕊🕊

لبامو جمع کردم و مظلوم گفتم:

-خنگ رو با من بودی؟

سرشو متاسف تکون داد و کوتاه و جدی گفت:

-نه با عمه‌م بودم! پیاده شو ببینم... با لباس آستین کوتاه و شلوار تنگ اومدی بیرون، خجالتم نمی‌کشی؟

دور و بر رو نگاه کرد و وقتی دید کسی نیست، دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

-خب ببخشید، حواسم نبود. عمداً نبود که...

در رو سریع باز کرد و بی‌انعطاف به داخل هولم داد.
–برو تو... شانس آوردی کسی ندیدت وگرنه چشمای اون طرف رو که به مال من خورده از کاسه در می‌آوردم!

نازنین با دیدنم از جاش بلند شد که صدرا دوباره فشاری به شونه‌م آورد.
–فقط میرم حرف می‌زنم. نترس کاریش ندارم، اینم نفرست دنبال من، سر لخت اومده بیرون... عقل ندارید شما!

از لحن تندش ناراحت شده بودم، اما وقتی دیدم نازنین رو هم خجالت زده کرد، ناراحتیم بیشتر شد.
صدرا گاهی زیاده‌روی می‌کرد.

نازنین گوشه‌ای نشست و کسری هم کنارش مشغول حرف زدن بود و با عمه عمه کردنش‌هاش، نازنینِ بی‌حوصله رو مجبور به جواب دادن می‌کرد.

بلاتکلیف هنوز سر پا بودم، بالاخره تصمیم گرفتم جلو برم.

دستی به موهام کشیدم و با مِن و مِن گفتم:
–نازنین خانم!

نگاهم کرد، همچنان اخم کمرنگی داشت.
–میگم... نهار خوردید؟ بیارم براتون؟

بی‌توجه به سوالم گفت:
–پس تویی که باعث شدی روی بابا و صدرا به روی هم باز شه...

بی‌رحم بود... خودش از درد نیش و کنایه ناله می‌کرد ولی زهرآگین‌ترش رو به تن زخم‌خورده من می‌زد.

–من... من کاری نکردم.

#کپی_ممنوع ⊘
02:27

آقای فرشته

#پارت_۴۶۲

🕊🕊🕊🕊

انگار که اصلاً نشنیده باشه.

–چند سالته؟

–هفده.

پوزخند زد .

–صدرا هوس بچه بزرگ کردن کرده انگار!

زمزمه کرد، ولی من شنیدم. با بغض لبخند زدم.

–ولی من بچه نیستم! نازنین خانم، خودتون الان داشتید می‌گفتید خانواده‌ی همسرتون هرچی خواستن بهتون گفتن، ناراحت شدید نه؟

حالم مثل آدمی شده بود که یک جوش چرکی روی صورتش پیدا کرده و تا وقتی که محکم فشارش نده و از شرش راحت نشه، ولکنش نیست.

جواب نداد که ادامه دادم:

–حرف آدما مثل خنجر می‌مونه... شما حداقل یه داداش دارید که بگه حق نداری از خونه‌م تکون بخوری، خودم حق اونارو می‌ذارم کف دستشون... ولی من همینم ندارم!

نگاهش مات شد اما بی‌تفاوت، حرفم رو زدم و با "ببخشید " ریزی از کنارش گذشتم. آدم از همه‌چی بریده، دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت.
مثل منی که دیگه انقدر خسته بودم که غرورم برام مهم نباشه و با زبونِ بی‌زبونی، ازش خواهش کنم حرفی نزده.

"صدرا"

زنگ واحدشونو با حرص فشار دادم که بدون اومدن صدایی از آیفون، در باز شد.

با آسانسور بالا رفتم و درنهایت محسن رو که جلوی واحدشون ایستاده بود دیدم.

-سلام....بیا داخل...

عصبی از این همه بی‌خیال بودنش، از شونه کشیدمش و به دیوار کنارمون کوبیدم. فشاری به یقه‌ش آوردم و از بین دندونای کلید شده‌م غریدم.

-فقط یه دلیل بیار که همین‌جا چالت نکنم!

#کپی_ممنوع ⊘

02:27

آقای فرشته

#پارت_۴۶۳

نیشخندی زد:

–خواهرت بیوه میشه!

حرصی مشتی به سینه‌ش کوبیدم.

–مگه من با تو شوخی دارم مرتیکه؟

انتظار هر برخوردی رو داشتم جز این همه بی‌خیالی.

با آرامشی که در لفافه‌م نمی‌گنجید گفت:

–دلیل خواستی، منم آوردم! اینسری اومده پیش تو؟ خیالم راحت شد...

سریع یقه‌شو ول کردم و عقب رفتم.

–آره بذار راحت باشه. انقدری راحت که دیگه ککتم نگزه آقا محسن، خرت که از پل گذشت، قول و قرارمونم لولو برد؟

خودشو روی مبل انداخت و سیگاری آتیش زد. کام عمیقی گرفت و بی‌حوصله لب زد:

–میگی چیکار کنم؟ منم آدمم، صبرم حدی داره. طرف مادرمو بگیرم، زنم شال و کلاه می‌کنه میره، طرف زنمو بگیرم، مادرم شروع به ناله و نفرین می‌کنه... منم امروز با جفتشون دعوا کردم.

هم نازنین با قهر رفت، هم مادرم و خواهرم، دنبال هیچ کدومشونم نرفتم.

چشمکی زد و ادامه داد:

–به نظرت عدالت رعایت شد؟

سرم رو متاسف تکون دادم، کاری با خانواده‌ی خودش نداشتم، ولی واقعاً حقش نبود دهن و دندونش رو یکی کنم؟!

–پاشو خودتو جمع کن بابا... این سیب‌زمینی‌بازی‌ها چیه از خودت درمیاری؟ یعنی چی هم اینو ول کردم هم اونو؟ جُربزه نداری یه زندگی بی‌دردسر واسه زنت درست کنی، غلط کردی پا پیش گذاشتی!

با نیشخند نگاهم کرد:

–من که حجم تراکنش گوه‌خوری‌هام از سقف زده بالا، اینم یکیش! ولی تو که باغبونی، چرا باغچه خودتو بیل نمی‌زنی؟ خبر دو زنه شدنت فامیل رو ترکونده که... آصف خان مجبورت کرد دوتا دوتا تو آب نمک بخوابونی؟

–این چرت‌وپرت‌هارو کی برات گفته؟

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

–قارقار کلاغا به اندازه کافی بلند هست، قهوه می‌خوری؟

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

02:27

آقای فرشته

#پارت_۴۶۴

🕊🕊🕊🕊

–بیا بشین حرفم هنوز تموم نشده.

لیوان خالی‌ش را روی اپن کوبید.

–چی می‌خوای بگی؟ اصلاً چی داری بگی... ولم کن توروخدا صدرا، من حوصله خودمم ندارم... یه غلطی کردم چند سال پیش این دل صاحب مرده‌م رو دادم به دختر یکی از میلیاردرهای تهران، گردن کج کردم جلو هر سگی تا بهش برسم، بابات تو سرم زد، برادرت از من خوشش نمی‌اومد، همه اینا به درک... خودمم می‌کشتم، می‌ارزید به عشقی که بهش داشتم و دارم! ولی صبر آدمم حدی داره...
من که بچه گدا نبودم، نازنین مگه روز اول متراژ خونه‌م و ماشین زیر پام رو ندید که خودش و حرفاش میشن سرکوفت توی سرم؟!
اشتباه کردم... اشتباه کردم، باید از اول می‌فهمیدم گذشتن از اون خونه و زندگی دوران مجردیش زودگذره و دوباره هوای داشتنشو می‌کنه...

چرا مثل آدم حرف نمی‌زد؟ نازنین ناراضی بود از وضع مالیش

یا رابطه‌ش با خانواده محسن؟!

سوالم رو پرسیدم که همون‌طور که بلاتکلیف تو خونه راه می‌رفت، گفت:

–اگه تو فهمیدی، منم می‌فهمم! صدرا من به جز کار توی شرکت، یه کارِ پاره‌وقت هم گرفتم تا نکنه روزی بیاد که نازنین چیزی بخواد و حسرت به دلش بمونه... ولی گاهی انگار می‌زنه به سرش، همه اینارو بهونه می‌کنه، مامان منم دهن به دهنش میده... منو سایيدن!

در سکوت به او که خسته و کلافه دوباره خودش رو روی مبل انداخت نگاه کردم. تنها کسی که با ازدواج این دو نفر موافق بود، من و مامان بودیم و حالا کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که تصمیم اشتباهی بوده.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:27

آقای فرشته

#پارت_۴۶۵

🕊🕊🕊🕊

با اینکه تمام حرف‌هایش منطقی و درست بود، اما من به نیت مجادله اومده بودم. انتظار بی‌جایی بود که طرف خواهرم رو ول کنم و حق رو به محسن بدم.

برخلاف ذهن مخدوشم، خیلی عادی گفتم:

–گیریم که تموم حرفات درست باشه، چه فایده که نتونستی کاری کنی که زبون فک و فامیلت غلاف شه... این که نشد زندگی!

سر تکون داد و متفکر گفت:

–با اینکه حوصله شعر گفتنات رو ندارم، ولی حق با توئه. اینم بدون که اونقدری که هوای نازنین رو دارم، به کس دیگه‌ای بها نمیدم، حتماً که نباید جلوی چشمش بزنم تو دهن مادرم تا دلش

خنک شه! نشده یه روز من ببینمشون و سر اینکه حق ندارن به نازنین بی‌احترامی کنن بحث نکنم...

نیشخندی زدم. مردک خوش‌خیال! طرفداری زیرزیرکی به چه کار خواهرم میاد؟ حداقل اگه کاراش نتیجه‌ای داشت یه حرفی، ولی بحث‌های پشت‌پرده‌ش، مثل آب در هاونگ کوبیدن بود و دریغ از یه دلخوشی کوچیک برای خواهر نازنیم.

–این قایم‌موشک‌بازی‌هاتو بذار در کوزه، صبح به صبح آبش رو بخور! وقتی بحث و حرفات تو کت کسی نمیره و آش و کاسه همونه، پس حداقل طرفداریت یه دلخوشی میشه براش که اونم دریغ کردی. بشین خوب فکراتو بکن ببین با خودت چند چندی...

بلند شدم و عزم رفتن کردم، نیت گفتمان بود که انجام شد، هرچند بی‌نتیجه!
لحظه آخر گوش‌های محسنِ بی‌حوصله، به حرفایی که خودم هم چندان میلی به بازگو کردنشون نداشتم، بی‌نصیب نموند:
–وقتشه خانوادت بفهمن تو خودت صاحب یه زندگی شدی و

جای توقع بی‌جا نمی‌مونه، اگه حرف و حدیثشون سر مسافرت رفتن و خوراک و پوشاک خواهر منه، که بگو دخالت نکنن. اگه ناراضی هم این وسط باشه، تویی نه اونا... که توام اگه مشکلی با مدل زندگیتون داری و فکر می‌کنی خواسته‌های نازنین خیلی بی‌جاست و واقعاً دیگه نمی‌کشی، بیا به خودم بگو تا ببینم خواهرم انقدر بی‌منطق شده که کسی که دوستش داره رو عذاب بده یا نه!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:28

آقای فرشته

#پارت_۴۶۶

🕊🕊🕊🕊

همه‌ی آدما توی حرف زدن و مشاوره دادن، هرکدوم یه پا دکتر کار کشته هستند، البته فقط برای دیگران و زمانی که به خودشون می‌رسن، بی‌منطق‌ترین و درمانده‌ترین میشن.

این رو زمانی فهمیدم که محسن رو با افکار چند برابر شده، که نتیجه‌ی حرفام بود تنها گذاشتم و بیرون اومدم.

همیشه تموم مکالمه‌هامون همین‌طور بود؛ فحش و بدوبیراه و اخم و خنده، تلفیقی از نتیجه‌ی حرفای ما بود و از قرار معلوم، با گفتن اینکه حق نداره فعلاً دنبال نازنین بیاد، حسابی تو پرش زده بودم که در لحظه آخر، با گفتن گمشو بیرون، در رو پشت سرم به هم کوبید و من رو حسابی به خنده انداخت.

یک ربع از زمانی که گفته بود این‌بار کاری به کار نازنین ندارم نگذشته بود که کم مونده بود شال و کلاه کنه و همراه من به خونه بیاد تا نازنین رو ببره، ولی خب چنین اجازه‌ای نداشت و در حال حاضر دلخوریش بی‌اهمیت‌ترین چیز بود برام.

به تک‌تک حرفایی که زده بودم باور داشتم ولی...
آخ از این "ولی "که کار رو خراب کرده بود. با وجود زندگی شناور در باتلاق خودم، تحکمی توی حرفام باقی نمی‌موند.

به محسن حق می‌دادم که اگرچه در فکر فرو رفته، ولی

درنهایت تمام گفته‌هام رو از یک گوش بشنوه و از گوش دیگر در کنه، چون اوضاع خودم از هر نظر بدتر از اون بود.
اما با این حال، اینکه من به خودم جرات دادم با حرفام اون رو شماتت کنم و راهکار جلوی پاش بذارم، تمامش برمی‌گشت به ذات آدمیت من و چاره‌ساز هم نبود.

سال‌های زیادی بود که ما آدما خلق و خوی بدمون رو به غریزه غالب کرده بودیم و فکر می‌کردیم اگه فلان کاری رو انجام ندیم، چیزی از وجومون کم میشه و به انسان بودنمون باید شک کرد!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:28
آقای فرشته
#پارت_۴۶۷

🕊🕊🕊🕊

با بی‌خیالی شونه‌ای بالا انداختم و راهم رو پیش گرفتم. مشغول کردن فکرم با این افکار، چیزی نبود که علاقه‌ای بهش داشته باشم. فعلاً باید فکری به حال زندگی پرفراز و نشیب خودم می‌کردم که در مرحله‌ی اول، چقدر امیدوار بودم که ویدا بتونه کمکم کنه و همه‌چی خوب پیش بره.

***

"چکاوک"

با صدای سرفه‌ی آرام و زنانه‌ای، قبل از صدرا هول زده از جا پریدم که اگر صدرا کمرم را چنگ نزده بود، پشتِ پایی که پایه‌ی مبل به ساق پام زده بود، کار خودش رو می‌کرد و کله‌پا می‌شدم.

نفس حبس‌شده‌م رو بیرون دادم و صدرا زیر لب غر زد:

–ای بر خرمگس معرکه...

–دارم می‌شنوما آقا صدرا! راستی سلام!

با شنیدن حرف اون زن که از قرار معلوم دکتر مدنظر بود، صورتم بیشتر گل انداخت و با شرم سلام کردم و نوک انگشتم رو روی لب‌های مرطوبم کشیدم.
آخ صدرا... آخ من از دست تو چیکار کنم...

برخلاف منِ خجالت زده، صدرا با بی‌خیالی دست توی جیب شلوارش برد و اون یکی دستش رو هم دور کمر من حلقه کرد.
–رحمت ویداجان... سوءتفاهم نشه، جان تو می‌خواستم بگم بر خرمگس معرکه رحمت! ما که اومدیم اینجا مشکلمون حل شه ولی از قرار معلوم خود دفترتم کارگشاست...

زن دور زد و با آن پوشه قرمزرنگ دستش، پشت میزش نشست.
–چطور؟

صدرا نشست و طوطی‌وار حرکتش را تکرار کردم.

با چشم و ابرو به من اشاره کرد.

–یه بنده خدایی چند وقتیه نازش زیاد شده، منم دیدم تو درگیری، گفتم خفتش کنم کمی مشغول باشیم... بد موقع اومدی!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:28

آقای فرشته

#پارت_۴۶۸

🕊🕊🕊🕊

زن با خنده گفت:

–ببخشید! از این به بعد از قبل اطلاع‌رسانی می‌کنم که شما مشغول خفت‌گیری نباشی...

این دو نفر می‌خندیدند و من هر لحظه بیشتر در مبل فرو

می‌رفتم.

بیخ گوشم خم شد و پچ زد:
–شبیه گوجه له شده شدی عزیزم، ریلکس باش!

چشم غره‌ای نثارش کردم. مردک بی‌حیای دهان دریده! به هیچ‌وجه، در هیچ‌جا اهل مراعات نبود.

–خب آقا صدرا، شما می‌تونی تشریف ببری.

–کجا؟!

زن تبسمی کرد:
–بیرون عزیزم... می‌تونی تو سالن بشینی، یا اگرم فکر می‌کنی دیگران ممکنه ببینن‌ت و حوصله نداری، برو اتاق کناری منتظر باش تا من و خانومت کمی گفتگو کنیم.

لبه‌های دو طرف کت تکش رو که به خوبی تنش را قاب گرفته بود، گرفت و صاف کرد و با جدیت گفت:

–شما گفتگو کنید، منم همین گوشه می‌شینم.

–صدرا خان!

–خب باشه، حرفم نمی‌زنم! وا بده بابا!

دکتر کلافه نگاهش کرد که صدرا اخمی کرد و ناراضی بلند شد:

–باشه بابا اینجوری نگاه نکن... رفتم...

حیف که چنین رفتاری رو دور از خانومی می‌دونستم، وگرنه بلند می‌شدم و با دو خودم رو به صدرا می‌رسوندم و پشتش قایم می‌شدم.

معذب از تنها شدنمون، کمی تو جام جابه‌جا شدم. نگاهش در عین لطیف بودن، تیز بود و به خوبی زوم شدنش روی صورتم

رو حس می‌کردم. بالاجبار من هم به چشماش زل زدم.

-چشمات شباهت عجیبی به صدرا دارن... خیلی جالبه!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:28

آقای فرشته

#پارت_۴۶۹

🕊🕊🕊🕊

ابروهایم بالا پرید که ادامه می‌دهد.

-شنیده بودم زن و شوهرها شبیه همند، راستش آنچنان باوری بهش نداشتم ولی حالا که فکرشو می‌کنم، باید یه تاملی روی این موضوع داشته باشم.

شانه‌ای بالا انداختم و لبخندی برای خالی نبودن عریضه زدم. اینکه چشمای جفتمون سبزرنگ بود و شاید شبیه، شکی نبود ولی خوب آنچنان هم که می‌گفت، تا به‌حال جلب توجه نکرده بود.

عینک شیشه گردش رو که حسابی به صورت ظریف و روشنش میومد برداشت و دستاشو به هم قلاب کرد.

–حس می‌کنم از اینجا اومدنت چندان راضی نیستی، ولی می‌تونی به عنوان یک دوست روی من حساب کنی. صرفاً نمی‌شه گفت آدما باید دچار بیماری سخت روانی باشن که به روان‌شناس و این داستان‌ها مراجعه کنن...
توی خیلی موقعیت‌ها، آدما تنها نیاز دارن با یکی هم صحبت بشن؛ بدون قضاوت شدن و بدون ترس از فاش شدن رازهاشون، حرف بزنن. صدرا یه پیش‌زمینه‌ای از مشکلت برام گفته، ولی من می‌خوام از زبون خودت بشنوم، شاید بتونم کمک کنم، پس سعی کن حرف بزنی و توی خودت نریزی...

سر در یقه فرو برده بودم و مسکوت به سرامیک‌های برق افتاده نگاه می‌کردم. با اینکه لحظه‌ی اول حسابی از اومدنم به اینجا کفری بودم، اما حالا انگار به یکی از بزرگ‌ترین آرزوهای این

روزهام رسیده بودم...

تموم تنم کوفته بود از این همه باری که تنهایی به دوش می‌کشیدم و طبق قانون نانوشته‌ای، محکوم بودم به سکوت... گاهی وزن کلمات انقدر سنگین بودن، که کمر می‌شکست و استخون خورد می‌کرد.

دقیقاً مثل حال الانِ من...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:28

آقای فرشته

#پارت_۴۷۰

🕊🕊🕊🕊

طوری پژمرده و خمیده شده بودم که اول نیاز به تخیله این بار

از شونه‌هام داشتم و در مرحله بعد، یک تکیه‌گاه محکم...

تعبیر قشنگی بود؛ این زن کمکم می‌کرد خودم رو رها کنم و صدرا، همه‌ی وجود من و اون تکیه‌گاهی بود که بهش نیاز داشتم.

پلک بستم و گفتم...
از ترس از دست دادنش، از اینکه دنیامه و کابوس نبودش، روزهامو مثل شب تیره و تار کرده...
از ستاره، پریسا و تک‌تک کسایی که از بیکاری، فکرم سمتشون می‌رفت و وجودشون برام زنگ خطر بود.

سخت بود اما این‌بار سکوت نکردم و گله کردم از دوری کردن‌های صدرا...
فقط یک دلیل می‌خواستم تا بهم ثابت بشه ازم زده نشده و براش کم نیستم.
من، یک دختر روستایی که با این همه تلاش، باز هم نه بلد بود مثل بقیه دخترا خط چشم قرینه بکشه و نه از سادگی کلام و رفتارش چیزی کم کنه...

چقدر یه آدم به نهایت بدبختی می‌رسید که ریزترین چیزهارو می‌کرد بهونه، تا درد اصلیش رو پنهون کنه. کاری که من بارها و بارها انجام دادم و به خاطرش حرف شنیدم.

نفسی گرفتم و سر دردناکم رو به مبل تکیه دادم، درد انفجار سلول‌های مغزم طاقت‌فرسا بود، اما سبک بودم.

مطمئنم خیلی شجاع هستم که با تموم رنجی که کشیدم، آخرین چیزی که روی دلم سنگینی می‌کرد رو هم گفتم.

ویدا دور خورد و این‌بار روبه‌روی من نشست و دستمالی دستم داد.

–هر وقت حس کردی آروم شدی، من حرف بزنم.

با صدای تو دماغی گفتم:

–خوبم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:28

آقای فرشته

#پارت_۴۷۱

🕊🕊🕊🕊

–خب پس منم وقت رو تلف نمی‌کنم. بهتره از مسئله‌ای شروع کنم که همه چیش به خودت برمی‌گرده. گفتی صدرا ازت دوری می‌کنه، می‌خوام بدونم در مقابل، تو تلاشی برای نزدیکی داشتی و اون همچنان پَسِت زده؟

تلاش؟!

نهایت کاری که از دستم برمی‌اومد و انجام می‌دادم، غصه خوردن و دامن زدن به این فاصله بود.

–نه...

سر تکون داد.

–دقیقاً نکته ماجرا همینجاست. صدرا برای من گفته بود چند هفته پیش شما یک دعوای شدید داشتید. دور از انتظار نیست وقتی که تو صدرا رو هوس‌باز خطاب کردی و طوری به خودت و اون تلقین کردی، که انگار ازت سوءاستفاده کرده که دیگه میلی به نزدیکی دوباره نداشته باشه. تو اینجور مواقع، دو عامل تاثیر گذاره؛ یکی غرور اون مرد هست که دقیقاً تو اون رو هدف گرفتی و دومیش هم به خاطر خودت بوده، چون عملاً گفتی من از رابطه با تو آزار دیدم، غیر از اینه؟

عکس‌العملی جز جویدن پوسته‌ی لبم و سرتکون دادن نداشتم. حقیقت بود، این چیزی بود که خودم به زبون خواسته بودم و ازش گله داشتم.

–فکر کنم خودت باید متوجه شده باشی که گره‌ی این مشکل با دست خودت باز میشه و تا تو حرکتی نزنی، اوضاع درست نمیشه !
ساده‌تر بگم، یکم دلبری کن برای همسرت... چه اشکالی داره تو پیش‌قدم بشی؟ مطمئنم صدرا انقدری به تو میل و علاقه داره که با شکست مواجه نشی...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:28

آقای فرشته

#پارت_۴۷۲

🕊🕊🕊🕊

سخت بود برام انقدر راحت در مورد رابطه‌م با کسی صحبت کنم. فقط آروم زمزمه کردم.

–سعیم رو می‌کنم...

لبخند رضایتمندی زد. موهای لخت و رنگ شده‌ش رو کنار زد و دستاشو به هم قلاب کرد.

–و حالا می‌رسیم به ماجرای بعدی. به عنوان یه زن بهت حق میدم که نگران آیندتون باشی. اون نامزدی هر چند صوری، به اندازه‌ای می‌تونه زجرآور باشه که تو این واکنش‌ها رو از

خودت نشون بدی...
شاید خودت بهتر از من بدونی که راه سختی رو در پیش داری.

جمع شدن این ماجرا، بخش زیادیش به صدرا برمی‌گرده...
انقدر با آدمای جورواجور سر و کار داشتم که حرف دل دیگران رو از نگاهشون بخونم. دوستت داره... بدون شک میگم! پس برای آرامشت تلاش می‌کنه. تو هم تنها کاری که باید انجام بدی، اینه که کنارش باشی، نه در مقابلش...
بالاخره بنا به شرایط خانوادگی که صدرا داره، مجبوره برای زندگیش مقابل خیلی‌ها بایسته، پس اینکه توی این راه دلیل آرامشش باشی، اتفاق‌های بهتری می‌افته تا اینکه مزید علت بشی به آشفتگی‌هاش...

لب‌های خشک شده‌م رو با زبون تر کردم و با تردید گفتم:

–یعنی شما میگی اصلاً به روی خودم نیارم که شوهرم نامزد داره و هر آن ممکنه به اجبار با اون زن ازدواج کنه؟ من خیلی وقته یه خواب راحت ندارم، هر آن منتظرم یه روز صدرا از در بیاد داخل و دست ستاره تو دستش باشه...

بغض دوباره به گلوم چنگ زد از این همه ناتوانی‌م.

–حتی اگر هم ازدواج کنن، اگر ازم پنهون کنه، امکان نداره خودم بفهمم. یه زن بی‌دست‌وپا، راحت گول می‌خوره...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:28

آقای فرشته

#پارت_۴۷۳

🕊🕊🕊🕊

چهره‌ش برای ثانیه‌ای از لحن شکسته‌م متاثر شد ولی سریع به حالت عادی‌ش برگشت و با اطمینان گفت:

–بدبین نباش انقدر... به قول خودت مگه کاری داره برای صدرا که همه‌چیز رو ازت پنهون کنه و الان هم به بی‌خیالی طی کنه؟

اینجا بودنت یکی از آشکارترین نشونه‌های علاقه‌ی اون به توئه... چون براش مهمی...

و اما در آخر، نمی‌خوام برات سختش کنم. تو یکی از رازهای دلت رو برای من گفتی و من به جِدّ رازدار خوبی هستم.

فهمیدم، موضوع حرام...
نه!!!
این کلمه تنم رو به آتیش می‌کشید. پس گفتنش همان خودآزاری بود. چه حرام‌زاده و چه بی‌پدرومادر، تهش بی‌چاره بودم اما با این تفاوت که کمتر آزاردهنده بود.

اشاره‌ش به موضوع خانواده‌ی نداشته‌م را زود گرفتم و خداخدا کردم که راضی بشه به صدرا بگه، اما همون یه ذره امیدم رو هم با حرفش ناامید کرد.

–من فقط اینجا می‌تونم به حرفات گوش بدم و راه درست رو پیش روت بذارم. من نه خبرچینم، نه پیغام رسون بین تو و شوهرت...
گفتی اون مرد، یعنی همون پدر سابقت گفته برو همه‌چیز رو از شوهرت بپرس، درسته؟

سر تکون دادم، بیشتر به تاسف تا تایید ...

نوبرش رو آورده بودم...پدر سابق؟! در مغزم گنجانده نمی‌شد.

-خب پس باید خودت بری از صدرا بپرسی. به نظرت اگه صدرا آدم به بازی گرفتن و مسخره کردن بود، تا حالا سکوت می‌کرد؟ یا نه، بهتره بپرسم تو الان از چیزی که اون بیشتر از تو ازش اطلاع داره هراس داری؟

اینا همه‌ش خودآزاریه عزیزدلم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:28

آقای فرشته

#پارت_۴۷۴

🕊🕊🕊🕊

به اینجای حرفش که رسید، جدیت کلماتش صد برابر شد.

–از همین الان بهت میگم که اگر واقعاً فکر می‌کنی صدرا اون آدمیه که با دونستن گذشته‌ی شاید بدت، تورو بازیچه قرار بده و با رفتار و کلماتش شکنجه‌ت بده، تا دیر نشده دست از این زندگی بشور و فاصله بگیر... چون از اینجا به بعدش با یک آدم عقده‌ای و بیمار طرفی! سوءاستفاده از چیزی که دست خود آدم نیست، فقط از یه ذهن بیمار برمیاد...

حرفاش در عین ملایمت، تحکم خاصی داشت که مجبورم می‌کرد با خودم بگم "چکاوک! یا دل بکن یا شکت رو کنار بگذار".
کدومش سخت‌تر بود؟
قطعاً دل بریدن از کسی که تمام اولین‌هایت رو دربرگرفته بود.

***

خواهر صدرا بعد از چند روز، همچنان اینجا بود. مشکلی با حضورش نداشتم، خانه‌ی برادرش بود، تا هر وقت که دلش می‌خواست می‌ماند. اما انگار از من خوشش نمی‌اومد و فاصله‌ش رو شدیداً باهام حفظ می‌کرد.

کاری به کارش نداشتم. جز احترام چیزی توی رفتارم نبود، اما ارث پدری‌ش رو ازم طلب داشت.

بی‌خیال تکانی خوردم و خودم رو بیشتر توی بغلش جای دادم. حالا که فکرش رو می‌کردم، درست دلبری کردن، از کار توی معدن هم سخت‌تر بود. چه کسی رو داشتم که حربه‌های زنانه و دلبری کردن یادم بده که حالا روی شوهرم پیاده کنم؟

بی‌بی که می‌گفت ناز و عشوه توی ذات زن نهفته هست، خب مشکل منم همینجا بود که نمی‌دونستم این رو چطور شکوفا کنم!

اون روز بعد از شنیدن حرفای اون دکتر، خیلی با خودم فکر کردم. تموم حرفاش چیزهایی بود که خودم می‌دونستم، ولی امان از اینکه گاهاً خیلی چیزهارو خودمون می‌دونیم و بهش واقفیم، ولی نیاز به تاکید و تایید یه شخص دیگه داریم!

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
02:28

آقای فرشته

#پارت_۴۷۵

🕊🕊🕊🕊

حالم کمی از قبل بهتر بود. انگار همین حرف زدن، باعث شده بود گوشه‌ای از ان همه توداری و یکجا نیشینی‌م کم بشه...
صبح‌ها که بیدار می‌شدم، تا جایی که طبیبه اجازه می‌داد، تو کارهای خونه کمک می‌کردم. مابقی روز هم در فکر مقدمه‌چینی برای بیان مشغله‌ی فکری این روزهام بودم.

چاره‌ای نداشتم، اما ماجرای ستاره و خانواده‌ی صدرا رو هم به دست زمان سپرده بودم تا ببینم در آینده چی پیش میاد. فعلاً که نه خبری از اونا بود و نه ما درموردش حرف می‌زدیم.

نوک انگشتامو آروم روی صورتش کشیدم، کم‌کم پایین آوردم و زیر گلوشو قلقلک دادم، شروع خوبی بود، نه؟
غرق در فکر، دقایقی کوتاهی رو مشغول بودم که صدای اعتراضش بلند شد.

-انگولک کردنت چیه دختر؟ می‌خوای اذیت کنی؟

صداش خواب‌آلود و خش‌دار بود.
امروز از صبح تا دیروقت سر کار بود، انگار مشکلی تو کارهای شرکت پیش اومده بود.

بی‌توجه به کارم ادامه دادم که هومی کشید و چشم‌های سرخ از خستگی‌ش رو باز کرد.
موهامو از صورتم کنار زد و آروم با نیشخند گفت:
-هوس شیطونی کردی؟

چشمای سبزش توی هوای نیمه‌تاریک، برق می‌زد و شاید من از اون بدتر بودم، نمی‌دونم!
-منتظر جوابما...

انگاری زیادی تاکید داشت که بدونه هوس شیطونی کردم یا نه!
یه لحظه دست کشیدم و مثل خودش آروم پچ زدم:

-اذیتت کردم، ببخشید...

خنده کوتاهی کرد.
-نه، فقط زیادی انگولک نکن داستان میشه...

#کپی_ممنوع ⊘
02:28
آقای فرشته
#پارت_۴۷۶

🕊🕊🕊🕊

این حرف رو زد و من در کمال بی‌شرمی که از خودم سراغ نداشتم، قصدم همین بود...

با خیال راحت از رضایتش، با خیرگی به سیبک گلوش که بالا پایین می‌شد و شدید دلم را می‌برد، نگاه کردم. سرم رو جلو بردم و بوسه‌ی خیس و طولانی رویش نشاندم.

صدای نفس عمیق و مشت شدن دستانش دور تنم، یعنی جواب...
احساس قدرت می‌کردم...
با شیطنت، همان حوالی به کارم ادامه دادم که سرش رو عقب کشید.

-بی‌طاقت می‌کنی چرا آدم رو؟ کرم داری مگه؟

اخم نداشت، با کلافگی پرسید.
یعنی دوست نداشت؟

نیم‌خیز شده بود که بازوش رو کشیدم.
-خب ببخشید... بیا دراز بکش، قول میدم کاری نکنم.

-جایی نمیرم، می‌خوام یکم آب بخورم. تو گرمت نیست؟

گرم؟
تا چند دقیقه پیش که نه... اما حالا، شک داشتم.

برخلاف افکارم گفتم:

-نه خوبه... تو گرمته؟

لیوان آبش را در همان حالت خورد، زیر لب خیلی آروم غر زد:

-وقتی کرمت می‌گیره، دما هم بالا پایین...

خودم رو به نشنیدن زدم.

-چیزی گفتی؟

دستی پشت گردنش کشید و نفسش را هوف مانند بیرون داد.

-نه !

لبم رو زیر دندون کشیدم و خنده‌م رو فروخوردم. از این بازی که راه انداخته بودم، کم‌کم داشت خوشم می‌اومد... انگار بدجور با خودش عهد کرده بود که محدود بمونه، همین هم آزارش می‌داد.

-نمی‌خوای بخوابی؟

#کپی_ممنوع ⊘

02:28

آقای فرشته

#پارت_۴۷۷

🕊🕊🕊🕊

چشماشو ریز کرد و سرش رو جلو آورد.

-راستشو بگو چی تو اون مغز کوچیکت می‌گذره؟ می‌خوای منو دست بندازی؟

با دلخوری ظاهری گفتم:

-یه جوری حرف می‌زنی انگار چیکار کردم، اگه می‌خوای برم روی مبل بخوابم...

چشمامو چپ کردم و با طعنه ادامه دادم:

-یه وقت خدایی نکرده باعث آزارت نشم!

حالا من بودم که دست به سینه، طلبکار حرف می‌زدم.

دستم رو کشید، جفتمون روی تخت افتادیم و دراز کشیدیم.

-چه نازی می‌کنی برام، ولی اشکال نداره! نازت خریدار داره چکاوک خانم... میگم اذیت نکن، نه که بودن باهات رو نخوام، ولی منم زیاد تحمل ندارم...

سر توی گردنم پنهون کرده بود و حرف می‌زد.
چیزی نگفتم، یعنی حرفی برای گفتن نداشتم این همه خودداری به خاطر من بود؟

نوازش دستش روی بازوی برهنه‌م همچنان ادامه داشت.

-نمی‌خوابی؟

حرکت دستش متوقف شد و صداش با مکث بلند شد.

-پروندیش، حقته تا صبح بیدار نگهت دارم!

بازدمش با هر کلمه، گردنم رو قلقک می‌داد. سر توی سینه‌ی برهنه‌ش فرو بردم. بیشتر اوقات با فاصله در کنار هم بودیم، مگر به اجبار صدرا. در غیر این صورت قدمی از طرف من برداشته نمی‌شد.
خیلی فرق بود بین نخواستن و نتونستن!

-خوابم نمیاد...

کافی نبود! نمی‌فهمید یا نمی‌خواست متوجه بشه؟

کمی فاصله گرفت. چشماشو روی صورتم دقیق کرد. سعی کردم نگاهم، رضایتم رو مبنی به شکست این حریم بی‌جا نشون بده!

فهمید! یا نه، بهتره بگم مطمئن شد.
نفسم رو آسوده بیرون دادم. دستش زیر لباسم خزید و نوازش

کرد.

–دلم نمی‌خواد به اجبار، به خاطر حرف بی‌خود، از ترس اینکه بگی اگه من نباشم، گزینه‌های دیگه جایگزین میشن، تن به کاری بدی...

#کپی_ممنوع ⊘

02:28

آقای فرشته

#پارت_۴۷۸

🕊🕊🕊🕊

–هرچی که تا الان بوده، فقط از روی علاقه بوده چکاوک... اگه محبت کسی خالص و پاک باشه، نشستنش به دل کسی نیاز به زمان زیادی نداره. مهرت از همون روزهای اولی که دیدمت به دلم افتاد. گرون تموم شد برام وقتی رابطه‌ای که از روی علاقه بود رو هوس دیدی!

لب‌هام رو فاصله دادم تا انکار کنم، حاشا کنم و قانعش کنم که حرفم الکی بوده، اما زودتر واکنش نشون داد و انگشت اشاره‌ش رو روی لبم گذاشت.

–هیششش... نمی‌خواد چیزی بگی. ویدا متقابلاً با من هم حرف زد، البته تلفنی. چیزهای سر بسته گفت. دقیقاً مثل اینکه یه پازل هزار تیکه جلوم بندازه و بگه خودت درستش کن...

دستش رو بالا آورد و حالت کمانی ابروم رو با انگشت شست مرتب کرد.

–از همین الان تا روزی که نفس بکشم، خانم خونه‌م خودتی، صاحب قلبم خودتی، دلیل آرامشم خودتی... بگم دوستت دارم کافیه؟ داد بزنم عاشقتم چی؟ از عشق چیزی می‌دونی که با وجودش من برم سراغ کس دیگه؟ یک یا دوبار دیگر هم، از این اعتراف‌ها کرده بود... هربار واضح‌تر و راحت‌تر. شیرین بود مثل عسل، اما چونه‌م لرزید، ترس من از چیز دیگه‌ای بود.

–هیچکس از وجود من خوشحال نیست... خواهرت، بابات... من... من عذاب می‌کشم جایی زندگی کنم که بقیه نخوانم...

دست از شانه کردن ابروهایم با انگشتش کشید. اخم ملایمی توی هم کشید و آروم تشر زد:

–نشنوم این حرف‌هارو! مگه می‌خوای با خواهرم زندگی کنی، یا بابام می‌خواد خرجت رو بده که خوشحال باشه یا ناراحت؟ هرکی زندگی خودش رو داره، مگه از خوشی و ناخوشی من خبر دارن که برام تصمیم بگیرن؟!

#کپی_ممنوع ⊘

02:28

آقای فرشته

#پارت_۴۷۹

🕊🕊🕊🕊

برای یک زن، شنیدن این همه اطمینان‌خاطر از زبان مردش، اوج خوشبختی بود اما همچنان گیج بودم، حرف‌های صدرا حالت دوقطبی داشت!

با قاطعیت می‌گفت نمی‌ذاره کسی براش تصمیم بگیره، ولی خیلی راحت دست به دست خانواده‌ش، اسم روی دختر عموش گذاشت!

طاقت نیاوردم و سوالم رو به زبون آوردم.
چهره‌ش کمی گرفته شد؛ از سوال من، یا فکر به اون مسئله؟ خدا می‌دونه و خودش... اما با مکث شروع به حرف زدن کرد و در همان حین، دست‌هایش نوازش‌گونه تنم رو طواف می‌کرد.

–خیلی بده چکاوک، موقعیتی که پیش اومد، کاری که بابا کرد و مقابله به مثلی که من کردم... تا حالا برات پیش اومده مجبور باشی به خاطر آرامش، از حقت بگذری یا توی خودت بریزی و عذابش رو به جون بخری؟

پیش آمده بود، سرتکون دادم. در همین زندگی زناشویی نه چندان بلندمدتمون، بارها این کار رو کرده بودم، فقط به خاطر آرامش زندگی‌م که البته گاهی از توان خارج می‌شد و نتیجه‌ش شد وضعیت بدی که پیش اومد.

–زندگی ما هم همین بود، ما همه‌چی داشتیم. پول، ثروت و از همه مهم‌تر یه بابای دیکتاتور که اگه ولش می‌کردی، صبح به صبح تو حیاط عمارتش رژه نظامی به پا می‌کرد!

با خنده‌ای کوتاه این یه تیکه رو گفت.

–خلاصه حرف حرفِ خودش بود و هست، ما هم الگومونو کرده بودیم مادر آرومی که حرف رو حرف بابام نمی‌زد ولی از حق نگذریم، برای بابا هم خدا یکی هست و عسل جانش هم یکی...

نفس عمیقی کشید، چیزی مثل آه...

–از این حاشیه‌ها بگذریم، بابا که تهدیدم کرد و کاری می‌کنه که به راحتی رد صلاحیت بشم و کسری رو ازم بگیرن واقعاً ترسیدم، می‌دونستم می‌کنه چنین کاری رو... با دوتا رشوه و زیرمیزی و پارتی‌بازی همه‌چیز اونی می‌شد که اون می‌خواست. هنوز باورم نمیشه، پدرم چطور دلش میاد به خاطر حرف خودش، زندگیمو خراب کنه؟

#کپی_ممنوع ⊘

02:28
آقای فرشته

#پارت_۴۸۰

🕊🕊🕊🕊

با ناراحتی که سعی در پنهان کردنش داشت، این جمله رو گفت.

دلم برای صدای خسته‌ش کباب شد...

دست توی موهای پر پشتش بردم و نوازش کردم که ادامه داد:

–کوتاه اومدم ولی فقط برای خریدن وقت و پیدا کردن راهِ چاره... چکاوک من مسئولیت سرم میشه، حداقل از وقتی که تو توی زندگیم اومدی سعی کردم مرد خوبی برات باشم، تو انتخاب خودم بودی پس دلیلی نداره بخوام گزینه‌ی دیگه‌ای کنارت قرار بدم. این حرفارو زدم تا خیالت راحت شه... اینم برای اطمینان بگم، یه کارایی کردم که اون شب توی روی بابام وایسادم...

به اینجای جمله‌ش که رسید، سکوت کرد. با کنجکاوی پرسیدم.

-چه کاری؟

-راستش از خودم خجالت می‌کشم، نه که برای زندگی تلاش کردن بد باشه، اینکه پدر و پسریم و اینطور مجبوریم به هم ضربه بزنیم بده... قبل از سفرمون به کیش، دوباره رفتم خونه‌ی بابا؛ یه حالت تکرار واقع بود، با این تفاوت که تک‌تک تهدیدها و موبه‌موی کارهایی که می‌خواد انجام بده رو ضبط کردم...

ابروهام بالا پرید و با تعجب به صدرای ناراحت نگاه کردم. از اینکه اینطور مقابل پدرش ایستاده بود و در صورت اجبار، باید ضربه بهش میزد ناراحت بود.

-همش به خاطر منه...

زمزمه کردم.

نوچی کرد و کلافه گفت:

-باز که برگشتی سر خونه اولت! ول کن این حرفارو، به خاطر تو بوده یا خودم... مگه فرقی هم داره؟ مگه آرامش

جفتمون به یک اندازه ارزش نداره که می‌شینی به مقایسه کردن؟ دیگه نشنوم این حرفارو...

صدرا توی دل بردن استاد ماهری بود.
نفسی بیرون دادم و چیزی نگفتم که دستشو از زیر لباس روی مهره‌های کمرم کشید.
-خب کجا بودیم؟

با صدای شیطنت‌باری گفت؛ انگار حالا نوبت اون بود .

تکونی به تنم که به خاطر گرمای بیش از حد دستش و خنکی پوست خودم بود دادم.
-توی اتاق کناری مهمون خوابیده!

#کپی_ممنوع ⊘
9 October 2022
آ

20:50
آقای فرشته
آقای فرشته

#پارت_۴۸۱

🕊🕊🕊🕊

"صدرا"

به آتیش کشیدن رو خوب بلد بود. با تمام سادگی‌ش، طوری بی‌تابم کرده بود که هیچ چیز جز ناز و نوازش دستان ظریفش آرومم نمی‌کرد.

تنم رو روی تنش انداختم تا فرار نکنه.
–تا الان مگه یادت نبود مهمون تو اتاق بغلیه؟

بدنش رو تکون داد تا از گوشه و کناری در بره. نکن دختر... دیوونه‌ترم نکن!

–تنتو از روم بردار، وای چقدر سنگینی له شدم... بعدم من که کاری نکردم، تو منحرفی به خدا!

جفت دستاشو بالای سرش قفل کردم و سنگینی تنم رو بیشتر... خیلی وول می‌خورد!
چشمامو ریز کردم و آروم پرسیدم:
–که من منحرفم؟ آره؟

تندتند سر تکون داد.
لباش، چشماش، تمام اجزای صورتش می‌خندید. امشب بدجور شیطنتش گل کرده بود.

چه اشکالی داشت، من هم پابه‌پاش می‌رفتم.
–یعنی می‌خوای بگی این چشما، به من دروغ میگن؟

نگاهش مات شد و قبل از اینکه فرار کنه، صورتم رو عمداً

روی پوست لپش کشیدم که جیغش بلند شد.

سریع دستم رو روی دهنش گذاشتم.
–هیشش... خوبه خودت میگی خواهرم بیخ گوشمون خوابه.
برای من که مهم نیست، میگم خودت سرخ و سفید نشی فردا!

اخم ظریفی پیشونی‌ش رو چین انداخت.
–همش تقصیر توئه... ریشات مثل خارن خب صورتم زخم شد، فردا هم آبروم پیش خواهرت میره...

#کپی_ممنوع ⊘

20:50
آقای فرشته

#پارت_۴۸۲

🕊🕊🕊🕊

محکم‌تر قفل و بندش کردم.
تک خندی کردم و گفتم:
–چه نازی داره خانومم! من که می‌خواستم بزنمشون خودت نذاشتی، هنوزم دیر نشده، می‌خوای همین الان برم...
حرفم رو بریدم و با لبخند خبیثی ادامه دادم:
–نه الان نه! فعلاً کار واجب‌تر داریم، همین فردا میرم می‌زنمشون... هوم؟ موافقی؟

–به نظرت، من می‌تونم بعد از اینکه اینارو زدی از خونه‌ی خودت بندازمت بیرون؟ اگه می‌تونم که موافقم!

خیلی جدی گفت و باعث شد خنده‌ی من دوباره به هوا بره.
–صاحب اختیاری شما، اینجا خونه خودتم هست... هر وقت دلت خواست بیرونم کن. فقط به نظرم وجهه خوبی نداره یکی از سلبریتی‌های مملکت کارتون خواب شه، از ما گفتن بود.

لبخندی به لودگیم زد.

حرفی برای گفتن نبود، بعد از دقایقی سکوت که فقط صدای نفس‌هامون فضا رو پر کرده بود، تردید رو کنار گذاشتم .
دست به سمت لباسش بردم و یکی از آستین‌هاش رو درآوردم.
برای لحظه‌ای، انقباض تنش رو حس کردم. کوتاه بود اما برای متوقف کردن من کافی بود.

شک و تردید دوباره توی دلم ریشه دووند. شاید من زیادی حساس شده بودم اما این همه صبر نکرده بودم که حالا بخوام به این راحتی خرابش کنم.

کمی فاصله گرفتم...
حالا جفتمون نشسته بودیم. صورتش رو با دستام قاب کردم.
چشماش دودو می‌زد، نگاه می‌دزدید و سعی در پنهان کردنشون داشت.

–چکاوک... نگاه کن منو، من اونقدری که تو فکر می‌کنی تو خوندن ذهن دیگران خبره نیستم ولی چیزی که تو نگاهت بود، این گرمای تنت...

#کپی_ممنوع ⊘

20:50

آقای فرشته

#پارت_۴۸۳

🕊🕊🕊🕊

دستم رو پایین آوردم و روی قلبش گذاشت.

–این تپش تند قلبت، غیر از موافقتیه که من می‌خوام؟ همین الان بهم بگو لطفاً. من گیج شدم واقعاً... نمی‌خوام اذیتت کنم، دوست ندارم حس بد ازم بگیری، بیشتر از خودم برام مهمی...

بفهم اینو!

پوسته‌ی لبش رو زیر دندون جوید.

–خب... خب من چی بگم الان؟

پوکر نگاهش کردم.

–قصه حسن کرد شبستری رو برام تعریف کن، داشتم برات لالایی می‌خوندم؟

"چکاوک"

بگم غلط کردم راضی می‌شد؟ عجب گیری افتاده بودما! انگار تا حرف رو از زبون خودم نمی‌شنید، راضی نمیشد.

ثانیه‌های کوتاهی رو دست‌دست کردم.
احساس می‌کردم مایع مذابی روی سرم ریختن که من هم داره با خودش آب می‌کنه. اما همون‌قدر که صدرا بی‌تاب من بود، من هم براش به هیجان می‌اومدم .
پس دل رو به دریا زدم، توی صدم ثانیه روی زانو جلو رفتم.
دست دور گردنش پیچیدم و لبامو روی لبش گذاشتم.

انقدر سریع این کار رو کردم که پشیمونی تو کارم نیاد.
این یعنی رضایت... کافی نبود؟

برعکس من که تنم شدیداً از هیجان کاری که کردم خیس عرق شده بود، صدرا با آرامش می‌بوسید و حتی شک دارم اجازه داده باشه ذهنش جز زمان حال به جایی گریزون باشه.

با یک بوسه‌ی نهایی، لب‌هامونو فاصله داد و لب زد:

–حالا که فکرشو می‌کنم، جواب سوالم باید همین‌طور عملی می‌بود. از سرعت عملت بی‌اندازه لذت بردم عزیزم. همیشه همین‌طور سوپرایزم کن...

گفت و این‌بار با بی‌پروایی، بلیزم رو کامل از تنم دراورد.

#کپی_ممنوع ⊘

20:50

آقای فرشته

#پارت_۴۸۴

🕊🕊🕊🕊

حالا که بالاتنه‌م فقط با یک لباس زیر پوشیده شده بود، بیشتر معذب بودم. برهنه بودن سخت بود.

تنم رو به تنش چسبوندم تا کمتر توی دیدش باشم. سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و خودم رو بهش سپردم. با اطمینان و بدون تردید...

بوسه‌ای روی سرشونه‌م نشوند و من رو روی تخت دراز کرد و نور اتاق رو روی کمترین حالت گذاشت.
لبخندی از این همه حواس‌جمعی‌ش روی لبم نشست.

خیلی خوب من رو بلد بود، حتی بهتر از خودم...
چی از این بهتر که مردت به کوچک‌ترین علاقه و سلیقه‌ت توجه کنه؟
لذت‌بخش بود. نه؟

****

ته‌مونده‌ی آب پرتقالش رو خورد و از جاش بلد شد. همون‌طور که یقه‌ی کتش رو مرتب می‌کرد، روی صورتم خم شد و بی‌پروا بوسه‌ی آرومی کنار لبم نشوند.

–چیزی نیاز نداری از بیرون بگیرم؟

با چشم و ابرو به خواهرش که درست روبه‌روم نشسته بود و خودش رو سرگرم صبحانه خوردن نشون می‌داد، اشاره کردم و چشم غره‌ای بهش رفتم.

–نه، به سلامت...

بی‌خیال چشمکی حواله‌م کرد و با خداحافظی بلند خطاب به هر دومون، از خونه بیرون رفت.

دوباره مشغول خوردن صبحانه‌م شدم. نازنین حسابی دمق بود. امروز صبح با داد و بی‌دادشون بیدار شدم. نازنین می‌خواست از اینجا بره، البته نه خونه‌ی خودش و کنار شوهرش، قصد برگشت به اونجا رو نداشت و فقط انگار با موندن اینجا مشکل

داشت که صدرا چنین اجازه‌ای بهش نمی‌داد.

-دوستش داری؟

#کپی_ممنوع ⊘

20:50

آقای فرشته

#پارت_۴۸۵

🕊🕊🕊🕊

سر بلند کردم و با تعجب به خودم اشاره کردم.

-با من بودید؟

-کسی جز تو اینجاست؟

-نه! ببخشید چی گفتید؟

چشماشو تاب داد و بی‌حوصله گفت:
–گفتم دوستش داری؟

گیج پرسیدم:
–کی رو؟

–وای چقدر خنگی! صدرا واقعاً از چی تو خوشش اومده، من موندم! داداشم رو میگم، دوستش داری واقعاً یا به خاطر پولش اینجوری چتر پهن کردی؟

اخمام توی هم رفت.
دروغ نگم بهم برخورد، بدجور هم برخورد... راحت به خودم و شخصیتم توهین کرد، درست بود در برابرش سکوت می‌کردم؟

پلکامو به هم فشردم و سعی کردم خودمو آروم کنم.
–دوستش دارم، خیلی زیاد... کاری هم به پولش ندارم. خودش برام مهم‌تره نازنین خانم.

سر تکون داد.

–یه کاری باید انجام بدی. می‌خوام صدرا رو راضی کنی اجازه بده برم، دلم نمی‌خواد اینجا باشم...

لحنش بیشتر شبیه دستور بود تا خواهش!
این دختر تمام خصوصیاتش رو از پدرش به ارث برده از قرار معلوم.

دستامو روی میز قلاب کردم و گفتم:

–اگه از اینجا برید، مستقیم می‌رید پیش همسرتون؟

–اینش به تو ربطی نداره، فقط کاری که بهت گفتم رو انجام بده!

پررو بود، خیلی زیاد... اما باز زبون به دهن گرفتم و فقط شونه‌ای بالا انداختم.

-من تا از جزئیات خبر نداشته باشم، نمی‌تونم کاری انجام بدم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
20:50
آقای فرشته
#پارت_۴۸۶

🕊🕊🕊🕊

عصبیش کردم ...
صورتش از حرص سرخ شد، دستی به موهای رنگ شده‌ش کشید و با خشم گفت:
-به درک انجام نده، همه شدن واسه من یه خان! نمی‌ذارن زندگیمو بکنم...

خواست بلند بشه که گفتم:

–نازنین خانم، صبر کنید... چی بهتر از اینه که یه برادر دارید که مثل کوه پشتتونه؟ اگه هم دیدید صدرا اجازه نمیده برید، به خاطر اینه که وقتی قصد برگشت به خونه خودتونو ندارید، تنها جایی که خیالش راحته اینجاست، نه خونه دوست و آشنا.

به سمتم برگشت و طلبکار گفت:

–متنفرم از اینکه یه کار بهم تحمیل شه... من نخوام کسی برام تصمیم بگیره کی رو باید ببینم؟!

برعکس او من کاملاً آروم بودم.

–کسی براتون تصمیم نگرفته... اجبار واقعی اونیه که صدرا دور از جون بیاد شما رو به باد کتک بگیره و بگه برگرد پیش شوهرت، ما دختر رو با لباس سفید تحویل دادیم، با لباس سفید هم تحویل میگیرم، شنیدید چنین چیزی رو از دهن خونوادتون؟ به این میگن اجبار... صدرا نظرش رو به شما تحمیل نکرده، فقط گفته کنار خودم باش و تصمیم بگیر، همین!

پوزخندی زد:

–خیلی ادعا داری تو تفسیر کلمات، تو دیگه از کجا اومدی دختر جون؟

تلخندی کردم و گفتم:

–از جایی که به جرم زندگی، دختراشونو سر می‌برن، رفتید تا حالا؟

نفسشو خسته بیرون داد و گیج نگاهم کرد و روی صندلی نشست.

آروم زمزمه کرد.

–نمی‌فهمم چی میگی...

سر تکون دادم و بدون حرف مشغول خوردن صبحانه‌م شدم. بدجور توی فکر فرو رفته بود. فکر به حرفای من، یا زندگی خودش...

به هر حال هرچی! مهم نبود.

اما توی این همه بگیر و ببند، خوردن چشمم به دست نازنین،

باعث شد لحظه‌ای لقمه‌ی داخل دهنم خشک شه...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

20:50

آقای فرشته

#پارت_۴۸۷

🕊🕊🕊🕊

لقمه نیمه خورده‌م رو روی میز گذاشتم که نگاهم این‌بار روی انگشتان دست خودم افتاد.

مقایسه کردم، چیزی نبود!

ناخودآگاه ابروهام کمی توی هم رفت. مگه نباید یکی از اون حلقه‌هام توی دست من هم باشه؟

دقیقاً یکی مثل مال نازنین، زیبا و کار شده یا شاید هم ساده‌تر... یک رینگ سبک وزن و معمولی، بدون هیچ نقش و نگار و

نگینی.
تو ذهنم انتخابم رو تایید کردم. خوب بود، من راضی بودم.

باید از صدرا به دل می‌گرفتم یا بی‌اهمیت از کنارش می‌گذشتم؟

اشتهام به کل کور شد.
با فکری آشفته، مشغول جمع کردن میز کوچیک آشپزخونه شدم، حتی ستاره هم یکی از این حلقه‌ها داشت... صدرا براش خریده بود، چرا باید یادش بره برای من بخره؟

مهم‌تر از دختر عموی مزاحمش نبودم که انقدر بی‌حواس باشه؟ سرمو با شدت تکون دادم تا فکرهای مزاحم از ذهنم بیرون بره ولی بی‌فایده بود.
ماجرای ستاره، شدیداً منو حساس کرده که هر موضوعی رو بهش ربط می‌دم...

هرچقدر هم صدرا می‌گفت نگران نباشم و ستاره نمی‌تونه جایی تو زندگیمون داشته باشه، فقط می‌تونستم برای زمان کوتاهی آرامش بگیرم.

با حرص لیوان‌های کثیف رو توی سینک انداختم که نگاه نازنین روم نشست.

-وا چته؟!

طلبکار دست به کمر زدم و برگشتم.
-نازنین خانم! میشه یه سوال بپرسم؟

ابروهای خوش فرمش بالا پرید.
-بگو ببینم چی میگی؟

-شما اگه شوهرتون بره با یه دختر دیگه نامزد کنه چیکار می‌کنید؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

20:51
آقای فرشته

#پارت_۴۸۸

🕊🕊🕊🕊

چشماشو تو کاسه چرخوند.

–حس نمی‌کنی این سوال رو نباید از خواهرشوهرت بپرسی؟ زیر آب داداشمو بزنم؟

پا روی پا انداخت و پشت‌چشمی برام نازک کرد.

–اونوقت میگم خنگی بهت برمی‌خوره!

با صورت وارفته نگاهش کردم، چرا کسی دورم نبود که ازش کمک بگیرم؟
یه راهنمایی، یا شایدم درد و دل حقم نبود؟

که البته به قول خودش، نازنین برای این کار آدم اشتباهی بود. آخه کی می‌رفت با خواهرشوهری که از شانس خوبم به جرم نکرده ازم دل خوشی نداشت، مشورت می‌گرفت؟

بدون حرف برگشتم و مشغول شستن چند تیکه ظرف شدم. طیبه مریض شده بود و قرار بود چند روزی رو استراحت کنه.

–ستاره از وقتی که خودش رو شناخت عاشق صدرا بود، حتی وقتی که صدرا با مهتاب ازدواج کرد، شب عروسیشون خودشو زد به مریضی و نیومد.

دستم به لیوان آب کشیده شده خشک شد. برنگشتم که صدای پوزخندش بلند شد.

–همه باور کردن، ولی من که می‌دونستم ماجرا از چه قراره. خودم دختر بودم، جنس نگاهش، رفتارش مقابل صدرا، ذوقش به خاطر یه توجه کوچیک از جانبش، بی‌داد می‌کرد که دوستش داره...

شیر آب رو بستم و به سمتش برگشتم. نگاهش خیره‌ی چشمای متعجبم شد و ادامه داد:

–پرسیدم به خاطر پولش کنارشی، چون نمی‌تونم درک کنم چرا

حاضر شدی با مردی ازدواج کنی که با یکی دیگه قرار ازدواج داره!

دستای یخ زده‌مو به هم پیچیدم.

–ما عقد بودیم که اونا با هم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

20:51

آقای فرشته

#پارت_۴۸۹

🕊🕊🕊🕊

فهمید می‌خوام چی بگم که وسط حرفم پرید.

–نه دختر جون... کفن مهتاب خشک نشده بود که حرف ازدواج این دوتا شد نقل دهن همه، ولی از یه نظر تو هم راست میگی، صدرا قولی به ستاره نداده بود که حالا بخواد عذاب

وجدان بگیره که چرا اون رو ول کرده و این داستانا...
از روز اول به شدت با اومدن اسم ستاره کنار خودش مشکل داشت ولی حرف اصلی من این نبود، مهم نیست کی مقصره و کی بی‌گناه... برنده اونیه که نذاره سرش کلاه بره. ستاره یه چیزی برعکس مهتابه، هرچقدر اون آروم و مهربون بود، ستاره کله خرابه!
من جای اون نیستم ولی فکر اینکه شاید به احتمال یک درصد اگه مرگ مهتاب خوشحالش کرده، باعث میشه بیشتر اونی که ازش بدم میاد، ازش متنفر بشم.

بدنم از انزجار منقبض شد. خوشحالی برای مرگ خواهرش؟ این دنیا به کجا داشت می‌رفت که یکی از مرگ هم خونش خوشحال بشه و یکی دیگه پاره‌ی تنش رو به خاطر یاوه‌های مردم سر ببره.

این لکه‌ی سیاه، هیچ‌وقت قرار نبود از زندگیم پاک بشه... هیچ‌وقت.

بلند شد و الکی دست به لباس‌هاش کشید.

–نمی‌دونم از کجا پیدات شد، صدرا یه چیزایی گفت، یه چیزایی هم تو این صفحات مجازی خوندم. تو و روستا، صدرا یه خواننده‌ی معروف، اصلاً با هم همخونی ندارید ولی شاید بهتر از ستاره باشی...
جلوش کوتاه نیا... به عنوان خواهرش دارم بین بد و بدتر یکی رو انتخاب می‌کنم.

از کنارم گذشت. قطعاً اون شخص بد من بود!

سری به نشونه تاسف تکون دادم.
جای شکرش باقی بود، همین که یه نفر دیگه از اعضای خانواده صدرا با وجود ستاره مخالف بود، کارم رو از این سخت‌تر و عذابم رو بیشتر نمی‌کرد.

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

20:51
آقای فرشته

#پارت_۴۹۰

"اصلان"

یه دستم رو دور گردنش انداختم و دست دیگه‌م رو به پهلوی دردناکم گرفتم و از درد نفس‌نفس زدم.
دختر کنار دستم انگار وضعش بدتر از من بود که غر زد:
–اه لعنت بهت، گوریل کمرم شکست... خودتو نندار روم. حقته بندازمت از این پله‌ها پایین، سقط شی!

انقدری درد داشتم که توجهی به چرت‌وپرت‌هاش نکنم.
دست از پهلوی دردناکم گرفتم و قدم بعدم رو با سختی بیشتری برداشتم.
لعنتی، الان وقت خراب شدن آسانسور نبود...

–در رو وا کن.

شونه‌مو به دیوار تکیه دادم. لبمو محکم به هم فشردم و به زور گفتم:

–تو کیفمه... آخ...

زانوی یک پاشو بالا آورد و کیفم رو روش گذاشت، درحالی‌که داخلش رو می‌گشت گفت:

–کم آخ و اوخ کن انگار زاییدی... کو؟ نیست که؟ جاش نذاشتی که تو ماشین؟ ببین شده تو همون راهرو رو به قبله بذارمت، نمیرم پایین! عه ایناهاش...

چشمامو روی هم گذاشتم و به خودم قول دادم در اولین فرصت به حسابش برسم. فعلاً بهش نیاز داشتم.

بالاخره در رو باز کرد. دستم رو روی گردنش انداخت ولی قبل از وارد شدن، یکدفعه از حرکت ایستاد.

–ببینم زِید مِیدت که باز اینجا نیست چنگ بندازه؟

آخ خدا من داشتم می‌مردم و این دختر حرافی می‌کرد. با حرص از لای دندونای کلید شده از دردم غریدم:

-افرااااا!!!!!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

20:51

آقای فرشته

#پارت_۴۹۱

🕊🕊🕊🕊

منو کشید داخل و در رو بست .

-خب بابا... بتمرگ... نه چیزه... یعنی بشین اینجا... زدن پوکوندنت، ببینم دشمن مشمن داری یا خفت‌گیر بودن؟

روی کاناپه نشستم و نفس حبس شدمم رو بیرون دادم.

دشمن؟ لعنت بهشون...
-به... تو ربطی نداره!

شونه‌ای بالا انداخت و کمرش رو صاف کرد.
-راست میگی، اصلاً منو سننه، عزت زیاد حاجی...

واقعاً داشت می‌رفت؟
-کجا میری؟

پوزخندی زد و نگاه گذرایی بهم کرد.
-قبرستون! میرم بدم برات چاله بکنن، امیدی به زنده بودنت نیست...

پیشونیم به عرق نشسته بود.
مسخره... حیف، حیف که تو شرایط خوبی نبودم.
-بیا کمک کن. باید زخمامو ببندی، خودم نمی‌تونم.

–مگه من نوکرتم؟ گفتم بندازمت جلو بیمارستان یکی بیاد جمعت کنه قبول نکردی...

حالم خراب بود، ولی مگه دلیل می‌شد که جواب این دختر یاغی رو ندم؟

–مگه معتاد تزریقی کنار خیابون پیدا کردی که بندازی جلو بیمارستان و ول کنی؟

به ستون خونه تکیه داد.

–چه کنار خیابون، چه ته کوچه خلوت... بد خفتت کرده بودن شازده. اگه من نبودم الان ننه‌جونت باید در به درِ روغن کِرمون‌شاهی بود واسه حلوات...

سرم رو بی‌حال به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم.

–حالم خوب نیست. اگه می‌مونی، جعبه کمک‌های اولیه تو کابینت آشپزخونه‌س... اگرم می‌خوای بری، برو بذار به درد خودم بمیرم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
20:51
آقای فرشته
#پارت_۴۹۲

🕊🕊🕊🕊

چند دقیقه‌ای صدایی نیومد، لای پلکم رو باز کردم که دیدم اومد و جلوی پام نشست. جعبه رو کنارش گذاشت و متفکر به رون پام که زخم تقریباً عمیقی روش خورده بود زل زد.

-خب چیکارش کنیم الان اینو؟

نوک انگشتش رو روی زخم زد که دادم بلند شد.

بی‌خیال، جعبه رو روی زمین ریخت.

-بخیه می‌خواد. می‌کشی پایین یا شلوارت رو به فنا بدم؟

طرز حرف زدنش تاسف داشت ولی فقط گفتم.

–قیچی تو وسیله‌ها هست...

سری تکون داد و لنگ شلوارم رو کاملا پاره کرد.

در کمال شلختگی زخم پامو ضدعفونی کرد که تمام مبل زیر پام به گند کشیده شد.

دستش به سمت وسایل بخیه رفت که با تعجب گفتم:

–می‌خوای چیکار کنی؟

–بدوزمت...

چشمام بدتر گشاد شد. چیزی به نام عفت کلام، توی این دختر وجود نداشت.

دست به پای زخمیم گرفتم:

–برو عقب نمی‌خواد، مگه الکیه؟ سوادت اندازه کف دسته، اون‌وقت برا من خانوم دکتر شدی؟

بی‌توجه پام رو دو دستی گرفت و خشن گفت:
–بیشین بینیم باو... ببین من دوست دخترات نیستم نازنو بکشم، انقدر رو نِروم نرو که خودمم یه تیزی میزنم اونور پات...

نگاهی به اطراف کرد. یکدفعه لنگه دمپایی خونگیمو برداشت و دستم داد.
–بگیر اینو، بی‌حسی نداریم، دردت اومد اینو بذار لای دندونات!

صورتم جمع شد، اینو بکنم تو دهنم؟
بی‌توجه پسش زدم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
–مطمئنی بلدی؟

شالش از سرش افتاده بود، تیکه‌ی کوتاه موهاشو کنار زد و گفت:
–وقتی یه داداش الوات تو خونه داشتی باشی، گره زدن جای

قمه کشیدناش میشه آب خوردن. نترس گونی دوز نمی‌کنم!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
20:51
آقای فرشته
#پارت_۴۹۳

🕊🕊🕊🕊

تنها کاری که از دستم برمی‌اومد، فشردن دندونام به هم و مشت کردن دستم بود.
با دقت کارش رو انجام می‌داد. ظرافتی توی حرکات دستش بود که از دختری مثل اون به دور بود.

بخیه پام که تموم شد، بلند شد و بی‌حرف این‌بار آستین لباسم رو پاره کرد.
لعنتی‌ها! انگار واقعاً قصد جونمو کرده بودن که رد چاقوهاشون

تموم بدنم رو گرفته بود. اگر افرا ماشینش رو تو این کوچه پارک نکرده بود، اگه نمی‌اومد قطعاً مرده بودم.

باندی دور بازوم پیچید و کمکم کرد پیرهنم رو دربیارم. از درد و اون همه خونی که از دست داده بودم، چشمام سیاهی می‌رفت.

نگاهش رو پهلوم ثابت شد، بله! کبود شده بود.
دماغشو چین داد و سری تکون داد، همون طور که زخمای روی صورتم رو تمیز می‌کرد غر زد:
–پول مول می‌خواستن؟ خب خبرت یکم شل می‌کردی تا اینطوری چرخت نکنن! الان خوبت شد؟ عین گوشت خورشتی تیکه‌تیکه‌ت کردن. باید می‌رفتی بیمارستان، شاید این دنده‌ت شکسته باشه.

پوزخند بی‌حالی از خیال خامش زدم.
–چیه نگرانمی؟

متقابلاً پوزخندی زد و محکم پنبه بتادینی رو روی یکی از

زخمام کشید.

-زکی... بپا پس نیوفتی! می‌ترسم سَقَط شی خونت بیوفته گردنم. شما تو توالت خونتونم دوربین دارید چه برسه به این ساختمونی که تا اینجا خرکشت کردم.

صدای غرغرهاش کم‌کم برام داشت نامفهوم می‌شد. انگار توی این دقایق، نگه داشتن پلکام ناممکن‌ترین کاری بود که از پسش برنمی‌اومدم و بالاخره تسلیم خواسته‌شون شدم و چشمامو بستم.

#کپی_ممنوع🚫

@nessa_novel

20:51

آقای فرشته

#پارت_۴۹۴

🕊🕊🕊🕊

"صدرا"

با پاشنه‌ی کفشم روی سرامیک‌ها به حالت عصبی ضرب گرفته بودم و دستامو گره خورده به هم روی دهنم گرفتم.

نگاهم رو از سِرمی که به کمک چوب‌رختی وصل شده بود گرفتم و به دختری که روی مبل روی‌به‌روی اصلان بی‌خیال لم داده و گهگاهی چرت می‌زد، دادم.

–تو این سرم رو براش وصل کردی؟

خمیازه کش‌داری کشید و گفت:

–می‌تونی دکتر افرا صدام کنی... خبر نداری یه پک کامل دوخت و دوز هم سرش داشتیم. سر تاپاشو برات وصله کردم از روز اولش بهتر!

فقط با اخم نگاهش کردم که بلند شد و شال مشکی رنگش رو روی موهاش انداخت.

–خب دیگه، عزت زیاد... ما بریم دیگه. می‌گفت به کسی

چیزی نگم ولی هزیوناش از درد تا خود صبح مارو سایید. بهش نگو من خبرت کردم قاطی می‌کنه، هیچ پوخی نیست ولی از نون خوردن می‌ندازتمون.

توی اون هاگیر واگیر، انگار یکی رو برای خالی کردن خشمم پیدا کرده باشم.

–این چه طرز حرف زدنه خانم محترم! هیچ پوخی نیست یعنی چی؟

–یعنی همین داداش تو دیگه، با این قد و هیکل راحت خفتش کردن و داشتن مثل سگ می‌زدنش که از راه رسیدم!

پوزخندی زدم.

–آها اونوقت تو تنهایی از پس همشون براومدی؟

تابی به ابروهای نازکش داد.

–تنهاتنها هم که نه، حالا دوتا حرکتم این داداشت زد، بیشتر بزن در رویی کردیم ولی ببین، بیان سر وقتم و پام باز شه به

حلوفدونی، من می‌دونم و شماها... به خاطر خان داداشت چاقو زدم به یارو! نمردیم و چاقوکشم شدیم! جون خودم فقط دکوریه این چاقو...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

20:51

آقای فرشته

#پارت_۴۹۵

🕊🕊🕊🕊

چشمام گرد شد.

-چی؟ دختره‌ی دیوونه نکشتیش که؟

اخم کرد.

-نه... یعنی فک نکنم. داشتیم در می‌رفتیم، نسناس افتاد

دنبالمون، منم یه خط نمی‌دونم کجاش انداختم تا ول کنه...

خودشم شک داشت به حرفی که می‌زد. کلافه موهامو چنگ زدم که با شنیدن صدای آخی که از طرف اصلان اومد، با یه جهش خودمو کنارش رسوندم.

–اصلان خوبی؟ چه بلایی سر خودت اوردی؟

–صدرا؟ اینجا چیکار می‌کنی... آخ...

–دراز بکش... چرا بلند شدی، اصلان!

به اجبار به حالت اولش برگشت و من مردم وقتی پتوی نازک از روی تن نیمه برهنه‌ش کنار رفت و چشمم به سیاهی روی پهلوش افتاد.

با غیض به اون دختر، نگاه کردم.

–خانم شما عقلت نرسید به جای اینکه خوددرمانی رو شروع کنی ببریش دکتر؟ یه نگاه به پهلوش کردی؟

–جناب پروفسور، کور نیستم می‌بینم! خودش نیومد، خیلی مشکوک می‌زنه، گمون نکنم یه خفت‌گیری ساده باشه...

دوباره سمت اصلان چرخیدم.
–تعریف می‌کنی چی شده یا نه؟

صورت رنگ پریده‌ش رو به سمت افرا چرخوند و نیم‌نگاهی بهش انداخت.

دستی به دور لبم کشیدم و گفتم:
–افرا خانم لطف می‌کنید یه لیوان آب بیارید؟

نگاهش در آنی پوکر شد، دست توی جیب سویی‌شرت بلند و گشادش کرد و گفت:
–خودم زودتر می‌خواستم رفع زحمت کنم مهندس، یه چیز حول و حوش ۱۰۰ مایه این داروهاش، سر ماه بریز رو

حقوقم... خدافظ.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

20:51

آقای فرشته

#پارت_۴۹۶

🕊🕊🕊🕊

بعد از رفتنش با عجله گفتم:

-خب رفت، حالا تعریف کن ببینم کار کی بوده؟

-کمکم کن بشینم... می‌تونی این آنژوکد رو دربیاری؟ اینا کار این دختره، افرا بوده؟

کمکش کردم بشینه.

–خودش که اینطور می‌گفت، خیلی احمقی اصلان! یه جای بدبنت سالم نیست، فاز مرد آهنی بودن برت داشته که نرفتی دکتر؟

با کلی آخ و اوخ، کمی تو جاش جابه‌جا شد و من با درد به صورت ترکیده و بدن بخیه خورده‌ش نگاه کردم و درنهایت آنژکد رو آروم از دستش بیرون کشیدم.

–آخ... می‌گم نمی‌شد، مریض که نیستم. جیب‌بُر و خفت‌گیر نبودن، اومده بودن اول واسه زمین زدنِ خودم، بعدم شرکت.

دهنم از حیرت باز موند.

–از چی حرف می‌زنی؟!

نگاهش در آنی پر از نفرت شد.

–مرادی حروم‌زاده رو میگم... فکر کرده با این کارا می‌تونه پروژه رو از دستم بیرون بکشه، ولی کور خونده.

با اومدن اسمش، اخمام توی هم رفت.
مرادی یکی از رقیب‌های سفت و سخت شرکت بود که در هر شرایطی سعی داشت از ما جلو بزنه... ولی هر چقدر فکر کردم نفهمیدم از کدوم قرارداد صحبت میکنه.

–ماجرای پروژه چیه؟ قرارداد جدید بستی؟

سر تکون داد.

–هفته پیش... در مورد پروژه‌ای که با آقای فتحی برام گفته باهات صحبت کردم، دیروز صبح قرارداد بستیم.

–نباید با من مشورت می‌کردی قبل از بستن قرارداد؟

–بهت گفته بودم درموردش، بعدشم این از اونا بود که در هر صورت قبولش می‌کردیم. تو هم که یه خط درمیون میای سرکار، یه روز استودیویی یه روز شرکت. حالا هم خبرش درز کرده و اون مرتیکه افتاده به سر و صدا.

با نیشخند ادامه داد:

–بعد از ما گزینه‌ی موردنظر آقای فتحی اونا بودن... که با

بستن قرارداد، یه پول تپل رو از چنگشون دراوردم!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

20:51

آقای فرشته

#پارت_۴۹۷

🕊🕊🕊🕊

لباساشو آوردم و کمکش کردم بپوشه. با غرغر آماده شد.

–میلیارد نقل و نباته انگار... خودش یه بلندگو دستش می‌گیره صداشو می‌اندازه تو سرش کلی پول به جیب می‌زنه. خودمم عقلم رسید امروز برم دکتر، فقط می‌خواستم اونقدر خونی مالی نباشم که گزارش بدن...

–باشه نی‌نی کوچولو، نق نزن... برگشتیم قول میدم برات

بستنی بخرم.

-بچه عمته!

جلوی پاش نشستم و گفتم:
-عمه من عمه خودتم هست، بپر بالا بریم...

دست از دسته‌ی مبل گرفت و خواست بلند شه.
-نمی‌خواد خودم میام، فقط کمک کن...

-ناز الکی نکن آسانسور خرابه، چطور می‌خوای این همه پله رو بری پایین؟

انگار خودشم زیاد راضی نبود که با هزار آخ و اوخ سوار کمرم شد.
-هوف اصلان، سنگین شدی چقدر...

از این جابه‌جایی از درد به نفس‌نفس افتاده بود.
–همه‌ش عضله‌س، یک گرم ناخالص ندارم، حالا راه بیوفت خرِ نازِ من!

–خر عم...

حرفمو خوردم که سرشو جلو اورد با خنده گفت:
–عممه؟

چشمامو روی هم فشردم و سری متاسف تکون دادم.
–با اون زن بیچاره چیکار داری آخه؟ گناه کرده تو بردار زاده‌شی؟

–گناه از این بالاتر که خواهرشوهر مامانه؟ خوشم نمیاد مثل پروانه دور ما می‌چرخه و واسه مامان فتنه میشه...

با نفس‌نفس پله‌هارو طی می‌کردم.

-خیلی خب حالا چه وقت این حرفاس...

دستاشو دور گردنم سفت کرد، با این حالش همچنان دست از لودگی برنمی‌داشت.

-راست میگی، الان باید از فرصت استفاده کنم؛ عکس بگیریم بذاری صفحه‌ت؟ خدایی چه کیفی میده طرفدارات ببین دارم از خواننده محبوبشون سواری می‌گیرم!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

20:51

آقای فرشته

#پارت_۴۹۸

🕊🕊🕊🕊

متاسف سری تکون دادم و مصمم قدم‌هامو سریع‌تر برداشتم.

کمرم نصف شد.

–چه آدمی هستی تو... فکر نکن خبر ندارم رفتی کافه پاتوق، خودتو جای من جا زدی عوضی؟

مثل همیشه بی‌خیال خندید. چیزی به اسم درد انگار توی زندگیش معنا نداشت.

–فهمیدی بالاخره؟ بابا خیر سرمون رفتیم یه چیزی بخوریم، چندتا دختر با جیغ‌جیغ پریدن طرفم، جان صدرا دلم نیومد دلشونو بشکونم... چهار تا عکس و امضا که این حرفا رو نداره.

نگاهی به اطرف انداختم، خداروشکر خلوت بود.

ریموت ماشین رو زدم و گفتم:

–جانِ خودت مرتیکه...

کمکش کردم تا روی صندلی بشینه.

لبشو از درد به دندون کشید، سعی در پنهون کردنش داشت که دوباره آروم خندید.

–یعنی یه جوری امضاتو جعل کردم که با اصلش مو نمی‌زنه. تازه گیر دادن برام بخون، انگار من حاضر میشم کنسرت مفتی بذارم... امین صاحب کافه فهمید منم، کمک کرد پیچوندم.

دور زدم و خودمم پشت فرمون نشستم.

–این دوقلو بودن ما هم شده ملکه عذاب، هر آن میگم نکنه با یکی ببیننت، توام که خدای بی‌خیالی و بی‌حیایی، حرکتی بزنی، شرف برا من نذاری... دیگه مجوز کارمو خیلی وقتا با حسرت نگاه می‌کنم، هر آن یه چی بشه و باطلش کنند!

–اگه قرار به بی‌آبرو شدنت بود که زودتر از اینا می‌کردمش سر چوب! ما که یک عمر به خاطر تو آسه رفتیم و آسه اومدیم... حداقل کاری هم کردیم تو خلوت خودمون بوده، اینم روش داداش بزرگه. حواسم هست.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

20:51

آقای فرشته

#پارت_۴۹۹

🕊🕊🕊🕊

"خوبه"ای زمزمه کردم و ماشین رو راه انداختم، شدیداً نگران بودم ولی سعی داشتم بروز ندم.

گوشه‌نشینی و مریض‌احوالی، برای اصلان خوب نبود .
از همون بچگی هم وقتی اصلان مریض می‌شد، از هر وقت ساکت‌تر می‌شد و انگار خاک مرده روی دل من می‌پاشیدن و تا کامل سرحال نمی‌شد، آروم نمی‌شدم. درست مثل الان...

***

با خیال راحت‌تری به بوق‌های پی‌درپی که توی گوشم پخش می‌شد گوش دادم تا بالاخره نتیجه‌ای داد...

-الو افرا خانوم؟!

-جنابعالی؟

-صدرا هستم، محرابی.

-عه مهندس تویی؟ اخویت در چه حاله؟!

دست توی جیبم فرو کردم و از پنجره به بیرون نگاه کردم، باید زودتر می‌رفتم شرکت.

-بله خودمم، اصلان هم خوبه، بردمش دکتر، از قرار معلوم دنده‌ش کمی اسیب دیده...

انگار داشت چیزی می‌خورد که با دهن پر صحبت می‌کرد.

–خوبه... همین که زنده‌س بسه! ببین ما هم یه الوات تو خونه داریم، هر سری میره بیرون یه شقش رو میارن پایین، نمی‌میره راحت شیم از دستش...

در مورد برادرش اینطور حرف می‌زد؟

ابرویی بالا انداختم، به من ربطی نداشت.

–ولی ببین اصلاً این بچه یه طوریه که...

–افرا خانم!

پریدم وسط حرفش تا ادامه نده.

ساکت شد که ادامه دادم.

–معذرت می‌خوام، من زنگ زدم تا ازتون یه درخواستی کنم.

–چه درخواستی؟

صداش دلخور بود، و همچنان مهم نبود.
نفسی گرفتم و سعی کردم لحنم ملایم باش، نیاز بود بهش

–می‌خوام همین الان بلند شید و بیایید خونه‌ی اصلان، نیاز هست چند روزی کسی به طور مداوم کنارش باشه. نمی‌خوام خانواده خبردار بشن، آدم مورد اعتمادی هم سراغ ندارم که اینجا رو بسپرم دستش.

لحنش عصبی به نظر می‌رسید، چیز بدی گفتم؟!

–بیام خونه اون داداش الدنگت که چی؟ مگه من کلفتتونم بیام لگن بذارم زیرش؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

22:01
آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۵۰۰

🕊🕊🕊🕊

خدایا! اصلان اگه این حرف رو می‌شنید، می‌کشت این دختر رو!

کلافه دستی به موهام کشیدم و صدامو پایین آوردم تا به اتاق نرسه.

–افرا خانم! من کی گفتم شما بیا لگن زیرش بذار؟ میگم یک آسیب جزئیه که فقط نباید زیاد بهش فشار بیاد... اون همه کبودی هم به خاطر آسیب به بافت بدنش بود، من قصد دارم یک پرستار بگیرم و فوری‌ترین گزینه شما بودید، تمام حق و حقوقتون کامل پرداخت میشه، اگه براتون مقدوره قبول کنید. اگه هم نه من وقت ندارم، برم یه چاره‌ای پیدا کنم.

اصلاً خوشم نمی‌اومد یه چیز رو چندبار از کسی بخوام، اگه می‌خواست می‌اومد دیگه، تا همینجاشم اصرار کافی بود.

چند لحظه سکوت بینمون برقرار بود که صداش بالاخره بلند شد.

–اساعه اونجام...

با رضایت گوشی قطع شده رو توی جیبم گذاشتم، راستش زیاد میلم به اومدن این دختر نبود ولی در حال حاضر چاره‌ای نبود! نمی‌خواستم مامان رو الکی نگران کنم، درسته مشکلش چندان حاد نبود و فقط مدت کوتاهی باید استراحت می‌کرد تا سلامتیشو کامل به دست بیاره، ولی به هر حال مادر بود و احساسات مادرانه این حرفارو نمی‌فهمید.
خبردار کردن نازنین هم جایز نبود چون هم اون حال روحی درست و حسابی نداشت و هم اصلان ماجرارو می فهمید قشقرق به پا می‌کرد.
به سمت اتاق رفتم.

–چیزی نیاز نداری؟

به چهارچوب در تکیه دادم و پرسیدم.

کلافه بود. بی‌حوصله گوشیشو کنار دستش پرت کرد.

-حالم از یکجا نشینی به هم می‌خوره.

-بذار یک ساعت از روی تخت خوابیدنت بگذره بعد بگو... تا زمانی که کامل خوب نشی، شده زنجیرت کنم به تخت، نمی‌ذارم از جات تکون بخوری، الکی حرف نزن.

#کپی_ممنوع ⊘

10 October 2022

آ

00:27

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۵۰۱

🕊🕊🕊🕊

کلافه نگاهم کرد و درنهایت گفت:
-کارای شرکت...

-من هستم.

-تو که فعلاً ور دل منی!
دهن کجی کرد و ادامو دراورد.
-من هستم...

-خب میرم حالا، چیزی نیاز نداری؟

-نه! صدرا، مواظب کارا باشی‌ها؟ همین جوری سرسری نگذری از روی کارا بدبختمون کنی.

دست توی جیبم فرو بردم و با غرلند گفتم:
-خب بابا، اون شرکت مال خودمم هست. انگار که هیچ کار نکردم. با اون مرتیکه می‌خوای چیکار کنی؟

–فعلاً که زمین‌گیر شدم، ولی برنامه‌ها دارم براش. کاری کنم از عرش بره به زیرِ فرش. مثل چند پرزه آشغالِ به درد نخور.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

–تو که بدون مشورت با من کاری انجام نمیدی؟ اصلان، نری کاری کنی که زبونم لال جنازتو این‌بار برام بیارن. این آدمی که من می‌شناسم واسه منافع خودش آدمم می‌کشه.

–خیالت راحت حواسم هست.

هوفی کشیدم و ناچار سر تکون دادم.

–من تو پذیرایی نشستم، کاری داشتی صدا بزن. یکم بخواب من جای تو با اون همه مسکن، خوابم گرفته.

خیالم راحت نبود، نبایدم می‌بود. نگران بودم برای برادری که می‌ترسیدم غرور زیاد، کار دستش بده، یا نه کار دست ما بده.

شاید آنچنان که باید خانوادەمون به خاطر اخلاق‌های خاص بابا صمیمیت کلی نداشت ولی نبود هر یک از ماها برای بقیه از مردن هم بدتر بود.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:28

آقای فرشته

#پارت_۵۰۲

🕊🕊🕊🕊

"چکاوک"

-چکاوک!!! اون حوله رو بده.

صدای بلندش که اومد، با عجله به حوله چنگ زدم و تقریباً به سمت حموم دویدم تا دیر کردنم بهانه‌ای برای غر زدناش نباشه.

زودتر از همیشه به خونه برگشته و تا خود الان، یک بند در حال بهانه‌گیری و غر زدن بود.
تقه‌ای به در حموم زدم، گوشه‌ی در رو باز کرد و حوله رو ازم گرفت.

لباس‌های اتو شده رو دونه‌دونه تا می‌کردم و توی کمد می‌ذاشتم.
–اینم که تموم شده! نمی‌شه وقتی می‌بینی یه چیزی تو این خونه رو به اتمامه قبلش بگی تا من بخرم؟!

پیراهن تا نشده توی دستم خشک شد. با تعجب به سمت صدرایی که قوطی فلزی اسپری رو روی سرامیک‌ها پرت کرد و تق و تق صدا داد برگشتم.

الان مقصر تموم شدن اسپری‌ای که فقط خودش ازش استفاده می‌کرد، من بودم؟
نگاهی به سرتاپاش انداختم. حوله سفیدرنگ رو دور کمرش پیچیده و قطره‌های آب از موهاش چکه می‌کرد و روی تن برهنه‌ش لیز می‌خورد.

همون‌طور که با موهاش ور می‌رفت، زیر لب با خودش حرف می‌زد.
متاسف سری تکون دادم و ترجیح دادم چیزی نگم. معلوم نبود چِش بود.

–تیشرت سفیدمم کو؟

همون‌طور نشسته گفتم:
–همونجاست، خوب نگاه کن.

سرش رو دوباره توی کمد فرو کرد.
–کو نیست؟ صدبار نگفتم دست نزن، بذار طیبه خودش کارارو انجام بده؟ می‌زنی گم و گور می‌کنی همه‌چیز رو!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

00:28
یه دستش رو روی شکمش گذاشت و فاصله گرفت.
با صدای بهت زده و چشمای گردش گفت:
–وحشی هم شدی...

زمزمه کرد و شنیدم ولی با غیظ یه قدم جلو رفتم و دست به کمر گفتم:
–چی گفتی؟

دستاشو بالا برد و گفت:
–هیچی بابا... چت شده تو؟

شکمم از پرخوری زیاد درد گرفته بود .
ظرف‌هارو جمع کردم و توی سینک گذاشتم.
–من چیزیم نیست آقا صدرا! تو خل شدی انگار...
خوش‌اخلاقیات واسه بقیه‌س، از سرکار میای مارو می‌بینی اخمات تو هم میره.

–این حرفا چیه؟ نامردیه این همه افراط...

انگار حالا نوبت من بود. دلم پر بود از دست غر زدن‌های امروزش. هر اتفاقی که بیرون از این خونه می‌افتاد، انگار تقصیر من بود. فرق درد و دل کردن و عقده‌گشایی زیاد بود.

–اینا جواب غرغرای امروزته، صدرا خان! نامردی هم توی پیرمردی که افتادی گیر من و همش غر غر غر!

با چشمای گرد به خودش اشاره کرد.

–من پیرم؟!

–نه پس من پیرم! آشپزی من بده، از غذام جلو خواهرت ایراد می‌گیری؟ من هی هیچی نمی‌گم، می‌گم خسته‌ای، صبح تا شب سرکاری، هی زبون به دهن می‌گیرم ولی تو همش آبروی من رو ببر، دیگه چقدر بدبختم که خواهرت که صبح تا شب باهام هم‌کلام نمیشه، طرفداریمو بکنه!

راه می‌رفتم، ظرف و ظروف رو جابه‌جا می‌کردم و یک بند گاهی با اون و گاهی با خودم حرف می‌زدم.

–آشپزی من بده؟ غذام نمک نداره؟ برو ستاره رو بگیر تا غذای خوش‌نمک تحویلت بده.

منحنی لبش کج شد. می‌خندید؟!

–ستاره آشپزی بلند نیست.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:28

آقای فرشته

#پارت_۵۰۳

🕊🕊🕊🕊

بی‌خیال، مشغول تا زدن لباس‌ها شدم. انگار امروز روز بهانه‌گیری‌ش بود.

بلند شدم تا لباسش رو پیدا کنم.
–این همه تیشرت اینجاست، بپوش خب چه فرقی داره؟

–من امروز می‌خوام اونو بپوشم، پیداش کن برام.

چشمامو توی کاسه چرخوندم و دندونامو روی هم فشردم تا حرفی نزنم.
بچه، بچه، بچه!
الکی بهانه می‌گرفت! آخر شب بود و وقت خواب، اصلاً عادت نداشت موقع خواب لباس بپوشه که اینطور گیر داده بود.
دقیقاً حس می‌کردم به جای صدرای ۳۲ ساله، یه بچه‌ی دو ساله روبه‌رومه!

از بین انبوه زیاد لباس مرتب و تا شده، دقیقاً توی دیدرس، قسمتی از لباس رو بیرون کشیدم.

دستش دادم و گفتم:
–همین جلو بود، حالت خوبه؟

لباسو از دستم گرفت و فقط سر تکون داد.

لبه‌ی تخت نشستم که بی‌توجه به نگاه خیره‌ی من، لباساشو پوشید و از اتاق بیرون رفت.

فرصت رو غنیمت شمردم، تا بیاد موهای بلندم رو شونه زدم و لباسامو عوض کردم.
با رضایت از آینه، به تاپ مشکی دوبنده‌ای که با سخاوت بالا تنه‌م رو به نمایش گذاشته بود نگاه کردم و بالاخره توی تخت خزیدم.

دقایق زیادی نگذشت که صدرا هم برگشت. در اتاق رو بست و بطری آب رو به عادت هر شبش روی میز کنار تخت گذاشت.

تیشرتی که برای نبودش نزدیک بود منو بخوره رو از سرش

بیرون کشید و روی زمین، زیر پا انداخت و با خاموش کردن برق کنارم دراز کشید.

اینکه برعکس همیشه، بی‌توجه بهم آرنجش رو چشماش گذاشت و مثلاً خوابید رو، به پای خستگی و مشغله زیاد کاریش گذاشتم و باز هم به روی خودم نیاوردم .

00:28

آقای فرشته

#پارت_۵۰۴

🕊🕊🕊🕊

خودم رو کمی جلو کشیدم و دستامو طرف تن برهنه‌ش انداختم و سرم رو سینه‌ش گذاشتم و قبل از اینکه چشم ببندم، بوسه‌ای همون حوالی، روی تنش نشوندم.

–خسته‌م...

چشمای بسته شده‌م، با حرفش با بهت باز شد!
انگار که تشت آب سرد روی سرم خالی کنن. خسته بود؟ اینکه کنارش باشم و مثل همیشه بغلش بخوابم، باری روی دوشش می‌ذاشت که خسته بود؟

کلمات ساده، از آدمای مهم چه خوب به آتیش می‌کشید قلب آدم رو...

بی‌حرف از تن گرمش فاصله گرفتم.
خسته بود... برای بغل کردن من خسته بود.

بدون کوچک‌ترین سر و صدایی از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم.
قفسه‌ی سینم بی‌دلیل با شدت بالا و پایین می‌شد. بلاتکلیف چند دقیقه‌ای آشپزخونه رو رصد کردم و درنهایت بی‌هدف به سمت یخچال هجوم بردم.

ظرف‌های غذا و هر چیز قابل خوردن بود رو با حرص روی میز گذاشتم و بعد از گرم کردنشون، بدون معطلی قاشق برنج

رو توی دهنم گذاشتم.

انگشتای یخ زده‌مو دور قاشق سفت کرده بودم و لقمه‌هامو نجویده قورت می‌دادم.
یه چیزی روی گلوم سنگینی می‌کرد و من سعی می‌کردم با غذا خوردن پایین بفرستمش. عادت داشتم به نامهربونی از هر آدمی، ولی نه صدرا...
سخت بود از آدمی که کوچک‌ترین کارات هم موردتوجه‌ش قرار می‌گیره پس زده بشی.

مشغول خفه کردن خودم با غذا بودم که دو دست از پشت دور شکمم حلقه شد.
بوی عطرش... خودش بود، چرا اینجاست؟

دست خودم نبود که نتونستم تحمل کنم و بغض کردم.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

00:29
آقای فرشته

#پارت_۵۰۵

🕊🕊🕊🕊

چونه‌ش روی شونه‌م نشست، سر کج کرد و گردنم رو بوسید.
بدنم از لبای گرمش تکونی خورد.

-یعنی انقدر گشنه‌ته که اون همه برنج رو خوردی؟

بدون جواب دادن، قاشق بعدی رو با حرص توی دهنم گذاشتم.
خودمم نفهمیدم از روی عصبانیت اندازه سه وعده‌م غذا خوردم!

بوسه بعدیش رو روی گونه‌م نشوند.
-قهری؟

سریع و با غیض گفتم:
-نه!

نوک بینیش رو روی صورتم کشید و نفس عمیقی کشید.
-آره قشنگ معلومه...

به تایید طعنه‌ش سر تکون دادم و قاشق بعدی رو بالا بردم که از دستم کشیده شد.
دونه‌های برنج روی میز ریخت.

-میزو کثیف کردی!
با حرص گفتم و بلند شدم تا دستمال بیارم و جمعش کنم. انگار، در حال حاضر مهم‌ترین مسئله، برنج‌های ریخته روی میز بود.

دستمال رو از دستم کشید.
-بده من، نمی‌خواد...

انگار که اصلاً نمی‌شنوم، دستمال دیگه‌ای برداشتم و مشغول پاک کردن میز شدم.
دستش دوباره از پشت دور تنم حلقه شد و این‌بار فشار محکمی داد که "آخی "گفتم. تو همون حالت نگهم داشته بود اما نمی‌شد تکون بخورم.

–میشه ولم کنی؟ مگه خسته نبودی؟

سرشو جلو آورد و چشمای سرخش توی دیدم افتاد.
–لوس شدی چقدر چکاوک...

دستم رو به سختی تکون دادم و آرنجم رو از حرص توی شکمش کوبیدم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
00:29

آقای فرشته

#پارت_۵۰۶

🕊🕊🕊🕊

یهویی بود، دستش شل شد و عقب رفت.

-چکاوک!

یه دستش رو روی شکمش گذاشت و فاصله گرفت.

با صدای بهت زده و چشمای گردش گفت:

-وحشی هم شدی...

زمزمه کرد و شنیدم ولی با غیظ یه قدم جلو رفتم و دست به کمر گفتم:

-چی گفتی؟

دستاشو بالا برد و گفت:

-هیچی بابا... چت شده تو؟

شکمم از پرخوری زیاد درد گرفته بود .
ظرف‌هارو جمع کردم و توی سینک گذاشتم.
-من چیزیم نیست آقا صدرا! تو خل شدی انگار... خوش‌اخلاقیات واسه بقیه‌س، از سرکار میای مارو می‌بینی اخمات تو هم میره.

-این حرفا چیه؟ نامردیه این همه افراط...

انگار حالا نوبت من بود. دلم پر بود از دست غر زدن‌های امروزش. هر اتفاقی که بیرون از این خونه می‌افتاد، انگار تقصیر من بود. فرق درد و دل کردن و عقده‌گشایی زیاد بود.

-اینا جواب غرغرای امروزته، صدرا خان! نامردی هم توی پیرمردی که افتادی گیر من و همش غر غر غر!

با چشمای گرد به خودش اشاره کرد.

–من پیرم؟!

–نه پس من پیرم! آشپزی من بده، از غذام جلو خواهرت ایراد می‌گیری؟ من هی هیچی نمی‌گم، می‌گم خسته‌ای، صبح تا شب سرکاری، هی زبون به دهن می‌گیرم ولی تو همش آبروی من رو ببر، دیگه چقدر بدبختم که خواهرت که صبح تا شب باهام هم‌کلام نمیشه، طرفداریمو بکنه!

راه می‌رفتم، ظرف و ظروف رو جابه‌جا می‌کردم و یک بند گاهی با اون و گاهی با خودم حرف می‌زدم.

–آشپزی من بده؟ غذام نمک نداره؟ برو ستاره رو بگیر تا غذای خوش‌نمک تحویلت بده.

منحنی لبش کج شد. می‌خندید؟!

–ستاره آشپزی بلند نیست.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:29

آقای فرشته

#پارت_۵۰۷

🕊🕊🕊🕊

–آمارشم که خوب داری! دیگه از کدوم هنرای خانم خبر داری؟

–دخترعمومه‌ها! خواهر مهتاب خدابیامرزم که هست، چیز به این سادگی رو ندونم؟

–نه.

خندید، این‌بار بلند و واضح.

–باشه... ولی آشپزی تو که بیسته چرا زن دیگه؟ مال خودم که کدبانوئه.

با این حرفش بیشتر حرصم گرفت. پشت میز نشستم و تک قاشق جامونده روش رو برداشتم.

صدامو به تقلید ازش کلفت کردم و همزمان که قاشق رو آروم طوری که صداش بقیه رو بیدار نکنه روی میز می‌نداختم گفتم:
–این غذا چرا یه ذره نمک نداره؟ اصلاً نمیشه خوردش.

صدامو به حالت عادی برگردوندم و ادامه دادم:
–راست میگی آقا صدرا، غذایی که من چند ساعت براش زحمت کشیدم و فقط یکم کم نمک بود رو نمی‌شد خورد. اون نمکدونی که سر سفره بود هم برای پاشوندن روی دل منه، نه غذا...

دوباره بلند شدم که دستی دور لبش کشید و خنده‌شو فرو خورد. حرص خوردن و عصبانیت من خنده داشت؟؟؟

اینم بخشی از داستان امروز من با صدرا بود، نمی‌دونست چه حس بدی پیدا کردم وقتی جلوی خواهرش، به خاطر کم نمکی غذا سرزنشم کرد و این نازنین بود که فکر کنم دلش به حالم سوخت و به طرفداری از من به صدرا توپید.

قدمی جلو اومد و گفت:

–من بگم غلط کردم خوبه؟ تو که نباید به حرفای من توجه کنی. خودمم نفهمیدم چی گفتم اصلاً...

مثل روح سرگردون توی فضای نه‌چندان بزرگ آشپزخونه راه می‌رفتم و بی‌خود و بی‌جهت چیزی رو جابه‌جا می‌کردم.
خواستم لب باز کنم و بگم هرچقدر که امروز تو نفهمیدی چیا گفتی و چه‌ها کردی، ولی من از تو حرفات شکافتم...

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
00:29

آقای فرشته

#پارت_۵۰۸

🕊🕊🕊🕊

دلشوره‌ای که با کاراش نصیبم شده بود، همچنان ول کنم نبود. زمان مناسبی برای خلاص شدن از شرش بود. روبه‌روش ایستادم و با صدایی که از شدت ناراحتی می‌لرزید گفتم:

–امروز همش دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، که نکنه از جات بلند میشی چیز جدیدی برای گیر دادن بهش پیدا کنی! دوست داری منم هی تورو اذیت کنم؟ کم مونده بود وقتی انگشت کوچکت خورد به مبل هم تقصیرش بیوفته گردن من!

انگار حرفم دوباره به خنده انداختش.

مرتیکه‌ی موجی!

واقعاً برازنده‌ش بود، نه به اون اخم و تخمش نه خوش‌خندگی الانش.

"صدرا"

لبخند مصلحتی و دل‌خوش کنی که روی لبم بود رو حفظ کردم.
دست دور کمرش انداختم و جلو کشیدمش.
فشار آرومی به بدنامون دادم و در لحظه، نفسی از موهای خوش‌عطرش گرفتم.

صورتم رو مماس با صورتش قرار دادم و گفتم:
-چیکار کنم از دلت دراد عزیزم؟

سرشو بالا آورده بود تا صورتم رو بتونه ببینه. بوسه آرومی روی لبای فاصله گرفته‌ش زدم.
-به دل نگیر ازم این بدخلقی‌هارو. بذارشون به پای خستگیم. اصلان چند روزی نیست، همه کارای شرکت با چند تا مشتریِ گیر و اعصاب خورد کن افتاده سر من...

خوب بود، خلاصه‌ای با کلی سانسور برای آسودگی خیالش.
من امروز از اینی آتیش گرفتم که مرادی بی‌همه‌چیز، با چاپلوسی روبه‌روی میزم نشست و با نهایت خیرگی، سراغ اصلان رو گرفت و به ریشم خندید.
تمام صبر و حوصله‌ی امروزم خرج اون مردک شده بود که حتی خنده‌های الانمم فقط به خاطر دل‌خوشی این دختر بود.

نفس پر آه و حسرتی که موقع بلند شدن از کنارم توی اتاق کشید، نذاشت برخلاف گفته‌م پلکای خسته‌م آرامش بگیرن.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
00:30
آقای فرشته
#پارت_۵۰۹

🕊🕊🕊🕊

-دل‌خوریت رفع شد خانم؟

نگاه متفکرش در ثانی تبدیل به چشم‌غره شد.
-کار خاصی کردی که ببخشمت؟

تک خندی کردم و با غرور گفتم:
-بغلت کردم...
کام کوتاهی از لباش گرفتم.
-بوست کردم...

نگاهمو با ریزبینی روی سر و صورتش، و درنهایت بالاتنه‌ش که توی اون تاپ مشکی با دست و دلبازی قابل روئیت بود، کشوندم.
-کار های دیگه هم بلدم، اگه می‌خوای اونارو هم عملی میگم!

به ثانیه نکشیده لپاش قرمز شد. مشتی به سینه‌م زد و همون‌طور که لبشو زیر دندون می‌گزید گفت:

-خجالت بکش.

سرمست از پرت کردن حواسش از مسیر ماجرای امروز، دست دور شونه‌ش حلقه کردم و به سمت اتاق هدایش کردم.

گردن کج کردم تا صورتشو ببینم.
-وقتی زیبایی خدا رو در معرض دید قرار میدی، انتظار هر چیزی رو داشته باش!
روی تخت هولش دادم و خودمم کنارش افتادم.
-خب... بخوابیم یا چی؟ اصلاً زیبایی‌های خدا از صدتا تا کافئینم بدتره. هرچی خواب و خستگیه دود می‌کنه میره هوا...

قلتی خورد و پتو رو دور خودش پیچید و غر زد.
-تو همون نبودی که به خاطر خستگی نمی‌خواستی بغلت کنم؟! بخواب ببینم... یه بغل ساده خواستم فقط.

دست و پاهامونو به هم گره زدم. نفس آسوده‌ای که همزمان

کشیدیم، لبخند روی لبم آورد.

بوسه‌ی پر مکثی روی لباش نشوندم که بی‌جواب نذاشتش.
فرشته‌ی مهربونم... چه خوب که توی این موقعیت زود می‌بخشید.

***

-آقاااااا، ایهاالناس من زنمو می‌خوام به کی باید بگم؟!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
00:30
آقای فرشته
#پارت_۵۱۰

🕊🕊🕊🕊

–آقای محترم! ساکت نشید زنگ میزنم پلیس. زن شما که دست ما نیست، با هر کی مشکل دارید مستقیم برید با خودشون صحبت کنید...

–من این حرفا حالیم نمی‌شه... آقای خواننده‌تون زن من رو زندونی کرده تو خونه‌ش پسم نمی‌ده. یا همین الان می‌گید بیارتش، یا این محله رو آتیش می‌کشم!

جوری به سمتش دویدم که یک لنگ صندلم به طرفی پرت شد و مجبور شدم واسه پوشیدنش چند لحظه‌ای مکث کنم... خدا لعنتت کنه.

دهنش واسه‌ی داد دوم باز شد که بهش رسیدم و دستم رو با شدت روی دهنش گذاشتم.

–ببند فکت رو تا خوردش نکردم!

وز وزی با دهن بسته کرد و مچم رو گرفت که نگاه عصبی

حواله‌ش کردم. نگاهی به اطراف انداختم.
نگهبان ساختمون که تا الان سعی در مهار محسن داشت، با اومدنم عقب کشید.
چند عابر و یکی دوتا از همسایه‌ها سر از پنجره بیرون کشیده بودند و نگاه می‌کردند. باید خداروشکر می‌کردم که پنجره‌های این ساختمونا همه دوجداره بود وگرنه کل محل رو خبردار می‌کرد.

زیر نگاه خیره‌شون فحشی زیر لب به محسن دادم و با حرص توی یه حرکت، تا داخل سالن لابی کشیدمش.

دستم رو از روی دهنش پس زد.
–هوی مرتیکه منو کجا می‌بری؟ برو زنم رو بیار ببرم خونه‌م.

توی آسانسور هولش دادم و غریدم:
–ببند دهنتو... عربده‌کش شدی برا من؟! شک نکن به خاطر آبروم اگه نبود، همون وسط می‌گرفتمت زیر دست و پا.

برخلاف داد و بیدادهای چند دقیقه پیشش، آروم بود. انگار اونا فقط واسطه بودن که به خواستهش نزدیک شه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:30

آقای فرشته

#پارت_۵۱۱

🕊🕊🕊🕊

–وقتی بهت زنگ می‌زنم، پیام می‌دم، با زبون خوش می‌گم آقاجونِ من، زنمو بده ببرم، خری نمی‌فهمی که! دلم براش تنگ شده. دلتنگی حالیته تو؟ احساسات داری؟ دوست داری زنت رو چند هفته ازت بگیرن نذارن حتی ببینیش؟

دیشب وقتی چند بار زنگ زد و پیام داد، سعی کردم دست به

سرش کنم و درنهایت گوشی رو روش خاموش کردم و به تهدیدای آخر کارش بها ندادم. فکر نمی‌کردم واقعاً چنین کار احمقانه‌ای بکنه.

دستی به چشمای خسته از خوابم کشیدم و حرصی گفتم:

–می‌شه کم وز وز کنی؟ داریم می‌ریم بالا. اگه اومد، ببرش. بی‌عرضگی از خودته که بعد چند هفته هیچ غلطی نکردی.

–من هزاربار ازت خواستم بیام دنبالش، نذاشتی.

–فقط بیای بزنیش زیر بغلت ببریش؟ اون گوسفندی که تو ذهنته فک و فامیل خودتن نه خواهر من... به جای اینکه روزی یه بار بیای بگی بیام دنبالش یا نه، می‌شستی یه حرکتی می‌زدی که با دست پر پا پیش بذاری، نه اینجوری مارو زا به راه کنی!

خواست حرف بزنه که دستم رو بالا بردم.

–هیچی نگو حوصلتو ندارم. هر حرفی داری بالا بزن، چیزی که نازنین رو قانع کنه منم قانع می‌کنه.

وقتی دید واقعاً کفریم، خودش ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.
هر وقت اینجوری بد از خواب بیدار می‌شدم، کنترل اعصابم دست خودم نبود. الان ساعت دقیقاً ۷ صبحه و من با زنگ‌های پی‌درپی نگهبان ساختمون به تلفن خونه از خواب بیدار شده بودم و با یک شلوارک و تیشرت پریده بودم بیرون...

این دیگه ته آبروریزی بود.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:31

آقای فرشته

#پارت_۵۱۲

🕊🕊🕊🕊

آسانسور بالاخره وایساد، پیاده شدیم و زنگ واحد رو زدم. از محسن خواستم داخل نیاد تا اگه چکاوک در رو باز کرد، بگم

بره توی اتاق...
هیچ به مزاجم خوش نمی‌اومد هیچ احدی، چشمش به تن و بدن زن من بخوره!

بلافاصله کمی در که باز شد، خودم داخل شدم و تو همون حالت نیم در نگهش داشتم.

چکاوک همون‌طور که چشماشو می‌مالید پرسید.
-کجا رفتی این وقت صبح؟

بند نازک تاپش که روی بازوش افتاده بود رو درست کردم و گفتم:
-برو اتاق یه لباس مناسب بپوش مهمون داریم.

چشم خمارش به آنی گرد شد.
-مهمون این وقت صبح؟ کیه؟

–شوهر نازنین، برو دم دره...

هول کرده به سمت اتاق دوید.
–باشه باشه رفتم.

–بیا تو محسن.

وارد نشده، شروع کرد به بلندبلند صدا زدن.
–یاالله... نازنین، نازنین خانومم بیا کجایی؟

تشر زدم:
–هیش صداتو ببر، خوابن.

بروبابایی حواله‌م کرد و بی‌توجه به کارش ادامه داد:
–بذار بیدار بشن... نازی؟ کجایی؟

یکدفعه در اتاق باز شد و نازنین با موهای پریشون و چهره‌ای

خواب‌آلود از اتاق بیرون اومد.

لبخند بزرگی روی لبای محسن نشست، یا نه، بهتره بگم نیشش تا بناگوش چاک خورد.
اما از طرفی دیگه، این خواهر طفلک من بود که همون کنار در خشکش زد و فقط به شوهر خلش که مثل احمقا لبخند تحویلش می‌داد نگاه کرد.

محسن صداشو آورد پایین و طوری که فقط من بشنوم گفت:
–خلقت خدارو ببین! فتبارک الله داره. رفته موهاشو زرد قناری کرده، هروقت از خواب بیدار می‌شه، شبیه یال‌وکوپالِ شیره!

دستی دور لبم کشیدم و خنده‌مو فرو خوردم.
–جرات داری بلند بگو بشنوه...

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

00:31
آقای فرشته

#پارت_۵۱۳

🕊🕊🕊🕊

همون‌طور که به خواهر بُهت‌زده‌م زل زده بود، آروم با نیشخند گفت:

–به من رحم نمی‌کنی به خودت رحم کن، بشنوه سه ماه دیگه اینا تلپه! ولی می‌دونی...

به اینجای حرفش که رسید، آهی کشید و خیلی خیلی آروم‌تر، طوری که شاید دلش نخواد من هم بشنوم با لحنی حسرت‌دار زمزمه کرد:

–ولی من دلم برای همین قیافه آشفته‌شم تنگ شده...

چیزی نگفتم که پیش‌قدم شد و خودش رو به نازنین رسوند. دستاشو تو دستش گرفت که نازنین با لکنت گفت:

–ت... تو... این... اینجا...

نذاشت حرفشو کامل بزنه.

–آره عشقم من اینجام، اومدم با خودم ببرمت خونمون.

بعد به سمت من برگشت و گفت:

–صدرا من زنم رو سالم دادم دستت، الان اینو تحویل دادی بهم؟

نازنین که انگار تازه به خودش اومده باشه، با خشم دستاشو از دستش بیرون کشید.

–تو اینا چه غلطی می‌کنی؟ صدرا تو گفتی بیاد؟ من اینو می‌شناسم، مگه دل از اون مادر و خواهر عفریته‌ش می‌کنه؟ حتماً تو مجبورش کردی، هان؟ من که گفتم از خونه‌ت می‌رم، خودت نذاشتی...

خواستم بهش بتوپم ولی چشمای پر از اشکش نذاشت. می‌دونستم خودش بیشتر از هر کسی دلش خونه و زندگیش رو می‌خواد.

این حرف‌ها همه بهانه بود، پس آروم گفتم:

–آقا اول صبح اومده به عربده‌کشی، بذار حرفاشو بزنه. نخواستی، می‌گم با تیپا بندازنش بیرون دورت بگردم.

محسن معترض گفت:

–دست شما درد نکنه آقا صدرا!

شونه‌ای بالا انداختم و چیزی نگفتم، عزیزتر از خواهرم که نبود.

محسن با یک حرکت اونو توی بغل کشید و سخت فشرد.

–ناز نکن عزیزم. بیا تا برادرت بیرونم نکرده خودمون بریم. خبر داری چقدر دلتنگتم؟

گفت و با بی‌قیدی، بوسه‌ای روی لباش زد که نازنین رو جلوی من خجالت‌زده کرد .

نازنین به شدت محسن رو پس زد و جیغ کشید.

-گمشو اون‌ور محسن!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
00:31
آقای فرشته
#پارت_۵۱۴

🕊🕊🕊🕊

صورتم رو چرخوندم تا بیشتر از این اذیت نشه و درنهایت به اتاقمون رفتم. تنهایی براشون لازم بود.
حالا قرار بود تو سر و کله‌ی هم بزنن یا محسن بتونه دوباره دلشو به دست بیاره.

ورودم به اتاق همزمان شد با خارج شدن چکاوکی که حالا یه پیرهن سارافون مانند پوشیده بود و درحالی‌که شال روی سرش رو مرتب می‌کرد، می‌خواست بیرون بیاد.

با دیدنم مکث کرد و با من و من گفت:
–می‌گم... چیزه، صبر می‌کنم لباس خوب بپوشی باهم بریم. من خجالت می.کشم، نمی‌شناسمشون که...

چکاوک شدیداً آدم درون‌گرا و غیراجتماعی بود.
دلم نمی‌خواست در آینده این خصلت بهش آسیب وارد کنه و ازش یه آدم ضعیف بسازه.

دسشو کشیدم و با خودم روی تخت نشوندمش. تعجب کرد.
–چرا نشستی؟ زشته مهمون داریم!

به تاج تخت تکیه دادم و اون رو هم روی پام جابه‌جا کردم. با لذت پوست لطیفشو کنکاش کردم و همون‌طور که تار موی دو رنگ شده‌ش رو دور انگشت می‌پیچیدم گفتم:
–ول کن اونارو... بذار تنها باشن تا مشکلشونو حل کنن.

کمی معذب خودش رو روی پام تکونی داد .
گوشه‌ی لبم به نیشخند بالا رفت و با سرخوشی به دیدن چهره‌ی بلاتکلیفتش که نمی‌دونست چی بگه یا چیکار کنه نگاه کردم.
یکی از خصلت‌های عجیب چکاوک همین بود که روحیه‌ی خجالتی بودنش همیشه همراهش بود. حتی در مقابل منی که شوهرش بودم هم سرخ و سفید می‌شد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:31

آقای فرشته

#پارت_۵۱۵

🕊🕊🕊🕊

خمیازه بلندی کشیدم، آخ لعنت بهت محسن.

–اووم... می‌گم، نمی‌ری سرکار؟

چونه‌ش رو به سینه‌م تکیه داد و از بالای چشم نگاهم کرد.
–جمعه‌س سرکار الیه! فرداصبح پاشو بریم دنبال کارای ثبت‌نامت.

–ثبت‌نام؟ ثبت‌نامِ چی؟

شال مزاحمش رو از سرش درآوردم و اجازه ندادم بیشتر از این از لذت عطرشون محروم بمونم.
–کارای ادامه تحصیلت. باید معلم خصوصی بگیرم برات تا مقطع راهنمایی رو فشرده یاد بگیری و امتحان بدی. درس‌های اضافی حذف می‌شه، یکم تلاش کنی در عرض چندماه می‌تونی یه چیزایی یاد بگیری تا بتونم توی دبیرستان ثبت‌نامت کنم. دوره دبیرستان رو هم عادی بری مدرسه بهتره، می‌خوام واسه کنکور خوب بلد باشی درس‌هارو...

سرش یک ضرب بالا اومد و گردنش ترقی صدا داد.
چینی به بینیم دادم و خواستم تشر بزنم که قبل از من بهت زده

لب زد:

–مدرسه؟!!

سر به تایید تکون دادم.

–آره، دوست نداری درس بخونی؟ کلی تحقیق کردم و درجه یک‌ترین استادهارو برات گرفتم، می‌تونی توی بهترین دبیرستان شهر هر رشته‌ای که دوست داشتی رو بخونی.

منتظر به حالت چهره‌ش خیره موندم.
فکر می‌کردم خوشحال بشه، تصورم از واکنشش دقیقاً مثل فیلم یا مصاحبه‌هایی بود که نشون دختر یا پسرهای روستایی که محروم بودن از ادامه‌ی تحصیل و براشون خوندن درس بزرگ‌ترین آرزو بود، اما انگار اشتباه می‌کردم.

چین عمیقی روی پیشونش افتاد و از روی پام بلند شد.

–چکاوک...

یک کلام گفت:

-من نمی‌رم مدرسه!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
00:32
آقای فرشته
#پارت_۵۱۶

🕊🕊🕊🕊

بلند شدم و روبه‌روش ایستادم.
-یعنی چی این حرفا؟

پاشو روی زمین کوبوند و حرصی گفت:
-یعنی من نمی‌رم مدرسه آقاصدرا! من دلم نمی‌خواد درس بخونم.

"آقا صدرا"ی پر خشمش، یعنی قهره. بهتر از خودش می‌شناختمش ولی کوتاه نیومدم و اخم‌هام به طرز وحشتناکی توی هم رفت.

–دل بخواهی نیست چکاوک خانم. همه باید درس بخونن.

"چکاوک خانم "رو، مثل خودش با طعنه گفتم که موهاشو به چنگ گرفت و جیغ خفه‌ای کشید.

چنین بحثی اصلاً نباید به دعوا ختم می‌شد.

–هیششش، صدات بره بیرون من می‌دونم و تو! من کلی وقت و هزینه کردم تا تو درس بخونی، چرا دعوا به پا می‌کنی؟

دسمت به کمر قری به سر و گردن داد و پشت‌چشم نازک کرد. ناخواسته حواسم معطوف دلبریش شد اما اون با مسخرگی گفت:

–زحمت کشیدی واقعاً! خودت بریدی و دوختی، حالا هم می‌خوای تنم کنی؟ اصلاً... اصلاً...

انقدر تند حرف می‌زد که یک لحظه نفس کم آورد. سینه‌ش به

شدت بالا و پایین می‌شد، انگار که دقایق طولانی دویده باشه.

–آروم‌تر حرف بزن، دنبالت که نکردن...

چشم‌غره‌ای رفت و بی‌توجه ادامه داد:

–اصلاً... بذار همه بشنون چقدر زورگویی، من دلم نمی‌خواد درس بخونم. حق نداری بهم زور بگی.

حاضر نبودم به هیچ‌وجه کوتاه بیام، براش رویاها داشتم. دلم نمی‌خواست ۵ سال دیگه، ۱۰ سال دیگه، یه دختر منزوی و گوشه‌گیر کنار خودم ببینم. نگران بودم از روزی که نباشم و هیچ و پوچ توی این دنیا گیر بیوفته. عمر و زندگی که دست من نبود، بود؟!

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

00:32

آقای فرشته

#پارت_۵۱۷

انگشت‌های ظریف و کشیده‌شو بین دستم به بازی گرفتم و بوسه‌ای روشون زدم. پرت کردن حواسش بهترین راهکار الانم بود.
اعتراف می‌کنم وقتی با گفتن تصمیمم، برق خوشحالی رو توی چشماش ندیدم، بدجور توی پرم خورد.
–زور نمی‌گم عزیزم، تو باید درس بخونی سواد داشته باشی برای آینده‌ت...

با غیظ میون حرفم پرید.
–هی سواد سواد برای من نکن. من خودم سواد دارم.

نیشخند زدم و با بدجنسی گفتم :
–نکنه منظورت اون چهار تا کلمه خرچنگ قورباغه نوشتنه؟ اونارو اگه بذارم جلو آفتاب با هم مسابقه دو می‌دن!

بغض کرد و چونه‌ش چین خورد.
–مسخره‌م نکن...

دلش مثل شیشه و بلور بود، همون‌قدر نازک و شکننده.
سعی کردم از در ملامت وارد شم تا کوتاه بیاد.

دستمو دور تنش حلقه کردم و به خودم فشردمش. سرش دقیقاً توی قفسه‌ی سینه‌م پنهون شده و نفساش حتی از روی تیشرت هم تنم رو می‌سوزوند.
–مسخره‌ت نمی‌کنم دورت بگردم. تو خونه بیکار نشستی که چی؟ توی سن شکوفایی و درخشش هستی، می‌خوای چهار روز دیگه حسرتشونو بخوری؟ باید درس بخونی برای آینده‌ت تلاش کنی، نمی‌خوام عمرتو الکی هدر بدی...

سرشو بلند کرد و همون‌طور با بغض نگاهم کرد.

سر خم کردم و نوک بینیشو گاز گرفتم که "آخی "گفت:

-اینجوری مظلوم نگام نکن دلم نمی‌سوزه. فقط یکی دوماه فشرده کار کنی، یه پیش‌زمینه از درس‌های مهم داشته باشی، بلافاصله می‌فرستمت مقطع بالاتر. اونوقت دوست داشتی خانم دکتر شو یا اصلاً برو هنر بخون... هر طور خودت دوست داری.

شده بودم پدری که سعی داره دختر کوچولوش رو که تازه می‌خواد بره کلاس اول راضی کنه تا به مدرسه بره.

سرشو بالا انداخت و با صدای لرزونی که براش مردم، گفت:

-نمی‌خوام...

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

00:32

آقای فرشته

#پارت_۵۱۸

دختره‌ی لجباز...
کمرش رو نواز کردم و مهری که ازش تو دلم ریشه‌ی سفت و سختی زده بود رو با نهایت احساس خرجش کردم.
–نمی‌گی اینجوری بغض می‌کنی من می‌میرم؟ یه دلیل جز دوست نداشتن برام بیار...

دماغش رو بالا کشید و دو قطره اشکی که سرازیر شده بودن رو پاک کرد.

واقعاً برای مدرسه رفتن گریه می‌کرد؟ باورم نمی‌شد.

–شوهر دارم...

چشمام برای لحظه‌ای گرد و بعد از شدت خنده باریک شدن.

روی پنجه‌ی پا بلند شد تا قدش بهم برسه، دستاشو دور گلوم حلقه کرد و محکم فشار داد که به سرفه افتادم.

انقدر عقب‌عقب رفتم تا گلومو ول کنه، روی تخت افتادم و متقابلاً اون هم روی تن افتاد.
دستاشو به زور از گردنم جدا کردم و با صورتی که مطمئناً به شدت قرمز شده بود و صدایی که از سرفه‌ی زیاد خش‌دار، گفتم:
–می‌خوای بکشیم دختر؟ بیوه بشی که بهونه‌ی "شوهرم دارمم "دیگه نمی‌تونی بیاری.

–من از شوهرم شانس نیاوردم به خدا. هر کی از راه می‌رسه باید برام قدرت‌نمایی کنه...

–داشتیم چکاوک خانم؟ خرج و مخارجش با منه، زحمت معلم پیدا کردن و دنگ و فنگشم با خودم، نازت هم که می‌کشم... ای کاش همه‌ی زورگوهای دنیا مثل من باشن! و اما جواب بهانه الکیت... اینارو کسی می‌گه که شوهر گند اخلاق و غرغرو تو خونه داشته باشه، نه تویی که شوهر داری، آقا، جنتلمن،

مهربون، عاشق...

پشت دستشو کامل روی صورتش کشید و تمام آثار اشک رو پاک کرد.
–هندونه‌ها زیر بغلت سنگینی نکنه جناب خواننده! یکم بیشتر از خودت تعریف کن.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
00:32
آقای فرشته
#پارت_۵۱۹

🕊🕊🕊🕊

–خیالت راحت زنِ جناب خواننده، حواسم هست... توام بهانه‌ی الکی نیار. مثل یک دختر خوب برو خودتو آماده کن که به

زودی کلاسات شروع می‌شه.

کلافگیش مشهود بود، اما قرار نبود همه‌چیز باب میلش باشه. چکاوک به واسطه‌ی همیشه تنها بودنش از اجتماع فراری بود و حالا قصد داشتم اون رو کم‌کم هل بدم توی فضایی که حق هر آدمیه...
حتی بارها مریم و بقیه دخترا به من گفته بودن که بیایم دنبال چکاوک و باهاش بریم بیرون، یه جوری دست به سرشون کردم چون قبول نمی‌کرد جایی بره، و حتی من هم نمی‌تونستم قانعش کنم که از لاک خودش دربیاد.

–صدرا توروخدا این قضیه رو فراموش کن، من باید به کارهای خونه برسم، غذا درست کنم، اصلا شاید... شاید...

یه لحظه نوک زبونم اومد که بگم خودت خسته نشدی از اینکه انقدر تنهایی و هیچ دوستی نداری؟ غذا درست کردن و کار خونه هم شد کار و زندگی؟
اما لحظه آخر خوردمش و دلم نیومد با حرفم آزارش بدم. خودش بیشتر از همه آسیب دیده بود تو این قضیه.

خیلی وقتا آدم یه حرفایی رو دلش سنگینی می‌کنه که نیاز داره با یه دوست درمیونش بذاره تا همسرش. چیزی که چکاوک رو به خاطر حرفای تلنبار شده تا پای افسردگی کشوند و من با بردنش پیش ویدا، تونستم این خلاء رو پر کنم.

با ابروهای بالارفته به صورتش که توی لحظه کمی گل انداخته بود نگاه کردم، دستای یخ زده‌شو تو دستم گرفتم و گفتم:

–شاید چی عزیزم؟ بهانه‌هاتو ردیف کن تا منم برات مهر باطل بزنم روشون...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:32

آقای فرشته

#پارت_۵۲۰

🕊🕊🕊🕊

چشماشو بست و خیلی آروم نالید.

–شاید اصلاً خواستیم بچه‌دار بشیم. من چطور هم بچه بیارم هم درس بخونم؟!

ابروهام کم مونده بود از پس کله‌م بیرون بزنه، تنها چیزی که اصلاً بهش فکر نمی‌کردم همین مسئله بود. چکاوک خودش سنی نداشت، بچه می‌خواستیم چیکار؟

دستی دور لبم کشیدم و لبخندم رو فرو خوردم.

پس دلیل لپای قرمز شده‌ش هم همین بود!

–من اگه ضمانت کتبی و شفاهی بدم که حالا حالاها بچه‌دار نمی‌شیم، راضی می‌شی؟ کارای خونه رو هم که طیبه انجام می‌ده. فقط چند روزه نیست. به خاطر یه مشت فکر و بهانه الکی می‌خوای...

–محسنننننن... بذارم زمین بیشعور... وای افتادم..

با صدای جیغ بلندی، حرفم نصفه بریده شد.

چند لحظه با چشمای گرد همو نگاه کردیم و درنهایت چکاوک با چنگ زدن شالش از روی زمین و "چی شد؟ "گفتن بلندش من رو هم به خودم آورد و همزمان به سمت در دویدیم.

نگران نگاهمو توی حال چرخوندم اما
با دیدن وضعیتشون و فهمیدن دلیل جیغ‌های نازنین، وسط حال وایسادیم.

محسن نازنین رو روی کولش انداخته بود و بی‌توجه به تقلاهاش به سمت در می‌برد.

نفسم رو حرصی بیرون دادم و متاسف سری اول برای اونا و بعد چکاوکی که انگار بحث خودمونو فراموش کرده بود و با خنده نگاهشون می‌کرد تکون دادم.
دیوونه‌ها... فکر کردم واقعاً کارشون به بزن بزن رسیده که اینطور خونه رو روی سرشون گذاشتن.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

11 October 2022

آ

02:02

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۵۲۱

🕊🕊🕊🕊

نازنین با مشت روی کمرش می‌کوبید و داد و هوار می‌کرد. خواهر جیغ‌جیغوی من، همچنان عادت دوران مجردیش رو داشت.

–محسن خدا لعنتت کنه ولم کن... من هیچ درکی نمیام!

اون با شدت زیاد حرص می‌خورد و محسن با خنده کفشاشو

می‌پوشید.
–جیغ‌جیغ الکی نکن نازی خانم. جای زن بغل شوهرشه، نه خونه‌ی برادرش. بعداً میام وسیله‌هاشو می‌برم، خداحافظ.

و تقی در رو به هم کوبید که خونه دوباره توی آرامش غرق شد.
نفس آسوده‌ای کشیدم که صدایی از اون طرف خونه اومد.

–این مَلتیکه بی شَلَف عمه منو کجا بلُد؟!

به سمت صدرا چرخیدیم. مشخص بود، این حرف‌ها فقط از زبون پسر بی‌ادب من درمی‌اومد!

اخطارگونه صداش زدم.
–کسری، مودب باش...

همون‌طور که چشماشو می‌مالید گفت:

–آلامش ندالم که از دستتون، خیال دالی مودب هم باشم؟ الان اون ملده عمه نازی لو با خودش بُلد... مثل گونی سیب زمینی فقط نگاه کَلدی.

خب قطعاً اگه می‌دونستم نازنین دوست نداره بره، امکان نداشت بذارم ببرتش. ولی خب اخلاق خواهرم دستم بود. اگه دلش رضا به رفتن نبود، دنیارو به هم می‌ریخت و نمی‌رفت.

–اون مرد شوهرشه بچه پررو، آدم با پدرش اینطور حرف نمی‌زنه.

–یعنی هرکی شوهَل باشه می‌تونه زنشو با خودش بِبَله؟

–خب... بستگی داره... آره تقریباً!

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
02:02

آقای فرشته

#پارت_۵۲۲

لباشو غنچه کرد و با حالت متفکری گفت:

–پس یعنی منم شوهل بشم، می‌تونم مهدیس لو بیالم بغل خودم؟

متحیر با دهن باز نگاهش کردم که رو به چکاوکی که با لبخند زیر لب قربون‌صدقش می‌رفت، برگشت و گفت:

–کچابک به نظلت تخت مهدیس هم توی اتاقم جا می‌شه؟

پشت سرشو خاروند و گیج گفت:

–نه نمی‌شه که... همه زن و شوهلا یدونه تخت دالن! صدلا کی بلیم تخت گنده بخلیم؟

دستی به چشمام کشیدم و هوفی کردم. یادم باشه این بچه رو یه دکتر ببرم، کم‌کم دارم حس می‌کنم بیش‌فعاله.

–شما فعلاً وقت زن گرفتنت نیست.

.
لب برچید و با اخم گفت:
–ولی من زن می‌خوام!

چکاوک پقی زیر خنده زد و قربون‌صدقه‌گویان به سمتش رفت.
–دورت بگردم من قندعسل... تو بزرگ شو، خودم می‌رم برات زن می‌گیرم. بیا بغلم، بریم دست و صورتت رو بشورم.

دستش رو جای بوسه‌ی آبدار چکاوک کشید، غر زد.
–نمی‌خوام، کچابک تو بیا بلیم تخت بزلگ بخلم شوهل شم. این شوهلت اصلاً به دلد نمی‌خوله...

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و به اتاق برگشتم. من تو بزرگ کردن این یدونه گودزیلا مونده بودم، اون‌وقت چکاوک حرف از بچه‌دار شدن می‌زد. مگه عقلم رو از دست داده باشم که چنین روزی برسه.

لباسامو عوض کردم و با فکر اینکه امروز حتماً یه سر پیش

اصلان برم شاید اون دختره بخواد روز تعطیل خونوادەش رو ببینه، به آشپزخونه رفتم.

جفتشون پشت میز نشسته بودند و چکاوک با حوصله برای کسری لقمه می‌گرفت.
مسخره بود که گاهی به کسری حسودیم می‌شد؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:02
آقای فرشته
#پارت_۵۲۳

🕊🕊🕊🕊

در هر شرایطی توجه چکاوک معطوفش بود. شاید چکاوک بهترین دوست بود برای کسری، نمی‌دونم شاید هم می‌تونست یه مادر خوب براش باشه.

همین که کسری مغرور برخلاف بقیه آدمای غربیه خیلی زود با چکاوک اُخت شد، جای امیدواری داشت.

بزرگ‌ترین دلیلی که دلم بچه‌ی دیگه‌ای نمی‌خواست، همین اخلاق و رفتارهای کسری بود.
توجهی که الان به کسری دارم و محبت زیادی که چکاوک بهش داره رو تا چندماه قبل یه ذره‌ش رو هم نداشت.

مهتاب خدابیامرز که اکثر اوقات از درد و ضعف، توانایی هیچ کاری رو نداشت و اجازه نمی‌دادم کسری زیاد پیشش باشه که هم اون اذیت بشه و هم مریضی مادرش توی روحیه کسری تاثیر بذاره.

کسری بیشتر پیش اصلان و مادرم بود. از یه بچه‌ی سه‌ساله چه انتظاری می‌شه داشت؟
محبت پدر و مادر مهم‌ترین چیز توی اون سنه و ما خواسته یا ناخواسته، اون رو ازش دریغ کرده بودیم.
و من حالا این رو می‌فهمیدم...

پس این رفتارها و طرز گفتار کسری، نتیجه‌ی کارهای خودم بود، که بچه رو تو شرایطی قرار دادم که مجبور شه از همه‌چی سر دربیاره و به اصطلاح زودتر بزرگ بشه...

***

"چکاوک"

معذب پاهامو کنار هم جفت کردم و نوک خودکار رو زیر دندون کشیدم. یعنی اگه صدرا میومد و این آدم رو می‌دید، عصبانی نمی‌شد؟
اه اصلاً لعنت به شانس من که پریا و کسری خونه نبودن و طیبه هم برای خرید همین ده دقیقه پیش بیرون رفت و اصلاً به من مهلت گفتن چیزی هم نداد!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:03

آقای فرشته

#پارت_۵۲۴

🕊🕊🕊🕊

–خانم محرابی! حواستون با منه؟

با صدای تقریباً بلندی که به گوشم خورد، هول زده از فکر بیرون پریدم.

–هان... نه یعنی بله؟!

مرد دستی دور لبش کشید، خنده‌ش گرفته بود.

–می‌گم حواستون رو بدید به درستون لطفاً...

چشمامو چپ کردم و سر تکون دادم.
واقعاً چرا خانم معینی خودش نیومده بود؟ روز اول مگه من به صدرا نگفته بودم دلم نمی‌خواد معلم‌هام مرد باشن؟

دستی به شالم کشیدم و گفتم:

-بله ببخشید... حواسم هست، شما ادامه بدید.

سکوت کردم و اون دوباره شروع به توضیح دادن مطالب مزخرفی از ریاضی شد، که توی عمرم اسمشونم نشنیده بودم!

واقعاً کجای زندگیم قرار بود از اینا استفاده کنم؟

-خب حالا من یه نمونه می‌نویسم، شما حل کنید.
خودکار رو به دست گرفتم و طبق چیزهایی که گفته بود، مشغول حل کردن شدم.

دقیقاً دوماه از اون روزی که صدرا حرف ادامه تحصیلم رو کشیده بود وسط می‌گذشت.
زندگیمون کاملاً آروم بود. صدرا یه مرد عاشق و مهربون بود که من توی خواب و آرزوهامم چنین تصویری از شوهر آینده‌م نداشتم، اما حالا کنارم بهترینش رو داشتم.

نمی‌دونم شاید زندگی اون روی خوشش رو به ما نشون داده بود

که کسی کار به کارمون نداشت.

توی این دوماه من مجبور بودم روزانه ۵ ساعت با معلم‌های مختلفی درس بخونم و به لطف اصرار خودم، صدرا مجبور شد توی تایم‌های مشخص بگه اونا بیان خونه و تدریس رو انجام بدن.
واقعاً علاقه‌ای به بیرون رفتن از خونه نداشتم و محیط غریبه برام آزاردهنده بود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:03
آقای فرشته
#پارت_۵۲۵

🕊🕊🕊🕊

روز اول صدرا با مسئول اون آموزشگاه صحبت کرد و قرار

شد تمام معلم‌های من زن باشن تا راحت بتونم درسم رو بخونم، صدرا هم کاملاً با این موضوع موافق بود، اما حالا این مرد بیست و هفت، هشت‌ساله کنار دستم چی می‌گفت؟!

مرد چشم ناپاکی نبود، یا اینکه طرز رفتار و یا گفتارش بد نبود ولی در کل معذب بودم.

–خانم محرابی؟؟؟ این چه وضعشه واقعاً؟ من گفتم اینطوری حل کنید؟

لبمو زیر دندون له کردم و چشمامو روی هم فشردم.
بار ششم، یا هفتمی بود که توی این دو ساعت بهم تذکر داده بود و باز روز از نو، روزی از نو...

سرمو با خجالت پایین انداختم و زمزمه کردم.
–ببخشید... حواس نبودم.

حرفم تموم نشده بود کهصدای چرخش کلید توی قفل اومد. با

فکر اینکه طبیبه اومده نفسم رو آسوده بیرون دادم و به خودم قول دادم دیگه با خیالت راحت به درسم گوش بدم.
اما با اومدن صدای مردونه‌ای که اسمم رو صدا می‌زد، دمی که گرفتم توی سینه‌م گره خورد.

یا خدا!!!
صدرا بود...

از جا پریدم که در اتاق باز شد و داخل اومد.
-چکاوک می‌گم اون کیف قهوه‌ای سامسونت من جا مونده؟
نبردمش با...

-سلام جناب محرابی.

مرد خیلی راحت بلند شد، سلام کرد و به سمت صدرا رفت .
اما من حس کردم روح از تنم خارج شد.
چیزی تغییر نکرده بود. من هنوزم همون دختر بودم، با همون

افکار...
یه شوهر خیلی خوب داشتم، اما فراموش نکرده بودم تعصبات کورکورانه‌ی مردان رو...

کاری نکرده بودم الان، خطایی مرتکب نشده بودم که اینطور رنگ از رخم پریده بود، اما یادمم نرفته بود بارها سرِ کارِ نکرده افتادم زیر کمربند پدر و برادرم...

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:03
آقای فرشته
#پارت_۵۲۶

🕊🕊🕊🕊

سوییچ رو توی دستش جابه‌جا کرد، جلو اومد و رو به اون مرد گفت:

–خانم معینی نیومدن؟
ابروهای گره خورده‌ش، من رو بیشتر ترسوند.

–خیر. من خواهرزاده‌ی آقای سپیدار هستم، مدیر موسسه. به من زنگ زدن، انگار مشکلی پیش اومده نتونستن بین، کسی رو از آموزشگاه فرستادن.

–چه مشکلی؟ برای هر درس یه معلم مجرب و خوب تعیین شده بود، قرار به تعویض نبود!

–من اطلاعی ندارم، زنگ بزنید از خودشون بپرسید.منم تدریس خصوصی انجام نمی‌دم، اول به خاطر داییم بعد هم چون فهمیدم همسر شماست قبول کردم بیام.

بلند شد و به سمت کیفش رفت. چندتا کاغذ و خودکار روی میزش رو داخل گذاشت.
–همسرتون انگار تمرکز کافی ندارن، من رفع زحمت می‌کنم.

واقعاً خوشحال شدم از دیدنتون... تمام کارهاتون بی‌نظیرن!

صدرا تشکر کرد و با خداحافظی کوتاهی اون مرد بیرون رفت.

به سمتم برگشت که ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم.
–من... من خبر نداشتم از چیزی... به خدا راست می‌گم...

خاطرات، خاطرات...
بدتر از خودشون نبود.
گذشته‌ای که ول کنم نبود. توی دنیای من نشستن پیش یه مرد و کلامی حرف زدن باهاش، جنایت بود، جنایت...

نزدیک اومد و من چسبیدم به دیوار.

–طیبه کجاست؟

اخم داشت.

اشک توی چشمام نیش زد و کم مونده بود بزنم زیر گریه.
ترسیده بودم، خیلی زیاد... من که اشتباهی نکرده بودم.
-گفت... گفت می‌رم خرید... اصلاً صبر نکرد من حرفی بزنم.
همین جوری خودش... رفت...

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:03
آقای فرشته
#پارت_۵۲۷

🕊🕊🕊🕊

ابروهای صدرا بالا پرید.
-باشه... چیزی نگفتم که، چرا صدات می‌لرزه؟

سرمو پایین انداختم تا چشمای خیس شدمم رو نبینه. از استرس

به جون پوست لبم افتاده بودم.

"صدرا"

ترسیده بود، کاملاً مشخص بود.

وقتی اون مرد رو دیدم، دروغ بگم ناراحت نشدم.
من با صاحب آموزشگاه طی کرده بود که همه مدرس‌هاش خانم باشن. نه که به چکاوک اعتماد نداشته باشم، اعتمادی به همجنس خودم نداشتم، اونم زمانی که خودم خونه نبودم.

بغلش کردم و چونه‌شو بالا دادم تا نگاهم کنه.

سعی کردم اخم روی پیشونیم رو باز کنم.

–نگفتم بغض نکن اینطور دختر خوب؟ مثل چشمام بهت اعتماد دارم... اخمم رو بذار پای کار سرخود اون مرتیکه. حداقل باید با خودم هماهنگ می‌کرد. طیبه چرا تورو تنها گذاشت؟ بذار بیاد فقط... به مرد غریبه مگه می‌شه اعتماد کرد؟

چونه‌ش چین خورد.
چرا انقدر حساس؟!
–من اصلاً راحت نبودم. هیچی هم یاد نگرفتم...

بوسه‌ای روی سرش زدم و فاصله گرفتم.
–الان زنگ می‌زنم ببینم چرا بدون اطلاع، کسی دیگه رو فرستادن.

نفس عصبیم رو فروکش کردم و نذاشتم چکاوک متوجه خشمم بشه.
همون‌طور که با موبایلم شماره آموزشگاه رو می‌گرفتم، از اتاق بیرون اومدم تا راحت صحبت کنم.

بعد از خوردن سه بوق بالاخره جواب داد.
–الو بفرمایید.

–الو سلام... با آقای معینی کار دارم، لطفاً من رو وصل کنید

به دفترشون.

-بگم کی هستید؟

کلافه نفسی بیرون دادم و گفتم:

-محرابی... صدرا محرابی.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:03

آقای فرشته

#پارت_۵۲۸

🕊🕊🕊🕊

آموزشگاه خیلی بزرگ و معتبری بود و کم از شرکت نداشت.

وصل شدن به مدیر اونجا همین‌قدر دنگ و فنگ داشت.

بعد از دقایق نه چندان زیادی، بالاخره صدای مردونه‌ای توی گوشی پیچید.

–سلام آقای محرابی. جانم در خدمتم؟

–سلام آقای معینی؟ من روز اولی که اومدم پیش شما چی گفتم؟

صدای خنده‌ی آرومش بلند شد.

–والا چه عرض کنم... شما خب یک بند در حال سفارش کردن بودید. تا رزومه‌ی تمام مدرسین‌مون رو نخوندید، راضی نشدید. حالا کدومش رو می‌فرمایید، نمی‌دونم!

اخمام به شدت توی هم رفت. مرتیکه‌ی بی‌مصرف اندازه خون پدرش پول می‌گرفت از آدم، اونوقت خیال داشت همین‌جوری سرسری از مسائل بگذرم!

برعکس خوش‌خندگی‌های اون، من خیلی جدی گفتم:

–من روز اول به شما نگفتم می‌خوام همه مدرسین که خونه‌م

میان خانم باشن که خانمم راحت باشه؟ گفتم یا نه؟

صدای نفس عمیقش از اونور خط اومد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

–بله گفتید، تا الان مگه غیر از این بوده؟

–از الان به بعدش مهمه جناب.

–از کسی که فرستادم اشتباهی سر زده؟

طلبکار جواب دادم.

–نخیر... فقط می‌خوام بدونم اجرا کردن خواسته‌ای که داشتم اونقدر سخته که از پسش برنمی‌اومدید؟

–جناب محرابی من آدم بدقولی نیستم. کاری هم که نشد باشه رو هم کلاً قبول نمی‌کنم. یه چیز زیاده تو آموزشگاه ما، اونم مدرس خانم ولی مشکلی پیش اومد و مجبور شدم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:03

آقای فرشته

#پارت_۵۲۹

🕊🕊🕊🕊

-چه مشکلی؟ من منتظر توضیحم.

انگار کمی مردد بود توی گفتنش که من و منی کرد.

-آقای معینی؟! تردیدتون برای چیه؟ دلیلتون رو لطفاً بگید.

-پدرتون...

با تعجب پرسیدم.

-پدرم؟ پدرم چی؟

–پدرتون اینجا بودن. واقعاً نمی‌دونم دلیل رفتارشون رو... امروز صبح اینجا بودن، زیر و بم و مشخصات تمام کارکنای اینجا حتی نظافتچی‌مون رو هم دراوردن و گفتن حق ندارم کسی رو برای آموزش همسرتون بفرستم، آخرش هم با چندتا تهدید که اگه انجام ندید چیکار می‌کنم، رفتن.

–یعنی چی آقای محترم؟! پدر من از کجا باید فهمیده باشه من از اونجا واسه زنم معلم می‌گیرم؟!

–می‌دونید که برادر من سهام‌دار یکی از شرکت‌های تجاری پدرتونه، بچه‌ها جلوش گفتن که شما اومدید آموزشگاه، این برادر ما هم از همه‌جا بی‌خبر نمی‌دونم رو چه حسابی رفته گفته!

–دست مشت شده‌م رو روی زانوم گذاشتم تا ناخودآگاه روی وسایل خونه هرز نره.

دهن لق‌های احمق!

مثلاً خواستن خودشیرین‌بازی دربیارن!

که چی واقعاً؟!

آقای محرابی پسرت اومده آموزشگاه برادر من و فلان...
که چی واقعاااااً؟؟؟

–یهویی شد و من مجبور شدم خواهرزادەم رو که اصلاً توی کار تدریس خصوصی نیست، بفرستم اونم فقط به خاطر شما. مثل چشمام بهش اعتماد دارم وگرنه عمراً اگه می‌فرستادمش. شما برای ما عزیز و قابل احترامید، ولی با پدرتون هم نمی‌شه درافتاد. حرف یکی دو روز نیست، این آموزشگاه نتیجه‌ی یک عمر زحمت منه...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:03
آقای فرشته

#پارت_۵۳۰

–منتظر می‌مونم با پدرتون به نتیجه برسید. من روی شغلم نمی‌تونم ریسک کنم. تا اون زمان هم اگر خواستید امیرعلی، خواهرزاده‌م رو می‌فرستم تا این یک ماه آخر دوره‌شون به تعویق نیوفته. منتظر خبرتون می‌مونم...

روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم و با دست صورتم رو پوشوندم.

خدایا، خدایا!!!

من چقدر ساده‌م که فکر کردم دیگه بی‌خیال زندگی من شده!

ستاره لنگ شوهر مونده بود که می‌خواستن زندگی منو از هم بپاشونن؟

آموزشگاه کم بود تو این شهر یا قحطی معلم خصوصی اومده بود که با همچین کاری بخواد من رو زمین بزنه؟

قصدش هشدار بود؟!

این یعنی حواسم هست...

این یعنی خودِ خودِ بدبختی...

این یعنی منتظر باش که قراره خراب شم سر زندگیت...

آخ بابا... مگه دشمنمی؟

چرا به آزارم راضی‌تری تا آرامش؟!
واقعاً چرا؟؟؟

ای کاش کسی بود تا جوابم رو بده.

توی این یکی دو ماه هم دست بردارم نبود. از هر طریقی پیغام و پسغام می‌فرستاد ولی منِ ساده فکر می‌کردم این اواخر کوتاه اومده و می‌خواد من یه نفس راحت بکشم.

***

"چکاوک"

بلاتکلیف میون انبوهی از لباس‌ها نشسته بودم و همچنان سردرگم بودم.

باید از هر نظر بهترین می‌بودیم.
همین الانش هم نصف اون جمعی که قرار بود ببینم، علاقه‌ای به حضورم نداشتن.

تپه‌ی لباس‌هارو کنار زدم و از جام بلند شدم تا چیزی پیدا کنم.

هیچ‌کدوم از لباسام مناسب جشن امشب نبود و صدرا حتی به من مهلت نداد بپرسم مناسبت مهمونی امشب چیه؟!
یا اصلاً وجود من اونجا واجبه که اینجوری از استرس دلم شور افتاده؟!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:03
آقای فرشته
#پارت_۵۳۱

🕊🕊🕊🕊

شال جلوی دستم رو زمین پرت کردم و با حرص روی تخت نشستم. موهامو با حرص کشیدم و جیغم رو توی گلو خفه کردم.

به خدا که صدرا جلوی دستم بود، می‌دونستم چه بلایی سرش بیارم!

ساعت ۱۲ ظهر بود و دو ساعت پیش زحمت کشیده به من زنگ زده برای شب خونه‌ی پدرش دعوتیم و آماده باشم.
صدای کلافه و گرفته‌ش رو حس کردم. این هم می‌دونم که پشت این مهمونی به ظاهر ساده، ماجراها خوابیده، اما نه کاری از دست من بر می‌اومد، نه صدرا...

به خاطر همین بود که الان تنها دردم، سر و وضعم بود. حداقل بابت این یک مورد می‌تونستم دهنشون رو چفت کنم!

نمی‌دونستم قراره کیا رو ببینم، تنها چیزی که می‌دونستم این بود که خیلی شلوغه.
دقیقاً موقعیتی که من همیشه ازش فراری بودم و هستم...

با به صدا دراومدن زنگ خونه، از فکر بیرون اومدم و از اتاق بیرون رفتم که طبیه خودش رو زودتر به در رسوند و بعد از دقایقی، چند بسته به سمت من اومد.

-اینا چیه طیبه‌جون؟ کی آورد؟

روی میز عسلی مبل گذاشتشون و من کنارشون زانو زدم.
-پیک آورد. انگار سفارش آقا صدراست...

طیبه به آشپزخونه رفت و من کاورهایی که مشخص بود مال کت و شلواره رو کنار گذاشتم و سراغ جعبه‌ها رفتم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:03
آقای فرشته
#پارت_۵۳۲

🕊🕊🕊🕊

شاید بگم هیچ چیزی بهتر از این نمی‌تونست توی این لحظه خوشحالم کنه.

پیراهن یشمی فوق‌العاده قشنگی که روی سینه‌ش تماماً کار شده بود به همراه کفش و کیف مشکی رنگ و شال حریر...

قرار بود بریم عروسی؟!

شونه‌ای بالا انداختم و متفکر به لباس‌ها خیره شدم که تلفن خونه به صدا دراومد.

–الو...

–سلام، لباس‌ها رسیدن دستت؟

ناخودآگاه لبخندی زدم.

–آره... چقدر خوشگلن، نمی‌دونی چه حالی بودم. مونده بودم چی بپوشم.

لبخند دلگرم‌کننده‌ی همیشگی‌ش رو حتی از پشت تلفن هم می‌شد حس کرد.

–من همیشه حواسم بهت هست. فراموش کردی؟

"نه "زمزمه کردم که انگار کسی صداش زد که با عجله گفت:

–باید برم، کاری نداری؟

–نه عزیزم خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم و نفسم رو با خیال آسوده بیرون دادم. بار بزرگی از شونه‌م برداشته بود.

با آرامش بیرون دادم اما همین کافی بود تا به اتاق برگردم و چشمم به خودم توی آینه بیوفته تا دوباره کلافه دست به کمر وسط اتاق وایسم.

چند ماه پیش که رفتیم کیش، اولین و آخرین باری بود که صورت من رنگِ اصلاح و آرایشگر به خودش دیده بود.

موهای خودم بدجور ریشه زده بودند و حالا کاملاً دو رنگ شده بودن.

دستی به لپم کشیدم و با حس پرزهای ریز زیر دستم آه از نهادم بلند شد.
موهای بدنم به خاطر بور بودن زیاد معلوم نبود، ولی واقعاً تمام این مدت این‌ها روی صورتم بودن و من ۲۴ ساعته تو حلق صدرا بودم؟!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:03
آقای فرشته
#پارت_۵۳۳

🕊🕊🕊🕊

از این همه بی‌خیالیم ضربه‌ای روی پیشونیم زدم و به سمت

لباسای بیرونم رفتم.

آخرین باری که تنها از خونه بیرون رفتم، همون باری بود که فرار کردم و تهشم گم شدم اما دلم نمیومد الان برای آرایشگاه رفتن به صدرا زنگ بزنم و اونو از کارش بندازم.
نمی‌خواستم انقدر بی‌دست‌وپا باشم که از پس کار ساده‌ای که هر زنی خودش می‌تونه انجام بده برنیام.

هرچند همین عادی زندگی کردن هم به نظرم خیلی سخت بود.

گوشیمو روی کیف دستی کوچیکی گذاشتم و کارتی که صدرا چند وقت پیش به اسم خودم گرفته و می‌دونستم به اندازه کافی توش پول ریخته هم برداشتم.

–طیبه‌جون من می‌رم آرایشگاه. کسری اینا برگشتن خونه، به پریا می‌گی ببرتش حموم؟ می‌ترسم کارم طول بکشه نرسم.

ملاقه‌ی دستش رو روی میز گذاشت.

-کجا می‌ری مگه؟

دکمه‌ی مانتوم رو دونه‌دونه بستم.

-گفتم که آرایشگاه. لباسمم با خودم می‌برم. به نظرت بدون نوبت موهامو رنگ می‌کنن؟

نچی کردم.

-نمی‌دونم ولی ای کاش رنگ کنن، خیلی زشت شدم.

-آقا خبر داره؟

-نه! نگی بهشاااا! الان بگی نمی‌ذاره برم می‌گه هیچ‌جارو بلند نیستی.

طیبه هراسون گفت:

-نری دختر بیچاره‌مون کنی؟ بری گم بشی آقا روزگار مارو سیاه می‌کنه. بیا بشین تو همین‌جوریشم خوشگلی.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
آ

02:21
آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۵۳۴

🕊🕊🕊🕊

بی‌توجه، پاکت سفیدی رو از کابینت برداشتم تا لباس و وسایلم رو داخلش بذارم.

طیبه با استرس دنبالم اومد که گفتم:

–طیبه جون نگران نباش. چندبار با صدرا رفتم بیرون، سر خیابون اصلی یه آرایشگاه دیدم. سر راسته می‌رم، کارم هم تموم شد، می‌گم صدرا بیاد دنبالم. خیالت راحت...

پیرزن به ناچار گفت:
–چی بگم والا... خانم خونه تویی، جواب آقا با خودت.

همه‌چیز رو جمع کردم و به سمت کفشام رفتم.
–حداقل وایسا نهار بخور. ضعف می‌کنی.

درحال‌حاضر چیزی جز مهمونی امشب برام مهم نبود پس گفتم:
–تازه صبحانه خوردم، سیرم فعلاً...

دروغه بگم انقدر شجاع شدم که تنهایی تو خیابون راه بیوفتم ولی بالاخره باید از یکجا شروع می‌شد.

گرمای ظهر طاقت‌فرسا بود.
دستم رو روی پیشونیم کشیدم و از بالا به تابلوی برجسته‌ی آرایشگاه نگاه کردم.

طبقه دوم...

ترجیح دادم با پله‌ها بالا برم. ارتباط برقرار کردن با افراد غریبه برام سخت بود و دلم می‌خواست که به تعویق بندازمش.

شاید توی این فضا باحجاب‌ترین و ساکت‌ترینشون من بودم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:21
آقای فرشته
#پارت_۵۳۵

🕊🕊🕊🕊

نگاه خیره و صدای پچ‌پچ بعضی‌هاشون کمی معذبم می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و دماغمو از سوزش رنگ‌مو چین دادم.
بدون نوبت با چه بدبختی قبول کرد موهامو رنگ کنه و حالا سرم داشت از بوی کمی غلیظش می‌ترکید.

–قیافش آشنا میزنه‌ها! مطمئنم یه جا دیدمش...

–نمی‌دونم، چه گیری دادی به این حالا... شاید از مشتری‌های قبلی بوده.

صدای دوتا از شاگردهاش بود. با من بودن .
چشم‌غره‌ی زنی که داشت موهامو رنگ می‌کرد رو از توی آینه دیدم.
خب شاید احساس می‌کردن نمی‌شنوم!

–هیعععع وای یادم اومد، زن اون خواننده صدرا محرابیه، ببین عکسشو...
صدای هیجان‌زده‌ش که از روی ذوق بلند بود، ناخودآگاه باعث چرخش سرم شد.

نگاهم رو که دیدن، اون دختری که گوشی‌شو نشون می‌داد، گوشه لبش رو گزید و لبخند مصلحتی تحویلم داد.

–عزیزم سرتو ثابت نگه‌دار...

سرم ثابت نگه داشتم و خنده‌ی زیرپوستی‌م رو فروخوردم.
احساس جالبی بود این هیجانی که به واسطه‌ی صدرا دیگران بهم وارد می‌کردن، شاید یه جور حس غرور...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای جیغم بلند نشه.
آخ خدایا... غلط کردم.
واقعاً کم مونده بود بزنم زیر گریه.
آخه من چه احمقم که به حرف اینا گوش دادم؟!
موم گرمی که روی پام ریخت و بعدم کشیده شدن پد از روی پام...
آخ اگه آبروداری نمی‌کردم الان اینجا روی سرم بود.

بعد از دقایقی طولانی و طاقت‌فرسا، بالاخره کارم کم‌کم رو به اتمام بود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:22
آقای فرشته
#پارت_۵۳۶

🕊🕊🕊🕊

تمام تنم مثل کوره‌ی آتیش شده بود... سرخِ سرخ!

وقتی آدم ناشی باشه، چهارتا آدم دورش رو بگیرن و رو مخش برن همین می‌شه دیگه.
مثل منِ جو زده که نمی‌دونم رو چه حسابی انقدر راحت قبول کردم پیش یه آدم غریبه برهنه بشم!
هرچند که زن بود...

لباسامو تن زدم و دوباره روی صندلی نشستم.
حوصلم کم‌کم داشت سر می‌رفت. شده بودم خمیربازی که داشتن ورزش می‌دادن و هرکی یه بلایی سرش می‌آورد.
هرچند خودمم یه تغییر حسابی دلم می خواست و مطمئن بودم بعدش نتیجه می‌ده ولی خب صبر زیادی می‌خواست.

حالا واقعاً همه کارهایی که روم انجام دادن مثل گذاشتن دست و پام تو پارفین و زدن هزارجور ماسک به صورتم، واقعاً به درد بخور بود یا می‌خواستن پول اضافه بگیرن، ولی به هر حال... وقتی یه شوهر پولدار داشتم، یه ذره ولخرجی فکر نکنم مشکلی باشه.

–خب عزیزم... می‌تونی بری لباستو تو اتاق کناری بپوشی.

تا الان خودم رو ندیده بودم. خواستم جلو برم که شونه‌م رو گرفت.
–لباست رو بپوش تا من می‌رم یه تاج ظریف یا تلِ هم‌رنگ

لباست بیارم برات، اون‌وقت کامل خودتو ببین...

لبخندی به صاحب اینجا که از وقتی زیر و بمم رو بیرون کشیده بود و فهمیده بود زن کی هستم، خودش تموم کارهام رو انجام داده و چیزی دست شاگردا نسپرده بود زدم و رفتم تا لباسامو بپوشم.

زیپ لباسم بغل بود و به راحتی تونستم بپوشمش. انقدر کارم طول کشیده بود که نزدیکای غروب بود.
دیگه وقتش بود به صدرا زنگ بزنم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:23
آقای فرشته
#پارت_۵۳۷

🕊🕊🕊🕊

کفشامو پا کردم که صدای تقه‌ای به در خورد.
-عزیزم... موبایلت داره زنگ می‌خوره. رو میز دیدم صفحه‌ش روشنه.

گوشی رو ازش گرفتم تشکری کردم. گوشه‌ی لبمو به دندون گرفتم، صدرا بود.

-الو؟!

-الو چکاوک؟ کجا رفتی؟

صدای نگران و بلندش توی جا خشکم کرد.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-سلام... رسیدی خونه؟

-جواب منو بده. می‌گم الان دقیقاً کجایی؟

آخرین‌باری که انقدر عصبانی بود، فکر کنم به خاطر دعوا چندماه پیشمون بود.
با قلبی که مثل گنجشک می‌تپید جواب دادم:
–آرایشگاهم... داد نزن!

–داد نزنم؟ نباید به من یه خبر می‌دادی؟ همین‌طور سرخود پاشدی رفتی بیرون که چی؟ اگه گم می‌شدی چه خاکی سرم می‌ریختم؟ چندبار شانس یار باشه بیوفتی دست آدم اهلش؟!

دلخور از صدای بلندش لب زدم:
–من زندانی نیستم صدرا... درسته مثل بقیه زنا نه سروزبون دارم، نه از پس همه‌چی برمیام ولی انقدرا هم بی‌عرضه نیستم.
فاصله‌ش تا خونه ۵ دقیقه هم نیست.

صدای نفس عمیق و کش‌دارش برای دقایقی توی گوشم پیچید .
02:23

آقای فرشته

#پارت_۵۳۸

🕊🕊🕊🕊

–اومدم خونه دیدم نیستی، کم مونده بود سکته کنم. طیبه گفت رفتی آرایشگاه ترسیدم گم شده باشی... چکاوک، من طاقت بلاتکلیفی و دوری ازت رو دیگه ندارم. خبر نداری شدی جونم؟

قلبم مثل اولین‌باری که ابراز علاقه کرد به تالاپ و تولوپ افتاد.

هیچ‌وقت برام عادی نمی‌شدن این حرفا... هیچ‌وقت...

من، جونِ صدرا بودم؟!

چرا انقدر قشنگ بود این جمله؟

لبم رو از سرخوشی زیر دندون له کردم که مطمئنم جا انداخت ولی قصد حرف زدن و ادامه‌ی این بحث رو نداشتم، پس آروم گفتم:

–میای دنبالم؟

صدای نفس عمیقش توی گوشم دوباره طنین انداخت. شاید منتظر جوابی از طرف من بود.

–آره. دوش بگیرم، تا نیم ساعت دیگه اونجام. مسقیم بریم خونه‌ی بابا...

–باشه... منتظرم.

****

لبخندی از گرمای دستش، روی لبم نشست.

فشاری آروم بهش وارد کرد و ناگهان راهنما زد و گوشه‌ی خیابون متوقف شد.

متعجب به سمتش چرخیدم.

–چی شد؟ چرا وایسادی؟

متقابلاً به سمتم چرخید.
حالا مستقیماً چشم تو چشم شده بودیم، دستامو توی دستش گرفت و گفت:

-می‌خوام یه قولی بهم بدی...

تو این موقعیت یاد قول گرفتن افتاده بود؟!

-چه قولی؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:23
آقای فرشته
#پارت_۵۳۹

🕊🕊🕊🕊

–ببین هم تو هم من می‌دونیم که پشت دعوت ما به این مهمونی به ظاهر ساده، دردسرها واسمون خوابیده. الان بریم اونجا همه هستن... چه کسایی که دوست داری و چه کسایی که چشم دیدنشونو نداری.
ازت یه خواهشی دارم، می‌خوام قول بدی حرفاشون به هیچ‌وجه ضعیفت نکنه و از پا نندازتت. می‌خوام ازت قول بگیرم که نذاری به هدفشون برسن و زندگی‌مونو با کینه و ناراحتی از هم بپاشن.

دستامو رها کرد. آروم و با دقت طوری که آسیبی به آرایش صورتم نزنه، اون رو با دستاش قاب گرفت.

–روزی که فهمیدم مهرت به دلم افتاده، ماجرام شد طوری که گفتم خدا یکی و زنمم یکی...
پس ستاره که سهله، صدتا بهتر از اونم بیاد، یه نیم‌نگاهم خرجشون نمی‌کنم.
تا الان هرچی کوتاه اومدم، هم دستم بسته بود، هم گفتم حرمتی نشکنه، ولی از الان به بعد مثل کوه پشتتم... هرکی هر حرفی زد خودم می‌کوبم تو دهنش، فقط تو به خاطر اونا ازم رو نگیر که تو این یه مورد بی‌طاقتم... باشه؟

منتظر نگاهم کرد.
دروغ بود اگه بگم تمام نگرانیم رفع شد، هنوز هم از سرمای ناشی از ترس و استرسی که داشتم نوک انگشتام گزگز می‌کرد... اما اطمینانش انقدر دلنشین بود که به هیچ‌وجه دلم نمی‌اومد جز باشه‌ی محکم و لبخندِ پشت‌سرش، چیزی نثارش کنم.

بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند و با تک گازی ماشین رو دوباره راه انداخت و ما بعد از دقایقی بالاخره رسیدیم.

عمارت محرابی بزرگ، از بار قبلی که اومدم باشکوه‌تر به نظر می‌رسید.

حیاط باغ‌مانندش پر بود از ماشین‌های لوکس و نشون از شلوغی اینجا می‌داد.

#کپی ممنوع⃠

@nessa_novel

02:23

آقای فرشته

#پارت_۵۴۰

🕊🕊🕊🕊

ماشین رو کناری پارک کرد و من نفس حبس شدهم رو بیرون دادم.

خواستم پیاده شم که صدرا دریچه‌ی کوچیک بین صندلی‌هارو باز کرد و پاکت متوسطی رو بیرون آورد.

-این چیه؟

پاکت رو به سمتم گرفت.
–بیا بگیرش، دم در خدمتکار تحویل می‌گیره، هدیه تولده...

با تعجب گفتم:
–تولد؟ تولد کی؟

–مامان

–مگه تولد مامانه؟ خب چرا زودتر نگفتی؟

کمربندش رو باز کرد و گفت:
–مگه فرقی هم می‌کنه؟ تو که رفتی موهاتو بنفش صورتی هم کردی، می‌دونستم لباس عروس برات می‌گرفتم.

با حساسیت دستی روی سرم کشیدم.
–اولندش صورتی بنفش نه و یاسی، بعد ببین چقدر بهم میاد؟ بده یعنی؟

به جای اون کسری از بین صندلی‌ها خم شد گفت:
–هیچم بد نشده... کچابک، میای یه لوز مهدیسم ببلیم مو هاشو این لَنگی کنه؟ آخه منم صولتی خیلی دوست دالم.

با چشم و ابرو و لبخند پیروزی به شازده پسرش اشاره کرد.
–حرف راستو از بچه بشنو... می‌گم صورتیه بهت برمی‌خوره.

با حرص گفتم:
–صورتی نه و...

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.
–باشه باشه، یاسی. حالا بیا بریم مو قشنگ...

پشت‌چشم نازک کردم و از ماشین پیاده شدم .
لحظه اول که من رو دید گفت خیلی خوشگل شدم و می‌دونستم همه‌ی حرفاش شوخیه...

موقعیت خوبی واسه شوخی نبود، اما از وقتی توی ماشین نشسته بودم، سعی داشت حواسم رو از فکر به این مهمونی پرت کنه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:33

آقای فرشته

#پارت_۵۴۱

🕊🕊🕊🕊

جفتشون از ماشین پیاده شدن و جلو اومدن. تو دلم قربون صدقه‌ی جفتشون رفتم، توی اون کت و شلوار ست پدرپسری، واقعاً خیره‌کننده شده بودند.

دست کسری رو گرفتم و صدرا هم دست من رو...

مستاصل نگاهم کرد که لبخندی به روش زدم و قدمی جلوتر برداشتم.
تنها امیدم این بود که جلوی بقیه تحقیر نشم.
پدر صدرا آدمی بود که به همه از بالا نگاه می‌کرد و من توی نظرش انقدر کوچیک بودم که لیاقت پسرش رو نداشته باشم.

میلی به اومدن به این مهمونی نداشتم ولی رسماً احضار شده بودم.
سری قبل با تمام وجود دیدم و حس کردم که دل شکستن چقدر براش راحته. ای کاش فقط جلوی بقیه مراعات کنه و وقتی همه رفتن هرچی خواست بگه.

سخت بود، نمی‌دونم چطور ولی خودم رو برای خیلی حرفا آماده کرده بودم.
قطعاً صدرا ارزش کمی سختی رو داشت.

در سالن رو صدرا باز کرد و به کمرم فشاری داد تا وارد شم.
خدایا!!!

تنها تفاوتش با عروسی گرفتن، این بود که عروس و دوماد وجود نداشت!

سالن اصلی خونه انقدر بزرگ بود که به راحتی دستشون برای چیدمان کلی میز و صندلی و جا دادن این همه مهمون باز باشه و دقیقاً طوری بود که خونه‌ای که اونسری دیدم شباهتی به الان نداشت.

همون‌طور که صدرا گفت، اولین نفر یه خدمتکار با کت و شلوار مرتب و موهای بالا جمع شده جلو اومد و کادو رو از دستم گرفت و ما رو به سمت یکی از میزهای اون جلو راهنمایی کرد که صدرا درخواستش رو رد کرد.

-همین‌جا می‌شینیم، اصلان اومده؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:33

آقای فرشته

#پارت_۵۴۲

🕊🕊🕊🕊

–هرجور میلتونه، بله اصلان‌خان خیلی وقته رسیدن، اونجا هستن.
اشاره‌ی دستش به مرد کت و شلوار پوشی بود که بین چند تا دختر در حال بگو بخند بود.
اصلان بود!

–مامان بابام کجان؟

–طبقه‌ی بالا هستن، چند دقیقه دیگه برای خوش‌آمدگویی میان. خانم! لطف می‌کنید شال و مانتوتون رو بدید؟

مانتومو دراوردم و دستش دادم. شال حریرم رو وقتی صدرا پلکاشو به نشونه‌ی موافقت بست، برداشتم.

موهامو تیغ‌ماهی بافته بودن و تلی با ردیف‌های پیچیده‌ی نگین‌های یشمی‌رنگ روی سرم بود.

–چیزی نیاز ندارید قربان؟

"نه"ای زمزمه کرد و سری تکون داد و با گفتن می‌تونی بری،صندلی رو برای من بیرون کشید.

چه ادا اصول‌ها داشتن اینا!
حتی مطمئنم جنس لباس خدمتکارشون هم خیلی گرون بود.

همه‌چی انقدر پر سروصدا و شلوغ‌پلوغ بود که توجه کسی به ما جلب نشده بود.
البته فقط برای مدت خیلی کوتاهی...

با اولین زوجی که کنارمون اومدن، به تبعیت از صدرا بلند

شدم.

–به‌به صدراخان! چه عجب چشممون به جمالتون روشن... سلام عرض شد خانوم...

با لبخند مصلحتی سلام کردم و صدرا هم همون‌طور که این‌بار همسرش گفت:

–شایعاتی توی فضای مجازی شنیدم، فکر نمی‌کردم دیگه انقدر واقعی باشه! حالا چرا انقدر بی‌سروصدا؟!

چشمکی زد و ادامه داد:

–آقای خواننده از خرج عروسی ترسیده که حتی یه شیرینی مهمونمون نکرده؟

–این حرفا چیه دخترخاله؟ یکم اوضاع پیچیده بود، بحث این حرفا نیست.

زن به بازوی شوهرش آویزون شد و با لبخند گفت:

–ولی خانومت خیلی خوشگله‌ها...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:33

آقای فرشته

#پارت_۵۴۳

🕊🕊🕊🕊

سرش رو جلو آورد و مثلاً با صدای آروم‌تری پچ زد.

–از اون دخترعموت خیلی بهتره، خبرش تو کل فامیل پیچیده...

نفهمیدم قصدش از این حرفا خوب بود یا بد!
جبهه‌ی مقابل بود یا کناری، ولی با صدای عسل که با قدم‌های بلند و صورتی بشاش به سمتمون می‌اومد، همه به سمتش

برگشتیم.

اول از همه به سمت من اومد و بغلم کرد.
–سلام دختر قشنگم. خیلی خوش اومدی...

آغوشش دقیقاً مثل مادرا بود. محکم دستامو دورش حلقه کردم. چی میشد بابای صدرا هم مثل مامانش مهربون بود!؟

–سلام مامان، تولدتون مبارک.

–مرسی عزیزم... چقدر خوشگل شدی!

–آی آی آی خاله!!! عروستو دیدی کلاً ما رو فراموش کردی؟

از من جدا شد و به سمت خواهرزاده‌ش برگشت و کوتاه بغلش کرد.
–حسودی نکن دختر...

–حسودی نمی‌کنم والا، ای کاش مادرشوهر منم یکم از شما یاد بگیره!

–نه ماشالله تو از زبون کم میاری جلوشون. برید بشینید عزیزم، خسته می‌شید اینجوری. منم الان یه سر میام پیشتون.

با این حرف رسماً بهشون گفت تنهامون بذارید .
اونا رفتن و صدرا مادرش رو بغل کرد و بوسید.
–تولدت مبارک عسل‌خانوم. آصف‌خان کجاست؟ خدمتکار گفت قراره با هم بیاید پایین.

–بالاست هنوز، خودش مهمونی ترتیب می‌ده و حوصله شلوغی نداره، سپرده بودم هر وقت اومدید خبرم کنن. دلم برای سه‌تاتون یه ذره شده دیگه... از ترس اینکه آتیش آصف دامنتونو بگیره جرات نمی‌کنم نزدیکتون شم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:33

آقای فرشته

#پارت_۵۴۴

🕊🕊🕊🕊

خم شد و سر کسری رو بوسید.

–دورت بگردم مامان، هیچ سراغ مامان بزرگت رو نگرفتی این چند وقت نامرد؟

کسری سر کج کرد که تیکه‌ای از موهای لخت و ابریشمیش روی پیشونیش ریخت.

–چند دفعه دُفتم منو بِبل پیش عزیزجون، گوش نمیده این پِسَلِت.

عسل بوسه‌ای روی لپش نشوند، قربون صدقه‌ش رفت و بعدش رو به صدرا گفت:

-صدرا چند دقیقه همراه من میای؟

سمتم برگشت و گفت:

-چند دقیقه اینجا باش عروس قشنگم، زود میایم.

"صدرا"

-مامان وایسا کجا می‌ری؟ همین‌جا بگو خب...

در یکی از اتاق‌هارو باز کرد و داخل رفتیم.

-چی شده مامان؟ چرا اینطوری می‌کنی؟ چیزی شده؟

بی برو برگرد گفت:

–صدرا چرا این دختر رو با خودت آوردی؟ بابات رو که می‌شناسی، این قوم ظالمین فامیلای باباتم از اون بدتر، اذیت می‌کنن این طفل معصوم رو...

پوزخندی زدم.

–مامان فکر کردی عقلم نرسید که نیارمش؟ پیغام جداگانه فرستاده که حتماً بیارمش... بابام سر کار نکرده شده دشمنم، شده دلیل فکر و خیال آشفتگیم!

سرش رو به طرفین تکون داد و ناراحت گفت:

–بابات گفته باشه، هزارتا پیغامم فرستاده باشه نباید میاوردیش...

دستم رو تو جیبم فرو کردم و پشت پنجره‌ی سرتاسری رفتم. در همون حین گفتم:

–تا کی فرار کنم از این ماجرا؟ رخته‌ای که برام دوخته، یا باید تن بزنم یا پارش کنم ولی می‌دونی مامان، چند ماه پیش اگه یه

ذره تردید داشتم، الان دیگه همونم ندارم. زنم شده تمام زندگیم، بابا می‌تونه از تو دل بکنه؟ اگه می‌تونه، بگه تا منم زنم رو ول کنم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:33
آقای فرشته

#پارت_۵۴۵

🕊🕊🕊🕊

بازوم رو گرفت و برم گردوند.

–صدرا من این حرفا رو نمی‌فهمم، پاره کنی بپوشی، فقط تا کیک رو آوردن و سر همه گرم شد، دست زنت رو بگیر و برو... از قبل مطمئن باش بابات دیده باشه شما رو... فرصت حرف زدن بهش نده.

–مادر من، عزیزم من، دورت بگردم... خودم داره قلبم میاد تو دهنم که کسی چیزی نگه و دل این طفل معصوم بشکنه، ولی این ماجرا باید تموم بشه. شوهرت یه جوری گیر داده که رفته حتی آموزشگاهی که برای چکاوک معلم خصوصی می‌گیرم هم تهدید کرده، کاری کرده که مجبورم یه نره خر بشینه جلوم تا این بخش‌های آخرشم تموم شه و بتونه یکم زندگی کنه بین این مردم...

کاری نداره برم جایی دیگه معلم بگیرم ولی همه جا همینه، هرجا بخوام قدم بذارم، شوهر جنابعالی جلوتر از من می‌ره خط و نشون می‌کشه...

درد من از اینه که بزنه به سرش آدم بفرسته و بلایی سر این دختر بیارن!

مامان، اگر بابا هم نمی‌گفت خودم چکاوک رو میاوردم چون دوست و آشنا و دشمن باید بفهمن من زن دارم و زنم کیه. بفهمن ستاره وصله‌ی تن من نیست و مارو به هم نچسبونن. بحثمم سر یه آموزشگاه کوفتی نیست که غم به دل زنم بیارم، می‌خواد کاری کنه برای آب خوردنم هم برم ازش اجازه بگیرم.

مادر بیچاره‌م با رنگ و رویی پریده که حتی از زیر آرایش هم

حال بدش معلوم بود، دستم رو پس زد و روی تک مبل سه‌نفره توی اتاق نشست.

با دست روی زانوش زد و گفت:

–آخه من از دست شماها چیکار کنم؟ ستاره انگار ترشیده مونده رو دست پدر و مادرش که تو بگیریش...

با نیشخند تمسخرآمیزی گفتم.

–چه چیزی بیشتر از این مادر من... باورم نمی‌شه، بابا رفته سهم تمام شرکای شرکت رو خریده، رسماً شرکت رو قرق کرده. امروز نگهبان پیزوری شرکت، جیره‌خور من، راهم نداد توی شرکتی که با جون و دل توش زحمت کشیدم!

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

02:33

آقای فرشته

#پارت_۵۴۶

🕊🕊🕊🕊

دیگه انقدری از اخلاق شوهر لجبازش خبر داشت که جایی برای بُهت نمونه.

دست روی پیشونیش گذاشت و نالید .

–می‌گی چیکار کنم؟ افتاده رو دنده لجبازی... می‌گه اِلاوبلا چکاوک رو باید طلاق بدی! صدرا شنیدم داشت با وکیلش آقای محدوی حرف می‌زد؛ یه چیزایی درمورد حضانت کسری...

می‌ترسم این وسط اون بچه رو قربانی جدال بین خودتون کنید .

پلک‌هامو روی هم فشردم. چی داشتم بگم؟

–چیزی نمی‌شه مامان، نگران نباش .

جلو رفتم و دستم رو دور شونه‌ش حلقه کردم.

–امشب تولدته عسل خانم، خوشحال باش.

چشم‌غره‌ای بهم رفت. دست‌هامو پس زد و از جاش بلند شد.
–تولد چی سر پیری؟! این بابات هم تا من رو مضحکه‌ی خاص و عام نکنه، ول کن نیست.

دست به جیب با لبخند یه‌وری نگاهش کردم. کاری جز تظاهر کردن از دستم برنمی‌اومد.
–پیر چیه عسل خانوم! شما تازه اول جوونی‌ته...

چپ‌چپ نگاهم کرد.
–زبون نریز پدرسوخته... من رو هم سیاه نکن. برو پیش زنت، زن‌عموت اینا تنها گیرش نندازن.

سری تکون دادم و از اتاق بیرون زدم. برنامه‌ی خاصی برای زمان حالم نداشتم.
مثل یک تماشاگر یه گوشه می‌نشستم و نگاه می‌کردم. دم نمی‌زدم و کسایی که هدفشون تلخ کردن کام زندگی‌م بود رو توی دلخوشی غرق می‌کردم.
آدما از به کرسی نشوندن حرفشون، از موفقیت‌های پشت هم و

افکارشون لذت می‌بردن.
خوب و بد ماجرا به کنار، اما این وسط اونقدر غرق لذت می‌شدن که چشم‌هاشون سیاهی می‌رفت و نمی‌فهمیدن کِی با سر و گردن روی زمین سقوط کردن.

این اتفاق دقیقاً زمانی می‌افتاد که نوک پیکانشون به‌سمت خودم و خونواده‌م زوم بشه...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:34
آقای فرشته

#پارت_۵۴۷

🕊🕊🕊🕊

اون‌وقت بود که نه بزرگ‌تر کوچک‌تری این وسط می‌موند و نه

نسب فامیلی...

احترام بزرگ‌تر خیلی برام مهم بود، ولی نه به اندازه آرامش زندگیم.
من خیلی تلاش کردم که پدرم در همون جایگاه بالا برام بمونه، عموم و خونواده‌ش توی چشمم عزیز بمونن... به حرمت مهر و محبتی که بهم داشتن، به خاطر اون روزهای خوشی که در کنار هم داشتیم...
ولی وقتی که دست سرنوشت یکی رو از بینمون برد، نباید دنبال بدلِ اون شخص می‌بودن.

ستاره بدلِ مهتاب نبود و زنی نبود که برای زندگی من مناسب باشه.
اونقدرها هم بی‌نقص نبودم که بدونم اگه ستاره زنم بشه، هر روز به خاطر مسائل مختلف دعوا نباشه.

نمی‌دونم... شاید به ظاهر و به خاطر موقعیت فعلی‌م، هر دختری آرزوی بودن با من رو داشت ولی باطن قضیه چیزی دیگه بود.

آدم که با خودش تعارف نداشت، زندگی با من صبوری می‌خواست.
توی ذاتم محبت کردن بود و سعی می‌کردم کم نذارم، ولی خیلی وقتا بی‌خیال‌تر از خودم نبود.
البته این چندوقت اخیر رو باید فاکتور می‌گرفتم. چون اتفاقات کاری کرده بودن که نمی‌تونستم ساده از چیزی بگذرم.

با پیچیدن از پله‌ها، از سالن خلوت خارج شدم و دست به جیب و با نگاهی مستقیم و بدون اهمیت به کسی، به سمت فرشته‌ی خودم که توی چشم‌های من خورشید این مجلس بود، رفتم.

با دیدنشون کنار هم، تمام استرسم دود شد رفت هوا.
من خوش‌شانس‌ترین آدم دنیا بودم که همچین برادری داشتم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel
02:34

آقای فرشته

#پارت_۵۴۸

🕊🕊🕊🕊

اینکه چند دقیقه نباشم و تو همین زمان کوتاه، انقدر حواسش به خانوادەم باشه، خیلی ارزشمند بود.

–جمعتون هم که جمع... منتظر بودی من برم تا از اون دخترا دل بکنی؟

با خنده نگاهم کرد و خبیث گفت:

–کاری نکن پَتەتو روی آب بندازم و بگم خودت رفتی اون پشت مشتا دخترارو دید بزنی...

در همون حینی که می‌نشستم، لگدی به پاش زدم که آخی گفت و زیر لب شروع به ناله و نفرین کرد .صورتم رو نزدیک صورت چکاوکی که به کولی‌گری‌های اصلان می‌خندید بردم و آروم گفتم.

–من نبودم کسی که اذیتت نکرد، عمرم؟

لبش رو زیر دندون کشید و فقط نگاهم کرد .
چقدر رابطه‌ی بینمون قشنگ بود...
چی بهتر و بالاتر از اینکه کلماتم براش عادی نمی‌شد و "عمرم "آخر جمله‌م توی چشم‌هاش برقی انداخت که وجود خودم رو آتیش زد.

از لبخندهای زوری مادرم می‌شد فهمید این مهمونی چقدر اجباری بود. کیک رو آوردن و بعد از فوت کردن شمع، خدمتکارها بین همه پخش کردن.

بعد از باز کردن چندتا از کادوهای افراد نزدیک، که سرویس طلایی که من گرفته بودم هم جزوشون بود، کم‌کم دوست و همکارها رفتن و جمع خودمونی‌تر شد.

البته منظورم از خودمونی، آنچنان خلوت نبود؛ عمه، عمو،

خاله، دایی و بچه و نوه و دو نسلشون به اندازه کافی شلوغ کرده بودن!

کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که یه مهمونی ساده بوده و بابا بی‌خیال اونچه من فکر می‌کردم شده، اما زندگی هیچ‌وقت قرار نبود باب میل من باشه...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:35

آقای فرشته

#پارت_۵۴۹

🕊🕊🕊🕊

همگی دور مبل ۳۰ نفره گوشه سالن نشسته و مشغول بگو بخند بودند. شاید ساکت‌ترین‌شون ما بودیم که عمه خدیجه دراومد

گفت:

–صدرا مادر، این دختر رو معرفی نمی‌کنی؟ والا دوره زمونه عوض شده، قدیما کی جرات داشت بی‌سروصدا دست هرکی رو بگیره و بیاره تو جمع خانوادگی؟!

شروع شد!
دست چکاوک دور شالش جمع شد و من دهن باز کردم تا جواب بدم، اما قبلش بابام که تو صدر مجلس نشسته بود، با اون صدای گیرا و پر ابهتش گفت:

–آبجی خانم صبر کن، هدف از این تولد کار مهم‌تری هست... صلاح نیست کار خیر رو بیشتر از این پشت گوش بندازم؛ حالا که همتون اینجا هستید، می‌خوام باهاتون درمیونش بذارم.

چشم‌هام رو روی هم فشردم و مُردم تا نگاهی به دختر کنار دستم که تا الان جز یکی دو نفر که از روی کنجکاوی بهش اهمیت نداده بودند، ننداز‌م و حالش رو نبینم.
بیچاره چکاوک...
بیچاره من...

آدم باید به کجا برسه که خودش برای خودش دل بسوزونه؟ قسم خوردم آخرین باری باشه که می‌ذارم چنین جمعی رو با این رفتار تحمل کنه.

پدرم بعد از مکثی کوتاه، نگاه خشکش رو به جمع کنجکاو چرخوند و ادامه داد:

–مهتاب جدای از اینکه برادرزاده و عروسم بود، مثل نازنین برام عزیز بود. می‌دونم هیچکس جای اون خدابیامرز رو نمی‌تونه بگیره، ولی مرگ حقه و سرنوشت اینطور خواسته. حالا که سالگرد مهتاب گذشته، بیشتر از این صلاح نیست یک مرد با یک بچه کوچیک اینطور تنها و بی‌همدم بمونه!

دهنم از حیرت باز مونده بود. اصلاً به روی خودش نمی‌آورد که من زن دارم و چه ترحم‌انگیز از زندگی منی که دبدبه کبکبه‌ای برای خودم داشتم، داشت می‌گفت.
یه لحظه حس کردم موهای بچه‌م از نبود زن تو خونه‌م کپره بسته و لباس چرک‌هام گندش همه جارو برداشته!

–می‌خوام همین امشب رسماً همه رو برای مراسم عقد و عروسی صدرا و ستاره دعوت کنم... آخر همین هفته، توی باغِ همین عمارت برگزار می‌شه!

سکوت، سکوتِ مرگ بود.
از گوشه‌ی چشم لحظه‌ای سفید شدن چشم‌هاشو دیدم و من مردم برای اون دست‌هایی که مطمئنم یخ کردن و من نمی‌تونستم بین دست‌هام گرمشون کنم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:36
آقای فرشته

#پارت_۵۵۰

🕊🕊🕊🕊

ستاره سرش رو با ناز و خجالتی که معلوم نبود واقعیه یا نه، پایین انداخته بود و عمو کیارش توی سکوت فقط نظاره‌گر بود. معلوم نبود بابام چطور مغزش رو شست‌وشو داده که سکوتش نشونه‌ی رضایتش بود.

جمعی که از طریق عکس‌هامون می‌دونستن چکاوک زنمه، حرفی برای گفتن نداشتن چون فقط نگاهِ متعجبشون رو بین هم رد و بدل می‌کردن و درنهایت به من می‌رسیدن.

پوزخندی زدم، دست روی زانوهام گذاشتم و بلند شدم.
جلو رفتم و توی صورت عمو زل زدم و برخلاف آتیش درونم و اینکه می‌دونستم این حرف چه بلایی سر چکاوک میاره، خیلی ریلکس گفتم:

–عمو! می‌گم دخترت که با زن دوم شدن مشکلی نداره؟ خبر داری که خودم یکی‌شو دارم که رو سرم می‌ذارمش؟

صدای هین چند نفر و قرمز شدن صورت عمو و بابا درست چیزی بود که می‌خواستم.
با همون پوزخند یه‌وری به‌سمت ستاره چرخیدم.

–تو چی دخترعمو؟ مشکلی نداری با این قضیه؟ می‌دونی من با سرپرستی گرفتن کسی مشکل ندارم! خونه می‌گیرم برات، ماهیانه هم یه هزینه‌ای صدقه سری خودم و زن و بچه‌م می‌ریزم به کارتت... فکر کنم پدر مادرت دیگه از پس خرج و مخارجت برنمیان که هر کاری می‌کنن ببندنت به ریش من!

–کیارش چی داره می‌گه این پسره؟! اون دخترم رو کشت کم بود، می‌خواد ستاره رو هم دق بده؟

دستم رو بالا بردم و گفتم:

–صبر کن زن‌عمو...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:36

آقای فرشته

#پارت_۵۵۱

دست رو بد چیزی گذاشته بودم؛ غرور این خانواده از همه‌چی مهم‌تر بود و من قصد لگدمال کردنش رو داشتم.

دوباره رو به ستاره‌ای که رنگ به رخ نداشت گفتم:

–می‌گم دخترعمو... نکنه عمو ورشکست شده صداشو در نمیارید؟ بالاخره یه نون‌خور کمتر هم غنیمته!

–چی از اون دهنت بیرون میاد پسره‌ی یه لا قبا!!!!؟!

مثل خودش با خشم به‌سمتش رفتم و بلند گفتم:

–چیه عمو؟ چرا قد علم کردی؟ به رگ غیرتت برخورده یا غرورت شکسته؟ مگه غیر از اینه که دخترت یه بدبختِ بی‌کس‌وکارِ که می‌خواد بشه زن دوم و یه آدم اضافی؟!

اصلان شونه‌مو گرفت و خواست من رو عقب بکشه که پسش زدم.

–صدرا بیا برو از اینجا...

–شک نکن می‌رم، ولی وقتی که تکلیفم رو با اینا روشن کردم. من آقابالاسر واسه زندگی‌م نیاز ندارم، هرچی خواستم حرمت نشکنم، نذاشتین... هرچی دلتون خواست گفتید و گفتید، دیگه نمی‌شینم یه گوشه تا هرچی خواستن بار خودم و زنم کنن!

–اون دختر رو همین فردا طلاق میدی! به وکیلم سپردم اداره‌بازی‌هاش رو بذاره کنار و کار رو خلاص کنه!

خنده‌ی مضحکی کردم و با لحن مضحک‌تری گفتم:

–شرمنده باباجون! آدرس رو اشتباه بهت دادن... برو پارتی‌ت رو یه جا دیگه به کار بنداز! مگه من مرده باشم که اسم چکاوک از شناسنامه‌م خط بخوره...

دست بابا بالا رفت جلوی همه و من ناخودآگاه چشم‌هام رو

بستم، بعد از چند ثانیه با حس نکردن چیزی لای پلک‌هام رو باز کردم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:36

آقای فرشته

#پارت_۵۵۲

🕊🕊🕊🕊

تعجب‌برانگیز بود...
حداقل برای مایی که چیزی جز سکوت و آرامش از این زن توی خونه ندیده بودیم و با همین شرایط، عمری زندگی کردیم .

عجیب‌تر از اون، دادِ آغشته به جیغش بود که گفت:

–آصف به جانِ سه تا بچه‌هام، دستت به صدرا بخوره از این خونه میرم... تو بمون و این عمارت ببینم چیکار می‌خوای بکنی!

بابام همیشه آدم توداری بود و به همین خاطر، تعجب توی ثانیه‌ای جاش رو به صورت خشکش داد .
مچ دستش رو از بین دست‌های ضعیف مادرم بیرون کشید و بدون نگاه کردن بهش گفت:

–دخالت نکن، برو بالا.

حرفش شاید برای زنی که سه تا بچه‌ی بزرگ داشت و بعد از عمری زندگی، هنوز اختیار هیچ کاری رو نداشت، خیلی سنگین بود که این‌بار بلند گفت:

–آصف کی می‌خوای بفهمی من بچه‌ت نیستم و زنتم؟ زن!!! می‌فهمی؟ اینی که داری درمورد زندگی‌ش تصمیم می‌گیری بچه‌ی منم هست، خودم به دنیا اوردمش ولی حتی اجازه اظهارنظر درباره‌ش رو ندارم! آصف بفهم این صدرا، صدرای ۴، ۵ ساله نیست که رنگ لباسش هن خودت انتخاب کنی... خودش پدر یه بچه‌س، عقل داره، شعور داره، می‌تونه برای

خودش تصمیم بگیره. خجالت داره که با این رفتار و کردارت شدی مثل بچه‌های لجباز که تا وقتی به اونچه که می‌خوان نرسن دست بردار نیستن!
یه عمر هرچی گفتی، گفتم چشم، حرف روی حرفت نیاوردم. نذار به پای بی‌دست‌وپا بودنم، که خانومی کردم و ۳۴ سال تمام زندگی کردم و دم نزدم به اخلاق یکه‌تازت، ولی حالا که پای زندگی بچه‌م رو وسط کشیدی کوتاه نمیام.

انگار که دست از آبرویی که سال‌ها توی قیدوبندش بود، شسته بود و هیچی براش مهم نبود.
راستش برای لحظه‌ای، ماجرای خودم رو فراموش کردم و نگران رابطه اون‌ها شدم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:36
آقای فرشته

#پارت_۵۵۳

کلافه جلو رفتم و بازوی مامان رو گرفتم. نگران بودم فشارش باز بره بالا و کار دست‌مون بده.

–مامان آروم باش...

اما نبود... نشد...

مادر بود و نگران بچه‌ش.

برای من بهترین بود و می‌ترسیدم از نبودش.
شاید ماجرای امشب فقط یه تلنگر بود، برای ترکیدن این زخم چرکین...
مرد بدخلق، روح و روان کل خانواده رو داغون می‌کرد،
طوری که شاید هیچ‌وقت قابل ترمیم نباشه.

دعوای مامان بابا کم‌کم داشت بالا می‌گرفت و اصلان به کمک خدمتکار و نگهبان‌ها، تونسته بودن به‌زور همه مهمون‌هارو رد کنن برن، فقط ما بودیم و خانواده عمو و همچنین دایی اینا که

سعی داشتن جو رو آروم کنن.

رنگ صورت بابا رو به کبودی بود. گره‌ی کرواتش رو با حرص باز کرد و داد زد.

–عسل ببند دهنت رو تا نزدم تو دهنت!

امان، امان از روزی که صبر و تحمل یه آدمِ همیشه صبور سر بیاد و لبریز بشه از حرف‌های نگفته.

پوزخندی زد و جواب داد.

–آصف من اون عسل ۱۵، ۱۶ ساله نیستم! دیگه داره می‌شه ۵۰ ساله‌م... داری از چی می‌ترسونیم؟ می‌خوای بزنی؟ خب بیا بزن... اوایل ازدواج هم که هوای خانوم خونه بودن برم داشته بود و حس می‌کردم حق اظهارنظر دارم، ضرب شستت رو خوردم، ولی فقط دست از سر بچه‌هام بردار...

روزگار مارو سیاه کردی چند ماهه، کفر می‌شه اگه بچه برادرت رو نگیره؟

خسته از این همه تنش، روی مبل نشست و روی پاش زد و نالید.

-آصف من که ازت نمی‌گذرم،خدا هم ازت نگذره! هر چقدرم شوهرم باشی و نزدیک‌ترین کسم، تا قیام قیامت حلالت نمی‌کنم که من رو از بچه‌هام دور انداختی.... اون از نازنینم که اگه یه ساعت بیاد، خون به دل بچه می‌کنی و می‌گم نیاد که راحت زندگی کنه، این هم از صدرا و نوهم که از دست کارات جرات نمی‌کنم برم یه سر ببینمشون. چه اصراری داری این دختر رو ببندی به ناف یه مرد زن‌دار؟ نمی‌ترسی از خدا؟ از اون دلی که می‌شکنی؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:36

آقای فرشته

#پارت_۵۵۴

🕊🕊🕊🕊

بلند شد و چند قدم مونده رو به‌سمت زن‌عمو و عمو پا تند کرد و

توپید.

–شما چی؟ به شما هم می‌گن پدر مادر؟ به خدا که عزت‌نفس هم خوب چیزیه... از غرور فقط دماغ بالا گرفتن و تو آسمون راه رفتن رو بلدید؟ از شما که گذشت، ولی ای کاش حداقل به دخترتون یاد می‌دادید به جای خوشحالی برای این قضیه و از اول مهمونی، عشوه ریختن برای یه مرد متاهل، یکم برای خودش ارزش قائل باشه!

دایی استغفرالله زمزمه کرد.

–آبجی لعن به شیطون کن... تمومش کنید این بحث رو...

من هم مثل اون‌ها متعجب بودم. از کسی که تا حالا به مهمون تو خونه‌ش جز احترام کاری نکرده بود، حالا چنان با بی‌رودروایسی جلوشون وایساده بود.
عجیب‌تر از همه، ستاره‌ای بود که بی‌حرف داشت آروم گریه می‌کرد. نه دلم می‌خواست و نه باور می‌کردم که اشک‌هاش واقعی باشن!

زن‌عمو با حرص روی دستش کوبید.

–واه واه چی داری می‌گی برای خودت؟ مگه من دخترم رو از سر راه آوردم که دو دستی تقدیمتون کنم و تهش هم برام ناز کنید؟! کیارش پاشو بریم جای ما اینجا نیست... دست شما هم درد نکنه آقاصدرا... خوب دامادی بودی برام! به بچه‌ت نفرین نمی‌کنم چون پاره‌ی تنِ خودمه، ولی همون‌طور که داغِ بچه روی دلِ من موند، انشاالله داغت رو دل مادرت بمونه!

–صبر کن زن‌داداش... شما هیچ‌جا نمی‌رید! حرف همونه که گفتم، آخر همین...

در حال رژه رفتن بودم که با تکرار حرفش دیگه تحمل این همه فشار از دستم خارج شد و میز بزرگ سلف که کلی ظروف شیشه‌ای و غذاهایی که کامل هنوز جمع نشده بودن روی اون بود رو با یه حرکت واژگون کردم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:37
آقای فرشته

#پارت_۵۵۵

🕊🕊🕊🕊

صدای بلند شکستن دونه‌دونه‌ی اون کریستال‌های گرون‌قیمت، تمام سالن رو برداشت و جیغ چندتا از خدمتکارها و مادرم باهاش درآمیخت و من بی‌توجه عربده کشیدم.

–بس کن بابا... بس کن! خسته شدم از دستت...
خوب چشماتو باز کن و ببین اون دختری که اونجاست عروسته! وقتشه یکم از این اخلاق مسخره‌ت دست برداری. من برده‌ت نیستم که هر کاری بگی انجام بدم. تموم شد اون دورانی که می‌گفتی بمیر، باید می‌مردیم!

دستی به موهاش کشید و به ناگهان چنان منفجر شد و چیزی گفت که ای کاش زمین و زمان روی سرم آوار میشد و نمی‌ذاشتم...

علی با عجله به سمتم اومد که پدرم از اون طرف داد زد:

–یه حروم‌زاده‌ی بی‌پدرمادر نمی‌تونه عروس من، مادر وارث‌های خانواده‌ی من باشه! این دختر حتی خانواده‌ی درست و حسابی نداره، معلوم نیست تو کدوم قبرستونی نطفه‌ی حرومش بسته شده!

صدای هینِ بلند مادرم و زن‌دایی و بقیه خانوم‌ها، مثل سمباده روی مغزم خط کشید.

مادرم محکم با دست روی صورت خودش کوبید.
–آصف خدا من رو بکشه با این حرفت...

سرم رو برای لحظه‌ای پایین انداختم و پوزخند عصبی زدم. با چشم‌هایی که از تعجب و خشم داشت منفجر می‌شد، گفتم:
–بابا این چرت‌وپرت‌ها چیه می‌گی؟ می‌شه بس کنی؟

نیشخند تمسخرآمیزی زد.
–یه زنِ دست‌خورده یه پیرمرد، حروم‌زاده‌ای که رد و نشونی از پدرش نیست و یه روزی مادرش با شناسنامه‌ی سفید

برمی‌گرده و دست به دامن مرد همسایه می‌شه... بازم بگم یا بسه؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:37

آقای فرشته

#پارت_۵۵۶

🕊🕊🕊🕊

دهنم از حیرت باز موند. خیلی دیر بود برای فهمیدن اینکه بابام از خیلی چیزها خبر داره، اون هم از نوع بدش و حالا جوری جار زده بود که وقتی از شوک خارج شدم و به خودم اومدم، اصلان فقط دو جمله‌ی "صدرا، چکاوک "...رو فریاد زد.

نگاهم هول زده به‌سمت چکاوکی که اصلاً حواسم بهش نبود چرخید و با دیدن چشم‌های بسته و بدن لمسش، مغزم فقط فرمان

دویدن به سمتش رو فریاد زد.

ضربه‌های پی‌درپی بی‌جوابم داشت جونم رو می‌گرفت.
-چکاوک، عزیزم باز کن چشماتو...

مامان با نگرانی گفت:
-صدرا بلندش کن ببریمش بیمارستان.

از جا پریدم و ناخودآگاه داد زدم:
-بابا اگه بلایی سر زنم بیاد، به جون یه‌دونه بچه‌م، خودم و خودت و این عمارت رو به آتیش می‌کشم...
و دیگه بیشتر از این درنگ نکردم و دستام رو از زیر بغلش رد کردم و جوری به سمت در دویدم، که سکندری خوردم و اگه علی و اصلان کنارم و پابه‌پام نمی‌دویدن، جفتمون پخش زمین می‌شدیم.

علی و اصلان جلو نشستند و من همون‌طور که چکاوک بغلم بود عقب نشستم و همچنان اصرار داشتم بیدارش کنم...

نبضی که زیر دستای لرزونم، بی‌تمرکز می‌زد و قلبم رو بدتر به وحشت می‌نداخت، یه شوخی بود نه؟

تنش رو کیپ تنم کردم و با التماس نالیدم.

-چکاوک جانِ صدرا چشمات رو باز کن، به خدا می‌میرم نباشی...

ولی انگار دلش رحم نمی‌اومد به التماس‌های مردش، که توی همون وضعیت موند. با دست روی صندلی جلو کوبیدم و داد زدم:

-دِ پات رو بذار رو گاز لعنتی اصلان، از دست رفت...

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

02:37

آقای فرشته

#پارت_۵۵۷

کیلومتر شمار ماشین به سقف چسبیده بود و بعد از دقایقی که لج کرده بودند و به سال می‌گذشتن، به نزدیک‌ترین بیمارستان رسیدیم.

ماشین ترمز نکرده، بیرون پریدم و چکاوک رو روی تختی که با دادهای من دوتا پرستار آورده بودن گذاشتم.

دکتر توی همون راهرو جلو اومد و پرسید.
–چش شده؟

نفس‌نفس می‌زدم برای کلامی صحبت کردن و از طرفی ترس از دست دادنش من رو تبدیل به یه پسربچه ۳ ساله که توانایی حرف زدنِ درست حسابی نداره کرده بود.

این زندگی اگه یه‌بار دیگه از هم می‌پاشید، چیزی ازم نمی‌موند که توان ادامه داشته باشم.

–دعوا... شد... حالش... حالش...

بچه‌ها به دادم رسیدن و مشغول توضیح دادن شدن.

نمی‌خواستم... نمی‌خواستم بشنوم اون احتمالات و حدس‌هایی که می‌زدن رو...

داد زدم و عربده کشیدم که دکترای اینجا بی‌سوادن و باید ببرمش یه جای بهتر تا درست تشخیص بدن.
اما حقیقت همیشه تلخ بود...

من که همیشه عاشق تلخی ته گلوم بعد از خوردن قهوه بودم، حالا چرا داشتم می‌مردم از طعم بد و گس زهری که زندگی داشت به خوردم می‌داد؟!

کم‌کم همه اومدن و تنها کسی که اجازه‌ی بالا رفتن نداشت، من بودم.
مامان، دایی، زن‌دایی...

شاید دوباره سوژه شده بودم.

خواننده معروف، بددهنِ‌چاله میدونی از آب دراومد.
مگه مهم بود وقتی که قلبم روی یکی از تخت‌های این خراب شده افتاده بود؟

کم بود... ۱۷ سال سن برای این اوضاع خیلی کم بود.
این بود اون خوشبختی که قولش رو داده بودم؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:37
آقای فرشته
#پارت_۵۵۸

🕊🕊🕊🕊

سرم رو گرفتم بالا و زل زدم به ستاره‌هایی که یکی درمیون معلوم بودن و هوای آلوده اون‌هارو پوشونده بود.

گله داشتم؛ از خودم، از خدا...
تاوان چی رو داشتم پس می‌دادم؟

رو بهش لب زدم.

–خدایا! چرا من رو فقط با زن و بچه‌م امتحان می‌کنی؟ کمر بستی ثابت کنی بی‌عرضه‌م؟

پوزخندی زدم و دوباره گفتم:

–می‌دونی سر این یه مورد زود می‌بُرم، گیر دادی ول نمی‌کنی؟ مهتاب و بردی پیش خودت بس نبود، حالا نوبت چکاوکه؟

–کفر نگو شیرمرد، خدا قهرش می‌گیره...

تکیه‌مو از نیمکت گرفتم و به سمتش چرخیدم.

کنارم نشست و با آرامش نگاهم کرد.

زل زدم ی به انگشتر عقیق و تسبیح شاه مقصودش که مثل همیشه توی دست راستش بین انگشت‌هاش در گردش بود.

داییم برعکس خانواده ما، آدم معتقدی بود و حتی تولد امشب رو هم، دقایق آخر و فقط به خاطر مامان اومده بود.

–کفر نمی‌گم دایی، جونم توی یکی از اتاق‌های این قتل‌گاه افتاده... گله دارم از خدا.

–درد داری ولی الان وقت ناشکری نیست. توی سختی هم شکرش رو به جا بیار که این هم امتحان زندگیه، سخت نگیر که می‌گذره...

تعداد پوزخندهایی که امشب زده بودم از دستم در رفته بود، زندگیم چقدر مضحک شده بود.

–امتحان منه، چرا باید دردش رو یکی دیگه بکشه؟ عمو این دختر فقط ۱۷ سالشه، سرم سِر مونده به خدا از ناباوری... کم‌کم داره باورم می‌شه خدا ازم رو گرفته. یعنی واقعاً چنین دردهایی حقمه؟

–ما کی باشیم که فرق حق و ناحق رو بدونیم. همه مورد

امتحان خدا قرار می‌گیریم، هرکی یه جور... صبوری کن تا خدا جواب صبرت رو بده.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:38

آقای فرشته

#پارت_۵۵۹

🕊🕊🕊🕊

ناامید، به صورت جدی ولی همیشه صبورش زل زدم.

–دایی کسی نمی‌تونه من رو درک کنه، یه‌بار درد کشیدم، سرپا شدم و از نو شروع کردم. گفتیم مرگ حقه، زندگی همینه، قسمت این بوده ولی این‌بار دیگه نمی‌تونم، به خدا توانایی از دست دادنش رو ندارم...

آب دهنم رو فرو خوردم و لب‌های خشکم رو تر کردم.

–عاشقشم... قد تموم جونم! می‌دونید عشق چیه اصلاً؟

صدای خنده‌ی ناگهانی‌ش، باعث شد با تعجب سر بالا بگیرم و نگاهش کنم.

–دایی! به چی می‌خندی؟

آروم گرفت و بعد از لحظاتی کوتاه، همین‌طور که به رفت‌وآمد آدم‌هایی که یکی خوشحال و یکی غم‌زده بود نگاه می‌کرد، گفت:

–زمانی که من عاشقی کردم، تو تازه پشت لبت داشت سبز می‌شد. عشق برای من عذاب‌وجدان و ۱۸ سال فراغ بود.

کنجکاو پرسیدم.

–یعنی چی؟ زن دایی که پیشِ...

انگار تازه گرفتم چی شد. یعنی دایی عاشق کسی دیگه بوده؟!

لبخند تلخی به نطقِ بریده شده‌م زد و دست از زانوهاش گرفت و یاعلی‌گویان بلند شد.

چنده ضربه به کتفم زد.

–پاشو پسر... پاشو الان میرم حرف می‌زنم بتونی بری بالا. عشق یعنی درد کشیدن. دردش رو نکشی و راحت به دستش بیاری که قدرش رو نمی‌دونی. پاشو برو پیشِ اون دختر... کنارش باش که اگه رسم عاشقی بلد باشی، اولین نفری که باید ببینه تویی.

جلوتر راه افتاد و من بعد از برداشتن کتم از روی نیمکت، دنبالش رفتم.
پاهام توانایی راه رفتن نداشت و دلم می‌خواست یه گوشه بیفتم و به خواب برم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:38
آقای فرشته
#پارت_۵۶۰

با هماهنگی دایی، خیلی راحت تونستم وارد ساختمون بشم و نگاه چپ‌چپ کسایی که موردعنایت لفظ بدم قرار گرفتن رو نادیده گرفتم.
اونا چه می‌فهمیدن حال منی که توی روم دراومدن و گفتن زنِ ۱۷ سالهت سکته‌ی قلبی کرده؟!
اصلاً مگه باورپذیر بود؟
هنوز که هنوزه دلم نمی‌خواست باور کنم خانوادهم باعث و بانی این اتفاق هستن.

مامان، زن دایی، اصلان و علی، همشون روی صندلی‌های سالن نشسته بودند و مامان با دیدنم، بلند شد و به سمتم اومد.

با چشم‌های اشکی بغلم کرد و بغض‌دار زمزمه کرد.
–بمیرم برات... خدا من رو بکشه که چنین روزی رو نبینم.

پیشونیم رو به شونه‌ش تکیه دادم و نفسم رو آه مانند بیرون دادم.
دلم می‌خواد قید غرورم رو بزنم و همین‌طوری بغلش زارزار به

حال خودم گریه کنم.

مرد بودن درد داشت...

بغضم رو فرو خوردم و جاش رو به یه اخم غلیظ دادم. مطمئن بودم کسی متوجه توده‌ای که توی گلوم گیر کرده بود، نمی‌شد.

به اجبار دایی و اخطار پرسنل بیمارستان، همه عازم رفتن شدن و من کلافه‌تر از هر وقتی توی سالن خلوت شده راه می‌رفتم و صدای قیژه کردن کفش‌های چرمم روی سرامیک‌های برق‌افتاده، مغزم رو داشت می‌خورد.

با دکترش حرف زدم؛ گفت تا وقتی که به هوش نیاد باید توی icu بمونه و با اینکه تشخیصش سکته به خاطر استرس زیاد بوده و از نوع خفیفش، ولی چون سنش کمه، هرچه زودتر به هوش بیاد بهتره.

حالا دیگه خیلی خوب بهم ثابت شده بود نه پول و نه آشنابازی، کاری برام نمی تونه انجام بده... تنها امیدم به خدا بود و بس.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:39

آقای فرشته

#پارت_۵۶۱

🕊🕊🕊🕊

سرم رو از پشت به دیوار سرد تکیه دادم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

چقدر تنها شده بودم...

با اینکه همه اصرار به موندن داشتن و خودم نخواستم بمونن، ولی باز هم احساس یه آدم بی‌کس‌وکار رو داشتم.

با دیدن پرستاری که بیرون اومد، از جام بلند شدم و برای هزارمین‌بار گفتم:

–خانم می‌شه من برم داخل؟ فقط چند دقیقه، خواهش می‌کنم...

پرستاری که امشب شیفتش بود، با کلافگی سرجاش ایستاد.
–آقای محرابی به خدا تو این ۴ ساعتی که همسرتون اینجا بستری شدن، بار چهلمه دارید می‌پرسید.

اخم کردم و بداخلاق گفتم:
–خب که چی؟ ده دقیقه بذارید برم داخل دیگه!

چشم‌های زن از صدای بلندم گرد شد.
–هیش... اینجا بیمارستانه‌ها! الان باز میان می‌ندازنتون بیرون. من نمی‌دونم چرا نمی‌فهمید! بخش اورژانش که نیست همین جوری برید ملاقات زنتون، تو icu بدن بیمار به هر چیزی واکنش نشون میده، به خاطر سلامتی خانومتون نباید برید. از پشت شیشه نگاه کنید تا به هوش بیان.

و بی‌توجه به صورت پر غیض من بیرون رفت.
فحشی زیر لب دادم. تو اینجور مواقع، دلتنگی صدبرابر می‌شد و حالا که می‌دونستم حالش بده، دلتنگیم صدبرابر شده بود. تا کی باید بدن نحیفش از پشت این شیشه ضخیم، بین اون همه

دستگاه جورواجور می‌دیدم؟

"چکاوک"

احساس سنگینی روی قفسه سینه‌م وادارم می‌کرد پلک‌های به هم چسبیده‌م رو از هم باز کنم.
دلم می‌خواست اون وزنه‌ای که قفسه‌ی سینه‌م رو داشت سوراخ می‌کرد رو بردارم اما انقدر تنم سست بود که نتونستم دست‌های لمس شده‌م رو تکون بدم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:39
آقای فرشته
#پارت_۵۶۲

🕊🕊🕊🕊

بالاخره پلک‌های به هم چسبیدم رو از هم فاصله دادم. نور بالای سرم چشم‌هام رو زد و برای فرار ازش، روی هم فشردمشون... نفسی که به زور می‌کشیدم و درد قفسه‌ی سینه‌م، بدتر گیج و منگم می‌کرد.

پلک‌هام رو نیمه‌باز نگه داشتم. چقدر خسته‌ی خواب بودم؛ انگار که ساعت‌های طولانی بدون آب دویده باشم و حالا دهنم خشکِ‌خشک بود و نفسم بالا نمی‌اومد.

ذهنم تهی بود از هر فکر و خیالی...
نمی‌دونستم چه بلایی سرم اومده. این اتاق، این سیم‌های وصل شده به بدنم و بوق‌بوق دستگاه کنار سرم.

سرم رو با درموندگی، کمی تکون دادم که ناگهان به خاطر بالاتنه‌ی برهنه‌م که فقط با یک لحاف نازک پوشیده شده بود، لرز خفیفی کردم.
چشم‌هام رو بی‌حال بستم و کم‌کم داشتم به خواب می‌رفتم که حضور آدم‌هایی رو بالای سرم حس کردم.

سیم‌های روی تنم کنده شد، جابه‌جا شدم و از قرار معلوم به اتاق دیگه‌ای برده شدم و باز هم تکرارِ دوباره و وصل شدن چیزهایی به تنم.

***

"صدرا"

دستی به صورت خسته و چشم‌های سرخ شده‌م کشیدم و رو به دکتری که پشت میزش بی‌توجه به من مشغول ور رفتن با کاغذهای زیر دستش بود، گفتم:

-حالش چطوره؟

بالاخره رضایت داد و کاغذ داخل دستش رو روی میز رها کرد. به صندلیش تکیه داد.

-تقریباً می‌شه گفت خوب. البته فعلاً، هیچ‌چیز رو نمی‌شه پیش‌بینی کرد. امکان داره یکی دو روز دیگه صحیح و سالم توی خونتون باشید، امکانم داره همین الان یه سکته دیگه بزنه،

همین‌قدر غیرقابل پیش‌بینی!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:39
آقای فرشته
#پارت_۵۶۳

🕊🕊🕊🕊

با ابروهای گره خورده، به صورت جَوون و چشم‌های مشکیِ خنثی‌ش نگاه کردم.
–همیشه انقدر ناامیدانه با همراه مریض صحبت می‌کنید؟

–من مسئول دل‌داری دادن دیگران نیستم. وظیفه‌م نجات دادن جون آدما و گفتن حقیقته... از اینا بگذریم، می‌رسیم به شرایط خانمتون.
همیشه دوچیز شرایط رو تغییر میده، سن کم و سن زیاد. همسر

شما هم تو یکی از این دوتا شرایطه. این اتفاق در صورتی افتاده که ایشون بیماری زمینه‌ای نداشتن و عامل حال الانشون، استرش و فشار عصبی خیلی زیاده. نیاز به گفتن من نیست دیگه، تنها کاری که از دستتون برمیاد، اینه که از استرس دور نگهش دارید. خوشبختانه ساعت زمان بی‌هوشیش زیاد نبوده و حالا که به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شده، اگه مشکلی پیش نیاد ۱۲ ساعت دیگه به بخش منتقل می‌شن. اونجا هم بسته به شرایطشون، ۲۴ تا ۴۸ ساعت تحت‌نظر باشن کفایت می‌کنه.

کارتی از کشوی میزش بیرون آورد و دستم داد.

–این آدرس و شماره مطب منه... هر ۳ ماه یک‌بار باید چکاب کامل بشه. خواستید می‌تونید بیاریدش مطب، در غیر این صورت هرجور راحتید.

کارت رو گرفتم و بدون نگاه کردن توی جیبم گذاشتمش.

–می‌تونم ببینمش؟

–بله، البته همچنان از پشت شیشه تا وقتی که به بخش منتقل بشن. بعد از معاینه، داروهایی که می‌نویسم حتماً منظم مصرف

بشن. یه چیز دیگه که تاکید زیادی روش ندارم ولی وقتی انقدر بی‌تاب سلامتی همسرتون هستید، توصیه می‌کنم یه چند ماهی اقدام برای بچه‌دار شدن نکنید و اگر خواستید بچه‌دار بشید، حتماً زیر نظر متخصص باشه، چون دوران بارداری و از همه مهم‌تر زمان زایمان، شرایط سختی رو برای قلبشون ایجاد می‌کنه، اما از اونجا که سکته خفیف بوده، زیاد با این موضوع کار ندارم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:39

آقای فرشته

#پارت_۵۶۴

🕊🕊🕊🕊

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم. خودم هم چندان علاقه‌ای به بچه‌دار شدن نداشتم، پس این قضیه اصلاً مهم نبود که بخوام فکرم رو درگیرش کنم.

تکیه‌شو از صندلی گرفت، به جلو خم شد و ادامه داد:

–وقتی دوباره بیدار شدن، امکان داره حالت تهوع، سرگیجه و نفس‌تنگی و سنگینی قفسه سینه بهشون دست بده، پس برای شرایط ایشون عادیه و جای هیچ نگرانی نیست. لازم نیست برای هر واکنشی خودتون رو به زحمت بندازید. پرستارها هم می‌تونن کمکتون کنن.

گوشه‌ی چشمش چین‌خورده بود. بار دومی بود که به خاطر تغییر حالت چکاوک پیشش اومده بودم، تیکه‌ش به این مسئله بود.

از جام بلند شدم و با یک تشکر خشک و خالی از اتاق بیرون زدم.
کرواتی که هنوز از مهمونی سر شب دور گردنم بود و حالا به طور آشفته‌ای نیمه‌باز شده بود رو کامل کندم و توی جیب کتم گذاشتم .

نزدیک‌های صبح بود و چشم‌هام از بی‌خوابی به سوزش افتاده

بود. با اینکه حضورم اینجا بی‌فایده بود و کاری از پیش نمی‌برد، ولی دلم آروم و قرار نداشت و نمی‌خواستم بیشتر از این ازش فاصله بگیرم.

۱۲ ساعت...

۱۲ ساعتِ مرگ‌بار و پر از نگرانی.
چندبار آرزو کردم که ای کاش خودم جای چکاوک بودم و حداقل الان اون صحیح و سالم بود.

همون درصد خفیف احتمال سکته‌ی مجدد، روی روانم رفته بود و داشت طاقتم رو طاق می‌کرد.
من فقط وقتی آروم می‌گرفتم که چکاوک رو توی اتاق خودمون و بین بازوهام داشته باشم.

چیزی که توی این ساعت‌های اخیر تا دم از دست دادنش رفتم و شاید اگه سرنوشت چیز دیگه‌ای رو برام رقم می‌زد، می‌شد چیزی که باید برای همیشه حسرتش رو بکشم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:40

آقای فرشته

#پارت_۵۶۵

🕊🕊🕊🕊

بوی مواد ضدعفونی‌کننده و الکل، معده‌ی خالی‌م رو به تلاطم می‌نداخت و به ناچار برای دوری از این حس بد از ساختمون خارج شدم و روی اولین نیمکت نشستم.

ای کاش زمان به عقب برمی‌گشت و هیچ‌وقت پام رو توی این مهمونی نمی‌ذاشتم. قرار بود آرامشش باشم و حالا شده بودم دلیل عذابش...

چه بلایی سر زندگیم آوردن که وقتی به خودم اومدم سر از اینجا دراوردم؟!

پاکت سیگاری از بوفه‌ی بیمارستان گرفتم و سرجام برگشتم. پوک اول رو زدم و بازدم رو با مرور خاطراتم بیرون دادم.

–"سیگار واسه سلامتی‌تون ضرر داره. زن مش‌حسن می‌گفت جوونی‌هاش خیلی خوشگل بوده، ولی الان اصلاً خوشگل نیست. سبیلاش زرد شده و دور لبش هم سیاه...

–آها می‌خوام بدونم شخص شاخص شما، با لب و دهن من سروکاری داری که نگران زشت شدنش هستی؟"!

از یاداوری اون شب، لبخند ناخودآگاهی روی لبم نشست. چقدر تاکید داشت که اگه سیگار بکشم لب‌هام سیاه می‌شه و دوست نداره.

حالا چرا زودتر بیدار نمی‌شد تا من مواخذه‌ش کنم که چرا انقدر بی‌طاقت شده بود و لب‌هاش نه به وسیله‌ی بوسه‌ی من، بلکه به نیت جدایی و ترک کردنم کبود شده بودند و قلبی که مال من بود، برای زمان هرچند کوتاهی از تپش افتاده بود؟!

سیگار نیمه‌سوخته رو با حرص لگد کردم. نیکوتین این بی‌صاحاب به جای آروم کردنم، بدتر عصبیم می‌کرد و ترجیح می‌دادم الان بغلش بودم و عطر موهاش رو نفس می‌کشیدم.

لعنت به زبون این آدما که از زبون مار هم کشنده‌تره.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:40

آقای فرشته

#پارت_۵۶۶

🕊🕊🕊🕊

"چکاوک"

باز هم تکرارِ حس‌های مزخرف...
با احساس بالا اومدن معده‌م، چشم باز کردم و صدرایی که انگار دستم توی دستش بود، هول‌زده دستامون رو جدا کرد و سطلی رو زیر دهنم گرفت...

چشم‌هام از ضعف شدید سیاهی می‌رفت و به خاطر عُق زدن‌های زیاد، برای ثانیه‌ای نفسم رفت. صدرا با یک دست کمرم و قفسه‌ی سینه‌م رو مالش می‌داد.
صدای نگرانش بیخ گوشم باعث شد دلم بخواد زودتر این حالت تهوع لعنتی خلاص بشم و بتونم بگم خوبم، درصورتی‌که نبودم.
چِم شده بود؟!

-چیزی نیست. سعی کن نفس بکشی... آروم، آروم...

تمام چیزی که بالا می‌آوردم آب بود. با حس اینکه همون هم دیگه توی معده‌م نیست، سطل رو پس زدم و سعی کردم نفس بکشم.
دور دهنم رو با دستمال مرطوب پاک کرد.
شده بودم بچه‌ی دوساله و ناتوان از هر حرکتی و صدرا پدری

که وظیفه‌ش رسیدگی به من بود.
حالم رقت‌انگیز بود و بی‌توجه و بی‌حال خواستم از حالت نشسته دربیام که اجازه نداد.

–لباسات کثیف شد، بذار عوض کنم...

مهلت نداد و از زیر تخت بسته‌ی دیگه‌ای از لباس‌های صورتی‌رنگ که توی تنم زار می‌زد رو بیرون آورد.
لباس تمیز رو تنم کرد و اجازه داد دراز بکشم.
فشار خفیف اون وزنه هنوز روی سینه‌م سنگینی می‌کرد اما با این حال کمتر شده بود.

–حالت خوبه؟

دست‌هاش رو شسته بود و مشغول خشک کردنشون بود.
نگاه خیره‌م به ناگهان به بغض تبدیل شد و او با عجله به سمتم پا تند کرد. انگار مغزم تازه داشت اتفاقات اخیر رو پردازش می‌کرد.

من... اون مهمونی... آدم‌های اونجا و کسی که فریاد زد من یه حرومزاده‌م...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:41

آقای فرشته

#پارت_۵۶۷

🕊🕊🕊🕊

سیبک گلوم از دردِ روح و روانم، بالا و پایین می‌شد و فقط تونستم با عجز زمزمه کنم.

-صدرا...

دستم رو بین دستاش گرفت و بوسه زد.

–جان دل صدرا، زندگی صدرا... درد داری؟ می‌خوای بگم دکتر بیاد؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم اما در حقیقت درد داشتم، اون هم خیلی زیاد... فکر و خیالی که از سرم می‌گذشت، اون حرف‌هایی که جلوی اون همه آدم زده شد و شخصیتم که خورد شده و دیگه وجود نداشت... درد داشت که نخوام بدونم اینجا چیکار می‌کنم و از کدوم درد روی این تخت افتادم.

ناخودآگاه زدم زیر گریه و صدرا نگران از جا پرید. سعی داشت بدونه مشکلم چیه. چیزی که ماه‌ها ازش فراری بودم و فکر کردم اگه خودم به زبونش نیارم و صدرا چیزی به روم نیاره توی این سینه چال می‌شه و نمی‌شه دردی روی دردهای زندگیم...
کف دست‌هام رو بالا آوردم و روی چشم‌هام گذاشتم و این‌بار بلندتر زار زدم.

بلافاصله مچ دستام کشیده شد و بازوی تنومندی دور تنم حلقه شد.

-گریه نکن عمرم... گریه نکن عزیزم...

روی تختی که برای من خیلی بزرگ بود نشسته بود و حالا رسماً دیگه تو بغلش نشسته بودم و زار می‌زدم.

سرم رو توی گردنش مخفی کردم و پیراهنش رو توی مشتم فشردم و هق زدم.

خدا چرا منو هیچ‌وقت دوست نداشت؟
دلم می‌خواست اگه روزی اون دنیایی باشه و برم پیشش، ازش بپرسم گناهم توی این زندگی چی بوده که لیاقت آرامش رو ندارم؟!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:41
آقای فرشته
#پارت_۵۶۸

پشت کمرم رو نوازش می‌کرد و از طرفی حواسش بود سرم توی دستم فشار بهش نیاد و جدا نشه.

آروم نمی‌گرفتم؛ حس می‌کردم دارم بزرگ‌ترین درد زندگیم رو تجربه می‌کنم و انگار اون هم فهمید که منتظر آروم گرفتنم نموند و مجبورم کرد به صورتش نگاه کنم.

با صورت غمگینش به چشمام زل زد و محزون گفت:

–چکاوک من یک دنیا شرمنده‌م... میدونم بهت سخت گذشته، انتظار بخشش هم ندارم ولی به خاطر من هم که شده آروم بگیر. تو حالت خوب باشه فقط، من حاضرم ببرمت جایی که دست هیچ احدی بهمون نرسه.

نالان نگاهش کردم. درد من چیز دیگه‌ای بود؛ من از جدایی می‌ترسیدم، از نبودش... دلم فرار کردن و دور کردن صدرا از

خانوادەش رو نمی‌خواست.

دست روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و همون‌طور که ماساژ می‌دادم بالاخره حرف خودم رو زدم.

–من... همش... هق... می‌خواستم... هق... بهت بگم... ازت بپرسم چی می‌دونی... ولی... ولی ترسیدم... ترسیدم واقعیت داشته باشه و وقتی سر حرفش باز شه به روم بیاری... هیچکس دلش نمی‌خواد زنِ... حرو...

انگشت اشارەش سریع روی لبم نشست و با غیض گفت:

–صدات درنیاد چکاوک، آخرین‌باری باشه که این کلمه رو از زبونت می‌شنوم.

با چشم‌غره‌ی پر خشمش در دم صدای گریه‌م خفه شد و دستم روی سینه‌م بی‌حرکت ایستاد.

دست خودش رو جایگزین کرد و همون‌طور که به آرومی ماساژ می‌داد غر زد:

–انقدر خودت و من رو عذاب نده. استرس برات خوب نیست،

گریه زاری‌هات برای چیه؟ بابای من یه حرفی زد، چه اهمیتی داره که خودت رو نابود کردی؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:41

آقای فرشته

#پارت_۵۶۹

🕊🕊🕊🕊

آخ خدا قفسه‌ی سینه‌م چرا انقدر تیر می‌کشید؟ نتپیدن قلبم رو برای لحظه‌ای حس کردم.

نکنه...

نه نه... امکان نداره!

با دردی که داشت نفسم رو می‌گرفت، گفتم:

-اهمیت داره چون حقیقته...

داد زد.

–کی همچین زری زده؟

شونه‌هام بالا پرید و انگار دادش ناخودآگاه بود که خودش هم شوکه بود و برای لحظه‌ای با چشم‌های متعجب نگاهم کرد، اما درنهایت زودتر از من به خودش اومد و اول من رو روی تخت نشوند و بعد خودش بلند شد.

توی اتاق ۱۵، ۲۰ متری که مشخص بود خصوصیه راه می‌رفت و من ریزریز اشک می‌ریختم.

هنوز لباس‌های دیشب تنش بود با این تفاوت که خبری از کت و کرواتش نبود و لبه‌های پیرهنش هم از شلوارش بیرون اومده بود و موهاش هم حسابی پریشون بود و معلوم بود طبق عادت همیشگی‌ش که موقع کلافگی هی بهشون دست می‌کشه و چنگشون می‌زنه، تا حالا حسابی از خجالتشون دراومده.

بعد از دقایقی، یکی از صندلی‌های اونجا رو جلو کشید و کنار تختم نشست.

لیوان آبمیوه رو نزدیک لبم کرد.

-یکم بخور از این، ببین آخر با کارهات من رو می‌کشی... می‌دونی چند ساعت مثل دیوونه‌ها توی سالن‌های بیمارستان مردم و زنده شدم از انتظار تا بیارنت بخش و بتونم از نزدیک ببینمت؟
حالا بشین گریه زاری و خودخوری کن تا برگردیم سر خونه‌ی اول!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:41
آقای فرشته
#پارت_۵۷۰

🕊🕊🕊🕊

کلافه لحظه‌ای با من و لحظه‌ای با خودش چیزهایی زمزمه

می‌کرد که تمامش، به اظهار نگرانی ختم می‌شد و درنهایت به فکر فرو می‌رفت.

نگاهی به چهره‌ی آشفته‌ش انداختم.
مردِ من بیش از اندازه خودخوری می‌کرد...

بعد از چندین ماه زندگی، عادت‌هاش رو خوب از بر شده بودم. وقتی عصبی یا ناراحت بود یا نگرانی داشت، انگشت شستش رو داخل مشت همون دست پنهون می‌کرد و انقدر بی‌حواس و بدون درک از کارش فشار می‌داد، که رنگ مشتش به سفیدی می‌زد.

لبم رو کمی با آبمیوه تر کردم. چشم‌هام رو برای لحظه‌ای، از حس خوبِ رهایی از شر خشکی گلو و دهنم بستم.

دستم رو برای گذاشتن روی اون مشتی که حالا تمام توجه‌م معطوفش شده بود، دراز کردم که از لمس کف دستم از فکر خارج شد.

ابروهای درهم کشیده‌ش قصد جدایی از هم نداشتن.
نه که اخمش از روی عصبانیت باشه و با من بدرفتاری کنه؛ می‌دونستم پشت این اخم‌ها، فقط غم و ناراحتی هست. صدرا برای من یار و غمخوار خوبی بود.
با هر آخی که می‌گفتم، چشم‌هاش لبریز می‌شد از نگرانی و انگار که خودش دچار اون درد شده، در هم شکسته می‌شد.

نگاه گذرایی اول به دست‌هامون و بعد به لیوانی که همچنان نزدیکه لبم قرار گرفته بود کرد.

–نمی‌خوری دیگه؟

"نه "آرومی گفتم و سر تکون دادم. وقتی دید میلی به خوردن ندارم، لیوان رو بدون حرف روی میز فلزی کنار سرم گذاشت.

حال و احوال روحیم هیچ فرقی با دقایق قبل نداشت. همچنان پر بودم از بغض و درد حرف‌هایی که بی‌رحمانه توی صورتم

کوبیده شده بودند و مثل ارواحی آزاردهنده دور سرم می‌چرخیدند.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:41
آقای فرشته
#پارت_۵۷۱

🕊🕊🕊🕊

بدی ماجرا این بود که همیشه برای چیزهایی تحقیر می‌شدم که بی‌گناه‌ترینِ ماجرا بودم.
انتخاب پدری که نمی‌دونم کی هست، مگه دست من بوده که خوب و بدش رو جدا کنم؟!

نفسی گرفتم و سعی کردم برای یک‌بار هم که شده، اونقدر قوی باشم که بغضم رو پس بزنم و این‌بار من برای مَردَم بشم کوهی

که باید و نذارم کمرش زیر فشاری که از همه طرف بهش وارد می‌شه، خم بشه.

من هیچ ابایی از گریه کردن نداشتم اما اگه نفسی هرچند سخت از این سینه رد و بدل می‌شد، فقط به‌خاطر این مرد بود و به هیچ‌وجه نمی‌خواستم بذارم بیشتر از این خودش رو آزار بده.

دستم مشتش رو نوازش کرد که نفسش رو آه‌مانند بیرون داد.
لب‌هام رو به زور کمی کش آوردم.
–انقدر ناراحت من نباش، پوست کلفت‌تر از این حرفام. خودت که شاهد بودی وقتی که هنوز دختر خونه‌ی باب... اون مرد بودم...
به زبونم نچرخید که بگم بابا، قورت دادم و حسرت کشیدم. با اینکه بد بود، اما اولین‌باری بود که دلم می‌خواست واقعاً پدرم باشه. یه ننگ کمتر!
همون دختر روستایی بهتر بود، از پسوندی که زیادی توی نظرم زشت بود.

تک خند کوتاهی کرد. عمر عصبانیتش همیشه کوتاه بود.
–بذار حداقل ترخیصت کنم، بعد بلوف بزن. من فقط شاهدم پهلوون پنبه‌ای... زود بادت خالی می‌شه!

شمار خنده‌های تلخی که تحویل هم می‌دادیم، از دستمون در رفته بود. عشق وادارم می‌کرد به تلاش برای آسوده کردنِ خیالش.
–اینا هم می‌گذره... باید گذشت کنیم تا زندگی هم برامون بگذره.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:42
آقای فرشته
#پارت_۵۷۲

🕊🕊🕊🕊

حرف‌هام به عینه حقیقت بود. دروغ نگفتم و می‌دونستم بالاخره می‌گذشت...
شاید سخت، ولی بالاخره...

حرف‌ها داشتم باهاش. شاید روزی می‌اومد که من رو دیگه نخواد. گذشته‌م انقدر چرکین بود که بدبین باشم و بترسم از رهایی...

–فقط ۱۴ سالم بود. چشم و گوش بسته‌تر از شب بعد عقدمون که تو کلبه سربه‌سرم می‌ذاشتی بودم. قبلاً هم این رو برات تعریف کردم، تو جنگل، وقتی رفتیم بقچه‌م رو پیدا کنیم.

با یادآوردی اون روز، هر دو لبمون کش اومد.
–یادمه... عروس رو بدون جهازش آورده بودم.

دلم می‌خواست یه روز به اون کلبه بریم. خاطرات خوب و بدش کنار هم، جای آنچنان بدی نبود.

–یه روز خانواده عموم اومدن. حرفا رو خودشون زدن و تهش زن‌عموم یه چادر برش خورده انداخت سرم و انگشتر خودش رو دستم کرد و شدم نشون‌شده‌ی پسرعموم .

با دقت به حرف‌هام گوش می‌داد. تعریف از نامزدی سابقم براش خوشایند نبود و فهمیدم.

–تو کل خانواده‌ها رسم بود ازدواج فامیلی، منم که بدی از پسرعموم ندیده بودم، جوون بود و منم مثل دخترای همسن و ساله‌م.
هیچ‌وقت نفهمیدم چرا، چیزی به عروسی نمونده بود که همه‌چیز رو به هم زدن و چندوقت بعدش، صدای سازودُهُل عروسی‌ش با یه دختر دیگه صدا کرد و تو کل آبادی پیچید که حتماً دختر مش‌ابراهیم عیبی داره که از همخون پس زده شده.

اخم مصلحتی کرد.

–چشمم روشن چکاوک خانم! ناراحتی که چرا زن اون مرتیکه نشدی؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:42

آقای فرشته

#پارت_۵۷۳

🕊🕊🕊🕊

خنده‌م گرفت از حسودی کردنش. شاید حق داشت، ولی حرف اصلی چیز دیگه‌ای بود.

انقدر محو گذشته و حرف زدن شده بودیم که درد جسمیم رو فراموش کرده بودم.

حالا که اون هم حواسش پرت شده بود، مشتش شل شده بود و راحت تونستم انگشت‌های بزرگ و مردونه‌ش رو بین انگشتام قفل کنم.

این دست‌ها، دنیای من بودن...

شاید اینکه اون روز قربانی شدم و قرار بود در ملاعام به جرمِ نکرده سلاخی بشم هم معجزه‌ای برای داشتنِ صدرا بود.

–اگه بگن برای رسیدن به تو باید روزی هزاربار بمیرم و زنده بشم، شک نکن خودم برای مردن پیش‌قدم می‌شم.

چشم‌هاش رو ریز کرد، طوری که به یک خط تبدیل شده بودند و با حرصی مشهود گفت

–می‌شه لطف کنی این یه بار رو کشتار راه نندازی؟! حتی شنیدن کلمه‌ش هم حالم رو خراب می‌کنه...

تشرش به جای ناراحت کردن، ذوق زده‌م کرد اما خودداری کردم و حرفم رو پی گرفتم.

–اون اتفاق، چیزی که مثل حالا بی‌خبرترینش بودم، باعث شد پدرم دیگه بعد از سه سال حاضر شه من رو به یه پیرمرد بده... الان حس می‌کنم به همون زمان برگشتم. دوباره یه انگ روی

پیشونیم مهر شد. توی این چندوقت، من از داخل آتیش گرفتم و جرات نکردم درموردش باهات صحبت کنم.

نم اشک زیر چشم‌هام رو گرفته بود و همچنان مصمم بودم برای تموم کردن حرفم.

–ابراهیم گفته بود از تو بپرسم چی شده و ماجرا چیه، ولی من ترسیدم حرف بزنم و بفهمم که حرفاش درسته... بفهمم، بفهمم که من حاصل یه گناهم، یه اشتباه... ترسیدم پی قضیه رو بگیرم و بعدش همه‌چیز مشخص و زندگیم خراب شه...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:43

آقای فرشته

#پارت_۵۷۴

🕊🕊🕊🕊

–تو ابراهیم رو از کجا دیدی؟

–بعد از اینکه دعوامون شد، بلافاصله وقتی برگشتم خونه اومد پیشم.

چونه‌م لرزید و بغض‌دار گفتم.

–دیشب وقتی بابات جلوی اون هم آدم، داد زد که حروم زاده‌م، وقتی به خاطر من اونطور دعواتون شد و می‌خواست بزنتت، آرزو کردم بمیرم...

ناخواسته هق زدم.

–خیلی بد بود، نگاهشون داشت زنده‌زنده آتیشم می‌زد...

دستی که آزاد بود رو روی قلبم گذاشتم و نالیدم.

–مطمئنم خدا داشت دعام رو قبول می‌کرد، چون حس کردم قلبم دیگه نمی‌زنه... صدرا! من سکته کردم، نه؟!

با چشم‌های اشک‌بار منتظر نگاهش کردم.
چشم‌های همیشه براقش، کدرتر از هر وقتی شده بود و سکوتش، مهر تاییدی شد روی حرفم.

خیره‌خیره نگاهم کرد و با صدای بم و گرفته‌ای گفت:
–به من فکر کردی که از خدا مرگت رو، نه بهتره بگم، گرفتن جون من رو خواستی؟!

با اشک و ناراحتی نگاهش کردم. به فکرش بودم.
–یه آدم پر دردسر و اضافی که حتی به خاطرش تو روی خانواده‌ت ایستادی...

با مشت محکم روی سمت چپ سینه‌ش کوبید و خشن غرید.
–پس این بی‌صاحاب چی؟ خیلی نامردی چکاوک... فکر می‌کنی الان میام ازت تشکر می‌کنم که به خاطرم دعا کردی بمیری؟ نخیر خانوم! طرفت رو بد شناختی... برای راحتی من هیچ وقت از این کارا نکن. توی این ۲۴ ساعت که بی‌هوش بودی، مثل مرغ سرکنده بودم.

با گوشه‌ی آستین لباس، صورتم رو پاک کردم که دوباره اشک‌هام جایگزین شدن. در مورد این مسئله چیزی برای گفتن نداشتم اما می‌خواستم تموم کنم اون عذابی رو که خیلی وقته برای خودم خریدم.

همون دستی که داخل دستم بود رو بالا کشیدم و محکم فشردم. با لحنی مظلوم و التماس‌مانند گفتم:

–همه‌چیز رو برام بگو... ولی قبلش باید قول بدی اگه از چیزی خبر داشتی و گفتی، اگه بعدها معلوم شد که من نتیجه‌ی یک اشتباهم، هیچ‌وقت تنهام نذاری...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:46

آقای فرشته

#پارت_۵۷۵

با لحنی آروم و التماس‌مانند گفتم:

–همه‌چیز رو برام بگو... ولی قبلش باید قول بدی اگه از چیزی خبر داشتی و گفتی، اگه بعدها معلوم شد که من نتیجه‌ی یک اشتباهم، هیچ‌وقت تنهام نذاری...

دست خودم نبود، شدت روون شدن اشک‌هام چند برابر شد. حال روحیم به حدی افتضاح بود که کوچک‌ترین چیز هم اشکم رو درمی‌آورد.

توی سکوت نظاره‌گر بود. ملتمس نگاهش کردم.

بالاخره گفت:

–با این حرفات پیرم کردی دختر... من هم مثل خودت از چیزی خبر ندارم. یه چند تا عکس نصف‌ونیمه و چندتا کاغذ پاره شده کل اطلاعات منه... ولی یه چیزی رو تا آخر عمرت به خاطر بسپار؛ اگه بگن تو بدترین زن برای زندگی با منی، من می‌شم اون مردی که بدترین زن دنیارو داره!

بازی کردن با دلم رو خوب بلد بود. عجله داشتم برای درآوردن ته این ماجرا و حالا که قول داده بود رهام نمی‌کنه، مصمم شدم که بعد از بیرون رفتن از اینجا پی قضیه رو تا تهش بگیرم.

دماغم رو بالا کشیدم و چند باری پشت هم پلک زدم تا سوزش چشم‌هام بخوابه، که توی یه لحظه، تصویر اون شبِ کسری جلوی چشمم اومد...

با چشم‌های گشاد شده، هول‌زده سر جام نشستم.

–وای صدرا بچه‌م! کسری کجاست الان؟ کنار دستم بود داشت گریه می‌کرد.

از شونه‌هام گرفته بود و سعی می‌کرد نگهم داره.

–پیش مامانمه نگران نباش. بشین سرجات کجا میری؟

–صدرا توروخدا برو بیارش از اونجا. بابات بلایی سرش نیاره؟ اصلاً شاید ببره جایی گم‌وگورش کنه تا از ما بگیرتش... پاشو توروخدا...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:46

آقای فرشته

#پارت_۵۷۶

🕊🕊🕊🕊

–بابای من شاید برای من و تو بی‌رحم باشه، ولی جونشه و نوه‌ش... نترس چیزیش نمی‌شه. مامان زنگ زد گفت از وقتی اون اتفاق واست افتاده، بداخلاق تر شده. خدارو چه دیدی، شاید این هم یه مدل اظهار پشیمونی باشه!

خودش هم به حرف محالش خندید.
آصف خانِ محرابی و پشیمونی؟ اون هم به‌خاطر حال یه دختر دهاتی که در شان خانواده‌ش نیست؟!
محال بود... در هر حال تنها چیزی که برای من مهم بود،

کسری بود. احساس می‌کردم طفل بی‌گناهم توی چنگال شیر گیر کرده.
اون نگاه مظلوم و ترسیده‌ش، وقتی که دعوا شده و منی که جون نداشتم بغلش کنم و چشم‌هاش رو بگیرم...

خواهش‌هام جوابی نداشت... می‌گفت اینجا بیمارستانِ و جای بچه نیست، اما توی کتم نمی‌رفت. اینجا سگش شرف داشت به بودن کنار اون مرد بی‌رحم.
شاید من کسری رو به دنیا نیاورده بودم، اما قلبم مثل یک مادر براش می‌تپید و حالا نگران بودم.
چرا درکم نمی‌کرد؟!

همین هم باعث شد بی‌توجه به صدرایی که سعی داشت روی تخت نگه‌م داره، گوشه‌ی یقه‌ش رو بگیرم و با جدیت و تهدید بگم:
–صدرا همین الان میری میاریش پیش خودم! به خدا اگه نری، خودم پامی‌شم میرم دنبالش.

چشم‌هاش رو تو کاسه چرخوند و به ناچار، همین‌طور که رهام

می‌کرد و موبایلش رو از جیبش درمی‌آورد گفت:

–لجباز... عمه‌ی من بود دیشب سکته کرد. گفتن خفیف بوده و مشکلی نیست، ولی نه که هر ۵ دقیقه به خاطر یه موضوع اینجا بالانس بزنی!

شماره‌ای گرفت و حرفش رو با من قطع کرد.

–الو اصلان؟! کجایی؟ ... ببین اونارو بسپر دست محسن، برو عمارت کسری رو بیار اینجا.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:46

آقای فرشته

#پارت_۵۷۷

🕊🕊🕊🕊

نمی‌دونم اصلان چی گفت که نچی کرد و کلافه‌تر ادامه داد:

–خودم می‌دونم اینجا بیمارستانه ولی چکاوک گیر داده، بیارش یه ده دقیقه ببینتش بلکه آروم بگیره بعد ببرش پیش خودت. منتظرم ... سر راهت از یه جای خوب غذا بگیر، اینجا آشغال میدن به خورد آدم ... فرقی نداره، فقط برای چکاوک سبک باشه.

گوشی رو قطع کرد و دوباره کنارم نشست. یکی از لپ‌هاش رو باد و بی‌حوصله خالی کرد.

–راضی شدی خانوم؟ الان میارتش.

لبخند رضایت‌بخشی زدم و قدردان نگاهش کردم.

آرنج‌هاش رو به تخت تکیه داد و به جلو خم شد.

–فقط بذار بریم خونه، حساب این پرروبازی‌هات رو اونطور که دلم می‌خواد میدم! خبر داری که بابِ دل من چیه؟

چشم‌هاش رنگ شیطنت گرفت. دل دادم به حرف‌هاش و سرم

رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم و حالت سوالی به چهره‌م گرفتم.

–دل من می‌گه ببرمت خونه، بچسبونمت به دیوار و انقدر ببوسمت که واسه نفس کشیدن کمرم رو با ناخونات زخم کنی...

چشم‌هام گرد شد. بیشتر روی من خم شد و آروم‌تر پچ زد.

–تقاص قلبی که می‌خواست تورو ازم بگیره رو اینطوری می‌گیرم! تنبیه خوبیه نه؟

آب دهنم رو به سختی قورت میدم و خیره‌خیره نگاهش می‌کنم.

لبش رو کج می‌کنه و با افسوس می‌گه:

–ولی از اونجایی که قلب سرکار الیه یکی بود یکی نبود شده، قضیه چنگ و زخم و بوسه‌ی طولانی از بیخ کنسله! با کوتاهش چطوری عزیزم؟

و قبل از اینکه مهلت جواب بده، لب‌هاش رو روی لب‌هام می‌ذاره و در آنی، چشم‌هاش بسته می‌شه.

دستم ناخودآگاه دور گردنش حلقه می‌شه و با دلتنگی جواب

بوسه‌ش رو میدم...

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:46
آقای فرشته
#پارت_۵۷۸

🕊🕊🕊🕊

هردو پرعشق، فارغ از وضعیت الان، غرق شده بودیم توی هم اما صدای تقه‌ی کوتاهی به در و پشت بندش "عه "کشیده‌ی زنی، باعث شد به خودمون بیایم و من هول‌زده و صدرا به اجبارِ من عقب بکشه...

فحشی زیر لب داد و من لب گزیدم از حرفش و به در نگاه کردم. تا بناگوش سرخ شدم و با خجالت سلام دادم که با سر جوابم رو داد.

با دیدن نگاه طلبکار و پر اخم صدرا، چشم‌هاش رو بالا انداخت.
–چیه؟ اینطوری منو نگاه نکن. کف دستم رو بو نکرده بودم که شما تو حلق همید! تازه در هم زدم...

–دست شما درد نکنه نازنین خانوم. لطف کردی، ولی حداقل در می‌زنی وایسا جوابت رو بدن.

پشت‌چشم نازک کرد و همون‌طور که تق‌تق کفش‌هاش توی اتاق می‌پیچید، داخل اومد و در رو بست.
–مامان زنگ زد، انگار با بابا بحثشون شده، اونم نذاشته بیاد اینجا. گفت من بیام جات... می‌تونی بری. چیکار کردن با این دختر؟ خوب شد دیشب نیومدم‌ها وگرنه معلوم نبود چند تا از ترکش‌ها من و محسن بیچاره رو بگیره...

با دو انگشت پیشونی‌ش رو ماساژ داد.
–نازنین، ممنونم که اومدی ولی نیازی نیست. چکاوک فردا

مرخص می‌شه و خودم هستم، نیازی به موندت نیست.

کل این خانواده شبیه هم بودن. هر کس حرف، حرف خودش بود. نازنین بی‌توجه جلو اومد و با نوک انگشت، قسمت بازوی پیراهن صدرا رو گرفت و به سمت در کشید.

–پاشو برو بیرون! هپلی شدی، بیست‌چهاری هم که تو حلق این دختری... دلش به هم می‌زنه بیچاره. برو یه دوش بگیر، لباس عوض کن سرحال شی حداقل.

–مهربون شدی نازی خانوم! این دختر همونه که توام چپ‌چپ نگاهش می‌کردی‌ها.

خواهر و برادر شمشیر رو از رو بسته بودند.

–تو کار ما زنا دخالت نکن... با هم کنار میاییم.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

02:46
آقای فرشته

#پارت_۵۷۹

🕊🕊🕊🕊

"صدرا"

خسته بودم، اما دلیل نمی‌شد که راضی بشم نازنین و چکاوک رو تنها بذارم.

نازنین رو بیرون کشیدم و سعی کردم متقاعدش کنم که نیازی به موندنش نیست.
خواهر دل‌نازک من، آخر سر بغض کرد که چرا منِ برادر انقدر بهش بی‌اعتمادم و با دلخوری قسم خورد که نیتش نیش و کنایه زدن به چکاوک نیست و می‌خواد کمکش کنه فقط...

خیالم کمی راحت شد.

نازنین هر چی که بود، هیچ‌وقت به من دروغ نمی‌گفت، از طرفی، تنم انقدر کوفته بود که له‌له می‌زد برای یه دوش آب گرم. بالاخره رضایت دادم و عزم رفتن کردم.

در همون حین بود که کسری و اصلان هم سر رسیدن و بعد از تحویل دادن کسری به نازنین، با هم از بیمارستان خارج شدیم.

خودم رو روی کاناپه‌ی خونه‌ی اصلان پرت کردم و با خستگی آخیشی گفتم. همین‌طور که موهای خیسم رو با حوله خشک می‌کردم، برگه‌های روی میز رو برداشتم.

به خاطر نزدیکی خونه اصلان به بیمارستان و تاییدیه‌ای که باید تا آخر امشب روی قرارداد فعلی شرکت می‌زدم، باعث شد یک راست به اینجا بیایم و دیگه خونه خودمون نرم.

مشغول خوندن قرارداد بودم که اصلان با دو فنجون قهوه کنارم نشست.

–بیا این رو بخور سرحال شی فعلاً. یکم هم استراحت کن، بعد

بخون این رو...

قهوه رو از دستش گرفتم.

–حس نمی‌کنی داری زیاده‌روی می‌کنی؟ گرفتن چند تا پروژه‌ی سنگین با هم لطمه نمی‌زنه به کارمون؟! من هم که به لطف بابا ممنوع‌الورود شدم. دست تنها میفتی...

اصلان خیلی بیشتر از من بلندپرواز بود.

–برای موفقیت باید ریسک کرد. دلم نمی‌خواد پروژه‌های به این خوبی رو رد کنم و بیفته دست اون بی‌ناموس‌ها. حالا که شمشیر رو هم از رو بستن... اون شرکت مال تو هم هست، بابا هم شده سهام‌دار یک‌سومش فقط. نمی‌تونه کاری کنه، دیروز هم به خاطر شل گرفتن خودمون بود که انقدر پیشروی کرد.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
02:46

آقای فرشته

#پارت_۵۸۰

🕊🕊🕊🕊🕊

با حرفش کاملاً موافق بودم.
با این همه بحث و جنجالی که داشتیم، باز هم درنهایت اونی که سعی می‌کرد حرمت‌هارو نگه داره من بودم، اما با اتفاقی که دیشب افتاد، باید بگم شدیداً متاسفم و دیگه هیچی برام مهم نیست.

خودم انقدری دارم که نترسم از تهدیدش برای محروم کردن از ارث و میراث و تنها تهدیدش بچه‌مه که اونم دیگه خیالی نیست، چون با اون فایل صوتی که ازش دارم، هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.

خسته خمیازه‌ای کشیدم. باید کمی اسراحت می‌کردم و بعد از بررسی این قرارداد، پیش چکاوک برمی‌گشتم.
دلم طاقت نمی‌آورد توی اون بیمارستان تنهاش بذارم.

***

"چکاوک"

انقدر بیخ گوشم آروم‌آروم حرف زد تا بالاخره خوابش برد.
کنار خودم روی تختی که زیادی برای من بزرگ بود، براش جا باز کرده بودم و دستم زیر سرش حکم متکا رو داشت. همین مجبورم می‌کرد درازکش باقی بمونم، که جلوی نازنین معذبم می‌کرد.

بوسه‌ای روی پیشونی‌ش نشوندم و با دست چندتار موی لختش رو کنار زدم.
دستی به رد خشک شده‌ی اشک‌هاش کشیدم. پسر دل‌نازکی بود.
وقتی داخل اومد، درنگ نکرد و با گریه‌ای ناگهانی که من و نازنین رو به تعجب واداشت، پرید بغلم و سفت گردنم رو چسبید.

بمیرم... بمیرم برای اون صدای بغض‌آلودش که گفت یه روز

مامان مهتابش هم همین‌طوری شده و دیگه نیومده، ترسیده بود که نکنه من هم دچار سرنوشت مهتاب بشم و تنهاش بذارم.

ته دلم ذوقی برای احساسی که دوطرفه بود، کردم. اینکه کسری هم انقدر من رو دوست داشت که باعث می‌شد جلوی نازنینی که همچنان با ابروهای بالارفته نگاهمون می‌کرد، احساس غرور کنم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

12 October 2022

آ

23:40

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۵۸۱

🕊🕊🕊🕊

نمی‌دونم ماجرا چی بود.
حال بدم، ترحم برام خریده بود یا واقعاً افکارش نسبت به من عوض شده بود، اما هرطور که بود برخلاف انتظارم، نیش و کنایه‌ای در کار نبود.

–خیلی بهت وابسته‌س انگار، حتی نگاه نکرد عمه‌ش اینجا نشسته پدر صلواتی!
با لبخند نگاهمون کرد و این رو گفت.

خوب بود، دوست داشتم حالا که عروس خانواده هستم، نگاه تک‌تکشون بهم خوب باشه.

سال‌ها توی یه خانواده پرجمعیت زندگی کردن باعث شده بود محدود شدن خانواده‌مون به سه نفر، گاهی کسل‌کننده بشه.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. میز آهنی محرک را جلو کشید، اصلان غذا گرفته بود ولی انگار سهم من فقط آن کاسه سوپ

بود. همین هم اگه می‌تونستم بخورم، واقعاً هنر کرده بودم.

–بردار بخور هر کدوم رو دوست داری. مواظب باش اذیت نشی، فقط غذای سبک باید بخوری. کاش کسری هم نمی‌خوابید و یکم می‌خورد. مامان می‌گفت از دیشب تا حالا همش بهانه‌ت رو می‌گرفته، نه چیزی خورده و نه درست حسابی خوابیده...

آروم سر کسری را روی متکا گذاشتم و بوسه زدم.
عزیز دل من، این همه بی‌تابی کردنش دلم رو آتیش می‌زد.

قاشق رو از کاور باز کرد و دستم داد.
–چی بهت می‌گه؟! چکابک، کچاوک...

–کچابک...

سر تکون داد که شالش روی شونه‌ش افتاد، تیپش همیشه آزادانه بود.

-عا همین که گفتی... گیر داده بوده که تا کچابک نیاد، نمی‌خوابم. طفلی مامان کلافه شده بود دیگه.

قاشق رو بالا بردم و مزه‌مزه کردم. فکرم به خاطر کسری مشغول بود و دلم می‌خواست صدرا رو برای بی‌حواسی‌ش حسابی سرزنش کنم.
چیزی که کسری با خجالت در گوشم گفته بود، این بود که وقتی اون اتفاق افتاد، خودش رو خیس کرده و همه انقدر مشغول خودشون بودن که تا ساعت‌ها کسی متوجه‌ش نشده!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
23:40
آقای فرشته
#پارت_۵۸۲

🕊🕊🕊🕊

برعکس صدرا، من زیادی روی کسری حساس بودم و هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادم جلوی چشمش بحثی بینمون شکل بگیره. بچه بود و روح پاک و لطیفش، تحمل هضم زشتی‌های زندگی رو نداشت.
یک شب افسار هوش و حواس از دستم رفته، ببین چه بلایی سر طفل بی‌گناهم اومده بود که خواب به چشم‌هاش نیومده.

نازنین امشب لطف رو در حقم تموم کرد؛ یک لحظه از من غافل نمی‌شد و هر دقیقه، یک چیز به بهانه‌ی تقویت شدن بهم می‌داد. انگار که زایمان کرده باشم!
من هم دقیقاً کسی بودم که محبت خواهرشوهرش تازه گل کرده و نمی‌تونستم جواب رد به تعارف‌هاش بزنم و در آخر هم، به بهانه اینکه پرخوری برای قلب ضرر داره، دست از تقویت کردن من برداشت.

معنی این رفتارش را نمی‌فهمیدم. خودش که می‌گفت به جبران اون روزهایی که خونه‌ی ما سکونت داشته و من مهمون‌نوازی کردم، اینجاست ولی همچنان رگ خباثتش وجود داشت و تاکید می‌کرد من رو به ستاره ترجیح میده.

همون قضیه‌ی بد و بدتر، ولی همین برای من کافی بود. همین که در چنین شرایطی به فکر بوده و کنارم مونده، خودش دنیایی بود و من رو مدیون خودش کرده بود.

چندی از شب نگذشته بود که بالاخره صدرا اومد و نازنین عزم رفتن کرد. خواست کسری رو هم با خودش ببره که ممانعت کردم و اجازه ندادم.

می‌دونم اینجا جای مناسبی برای بچه نیست، اما اتاق خصوصی بود و کم از اتاق هتل نداشت. از اون گذشته، می‌دونستم با شرایطی که از سر گذرونده، وقتی بیدار شه و ببینه کنارم نیست دوباره بی‌تابی می‌کنه.

پس انقدر از این خواهر برادر اصرار شد و از من انکار، که بالاخره برنده شدم. نهایتش فرداصبح می‌بردنش، بچه بدخواب می‌شد.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

23:40
آقای فرشته

#پارت_۵۸۳

🕊🕊🕊🕊

-تو تخت برای یه شوهر عاشق جا نداری؟

آروم خندیدم و به پهلو چرخیدم.
حالم کم‌کم رو به بهبودی می‌رفت. دیگر خبری از سرم و مسکن نبود ولی انژیوکت همچنان روی دستم خودنمایی می‌کرد.
به جای جواب، پرسیدم.
-رفت؟

جلو اومد.
-آره، محسن اومد دنبالش. نگفتی؟ خوب بغل هم جا باز کردید؟! من اضافه‌م فقط؟

روی صندلی همراه نشست، دسترسی‌م آسون‌تر شده بود.
صورتش رو با یه دست گرفتم و نوازش کردم.
–جا واسه پسرم بود فقط. اگه باباش رو راه بدم، خسارت تخت مردم میفته گردنمون.

ابروهاش بالا پرید و با حالت بامزه‌ای نگاهمون کرد. چشم‌هاش هنوز کمی قرمز بود و معلوم بود خواب کامل نداشته.
–خوش به حال پسرت! تکلیف مایی که دلمون آب می‌شه چیه؟ اعتراض بزنیم؟ خاک تو سرشون این تخت‌ها رو یکم بزرگ‌تر نمی‌سازن چهارتا آدم جا شه!

جمله آخرش رو انقدر جدی گفت که به خنده افتادم.
–مگه واگن قطاره که چهار نفر جا شن روش؟

قفسه‌ی سینه‌م به خاطر خنده تیر کشید ولی به روی خودم نیاوردم. تاوان حرف‌های اون شب اون مرد، حالاحالاها همراهم بودم.

با لبخند خیره‌ی لب‌های کش اومدهم مونده بود و چیزی نمی‌گفت.
پشت لبخندش، دردی بود که به راحتی برام قابل درک بود.
کمتر از من رنج نکشیده بود و این رو به راحتی از چشم‌هاش می‌خوندم.
هردومون بزرگ‌ترین زخم‌ها رو از عزیزترین‌هامون خورده بودیم.

درد اون زخم به کنار، عذاب این ماجرا بدتر آدم رو خمیده می‌کرد.
آصفِ محرابی، بد دردی رو دچار پسرش کرده بود.
ای کاش کوتاه اومدن تو مرامش بود و خلاصمون می‌کرد از این همه سختی...

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
23:41

آقای فرشته

#پارت_۵۸۴

یه دستش دور کمرم بود، با دست دیگه در رو باز کرد.
حالم خوب بود، می‌تونستم خودم بیام ولی از کنارم تکون نمی‌خورد. حتی دیشب هم نیازی به موندن نبود، اما راضی نمی‌شد تنهام بذاره و می‌گفت دلم شور می‌زنه اگه برم.

کنار اومد و اجازه داد اول من و کسری وارد شیم. نفس عمیقی کشیدم و با لبخند وارد خونمون شدم.
آدم وقتی از چیزی دور می‌شه، قدر داشته‌هاش رو بیشتر می‌دونه. همین که با خیال راحت بتونی همسرت رو بغل کنی، کنارش بخوابی و براش غذا درست کنی، چیزی بود که توی این دو شب ازم دور بودم و حالا می‌فهمیدم چقدر برای این روتین ساده دلتنگ شدم.

روی مبل نشستم و شال رو از دور گردنم آزاد کردم. کسری هم

مثل جوجه اردک کنارم ولو شد و ثانیه‌ای بعد غیبش زد.

بدنم کمی کرخت بود و از شانس من، طیبه هم پادرد امونش رو بریده بود و دیگه نمی‌تونست بیاد.
با اینکه صدرا گفته بود می‌گرده یه خدمتکار مطمئن پیدا می‌کنه، اما من ترجیح می‌دادم فعلاً کسی نیاد. دست خودم نبود، حضور کسی دیگه رو توی خونه‌م دوست نداشتم و وجود پریا رو هم به زور تحمل می‌کردم.

دست بردم مانتوم رو از تنم خارج کنم که صدای کچابک کچابک گفتن‌های کسری باعث شد با استرس به سمت اتاق بدوم.

با دیدن رکس که بی‌حال روی تشک مخصوص افتاده، ترسیده کسری رو کنار زدم و بغلش زانو زدم.
افتادن چشمم به ظرف آب و غذاش که کفش خشک شده بود، کافی بود تا ماجرا دستم بیاد و اشک تو چشم‌هام حلقه بزنه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:41

آقای فرشته

#پارت_۵۸۵

🕊🕊🕊🕊

بغلش کردم که ناله‌ای کرد و بی‌حال روی دست‌هام افتاد.
قلبم از دیدن این صحنه تیر کشید اما قبل از اینکه به اشک‌هام اجازه‌ی باریدن بدم، از صدرایی که شتاب‌زده وارد اتاق شد و با بهت نگاهمون کرد، خواستم غذای رکس رو بیاره.

انگار که قرار بوده بخشی از جونم رو از دست بدم. درسته، برای من جون این حیوون، باارزش‌تر از خیلی از آدم‌ها بود و من به وضوح حس کردم امروز فاصله‌ای تا از دست دادنش نداشتم.

رکس همیشه حیوون شیطونی بود و همین هم باعث شده بود که یا همه‌جا با خودمون ببریمش و یا اگه چند ساعتی خونه نبودیم، توی اتاق مخصوصش می‌موند و درش بسته می‌شد تا گند کاری به بار نیاره.

روی دستم نوازشش کردم. خیره به بازی‌ش با آویز لباسم، بغضم رو برای بار هزارم قورت دادم. زبون بسته بعد از خوردن آب و غذا کمی سرحال شده بود.
نمی‌دونم کسی باشه که حال مارو درک کنه یا نه، اما یادآوری ناله‌های مظلومانه‌ش از روی گرسنگی، باعث می‌شد عضلات صورتم از بغض و دلسوزی تیر بکشه و فضای خونه برام خفه کننده بشه.

قرار نبود اون شب ما بریم و بعد از ۲ روز برگردیم...
من که حالم دست خودم نبود هیچ، ولی صدرا چرا حواسش نبود به این زبون بسته؟ الان باید به من می‌گفت که دیروز هم به خونه‌ی خودمون نیومده؟
البته اعصاب خودش از همه بیشتر خورد شده بود، طوری که آدم جرات نمی‌کرد نزدیکش بشه.

لبخندی به کسری که بغ کرده روی مبل نشسته بود زدم و به‌سمتش رفتم. جلوی پاش زانو زدم و رکس رو توی بغلش گذاشتم.
چطور می‌شه آدم وقتی از یه اتفاق جون سالم به در می‌بره، گوشه‌گیر و ساکت می‌شه؟ حال رکس شیطون ما همون‌طور بود که بدون شیطنت روی دستمون جابه‌جا می‌شد و بازی‌گوشی نمی‌کرد.

–بگیرش، برید بازی کنید... فکر کنم دل توام برای بازی کردن باهاش تنگ شده.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:41
آقای فرشته

#پارت_۵۸۶

شالم رو برداشتم و با انداختنش روی سرم، از اون‌ها فاصله گرفتم و به سمت تراس رفتم.

خلوتگاه دقایق بدش اینجا بود و همراه همیشگی‌ش طبق معمول، اون جعبه‌ی کوچیکِ فلزی پر سیگار...

از پشت بهش نزدیک شدم، روی صندلی نشسته بود و غرق فکر و خیال، از سیگارش کام می‌گرفت.
دست‌هام رو از پشت دور شونه‌ش حلقه کردم. جا نخورد، می‌دونست جز من کسی نمی‌تونه باشه.

-برو داخل. بوی سیگار واسه قلبت خوب نیست.

چونه‌م رو به شونه‌ش تکیه دادم.
-اگه خیلی برات مهمه می‌تونی خاموشش کنی!

از گوشه‌ی چشم نگاهش رو خیره‌م نگه داشت و ثانیه‌ای بعد،

سیگار رو زیر پا لگد کرد.

–نظرت چیه از این به بعد هر وقت سیگار کشیدی، تا ۲۴ ساعت بوسه بینمون ممنوع باشه؟!

چرخید و با لجبازی بوسه‌ای روی لبم کاشت.
–کاملاً مخالفم!

فاصله گرفتم تا به قولی فرصت دوباره رو ازش بگیرم. دست به سینه گفتم:
–ولی من باهاش موافقم. توام باید ازش پیروی کنی. خیلی سختت بود، اعتیاد کامل که نداری، همون ماهی چندبار کشیدن هم ترک می‌کنی.

بحث پیش پا افتاده‌ای که راه انداخته بودم، دلیل حواس‌پرتی‌ش نمی‌شد. با مکث نگاهم کرد.
–داشتم فکر می‌کردم هر بلایی که سرم میاد، به خاطر بی‌لیاقتیه خودمه... می‌دونی اگه من تورو به اون مهمونی

نمی‌بردم، هیچ‌وقت این بلا سرت نمی‌اومد. اگه یکم بیشتر حواسم رو جمع کرده بودم، این زبون بسته دو روز بی آب و غذا سر نمی‌کرد. جدای از اینکه من زندگی نکردم توی این دو روزی که تو رو تخت بیمارستان بودی، وقتی تن بی‌حال رکس رو روی دستات دیدم، حس کردم یه شوک بزرگ بهم وارد شد. باز اون صداها تو سرم به صدرا دراومدن. خیلی وقت بود خبری ازشون نبود، اما انگار باز اومدن، تا تو مغزم فرو کنم حتی لیاقتِ داشتنِ یه حیوون رو هم کنار خودم ندارم... هر کسی کنار من باشه آسیب می‌بینه. به خاطر من، به خاطر بی‌فکری و حواس‌پرتی‌های من...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:41

آقای فرشته

#پارت_۵۸۷

افراط می‌کرد.
بی‌خوابی، ماجراهای این چند روز و نگرانی، باعث شده بود باز به سرش بزنه و این خزعبلات رو سر هم کنه.
سرزنش کردن خودش مسخره‌ترین کاری بود که می‌تونست انجام بده و به نظرم کمی استراحت واقعاً براش لازم بود.

اینکه چنین حرف‌هایی رو به خودش نسبت بده، به مزاجم خوش نیومد و ابروهام رو توی هم کشیدم.
من به اون مردی که سینه ستبر کرد و با شجاعت تمام فریاد زد که تن به اون ازدواج نمیده و هیچ‌وقت همسر خودش رو رها نمی‌کنه، ایمان داشتم.

صدرا بهترین حامی و دلسوزترین مرد برای خانواده کوچیکمون بود و هیچ‌کس نمی‌تونست منکر این قضیه بشه.

بلند شد و خواست داخل بره که دست روی سینه‌ش گذاشتم و مانعش شدم.
لبم رو با زبون تر کردم.

–می‌دونستی تو بهترین شوهر دنیایی؟

گوشه‌ی لبش به نیشخند بالا رفت. دستی به لبش کشید.

–کمر بستن بشم بدترین! سرم منگه از حرف‌هایی که از طرف خانواده‌م شنیدی. من هرچقدر هم خوب باشم، همخونم می‌شه باعث ویرونگی‌م. سمی شدم برات، نمی‌گم ازم دور شو چون حق نداری! می‌گم پابه‌پام بیا، مطمئنم به یه جایی می‌رسیم.

با اطمینان پلک زدم و سر روی شونه‌ش گذاشتم.

هرچی بودم جز رفیق نیمه‌راه...

درد بودیم و درمان برای هم.
دروغ نمی‌گفتن که عشق معجزه‌گر بود و همین عشق شده بود ستون‌های زندگی ما که اگر نبود، شرایط انقدری محیا بود که به راحتی از هم متلاشی شه.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
23:41

آقای فرشته

#پارت_۵۸۸

🕊🕊🕊🕊

و حالا مایی بودیم که زندگیمون شده بود مثل کشتی کوچکی روی دریای وسیع. باید چیکار می‌کردیم با موج‌هایی که قصد شکستن دیواره‌های کشتی‌مون رو داشتن؟!

از بغلش فاصله گرفتم و شونه‌ای برای افکارم بالا انداختم. لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و دنبال چیزی برای حواس‌پرتی گشتم.

-گفتی یه اطلاعاتی در مورد پدر اصلی‌م داری، از کجا؟!

بهتر از این نمی‌شد! خراب کردن خیال خودم ارزشش رو داشت تا صدرا رو از فکر و خیال به قول خودش سمی، دور کنم.

با هم داخل اتاق رفتیم.

–چیز خاصی نیستن، یه چندتا کاغذ پاره و خرت و پرت، نمی‌دونم به درد بخورن یا نه.
خم شد و از کشو، روسری بقچه شده‌ای رو بیرون آورد.

روی تخت نشستیم و او با آرامش بازش کرد.
–فقط همینان... چندتا عکس قدیمی که برش خوردن و چهره‌ی یه زن که انگار دانشجو بوده، مادرته نه؟

عکس‌های پاره شده رو از دستش گرفتم و سر تکون دادم. خودش بود، با این تفاوت که من قبلاً عکس‌هاش رو با لباس محلی دیده بودم و حالا، مانتوی بلند و مقنعه‌ای که تا زیر چونه‌ش بود رو به تن داشت و مردی که کنارش بود و چهره‌ش از عکس جدا شده بود، برام از همه تعجب‌برانگیزتر بود.

غیر از این‌ها، یه شماره تلفن خونه که مسلماً واسه سال‌های خیلی پیش بوده و الان اثری ازش نیست، توی وسایل بود و یه دفترچه‌ی کهنه.

دفترچه‌ای که انگار ورق‌های کاهیش یارِ تنهایی‌های یه آدم

عاشق بوده و من بعد از ساعت‌ها کنکاش، داخلش چیزی جز درد جدایی پیدا نکردم...
نه اسمی، نه ردی، نه نشونی
چی بود این گذشته‌ای که حال و آینده‌ی من توش گم شده بود؟!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

23:41
آقای فرشته

#پارت_۵۸۹

🕊🕊🕊🕊

با خستگی مقنعه‌م رو از سرم بیرون کشیدم و روی مبل ولو شدم. معده‌م از گرسنگی ضعف می‌رفت، ولی انقدر خسته بودم که حال بلند شدن نداشتم و برای بار هزارم خودم رو سرزنش کردم که چرا اجازه ندادم صدرا یکی رو کمک دستم بگیره.

حداقل الان نهار حاضر بود و نمی‌خواستم بعد از ۶ ساعت طاقت‌فرسا وقت تلف کردن توی مدرسه، بیام نهار درست کنم.

مانتوم رو از تنم دراوردم و روی مبل پرت کردم. به سمت آشپزخونه رفتم تا یه چیزی برای نهار سر هم کنم. صدرا که ظهرها اکثراً خونه نمی‌اومد، ولی الان کسری می‌اومد من رو به جای نهار می‌خورد!

بعد از دم کردن ماکارونی، زیر شعله رو کم کردم و به قصد دوش گرفتن، حوله رو برداشتم و سمت حموم رفتم. با قرار گرفتن زیر آبِ ولرم نفسم رو سبک بیرون دادم و چشم‌هام رو با آرامش بستم.

چهارماه و اندی از شبی که من سکته کردم می‌گذره و زندگی ما دست‌خوش تغییرات ریز و درشتی شده بود.

صدرا یکی دو هفته بعد از مرخص شدن من، تصمیم به عوض کردن خونه گرفت و حالا ما توی یه برج بزرگ دیگه سکونت داشتیم.

خونه‌ی اینجا به نسبت بزرگ‌تر و قشنگ‌تر از خونه‌ی قبلی بود و صدرا اجازه نداده بود حتی یک لیوان هم از خونه‌ی قبلی با خودمون بیاریم.

خودش که بی‌رودروایسی گفت نمی‌خواد چیزی از جهیزیه‌ی اون مرحوم توی زندگیمون باشه که خودش و من رو اذیت کنه.

بعد از گذشت مدتی با شروع مدارس، من هم توی دبیرستان ثبت‌نام شدم و بگذریم که توی اون مدت من چقدر سعی کردم با ناز و عشوه‌ی زنانه، صدرا رو راضی کنم از درس خوندن من منصرف بشه ولی زهی خیال باطل!
آنچنان سر این قضیه جدی می‌شد که دیگه جرات نمی‌کردم اظهارنظر کنم و این شد که من حالا یه خانوم خونه‌دارِ بچه مدرسه‌ای بدبخت بودم!

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
23:41

آقای فرشته

#پارت_۵۹۰

🕊🕊🕊🕊

از حموم بیرون اومدم. تنم رو خشک کردم و مشغول زدن لوسیون به بدنم شدم که با صدای افتادن کلید روی زمین، هول شده به حوله چنگ زدم تا خودم رو بپوشونم.

با دیدنش نفسم رو آسوده بیرون دادم و معترض گفتم:

–این چه طرز اومدنه؟ یه اهمی، اوهومی...

خم شد، کلید رو از روی زمین برداشت و ابرو بالا انداخت.

–منظره به این خوبی تو دید بود، چرا سروصدا کنم؟ تازه داشتم لذت می بردم که این از دستم افتاد.

چشم‌غره‌ی ریزی بهش رفتم و یکی از پیرهن گل‌گلی‌های موردعلاقه‌م رو که از بالاتنه دو بند نازک داشت و از پایین هم

تا زیر زانو بود، برداشتم بپوشم که از پشت بهم نزدیک شد.

حوله رو بند خودم کردم و تشر زدم.
-عه چیکار می‌کنی؟ برو عقب ببینم...

یه درصد فکر کن حرفم تاثیر داشته باشه روی این مرد!
از پشت توی آغوش گرمش رفتم و مثل همیشه تو بغلش وا رفتم.
نازواداهام همیشه فقط برای قبل از حس کردن تنِ گرمش بود.
به سینه‌ش تکیه دادم و گردنم رو به بالا چرخوندم تا ببینمش.
-زود اومدی... نهار خوردی؟

-نهار رو که اگه خورده باشم هم با این بویی که راه انداختی، یه دور دیگه همراهی می‌کنم. چندتا مدرک نیاز داشتم، باید ببرم تا عصر.

هومی کشیدم و یهویی از بغلش بیرون اومدم.
-برو بشین، الان میام نهار رو می‌کشم.

لبش رو زیر دندون کشید.

-الان من یه چیز بهتر رو ترجیح میدم، پرشین!

با هر قدمی که جلو می‌اومد، یه قدم عقب می‌رفتم.

-حرفشم نزن...

دکمه‌ی اول پیرهنش رو باز کرد و و با چشم‌های خمار و نیشخند کنج لبش، لب زد:

-حرف نمی‌زنم، فقط عمل می‌کنم!

و با یک جهش به سمتم خیز برداشت و من از روی هیجان جیغ کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

23:41

آقای فرشته

#پارت_۵۹۱

🕊🕊🕊🕊

همین‌طور که حوله‌م رو محکم چسبیده بودم، دور مبل‌ها می‌دویدم و اون هم به دنبالم. بلندبلند قهقهه می‌زدم و از این موش و گربه بازی نهایت لذت رو می‌بردم.

صدرا حرصی شده ازم می‌خواست وایسم و درنهایت با چند قدم بزرگ، من رو توی دام انداخت و دو دستی بلندم کرد.

موهای خیسم تو هوا پخش شده بود. هردومون نفس‌نفس می‌زدیم. صدرا تقریباً روی مبل پرتم کرد.

-آخ وحشی...

زانوهاش رو دو طرف تنم گذاشت و روم خم شد.

-جونم... وحشی دوست نداری؟ گرگم به هوا راه انداختی؟

هنوز اونقدر پیر نشدم که از دستم فرار کنی...

با دلبری خندیدم و دستم رو بین موهاش کشیدم. چند تار موی گندمی که کنار شقیقه‌هاش خودنمایی می‌کردند رو نوازش کردم. روزبه‌روز برام دوست‌داشتنی‌تر و مجذوب‌کننده‌تر می‌شد.

سرش رو توی گردنم فرو برد و بوسه‌های ریزش رو حواله‌ی تنم کرد. دستش نوازش‌وار روی تنم چرخید و سمت گره‌ی حوله برد که همزمان شد با صدای زنگ خونه.

نگاه گرد شده‌ش بالا اومد و دستش روی هوا خشک شد.

لبم رو به دندون کشیدم تا از این ضدحالی که خوردیم به خنده نیفتم و کفریش نکنم.
لب زدم تا به خودش بیاد.
–کسری‌ست...

نفسش رو هوف مانند بیرون داد و همین‌طور که از روم بلند

می‌شد گفت:

-ای بر پدرت بچه، الان وقت اومدن بود؟ خنده داره؟!

همین سوال با اخمش کافی بود تا قهقهه‌م به هوا بره از حرف بی‌منطقش و اون با چشم‌غره‌ای غلیظ به سمت در بره و من به سمت اتاق بدوم، لباس بپوشم.

موهام رو با کلیپسی پشت سرم جمع کردم و پیش صدرا و کسرایی که مثل همیشه مشغول کلنجار رفتن با هم بودن، رفتم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:41

آقای فرشته

#پارت_۵۹۲

🕊🕊🕊🕊

تا من میز نهار رو بچینم، انقدر سر موضوعی که نمی‌دونم چی بود با هم بحث کردن که آخر صدای جیغ و گریه‌ی کسری بلند شد و باعث شد من با عجله از آشپزخونه به بیرون بدوم.

با دیدنم، راهش رو به سمتم کج کرد و با گریه خودش رو تو بغلم انداخت.

–چی شده؟ صدرا چیکار کردی بچه رو؟

اخم کرد و دست توی جیب شلوارش برد.

–کاریش نکردم.

–پس چرا گریه می‌کنه؟ کسری چی شده عزیزم؟

دست روی چشم‌هاش رو مشت کرد و با هق‌هق گفت:

–همش تقصیلِ(تقصیر) این شوهَلِ بی‌شعولِته... اصلاً من می‌خوام بِلَم خونه عزیزجونم. دیگه نمی‌خوام پیش این بمونم.

نمی‌دونم بحث بینشون چی بود که صدرا اینطور از کوره در

رفت و بلند داد زد:

–کسری عصبیم نکن وگرنه می‌زنم تو دهنت! وقتی یه چیزی می‌گم، بگو چشم و تمام. صدات رو هم ببر برو تو اتاقت.

صورتم از صدای دادش منقبض شد و مُردم برای اون تن کوچیکی که تو بغلم لرزید و هق‌هقش بیشتر شد.

خواستم حلقه دستم رو محکم کنم و به سینه فشارش بدم که من رو هم پس زد و به سمت اتاقش دوید.

گیج و منگ بودم. صدرا انقدر عصبی بود که جرات حرف زدن نداشتم. قطعاً ماجرا یکی از کل‌کل‌های ساده و سربه‌سر گذاشتن‌های همیشگی نبود.

دل‌دل کردم و بالاخره کنارش نشستم. دست روی بازوش گذاشتم و صداش زدم:

–صدرا...

دستش رو از پیشونیش آزاد کرد و جنگل سرخ رو به چشم‌های دوخت. کلافه نفس عمیقی کشید .

-چیز مهمی نیست.

مهم نبود و اینطور اشک اون بچه رو درآورد و خودش انقدر آشفته شده بود؟!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:41

آقای فرشته

#پارت_۵۹۳

🕊🕊🕊🕊

بلند شد و بی‌توجه به سمت آشپزخونه رفت.

-بیا نهار رو بکش.

حق نداشتم بهم بر بخوره؟ بازوش رو گرفتم و نگهش داشتم.
–مگه قرار نبود همسرت باشم و محرم رازت؟ حالا شدم نامحرم؟!

کلافه چشم‌هاش رو تاب داد و بعد از مکثی گفت:
–گیر داده می‌خواد بره خونه بابام‌اینا.

–خب این مگه اشکالی داره؟! خودت اون سری تو بیمارستان گفتی اونجا جاش امنه.

"صدرا"

پوزخندی که داشت کنج لبم میومد رو پنهون کردم. زن ساده‌دلِ من! چه خوش‌خیال بود که فکر می‌کرد پدرم به این راحتی‌ها کوتاه اومده و واقعاً توی این چهارماه دست از سرمون برداشته.

نوک زبونم اومد بگم اون امنیت مال زمانی بود که پام به پله‌های دادگاه باز نشده بود و هنوز مثل احمقا باور داشتم که پدرم بدِ من رو نمی‌خواد، اما حرفم رو خوردم.

–اون‌موقع مجبور بودیم. من پدرشم و الان نیازی به رفتنش نمی‌بینم. باید یاد بگیره به حرف بزرگ‌ترش گوش بده، خیلی خیره‌سر و پررو شده.

–الان مطمئنی موضوع تربیت کردن کسری‌ست؟

یقیناً نه!
بارها هوای درددل کردن به سرم می‌زد و می‌خواستم هرچی تو دلمه رو بیرون بریزم تا حداقل کمی سبک بشم، ولی هرچی چکاوک از استرس دور می‌بودید، خیال خودم هم راحت‌تر بود.

برای اینکه ادامه نده، دست پیش رو گرفتم.

–هی آدم رو سوال جواب می‌کنی هیچی نمی‌گم بهت! بیا نهارت رو بکش، شب شد.

منتظر نموندم و جلوتر راه افتادم که صدای "وا "گفتن متعجبش رو شنیدم.

جفتمون به کل اشتهامون رو از دست داده بودیم.
پدرسوخته اعصابمون رو به هم ریخت و نهارش رو هم نخورد .

چکاوک بالاخره طاقت نیاورد و قاشق چنگالش رو توی بشقاب انداخت.

-میری دنبالش یا خودم برم؟!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
23:41
آقای فرشته
#پارت_۵۹۴

بی‌توجه به افکارِ داغونم، با غذام مشغول شدم و بی‌خیال گفتم:

–هیچ کدوم، همین‌جا می‌شینی. باید یاد بگیره همیشه حرف حرف خودش نیست.

چشم‌هاش رو چپ کرد و حرصی گفت:

–اون بچه فقط ۳ سالشه صدرا! قبول دارم خیلی یک‌دنده و تخسه، اونم به خاطر بی‌توجهی‌های گذشته‌ی خودت بوده، اما هروقت بحثی می‌شه تو هم می‌شی دقیقاً همسن اون!

از جاش بلند شد و همین‌طور که از آشپزخونه بیرون می‌رفت گفت:

–هرموقع تو یاد گرفتی به جای اینکه مثل یه پدر متقاعدش کنی و باهاش کل‌کل نکنی، اون هم ادب می‌شه.

"چکاوک"

من عاشق بچه بودم.
بارها شده که سربسته بحث رو وسط کشیده باشم و صدرا قاطع مخالفت کنه اما حالا می‌فهمم چرا.
با اینکه جونش برای کسری درمی‌رفت و اگه به یه سرماخوردگی ساده دچار می‌شد، مثل مرغ پرکنده بال‌بال می‌زد، ولی اصل موضوع تغییری نمی‌کرد.
صدرا از مسئولیت بچه‌داری فراری بود. توان برخورد با یه موجود کوچیک که هیچ درکی از خوب و بد نداره رو نداشت و تهش شده بود وضعیت حالای ما.

با ملایمت دست نمدارم رو روی صورتش کشیدم و صورتش رو خشک کردم.
وقتی به آشپزخونه رفتیم، حتی نگاهی به پدرش نمی‌کرد و تنها مخاطبش من بودم.
بچه بود و دلش اندازه‌ی گنجشک... لطیف و پاک.

همین که گفتم اگه اون بره، دل من براش تنگ می‌شه و گریه می‌کنم از دوریش، راضی شد و از لاک خودش دراومد.

تبرئه کردن صدرا کاری بود که توی چند دقیقه انجام شد و ای کاش این خود صدرا بود که از کوره درنمی‌رفت و با آرامش موضوع رو حل می‌کرد.

گذشت و گذشت و ماجرای امروز موند به پای صدرایی که فکر می‌کردم از نابلدی رفتار با بچه این‌طور واکنش نشون داده.

بد به دلم راه ندادم، اما همین‌جا بود که زندگی مثل همیشه، توی صورتم زد و با پوزخند گفت :
زهی خیال باطل!

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
23:41

آقای فرشته

#پارت_۵۹۵

🕊🕊🕊🕊

چیزی توی قلبم فرو ریخت و مبهوت، دو زانو روی زمینِ سرد نشستم.
کاغذهایی که حکم مرگ رو برام داشت از دستم ول شد و تیغه‌ی کمرم تیر کشید، از فکر به حقیقت پیوستنِ این کاغذپاره‌ها...

بی‌راه نبود اون همه واهمه از رفتن کسری به خونه‌ی پدرش.
حالم به هم می‌خورد از آدم‌هایی که به واسطه‌ی سن زیادشون، هوای عقل کل بودن برمی‌داشتند و فکر می‌کردند فقط حرف اوناست که درسته.
قطره اشکی از چشمم چکید.
مشکلش با زندگی ما چی بود؟ اینکه من نامادری بودم و می‌ترسید سیخ داغش کنم؟

یه عمر زیر دست نامادری بزرگ شدم و یکی نبود سینه برام

چاک کنه. یکی نبود منو از عفتی بگیره که قاشق داغ می‌ذاشت رو زبونم به خاطر حاضرجوابی و مجبورم می‌کرد بعضی شبا تو آخور کنار گاو و گوسفندها بخوابم.

اینجای کار بود که آدم دلش می‌سوخت...
اینجایی که من جونم درمی‌رفت برای بچه‌ای که یکی دیگه به دنیا آورده بودش، ولی اگه چند ساعت بغلش نمی‌کردم، حس خلاء تنم رو می‌گرفت.

گله داشتم از خدایی که یک عمر منِ عذاب دیده رو ندید و خلاصم نکرد و حالا سرنوشتمون رو طوری چیده که خونه‌ی گرممون دل‌سرد بشه و خاک مرده روی گوشه به گوشه‌ش بشینه.

شب شده بود و کسری توی اتاقش خواب بود.
بعد از دیدن برگه‌های دادگاه، مثل دیوونه‌ها کسری رو دقیقه‌ای یک‌بار بغل می‌کردم و با بو کردن عطر تنش، بغضم رو قورت می‌دادم.

بچه کلافه شده بود از دستم و همش می‌پرسید:

-چلا ایطول می‌کنی کچابک؟

من نباید می‌مردم برای اون کچابک گفتن‌هایی که امکان داشت دیگه نذارن هیچ‌وقت بشنومش؟

روی تخت دراز کشیده بودیم.
صدرا خیره به سقف و من در حال کشیدنِ خطوط فرضی روی سینه‌ی گرمش و هر دو غرق فکر...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:41
آقای فرشته

#پارت_۵۹۶

🕊🕊🕊🕊

قطره اشکی که خیالات، باعث و بانیش بود از گونه‌م سر خورد و قبل از اینکه مهلت پاک کردنش رو به دست بیارم، روی سینه‌ی صدرا چکید.

حواسش جمع شد و با تعجب پرسید:
-چکاوک! گریه می‌کنی؟ چیزی شده؟

سر بلند کردم و مغموم نگاهش کردم. حالم گرفته بود و دل‌دل می‌زدم برای آسایشی که یک رویا بود.

خواستم گله کنم از پنهون‌کاریش، زبونم نچرخید و ترجیح دادم مرحمی باشم روی دردش.
چه فایده داشت گفتن این قضیه به من؟
قلبی که یک‌بار تا مرز از کار افتادن رفته بود، براش دردسر بود تا سنگ‌صبور. باید گله می‌کردم از خودم که هیچ‌وقت کامل نبودم...

خیره به چشم‌هایی که روم زوم بود، لب زدم:

–اینکه مشکلت رو همیشه تنهایی حل کنی سخته، نه؟

چهره‌ش رنگ تعجب گرفت و من روی قلبش دست کشیدم.

–بعضی‌وقتا یه چیزایی اینجا سنگینی می‌کنه. من نابلدم ولی در حدی ازم برمیاد که سرت رو بذارم روی شونه‌م و برای چند دقیقه آرومت کنم. قبول می‌کنی نابلدیم رو؟

بدون پلک زدن نگاهم کرد. فهمید از چی حرف می‌زنم.

–رفتی سر وسایل من؟

سری تکون دادم.

–داشتم اتاق کارت رو تمیز می‌کردم، یادت رفته بود کشو رو قفل کنی. امروز شد مهر تاییدی برای اینکه بفهمم حقیقت همیشه قشنگ نیست و بوی تعفن میده... قراره چی بشه؟

دستش نوازش‌وار روی سرم در رفت‌وآمد بود. لبخندی تحویلم داد که خودش هم بهش باور نداشت.

–فردا آخرین جلسه‌ی دادگاهه. تنها تلاشم این بود که این اتفاق

رسانه‌ای نشه. بابام واقعاً کارت قرمز برام گرفته. بدجور ثابت کرد تهدیدهاش توخالی نیست.

سر در نمی‌آوردم از این چرت‌وپرت‌هایی که طاقتم رو طاق کرده بود. فقط هشدار خطر توی گوشم می‌خوند.
–اینی که می‌گی، انقدر بده که کسری رو ازمون بگیره؟!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
23:41
آقای فرشته
#پارت_۵۹۷

🕊🕊🕊🕊

انگار که یک دیالوگ عادی و تکراری رو زمزمه کرده باشه، همونقدر بی‌حس و ناامید.
–با کمک یه پرونده پزشکی ساده که به خاطر شوک مرگ

مهتاب مجبور شدم تشکیل بدم، حکم روانی‌گری برام گرفته... صدرا محرابی، از سلامت روح و روان برخوردار نیست و خلاص!

خندید، خنده‌ای که زهر داشت و تلخیش کام من رو هم تلخ کرد.

–زندگی کردن با یه شوهر روانی، چه حسی داره چکاوک خانوم؟

مثل خودش خندیدم. گریه شرف داشت به این خنده و شوخی‌های مسخره.

توی تنش بیشتر خزیدم و بدنم قفل تنش شد.

–اگه اون دیوونه معشوقت باشه، مثل عسل شیرینه...

جوابم بوسه‌ای بود که روی سرم کاشت و سکوتی که بینمون حاکم شد.

هیچ‌کدوممون تا صبح پلک روی هم نذاشتیم. شده بودیم مثل زندانی که صبح علی‌الطلوع وقت اعدامشه و شب آخر خواب به چشمش نمیاد.

هرچند صدرا سعی داشت متقاعدم کنه با اون فایل صوتی همه‌چی به نفع ماست، اما دلشوره‌ی عجیبی داشتم. دلشوره‌ای که

صدرا هم دلیلش رو می‌دونست. پول و نفوذ اون مرد، بدترین دشمن ما بود.

***

"صدرا"

–بابا تورو خدا این کار رو باهام نکن. لعنتی دارم التماست می‌کنم، زندگیم رو به هم نریز...

علی شونه‌م رو گرفت تا بتونه کنترلم کنه و اون مرد خشک و بی‌انعطاف فقط نگاهم کرد.

آره !
من، صدرا محرابی، کسی که جونش برای تک‌تک اعضای خانواده‌ش درمی‌رفت، شرم داشت که این مرد رو پدر صدا کنه.

-هر وقت نامه‌ی طلاق توی دستت بود، بیا و بچه‌ت رو ببر.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
23:41
آقای فرشته
#پارت_۵۹۸

🕊🕊🕊🕊

کتم تا نیمه از تن خارج شده بود و علی همچنان سعی داشت مانع یورش بردنم بشه.
-صدرا آروم باش. لعنتی برو تو ماشین دارن فیلم می‌گیرن.

توی محوطه‌ی بیرونی دادگاه بودیم و اومدن پلیس‌ها رو به سمتمون دیدم ولی بی‌توجه به نگاه آدم‌هایی که بهمون جلب شده بودن، داد زدم.
-مگه چه هیزم تری بهت فروخته اون دختر بیچاره؟ گناهش

چیه که تا ازم نگیریش ولم نمی‌کنی؟

–گناه بالاتر از اینکه حروم‌زاده و بی‌اصل و نسبه؟ بدتر از اینکه پاپتی و گداگشنه‌س و به خاندان محرابی نمی‌خوره؟ کم ضرر نزدید به من. به خاطر شما شراکتم با برادرم به هم خورد. جدای بحث برادری، کلی ضرر مالی خوردم به خاطر یه دختر بی‌سروپا. حرف همونه که گفتم، یا بچه‌ت یا اون زن!

نگاهی به منی که از خشم سرخ شده بودم کرد و همراه وکیل و راننده‌ش سوار ماشین شد.

خواستم به سمتش برم که علی به زور داخل ماشین انداختم و تشر زد.

–بگیر بشین صدرا! همین مونده عربده‌کشی کنی و اینا ببرنت بازداشتگاه!

در ماشین رو به هم کوبید و خودش مشغول حرف زدن با پلیس‌هایی شد که به قصد مهار من اومده بودن.

حق با اون بود، توی این وضعیت حضورم ضروری‌ترین چیز

بود و نباید می‌ذاشتم چیزی مانعم بشه.

علی داخل ماشین نشست. از خشم بدنم به لرزه دراومده بود.

–زنگ بزن به اون مرتیکه قرمساق بگو کجا دررفتی؟ من صدرا نیستم اگه جد و آبادت رو جلو چشمت نیارم. این همه برگ برنده دستمونه و دادگاه به نفع ما تموم می‌شه، این بود نتیجه‌ش؟

حرصی از دست دادوبیدادهای تموم نشدنیم، دندون کلید کرد.

–صدرا... صدرا چرا خودت رو به خریت می‌زنی؟ اون بنده خدا چه گناهی کرده که خودش از همه شرمنده‌تره؟ بچه‌ی کلاس اولی هم توی دادگاه امروز حضور داشت، می‌فهمید بابات قاضی پرونده رو خریده و هیچ غلطی نمی‌تونیم بکنیم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:41

آقای فرشته

#پارت_۵۹۹

🕊🕊🕊🕊

حقیقت مثل سیلی تو صورتم ضربه می‌زد و بالاخره امروز اونچه که ازش واهمه داشتم به سرم اومد.

دادگاهی که به نفع پدرم خریده شده بود و حالا رسماً و قانوناً حضانت کسری به پدربزرگش داده شده بود و من شده بودم یه پدرِ روانی که برای بچه‌ش خطرسازه!

دروغ و راست هرچی که بودم، بدتر از پدر روانی خودم نبودم که پول و ثروت چشمش رو کور و گوش‌هاش رو کر کرده بود.

با یادآوردی اینکه الان قطعاً دارن میرن کسری رو ببرن، نفسم تند شد و بلند گفتم:

-علی راه بیوفت. نمی‌ذارم بچه‌م رو ببرن، باید قبل اونا برسیم.

همین شد و ما با بالاترین سرعت به سمت خونه پرواز کردیم. انگار همه‌ی دنیا لج کرده بود تا روز بدم رو بدتر کنه. ترافیک لعنتی تهران، هیچ‌وقت قرار نبود تموم شه و کلی ما رو معطل کرد.

با عجله از آسانسور بیرون پریدم و بی‌تمرکز کلید رو توی در چرخوندم. باز شدن گوشه‌ای از در همانا و پیچیدنِ صدای گریه‌های چکاوک هم همانا.

تموم شد... به همین راحتی تیکه‌ای از وجودم رو برده بودند و من بازم هم دیر رسیدم.

کسری کم توی خونه‌ی پدرم زندگی نکرده بود، ولی این‌بار فرق داشت با همیشه. اینکه می‌دونستم هیچ اختیاری درمورد بچه‌م ندارم و حتی اجازه دیدنش رو هم باید یکی دیگه صادر کنه، کمرم رو خم کرده بود و باعث شد سست شده همون جلوی در بشینم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
23:41
آقای فرشته
#پارت_۶۰۰

🕊🕊🕊🕊

علی با رنگ و رویی پریده، با یک جهش روی من پرید و داخل شد. دقایق کوتاهی بعد، زیر بغل من رو گرفت.

–صدرا... من بمیرم این حال تو رو نبینم داداش. پاشو زنت این‌طوری تو رو ببینه، بدتر خودش رو می‌بازه. پاشو برو پیشش.

دستش رو آروم پس زدم و پاهای سستم رو روی زمین کشیدم.

حتی دل دیدن چکاوک رو هم نداشتم.
من بهش قول داده بودم و حالا، صدای گریه‌هاش ناقوص مرگ بود.

اون تنی که وسط خونه چمباتمه زده بود و شیون می‌کرد سر جا نگه‌م داشت. با دیدنم بلند شد و با دو خودش رو بهم رسوند. دست‌هاش چنگ پیرهنم شد و کلماتش رگباری توی صورتم کوبیده شد.

–صدرا بردنش، کسری رو بردن و من نتونستم جلوشون رو بگیرم. من در رو باز نکردم، پلیس همراهشون بود، به زور اومدن داخل. صدرا تو قول دادی که نمی‌ذاری ببرنش... بچه‌م ترسیده بود، داشت گریه می‌کرد ولی اون قلچماق‌ها بغلش کردن و به زور بردنش.

مثل مجسمه‌های دکوری خشکم زده بود و فقط نگاهم به اون چشم‌های گریونی بود که پشت هم حرف می‌زد. دستِ روی پیراهنم شل شد و جلوی پام به زانو افتاد.
نتونستم اون مردی باشم که بغلش می‌کنه و دلداریش میده...
خراب بودم، انقدر ویرون که باید می‌مردم تا رها بشم.
از بد کسی خورده بودم؛ از پدرم، همخونم...

–صدرا تورو خدا برو بیارش. التماست می‌کنم نذار اونجا

بمونه.

و باز هم گریه...

سر و وضع آشفته و به هم ریخته‌ش بهم بفهموند که تقلای زیادی برای مقابله باهاشون داشته و نهایتش شده رد پنجه‌هایی روی صورتش که مثل خار داخل چشمم فرو می‌رفت.

رگ گردن ورم کرده‌م داشت منفجرم می‌کرد. بی‌توجه به چکاوک به سمت در هجوم بردم.

باید میرفتم...

ناموس من، ناموس اون بود!
می‌خواستم برم داد بزنم غیرتت رو به چند فروختی که تن زن و بچه‌م رو به لرزه درآوردی و دست روی زنم بلند کردی؟ !

23:46

آقای فرشته

#پارت_۶۰۱

🕊🕊🕊🕊

"چکاوک"

انگار که بلایی آسمونی بر سرمون نازل بشه، آوار کنه و ویرونه تحویل بده...
رسماً به این باور رسیده بودم که با رفتن کسری، برکت و شادی هم از این خونه رفت.

چند روز بود این خونه رنگ خنده به خودش ندیده بود؟ چند روز بود که مثل مرده‌ها زندگی کردیم و من به دو چشم خودم دیدم مردم کمر خم کرد از ضربه‌ای که همخونش بهش زده بود.

درد جدایی سخت بود.
خیلی از ما شاید کسی رو داشته باشیم که کیلومترها از هم دور باشیم و برامون مهم نباشه، اما امان از روزی که بفهمیم اون شخص مرده و دیگه نمی‌تونیم ببینیمش، اون‌وقت بود که هیچ‌کس جلودار شیون و زاری و غصه خوردن‌هامون نبود.

ماجرای ما هم، یا بهتر بگم قصه‌ی شقیقه‌های مردی که تارهای

سفید بین سیاهی موهاش سربرآوردن هم، همین بود.

صدرا به واسطه‌ی شغلش، گاهی هفته‌ها کسری رو نمی‌دید و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، اما حالا که عمق از دست دادن رو درک کرده بود، بی‌تاب بود و به هر دری می‌زد تا بچه‌ش رو برگردونه.

انقدر عصبی و پرخاشگر شده بود که با یک من عسل هم نمی‌شد خوردش و منی که از گریه‌ی مردها متنفر بودم، چقدر توی این هفته‌ها آرزو کردم به جای خودخوری، خودش رو خالی کنه بلکه کمی سبک شه.

اون روزی که صدرا با توپ پر از خونه بیرون زد، به گفته‌ی علی، نصف شیشه‌های خونه‌ی پدرش رو پایین آورده بود و درنهایت با نگهبان‌های عمارت درگیر شده و اون‌ها هم بعد از یه کتک‌کاری حسابی، به دستور آصف بیرونش انداختن و من یه صدرا با گوشه‌ی لب پاره شده و پیراهن شرحه‌شرحه تحویل گرفتم.

این سناریو از قرار معلوم یک‌بار هم برای اصلان اجرا شده و

اون هم به طرفداری از صدرا، حسابی با پدرش بحث کرده و ته ماجرا هم شده همون.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
23:46
آقای فرشته
#پارت_۶۰۲

🕊🕊🕊🕊

غرور و ثروت، اون مرد رو به یک موجود کثیف تبدیل کرده بود و تمام زشتی روحش، زندگی ما رو دربرگرفته بود.

خسته شده بودم از این وضعیت، انقدر خسته که فکرهایی به سرم بزنه و بدتر دیوونه‌ترم کنه.
چند روزیه که دارم با خودم کلنجار میرم، به خیلی چیزها فکر کردم؛ به صدرا، به کسری که پدربزرگ مادربزرگ

نمی‌تونستن جای پدرش رو بگیرن براش، و درنهایت به خودم که قرار بود بی‌کس‌تر از اینی که هستم بشم.

کلنجار رفتن رو کنار گذاشتم و از جا بلند شدم. حال و روزم گریه داشت اما نمی‌دونم چرا چشم‌هام کویر برهوت شده بده و جز سوزش، واکنشی نشون نمی‌داد.

شماره‌ی نازنین رو گرفتم. باید آدرس دقیق خونه‌ی پدرش رو می‌گرفتم. متقاعد کردن دختری که خودش هم از طرف پدرش طرد شده بود، کار زمان‌بری بود. معتقد بود که اگه برم، فقط خودم رو کوچیک کردم و آصف اهل بخشش نیست.

آدرس رو روی کاغذ نوشتم و با گفتن اینکه به صدرا چیزی نگه، بالاخره تلفن رو قطع کردم و گذاشتم به افکار خودش ادامه بده .
هرچی دیگران کمتر از کارم خبر داشتن، بهتر می‌تونستم انجامش بدم چون یقیناً صدرا از ماجرا بو می‌برد و حسابم با کرام‌الکاتبین بود.
بذار رفتنم رو به یه خواهش و التماس کوتاه و برگشتنِ بعدش

بدونن.

آصف آدم دل رحمی نبود و من هم برای التماس نمی‌رفتم.
قرار بود امروز اون رو خواستەش برسونم...

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
23:46
آقای فرشته
#پارت_۶۰۳

🕊🕊🕊🕊

چیز زیادی نمی‌تونستم ببرم.
عمر زندگیمون انقدری نبود که بگم هرچی داریم رو با هم به دست آوردیم و حالا سهمی از این خونه و وسایلش دارم.

چند تیکه لباس که داخل یه ساک مشکی انداختم و فقط مقدار کمی پول که کفاف چند روزم هم نمی‌داد، تنها چیزی بود که تونستم بردارم و امیدوار بودم صدرا همین‌هارو هم به رفیق نیمه‌راهش ببخشه.

خواستم زیپ ساک رو ببندم که چیزی مانعم شد... اگه می‌رفتم دیگه هیچ‌وقت نمی‌دیدمش، چیکار می‌کردم با این دل واموندهم که همین الان هم از نبودش بی‌قراری می‌کرد؟

این اتفاقی بود که بالاخره باید می‌افتاد. یه شب دیرتر یا زودتر به جایی برنمی‌خورد.

امشب قرار بود شبی بشه که فرداش صدرا با یاد من مرورش کنه و من با یاد اون، حسرت تک‌تک ثانیه‌های کنار اون بودن رو بخورم.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

خیلی کارها برای انجام دادن داشتم.
غذای مورد علاقه‌ی صدرا رو درست کردم. با اینکه می‌دونستم

خیلی وقته غذا شده سنگ و از گلومون پایین نمیره، ولی نمی‌خواستم غذا خوردن کنارش رو از دست بدم.
آخرین بار بود... حق داشتم ثانیه به ثانیه‌ش رو برای خودم داشته باشم.

حموم رفتم و مشغول آرایش صورتم شدم. موهایی که حالا به خاطر مدرسه رفتنم به رنگ خودشون برگردونده بودم رو بالای سرم بستم.

راستی!
دیگه نمی‌تونستم مدرسه هم برم. چقدر تلخ بود که صدرا به آرزوش نمی‌رسید و نمی‌تونست من رو تو روپوش سفید دکترها ببینه.
تک خنده‌ی صدادار و پر حسرتی کردم و با تاسف برای خودم سر تکون دادم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

23:47
آقای فرشته

#پارت_۶۰۴

🕊🕊🕊🕊

تمام زندگیم بر فنا بود، این هم روش.

باید لذت می‌بردم از آخرین باری که میدیدمش.
ای کاش مدت زندگی دو نفرمون انقدری زیاد بود که من لذت مادر شدن و داشتن بچه‌ای از وجود صدرا رو داشته باشم.

البته با وجود کسری تا حدودی تونستم این حس رو تجربه کنم، که همون هم بهم روا نداشتن و ازم گرفتنش.

افکارم رو با تکون دادن سرم پر دادم و با پوشیدن تاب و شلوارک کوتاهِ لی که سخاوتمندانه تنم رو به نمایش گذاشته بود، به کارم پایان دادم.

صدای چرخیدن کلید اومد و من با دو خودم رو به در رسوندم و دستگیره‌ی در رو کشیدم.
لب‌هام رو کمی کش دادم و گفتم:
–سلام خسته نباشی.
و کیفش رو از دستش گرفتم.

ابرویی بالا انداخت و سر تا پام رو وجب کرد.
–علیک سلام. چیزی شده؟

کتش رو در حینی از تنش دراوردم که دست‌هام نوازش‌وار روی بازوهاش کشیده می‌شد.
فقط یک شب تا صبح فرصت داشتم سر روشون بذارم و آروم بخوابم.

وداع همیشه سخت بود. سخت‌تر از اون، خداحافظی بود که از طرف مقابلت خبر نداشته باشه و فکر کنه دیوونه شدی و مثل کنه بهش چسبیدی.

شب خوبی بود؛ کنار هم غذا خوردیم، با هم حرف زدیم و سعی کردیم برای چند ساعت از بدبختی‌هامون فاصله بگیریم.

روی تخت دراز کشیده بود و به عادت هر شبش مشغول چک کردن گوشیش بود.
روی زانو به سمتش خزیدم و تنش رو مهمون نوازش‌هام کردم.

با اولین لمس، نگاهش سمتم چرخید و آروم گوشی رو کنار گذاشت. جدا از نیازی که زن و مرد به هم داشتن، عشق بینمون بی‌تاب‌ترمون می‌کرد برای هم...

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
23:47
آقای فرشته
#پارت_۶۰۵

🕊🕊🕊🕊

پیش‌قدم شدم و لب‌هام رو روی لبش گذاشتم.
بوسید و من حریصانه پاسخ دادم. می‌خواستم برای یک عمر، لذت بوسیده شدن با این مرد رو به همراه داشته باشم.
کم چیزی نبود و من، به اندکش قانع نبودم.

نوازش زیر دست اولین و آخرین مرد زندگیم، نهایت چیزی بود که می‌خواستم. زمان زیادی نبود که به دستش آورده بودم و حالا هم قرار بود از دستش بدم.

خودم خواسته بودم ولی به خاطر خودش...
شاید هیچ‌وقت صدرا به خاطر اینکه به جاش تصمیم گرفتم، ازم تشکر نمی‌کرد ولی من این کار رو انجام می‌دادم چون شده بودم یه میوه‌ی کپک زده که میوه‌های دیگه رو هم درگیر خودش کرده.
باید می‌رفتم، باید...

چشم‌هام رو بستم و دیگه کنترل نکردم اون اشک‌هایی رو که

دیگه افسارشون دست من نبود.
سرش رو جلو آورد و صورتم رو بوسه‌بارون کرد. اشک‌هام رو گذاشته بود به پای درد و لذتی که توی سلول‌های تنم پیچیده...

ساعت سه صبح صدرا دیگه خوابش برده بود.
به سمتش چرخیدم و زل زدم به صورتش. لبم رو از بغض محکم گاز گرفتم.
لعنت به این اشک‌های مزاحم...
چرا نمی‌ذاشتن تک‌تک خطوط صورتش رو حفظ کنم؟

تا خود صبح زل زدم به صورتش و پلک روی هم نذاشتم.
قبل از بیدار شدنش، از جام بلند شدم تا چشم‌های کاسه‌ی خونم رو بشورم. براش صبحانه آماده کردم، کت شلواری براش انتخاب کردم و کروات طوسی‌رنگی رو هم کنارش گذاشتم.

منه احمق چرا هر روز صبح به جای خوابیدن، بلند نمی‌شدم تا خودم راهیش کنم؟!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:47

آقای فرشته

#پارت_۶۰۶

🕊🕊🕊🕊

حالا فهمیده بودم چه لذتی رو از دست دادم و چه فایده که خیلی دیر بود.

ساعت ۸ که شد، صدرا رو بیدار کردم و اون رفت تا دوش بگیره. پشت میز منتظرش بودم که بالاخره اومد و همین‌طور که نم موهاش رو می‌گرفت، گونه‌م رو بوسید و مقابلم نشست.

–به‌به خانومم چه کرده سر صبحی... فقط وایسا ببینم، تو الان نباید مدرسه باشی؟

پلک‌هام رو روی هم فشردم. چرا حواسم به مدرسه نبود؟! صدرا روی این مسئله شوخی نداشت و حالا با کمی اخم نگاهم می‌کرد.

لبخند مصلحتی زدم و کمی ناز قاطی لحنم کردم.

–دلم خواست یه امروز همراه آقامون صبحونه بخورم. یه روز مدرسه نرم هیچی نمی‌شه.

متاسف برام سر تکون داد.

–جون به جونت کنن تو درس خوندن تنبلی! از فردا خودم زودتر بلند می‌شم، که هم در جوارم صبحونه میل کنی و هم خودم ببرمت مدرسه. ببینم اون‌موقع بهانه‌ت چیه...

لقمه‌ای که گرفته بودم رو دستش دادم و باشه‌ای زمزمه کردم. تا آخرِ شب خودش می‌فهمید فردایی که کنار هم باشیم وجود نداره و دیگه هیچ‌کس نیست که مجبور باشه به خاطرش دوری از بچه‌ش رو تحمل کنه و نگران کارهاش باشه.

صدرا بلند شد و به اتاق رفت تا آماده بشه. بعد از دقایقی بیرون اومد. قربون صدقه‌ی اون هیکل ورزیده‌ش که حسابی توی اون کت شلوار به چشمم میومد، رفتم.

کیفش رو برداشت و کرواتش رو تنظیم کرد.

–من میرم دیگه. چیزی نیاز داشتی زنگ بزن دردت به جونم.

ندونسته داشت سختش می‌کرد.

آخ خدا... صبرم بده تا تحمل کنم این فراغ رو.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:47

آقای فرشته

#پارت_۶۰۷

🕊🕊🕊🕊

برخلاف درون متلاشی شده‌م، لبخندی به روش زدم.

–برو به سلامت عزیزم.

روی نوک پا ایستادم و بوسه‌ی پر بغضی روی لباش نشوندم و لب زدم.

–عاشقتم...

و برای اینکه چشم‌های به اشک نشسته‌م رسوام نکنه، سر پایین انداختم.

آروم خندید.

–دختره‌ی دیوونه... من بیشتر.

همین که صدای بستن در توی گوشم پیچید، با صدای بلند زدم زیر گریه و روی زمین آواره شدم. این چه عذابی بود که سهم زندگیم شده بود و رهام نمی‌کرد؟ جدایی از صدرا، تاوان کدوم گناه نکرده‌م بود که خودمم ازش خبر نداشتم؟!

با همون چشم‌های اشک‌بار بلند شدم، میز رو جمع کردم و دستی

به آشپزخونه کشیدم.

ساک نیمه بسته‌م رو از داخل کمد بیرون کشیدم که با خوردن پام به پارچه‌ای، خم شدم و اون رو برداشتم. با دیدن تیشرتی که دیشب تنش بود، غده‌ی تموم نشدنی توی گلوم بزرگ‌تر شد.

جلو آوردم و بوش کردم. دلِ سنگ می‌خواست جدایی از این عطر که من نداشتم و می‌دونستم با کار امروزم، دیگه چکاوک وجود نداره.
چکاوک با آرزوهاش قرار بود چال بشه امروز و تنها کسی که سر قبر روحِ زخم خورده‌م شیون می‌کرد، خود بیچاره‌م بودم.

بدون تردید داخل ساک کوچیکم گذاشتمش و با برداشتن قاب عکس سه‌نفره‌مون که توی کیش انداخته بودیم، زیپش رو بستم. شماره آژانس رو گرفتم و در حینی که اسم جایی که می‌خواستم رو گفتم، لباس‌هام رو پوشیدم.

انگار دیگه وقت رفتن بود...

خم شدم و سر رکسی که به پروپام می‌پیچید رو نوازش کردم.
انگار این حیوون هم فهمیده بود دیگه قرار نیست ببینمش که از اول صبح دور و ورم می‌چرخید.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:47

آقای فرشته

#پارت_۶۰۸

🕊🕊🕊🕊

بوسه‌ای به سرش زدم و با صدای خش‌داری گفتم:

–دلم برات تنگ می‌شه رکس، من نیستم پسر خوبی باش. هروقت کسری اومد، جای من هم بغلش کن... چشمم آب نمی‌خوره بذارن ببینمش.

آب دماغم رو بالا کشیدم و زوری لبخند زدم به این حیوون زبون‌بسته.

–می دونی رکس... دارم برای همیشه میرم! دلم می‌خواد واسه صدرا یه نامه بنویسم حداقل، بهش بگم چقدر دوستش دارم. بهش بگم از همین حالا که دارم میرم، تصور اینکه بعد از چندماه من رو فراموش می‌کنی و میری با یکی دیگه، چقدر اذیتم می‌کنه. کاش می‌شد براش بنویسم حق نداره بعد من زن دیگه‌ای رو اونطور محکم بغل کنه و اونطوری که من رو می‌بوسه، ببوستش... می‌ترسم رکس، خیلی می‌ترسم. اگه بعد من با ستاره ازدواج کنه یا اگه چند وقت دیگه عاشق بشه... آخه از روز اول هم که من رو دوست نداشت. می‌دونی چند وقت با هم زندگی کردیم که دوستت دارم رو از زبونش شنیدم؟ فکر نمی‌کنم حرفام رو تو بفهمی، ولی این کلمات پا گذاشته رو خرخره‌م. جرات ندارم کاغذیشون کنم و از خودم به جا بذارمشون.

سرش رو روی پام گذاشته بود و صدای زوزه‌مانندی از خودش درمی‌آورد.

آهی کشیدم و به چشم‌های یخیش زل زدم، از پشت پرده‌ی اشک واضح نبود ولی این رو هم توی ذهنم ثبت کردم.

–ای کاش اگه چنین روزی قراره بیاد، من توی این دنیا نباشم.

با به صدا در اومدن آیفون، سرش رو از روی پام بلند کردم.
–باید برم، آژانس اومده.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
23:47
آقای فرشته
#پارت_۶۰۹

🕊🕊🕊🕊

بلند شدم و ساکم رو دست گرفتم. اینکه رکس اینطور به پر و پام می‌پیچید و با دندون، گوشه‌ی لباسم رو می‌گرفت و ول نمی‌کرد، بدتر حالم رو بد می‌کرد.

با التماس نالیدم.

–رکس ول کن لباسم رو... پام رو نلرزون برای رفتن.

گوش نمی‌داد و بلندبلند پارس می‌کرد.
درنهایت با کلی تشر و داد، بی‌توجه بهش از در بیرون زدم و فرصت بیرون اومدن بهش ندادم و در رو پشت سرم کوبیدم.
صدای پارس کردنش هق‌هقم رو بلند کرد. کفری بودم از دستش.

لعنت بهت حیوون زبون نفهم که دلم رو اینطور آتیش زدی...

با پشت آستین مانتوم، اشک‌هام رو پاک کردم. هرچی بیشتر طولش می‌دادم حالم بدتر می‌شد.
دستی که آدرس داخلش بود را بالا آوردم و نگاهی بهش کردم و وارد آسانسور شدم.

سریع‌تر از هر موقعی به همکف رسید.

چند قدم از آسانسور دور نشده بودم که قامت مردونه‌ای از در ورودی سایه انداخت و مُردم وقتی که اون صدایی که دیشب تا

دیروقت توی گوشم زمزمه می‌شد، توی سالن خروجی پیچید.

–من دسته چک رو بردارم، مستقیم میرم بانک بعد دوباره برمی‌گردم شرکت... آره خیالت راحت.

به معنای واقعی کلمه، روح از تنم خارج شده بود.
با پاهایی که می‌لرزید، خواستم به داخل آسانسور برگردم...
لعنتی بسته بود!
با دیدن پله‌ها، سریع به‌سمتش پا تند کردم تا پنهون بشم.

–چکاوک؟!

نرسیده به پله خشکم زد. صدرا من رو می‌کشت، مطمئنم من رو می‌کشت...

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

23:47
آقای فرشته

#پارت_۶۱۰

🕊🕊🕊🕊

فشارم در آنی به پایین‌ترین حد ممکن رسید و یخ کردن دست‌هام، چیزی نبود که نشه حس کرد.

به شخص پشت خط گفت:

-من بعداً زنگ می‌زنم.

حتی جرات برگشتن هم نداشتم که دوباره صدا زد.

-چکاوک!

چکاوک بیچاره... چکاوک سیاه‌بخت... بدبخت شدم، بدبخت! دقیقه‌ای از چاله بیرون می‌اومدم و داخل چاه می‌افتادم. صدرا

ازم نمی‌گذشت، مطمئن بودم.

دستش روی شونه‌م نشست و برم گردوند. امان از اون اخم‌های گره خورده و نگاه متعجبش. سر پایین انداختم تا نبینمش که پرسید.

–اینجا چیکار می‌کنی؟ داشتی کجا می‌رفتی؟ این ساک دستت چیه؟

نفس‌هام از ترس تند شد و ناخودآگاه کاغذ داخل دستم رو مچاله کردم که صداش توجه‌ش رو جلب کرد. لعنت به من!

–این کاغذ چیه دستت؟ بده ببینم.

ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم و با لکنت گفتم:

–ن... نمیدم... چیزی نیست.

با اخم جلو اومد و با لحن دستوری گفت:

–چکاوک همین الان اون کاغذ رو میدی به من. وای به حالت

اگه اون چیزی که تو فکرمه نیت امروزت بوده باشه...

چشمه‌ی اشکم به آنی جوشید و با صدایی تو دماغی گفتم:
–چی می‌گی تو؟ کدوم نیت؟! داشتم می‌رفتم بازار خرید کنم...

–با ساک مسافرتی؟! تو بازارهای این تهران خراب شده رو بلدی؟ من خرم؟ هاااان؟

هان آخر رو چنان فریاد کشید که شونه‌هام از ترس جمع شد و توجه نگهبان ساختمون بهمون جلب شد.

سکوتم بیشتر عصبیش کرد که مچ دستم رو بدون ملایمت گرفت و به زور سعی کرد بازش کنه.
–باز کن چکاوک، سگم نکن... من تورو نشناسم، باید سرم رو بذارم بمیرم.
فشار دستش رو انگشت‌هام انقدر زیاد بود که با آخی دستم رو شل کنم و اون کاغذ رو از دستم بکشه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:47

آقای فرشته

#پارت_۶۱۱

🕊🕊🕊🕊

نگاه کوتاهی به نوشته‌ی داخلش کافی بود تا بدونم کارم تمومه.

خنده‌ی عصبی کرد.

-که می‌خواستی بری بازار...

پشت زانوهام لرزید و کم مونده بود روی دو زانو به زمین بیفتم که بدون اینکه اجازه حرف زدن بهم بده، بازوم رو محکم گرفت و با خودش داخل آسانسور کشید.

صدای نفس تند و از روی خشمش فضای آسانسور را پر کرده بود و من از ترس به هق‌هق افتاده بودم.

آسانسور که ایستاد، باز به همون حالت من رو بالا کشید. در عرض ثانیه‌ای، در رو باز کرد و با ناملایمتی که از صدرا بعید بود، داخل خونه تقریباً پرتم کرد. به سمتم اومد، از بازو بلندم کرد و این‌بار به سمت دیوار هولم داد.

آخی از برخورد دردناک کمرم گفتم.

–صدرا آروم باش...

حرفم باروت زیر آتیش بود که منفجر شد.

–چطور آروم باشم؟ منِ بی‌پدر داره قلبم وای‌میسه از بلایی که داشتی سرم می‌اوردی. اگه دست چک بی‌صاحابم جا نمونده بود، اگه امروز لنگش نبودم و پشت گوش می‌نداختم، قرار بود چه غلطی کنی سر خورد؟

با حرص ساکی که محکم تو دستم گرفته بودم رو کشید و محتویات داخلش رو زیر پامون ریخت .
پوزخندی به چند دست لباس پخش شده زد و با لحنی که از نفرت کلامش ترسیدم گفت:

–زندگیمون رو خلاصه کردی تو این چهارتا پارچه کهنه؟ این خونه‌ای که خانومش تو بودی برات مهم نبود؟ من چی؟ ارزشم فقط انقدر بود که یه شب برنامه بچینی برام و تا حد مرگ لذتِ بودنت رو بهم بدی و فردا صبحش فلنگ رو ببندی؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:47

آقای فرشته

#پارت_۶۱۲

🕊🕊🕊🕊

خم شد و لباس خودش رو به همراه قاب عکس برداشت، جلوی چشم‌هام تکونشون داد و با حرص غرید:

–اینا چیه با خودت بردی؟ نکنه قرار بود دلت برام تنگ بشه؟ با اینا می‌خواستی جای من رو پر کنی؟ مگه می‌دونی دلتنگی چیه؟ اصلاً مگه تو احساس هم داری؟

بی‌رحم بود، بی‌رحم شده بود.

هق‌هق امونم رو بریده بود و اوضاع و احوال اخیر، شدیداً عصبیم کرده بود که ناخودآگاه دست روی گوش‌هام گذاشتم و جیغ زدم.

–دارم... من احساس دارم! هر کاری کردم به خاطر خودت بود، انقدر سر من داد نزن!

با گریه و نفسِ بریده، روی سرامیک سرد نشستم و زار زدم. جیغ‌های هیستریک و حال متشنجم دل سنگ رو آب می‌کرد و امان از مردی که از سنگ بدتر شده بود.

این پوزخند یه‌وری و نگاه خشک، مال صدرای من نبود.

–خیلی جدی ازت می‌خوام به خاطر من هیچ غلطی نکنی! چکاوک به خدای احد و واحد اگه امروز پات به خونه‌ی بابام باز می‌شد، سر زندگیمون معامله می‌کردی، دیگه اسمت رو نمی‌آوردم. نابودم کردی با این کارت چکاوک... غرورم، دلم،

عشقی که بهت داشتم، همه رو زیر پات لگدمال کردی...

فعل جمله‌ش چشم‌هام رو به سیاهی برد.
"عشقی که بهت داشتم"
انگار که جام زهر سر کشیده باشم...
کاش تمومش می‌کرد.

–ای کاش قبل از اینکه تصمیم بگیری، به خودم نیتت رو می‌گفتی.

به اینجای حرفش که رسید، نمی‌دونم صداش واقعاً شکسته شد یا من اشتباه می‌کردم. خبری نبود از اون اژدهایی که از دهانش آتیش زبانه می‌کشید.

–کاش دل نمی‌شکوندی چکاوک، دلم بدجور شکست از دستت. امروز رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم... خیانت فقط تیک زدن با یکی دیگه نیست!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:47

آقای فرشته

#پارت_۶۱۳

🕊🕊🕊🕊

خدایا من رو بکش! صدرا واقعاً بغض کرده بود.

دستش رو دلجویانه گرفتم.

-صدرا من...

دستم رو پس زد و هیسی گفت.

-هیچی نگو... نمی‌خوام بشنوم.

مظلوم نگاهش کردم تا شاید دلش به رحم بیاد، ولی اون حتی

نیم‌نگاهی حواله‌م نکرد و یه راست به سمت اتاق قدم برداشت. یه لحظه مکث کرد، بدون معطلی به سمت در ورودی رفت و اون رو قفل کرد.

چند دقیقه‌ای بود که صدرا به اتاق رفته بود و من با گریه‌ای که از شدت شوک، خفه شده بود با بهت به در زل زده بودم.
نمی‌دونستم دیگه چطور به اون چشم‌های بی‌اعتماد ثابت کنم که من همون چکاوکی هستم که دیوونه‌وار عاشقشه...

***

زندگی من همینقدر افتضاح بود.
صدرا من رو خوب بلد بود، می‌دونست بدترین تنبیه برام چیه.
اینکه این روزها انقدر باهام سرسنگین بود، عذابم می‌داد...

صبح‌ها خودش بلند می‌شد می‌بردم مدرسه و ظهرها قبل تعطیلی اونجا بود، من باید زودتر از همه بچه‌ها خارج می‌شدم تا به شلوغی نخورم و به قول صدرا فرار نکنم.

رسماً شده بودم زندانی و صدرا هم زندان‌بان ...
گله‌ای از این ماجرا نداشتم. از قدیم گفتن، خود کرده را تدبیر نیست، و خودم مسبب این ماجرا بودم .
اما مشکل این بود که من حاضر بودم تا آخر عمرم تو خونه زندانی باشم ولی باز بشم عزیز دردونه‌ی صدرا که صبح تا شب قربون صدقه‌ش می‌رفت...

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
23:47
آقای فرشته
#پارت_۶۱۴

🕊🕊🕊🕊

زندگی برام به حدی بی‌معنی و زشت شده بود که دیگه رغبتی به ادامه‌ش نداشتم. گاهی خودم هم شک می‌کردم که واقعاً آدم

ضعیفی هستم یا نه!
صبر و تحمل خونه‌ی پدری یک طرف و بی‌طاقتی خونه‌ی شوهر از یک طرف دیگه.

دعوای صدرا با من به همون روز خلاصه نشد و دقیقاً زمانی‌که من به حرف اومدم و سعی کردم با ملایمت قانعش کنم که به خاطر اون و کسری می‌خواستم چنین کاری کنم، پوزخند تحویلم داد و ترسو خطابم کرد. تاسف خورد که به جای در کنارش موندن، فرار رو به قرار ترجیح دادم ازم خواست ظلمی که قرار بود در حقش کنم رو پای لطف نذارم.

فقط خدا می‌دونه چند بار توی این چند روز گفته بود که اگه کارم عملی می‌شد، جای بخشش و برگشتی برام نبود.

هرچقدر هم کارم بی‌فکر و بچگانه بوده باشه، صدرا خوب تلافی‌شو سرم دراورد. نامرد بود و طوری حرف می‌زد که انگار من از روی دلخوشی قرار بود برم. غیر از این بود که نه پول و سواد درست حسابی داشتم و نه انقدر سر و زبون که بتونم توی یه شهر غریب گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم؟!

"صدرا "

-اطلاعات رو برات ایمیل کردم، چیز زیادی نیست. یه جورایی باید فلش‌بک بزنی و اول بفهمی شماره تلفن به نام کی بوده و بعدشم ته و توی آدرس خونه رو دربیاری.

-حله خیالت راحت کارم رو بلدم، سر یه هفته به اونچه که می‌خوای می‌رسونمت.

-خیالم راحته... شماره کارت فراموش نشه.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
23:48

آقای فرشته

#پارت_۶۱۵

قطع کردم. یک دقیقه نگذشته بود که صدای آلارم پیامک اومد.

بعد از فرستادن مبلغ تقریباً هنگفتی برای احمد، وسایلم رو برداشتم و از شرکت بیرون زدم. احمد یکی از کار راه بندازترین افراد دورم بود. پول خوب می‌گرفت، کار شسته‌رُفته تحویل می‌داد.
کافی بود یه سرنخ کوچیک بهش بدی، انقدر دنبالش می‌رفت و سرک می‌کشید تو اطلاعاتی که مردم عادی بهش دسترسی نداشتن تا ته ماجرا رو درمی‌آورد.

ماجراهای اخیر باعث شد تصمیمم رو قطعی کنم و دنبال خانواده‌ی چکاوک بیفتم. برای من که مهم نبود، اگر کسی هم وجود داشته باشه هیچ تغییری تو رابطه‌م با چکاوک ایجاد نمی‌کنه و در هر صورت زن من، مال منه و کسی نمی‌تونست

این رو تغییر بده.
یکم بی‌عقل هست، ولی چیکار کنم که دوستش دارم و نفس‌هام به نفس‌هاش بنده .

اون روز از ته دلم از خدا خواستم چنین اتفاقی رو توی تقدیر هیچ مردی نذاره. ضربه‌ی هولناکی بود برای منی که به خاطرش، قید بچه‌م رو هم زده بودم. صدای شکستن غرور و قلبم هنوز توی گوشم می‌پیچید و هر کاری می‌کردم، نمی‌تونستم به فراموشی بسپارم .

هنوزم باورم نمی‌شه می‌خواست تنهام بذاره. بد کرده بود و راضی بودم از تنبیهی که براش در نظر گرفتم. باید تا آخر عمر یادش می‌موند که حتی فکر تنها گذاشتن چه تاوانی داره.

بی‌توجهی از اونی که عاشقشی، دقیقاً مثل یه مرگ خاموش بود؛ چنان از پا درت می‌آورد که به همه‌چی راضی بشی تا دوباره همه‌چی مثل قبل بشه...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:48

آقای فرشته

#پارت_۶۱۶

🕊🕊🕊🕊

چکاوک خود من بود و من قصدم کشتن روحش نبود اما نباید چنین حماقتی برای بار دوم ازش سر بزنه.

آرنجم رو به لبه‌ی در ماشین تکیه دادم و بلاجبار پشت چراغ قرمز ترمز زدم. بلافاصله دختر بچه‌ی هفت‌هشت ساله‌ای به در ماشین آویزون شد.

-آقا... آقا می‌شه یه دونه گل بخری؟ خواهش می‌کنم.

بی‌حوصله سر چرخوندم و خواستم شیشه رو بالا بکشم. تهران

پر بود از این بچه‌های کار و تقریباً برام عادی شده بود.
–نمی‌خوام ممنون.

سمج بود و زبون دراز.
–عه آقا توروخدا یکی بخر دیگه... چرا آدم‌ها هرچی پولدارتر می‌شن، خسیس‌تر می‌شن؟ من قول دادم به خدا، اگه یه روز پولدار شم به همه کمک کنم و هر روز بیام گل‌های بچه‌های سر چهارراه رو بخرم.

دستم روی دکمه بالابر شیشه موند و ناخودآگاه گوشه‌ی لبم کمی بالا رفت. دلم می‌خواست بگم آدم‌ها وقتی به جا و مقام می‌رسن، طمع دنیا می‌گیرتشون و قولای بچگیشون رو یادشون میره. همه از این قول‌ها دادیم و وقتی بهش رسیدیم، توی انجام قولمون کوتاهی کردیم.

دختربچه که انگار حرف چند لحظه پیشش رو فراموش کرده باشه، دوباره گفت:
–چی شد آقا؟ نمی‌خوای؟ یه دونه بخر برای خانومت دیگه...

مطمئنم خوشحال می‌شه.

از شیرین‌زبونیش خوشم اومد.
–خانوم من یه کار بدی کرده، باهاش قهرم فعلاً، گل ببرم پررو می‌شه.
در همون حین دستم رو به سمت کیف پولم بردم.

دخترک سر کج کرد و مظلوم گفت:
–گناه داره، شما ببر اونم قول میده کار بد نکنه.

لبخندی به روش زدم.
–بده دو سه تا...

با پیروزی، ۳ شاخه از رزهاش رو جدا کرد و بهم داد و من هم چند تراول رو دستش دادم که همزمان شد با سبز شدن چراغ و قبل از اینکه مهلت حرف به دختر بدم، پام رو روی گاز گذاشتم و ازش دور شدم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:48

آقای فرشته

#پارت_۶۱۷

🕊🕊🕊🕊

روتین همیشگی این روزها دیگه دستم اومده بود، فقط کلید رو توی در انداختم و زحمت چرخوندن رو به خودم ندادم، چون خودبه‌خود باز شد...
البته آنچنان خودبه‌خود هم نبود، همش زیر سر یه زن دوست‌داشتنی و البته خنگ بود که تا می‌فهمید اومدم، گوش به زنگ به سمت در پرواز می‌کرد.

در رو پشت سرم بستم. با موهایی که دورش افشون شده بود نزدیکم شد.

–سلام خسته نباشی .

سرسنگین جواب دادم.

–سلام ممنون.

مستقیم به صورتش نگاه نکردم ولی زیرچشمی دیدم که به زور سعی کرد لبخند بزنه و به روی خودش نیاره.

یه سمتم دست دراز کرد.

–کیفت رو بده من ...

توی این روزها به عینه می‌دیدم که چقدر تلاش می‌کنه تا رابطه‌ی تقریباً شکرآب شده‌مون رو درست کنه، ولی قصد کوتاه اومدن نداشتم پس یک کلام جواب دادم.

–نیازی نیست. میرم لباس عوض کنم .

خواستم به اتاق برم ولی انگارنه‌انگار که همین الان تو پرش زده بودم.

با صدای شدیداً ذوق‌زده‌ای که برای این روزهامون غریب بود،

گفت:

–این گل‌هارو برای من خریدی؟ وای چه قشنگن...
و با یک حرکت دست دراز کرد و گل‌هارو از دستم گرفت و عمیق بو کشید.

برق ذوق چشم‌هاش همیشه نهایت خواسته‌ی من بود و حالا طوری گرفتارش شده بودم که برای یک لحظه دلم نیومد تو ذوقش بزنم ولی درنهایت بی‌رحمی که خودش مصیبت بود گفتم:

–یه دختر پشت چراغ قرمز گیر داد بهم، دلم براش سوخت.

لبخند روی لبش ماسید و متعجب بهم نگاه کرد.

حق داشت، من مردی نبودم که احساساتش رو نادیده بگیرم و اون حالا داشت نتیجه‌ی کار نیمه‌کارش رو می‌دید.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
23:48

آقای فرشته

#پارت_۶۱۸

🕊🕊🕊🕊🕊

انگشت‌هاش دور گل‌ها شل شد و یکی از اونا جلوی پامون افتاد. سرش رو خودکار پایین انداخت و با نگاهی مات به گل زل زد.

همه‌ی این‌ها توی ۵ ثانیه اتفاق افتاد ولی تو همین زمان کم، صدای بشاشش بغض‌دار شده بود. ارتعاش صداش دیوونه‌کننده بود و من پلک روی هم فشردم از سوت بلندی که توی مغزم کشیده شد. همچنان با هر واکنش این دختر، من بودم که زودتر جون می‌دادم.

خم شد و در حینی که گل رو برمی داشت با صدایی مرتعش گفت:

–آ... آهان فکر... فکر کردم برای من خریدی.

آب دهنش رو قورت داد ولی نتونست بغضش رو از منی که تمامش رو از بر بودم پنهون کنه.

با صدای وارفته و آروم‌تری ادامه داد.

–برم میز رو بچینم.
بین راه، گل‌ها رو روی میز انداخت و از جلوی چشمم غیب شد.

با عذاب‌وجدانی که خِرم رو گرفته بود به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم. خودم بیشتر از کور شدن شعله‌ی ذوقش ناراحت شدم و قول دادم به زودی توی یکی از همین روزها، وقتی که آرامش مهمون خونمون شد، این اتاق رو براش پر از گل کنم تا وقتی که از خواب بیدار می‌شه، از ذوق یک‌جا بند نشه.

بعد از شام، طبق معمول خستگی رو بهانه کردم و زودتر به اتاق رفتم. دقایق زیادی طول نکشید که چکاوک هم اومد و بعد از شونه کردن موهاش و عوض کردن لباسش، روی تخت اومد.

تمام مدت چشم‌هام بسته بود و به پهلو و پشت بهش خوابیده بودم.
فقط از طریق صدا بود که می‌فهمیدم داره چیکار می‌کنه.
صدای نفس‌هامون تنها چیزی بود که گوشمون رو پر می‌کرد.

کم‌کم داشت چشم‌هام گرم خواب می‌شد که خوردن نفس‌های داغش پشت گردنم، هشیارم کرد...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:48

آقای فرشته

#پارت_۶۱۹

🕊🕊🕊🕊

صدبار بهش گفته بودم من روی گردنم حساسم، ولی کو گوش شنوا...

حرکت انگشت‌هاش روی کمرم، نوازش دستش و خط فرضی که روی ستون مهره‌هام می‌کشید، تمامش دیوونه‌کننده بود برای منی که بیشتر از دو هفته بود جفتمون رو از یه بغل ساده محروم کرده بودم.

درواقع تنها این چکاوک نبود که به خاطر اشتباهش داشت تاوان می‌داد، بلکه من هم با دوری از زنی که دوسش داشتم حسابی عذاب می‌کشیدم و این روزهای آخر، به کلافگی محض تبدیل شده بود.

صدای گرفته‌ش از پشت‌سرم بلند شد.

–نمی‌خوای تمومش کنی؟

اول خواستم جواب ندم تا فکر کنه خوابم، اما دلم طاقت نیاورد و درعوض بیخیال، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفتم:

–چی رو؟

پیشونیش رو به کمرم چسبوند. حالا دقیقاً نفس‌هاش مهره‌های بالای کمرم رو قلقلک می‌داد.

–این عذاب رو... این شب و روزهایی که جفتش ظلمات شده و هیچ رنگ‌وبویی نداره. هرچی می‌گذره، بیشتر به این پی می‌برم که تصمیمم برای دوری ازت همش بلوف بوده. من این دنیا رو

بدون محبت تو نمی‌خوام، چون اصلاً قشنگ نیست.

به تلخی گفتم:
–خودت مگه همین رو نمی‌خواستی؟ مگه ادامه زندگیت رو بدون من انتخاب نکردی؟ خوب منم به خواسته‌ت رسوندمت.

مشتش روی کمرم نشست و صدای حرصیش بلند شد.
–نامرد! خواسته‌ی من این نبود...

–هرچی که بوده مهم نیست. چیزی که مثل خار تو چشمم فرو رفته و داره کورم می‌کنه، همین و بس.

دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و جلوی شکمم به هم قفل کرد.
–اشتباه کردم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:50

آقای فرشته

#پارت_۶۲۰

🕊🕊🕊🕊

یکی از خصلت‌های انکارناپذیرش، همین بود که همیشه مثل ابر بهاری هر لحظه آماده بارش بود.

مثل همین الان...

کتفم رو کمی جمع کردم تا آتیش نفس‌هاش کمتر پشتم رو بسوزونه .

از بغض زیاد نمی‌تونست درست حرف بزنه.

–هیچ کار دیگه‌ای به عقلم نرسید. الان یک ماه بیشتر شده که کسری رو ندیدیم... چهارچشمی پرستار گذاشته بالا سر بچه و

حتی زنگ می‌زنم، مامانت هم نمی‌تونه گوشی رو بده دستش. دلم آب شده برای بغل کردنش...

دلم رفت برای اون بوسه‌ای که روی پوست کمرم نشوند. خمارِ بغل کردنش بودم و راستش این روزها دیگه طاقت جاروجنجال رو نداشتم و هرلحظه بود که عنان از کف بدم.

–فکر کردی اگه می‌رفتی، بابام می‌ذاشت ببینیش؟

درمونده نالید.

–نه، ولی حداقل بچه‌ت رو بهت برمی‌گردوندم.

دستم رو روی دست‌هاش گذاشتم تا از هم بازشون کنم که قفل انگشت‌هاش رو محکم‌تر کرد و ملتمس نالید.

–توروخدا بس کن دیگه... یه غلطی کردم، صد برابرش رو از دماغم بیرون کشیدی. انقدر نامرد نباش، دلم داره می‌ترکه...

چی می‌گفتم در برابر اون صدایی که با حال بد هم دل بی‌جنبه‌م رو شدیداً هوایی می‌کرد.

-خودت خواستی.

ضربه‌ی محکم پیشونیش به کمرم، اولین واکنشش بود به این حرف تکراری. عصبی شده بود.

-انقدر نگو این حرف‌رو ...خودم می‌دونم چه غلطی کردم.

-خیلی خوبه! بهشم فکر کردی؟

صداش ضعیف‌تر شد.

-خیلی... به اندازه‌ی تک‌تک کلماتی که باهاش دلم رو می‌لرزوندی، به اندازه‌ی تعداد ضربان قلبت که شمارش هر شب زیر گوشم بود و ازم گرفتیش... الحق که شکنجه‌گر خوبی هستی.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

23:51

آقای فرشته

#پارت_۶۲۱

–تو این شکنجه رو حق خودت نمی‌دونی؟

با نیشخندی ناخودآگاه گفتم.

خسته بودم از این دوری فرمالیته، اما به قولی میخ رو باید جوری می‌کوبیدم که دیگه هیچ‌وقت از جاش تکون نخوره.

–اینکه انقدر بهم بی‌اعتمادی و هر روز در رو پشت سرم قفل می‌کنی، اینکه اجازه ندارم بدون خودت تا دم در هم برم، همشون سخت و پر تحقیرن، و من قبولشون کردم اما حق نداری خودت رو ازم بگیری. من بدترین آدم دنیا هم باشم، تو باید دوستم داشته باشی...

وقت بازی بود!

چرخیدم و دستم رو تکیه‌گاه سرم کردم.

–و این یه دستوره؟
خیلی جدی گفتم و چشم‌های مصممش رو به تردید انداختم.

با شک گفت:
–می‌تونم دستور بدم؟

بی‌خیال گفتم و با دلش بازی کردم.
–به من آره، ولی به زن احمقی که مغزش اندازه نخوده و می‌خواد شوهرش رو ترک کنه، زندگی کردن هم واسش زیاده!

هاله‌ی صورتی‌رنگی دور عنبیه‌ی چشمش رو قاب گرفته و لبالب اشک شده بودند.
وقت آتش بس بود!

–اون زن همون شب اولی که پشت بهش خوابیدی، مُرد... من چکاوک توام.

کلمات قدرتمندترین چیز توی دنیا بودن.
ویرون می‌کردن و می‌ساختن و من به توانایی‌شون توی عوض کردن حال و هوامون ایمان داشتم.

بالاخره تموم شد و من تونستم بعد از چندین روز طولانی، صبح با آرامش از خواب بیدار بشم.
چشم بسته لبخند زدم و تن گرمش رو به خودم چسبوندم. چقدر خوب بود که دیگه نیاز نبود شب‌ها دزدکی بغلش کنم و صبح علی‌الطلوع قبل از بیدار شدنش فاصله بگیرم.

شاید خواب سنگین چکاوک نجات‌دهنده‌ی من بود و مطمئنم نمی‌تونستم زمانی که کنار خودم دارمش، همزمان نداشته باشمش. به نظرم پارادوکس مزخرفی بود و حاضر نبودم تو شرایط قهر و دعوا هم تن بهش بدم.

خمیازه‌کشون از جام بلند شدم و خواستم به سمت حموم برم که با دیدن ساعت، آخی گفتم و به سمت چکاوک برگشتم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:51

آقای فرشته

#پارت_۶۲۲

🕊🕊🕊🕊

-چکاوک... چکاوک خانوم، پاشو دختر کلاست دیر شد.

حتی نذاشت ۵ ثانیه از تعریف در مورد خواب سنگینش بگذره که عکسش رو ثابت کردم.

-چکاوک جان، پاشو عزیزم.

بعد از تلاش زیاد، لای یکی از پلک‌هاش رو باز کرد و بدخلق گفت:

-چیه؟

-پاشو کلاسِ اولت که داره تموم می‌شه، حداقل به بقیه‌ش برسی.

خودش رو بیشتر توی پتو پیچید و نق زد.
-بابا مردم شوهر می‌کنن تا درس نخونن دیگه، من شوهر کردم که مجبورم کنه برم مدرسه... ولم کن بذار بخوابم.

خوبه خودش هم می‌دونست سر این قضیه شوخی ندارم و دم به دقیقه چونه می‌زد.
-غرغر نداریم! شبیه بچه کلاس اولی‌ها می‌مونی.

چشم‌هاش رو کامل باز کرد و مظلوم نگاهم کرد.
-توروخدا بذار بخوابم... انقدر نامرد نباش، تو می‌ذاشتی دیشب بخوابم، الان خوابم نمیومد...

با گفتن این حرف، بلافاصله دستم رو کشید و چون انتظارش رو نداشتم خیلی راحت روی تخت افتادم. پتو رو روی جفتمون انداخت و همون‌طور که دست و پاش رو قفل بدنم می‌کرد، خواب‌آلود گفت:

–اصلاً تو هم بیا بگیر بخواب پیش خودم، سرکار هم نرو. این روزا خیلی کار کردی، یکم کمتر ولخرجی کن نمی‌خواد این همه کار کنی.

–فقط منم که ولخرجی می‌کنم؟

–آره دیگه... هرچی بهت می‌گم بخری، میری شیش برابرش رو برام میاری که به دردم نمی‌خوره. منم که خرجی ندارم اصلاً... ولی باید قول بدی چند ماه دیگه که ۱۸ سالم شد، برام یه پراید بخری.

ناخودآگاه به خنده افتادم. موهای پخش شده روی تخت رو به یک طرف مرتب کردم، بلندتر شده بود.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:51

آقای فرشته

#پارت_۶۲۳

🕊🕊🕊🕊

–یعنی من عاشق این قناعتتم. آخه پرایدِ؟ ماشین قحطه مگه؟ این همه ماشین خوب دارم من، یکیش رو تو بردار.

خواب توی صداش همچنان بی‌داد می‌کرد.

–ولی آخه پراید دوست دارم... حداقل اگه زدم به در و دیوار، یا دزد بردش دلم خیلی نمی‌سوزه. البته پراید الان گرونه.

روی سرش رو بوسیدم و با محبت گفتم:

–هرچی دلت بخواد برات می‌خرم. بگیر بخواب که آخرین

روزیه که از زیر مدرسه در میری.

چند دقیقه‌ای بی‌صدا بود و با فکر اینکه خوابش برده، چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. یک روز استراحت برای خودم هم بد نبود.

-صدرا!

-جانم! مگه نمی‌خواستی بخوابی؟

انگار خواب از سرش پریده بود.
-می‌گم... به نظرت می‌شه بریم امروز دم مهدِ کسری؟ دلم یه ذره شده براش. فقط چند دقیقه ببینمش.

آهی کشیدم.
-خودم زودتر به فکر افتادم، نمی‌فهمم دلیل این همه پافشاری رو ولی دور و ور مهدش پره از آدمای بابام، که کافیه سایه‌ی مارو اون اطراف ببینن. بهت قول میدم برش گردونم.

نفسس رو پر حسرت بیرون داد.

–ناراحت نشو، ولی بابات خیلی آدم بدیه. خداروشکر که تو شبیه‌ش نیستی...

سکوت کردم و حرفی نزدم. چی می‌شد پدرم کمی درک داشت و کاری نمی‌کرد که سرم جلوی زن و بچه‌م پایین باشه؟ دلیل شرمندگی‌های من اون بود و مطمئن بودم روزی میاد که همه‌ی این‌هارو تو صورتش می‌کوبم و متهمش می‌کنم به ظلم در حق بچه‌ش...

همه‌چیز زودگذر بود و می‌دونستم که این هم می‌گذره و بالاخره پایانی ته این ماجرا وجود داره.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:51

آقای فرشته

#پارت_۶۲۴

"چکاوک "

هیچ‌چی مزخرف‌تر از این نبود که با چنین احساسی صبح از خواب بیدار شی.

معده‌م خالی بود برای این همه اوق زدن و احساس می‌کردم این دل و روده‌مه که قصد بیرون اومدن داره.
دست از شکم دردناکم گرفتم و با کمک سنگ‌روشور ایستادم تا تونستم صورتم رو بشورم.

هنوز حالم جا نیومده بود که با دلپیچه‌ای که حالا دچارش شدم، مطمئن بودم مسموم شدم.
موهایی که به خاطر باز بودنشون کناره‌هاش خیش شده بود رو پشت گوشم فرستادم و بی‌حال، از دستشویی بیرون اومدم.

تنها شانسی که آورده بودم این بود که امروز پنج‌شنبه و مدرسه‌ها تعطیل بود. تصور اینکه با این حال توی یه فضای پر آدم بودم هم حالم رو خراب می کرد.

دلم می‌خواست فقط یه جا ولو بشم و بخوابم تا شاید این حس‌ها دست از سرم برداره، ولی اسید معده‌م چنان جوش می‌زد و تا حلقم میومد که با اینکه اشتهایی برای خوردن نداشتم، مجبور بودم پاهام رو به سمت آشپزخونه بکشم.

کاش حداقل صدرا خونه بود.

به سمت یخچال رفتن همانا و پیچیدن بوی کالباس‌هایی که از دیشب هنوز چند تیکه‌ش مونده بود و باعث بالا اومدن دل من هم شد، همانا.جوری به سمت دستشویی یورش بردم که حتی فرصت نکردم در یخچال رو ببندم.

حالم از این حس و حال رقت‌انگیزی که داشتم به هم می‌خورد. لباس کثیفم رو همونجا از تنم خارج کردم و با دیدن پادری دستشویی که به گند کشیده شده بود، آه از نهادم بلند شد. زندگیم به رو به کثافت کشیده بودم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:51

آقای فرشته

#پارت_۶۲۵

🕊🕊🕊🕊

بی‌حال بلیزی تن کردم و پادری و لباس کثیف رو توی بالکن انداختم تا سر فرصت بشورم.

یکی از شال‌هام رو برداشتم و همین‌طور که دست رو به دلم که شدید پیچ می‌خورد گرفته بودم، محکم دور دماغ و دهنم رو بستم تا بتونم وارد آشپزخونه بشم و در یخچال رو ببندم.
پلاستیک کالباس رو با نوک انگشت گرفتم و همین‌طور که سعی می‌کردم حتی نگاهم هم نکنم، توی سطل زباله انداختم.

در عجب بودم برای این اتفاق، چون صدرا همیشه بهترین چیزهارو برای خونه می‌خرید و حالا کالباس فاسد شده به خورد من داده بود!

چای‌ساز رو به برق زدم و منتظر موندم جوش بیاد. درحال‌حاضر چاره‌ای جز چایی‌نبات که نمی‌دونم به درد می‌خورد یا نه، نداشتم. کابینت رو باز کردم تا شیشه‌ی نبات رو بیرون بیارم که صدای زنگ در بلند شد.

چند لحظه چشم‌هام درشت شد و بلافاصله با دست روی پیشونیم کوبیدم. نازنین دیشب گفته بود امروز میاد پیشم و الان ساعت یازده‌ونیم بود و من حتی یه شونه به موهام نزده بودم، چه برسه به اینکه وسایل پذیراییم محیا باشه!

رابطه‌م با نازنین توی این چند ماه خیلی بهتر شده بود. من تنها بودم و اون از من بدتر. با خانواده‌ی شوهرش که رفت‌وآمد نداشت، خونه‌ی پدری هم که براش ممنوعه بود، می‌موند دو تا برادر که یکیشون صاحب زن و بچه نبود؟ درنتیجه فقط ما می‌موندیم. البته هیچ‌کدوم از اینا باعث نمی‌شد خجالت‌زده نباشم به خاطر این وضع آشفته.

زنگ برای بار سوم به صدا دراومد. هول‌زده شال رو پشت مبل انداختم و به سمت در رفتم. سیلی آرومی به دو طرف لپم زدم تا از این رنگ بی‌حالی دربیاد و بالاخره در رو باز کردم. سعی کردم لبخند بزنم.

-سلام! خوش اومدی...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:51

آقای فرشته

#پارت_۶۲۶

🕊🕊🕊🕊

دستش رو تو دست دراز شده‌م گذاشت و داخل اومد.

-سلام.

نگاهش به صورتم افتاد.

-حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟

در رو بستم و جعبه‌ی شکلاتی که آورده بود رو گرفتم. عادتش بود هر سری که می‌اومد، باید چیزی با خودش می‌آورد.
-خوبم، چرا زحمت کشیدی؟

همین‌طور که کفش‌هاش رو درمی‌آورد، براندازم کرد.
-قابلی نداره، مطمئنی خوبی؟ رنگ به رو نداری.

به سمت مبل‌ها هدایتش کردم. خوب که اصلاً نبودم، دلم می‌خواست فقط دراز بکشم. شدیداً خسته بودم، انگار که کوه کنده باشم.
-چیزی نیست، فکر کنم مسموم شدم. از وقتی بیدار شدم حالت تهوع دارم. برم یه چیزی بیارم بخورید.

همچنان نمی‌تونستم غیررسمی با کسی غیر از صدرا حرف بزنم. معذب بودم و همه برام آشناهای دور بودن.

به سمت آشپزخونه رفتم. توی این فکر بودم که نهار رو از بیرون بگیرم یا نه که نازنین واکنش نشون داد و دستم رو گرفت.

-کجا میری؟ بشین ببینم با این حالت.

مقاوت زیادی نکردم. شاید بهتر بگم، از خدا خواسته نشستم و اون همین‌طور که صورتم رو وارسی می‌کرد، متفکر گفت:

-مطمئنی مسموم شدی؟

مصمم گفتم:

-آره برای کالباسه... دیشب خیلی خوردم. اصلاً الان بوش هم دلم رو بالا میاره.

با حالت زارتری گفتم:

-پرتشون کردم تو سطل ولی یخچال هنوز بو گند میده. فکر کنم کلاً باید داخلش رو بشورم. بوی مزخرفش از مغزم بیرون نمیره...

ثانیه‌ای نگاهم کرد و با شک گفت:

-شایدم حامله‌ای!

گردنم ترقی صدا داد و چرخید.

-چیییی؟؟؟

-چته دختر؟ مثل جن زده‌ها شدی چرا؟ چیز عجیبی نیست. احتمال داره حامله باشی. آخه به بو هم حساس شدی از قرار معلوم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:51

آقای فرشته

#پارت_۶۲۷

🕊🕊🕊🕊

تنها چیزی که توی ذهنم اومد، رابطه‌های محافظت شده‌ای بود که داشتیم. پس امکان نداشت.

–نه امکان نداره. مطمئنم حامله نیستم.

–از کجا انقدر با اطمینان حرف می‌زنی؟

سکوت کردم، چی می‌گفتم؟

–بی‌بی چک داری؟

لحظه‌ای گیج نگاهش کردم و درنهایت "نه "آرومی زمزمه کردم.

کیفش رو برداشت و همین‌طور که شال افتاده‌ش رو سر می‌کرد، گفت:

–میرم داروخونه‌ی سر خیابون، زود میام.

عجول بود. حتی به من فرصت مخالفت هم نداد و سریع از

خونه بیرون زد.
یه لحظه تنم از واقعی بودن این اتفاق لرزید. دستم ناخودآگاه روی شکم تختم رفت. اگه واقعاً یه بچه اینجا بود چیکار می‌کردم؟ واکنش صدرا بهش چی بود؟

دروغه اگه بگم یه لحظه دلم غنج نرفت برای بچه‌ای که شاید اصلاً وجود نداشت، اما بیشتر از همه، ترس بود که غالب‌ترین احساسم بود. ترس از پدر صدرا، و مهم‌تر از اون خود صدرا که هر وقت حرف بچه‌دار شدن رو وسط می‌کشیدم، شدید مخالفت می‌کرد.

مضطرب انگشت‌هام رو به هم پیچیدم و پام رو تکون می‌دادم. مونده بودم دعا کنم حدس نازنین درست باشه یا غلط! یه بچه از وجود صدرا، بچه‌ای که مال دوتامون بود. چقدر می‌تونستم احمق باشم که دلم نخوادش...

چی می‌شد منم مثل بقیه الان لحظه‌شماری می‌کردم که واقعاً باردار باشم و کلی برنامه بچینم تا این خبر رو به شوهرم بگم؟ اوج نامردی بود که من از ترس و بغض، گوشه‌ی ناخنم رو بجوم و بین کلی اگر و اما دست پا بزنم...

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
23:51
آقای فرشته
#پارت_۶۲۸

🕊🕊🕊🕊

اومدن نازنین، نجات‌دهنده‌ای بود که توی این همه فکر غرق نشم. جعبه‌ای دستم داد.
–برو... روش رو بخون، طرز استفاده هست. وای خدا چه کیفی میده اگه دوباره عمه شده باشم!

آنچنان با ذوق گفت که نتونستم بهش لبخند نزنم. یه لبخند پر از استرس و ترس.

صدای کوبش قلبم، فضای سرامیکی دستشویی رو برداشته بود.

منتظر بهش چشم دوخته بودم و بالاخره انتظار به سر رسید. نفهمیدم توی اون لحظه دنیا رو بهم دادن یا دنیا آوار شد روی سرم...

اون وسیله‌ای که حالا مهر تاییدی بر خوشبختی و آوردن یه بحث و آشوب به خونمون بود، از دستم افتاد و صدایی داد که نازنین رو متوجه منی که داشتم از حال می‌رفتم، کرد.

-چکاوک؟ چکاوک صدای چی بود؟ خوبی؟
صدای نگران نازنین رو می‌شنیدم اما زبانم توان تکون خوردن نداشت.

اگه قبولش نمی‌کرد، اگه می‌گفت باید جونش رو بگیرم، چیکار می‌کردم؟ مات و مبهوت زل زدم به اون بی‌بی چک.
نفس می‌کشیدم؟ شک دارم...

دیوار سردی شده بود تکیه‌گاهم برای نیوفتادن که در حالت عادی می‌گفتم پر از میکروبه و آلوده‌س. درنهایت همون هم نتونست نگهم داره و کنارش سر خوردم.

نازنین که طاقتش رو از کف داد، دیگه اینکه شاید تو وضعیت بدی باشم رو در نظر نگرفت و در رو باز کرد. با دیدنم روی زمین، یا خدایی گفت و به سمتم دوید. زیر بغلم رو گرفت و سعی در بلند کردنم داشت. پشت زانوهام می‌لرزید، توان همراهی نداشتم.

-چکاوک؟ چت شد دختر؟ جوابش چی شد؟

انگار لال شده بودم و اون ناامید از من، خودش به نتیجه‌ی کف زمین نگاه کرد. درخشش چشم‌هاش چیز پنهونی نبود و من فهمیدم اشتباه نکردم.
همه‌چی حقیقت داشت...

-وای خدا داری مامان می‌شی... این چه حالیه؟ پاشو دختر، وزنت رو بنداز رو من کمکت کنم. پاشو عزیزم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

23:51
آقای فرشته
#پارت_۶۲۹

🕊🕊🕊🕊

نازنین به سختی من رو روی مبل نشوند و دقیقه‌ای بعد، با آب‌قندی که سعی در خورودنش بهم داشت، کنارم نشست.

با نگرانی که اصلاً شبیه اون خواهرشوهر روزهای اول نبود، گفت:
–خوبی؟ می‌خوای بریم بیمارستان؟ شوکه شدی می‌ترسم اتفاقی برای بچه بیوفته.

بچه!
حرفش تلنگری بود که بالاخره خودم رو رها کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه.
نازنین طفلک هول کرده بود، نمی‌دونست چیکار کنه. با دست

صورتم رو پوشونده بودم و طوری از ته دل گریه می‌کردم که انگار بدترین اتفاق زندگیم افتاده.

نازنین دستم رو گرفت و از صورتم کنار زد.
–چکاوک گریه نکن توروخدا... لامصب اشک شوق که این مدلی نیست! خودت رو داری به کشتن میدی. این چه مدلشه؟!

چه دل خوشی داشت که فکر می‌کرد اشک من از شوقه.

کلافه از ساکت نشدنم، گفت:
–می‌گی چته؟ دق دادی منو!

بریده‌بریده گفتم:
–اگه... اگه صدرا بچه رو نخواد، چه غلطی کنم؟

نگاهش متعجب شد و گریه‌ی من بلندتر. حس می‌کردم الانه که پس بیوفتم دیگه.

–مگه می‌تونه نخواد؟ بچه‌شه ها!

سرم رو با ناراحتی پایین انداختم.

–گفته بود بچه دوست نداره. چند... چندبار بهش گفتم، ولی همش می‌گفت از بچه خوشش نمیاد.

چشم‌هاش رو چپ کرد.

–خودت رو جمع کن دختره‌ی منگل! مگه دست خودشه که نخواد؟ از خونه‌ی بابات که این بچه رو نیاوردی... تخم و ترکه‌ی خودشه!

دلم می‌خواست به خودم امید بدم که نازنین انقدر برادرش رو می‌شناسه که اینطور با اطمینان حرف می‌زنه، ولی اگه یه درصد هم این بچه رو رد می‌کرد، نمی‌دونستم بین این بچه و صدرا کدوم رو باید انتخاب کنم.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

23:52
آقای فرشته

#پارت_۶۳۰

🕊🕊🕊🕊

برگ دستمالی که نازنین جلو صورتم گرفت، اجازه فکر و خیال بیشتر بهم نداد. برعکس من، اون حسابی ذوق‌زده بود و افکار من براش خنده‌دار.

انقدر خوشحال بود که توان مقابله باهاش رو نداشتم و حالا بلاجبار توی مطب دکتر زنان نشسته بودم و منتظر بودم صحبت نازنین با منشی تموم بشه.

سرم رو پایین انداختم تا نگاهم به زن‌هایی که با شکم‌های گنده روی صندلی نشسته بودن نیفته.
یکی از کمردرد می‌نالید، یکی با دماغی که مشخص بود در حالت عادی انقدر ورم کرده نیست، خودش رو باد می‌زد و. ...

قرار بود منم این شکلی بشم؟ تو دار دنیا یه ذره خوشگلی و هیکل داشتم که انگار اون هم قرار بود کلاً از بین بره.

با اشاره‌ی نازنین، از جام بلند شدم و دنبالش وارد اتاق دکتر شدم. دیگه یقین پیدا کردم که اینا خانوادگی، اعتقادی به توی نوبت ایستادن ندارن و جمیعاً هر جایی خرشون میره.

دکتر انگار نازنین رو می‌شناخت که بلند شد و صمیمانه نازنین رو بغل و محترمانه با من احوال‌پرسی کرد.

–خب نازنین خانوم چه عجب راه گم کردی؟ خیر باشه.

نازنین دست پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایتم کردم و چشم ابرویی اومد.

–خیرِ خیر... دارم عمه می‌شم دوباره مریم خانوم!

–به‌به مبارکه. پس بالاخره داداش اصلانتم دم به تله داد و حالا داره بابا می‌شه.

نازنین با قیافه‌ی وارفته‌ای گفت:

–زن صدراست خنگ... آخه اون اصلان و چه به زن گرفتن، تا وقتی دوست دختراش هستن؟!

نگاه زن متعجب بود و این چشم و ابرو اومدنِ مثلاً پنهانی نازنین بود که باعث شد بی‌خیال قضیه بشه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23 October 2022

آ

01:08

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۶۳۱

🕊🕊🕊🕊

دکتری که حالا فهمیده بودم اسمش مریم هست، لبخندی زد.
–در هر حال مبارک باشه. سونو دادید تا حالا؟

–نه، تازه فهمیدم.

–خب اگه مثانه‌ت پر نیست، آب بردار بخور تا ببینم کوچولومون چند وقتشه.

نازنین که انگار می‌دونست اولین چیزی که در انتظارمه چیه، توی ماشین بطری آبی بهم داده بود و گفت تا آخر باید بخورمش.

کیفم رو روی صندلی گذاشتم و با دست‌هایی که از هیجان و استرس می‌لرزید، دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم. تاپم رو بالا زدم. دکتر ژله‌ای روی شکمم ریخت که تنم مورمور شد.

فشاری که اون دستگاه زیر شکمم می‌آورد، خودش بدتر استرس‌آور بود و باعث شد چشم‌هام رو ببندم و زیر لب ذکر بگم.

–خب خواهرشوهرجان، مامانمون چند سالشه؟

– هفده...

–پس اینجا یه مامان کوچولو دارم که یه نی‌نی هفت هفته‌ای تو شکمش داره.

چشم‌هام رو باز کردم و به اون نقطه‌ی سیاه داخل مانیتور نگاه کردم. ضربان قلبم روی هزار بود و دیگه تحمل نگه داشتن اشک‌هام رو نداشتم.
این‌بار واقعاً اشک شوق بود و حتی فکر اینکه ممکنه صدرا نخوادش هم باعث نمی‌شد از اینکه دارم مادر می‌شم خوشحال نباشم.

چند برگ دستمال کاغذی روی شکمم گذاشت و در حینی که بلند می‌شد، گفت:

–می‌تونی پاشی عزیزم. همه‌چی مرتبه و هیچ مشکلی نداری. فقط بیماری ارثی، دیابت، قند و اینا نداری؟

شکمم رو پاک کردم، نازنین دستم رو گرفت تا کفش بپوشم.

–نه، فقط چندماه پیش یه سکته‌ی خفیف قلبی داشتم... عصبی بود.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:08

آقای فرشته

#پارت_۶۳۲

🕊🕊🕊🕊

توصیه کرد باید حتماً زیر نظر متخصص باشم. هم متخصص

زنان و هم قلب...
بدون تعارف گفت باید خیلی مواظب باشم و سن کم و بیماری که دچارش شده بودم، امکان داشت جونم رو تهدید کنه.

صدرا بارها در جواب من برای بچه‌دار شدن به این ماجرا اشاره کرده بود و اگر می‌فهمید دکتر مهر تایید روی اون‌ها زده، واویلا می‌کرد.

از مطب بیرون اومدیم و سوار ماشین نازنین شدیم. زن امروزی بود و شدیداً سر و زبون‌دار.
جدی که می‌شد، با یه من عسل هم نمی‌شد خوردش ولی اگه اراده می‌کرد، می‌تونست مثل حالا جایگاه خواهری که نداشتم رو برام پر کنه.

سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم. شدیداً احساس ضعف می‌کردم.
–می‌شه بریم خونه؟ از صبح چیزی نخوردم.

–ای وای... چرا زودتر نگفتی دختر؟ ساعت سه بعدازظهره. بچه‌ی بیچاره‌ت تلف می‌شه.

عمه بود و عاشق برادرزاده. حالا شانسی که آورده بودم، شاید کمی من رو هم دوست داشت.
من رو به رستوران بزرگی برد و سعی داشت حتماً بگم که چی هوس کردم تا همون رو سفارش بده، ولی من فقط دنبال یه چیز شکم پر کن بودم، دلم هیچ‌چی نمی‌خواست.

ناچار از کوتاه نیومدنش، کشک و بادمجون رو انتخاب کردم. نازنین معتقد بود بود باید چیزهای مقوی‌تری بخورم ولی حتی اسم گوشت و مرغ صورتم رو چین می‌نداخت.

–چکاوک تو که نمی‌خوای این ماجرا رو از صدرا پنهون کنی؟

لقمه‌ی کوچیکی که تو دهنم بود رو آنچنان کش دادم که حوصله‌ی خودمم سر رفت. اگه دست من و امکان‌پذیر بود، تا آخرین ماه بارداریم به صدرا چیزی نمی‌گفتم و درنهایت بعد از

زایمان بچه‌ش رو تحویلش می‌دادم و جی‌جی‌جینگ براش می‌کردم!

ولی خوب متاسفانه چنین چیزی، ماورای تخیل بود و کافی بود دو بار جلوی چشمش بالا بیارم و از غذایی دوری کنم تا پی ماجرا رو بگیره و ازش سر دربیاره.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:08

آقای فرشته

#پارت_۶۳۳

🕊🕊🕊🕊

سرم رو پایین انداختم و با دستمال سفید کنار دستم بازی می‌کنم.

–می‌گم بهش...

دستش رو دراز کرد و روی دستم گذاشت تا مجبور شم نگاهش کنم.

–صدرا اون‌طور که فکر می‌کنی نیست. تو که زنشی باید بهتر از من بشناسیش... امکان نداره بچه‌ش رو نخواد. اگه نمی‌تونی بهش بگی، من می‌گم.

سریع مخالفت کردم.

–نه نه خودم می‌گم .فقط چند روز وقت می‌خوام تا بفهمم باید چیکار کنم. تو که چیزی بهش نمی‌گی؟ خواهش می‌کنم.

پلک‌هاش رو با اطمینان بست و مشغول غذاش شد. این بچه، پا رو چیزهایی گذاشته بود که خط قرمز صدرا بود. درس من که بدون شک باید رها می‌شد و یک زن باردار، جایی توی اون مدرسه نداشت. از اون طرف مشکل قلبم بود، که می‌ترسیدم به خاطر اینم که شده من رو مجبور به کاری کنه که نباید...

***

"صدرا "

پاکت برجسته‌ی زردرنگ رو روی میز انداختم که همون لحظه تلفنم به صدا دراومد. خودش بود.

–الو...

بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب.

–بسته رسید دستت؟

دستم به سمتش دراز شد و بازش کردم.

–آره، چیکار کردی؟

–از اون چرت‌وپرت‌ها و چند رقم شماره، رسیدم به یه اسم و آدرس... جابر کیایی، قریب به ۳۰ ساله اون خونه رو خریده و حتی یک‌سال هم توش ننشسته و همش دست مستاجر بوده. اسم و فامیل و آدرس فعلی مستاجرهایی که توی این سال‌ها اونجا سکونت داشتن، به ترتیب لیست شده بود. خود صاحب خونه هم الان ایران نیست، کانادا زندگی می‌کنه. هر اونچه فکر کردم به

دردت بخورده تو پاکت گذاشتم برات.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:08

آقای فرشته

#پارت_۶۳۴

🕊🕊🕊🕊

لبخند اومده روی لبم، همزمان شد با خداحافظی و ریختن محتویات پاکت روی میز. نیازی به تشکر نبود؛ پول خوب می‌گرفت برای کار شُسته رُفته.
مثل همین حالایی که جزئیاتی روبه‌روم بود که اگه خودم دنبالش راه رفته بودم، بعد از کلی بدبختی شاید به نصفش می‌رسیدم.
عکس‌هایی که خودم بهش داده بودم رو کنار زدم و سراغ کاغذها رفتم.

عینک مطالعه‌م رو بدون مکث به چشمم زدم و مشغول خوندن مشخصات تک‌تک افراد شدم.
آدرس مال یه محله‌ی بالانشین بود، یعنی امکان داشت چکاوک یه پدر ثروتمند داشته باشه! چیزی که اگه واقعاً بود، به نظرم عالی می‌شد. خودم انقدر داشتم که چشمی به مال کسی نداشته باشم، ولی از نظر بابام، پول یعنی اصل‌ونسب. شخصیت و به درد بخور بودن آدم یعنی پول!
البته مستاجر بودن این اشخاص ناامیدکننده بود برام ولی در هر حال امیدوارم خانواده‌ای که شاید پیداشون کنم، وضعشون طوری باشه که تبدیلشون کنم به آبِ روی آتیشِ بهانه‌های الکی پدرم برای ایراد گرفتن از چکاوک.

شاید کمی خودخواهی بود، ولی خسته بودم از اینکه باید یا زنم رو داشته باشم یا بچه‌م!

خوندن چند مورد اول انقدر خسته‌کننده بود که دلم بخواد زود به نتیجه برسم، پس همه رو کنار زدم و رفتم سر یه بازه زمانی دقیق.
یه تاریخی حدود ۱۸ یا ۱۹ سال پیش، بقیه‌ش به کارم نمی‌اومد.

عینکم رو درآوردم و روی میز پرت کردم، شاید اشتباه می‌دیدم... ولی نه!
از جا پریدم و سر پا یک‌بار دیگه اون تیکه رو خوندم. هرچی بیشتر نگاه می‌کردم، می‌فهمیدم زیاد دقیق بودن هم انقدر خوش‌آیند نیست. هرچی می‌خواستم نفی کنم این قضیه رو، یه تیکه از ماجرا این اجازه رو بهم نمی‌داد.
اون آدرس... اسم کوچه‌ها... چرا انقدر باید آشنا بزنه برام؟!

انگار رسیدن به اونچه که می‌خوای، همیشه خوش‌حالت نمی‌کرد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:21
آقای فرشته
#پارت_۶۳۵

همه‌چیز رو توی پاکت ریختم و با برداشتن سوییچ ماشین، سریع از شرکت بیرون رفتم.
بودن اسم مردی که من بهش ایمان داشتم بین این اسامی فاجعه بودم. امکان نداشت الگوی من چنین لغزشی رو توی زندگی تجربه کرده باشه!

هیچ‌وقت توی عمرم برای فهمیدن چیزی انقدر عجول نبودم که حالا با این سرعت رانندگی می‌کردم.

مسیر کوتاه بود، زمان به حداقل رسید. جلوی در ماشین رو پارک کردم و زنگ رو فشردم. چندبار پشت هم فشردم.

-اصلان جان تویی؟
صدای متعجب زندایی بود. فکر کنم زیاده‌روی کردم.

-منم صدرا، دایی خونه‌ست؟

–آره آره بیا تو.

در باز شد. هولش دادم و وارد شدم. مسافت کوتاه سنگ‌فرش‌های حیاط، با این فکر گذشت که چند ساله این خونه رو خریدن؟!

نفسم رو کلافه بیرون دادم. سعی کردم انقدری ضایع رفتار نکنم که زندایی گیر بده.
بوهای خوبی از این ماجرا نمی‌اومد...

زندایی چادر به سر به استقبالم اومد.
–سلام پسرم. خیر باشه، اتفاقی افتاده؟

–سلام. نه فقط یه کار کوچیک با دایی دارم. ببخشید بدون اطلاع مزاحم شدم!

با مهربونی ذاتی‌ش گفت:

–این چه حرفیه... بشین الان دایی‌ت رو صدا می‌کنم. اتفاقا تازه اومده خونه.

می‌گن طرف از هول حلیم میفته تو دیگ، ماجرای منه! انقدر عجله کردم که عقلم به این مسئله نرسید که باید بیرون قرار می‌ذاشتم

ناچار گفتم:

–باید تنها باهاش صحبت کنم... یه مسئله کاریه!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:21

آقای فرشته

#پارت_۶۳۶

🕊🕊🕊🕊

لبخند کوچکی زد و باشه‌ای گفت. شاید دلخور شد، نمی‌دونم.
پشت سرش به سمت اتاق رفتم و اون زودتر دایی رو خبر کرد.

–سلام دایی!

این مرد، تمام وجودش آرامش بود.
–سلام آقا صدرا، چی شده یاد من افتادی؟ خیر باشه.

–خیر و شرش معلوم می‌شه دایی! چندتا سوال ازتون دارم.
اولین صندلی که به چشمم خورد رو بیرون کشیدم و با نگاه طلبکار روبه‌روش نشستم
که یکدفعه زیر خنده زد. وارفته گفتم:
–به چی می‌خندی دایی؟

دستی دور لبش کشید.
–هیچی جناب سرگرد، الان می‌شینم شما بازجویی رو شروع کن.

خجالت‌زده از رفتارم، سرم رو پایین انداختم و سرفه‌ای کردم. رفتارم از شُک زیاد بود. انتظار اینکه یکی از نزدیک‌ترین افرد زندگیم تو اون لیست باشه، دور از تصور بود.

نمی‌دونستم چه مقدمه‌ای بچینم، پس بدون مکث پاکت رو روی میز کنار دستم خالی کردم و چند عکس کوچیک و بزرگی که عکس مردِ داخلش پاره بود رو برداشتم.

–این خانوم رو می‌شناسین؟

سرش رو جلو آورد و با چشم‌های ریز شده نگاه کرد. نباید این‌طور می‌شد... این صورتی که به آنی رنگش پرید، باب دلم نبود!

–دایی؟!

نشنید! انگار که سفر کرده باشه به اون زمانی که من کنکاشش می‌کردم.

بلندتر صدا زدم:

-داااایی!

شونه‌هاش بالا پرید.

-ب... بله!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:21

آقای فرشته

#پارت_۶۳۷

🕊🕊🕊🕊

-این زن کیه؟

دستم رو پس زد. سرفه‌ای کرد و به جای جواب، با اخم‌هایی در هم گفت:

–بهتره تو بگی این عکس‌ها دست تو چیکار می‌کنه؟

–می‌شه سوال رو با سوال جواب ندید؟

کلاً انگار تغییر خلق داده بود که بلند گفت:
–صدرا! گفتم این عکس دست تو چیکار می‌کنه؟!

هیچ چی بدتر از ندونستن واقعیت نیست. بلند و بدون مقدمه گفتم:
–مادرزنم... مادر چکاوک...

انگار که به گوش‌هاش شک کرده باشه.
–چی؟ چی گفتی؟

پوزخند عصبی زدم، حالا دیگه مطمئن بودم یه خبرایی هست.
–گفتم مادرِ چکاوکه... می‌خوام بدونم چه ارتباطی با تو داره دایی؟ چرا باید لابه‌لای دفتر خاطراتش شماره‌ی خونه‌ی شما

باشه؟

دایی امروز انگار نیت کرده بود ساز مخالف با من بزنه!
زمزمه کرد.
–عاطفه... بالاخره پیداش کردم... پیداش کردم!
و بلندتر گفت:
کجاست الان؟ باید ببینمش! من رو ببر پیشش.

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و سرم رو متاسف تکون دادم.
تکیه‌م رو از دیوار گرفتم.
–مرده... جایی نیست که من ببرمت.

شاید من اشتباه می‌کردم، ولی نمی‌دونم چرا احساس کردم حلقه‌ی خیسی دور چشم‌هاش بسته شد.
در تلاش بود جلوی من در هم نشکنه. ای کاش می‌گفت اون زن چه جایگاهی براش داشته که اینطور با کمر خمیده روی صندلی نشست و نگاهش ماتِ دیوار شد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:21

آقای فرشته

#پارت_۶۳۸

🕊🕊🕊🕊

نگاهش به صورت من نبود. با صدای لرزونی گفت:

–کِی... کِی مرده؟

مکث بین کلماتش نشون می‌داد دلش رضا نداره به باور این حرف. در لحظه، اون عشق قدیمی که برام گفته بود توی ذهنم نقش بست.

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌اهمیت گفتم:

–خیلی سال پیش. موقعی که می‌خواسته چکاوک رو به دنیا بیاره، ولی اینا اصلاً مهم نیست. این زن نزدیک به ۱۸ ساله

مرده و حقیقتاً فرقی به حال من نداره. افتضاحی که بابام به بار آورد رو که یادته؟ باید بدونی که اون مردی که چکاوک رو بزرگ کرده، پدر واقعیش نیست و من از روی یه شماره رسیدم به آدرس خونه‌ی قبلیتون. بگو اون زن کیه و چه ارتباطی باهاش داشتی؟

یک بند حرف زدم. وقتی به خودم اومدم، دایی با حال خراب دست روی سینه‌ش گذاشته بود.

قلبش!

با عجله به سمت درد دویدم و داد زدم.

–زندایی؟ قرص‌های دایی کجاست؟

صدای هراسون زندایی از پایین اومد و من سرجام برگشتم.

شونه‌ها و قفسه‌ی سینه‌ش رو ماساژ دادم.

چند دقیقه‌ای گذشت. کمی آروم شده بود. قرص زیر زبونی کار خودش رو کرده بود و حالا این زندایی بود که اصرار داشت بفهمه اوضاع از چه قراره.

کلافه گوشه‌ای نشسته بودم و همین‌طور که با پام روی زمین ضرب گرفته بودم، بهشون نگاه می‌کردم.

-مگه من بچه‌م؟ الکی این بلا سرت اومد؟ صدرا پسرم تو بگو، این داییت که حرف نمی‌زنه. چی بهش گفتی که اینطوری شد؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:21

آقای فرشته

#پارت_۶۳۹

🕊🕊🕊🕊

کمرم رو صاف و سرفه‌ای کردم.

-خب...

مونده بودم چی بگم که دایی به دادم رسید و با اخم تشر زد:
–گفتم که چیزی نیست. حرف داریم با هم، برو بیرون.

من خودم رو به اون راه زدم و زندایی دلخور داروها و لیوان آب رو برداشت و رفت.
–می‌خوای من برم؟ یه وقت دیگه صحبت می‌کنیم.

–خیلی کنجکاو بودی که... بشین.

دوباره شده بود همون آدم صبوری که آرامش از لحنش می‌بارید. آدمِ درون‌ریز، بارزترین صفت بود براش.
بعد از مکثی طولانی، انتظار رو به آخر رسوند.
–تا همین چند سال پیش که بازنشسته شدم، خودت که می‌دونی استاد دانشگاه بودم. برعکس زنِ تو که آرومه، عاطفه خیلی سرکش بود. سرکش توی اون دوره که دخترا تو شهر هم یه خط درمیون درس می‌خوندن، این با هزار بدبختی خودش رو برای کنکور آماده می‌کنه و دانشگاه تهران قبول می‌شه. پدر و مادرش مرده بودن، با پدربزرگش زندگی می‌کرد و طبق گفته‌های خود

عاطفه، با بدبختی راضیش کرد که بتونه بیاد شهر...

زل زده بود به تابلوی روی دیوار و تعریف می‌کرد، انگار که به اون سال‌ها برگشته باشه!

–دختر زرنگی بود؛ چه از نظر درسی، چه از این نظر که نذاره کسی توی این شهر اذیتش کنه. توجهم رو به خودش جلب کرده بود. به خودم که اومدم، دیدم یه روز که نمیاد، نمی‌تونم دو کلام هم درس بدم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:21

آقای فرشته

#پارت_۶۴۰

🕊🕊🕊🕊

–بین بهشت و جهنم گیر کرده بودم. زن و بچه داشتم، ولی برای اولین‌بار دلم رفت برای یه نفر...

صداش هر لحظه شکسته‌تر می‌شد.

–آتیش گرفتم وقتی جبر پدرت رو روی تو دیدم. دلخوشی از ازدواج سنتی ندارم، زهرا زن خوبی بود و هست، خانومه و همه چی تموم. مادرم خدابیامرز سر خود نشونش کرد و منم سر سفره‌ی عقد نشستم. قدیم اکثراً همین‌طور بودن، ولی اگه می‌دونستم سال‌ها بعد قراره دلم برای یه دختر دیگه بره، پام قلم می‌شد اگه قدم پیش می‌ذاشتم برای ازدواج...

صورت متعجبم قابل پنهون کردن نبود، خیانت؟

اون هم دایی من؟!

–توی این زندگی، هیچ چی مثل عشق نتونست اراده و خودداریم رو ضعیف کنه. رابطه‌م با زهرا هر روز سردتر می‌شد. اون‌موقع نه اهل حلقه انداختن بودم و نه اینکه بذارم تو محیط دانشگاه کسی از زندگیم سر دربیاره، پس کسی از بچه‌های دانشگاه خبر نداشت زن و یه پسر ۱۳،۱۴ ساله دارم. به مدل و دوره‌ی خودمون سعی کردم به عاطفه نزدیک بشم،

ولی اون ازم فاصله می‌گرفت.
۱۸ ساله دارم عذاب می‌کشم صدرا... ۱۸ ساله که یه شب خواب آروم ندارم و دارم تاوان میدم؛ تاوان دل شکسته‌ی عاطفه، تاوانِ خیانتی که به زهرا کردم... هرچی اون پسم زد، من بیشتر تلاش کردم. یه دختر ساده‌ی روستایی و مردی که انقدر محبت به پاش می‌ریزه. یه جورایی مطمئن بودم که دلش رو به دست میارم و بالاخره به خواسته‌م رسیدم. اقدر سرخوش بودم که ذهنم برای طلاق دادن زهرا هم رفت! ولی تو این بین همش می‌ترسیدم بو ببره زن دارم. پس اول از همه با عاطفه عقد کردم. پدر و مادر که نداشت، پدربزرگشم چند ماه بعد از تهران اومدنِ عاطفه مرده بود، گواهی فوت راحت کارم رو راه انداخت و با یکم پول، عاقد بی‌خیال رضایت زن اول شد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:21

آقای فرشته

#پارت_۶۴۱

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. این مرد الگوی زندگی من بود. انقدر که دایی رو قبول داشتم، پدرم رو نداشتم ولی حالا داشت برام از یه گناه حرف می‌زد...

درسته تا چهار همسر و بی‌نهایت صیغه برای مرد مجاز بود، ولی هیچ‌چیز نمی‌تونست عمل خیانت رو پوشش بده. من متنفر بودم از این کلمه.

دایی نگاهی به صورتم کرد و تلخندی زد؛ انقدر غمناک که تلخیش بین ابروهام چین انداخت و من رو هم پر از حس بد کرد.

–یه عمره دارم از خدا بابت دوتا دلی که شکستم، طلب بخشش می‌کنم. حرفم نامردیه ولی چیکار کنم که نمی‌تونم منکر این بشم که اون دو سه ماهی که عاطفه زنم بود، بهترین روزهای عمرم بود و بعد از اون یه روز خوش ندیدم. همه چی خوب بود، دنیا باب دلم بود، زهرا فهمیده بود زیر سرم بلند شده و من منکرش

نشدم. تو گیر و دار حال بد اون، با بی‌رحمی گفتم دوست داری بمون و بچه‌ت رو بزرگ کن، دوست هم نداری برو خونه‌ی بابات، طلاقت میدم!

بهت زده لب زدم.

–دایی!

–چیه دایی؟ حتماً با خودت می‌گی چه عوضی هستم. ولی نه! من فقط عاشق بودم. برای اولین‌بار کسی توی قلبم جا باز کرده بود و به هر قیمتی می‌خواستمش.

ترش کرده گفتم:

–توجیه خوبی برای خیانت نیست. دلیل محکمی برای دروغ گفتن به کسی که زنته و کسی که معشوقه‌ته نیست. تو به هردوشون بد کردی...

–من که بد خداییم، تو دیگه نیاز نیست بگی. خدا تاوان دل شکسته‌ی زهرا رو ازم گرفت. درست زمانی که فکر می‌کردم

به عشقم رسیدم و بهترین زندگی رو دارم، قشنگ یادمه اون شبی که رفتم خونه‌ی کوچیکی که با هزار ذوق وسیله‌هاش رو با عاطفه خریده بودم...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:22

آقای فرشته

#پارت_۶۴۲

🕊🕊🕊🕊

آهی از اعماق سینه کشید. تعریف کردن براش سخت بود.

–اون شب معنی واقعی خراب شدن دنیا روی سرم رو فهمیدم. عاطفه نبود! رفته بود و برام یه نامه به جا گذاشته بود. نمی‌دونم از کجا خبردار شده بود، کدوم از خدا بی‌خبری بهش گفته بود من زن دارم که یکدفعه ترکم کرد. نوشته بود از من بدش میاد و حاضر نیست با یه آدم دروغگو زندگی کنه، گفته بود از خودش هم متنفره که زندگی یه زن دیگه رو ندونسته خراب کرده و

دنبالش نگردم چون براش مُردم!

سکوت کرد و من کنجکاو گفتم:

–بعدش... بعدش چی شد؟

–بعدی نداره. من آدرس درستی از روستاشون نداشتم و هرچی هم گشتم، پیداش نکردم. دیگه نه دل و دماغ زندگی کردن داشتم و نه بحث با زهرا. اونم فهمید دیگه خبری از اون زن نیست و نرفت طلاق بگیره، ولی خیلی قبل‌تر طلاق عاطفی ازم گرفته بود و تمام.

نمی‌دونستم کدوم یک از این افراد، حالشون دلسوزی داشت؛ دایی که دچار یه عشق ناکام شده بود، هرچند به غلط، یا زندایی که این‌طور خیانت دیده بود، یا مادر چکاوک که ندونسته پا تو زندگی‌ای گذاشته بود که صاحبش کسی دیگه بود و به قولی رکب خورده بود...

از اینجا به بعدش رو گویا من باید تعریف می‌کردم. طبق گفته‌های ابراهیم، عاطفه وقتی از شهر برمی‌گرده روستا،

می‌فهمه بارداره و مستقیم پیش اون میره و ازش می‌خواد عقدش کنه تا بتونه بچه‌ای که تازه توی بطنش شکل گرفته رو به دنیا بیاره. خبر ندارم اختلاف زمانی رو چطور پوشش دادن و اهمیتی هم نداشت، اونچه که حالا به چشم می‌اومد این بود که به احتمال ۹۹ درصد، دایی من پدر چکاوک بود...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:22

آقای فرشته

#پارت_۶۴۳

🕊🕊🕊🕊

چیزی که واقعاً جرات به زبون آوردنش رو نداشتم و غیرقابل باور بود. مطمئنم این خبر مثل بمب توی دوست و آشنا صدا می‌کرد، ولی قبلش باید مطمئن می‌شدم.

–دایی باید هرچه زودتر آزمایش DNA بدید تا بفهمم اوضاع

از چه قراره.

حالا وقتش بود تو قسمت جدیدی از شوک فرو بره!

–یعنی تو می‌گی ممکنه که...

وسط حرفش پریدم.

–آره ممکنه و احتمالش هم خیلی زیاده.

حالش تعریفی نداشت. حق داشت بعد از ۱۸ سال معلوم شه یه دختر از یه زن دیگه داری. مطمئناً آشوب به پا می‌شد توی خانواده‌شون و از طرفی هم می‌شدن نقل دهن فامیل!

***

تکیه‌م رو به چهارچوب در دادم و با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم. یه مشت کتاب و دفتر جلوی خودش پهن کرده بود و مثلاً داشت درس می‌خوند!

-چکاوک!

سرش رو به سمتم چرخوند.

-بله؟

عاشق این پیرهن چین‌دارهای رنگی بود و توی این چند وقت، کمدش پر شده بود از اینا! الحق با اون موهای افشون شده و این لباس دلبری شده بود.

-پاشو بریم بخوابیم. چه وقت درس خوندنه؟

تکیه‌م رو از در گرفتم و جلو رفتم. دستش رو گرفتم تا بلند شه.

-چیکار می‌کنی؟ بذار درسم رو بخونم، فردا امتحان دارم.

بی‌توجه به غرغرهاش، دنبال خودم کشیدمش.

-فعلاً که داری ترک‌های دیوار رو شماره‌گذاری می‌کنی! این چه مدل درس خوندنه؟ به جای این کارا بیا یکم به شوهرت

برس...

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:22
آقای فرشته
#پارت_۶۴۴

🕊🕊🕊🕊

"چکاوک "

خیلی جدی حرفش رو زد و راستش ترس برم داشت. فاصله گرفتم که متعجب نگاهم کرد.
مِن‌مِن کنان گفتم:
-چیزه... فعلاً نمی‌شه. تو بخواب من کار دارم!
و رسماً پا به فرار گذاشتم تا از مهلکه در برم که دستم رو کشید

و توی بغلش پرت شدم.

-کار واجبت چیه نصف شبی؟ پریود هم که نیستی!

باز هم فاصله گرفتم. نگران بودم، اون هم خیلی زیاد... دکتر رابطه رو منع نکرده بود ولی تاکید به مراعات کردن داشت. وضعیت مناسبی نبود. صدرا خبر نداشت از وجود این بچه. خبر نداشت و امکان نداشت تن بدم به رابطه‌ای که یکیمون از جزئیاتش ناآگاه بود.

از استرس عرق کرده بودم. موهام رو با کش دور دستم بالا جمع کردم.

-گفتم که... فردا امتحان دارم، باید درس بخونم.

معلوم بود بهش برخورده که با اخم نگاهم کرد.

طلبکار گفتم:

-این‌طوری نگام نکن صدرا. خودت به زور مجبورم کردی

درس بخونم.
و جالبی ماجرا اینجا بود که من اصلاً امتحان نداشتم. فقط اگه این بهونه رو نداشتم، می‌خواستم چیکار کنم؟!

–بله خودم گفتم درس بخونی ولی به وقتش. بعدشم من ده دقیقه بهت زل زده بودم، فقط داشتی در و دیوار رو نگاه می‌کردی. بچه گول می‌زنی؟

بچه گول می‌زدم؟ خبر نداشت مردها نصف عمرشون مثل بچه‌ها می‌شن. دقیقاً مثل الان!
پسش زده بودم، دلخور و سرسنگین شده بود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:22
آقای فرشته
#پارت_۶۴۵

پشت دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و نفسم رو آه‌مانند بیرون دادم. توی بدترین شرایط بودم و نباید انتظار همراهی از شوهرم رو می‌داشتم. کاش زودتر می‌فهمید تا از این همه بلاتکلیفی در بیام.

توی این چند روز، به حدی اذیت شده بودم که کم‌کم طاقتم داشت طاق می‌شد. صبح زود با تمام خستگی که تو جونم بود، از خواب بیدار می‌شدم و اتاق رو ترک می‌کردم تا حالت تهوع‌های صبحگاهیم صدرا رو خبردار نکنه و از همه بدتر، ۵ ساعت رفتن به مدرسه و بودن با کلی آدم که بوی تن بعضی‌هاشون قابلیت این رو داشت که دل و رودم از جا کنده بشه!

گاهی به سرم می‌زد هر طور شده مدرسه رو بپیچونم، اما فکر اینکه با غیبتم، بلافاصله صدرا رو مطلع می‌کنن، بی‌خیال می‌شدم.
بلاتکلیف، چند دقیقه‌ای رو تو همون حالت سر پا ایستادم.
موقعیت نابی بود... البته برای منی که قصد فرار داشتم، اما چه فایده که دل همین کار رو هم نداشتم و اسیر زبون‌نفهم‌ترین

عضو بدنم، قلبم شده بودم.

دمر روی تخت خوابیده بود، طبق معمول با بالا تنه‌ای برهنه. عادتش بود، حتی الان که وارد ماه‌های سرد سال شده بودیم. پاورچین‌پاورچین به سمت تخت رفتم و خودم رو به وسطش رسوندم. نفس‌هاش، کوتاه بلند توی سکوت اتاق می‌پیچید.

بیدار بود. فاصله رو کمتر کردم و دست‌هام رو از پشت، دو طرف بدنش پیچیدم و سرم رو ناخودآگاه میون دو کتفش فرو بردم. لپم رو به تن داغش چسبوندم که نفسش رو پر صدا بیرون داد. مواظب بودم فشار اضافه‌ای به شکمم وارد نکنم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:22

آقای فرشته

#پارت_۶۴۶

مادر بودن حس عجیبی داشت. یه چیزی مثل قدم زدن رو ابرها... پر استرس ولی لذت‌بخش. همین‌طور که قلبت از ترس تکون بخوره و دلت یه سقوط آزاد جانانه داشته باشه، اما نتونی از خوشی لبخند نزنی و ضعف نکنی.
تموم این‌ها وجود داشت با این تفاوت که راه رفتن روی ابرها غیرممکن بود ولی مادر شدن دست یافتی.

انگشت‌های ظریفم روی بازوی قطورش به رقص دراومدن و لب‌هام جرات پیدا کردن برای گفتن حقیقت.
بالاخره که چی؟ مرگ یه بار، شیون هم یه بار.
من نهایتی برای این موضوع دیده بودم که روزها خودم رو براش آماده کردم. دل بریدن از بچه و شوهر کار من نبود، اما دل بردن و خام کردن مردَم چرا...

این مردی که توی دیدار اول، آقای فرشته خطابش کردم، شاید ناراضی باشه از این بچه، ولی متنفر، امکان نداشت!
–یه وقت‌هایی آدما با تموم وجود یه چیزی رو از خدا می‌خوان

ولی وقتی به دستش میارن، پشتشون می‌لرزه از داشتنش. نوک زبونشون میاد به خدا بگن آخه الان؟ نمی‌شد یه چند وقت دیگه؟

ولی از ترس کفر نعمت، زبونشون رو گاز می‌گیرن...

خطهای فرضی از بازو تا کتفش ادامه پیدا کرده بود و اون توی سکوت بهم گوش می‌کرد. آب دهنم رو بلعیدم و لب‌تر کردم.

سخت بود، سخت شده بود.

–یادمه هزاربار گفتی دوست نداری، می‌دونم شاید خوشحال نشی، ولی می‌شه ناشکری نکنی؟ می‌شه دوستش داشته باشی؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:22

آقای فرشته

#پارت_۶۴۷

🕊🕊🕊🕊

واکنشش رو توی صدم ثانیه فهمیدم و فقط تونستم سریع خودم رو عقب بکشم تا با از جا پریدن ناگهانیش به سمت دیگه پرت نشم.

–چی گفتی؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟ نمی‌فهمم!

صورتش بدجور توی هم گره خورده بود. حاضرم قسم بخورم که فهمیده، ولی خودش رو می‌زنه به اون راه...
بی‌حرف پاشدم و از داخل کمد، برگه سونوگرافی و تست بارداری رو که بین وسایلم قایم کرده بودم رو بیرون آوردم. حقم نبود این‌طور با دست‌های لرزون و چشم‌های پر اشک اونارو بدم دستش.

–اینا چیه چکاوک؟ واقعاً حامله‌ای؟
چنان با بهت گفت که انگار غیرممکن‌ترین اتفاق زندگیش رو به چشم دیده.

بق کرده سرم رو پایین انداختم که با دادش شونه‌هام بالا پرید.

–با توام! چرا جواب نمیدی؟

آروم لب زدم.

–داد نزن.

کفری صداش رو بالاتر برد.

–داد نزنم؟ می‌گم اینا چیه دادی دست من؟

حالم بد بود. این همه طلبکار بودنش رو درک نمی‌کردم. یکی از متکاهای کوچیک روی تخت رو توی صورتش پرت کردم و با بغض و عصبانیت گفتم:

–کوری مگه؟ بچه‌ی خودته. من چند روزه شب و روزم حروم شده انقدر که عق زدم، بعد دادش رو تو می‌زنی؟!

انگار که آتیشش زده باشن، برگه رو روی زمین پرت کرد و به سمت کشوی کنار تخت هجوم برد. می‌دونستم سراغ چی می‌خواد بره. قرار بود ثابت کنه که سهل‌انگاری از طرف من

بوده و شاید حق با اون بود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:22
آقای فرشته
#پارت_۶۴۸

🕊🕊🕊🕊

قرص‌های اورژانسی که هر دوتاش توی یک جلد روکش‌دار بود، همه روی تخت جلوم ریخته شدن و من حالا فهمیدم که واقعاً سهل انگاری کردم و با ندونستن اینکه باید هر دوی اون قرص‌ها مصرف می‌شد، باعث خطا شدم.

کارد می‌زدی، خونش درنمی‌اومد. توی اتاق رژه می‌رفت، یک بند غر می‌زد و من جرات نداشتم جیک بزنم.
–مارو باش به امید کی اومدیم سیزده به در! یه کار بهت

سپردم فقط، نتیجه‌ش نه ماه دیگه می‌خواد بشینه جلو چشمم! اصلاً من چرا دارم تو رو سرزنش می‌کنم؟ تقصیر خودمه که عقلم رو سپردم دست تو...

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید اما حرفی نمی‌زدم تا آتیش خشمش بخوابه. بالاخره باهاش کنار می‌اومد، یه دوست نداشتن ساده کار رو به جاهای بدی نمی‌کشوند.
با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم، صورت سرخش آدم رو به خوف می‌نداخت، جوری که با خودت بگی الانه که سکته کنه!

–با کی رفتی سونو دادی؟

با سوالش سر بالا آوردم. جون به جونش می‌کردی، تو هر شرایطی فکرش به رفت‌وآمدم بود.
–نازنین بردم.

–به‌به! می‌ذاشتی به دنیا می‌اومد بعد به من خبر می‌دادی دیگه چه کاری بود؟ دیگه کی می‌دونه؟ به مامانم که خبر ندادی؟

ناراحت گفتم:

–به کسی نگفتم. نازنین خودش اینجا بود، حالم رو دید.

سر تکون داد و با حرفی که زد، حس کردم سطل آب سردی روی سرم خالی کردن.

–خوبه... همین فردا می‌ریم دکتر، نباید بیشتر از این معطل کنیم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:22

آقای فرشته

#پارت_۶۴۹

🕊🕊🕊🕊

شوکه، با لنکت گفتم:

–مَ... منظورت چیه؟

با چشم‌هایی سرخ نگاهم کرد و بی‌انعطاف گفت:

–منظورم واضحه، باید سقطش کنی! الان وقت خوبی برای بچه‌دار شدن نیست.

صدای زنگ مداوم، ملودی گوش‌خراشی توی گوش هام شد. لب‌هام قدرت تکون خوردن نداشتن. شوکه با چشم‌هایی لبالب اشک، به مردی که امشب خیلی بی‌رحم شده بود نگاه کردم.

دیگه حتی اون غمی که تو چشم‌هاش نشسته بود رو هم باور نداشتم. با صدایی که کلمات رو بدجور ادا می‌کرد، لب زدم.

–ن... نمی‌ذارم... نمی‌ذارم بچه‌م رو به خاطر علاقه نداشتنِ خودت بکشی. حق نداری ازم بگیریش... هربار گفتم بچه، گفتی نه و سر به زیر چشم شنیدی ازم ولی حالا که هستش اجازه نمیدم بکشیش، اجازه نمیدم!

چشم‌هاش رو بست، عصبی نفس عمیقی کشید و از لای دندون‌های کلید شده‌ش غرید.

–چکاوک! انقدر رو مخ نباش. ما خیلی وقت داریم واسه بچه‌دار شدن. الان و تو این شرایط، اومدن یه بچه فقط یه دردسر به دردسرامون اضافه می‌کنه.

دیگه طاقت این همه یک دندگی و خودخواهی رو نداشتم. با حرص اشک‌هام رو کنار زدم و عصبی جیغ زدم.

–من رو مخم یا تو؟ کی می‌خوای دست از خودخواهی برداری؟ همش ادعات می‌شه که عاشقی، اما یه‌بار شده تو این زندگی اظهارنظر کنم و داخل آدم حسابم کنی؟ می‌گی پام رو از خونه تنها بیرون نذارم که گم نشم، با خودم می‌گم همش از روی دوست داشتنه. به زور مجبورم کردی هر روز ۵ ساعت سر کلاسی بشینم و با آدمایی معاشرت کنم که ازشون فراریم، بازم می‌گم چکاوک به حرفش گوش کن صلاحت رو می‌خواد، ولی حالا می‌فهمم تو یه آدم خودخواه بیشتر نیستی، که تا وقتی چشم بشنوی، خوبی و وقتی چیزی خلاف‌میلت باشه، می‌شی آدمی که من نمی‌شناسمش...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:22

آقای فرشته

#پارت_۶۵۰

🕊🕊🕊🕊

هق‌هقم اوج گرفته بود. صدرا دست‌هاش رو کنار بدنش مشت کرده و با حرص و فک قفل شده، انگار خیلی داشت خودداری به خرج می‌داد، شاید هم... نمی‌دونم!

–چهار و خورده‌ای سال پیش یه شبی مثل الان، از مهتاب خواهش کردم از خیر اون بچه بگذره، عاشق نبودم اما دلم نمی‌خواست زنی که جز خوبی چیزی برام نداشت رو هم از دست بدم ولی اون گوش نکرد... گوش نکرد و دستی‌دستی خودش رو به دام خطری انداخت که دلیل از پا دراومدنش شد. نتیجه‌ش شد بچه‌ای که الان دلم لک زده برای دیدنش. شاید هیچ‌وقت دلم بچه نخواد به خاطر اینکه می‌ترسم از پس مسئولیتش برنیام، دل بریدن از بچه‌ای که تو بغل ندارمش،

آسون‌تر از اینه که یکی که طعم آغوشش رو چشیدم رو از دست بدم.

پیشونیم از شدت گریه نبض می‌زد، هیچ کدوم از حرف‌هاش رو نمی‌فهمیدم. چون بچه داشتن مسئولیت سنگینی بود، چون تجربه تلخ داشت و نمی‌خواست دوباره براش پیش بیاد، می‌خواست جونِ این بچه‌ی بی‌گناه رو بگیره؟!

با نگاهی بارونی گفتم:

–اگه همه بخوان مثل تو فکر کنن که سنگ رو سنگ بند نمی‌شه! زندگیمون رو می‌خوای رو شاید و اگر بچرخونی؟

ناگهان یک قدم جلو اومد و روی صورتم خم شد. بی‌اراده دستم رو دور شکمم حائل کردم و خودم رو عقب کشیدم که به تاج تخت چسبیدم. با تند خویی گفت:

–همین اما و اگرا پدر صاحب من رو دراوردن. هنوز ۵ ماه از اون سکته‌ای که منم پابه‌پات مُردَم، نگذشته. چکاوک کاش بفهمی من دارم بین بد و بدتر، بد رو انتخاب می‌کنم. بحث دوست نداشتن من موقعی مهم بود که بچه‌ای در کار نباشه و

تلاشی برای به وجود آوردنش نداشتیم، اما حالا اول جونِ توئه که مهمه، بعدشم وضعیت زندگی من که دلم نمی‌خواد اون بچه به جرم اینکه پدرش منم و بشه بازیچه‌ی خونوادەم برای خودخواهی‌هاشون...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:23

آقای فرشته

#پارت_۶۵۱

🕊🕊🕊🕊

انگشتش رو تهدیدوار تکون داد.

-این رو تو گوشت فرو کن، سر جونت هیچ‌وقت قمار نمی‌کنم! حالا می‌خوای بهم بگو خودخواه، عوضی، بی‌رحم، قاتل، جانی یا هرچیز دیگه، نمی‌خوام به خاطر بچه‌ای که به چشم ندیدمش کسی که دارم رو از دست بدم... تمام.

کاش دست روی خرخره‌م می‌ذاشت و می‌کشتم ولی این‌طور به بحث مهممون پایان نمی‌داد و من رو بین یه دنیا ترس رها نمی‌کرد. می‌ترسیدم از توانایی و قدرتی که شدیداً به من می‌چربید. وای از فردایی که کاش هیچ‌وقت نمی‌اومد...

اونقدر اشک ریخته بودم که نایی تو تنم نمونده بود و تهوعی که سراغم اومد هم به بدبختی‌هام اضافه شد. به سمت دستشویی هجوم بردم و هرچی که خورده بودم رو بالا آوردم. چند روزی می‌شد که وضعم همین بود.

چشم‌های اشکیم رو بستم. خدایا فقط بذار داشته باشمش، قول میدم واسه این بد حالی‌ها گله نکنم. هجوم دوباره‌ی اون مایع تلخ به گلوم، اجازه‌ی گفتن ادامه‌ی خواهش‌هام به خدا رو نداد و به جاش تا تونستم به تنهایی خودم اشک ریختم .

عق‌های توخالی و پر صدایی که حالا گریبان‌گیرم شده بود، چیزی نبود که به گوش اون آدم بی‌رحم نرسه. به حدی ازش دلخور بودم که هرچی بدوبیراه بلد بودم، نصیبش کرده بودم و همچنان دلم آروم نگرفته بود.

نمی‌دونم چی شد، شاید دیگه طاقت نیاورد که در یه ضرب باز شد و بلافاصله یک دست رو دور تنم پیچید و با دست دیگه پشت کمرم رو ماساژ داد.

-چیزی نیست... سعی کن نفس بکشی.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:26

آقای فرشته

#پارت_۶۵۲

🕊🕊🕊🕊

نفسم به معنای واقعی بند اومده بود. صداش نگران بود ولی قرار بود بچه‌مون رو بکشه، پس نگرانیش به درد خودش می‌خورد! کاش بدنم انقدر بی‌حال نشده بود که حتی از پس شستن صورتم برنیام و نتونم این مردک عوضی رو پس بزنم .

خودش دور دهنم رو شست و دست زیر بدنم انداخت و روی تخت درازم کرد. با اخم‌هایی در هم و اعصابی داغون شده بود، دست‌های به شدت سردم رو بین دستاش گرفت و زیر لب گفت:

–فشارت افتاده.

کاش بدنِ بی‌ظرفیتم انقدر بی‌جون نبود و محکم تو سرش می‌کوبیدم!

تنهام گذاشت و کمی بعد با لیوانی آب‌قند برگشت و به زور نصف لیوان رو بهم خوروند. بعضی نگرانی‌ها رو باید گرفت و کوبید تو سر اون فرد، خودش باعث و بانی حالم بود و خودش هم داشت پرپر میزد. فقط کافی بود یک کلام بگه حرفش هیچ‌وقت قرار نیست عملی بشه.

ولی نگفت... نامرد.

***

"صدرا "

دستم تکیه‌گاه سرم بود و نگاهِ خسته‌م به دختری که حتی توی خواب هم هق می‌زد. بالاخره بعد از اون همه گریه و زاری خوابش برد. نمی‌دونم چکاوک زیادی احساسی بود یا من زیادی سنگ‌دل. حس چندان خاصی به این بچه‌ای که هنوز سر و تهش مشخص نبود، نداشتم و در حال حاضر داشته‌هام که جلوی چشمم بود، برام اهمیت بیشتری داشت.

از پدر بودن حالا فقط یه مشت حس دلتنگی و آشفتگی نصیبم شده بود و این کلافه‌م می‌کرد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:27

آقای فرشته

#پارت_۶۵۳

اصلاً می‌خوام بدونم با پدر بودنم چه گلی به سر خودم و بقیه زدم که حالا ذوق بعدی رو داشته باشم؟!

به هر دری زدم تا کسری پس بگیرم ولی نشد. از قانونی که بهش تف انداختم وقتی پدرم با پول خریدش، تا به زور متوسل شدن و آدم اجیر کردن برای دزدیدن بچه‌ی خودم!
تهشم هیچی به هیچی...
چند روز دیگه تولد چهار سالگیش بود و دیگه اِبایی نداشتم از اینکه بگم با یادآوریش بغض توی گلوم می‌شینه.

شیرین‌زبونی‌ها و رفتارهاش که با یه کف دست قد همیشه عاشق ست کردن لباس‌هاش بود، مثل خار تو چشمم فرو می‌رفت. تنها امیدم به این بود که جواب دی‌ان‌ای مثبت بشه و شاید مشخص شدن پدر اصلی چکاوک، بابارو از خر شیطون پایین بیاره.
چون هیچ‌چیز قطعی نبود، ترجیح می‌دادم فعلاً چیزی به چکاوک نگم و برای نمونه آزمایش هم چند تار مویی که لای برس بود رو بردم و تحویل دادم. اما حالا با این وضعیت، تنها

چیزی که مهم نبود این قضیه بود.

نمی‌دونم چرا کسی نبود من رو درک کنه؟ یه بچه‌ی دیگه، یکی که به هر نحوی بشه اسباب‌بازی دست آدم بزرگ‌ها، نیاد بهتر نیست؟ از همه مهم‌تر، چکاوکی که سنی برای بارداری نداشت و قلبش هم از طرفی جونش رو تهدید می‌کرد.

من همه‌ی این چیزها رو از بر بودم، تجربه‌ای تو گذشته، یه چیزی شبیه به همین و حالا حق رو به خودم می‌دادم. نگاهم ناخودآگاه روی شکم تختش نشست و آهی از ته دل، از همونا که جگرت باهاش آتیش می‌گیره از گلوم خارج شد.

غیرارادی انگشت‌هام به سمت شکمش رفت ولی توی یک میلی‌متریش، به خودم اومدم و سریع پس کشیدم.
نه! نباید به این حس دامن می‌زدم. چکاوک سنی نداشت که خوب و بد رو از هم درست تشخیص بده، نباید می‌ذاشتم تصمیم احساسی اون بهم غلبه کنه.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:27
آقای فرشته
#پارت_۶۵۴

🕊🕊🕊🕊

نفسم رو با خشم فروخوردم و چند ثانیه پلک بستم تا مبادا صدام بالا بره. با آرامش ظاهری، آستین مانتوش رو گرفتم.
–بیا بپوش دورت بگردم، بپوش اذیت نکن. پدر صاحب من رو دراوردی از دیشب.

چونه‌ش از بغض می‌لرزید. صداش، اون صدای گرفته‌ی پدر درارش که داشت کاری می‌کرد که با وجود این بچه موافقت کنم تا آروم بگیره.

–نمیام... نمی‌ذارم با پای خودم ببریم و این طفل معصوم رو

بکشی.

کمر راست کردم و دست روی پیشونی تب‌دارم گذاشتم. سرم و تمام بدنم کوره‌ی آتیش شده بود. دیگه اعصابم کشش بحث بی‌فایده رو نداشت، اما بحث جونِ عزیزم درمیون بود. پرخاش من دلیل حال بد می‌شد و چه سخت می‌شد وقتی که کوره‌ی آتیش باشی و سعی در کنترلش داشته باشی.

روی تخت زانوهاش رو بغل کرده بود و با چشم‌هایی بی‌قرار نگاهم می‌کرد. بلاتکلیف در حال پیدا کردن بهانه‌ای بودم تا بدون زور و اجبار راضی به رفتنش کنم. دلم طاقت بدحالیش رو نداشت، همون دو لقمه صبحونه‌ای هم که با بغض قورت داده بود رو معده‌ش پس زد.

–تا همین چند روز پیش، هر کی جلوم می‌گفت خدا آدم رو سنگ کنه ولی مادر نکنه، نمی‌فهمیدم چی می‌گه.

صداش بیشتر بغض‌دار شد.

–اما حالا می‌فهمم چی می‌گفتن. شاید مسخره‌م کنی، ولی همون لحظه که فهمیدم یه موجود که برای من و توئه داره تو شکمم

رشد می‌کنه و قراره چند ماه دیگه بیاد تو بغلم، یه حالی شدم، یه جوری که اصلاً بلد نیستم به زبون بیارم. انقدر حسم به این بچه قویه که منی که بارها به خاطر پشت گوش انداختن وعده‌های غذاییم از طرف تو سرزنش شدم، تو این چند روزه با نهایت بی‌اشتهاییم سر موقع پیش‌قدم بودم برای وعده‌های غذاییم، اما فقط اندازه‌ی سهم بچه‌ی تو شکمم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:27

آقای فرشته

#پارت_۶۵۵

🕊🕊🕊🕊

چشم‌هاش رو بالا داد. سبزی عنبیه‌هاش تیره‌تر از هر وقتی شده بود، با هاله‌ای سرخ دورشون. زیبا بود، اما ترجیح من برق خوشحالیِ زندگیم بود.

–مهم‌ترین چیزها از همین توجه‌های کوچیک و کم‌اهمیت شروع می‌شن. مثل عشق تو که با کوچک‌ترین توجه از سمتت جوونه زد و حالا کل قلبم رو با ریشه‌هاش حصار کشیده.
چونه‌ش رو به زانوش تکیه داد، سر کج کرد و که موهای بلند و آشفته‌ش نصف صورتش رو پوشوند. خسته لب زد.

–می‌دونم تا خودت راضی نشی، من نمی‌تونم زورت کنم، پس التماست می‌کنم بذار این دنیا رو با ما بودن رو تجربه کنه. حس می‌کنم اگه بمیره، یه تیکه از قلب منم سیاه می‌شه.

پوزخندی زد و ادامه داد.

–میوه‌ی لک‌دار به درد نمی‌خوره، یهو به خودت میای و می‌بینی کلش گندیده و دور و بری‌هاش هم به فساد میره. نذار داغون شم...

اکسیژن اتاق تموم شده بود یا ریه‌های من توان دم و بازدم نداشتن؟ دکمه‌ی بالای پیرهنم رو باز کردم و بی‌صدا هوا رو بلعیدم. خسته‌تر از اون، من بودم که حالا مونده بودم روی جونش ریسک کنم یا روح و روانش، و بد ماجرا این بود که خوب می‌دونستم آدمی که روحش ضربه بخوره، روزی هزار بار میمیره و نفس کشیدن حرومش می‌شه.

طاقتم دیگه طاق شده بود. با همون چشم‌هایی که حالا اشک توشون حلقه زده بود، بهش زل زدم و گفتم:

–من بچه‌ی بدون مادر نمی‌خوام!

به آنی اون یه ذره امید هم کم‌سو شد، اما قبل از خاموش شدن مطلقش ادامه دادم.

–من قید تمام مشکلاتی که دیشب گفتم رو زدم جز یکیش... میریم دکتر الان، قول نمیدم ولی فکر می‌کنم روش، اونم زمانی که بدونم دقیق تو چه وضعیتی هستی. بازم تکرار می‌کنم، سلامتی تو از این بچه مهم‌تره، بعداً گله نداریم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:27

آقای فرشته

#پارت_۶۵۶

🕊🕊🕊🕊

دست و پاهاش می‌لرزید و هم‌چنان دلش رضا نبود. شاید به حرفم اعتماد نداشت و مجبور بود باورم داشته باشه. نمی‌دونم درنهایت من از خر شیطون پیاده شده بودم یا چکاوک، که حالا جلوی در مطب بودیم.
صدای فین‌فین آرومش آزارم می‌داد، اما کاری به کارش نداشتم تا هر چقدر که می‌خواد سبک بشه .

دست یخ زده‌ش رو محکم گرفتم و با هم وارد مطب شدیم. صبح اینترنتی وقت گرفته بودم. بعد از گفتن فامیلی چکاوک، گفت چند دقیقه‌ای باید منتظر بمونیم. مطب شلوغ بود و جا برای نشستن نبود. کلافه چند دقیقه‌ای رو صبر کردیم و بعد از صدا زدن منشی، داخل رفتیم.

دکتر زنی میانسال و جاافتاده بود. سلام کردیم که جوابمون رو داد و از بالای عینک شیشه بیضیش اول به صورت از گریه پف کرده‌ی چکاوک و بعد به من نگاه کرد وبا دست به صندلی‌ها اشاره کرد.
–بفرمایید بشینید.

به تبعیت از حرفش نشستیم که دست‌هاش رو تو هم، روی میز قلاب کرد و با نگاه جدیش گفت:

–خب! مشکلتون چیه؟

لب تر کردم و گفتم:

–خانومم بارداره.

–خب به سلامتی. مادر شدن انقدر براش ناخوشایند بوده؟

با این حرف ناگهان چکاوک هقِ بلندی زد که ابروهای دکتر بالا پرید و من ناخودآگاه چشم‌غره‌ای بهش رفتم.

–من خواستم سقط کنه. جدای اینکه بچه دوست ندارم، هم سنش برای بارداری کمه، هم چند ماه پیش یه سکته استرسی خفیف داشته. بدنش هنوز آمادگی کافی رو نداره...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:27

آقای فرشته

#پارت_۶۵۷

🕊🕊🕊🕊

-سونو داده؟ چند هفته‌شه؟

همون‌طور که برگه‌ها رو به سمتش می‌گرفتم، گفتم

-بله مال چند روز پیشه. حدوداً نزدیک به ۸ هفته. اینم نتیجه‌ی آخرین چکاب قلبش که مدت زیادی ازش نگذشته.

برگه‌ها رو از دستم گرفت و عینکش رو روی چشم تنظیم کرد. دقایقی مشغول مطالعه‌شون شد و بعد روی میز انداخت و نگاهش رو به من داد.

-خب... همه‌چیز انگار برای خودتون شفافه و مدارکش

موجود. از من می‌خواید سقطش کنم؟ اگه آره که باید بگم که امکانش نیست.

میون حرفش پریدم.

–می‌خوام بدونم وجود این بچه چقدر روی جون همسرم ریسک داره؟ نمی‌خوام اتفاقی براش بیفته.

دست‌هاش رو به هم قلاب کرد و خیلی عادی گفت:

–ببینید آقای محترم، بارداری و زایمان خطراتی برای مادر داره که اصلاً قابل پیش‌بینی نیست. پس ما نتیجه می‌گیریم همسر شما اگه شرایط کاملاً عادی هم داشت، چند درصدی خطر بود. از اون گذشته می‌رسیم به قضیه سقط که به این راحتی که شما به زبون میارید نیست. به گفته‌ی خودتون سن ایشون کمه، خطر بارداری و خطرات زیاد بعد از سقط همسرتون رو تهدید می‌کنه که ساده‌ترینش اینه که دیگه بچه‌دار نشن! دیگه کاری با اینکه امکان آسیب رحم و عفونت و گاهاً مرگ رو هم داره، ندارم ولی همه‌ی این‌ها احتماله و امکان داره اتفاق هم نیفته. این‌طور که من متوجه شدم، همسرتون بیماری قلبی نداشته و به خاطر استرس زیاد دچار حمله قلبی شده. نمی‌دونم پزشکش بهتون گفته یا نه، ولی خب مانعی برای بارداری نیست و فقط ترجیح اینه که

۶ ماه تا یک سال از اون اتفاق بگذره تا بدن ریکاوری بشه. اگه نظر من رو بخواید، بهتره به جای فکر کردن به سقط، سعی کنید با اخلاق و رفتار خوبتون استرس رو از همسرتون دور کنید.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:28

آقای فرشته

#پارت_۶۵۸

🕊🕊🕊🕊

نگاهی به چهره‌ی آشفته‌ی چکاوک انداخت. لام تا کام حرف نمی‌زد و چشم‌هاش هر لحظه امیدوارتر می‌شد. یعنی انقدر دوستش داشت؟

-از قرار معلوم حرف‌های شما تنش زیادی بهشون وارد کرده.

اگه واقعاً دوستش دارید، نذارید چنین حالی پیدا کنن.

متفکر به وسایل روی میز خیره موندم که دوباره گفت:

–شما الان چیزی رو دارید که خیلی‌ها حسرتش رو می‌خورن. اگه فقط بحث سلامتی خانومتونه که زیر نظر متخصص باشه و یه شوهر خوب کنارش باشه به نظر من کفایت می‌کنه. تا حد امکان باید از خطر دور باشه. حالا می‌خواید چیکار کنید؟

انگار که این زن انقدر با زوج‌هایی مثل ما برخورد داشت که کیش‌ومات کردن من براش به همین راحتی بود. به چکاوک قول داده بودم و نمی‌تونستم زیرش بزنم.

دکتر برگه‌ای زیر دستش کشید و شروع به نوشتن کرد.

–وضع مالی‌ت بده؟

–نه!

–خودت یا زنت معتادید؟

با صورت جمع شده رد کردم.

–جز اینکه گفتی نگران جونشی و من برات واضحش کردم، مشکل انقدر بزرگی هست که به خاطرش یه بچه‌ی هر چند خیلی کوچیک رو از بین ببری؟

انگار هیچ‌چیز برای چکاوک جز این بچه مهم نبود که بالاخره با صدای تو دماغی گفت:

–نه هیچی نیست.

دکتر با آرامش پلک زد و دست از نوشتن کشید. برگه‌ی نسخه رو به سمت من گرفت.

–چندتا ویتامین نوشتم، برید خونه بچه‌تون رو بزرگ کنید. متخصص فراموش نشه.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

01:28
آقای فرشته

#پارت_۶۵۹

🕊🕊🕊🕊

دستم رو بین دستش پنهون کرده بود و قدم آهسته، بی‌هدف توی پارکی که از شانس خوبمون خلوت بود راه می‌رفتیم. نفسم رو آه‌مانند بیرون دادم و خیره موندم به درخت‌هایی که حصار شده بودن برای این پارک.

چه بد بود که تنها حس بینمون ناراحتی بود. من به خاطر اینکه کارمون تا اینجا کشیده بود و دلم نمی‌خواست روزی بچه‌م بفهمه باباش نمی‌خواستتش و حرف از بین بردنش رو به میون آورده و صدرا، نمی‌دونم... به هزارویک دلیل این‌طور سکوت کرده بود و از خود مطب تا اینجا، لام تا کام حرف نزده بود .

حوصله‌ی بیشتر راه رفتن رو نداشتم. ایستادم و دستی که توی دستم بود کشیده شد. به سمتم برگشت و من فقط لب زدم.

-بشینیم؟ خسته شدم .

نگاهش رو بالا آورد و سر تکون داد. آره آرومی زمزمه کرد و اطرافمون رو نگاه کرد. عینک دودی زده بود و تمام مدت سرش پایین بود تا اگه کسی دیدش شلوغکاری نشه.

زندگی با یه آدم معروف همین بود. جزو محدود دفعاتی بود که توی یه جای عمومی بی‌خیال و بدون دردسر می‌گشتیم. اولین نیمکت که جلوی راهمون بود رو انتخاب کردیم و نشستیم .

-چرا چیزی نمی‌گی؟

صورتش رو کج کرد و کامل نگام کرد.

-چی بگم؟

-خیلی چیزا... از این بچه، از تصمیم آخرت، یا نه، تصمیم آخرمون. تنهایی نمی‌شه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:28

آقای فرشته

#پارت_۶۶۰

🕊🕊🕊🕊

–نظر خودت چیه؟ فکر می‌کنی اگه سر حرف اولم بودم تو الان انقدر آروم بودی؟

به نیمکت تکیه دادم و نخودی خندیدم. خوب من رو بلد بود .

–نه خب، ولی دلم می‌خواد از زبون خودت بشنوم .

لب تر کرد و پرسید.

–چی می‌خوای بشنوی؟ بگو، تا بگم.

بهش نزدیک‌تر شدم، سرم رو به بازوش تکیه دادم و خیره به روبه‌روم گفتم:

–اون چیزی که تو دلته... به عنوان یه مرد نگران نه، به عنوان یه پدر.

دستش دور تنم حلقه شد و من رو به خودش چسبوند.

–نمی‌دونم من بی‌احساسم یا تو خیلی احساسی هستی. یه چیزی رو وقتی ندیدی، لمس نکردی، بود و نبودش برات فرقی نداره، من از روزی ترسیدم که بیاد تو بغلم و جونم دراد اگه ازم جداش کنن ولی به هر حال چیزیه که شده و تنها چیزی که الان می‌تونم بگم، اینه که...

مکث کرد و به چشم‌هام زل زد. دست آزادش رو روی شکمم گذاشت و نرم نوازش کرد. جمله‌ی بعدش، دلیل بزرگی بود برای سقوط قلبم.

–زود بود برای اومدنت، ولی خوش اومدی بابایی...

این دیگه مخاطبش من نبودم! بوسه‌ی آرومش روی سرشونه‌م نشست و من، مردم برای اون بابایی که ته جمله‌ش بود .

انگشتم رو زیر چشمم کشیدم و سعی کردم نمِ زیرشون رو بگیرم. صدرا بد نبود، یعنی نمی‌تونست بد باشه مثل حالایی که پر شده بودم از امنیتش.

با بغض خندیدم و اون هم با لبخند نگاهم کرد. دستمالی از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت.

-بریم خونه؟

-آره آره بریم.

بلند شدیم و راه اومده رو برگشتیم. این‌بار من با قلبی که از شدت ذوق تندتند می‌زد و مردی که سعی می‌کرد نگرانی چشم‌هاش رو پشت خنده‌های آرومش پنهون کنه.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

آ

01:48
آقای فرشته
آقای فرشته
#پارت_۶۶۱

🕊🕊🕊🕊

انقدر خوشحال بودم که حس می‌کردم کم مونده پوستم شکافته بشه و جسم و روحم به پرواز دربیاد. انرژی بی‌حدوحسابم انقدر بود که هیچ‌کس نتونه خوشحالیم رو خراب کنه.

روی مبل نشسته بودم و صدرا هم دقیقاً روبه‌روم. نگاه جدی و لحن جدی‌ترش حالا به جای نگرانی، قند توی دلم آب می‌کرد و دقیقاً از اون لحظه‌ها بود که با خودت بگی من خوشبخت‌ترینِ عالمم.

وقتی دیدم همین‌طوری فقط بهم زل زده و حرفی نمی‌زنه، از جام بلند شدم که گفت:

-کجا؟! بشین.

–وا چته؟ می‌خوام برم لباس عوض کنم.

با سر به مبل اشاره کرد.

–بشین می‌خوام اتمام حجت کنم باهات.

کنجکاو باشه‌ای گفتم و نشستم که دست‌هاش رو به هم قلاب کرد و خودش رو جلو کشید.

–تو این یکی دو روز، یه نفر رو پیدا می‌کنم برای کارهای خونه. من معذبم و دلم نمی‌خواد یه غریبه تو خونه باشه و راحت نیستم و این حرفا نداریم! باید یکی کمک دستت باشه.

فکر کنم توی این شرایطی که حتی از بوی بعضی غذاها هم حالم به هم می‌خورد، بهترین پیشنهاد بود و می‌دونستم هر چی بگذره، دیگه توانایی کار زیاد رو ندارم. پس سر تکون دادم و توی حرف‌گوش‌کن‌ترین حالت ممکن گفتم:

–چشم، ولی به یه شرط.

چشم‌هاش رو ریز کرد.

-شرطِ چی؟

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

-اول اینکه به هیچ‌وجه جوون نباشه، دوم هم...

میون حرفم پرید و با تمسخر گفت:

-دوم هم برم از خانه سالمندان یکی رو بیارم!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:48

آقای فرشته

#پارت_۶۶۲

🕊🕊🕊🕊

چشم غره‌ای رفتم. روی پاش نشستم و بی‌توجه به متلکش گفتم:
–دوم هم اینکه وقتایی که تو توی خونه‌ای نباشه، یعنی ۲۴ ساعته نباشه، خوشم نمیاد.

سرش رو با تاسف تکون داد.
–یعنی انقدر به من بی‌اعتمادی؟ خوبه می‌دونی محل کارِ من پر از زنه.

دست دور گردنش حلقه کردم و بینیم رو زیر گلوش کشیدم و با آرامش لب زدم.
–به تو اعتماد دارم، ولی به زنای دیگه نه! هنوز یادم نرفته اون پرستار کسری چطور چشمش دنبال تو بود.
با یادآوردی کسری، به آنی مسئله‌ی حال رو فراموش کردم و بغض کرده سر عقب کشیدم.
–پس کی میاریش صدرا؟ قول دادی تو...

نگاه ازم دزدید و ای کاش از بی‌جوابی بحث رو نمی‌پیچوند.

زیر لب غر زد.

–تو همیشه آماده باش برای گریه! گفتم میارمش، یعنی میارمش. ول کن این حرفارو.

می‌دونستم خودش بیشتر تو عذابه، پس ادامه ندادم و با چندتا نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط بشم. با فکری که به ذهنم رسید، یه دفعه گفتم:

–مدرسه‌م چی می‌شه؟ با این بچه مگه می‌شه رفت مدرسه؟

یکی از اون نگاه‌هایی که "خودتی "پس زمینه‌ش بود، حواله‌م کرد و همین‌طور که سعی می‌کرد ادام رو دربیاره گفت:

–وای وای حالا چیکار کنیم؟ آخ از درسات جا می‌مونی.

بعد مکثی کرد و با عادی کردن صداش ادامه داد.

–نه که خیلی برات مهمه، یه چیزی بگو باورم بشه حداقل.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

01:48
آقای فرشته

#پارت_۶۶۳

🕊🕊🕊🕊

لبم رو زیر دندون کشیدم تا لبخندی که داشت روی لبم می‌نشست رو نبینه. این مورد رو حق با اون بود. توی این چند ماهی که می‌رفتم مدرسه، به هر نحوی درس رو می‌پیچوندم و حتی دوبار هم به خاطر درس نخوندن به صدرا زنگ زدن و من به توپ و ترش دو روزی درس می‌خوندم و باز همون آش و همون کاسه.

–هر طور دلت می‌خواد فکر کن! ولی گفته باشم من پام رو نمی‌ذارم اونجا دیگه.

با یادآوری چیزی که تو ذهنم اومد، صورتم رو جمع کردم.

–وای صدرا بوی تنِ بعضی‌هاشون انقدر حال به هم زنه! یعنی خدانکنه ورزش هم داشته باشیم اون روز، دیگه نمی‌تونم نفس بکشم.

قیافه‌ش طبق معمول متاسف شد.

–نمی‌خواد دیگه بری، می‌دونم از درس خوندن خوشت نمیاد ولی باید حداقل دیپلم رو بگیری. من قید دکتر شدن تورو کم‌کم دارم می‌زنم. الان نصفه کاره درس رو ول کنی، چهار سال دیگه به حرف من می‌رسی. می‌گم معلم خصوصی بیاد خونه چهار کلام واسه کنکور بلد باشی، مدرک تحصلیتم یه طوری روبه‌راه کنم. مثلاً خواستم بری با دو نفر دوست شی و تو اجتماع بگردی.

سرم رو با لبخند به سینه‌ش تکیه دادم. بهتر از این مرد تو دنیا وجود داشت؟ گمون نکنم!

–بیشتر دلم می‌خواد به جای درس خوندن برم یه چیزی یاد بگیرم. همه‌ی آدما مگه باید با درس به جایی برسن؟
خمیازه‌ای کشیدم و چشم بستم. این روزها شدید خسته بودم و دکتر گفت عادیه.

–اینم حرفیه. حالا بعداً درموردش تصمیم می‌گیریم. خوابت میاد؟

خواب‌آلود اوهومی گفتم. چه زود چشم‌هام گرم شد!

-برو رو تخت بخواب.

سرم رو به سینه‌ش فشار دادم و به زور لب زدم.
-بغل تو یه مزه‌ی دیگه میده. خوابم برد ببرم سرجام.

دستش نوازشگر روی موهام نشست و درنهایت با ملودی صدای قشنگش، گوش‌هام سنگین شد.
-بخواب آرومِ جونم... بخواب.
***
#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
01:48
آقای فرشته
#پارت_۶۶۴

"صدرا"

لیوان یک‌بار مصرف رو از آب سردکن پر کردم و کنارش برگشتم. همین‌طور که روی صندلی جا می‌گرفتم، دست روی شونه‌ش گذاشت.

-یکم از این بخور. رنگت پریده.

نگاهش مات برگه‌ی بین دست‌هاش بود. برگه‌ی آزمایش بین نوک انگشت‌های دو دستش انقدر شل شده بود که نزدیک بود بیفته.

دست بردم و برگه رو از دستش کشیدم که شونه‌هاش تکونی خورد و بالاخره به سمتم برگشت.

لیوان آب رو دوباره جلو بردم و برای بار دوم توی سی و چندی

سال که از خدا عمر گرفته بودم، اشکِ نشسته توی چشم‌های این مرد رو دیدم. گیج نگاهم کرد که دوباره تکرار کردم.

–یکم از این آب بخور...

با تعلل لیوان رو از دستم گرفت و با فکری مشغول، ناخودآگاه از گوشه‌ی چشم توجه‌م رفت به دختر نوجوانی که همین‌طور که انگشت اشاره‌ش به سمت من بود، در گوش مادرش پچ‌پچ می‌کرد.

از جام بلند شدم.

–اینجا دیگه کاری نداریم، بریم توی ماشین؟ اونجا حرف می‌زنیم.

انگار قدرت تکلمش رو از دست داده باشه که جوابم فقط اشاره‌ی سر بود. سست شده از جا بلند و دنبالم راه افتاد. نمی‌دونم به چی فکر می‌کرد؛ عشق سابقش، زندگی حالش، جواب این آزمایش... حالا دیگه همه‌چی انقدر شفاف بود که جای انکاری باقی نمونه.

از آزمایشگاه بیرون زدیم و نفسم رو محکم بیرون دادم. بعد از چند هفته انتظار، بالاخره جوابی که دور از منطق نبود رو گرفتیم.

ریموت ماشین رو زدم و سوار ماشین شدیم. حرکت نکردم و چند دقیقه رو سکوت کردم تا کمی با خودش کنار بیاد که بالاخره صدای گرفتهش بلند شد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:48

آقای فرشته

#پارت_۶۶۵

🕊🕊🕊🕊

–من رو ببر خونتون... می‌خوام ببینمش.

با ابروهایی بالا پریده سمتش برگشتم.
–جانم!!! ببرمتون خونمون؟! شرمنده دایی ولی اصلاً حرفش هم نزن. برم یه‌کاره بگم بفرما بابات رو اوردم؟

عصبی گفت:
–چی می‌گی صدرا؟ من رو همین الان ببر پیشش، می‌خوام دخترم رو ببینم. اصلاً چرا به تو می‌گم؟ خودم میرم.

دستش به سمت دستگیره در رفت که من زودتر عمل کردم و سریع قفل مرکزی رو زدم.

با خشم به سمتم برگشت، بی‌تاب بود برای یادگاری که از عشقش پیدا کرده درست، ولی امکان نداشت بذارم بره.
–صدرا این در رو باز کن.
خیلی وقت بود دیگه خبری از اون آدمی که وجودش آرامشِ تمام بود، نبود.

–دایی یکم درک کن لطفاً. نمی‌شه ببرمت الان. حداقل نه تا

وقتی که کم‌کم بهش ماجرا رو نگفتم.

–باشه باشه تو من رو ببر، خودم آروم‌آروم همه چیز رو بهش می‌گم.

نه انگار ول کن نبود. نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و با حرص گفتم:

–دایی جان، عزیز من... چکاوک حامله‌س! می‌خوای خودش و بچه‌ش رو به کشتن بدی؟ من حتی شک دارم بتونم تا قبل از به دنیا اومدن بچه بهش بگم. قطعاً با شنیدن گذشته درخشانتون خوشحال نمی‌شه.

با چشم‌های درشت شده گفت:

–چی؟ حامله‌س؟ پس چرا چیزی نگفتی؟

–هیچ‌کس جز نازنین خبر نداره. می‌خواستم از جواب آزمایش مطمئن بشم، بعد به بقیه خبر بدم تا بتونم با یه تیر، چند نشون بزنم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:48

آقای فرشته

#پارت_۶۶۶

🕊🕊🕊🕊

گیج‌تر از هر وقتی پرسید.

–نمی‌فهمم چی می‌گی... کدوم تیر؟ کدوم نشون؟ درست توضیح بده ببینم چی می‌گی.

–دایی تنها چیزی که خودمم می‌دونم، اینه که از همه‌چی واجب‌تر پس گرفتن بچه‌مه. بهانه‌ی بابام خانواده‌ای که پشت چکاوک نبودن بود، بهانه‌ش پدرِ نامعلومش بود و حالا می‌خوام بدونم چی برای گفتن داره. می‌خوام برم اونجا، همراهم میای مگه نه؟

با چشم‌های ملتمس نگاهش کردم که سر تکون داد.
–آره میام.

خوشحال قبل از راه افتادن گوشیم رو برداشتم. قبل از هر چیزی باید مجوز ورود به عمارت رو می‌گرفتم. قطعاً همین‌طوری من رو راه نمی‌دادن.
وارد صفحه‌ی اینستاگرامم شدم و عکسی که از چند روز پیش تو گالری گوشیم ذخیره بود رو انتخاب کردم و با گذاشتن یه کپشن زیرش، توی پیجم پست کردم.

گوشی رو روی داشبورد انداختم و راه افتادم. بین راه، عمداً جلوی شیرینی فروشی وایسادم و زیر نگاه متعجب دایی، با یه جعبه شیرینی تر به ماشین برگشتم.

بالاخره بعد از پشت سر گذاشتن ترافیک همیشگی تهران، جلوی در بزرگ عمارت پارک کردم و پیاده شدیم.

قبل از اینکه زنگ رو بزنم، دایی گفت:

–فکر می‌کنی کار درستیه تو این وضعیت اومدیم اینجا؟

مطمئنم این شیرینی آشتی‌کنون نیست!

گوشه‌ی لبم با پوزخند بالا رفت. دایی خوب من رو می‌شناخت.

–بهترین فرصته تا جناب محرابی بزرگ شیرینی نوه‌ی جدیدش رو بخوره. البته گمون کنم تا الان خبردار شده دیگه.

و پشت بند حرفم، منتظر عکس‌العمل دایی نشدم و زنگ رو فشردم که صدای بفرمایید یکی از خدمتکارها و پشت‌بندش تیکِ باز شدن در بلند شد. پس مجوز صادر شده بود.

کنار اومدم تا دایی اول وارد بشه و من هم پشت سرش با آمادگی تمام برای شنیدن کلی تهدید دیگه قدم گذاشتم.

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

01:48

آقای فرشته

#پارت_۶۶۷

🕊🕊🕊🕊

مسافت سنگ‌فرش‌ها رو طی کردیم و با نزدیک شدنمون، در توسط خدمتکار باز شد. این عمارت بزرگ به درد دو نفر آدم نمی‌خورد ولی پدرم معتقد بود روزی بچه‌ها و نوه‌هاش قراره تو این خونه برو بیا داشته باشن، پس مناسبه!
پوزخندی زدم و برای خودم متاسف سر تکون دادم. ای کاش یه ذره سعی می‌کرد با اخلاقش بچه‌هاش رو از خودش انقدر دور نکنه تا روياش به حقیقت بپیونده.

وارد خونه شدیم و اولین نفر، مامان بود که از پله‌ها با عجله پایین اومد و تا به خودم بیام، توی آغوشش فرو رفتم. جعبه شرینی رو کنار دستم گرفتم تا مانع ریختنش بشم و دست دیگه‌م رو دور شونه‌های ظریفش حلقه کردم. طوری که فقط خودش بشنوه، لب زدم.

–مامان؟ خوبی؟

شاید جمله‌ی بی‌خودی بود، اونم بعد از این همه وقت دوری...

صدای بغض‌دارش زیر گوشم بلند شد.

–دورت بگردم مامان... خدا بگم بابات رو چیکار نکنه، دلم برات یه ذره شده.

کاش بابا حداقل به کسی که ادعای دوست داشتنش رو داشت آزار نمی‌رسوند.

برای دلخوشی اون هم که شده، سعی کردم لحنم با خنده در هم آمیخته باشه. از خودم جداش کردم و جعبه شیرینی رو جلوی چشمش تکون دادم.

–داری باز مامان بزرگ می‌شی‌ها! نمی‌خوای به پسرت تبریک بگی؟

انگار که تازه یادش افتاده باشه، دوباره بغلم کرد و صورتم رو بوسید.

–مبارک باشه، مبارکتون باشه. ان‌شاالله خوش‌قدم باشه برامون. وای نمی‌دونی وقتی اون پست رو دیدم چقدر خوشحال شدم.

چکاوک خوبه؟ بد ویار که نیست؟

تک‌خندی به عجول بودنش زدم و به جای من، دایی که فهمیده بود قراره مامان آمار همه چیز رو دم در از من بگیره، گفت.

-سلام عرض شد آبجی خانوم! خوب هستی الحمدالله؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:48

آقای فرشته

#پارت_۶۶۸

🕊🕊🕊🕊

مامان خجالت‌زده با برادرش احوال‌پرسی کرد و ما رو راهنمایی کرد تا بشینیم.

شیرینی رو روی میز گذاشتم و خواستم بشینم که صدای جدی و

مردونه‌ی بابا، سالن رو برداشت.

–تو اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه نگفتم تا وقتی اون دختره رو طلاق ندادی پا تو خونه‌ی من نذار؟

چرخیدم و با خنده نگاهش کردم. با نگاهی که مثل همیشه بالاتر از همه بود نگاهم می‌کرد و به سمتم می‌اومد. با سوءظن گفتم:

–نخندون منو آصف خان! من که می‌دونم تا دستور صادر نکنی، کسی رو راه نمیدن. خبر بابا بزرگ شدندت رو اعلام کردم از قبل، موردپسند بود؟

جلوتر اومد و نگاه خشنی بهم انداخت. این همه خشم و حرص، از پا نمی‌نداختش؟

–داشتن یه بچه از یه زنِ بی بُته و حرومزاده انقدر خوشحالی داره که همه‌جا جار زدی؟

نیم‌نگاهی به دایی که صورتش قرمز شده بود کردم. به بچه‌ای که برای اون ثمره‌ی عشقش بود می‌گفتن حرومزاده! حق داشت ولی قبل اینکه چیزی بگه، دست روی شونه‌ش گذاشتم تا آروم بگیره و برعکس اون، من با آرامش گفتم:

–اتفاقاً دست پر اومدم امروز تا تو خوشحالیم شریک بشید. حرف بزنیم؟

خشک سر تکون و این‌بار نگاهش رو به دایی داد و خیلی بدون تعارف گفت:

–محمد اگه اومدی پا در میونی کنی، از همین الان بگم که راه رو اشتباه اومدی. برادرزنمی درست، برام قابل احترامی ولی تو کار من و بچه‌هام دخالت نکن.

دایی با خشم نگاه تیزی بهش انداخت و شک ندارم حرفش رو بدون فکر زد.

–من به خاطر بچه‌ی خودم، دخترم اینجام آصف، اون کلمه‌ی کوفتی رو از روی زبونت بنداز.

با بهت اسمش رو صدا زدم که توجهی نکرد. قرارمون این نبود... من می‌خواستم اول کسری رو ببینم ولی حالا یه کاره پرید سر اصل مطلب. باورم نمی‌شه!

مامان گیج پرسید:

-بچه‌ت؟ منظورت چکاوکه؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:48

آقای فرشته

#پارت_۶۶۹

🕊🕊🕊🕊

جای دایی محمد، بابا با تمسخر جواب داد.

-حتماً داداشت باز با این بچه دست به یکی کرده می‌خواد با این حرفا سر من رو شیره بماله.

بچه، با منِ ۳۲ ساله بود!

دایی خیلی جدی رو به بابا گفت:

–آصف من نه زنتم که عاشق چشم و ابروت باشم و نه بچه‌ت که خونمون هم رو بکشه. پس مثل بقیه ترسی هم ازت ندارم. عسل یادته ۱۸ سال پیش من و زهرا تا پای طلاق رفتیم و برگشتیم؟

مامان نگران از حرف‌هایی که می‌خواست بشنوه، سر تکون داد.

–آره یادمه. هر سری هم یه دلیل الکی سر هم می‌کردید. آخر هم نفهمیدم اون تصمیمتون برای چی بود که خودتونم پشیمون شدید.

نگاه دایی با غم به خواهرش نشست.

–الان می‌فهمی.

چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. سختش بود تکرار دوباره‌ی اون روزها و من نگران بودم بلایی سرش بیاد.

–زهرا وقتی که فهمید من زن گرفتم، خواست طلاق بگیره...

صدای "چی "بلند مامان و نگاه متعجب بابا، دیدنی بود. راستش تو خیالاتم انتظار داشتم بابا یه روزی همچین کاری کنه، ولی شخصیت دایی محمد برای همچین خیانتی به زندایی زهرا و اون دروغی که به مادر چکاوک گفت، زیادی به دور بود.

به این ترتیب بود که دایی از سیر تا پیاز ماجرا رو گفت. وقتی اونارو سرگرم ماجرا دیدم، از جا بلند شدم و در بی‌صداترین حالت ممکن، خودم رو به پله‌ها رسوندم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:48

آقای فرشته

#پارت_۶۷۰

🕊🕊🕊🕊

همین‌طور که پذیرایی رو می‌پاییدم، از پله‌ها آروم بالا رفتم که

یکی از خدمتکارها با دیدنم که مثل دزدها راه می‌رفتم، هینی کشید و خواست دهن باز کنه که با یه جهش دهنش رو گرفتم و چشم‌غره‌ی غلیظی بهش رفتم. با صدای پایینی غریدم.

–یه کلمه حرف بزنی، کاری می‌کنم که از زندگی پشیمون شی.

دختر جوون که از ابروهای فابریکش مشخص بود سنی هم نداره، با چشم‌های وحشت‌زده سر تکون داد.

–دستم رو برمی‌دارم. جیغ و داد الکی راه ننداز.

بعد از تاییدش، آروم دستم رو برداشتم که ترسیده گفت:

–آقا بفهمه شما بالا اومدید خون به پا می‌کنه. توروخدا برید پایین... دیدم حواسشون نبود شما اومدید. برید پایین تا دردسر نشده. گفتن حتی اگه یه روز خونه نبودن و شما اومدید، نذاریم بیاید تو خونه.

اخم وحشتناکی حواله‌ی دختر کردم. آبروریزی بابام راه انداخته بود که خدمتکار خونه من رو بازخواست کنه. با حرص گفتم:

–فعلاً که دیدی خودش در رو به روم باز کرد. یالا بگو کسری

کجاست؟

دختر با استرس دور و برش رو نگاه کرد.

–نمی‌تونم بگم... نمی‌تونم، مامانم دعوام می‌کنه.

و خواست پا به فرار بذاره که بازوش رو گرفتم و به سمت دیوار هلش دادم. انگشتم رو تهدیدوار جلوی صورتش تکون دادم.

–همین‌جا خفه می‌شی، صداتم درنمیاد. من فقط می‌خوام بچه‌م رو ببینم.

عقب‌گرد کردم تا برم ولی با فکر اینکه به حرفم گوش نمیده و با خبر کردن پدرم فرصت دیدن کسری رو ازم می‌گیره، برگشتم با گرفتن گوشه‌ی آستین لباسش، دنبال خودم کشیدم و بی‌توجه به حضورش دونه‌دونه به اتاق‌ها سرک کشیدم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

01:48
آقای فرشته

#پارت_۶۷۱

🕊🕊🕊🕊

اینجا بود که باید بگم لعنت به معمار اینجا که انقدر سالن و اتاق کوچیک و بزرگ برای خونه در نظر گرفته.
قدم‌هام رو کلافه تند کردم که بالاخره با نزدیک شدنم به یکی از اتاق‌ها و شنیدن جر و بحثی، مکث کردم.

-مثل بچه آدمیزاد بتمرک سر جات تا اینا خبر مرگشون برن!

خودش بود، کسری!
-خدایا من چه گناهی کلدَم که هر چی پَلَستالِ(پرستار) نفهمه میدی به من؟ بولو اونول می‌خوام بِلَم پیش عزیز جونم.

صدای زن، با حرص و خشم بلند شد.
–می‌گم نمی‌شه زبون نفهم، بابا بزرگت گفته نباید بذارم بری.

–الان میلَم به آقا جونم می‌گم بهم دُفتی زبون نفهم.

–برو بگو... تو اگه واسه آقا جونت مهم بودی این همه از بابات جدات نمی‌کرد.

دندون‌هام به هم کلید شدن و خیلی خودم رو کنترل کردم تا نرم و دهن اون زن رو گِل بگیرم.

–عوضی... هزال بال(بار) دُفتم بابام مسافلَته پس‌فردا میاد دنبالم.

صدای پوزخند زن اومد. عوضی! عمداً بچه رو می‌خواست حرصی کنه.
–من نمی‌دونم این پس‌فردای تو کی می‌خواد بیاد، ولی خبر

نداری که بابابزرگت تو رو از اون بابای روانیت کلاً گرفته.

نفس تو سینه‌م گره خورد. این چه حرف‌هایی بود به بچه می‌زد؟ نمی‌دونم چی شد که به جای جواب کسری، جیغ زن بلند شد و من دیگه بیشتر از این صبر نکردم و با ول کردن آستین اون دختر، در رو یک ضرب باز کردم.

با دیدن وضعشون چشم‌هام کم مونده بود از حدقه بیرون بزنه. کسری موهای بلوند زن رو گرفته بود و با دندون ساق دستش رو گاز می‌گرفت و بی‌توجه به جیغ زن، حرصی بیشتر به کارش ادامه می‌داد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:48

آقای فرشته

#پارت_۶۷۲

با اینکه حقش بود، ولی با عجله به سمتشون رفتم و سعی کردم موهای زن رو از چنگش آزاد کنم.

–کسری بابا! آروم باش...

انگار تازه من رو دیده باشه، همه چی رو فراموش کرد. موهای زن رو ول کرد و با خوشحالی خودش رو تو بغلم انداخت و جیغ کشید.

–بِلَخَله (بالاخره) اومدی؟ وای من به این دُفتَم پس‌فَلدا میای دنبالم ولی دوش(گوش) نگلد.

خنده‌ای از شیرین زبونیش کردم و به خودم فشردمش. هیچ فردایی واسه پسر من وجود نداشت و همه‌چیز رو به پس‌فردا موکول می‌کرد.

بی‌توجه به اون زنی که با قیافه‌ی سکته‌ای نگاهم می‌کرد، سر و صورتش رو با دلتنگی بوسه‌بارون کردم.

–اومدم دورت بگردم... اومدم بابایی...

بغض توی گلوم نشست و ادامه‌ی حرفم رو با بوسه صورتش بریدم. انگار اونم مثل من دلتنگ بود که دست‌هاش رو دور گردنم سفت کرد و سرش رو نزدیک گوشم آورد.

–صدلا تولوخدا من رو از اینجا ببل خونمون. این زنه وقتی عزیز حواسش نیست من رو اذیت می‌کنه... می‌خوام بِلَم پیش کچابک.

این رو گفت و من مردم برای مظلومیت پسر همیشه شیطونم. کاش این‌طور با عجز این حرفا رو به منی که مردم از دوریش نمی‌زد.

–می‌برمت پسرم. نمی‌ذارم دیگه اینجا بمونی، نمی‌ذارم. تک‌تک کلماتم حریصانه بود، دیگه حتی می‌ترسیدم بذارمش زمین و ازم بگیرنش.

همین‌طور که تو بغلم بود، رو به اون زن توپیدم.

–تو کی هستی؟ با چه جراتی این‌طور با بچه‌ی من حرف می‌زدی؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:48

آقای فرشته

#پارت_۶۷۳

🕊🕊🕊🕊

زن همین‌طور که موهای آشفته‌اش را زیر شال پنهون می‌کرد، با تته‌پته گفت:

–من؟ چیزه... پرستار آقا کسری هستم.

پوزخند پر صدایی زد.

–هه پرستار؟ پرستار قحط بود که آدم عقده‌ای و بی‌سوادی مثل تو رو اوردن تا روان بچه‌ی من رو به هم بریزی؟

یکه خورده از تحقیرم، نگاهم کرد و بلافاصله یک قدم جلو اومد و با اعتماد به نفسی که سعی در بالا نگه داشتنش داشت گفت:

–من کارشناسی ارشد روانشناسی بالینی کودک و نوجوان دارم، می‌دونید بین چند نفر انتخاب شدم تا کنار پسرتون باشم؟

چشم‌هام رو تو حدقه چرخوندم.

–وای چه خوب که گفتی، پس الان به جای دهن تو باید اون دانشگاهی که به تو مدرک داده رو گِل بگیرم! کاش بابا به جای نگاه کردن به مدرکت، اول شعورت رو می‌سنجید.

صورتش از خشم سرخ شد.

–خیلی خیلی بی‌شخصیت هستید!

بی‌توجه به حرص خوردنش، با چشم‌هام براش خط و نشون کشیدم.

–مواظب باش این آدم بی‌شخصیت بیچاره‌ت نکنه... تا ندم پدرت رو دربیارن ول کنت نیستم خانوم روانشناس!

از کنارش گذشتم برم که هجوم یک‌دفعه بابا و مامان و پشت سرشون دایی داخل اتاق، باعث شد چند قدم عقب برم.

بابا با تشر گفت:

-صدرا اون بچه رو بذار زمین... همین الان!

چرخید و رو به اون زن توپید.

-مگه نگفتم این بچه رو دست هیچ احدی نده؟ پول یامفت می‌گیری؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:49

آقای فرشته

#پارت_۶۷۴

قبل از اینکه اون زن خودش رو تبرئه کنه، میون حرفش پریدم.

–بچه‌ی خودمه، هیچ احدی هم نمی.تونه جلوم رو بگیره. الانم می‌خوام ببرمش خونه‌م. برید کنار.

بابا با تمسخر نگاهم کرد.

–دلت واسه کتکای نگهبانا تنگ شده؟ خوب زودتر می‌گفتی!

سیمین؟ بگو بیان این رو از خونه‌م بندازن بیرون.

جمله‌ی آخر رو با داد خطاب به قدیمی‌ترین خدمتکار خونه گفت.

بندبند وجودم از خشم منقبض شده بود. قفسه‌ی سینه‌م جوری بالا پایین می‌شد که انگار ساعت‌ها دویده باشم. با نفرت و خشمی که توی این چند وقت سراغم اومده بود لب زدم.

–کاش بمیری بابا! کاش بمیری تا زندگی من آرامش به خودش بگیره. مگه چکاوک چیکارت کرده که این‌طوری می‌کنی؟ خوبه حالا دیگه فهمیدی پدرش هم کیه... الان بهانه‌ت واسه بدبخت

کردنم چیه؟ باز می‌خوای بگی من روانیم و نباید بچه‌م رو بزرگ کنم؟ ولی می‌دونی، اونی که روانیه، تویی نه من! عقده‌ی حکومت داری، عقده‌ی چشم شنیدن داری و انقدر حریصی که هیچ‌وقت سیر نمی‌شی. مگه به خواب ببینی که من زنم، مادر بچه‌م رو طلاق بدم. چکاوک همخون همین زنیه ادعا می‌کنی عاشقشی، به خاطر مامان هم که شده دست از سر زندگیه من بردار... برو این‌ور بذار برم.

حرف‌هام انگار مسخره‌ترین چیزی بود که شنیده.

–اینکه داییت ۱۸ سال پیش چه گندی زده، خودش مایه ننگه. پس‌فردا خبرش بپیچه، آبروی منم میره.

دایی به دفاع از من یا بهتره بگم از خودش، یقه‌ی بابا رو گرفت که صدای جیغ مامان بلند شد.

–حرف دهنت رو بفهم آصف. دختر من بی‌کس و کار نیست، زیاد سروصدا کنید دستش رو می‌گیرم می‌ذارم پسرت تو حسرت دیدنش بمونه، ولی یادت باشه خودت وقتی اومدی خاستگاری خواهر من، هیچ پوخی نبودی! زندگیشون رو به هم بزنی، زندگیت رو آتیش می‌زنم...

من رو باش با کیا اومده بودم سیزده به در! چکاوک رو ازم بگیره؟ این دیگه تهش بود. حرفاش چرا انقدر چند قطبی بود؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:49

آقای فرشته

#پارت_۶۷۵

🕊🕊🕊🕊

می‌گن طرف خواسته اَبروش رو درست کنه، زده چشمش رو کور کرده‌ها، حکایت الانِ دایی بود.

بحث دایی و بابا بالا گرفت. مامان خودش رو وسط انداخته بود و سعی داشت آرومشون کنه. قطعاً تا لحظاتی دیگه سروکله‌ی نگهبان‌ها پیدا می‌شد و من از دقایق بعدم خبر نداشتم. فقط

می‌دونستم باید کسری رو از دیدن این وضعیت منع کنم.

زمین گذاشتمش و جلوش زانو زدم.

–کسری بابا... باید یه کاری کنی، به حرفم گوش کن تا زودی بریم خونه پیش چکاوک، باشه؟

حرف گوش‌کن سر تکون داد.

–چیکال؟

به در حمومی که داخل اتاق بود اشاره کردم.

–چند دقیقه اونجا وایسا، در رو هم ببند. قول بده تا وقتی که همه‌چی آروم نشده، نیای بیرون. هر صدایی شنیدی اصلاً توجه نکن، باشه؟

چشم‌های سیاهش پر از نگرانی شد. همیشه بیشتر از سنش می‌فهمید.

–می‌خوای دعوا کنی؟ الان کتک می‌خولی‌ها... بذال بمونم کمکت، من دیگه مَلدی شدم.

این بچه تو هر شرایطی توانایی خندوندن آدم رو داشت. بغلش کردم و همین‌طور که به سمت در می‌رفتم، گفتم:

–می‌دونم بابا ولی جان هر کی دوست داری این‌بار رو به حرفم گوش کن.

در رو باز کردم و داخل فرستامش که همزمان شد با هجوم ۳ نگهبان، یا بهتره بگم پادوهای گردن‌کلفت بابا که هر کدومشون اندازه‌ی کرگدن بودن! بدون درنگ در رو بستم و به سمتشون چرخیدم.

بابا کلاً بی‌خیال دایی شد و با لحن دستوری گفت:

–این دو نفر رو از خونه‌ی من بندازید بیرون.

یه نفر به سمت دایی رفت و دوتاشون به سمت من اومدن. سریع‌تر از اونا عمل کردم و گلدون قیمتی که روی پایه‌ی بلندی قرار داشت، برداشتم و محکم به دیوار کوبیدم. ترسیده از اینکه بهشون آسیب بزنم، یک قدم عقب رفتن.

-چه غلطی می‌کنی صدرا؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:49
آقای فرشته
#پارت_۶۷۶

🕊🕊🕊🕊

تیکه‌ی بزرگ و تیز گلدون که تو دستم جا مونده بود رو به سمتشون گرفتم و مثل خودش داد زدم.
-بیان جلو، تضمین نمیدم این رو مهمون دل و روده‌هاشون نکنم!

فایده نداشت. حتی اگه می‌مردن هم باید دستور رو اجرا می‌کردن. الان بهترین انتخاب، بدترین انتخاب بود. توی یه

حرکت ناگهانی، اون تیکه‌ی برنده رو دقیقاً روی شاهرگم گذاشتم.

–بابا به جانِ خودم نذاری امروز با بچه‌م از این خونه برم، داغم روی دلتون می‌مونه .

گفتم جان خودم که بتونم زیرش بزنم... یه دختر با یه بچه تو شکمش اون بیرون منتظر من بود، همچین حماقتی هیچ‌وقت از بابای دوتا بچه نباید برمی‌اومد.

از این حرکتم همه میخکوب شدن. برای نگهبان‌ها نیازی به دستور بابا نبود، خودشون می‌دونستن بلایی سرم بیاد باید بمیرن، پس عقب‌نشینی کردن.

بابا زودتر از همه از بهت دراومد و سعی کرد قیافه‌ی خونسردی به خودش بگیره.

–اون آشغال رو بنداز زمین. من با این تئاتری که راه انداختی خر نمی‌شم...

با چشم‌های خون‌گرفته عربده زدم.

–می‌خوای به واقعیت تبدیلش کنم تا عمارتت از خون بچه‌ت رنگی بشه؟

با فک قفل شده نگاهم کرد. می‌دونستم هر چقدر هم لجباز و یکدنده باشه، مردنم را نمی‌خواد. یادمه زمانی رو که هر کدوم از ما بچه‌هاش تب می‌کرد مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد، ولی حالا انقدر درگیر غرورش شده بود که سختش می‌اومد کوتاه بیاد.

جای اون، مامان با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید لب زد.

–صدرا مامان... جان من بذارش زمین. توروخدا بذار زمین، الان سکته می‌کنم.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

01:49

آقای فرشته

#پارت_۶۷۷

🕊🕊🕊🕊

شقیقه‌هام از این همه بی‌غیرتی نبض زدن. بی‌غیرت بودم که مادرم این‌طور از ترس می‌لرزید و من مجبور بودم به این بازی ادامه بدم. باید تا آخرش می‌رفتم، پس از بین دندون‌های کلید شده‌م غریدم.

–مامان بگو این نره‌خرا رو بفرسته اون‌ور، بذاره با بچه‌م برم، وگرنه اون کارت قرمزی که برام جعل کرده رو به واقعیت تبدیل می‌کنم.

مامان بلند زیر گریه زد و به بازوی بابا چنگ انداخت.

–آصف توروخدا بس کن... بچه‌م الان می‌میره...

امان... امان از هرچی آدم سیاست‌مداره که با وجودی که سعی می‌کرد صداش نلرزه گفت:

-نترس همچین غلطی نمی‌کنه. همه‌ش بلوفه.

دستم پیشش رو شده بود و حال من دقیقاً مثل کسایی بود که انگار آتیشش زده باشن و و از دردش، گوش‌هاش جیغ بکشن.

عمداً کف دستم رو دور شیشه‌ای که تمامش بُرنده بود سفت کردم.

-الان می‌فهمیم کی بلوف می‌زنه آصف خان، من یا تو!

پایان جمله‌م مصادف شد با خون تقریباً زیادی که از کف دستم کل شیشه رو گرفت و چشم‌های اشک‌بار مامان که با دیدن خون به سفیدی رفت و روی زمین افتاد.

با چشم‌های گشاد شده شیشه رو روی زمین انداختم. همه همزمان به سمتش هجوم بردیم ولی بابا که نزدیک‌تر بود، سریع بغلش کرد و رو به خدمتکارهایی که نظاره‌گر بودن داد زد.

-یکی زنگ بزنه اورژانش...

دایی هول زده گوشی رو از جیبش دراورد.

-مامان مامان غلط کردم... چشمات رو باز کن... به خدا همش الکی بود... به جان کسری راست می‌گم...

بابا عصبی کنارم زد و مامان رو به سمت اتاق خودشون که تو همون طبقه بود برد. دنبالشون راه افتادم.

اورژانش خیلی زود رسید و مشغول معاینه شدن. من از شدت ضعف روی صندلی میز آرایش نشستم. کف دستم زخم‌های تقریباً عمیقی ایجاد شده بود و لباسم رو به گند کشیده بود.

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

01:49

آقای فرشته

#پارت_۶۷۸

دایی و بابا نگران توی اتاق رژه می‌رفتن و بی‌توجه به خواهش اون دوتا مرد، هیچ کدوم حاضر به بیرون رفتن نشدن.

سیمین با ظرف آب و پارچه‌ای کنارم اومد و خواست زخمم رو بشوره.

–سیمین برو کسری رو بیار... توی حموم همون اتاقه.

چشمی گفت و خواستم تا قبل ار اومدن کسری دستم رو بشورم که اون مردی که سِرم مامان رو وصل کرده بود، به سمتم اومد.

–حالشون خوبه. به خاطر فشار عصبی از حال رفتن. استرس بهش وارد نکنید، چیزیشون نیست.

نگاه کوتاهی به دستم انداخت و رو به همکارش کوتاه گفت:

–دستش بخیه لازمه. انقدر عمیق نیست، همین‌جا براش بخیه بزن.

اون یکی با وسایلش به سمتم اومد و مشغول ضدعفونی شد که کسری با رنگی پریده وارد شد. به سمتم دوید و دست‌هاش رو از پهلو دور کمرم حلقه کرد.

با دست سالمم کمرش رو نوازش کردم که با بغض گفت:
–می‌خواستی خودتُشی کنی؟

صورتم رو از درد زخم، چین دادم و صورتش رو چرخوندم تا به بخیه زدن دستم نگاه نکنه.
–کی چنین حرفی زده؟

–کسی نگفته... خودم از گوشه‌ی دَل دیدم داشتی خودتُشی می‌گَلدی.

لپش رو کشیدم، سر خم کردم و بوسه‌ای جای دستم زدم.
–اشتباه دیدی، داشتیم یه شوخی بزرگونه می‌کردیم فقط.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:49

آقای فرشته

#پارت_۶۷۹

🕊🕊🕊🕊

سرش رو به شکمم چسبوند و چشم‌هاش رو پنهون کرد.

-شوخی خیلی مسخله‌ای گلدید.

-صورتت رو نمال به لباسم... کثیفه.

از خودم جداش کردم که بی‌حوصله نق زد.

-پس کی میلیم خونمون؟ خسته شدم.

–می‌ریم بابا. صبر کن عزیز بیدار شه بعد.

و به این موال تمام زمانی که دستم ۹ بخیه ناقابل رو خورد و اونا رفتن، مشغول جواب دادن به سوالات تموم‌نشدنی کسری بودم.
برعکس همیشه، با حوصله به تک‌تک تعریف‌هاش گوش دادم و اون آمار همه‌چی رو موبه‌مو داد، حتی با کلی آب و تاب از طرح کیک تولدش گفت.

انگار آدما وقتی چیزی رو از دست میدن تازه قدرش رو می‌دونن، مثل همین که توی روزی که پسرم وارد چهارسالگی شده، کنارش نبودم و نتونستم خودم براش جشن بگیرم.

دقایق گذشت و مامان بالاخره چشم‌هاش رو باز کرد. بابا که تمام مدت دل‌نگران کنارش نشسته بود و دستش رو گرفته بود، زود واکنش نشون داد و روی دستش بوسه زد.
–عسل جانم! خوبی خانومم؟

این مرد گاهی چنان برای مامانم مجنون می‌شد که باورم

نمی‌کردم همچین سنگدلی‌هایی ازش بربیاد .

واکنش مامان به ابراز نگرانیش، پس زدن دستش و فرو بردن بابا تو بهت عجیبی بود. نگاهش رو توی اتاق چرخوند و روی من نگه داشت. وقتی دید سالمم، در آنی چشم‌هاش پر از اشک شد و من فقط تونستم شرمنده سرم رو پایین بندازم.

انگار از دست من و بابا خیلی دلخور بود که اول از همه، مخاطبش رو دایی قرار داد.

–داداش...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:49

آقای فرشته

#پارت_۶۸۰

🕊🕊🕊🕊

دایی سریع جلو اومد.
-جانم؟ خوبی عسل؟

در حینی که می‌نشست سر تکون داد و با صدای لرزونی گفت:
-آره. می‌خوام یه کاری برام انجام بدی؟

-بگو عزیزم. هرچی باشه سریع انجام میدم.

صدای مامان از هر وقتی شکسته‌تر شد.
-یه وکیل خوب برام گیر بیار، می‌خوام درخواست طلاق بدم!

سکوت وحشتناکی اتاق رو فراگرفت و چشم‌های گرد من و دایی در برابر بابایی که حس می‌کردم مرزی تا سکته نداره، هیچی نبود.

بابا از جاش بلند شد و خشن بازوی مامان رو گرفت. ناباور

پرسید.

–این چرت‌وپرت‌ها چیه می‌گی عسل؟ طلاق؟ می‌خوای از من طلاق بگیری؟

مامان با تمام بی‌حالیش سعی کرد بازوش رو از دست بابا بیرون بکشه.

–آره می‌خوام سرِ پیری معرکه بگیرم و یه ذره تو آرامش زندگی کنم. خسته شدم؛ از این زندگی، از تو، از زورگویی‌هات... حسرت دیدن بچه‌هام به کنار، امروز می‌خواستی داغ یکیشون رو به دلم بذاری. هزاربار گفتم دست از سر زندگی این بچه بردار، هزاربار گفتم آصف تمومش نکنی، از این خونه و زندگی میرم، ولی گوش نکردی. حالا نتیجه‌ش رو ببین!

بابا هیستریک خندید و عقب‌عقب رفت.

–نمی‌تونی... نمی‌تونی همچین کاری کنی... نمی‌ذارم چنین حماقتی کنی... نمی‌ذارمممممم

نمی‌ذارم آخر رو عربده زد و همزمان مجسمه‌ی دکوری رو به

دیوار کوبید. من فقط تونستم گوش‌های کسری رو بگیرم و به خودم بچسبونمش .

با خودم گفتم الانه که مثل همیشه مامان کوتاه بیاد و دعوا تموم بشه، ولی این‌بار انگار فرق می‌کرد. سِرم رو از دستش بیرون کشید و بی‌توجه به خونی که از دستش بیرون زد، بلند شد. دست دایی که عسل گویان می‌خواست آرومش کنه رو کنار زد. با موهای آشفته روبه‌روی بابا ایستاد. دستش رو محکم روی سینه‌ی بابا زد.

–اگه یادت رفته بذار من یادآوری کنم... ۲۳ سال پیش وقتی که سر اخلاقای گند و دست بزنای اون موقعت از خونه رفتم، حق طلاق رو بهم دادی تا برگشتم. این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست آصف خان !

01:54
آقای فرشته

#پارت_۶۸۱

🕊🕊🕊🕊

بابا با نفس‌نفس به مامان نگاه کرد. انگار که فهمیده بود این‌بار همه‌چی باب میلش نیست و سر و صدا کردن الکیه. بی‌حرف دستمالی از جیبش دراورد و روی دست مامان گذاشت.

–برید بیرون... همین الان.

این جمله‌ش خطاب به ما بود. من با نگاهی به دایی، دست کسری رو گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم. خودشون تنهایی به نتیجه می‌رسیدن خیلی بهتر بود، به قولی زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند.

من و چکاوک هم گاهی وقت‌ها دعوامون می‌شد و یک ساعت بعد فراموش می‌کردیم. با اینکه این قضیه یکم فرق می‌کرد و دلیل اصلی دعواشون من بودم، ولی کافی بود بابا کمی کوتاه بیاد تا همه‌چی مثل قبل بشه.

نگهبان‌ها اجازه‌ی بردن کسری رو به من نمی‌دادن و مجبور بودم تا پایان حرف‌های اون دوتا، بلاتکلیف منتظر بمونم، ولی تو این بین یه کار مفید هم کردم، اون هم عوض کردن لباس‌هام بود.

توی سالن پایین، بلاجبار مشغول میوه پوست کندن برای کسری بودم و دایی هم غرق در فکر روی یکی از مبل‌ها نشسته بود. این قضیه رو چطور به چکاوک می‌گفتم؟ بدبختی‌های من انگار تمومی نداشت.

بشقاب میوه رو دست کسری دادم و با نگاه کردن به ساعتم، پوف کلافه‌ای کشیدم. چقدر طولش دادن... ادا شدن این جمله توی ذهنم همانا و پایین اومدن مامان از پله‌ها هم همانا.

موهای مرتب و لبخند ملیح روی لبش باعث شد قلبم توی جاش تکون بخوره؟ یعنی همه‌چی خوب بود؟

از جام بلند شدم و نگران پرسیدم.

-مامان چی شد؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:54
آقای فرشته

#پارت_۶۸۲

🕊🕊🕊🕊

دست روی بازوهام گذاشت و با اینکه رنگش هنوز کمی پریده بود، لبخندش عمیق‌تر شد.

–جدایی از بابات واسه من مثل مردن می‌مونه. چندبار دیگه هم با این مسئله تهدیدش کردم، ولی دیدن دست پر خونت انقدر محکمم کرد که دل بِبُرم از همه‌چی. جدای از این مسئله، کار تو هم ترسوندش. غرورش رو نبین که هیچی به روی خودش نمیاره، من از درونش خبر دارم. برو پسرم... دست بچه‌ت رو بگیر و برو و با خیال راحت زندگی کن. انتظار نداشته باش همه‌چی گل و بلبل باشه. شاید در آینده اتفاقی بیفته که این عمارت از حضور بچه‌هات غرق شادی بشه ولی نخواه که الان این اتفاق بیفته که غیرممکنه. من اتمام حجت کردم با بابات که دیگه کاری با زندگی تو نداشته باشه. امیدوارم روزی بیاد که چکاوک رو هم مثل نازنین بدونه تا دنیامون گلستون شه.

جمله‌ی آخر رو با خنده گفت و چشم‌هام از خوشحالی برق زد. فشار ریزی به شونه‌هام داد تا سرم خم شه و بتونه پیشونیم رو ببوسه.

–برو مامان جان... از طرف من چکاوک رو ببوس و بگو فردا حتماً میام دیدنش.

زبونم بند اومده بود و نمی‌دونستم چی بگم. ممنونی زمزمه کردم و با بوسیدن گونه‌ش، به سمت کسری رفتم.

–کسری بدو که وقت رفتنه.

همین‌طور که خیار رو گاز می‌زد، بلیمی گفت. دایی هم کتش رو برداشت و بلند شد.

–عه داداش! شما دیگه کجا؟ نهار بمون.

دستی به محاسنش کشید و سر تکون داد.

–باشه وقت دیگه... باید برم خونه.

مامان با دلجویی بهش نزدیک شد.

–من از طرف آصف معذرت می‌خوام داداش. به خدا این مرد هیچی تو دلش نیست، فقط زبونش تلخه.

–مشکلی نیست آبجی. خودت رو ناراحت نکن.

دایی با این حرف به مکالمه‌شون پایان داد و بعد از خداحافظی، بالاخره از عمارت بیرون زدیم. نفسم رو محکم بیرون دادم و به آسمون نگاه کردم. یعنی واقعاً از اول خرجش چند تا بخیه رو دست من و از حال رفتن مامان بود؟!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:54

آقای فرشته

#پارت_۶۸۳

سوار ماشین شدیم. اول تصمیم گرفتم دایی رو برسونم.

–دایی می‌شه یه خواهشی کنم؟

نگاهم کرد که ادامه دادم.

–می‌دونم سخته برات، ولی می‌خوام خواهش کنم فعلاً چیزی به چکاوک نگیم. دوران بارداریش همین‌طوری خطرناک هست و تو فکر اینم که اگه اوضاع روبه‌راه نبود، تا بعد از زایمان صبر کنیم.

با مکث نگاهم کرد و درنهایت ناچار سر تکون داد.

–مگه چاره‌ای جز قبول کردن دارم؟ این همه سال از وجودش خبر نداشتم، این چند ماه هم روش. فقط تو این روزا قضیه رو خودت به علی بگو... من همین که به زهرا بگم و جنگ و دعوای اون رو به دوش بکشم، بسه.

ابرو بالا انداختم، نگاهم رو به جاده دادم و با خنده گفتم:

–دیگه محمد خان وقتی داشتی ۲ تا ۲ تا زن می‌گرفتی باید فکر

این روزها هم می‌بودی.

برعکس لحن شوخ من، اون پر حسرت آه کشید و نگاهش رو به خیابون داد.

–اوج خیانتکار بودنِ منِ که دلم می‌خواد عاطفه زنده بود و دوباره می‌دیدمش. بیچاره زهرا، بیچاره عاطفه، بیچاره دلِ بی‌قرار من...

لبم رو زیر دندون کشیدم و حرفی نزدم. جدایی از زنی که عاشقشی انقدر سخت بود که جایی برای دلداری دادن نباشم.

با اینکه این مسئله از بن غلط بود، ولی چه می‌شد کرد. حالا از اون عاطفه‌ای که بی‌خبرترین بود شاید اطرافیان مقصر می‌دونستنش، یک مشت خاطره مونده بود و گمون نکنم گرفتن خاطراتش از دایی شدنی باشه.

بعد از رسوندن دایی، به قنادی رفتم و مقصد بعدم شد مستقیم به سوی خونه. بعد از این همه سختی و کشش، چنین روزی واقعاً شیرینی داشت. ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم که کسری

جعبه شیرینی رو برداشت و جلوجلو راه افتاد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:54
آقای فرشته
#پارت_۶۸۴

🕊🕊🕊🕊

ریموت ماشین رو زدم و با چند گام بلند، خودم رو بهش رسوندم.
–کسری جعبه شیرینی رو بده من. سنگینه اذیت می‌شی.

جعبه دو کیلویی رو محکم تو دستش گرفت.
–اصلاً هم سنگین نیست... می‌خوام خودم بیارمش.

لبخندی به تلاشش زدم و دیگه چیزی نگفتم. دکمه آسانسور زدم و بعد از پایین اومدنش سوار شدیم. آسانسور توی طبقه‌ی ما وایساد و من با باز شدن در، قلبم به هیجان افتاد. انقدر از خوشحالی بیش‌ازحد چکاوک مطمئنم بودم که کم‌کم داشتم نگران می‌شدم بلایی سرش نیاد.

دست پشت کمر کسری گذاشتم و به سمت واحد هدایتش کردم. همون‌طور که کلید رو تو در می‌چرخوندم، به کسری گفتم:

–من میرم داخل، توهم پشت سرم بیا. مواظب باش سکته‌ش ندی فقط.

با لبخند گشادی سرتکون داد و من طبق عادت همیشه، با وارد شدنم صدام رو پس سرم انداختم.

–چکاوک؟ چکاوک خانوم؟ کجایی خانومم؟

کسری همین‌طور دنبال سرم می‌اومد که فهیمه، کسی که برای کارهای خونه نیمه‌وقت میومد، از آشپزخونه بیرون اومد.

–سلام آقا. خسته نباشید.

نگاهش با کنجکاوی روی کسری بود.

–سلام چکاوک کجاست؟

–خوابن آقا... طفلی خیلی بد ویارن، اومدن دو لقمه صبحونه خوردن همش عق زدن دیگه جون تو تنشون نموند.

متاسف سر تکون دادم که کسری گفت:
–ویال یعنی چیه؟

–توضیح میدم حالا. شیرینی رو بده فهیمه خانوم تا برم چکاوک رو بیدار کنم.

با اخم به دست فهیمه که جلو اومده بود نگاه کرد و عقب کشید که زن بیچاره از خجالت لبش رو به دندون گرفت، آدم کم رویی بود.

-نمی خوام! بَلای(برای) کچابکه، خودم بهش میدم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:54

آقای فرشته

#پارت_۶۸۵

🕊🕊🕊🕊

فهیمه با ببخشیدی به آشپزخونه برگشت. خنده‌ی بلندی کردم، در همون حین صدای چکاوک اومد.

-صدرا باز خونه رو گذاشتی رو سرت، نذاشتی من بخوابم؟ مگه تو نرفتی سرکار، چرا جدیداً دیر میری و زود میای؟ با موهای شلخته غرغرکنان همین‌طور که چشم‌هاش رو می‌مالید از اتاق بیرون اومد. هنوز کسری رو ندیده بود.

-سلام کچابک.

و این سلامِ کسری بود که باعث شد دست از مالیدن چشم‌هاش برداره و با بهت سرش را بالا بیاره. دهنش مثل ماهی باز و بسته شد. نگاهش رو اول روی کسری و بعد من چرخوند.

با لبخند و اطمینان پلک زدم تا باور کنه واقعیت داره. باورش سخت بود، حتی برای خودم.

چشم‌هاش در آنی لبالب لبریز از اشک شد و زیر لب اسمش رو زمزمه کرد. قدم‌های لرزونش رو جلو برد. سیبک گلوش از شدت بغض بالا پایین شد.

کسری بی‌خیال جلو رفت و لبخندزنان، غرق دنیای بچگیش گفت:

-کچابک برات شیلینی خریدم.

برعکس حرف بی‌ربط کسری بعد از این همه دوری، انگار که صداش جون تازه‌ای به پاهاش داد. توی یه حرکت به سمتش دوید و کسری هم بدتر از اون، ذوق زده جعبه شیرینی رو

جلوی پاش انداخت و با شدت تو بغلش پرید.

با چشم‌های گرد نگاهشون کردم. چکاوک کسری رو به خودش می‌فشرد و با گریه پشت هم می‌گفت:

–عزیزدلم... پسر نازم... بالاخره اومدی؟ خدایا شکرت... خدایا شکرت باورم نمی‌شه...

صورت کسری رو گریون بوسه‌بارون کرد و من با عجله به سمتشون رفتم. دختره‌ی کم عقل! جون به جونش می‌کردی یه حرکتی واسه حرص دادن من داشت.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:54

آقای فرشته

#پارت_۶۸۶

🕊🕊🕊🕊

سریع و البته به سختی، کسری رو از بغلش بیرون کشیدم که معترض توپید.

–چیکار می‌کنی صدرا؟ بچه رو بده.

کسری رو روی زمین گذاشتم. اخم کرده با چشم و ابرو به شکمش اشاره کردم.

–یکم رعایت حالت رو کنی بد نیستا! سنگینه، نمی‌گی خطر داره؟

لبش رو به دندون گرفت و چیزی نگفت. می‌دونست به نفعش نیست در برابر حساسیتم حرفی بزنه، پس موهاش رو پشت گوش زد. فین‌فین‌کنان دست کسری رو گرفت و جفتشون به سمت مبل رفتن.

کسری همین‌طور که صورتش رو با آستین لباسش پاک می‌کرد، کنارش نشست و غر زد.

–اَه کچابک باز من اومدم تو تف تفیم کلدی، صد بال بهت گفتم

این‌جوری نکن. بدم میاد!

برخلاف غرغرهای اون، چکاوک با گریه لبخند زد و این‌بار ملایم‌تر اون رو به آغوش کشید.

–دور اون کچابک گفتنت بگردم من. دلم برات یه ذره شده بود، انتظار داری بوست نکنم؟

نگاه ازشون گرفتم و به سمت جعبه شیرینی روی زمین رفتم، سالم بود. برداشتمش و روی میز گذاشتم در همون حین چشم ریز کردم و با کنجکاوی نگاهشون کردم.

باز پچ‌پچ‌های این دوتا شروع شد!
حتماً باز کسری داره از شاهکارهاش تعریف می‌کنه که چکاوک این‌طور با عشق نگاهش می‌کنه. موقع صحبت با من هم چشم‌هاش انقدر ستاره بارون نبود که حالا...

اون یک ذره حسودی رو پس زدم و با عشق خیره‌شون شدم. دنیا همچین روزی رو به من بدهکار بود و حالا انگار طلبش رو باهام صاف کرد. حالا تنها کاری که باید انجام می‌دادم، انتظار برای ورود چهارمین عضو خانواده‌مون بود .

حالا که خیالم از طرف خانواده خودم راحت شده بود، پر شده بودم از یه حس شیرین...
دروغه بگم مثل روزهای اول بهش بی‌حسم. هر چی می‌گذره احساس مسئولیتم بهش بیشتر می‌شه و چند روزی هم شده که حس می‌کنم دلم برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کنه. بچه‌ی من از زنی که دوستش دارم، می‌تونست بی‌نظیرترین اتفاقی باشه که من رو پیش خودم به خاطر نخواستنش شرمنده کنه.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:54
آقای فرشته
#پارت_۶۸۷

🕊🕊🕊🕊

کمی که گذشت، چکاوک برای جمع‌وجور کردن سر و وضعش از این حالت آشفته به سمت اتاقمون رفت و کسری هم مشغول

تبلتش شد.

وارد صفحه‌ی اینستاگرامم شدم و یک‌بار دیگه با دیدن او عکس لبخند زدم. عکس ساده‌ای بود، یک جفت کفش کوچولوی بچگونه و یک جفت حلقه کنار هم بیان‌گر همه‌چیز بود.

توی همین چند ساعت، چند هزار تا لایک خورده بود و زیرش پر شده بود از تبریک آدم‌های مختلف، از خواننده گرفته تا بازیگر و دوست و آشنا...

جواب چند تا از آدم‌های معروف رو دادم و به خاطر تبریکشون تشکر کردم. هیچ‌وقت اهل وارد کردن زندگی شخصیم به این صفحات نبودم و حتی یادمه موقع پدر شدنم وقتی رسانه‌ای شد که تولد یک سالگی کسری بود و یه عکس از تولدش پست کردم. اما این‌بار شرایط فرق می‌کرد و بهترین راه برای خبر دادن به دوست و آشنا بود.

گوشیم رو روی میز گذاشتم و به سمت اتاق مشترکمون رفتم.
چرا انقدر طولش داد؟!

وارد اتاق شدم و در کمال تعجب با همان سر و وضع روی تخت نشسته بود و داشت گریه می‌کرد.

به سمتش رفتم و با نگرانی پرسیدم.
-چکاوک؟ خوبی؟ چرا گریه می‌کنی؟

بازوش رو از دستم بیرون کشید و شک‌هاش رو سریع پاک کرد.
-خوبم، خوبم.

بلند شد و جهت مخالف من رفت که بازوش رو کشیدم و به سمت خودم برش گردوندم.
-چی چیو خوبم؟ گریه می‌کنی؟

نگاهش رو دزدید. پلک‌های پف کردش رو به هم فشرد.
-می‌ترسم...

با تعجب گفتم:

-از چی؟

سر جاش برگشت و بی‌حوصله خودش رو روی تخت انداخت. صورتش رو با دست‌هاش پوشوند که موهای آشفته‌ش دورش ریخت.

-نمی‌دونم... از همه چی... اینکه نمی‌دونم چطور کسری رو آوردی و اینکه می‌ترسم دوباره برگردیم سر خونه‌ی اولمون... ای خدا...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:54

آقای فرشته

#پارت_۶۸۸

🕊🕊🕊🕊

ای خدای آخر رو با عجز نالید و یکدفعه با هول سر بلند کرد.
–اصلاً چطور راضی شد؟ اون مردی که من دیدم...

نگاهش به دستم افتاد و حرف تو دهنش ماسید.
–صدرا! دستت؟! دعوا کردی؟

رنگ و روش پریده بود و دست‌هاش رو انقدر به هم فشار داده بود که به سفیدی می‌رفت. ترس زیادی از دعوا داشت و حتی اسمش هم رعشه به تنش می‌نداخت.

قبل از اینکه بلند شه، به سمتش رفتم و کش موش رو از روی پاتختی برداشتم.
–چیزی نیست. می‌بینی که سالمم، یه خراش ساده‌س.

پشت سرس نشستم و دست به سمت موهاش بردم. انگشت‌هام رو شونه مانند بینشون کشیدم تا جمع شن که چرخید با با صدای لرزونی گفت:
–دزدیدیش نه؟ می‌دونستم.

بی‌واکنش برای لحظه‌ای نگاهش کردم و بی‌توجه به منتظر بودنش، شونه‌هاش رو گرفتم و دوباره چرخوندمش. دوباره مشغول جمع کردن موهاش شدم و در همون حین گفتم:

–گاهی وقت‌ها یه ذره از مغزت استفاده کنی بد نیستا... بچه‌ی خودم رو بدزدم؟ اگرم این‌طور باشه، عقلم کمه بیارمش اینجا؟ سر یه ربع یه مشت گردن‌کلفت می‌ریزن اینجا.

بالاخره بستمشون! بلندتر شده بودن و برای خود چکاوک کمی دست و پا گیر .

–راست می‌گی؟ بگو جون چکاوک؟

باور نمی‌کرد، حق داشت خودم هم هنوز منتظر بودم به خودم بیام و ببینم همه‌ی اینا خواب بوده.

–نیازی به قسم نیست ولی به جان خودت تو آتش‌بس کاملی هستیم. من یکی سر و صدا کردم که بی‌تاثیر بود، همه‌ش به خاطر مامانه بالاخره تونست یه طوری راضیش کنه، چطورشم بعداً می‌گم. الان برو یه آبی بزن دست و صورتت، خیلی جون داری، اون ته موندشم واسه گریه کردن حروم می‌کنی!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:54
آقای فرشته
#پارت_۶۸۹

🕊🕊🕊🕊

به تبعیت از من، او هم بلند شد.
–گریه تنها چیزیه که تو کل زندگی نذاشت غم‌باد کنم. آرومم می‌کنه.

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم که به سمت سرویس رفت. شاید راست می‌گفت!

صدای زنگ خونه از فکر بیرونم آورد و بی‌خبر از اینکه کی پشت دره، رفتم تا در رو باز کنم. کشیدن دستگیره‌ی در همانا و

پریدن یه نره‌غول با کلی مشما و پاکت تو بغلم همانا.
کی می‌تونست باشه جز قُلِ دیگه‌م؟

–هوی مرتیکه خفم کردی! خوبه قیافه‌ی نحست رو هر روز می‌بینم.

سعی کردم پسش بزنم.

کمی فاصله گرفت و ضربه‌ی محکمی به کمرم زد که صورتم تو هم رفت.

–گل به خودی می‌زنی؟ برو یه نگاه به خودت بنداز، قوزک پاتم شبیه منه! مهمونم مثلاً، سلامت کو؟

در رو بستم و فهیمه رو دیدم که از گوشه‌ی اپن سرک کشید ببینه کیه.

–عیلک سلام! از این‌ورا؟ خبریه؟

نیشش در آنی باز شد و جلوتر از من به راه افتاد.

–خبرا که دست شماست... دارم عمو می‌شم باز، نباید اول از همه به من بگی؟

وارد پذیرایی شد و با دیدن کسری با تعجب نگاهش کرد و بعد وسایل رو روی زمین انداخت و به سمتش رفت. بدون اینکه فرصتی به کسری که سخت مشغول بازی بود بده، توی یه حرکت روی هوا بلندش کرد که جیغ کسری بلند شد.

-وایی... اصلان بلخله اومدی؟

بالاخره؟ مگه تو این چند وقت ندیده بودش؟

-اصلان چیه تخم سگ؟ عمو بلد نیستی بگی؟

جوری دوتایی خونه رو روی سر گذاشتن که قطعاً نیازی به خبر دادن به چکاوک نبود و خودش از حضور اصلان خبردار شده بود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

01:54
آقای فرشته

#پارت_۶۹۰

🕊🕊🕊🕊

روی مبل نشستم و به کنارم اشاره کردم.

–بذار زمین بچه رو، بیا بشین. من ممنوع‌الورود بودم، تو چرا انقدر دلتنگی؟!

خودش رو کنارم انداخت.

–کجای کاری؟ بابا حتی اجازه نمی‌داد سایه‌م از کنار عمارت رد شه! می‌ترسید تو خودت رو جای من بزنی و این حرفا... کی آوردیش؟ نگو که بابا خودش اجازه داده که باورم نمی‌شه. اوه‌اوه دستتم شاهکار دیوونه‌بازیه؟!

از گوشه‌ی چشم دیدم که کسری با کنجکاوی به سمت وسیله‌هایی که اصلان اورده بود رفت. برای رفتارهای بابا کار ما از تاسف

خوردن گذشته بود که حتی بچه‌هاش هم باورش نداشتن.

دستی دور لبم کشیدم.

–اتفاقاً خودش گذاشت بیارمش. بالا بریم پایین بیاییم آخرش این مامانه که شاید بیشتر از ما زورش بچربه. خیلی جدی امروز گفت که اگه کسری رو به من نده، طلاق می‌گیره... می‌دونی که حق طلاقم داره.

صورتش به وضوح گرفته شد. کی بود که از چنین اتفاقی ناراحت نشه؟ لبخند غمگینی زد.

–خوشحالم برات. تصمیم مامان اگه به حقیقت می‌پیوست، خیلی بد می‌شد. می‌دونی تو هر سنی پدر مادرت از هم جدا بشن درد داره ولی خوشحالم که حرفش باعث آرامشت شده.

نفسی گرفتم و حرفی نزدم. این همه درد و رنجی که بهم تحمیل شد رو نمی‌تونستم تو دو کلمه خلاصه کنم. روزهای سختی بود... انقدر سخت که بخوام به درک واصل شن و هیچ‌وقت برنگردن.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:54

آقای فرشته

#پارت_۶۹۱

🕊🕊🕊🕊

طبق معمول اون خیلی زودتر از من غصه‌هاش رو به فراموشی سپرد و بحث رو کلاً عوض کرد. نگاهش رنگ شیطنت گرفته و من تا ته حرف‌هاش رو خوندم. چشم و ابرویی اومد و با کنایه گفت:

-خوب فعالی‌ها برادر؟! کمکم دارم از خودم ناامید می‌شم.

برعکس تو، من همه‌ی سپرده‌هام صرف دور ریز می‌شه!

جلوی خنده‌م رو گرفتم و با آرنج به شکمش کوبیدم که آخی گفت و با خنده خم شد.

–مرده‌شور خودت و سپرده‌هات رو ببره. جلو چکاوک از این چرت‌وپرت‌ها بگی من می‌دونم و تو.

کم نیاورد و خنده‌ش تشدید شد. خودمم دستی دور لبم کشیدم تا جلوی کش اومدنش رو بگیرم.
این شوخی‌ها برامون حکم روزمرگی رو داشت.
–باشه ولی حق نداری با برادرزاده‌هات این‌طور رفتار کنی! یکم عاطفه داشته باش.

نیشخندی زدم و با لحن خبیثی گفتم:
–دیگه وقتی داداش به بی‌عرضگی تو داشته باشم بایدم بی‌عاطفه بشم. حداقل الان باید به جای دختر بازی مشغول عوض کردن پوشک بچه‌ت می‌بودی.

در همین حین خدمتکار با سلام آرومی اومد و سینی چای رو تعارف کرد. اصلان با سر جوابش رو داد. چشم‌غره‌ای به من رفت و با صورت چین افتاده، معترض گفت:
–اَه چندش... تصور بهتری از پدر شدن نداشتی برام؟

چاییم رو برداشتم و شونه‌ای بالا انداختم.

–همینه دیگه... وقتی مجبور شدی با دو متر قد و یه من ریش و سیبیل پوشک عوض کنی، می‌فهمی من چی می‌گم. ولی خیلی جدی می‌گم یه تکونی به خودت بده. می‌ترسم بچه‌ت مجبور شه به جای بابا، بابابزرگ صدات کنه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:54

آقای فرشته

#پارت_۶۹۲

🕊🕊🕊🕊

بادی به غبغب انداخت و مغرور نگاهم کردم.

–از کجا می‌دونی من همین‌طور بیکار نشستم؟

ابرو بالا انداختم و مشتاق نگاهش کردم. منظور از این حرف قطعاً وارد شدن به یه رابطه‌ی الکی نبود.

–خبریه؟

–خبر که چی بگم... خلاصه‌ش اینه که یه دزد اومد و زد دل بیچاره‌ی من رو قاپید. جالبیشم اینه گردن نمی‌گیره!

لحن طلبکارش به خنده‌م انداخت.

–حالا این خانوم دزده کیه که تو رو پس زده؟ از بچه‌های شرکته؟

کمی از چاییش خورد و مغموم سر تکون داد.

–آره... بی‌خیال اینا، چکاوک چرا نیومد؟ زیاد نمی‌مونم.

چی شگفت‌انگیزتر از اینکه اصلانی که تو هیچ قید و بندی نبود، به خاطر پس زده شدن از یه دختر این‌طور انرژیش ته بکشه؟

بی‌توجه به سوالش گفتم:

-چی چی رو بی‌خیال؟ بگو ببینم کیه؟ بذار فکر کنم ببینم، یادمه به قول خودت پلنگ پسند بودی! هنوزم همون‌قدر بی‌سلیقه‌ای، خانوم عطایی حسابدار، اون نیست؟

نچی کرد و گوشه‌ی لبش رو جوید.

-بگرد دنبال کسی که حتی یه درصد هم امکانش رو نمیدی.

متفکر گفتم:

-تا جایی که من خبر دارم، تنها کسی که تو اون شرکت تریپش به ما نمی‌خوره و عجیب‌الخلقه‌س همون دختره افرا، آبدارچیس که حست بهش مرزی تا تنفر نداره...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:54

آقای فرشته

#پارت_۶۹۳

با خنده این رو گفتم و اون فقط ساکت، اما خیره نگاهم کرد.
لبخندم جمع شد و با شک گفتم:
–نکنه همونه؟ امکان نداره. یه چیزی بگو خب!

آهی کشید و زمزمه کرد.
–خودشه...

چشم‌هام از این گردتر نمی‌شد.
–چطور ممکنه؟ تو سایه اون رو با تیر می‌زدی و اون بدتر از تو! ببینم بهش گفتی؟

ناراضی بود از این بحث که بی‌حوصله گفت:
–گفتن که چه عرض کنم. مستقیم نه! ولی یه جورایی با رفتارم بهش نخ دادم و اونم با تیکه و متلک سعی کرده حالیم کنه که نمی‌خوادم. باور کن دیگه نمی‌ذارم مگس ماده هم نزدیک خونه‌م بشه، هرچی دختر بوده رو اِمشی زدم ولی همچنان پا نمیده.

اومدن چکاوک فرصت جواب دادن رو ازم گرفت و اصلان اشاره زد که در این مورد دیگه حرفی نزنم.

سلام علیک گرم و صمیمانه و تبریک‌های پر شیطنت و تموم نشدنی اصلان خنده رو لبم آورده بود .

چکاوک با لپ‌های گلگون روبه‌رومون نشست که صدای کسری بلند شد.

–اینا چیه؟

انقدر درگیر حرف شده بودیم که کلاً حواسمون به اون نبود. محتویات تمام پلاستیک‌ها بیرون ریخته شده بود. وسایل نوزاد بود.

کسری همین‌طور که سرهمی صورتی کوچیکی رو بالا گرفته بود، با قیافه‌ی بانمکی گفت:

–واسه من خلیدی اصلان؟ اندازه‌م نیست باید عوضشون کنیم!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:55

آقای فرشته

#پارت_۶۹۴

🕊🕊🕊🕊

چکاوک با چشم‌های ریز شده نگاهشون کرد و درنهایت نتونست تحمل کنه و با کنجکاوی به سمت کسری و وسایل رفت. برای من این حرکت اصلان عادی بود چون سر کسری هم یادم نمیاد اون‌موقع خودم یه جفت جوراب براش خریده باشم!

اصلان با خنده جواب داد.

-برای تو نخریدم که... اینا برای نی‌نی جدیدمونه

-کو؟ کجاست؟

قیافه‌ی کسری شبیه علامت سوال شده بود و وقتی من بهش گفتم توی شکم چکاوکه، با تعجب به شکمش زل زد.

واکنشش جالب بود، جلو رفت و اول دست روی شکمش گذاشت و بعد گوشش رو چسبوند. بی‌نتیجه عقب کشید.

–هیچی معلوم نیست چلا؟

صورتش توسط چکاوک نوازش شد.

–الان خیلی کوچولوئه عزیزم.

نه خوشحال بود نه ناراحت، تنها چیزی که از رفتارش می‌شد دید کنجکاوی بود و این کمی نگران‌کننده بود. ذهنم رو درگیرش نکردم و به جاش آروم کنار گوش اصلان گفتم:

–چرا همش رو صورتی گرفتی؟ از کجا می‌دونی دختره آخه؟

سیبی برداشت و بی‌خیال گفت:

–حسم می‌گه این دیگه دختره! نبودم حالا بعداً پسرونه هم می‌خریم براش. ولی مطمئنم دختره.

کی بود که از علاقه‌ی خانواده‌ی ما به دختر خبر نداشته باشه؟ حتی بابام هم به حدی دختر دوست داشت که وقتی نازنین به دنیا اومد چند روز جشن گرفت.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:55

آقای فرشته

#پارت_۶۹۵

🕊🕊🕊🕊

چیزی نگفتم و فقط قدردان نگاهش کردم. خریدن این چهار تیکه لباس برای من کاری نداشت ولی از اونجایی که اتفاقات اخیر باعث شده بود چکاوک دچار خودکم‌بینی شدیدی بشه، هر کاری که علاقه‌ی خونواده‌ی من رو نسبت به این بچه نشون می‌داد، خوشحالش می‌کرد.

چی بهتر از این بود؟!

***

–آخه تو چرا نمی‌فهمی من چی می‌گم مرد حسابی؟! زن حاملەم رو ول کنم برم آلمان که چی؟ وقت قحطه آخه؟ نه آقا، من آلمان بیا نیستم، کنسلش کن.

با چشم‌های گرد نگاهم کرد.

–کنسل؟ خل شدی؟ می‌دونی هماهنگیش چند ماه طول کشید؟ مردم پدر می‌شن عاقل‌تر می‌شن، تو دومیشم تو راهه و همون آدم کله‌خرابی.

–جاده رو داری اشتباه میری داداش، من الان دارم چون دوباره بابا می‌شم یکم عقل راست کردم تازه. کار همیشه هست، وقت هم واسه پول درآوردن زیاده. آدم عاقل از یه سوراخ دوباره گزیده نمی‌شه. سر مهتاب کم‌کاری کردم تهش شد عذاب وجدان و دیوونگی، می‌خوام لحظه‌لحظه‌ی این روزها رو کنار

زنم باشم.

بدون انعطاف نگاهم کرد. این یعنی خودتم بکشی، کوتاه نمیام! نیشخندی زد و پا روی پا انداخت.

–ماست‌ها رو نریز تو قیمه‌ها جناب! اگه فکر کردی با فیلم هندی کردن قضیه می‌تونی از زیرش قسر در بری کور خوندی. مردم که اسکل ما نیستن. خودتم از چند ماه پیش می‌دونستی یه کنسرت تو این کشور قراره برگزار کنیم، فقط تاریخ مشخص نبود که الان هماهنگی‌های لازم رو با اون‌طرف کردم و یک هفته دیگه هم پروازه.

کلافه چشم‌هام رو روی هم فشردم.

–خودت رو بذار جای من، اگه زنت حامله بود غیرتت قبول می‌کرد تنهاش بذاری بری یه کشور دیگه؟

جوری نگاهم کرد که انگار داره به یه موجود ناشناخته نگاه می‌کنه. خودش رو جلو کشید و پرسید.

–چرا انقدر عوض شدی تو خدایی؟ حامله‌ست، چشمت کور دنده‌ت نرم بایدم نازش رو بکشی. اصلاً بخوای براش کم

بذاری، خودم گردنت رو خرد می‌کنم، ولی لوس‌بازی درنیار. اون می‌خواد بچه بیاره، تو نمی‌خوای سرکار بیای؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:55

آقای فرشته

#پارت_۶۹۶

🕊🕊🕊🕊

جوابش رو با نیشخند دادم.

–تو کدوم تیمی؟ برادر من یا خواهرت؟ بگو تکلیف روشن شه.

با آوردن کلمه‌ی خواهر، انگار که بحث قبلی رو کلاً فراموش کرد. لبخند کوچکی زد و دست به سینه پرسید.

–حالش خوبه؟ چیزی کم و کسری نداره؟

نگاهی بهش کردم و عمداً با غرور گفتم:
–چیزی کم و کسر داشته باشه شوهرش بهترینارو براش فراهم می‌کنه. تو فکر خودت باش.

نفس عمیقی کشید و با دلخوری نگام کرد.
–آدم نیستی چرا؟ داغ دل نمی‌ذاری بیام خونه‌ت ببینمش. بعد ۳۲ سال خواهردار شدم مثلاً.

اصرار الانش برای دیدن چکاوک، من رو یادت اون روزی انداخت که از ماجرا خبردار شد. روزی که تهش کشید به بحث شدیدی بینمون و اون معتقد بود دلیل حال و احوال بد مادرش توی تمام زندگی، مادر چکاوکه و با تنفر از خواهری که تازه سر و کله‌ش پیدا شده بود، حرف می‌زد.

–همون یه شبی که اومدی بسه. گفتم مثل مهمون عادی بیا با زن و بچه، کل اون شب انقدر زل زدی بهش که آخرشب با ترس و لرز می‌گفت یه جوری هستی.

تک‌خندی کردم و ادامه دادم.

–فکر می‌کرد بهش نگاه بد داری. می‌ترسید به من بگه بیام سر تورو بذارم لب باغچه. استرس می‌گیره، یکم دندون رو جگر بذار. تو و دایی من رو کشتید این چند وقته.

متاسف سر تکون داد و از جاش بلند شد. تهدیدوار انگشتش رو جلوم تکون داد.

–فکر نکن الان ساکتم بعداً هم می‌ذارم سوارم بشی‌ها! نگران خواهر و خواهرزاده‌ی خودمم. به وقتش دارم برات، خوب بتازون.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:55

آقای فرشته

#پارت_۶۹۷

🕊🕊🕊🕊

لش کرده روی مبل، برو بابایی حواله‌ش کردم که همون‌طور که به سمت در می‌رفت ادامه داد.

–دیر وقته، پاشو برو خونه. کارها رو هم راست و ریس کن. انقدر آدم هست که دور چکاوک باشه که دو هفته غیبتت به جایی برنخوره. کارِ برادر من، بچه‌بازی که نیست.

پوف کلافه‌ای کشیدم که با خداحافظی از اتاق خارج شد. خیلی وقت بود واسه همچین کنسرتی لحظه‌شماری می‌کردم، ولی تو چنین موقعیتی، نه!

انگار چاره‌ای نبود. باید با چکاوک صحبت می‌کردم.

***

کلید رو توی در چرخوندم و وارد شدم. بوی قورمه‌سبزی که توی خونه پیچیده بود رو توی بینی حبس کردم و همون‌طور که کفش‌هام رو توی جاکفشی می‌ذاشتم، صدام رو بلند کردم.

–اهل خونه؟ کسی اینجا هست؟

به ۵ ثانیه نکشید، چکاوک از آشپزخونه سرک کشید و بیرون اومد.

–سلام خسته نباشی.

با لبخند به شکمی که حالا توی این مدت خیلی کم برجسته‌تر شده بود و توی این پیراهن گشادِ بنفش عالی شده بود، نگاه کردم.

جلو رفتم بوسه‌ای روی پیشونیش زدم. لبخندش خود زندگی بود.

–سلامت باشی خانوم. باز که رفتی چپیدی تو آشپزخونه! نگهبان بذارم برات یکم بیشتر مراعات کنی؟

جوابم رو با ایستادن روی نوک انگشت‌های پاش و بوسیدنِ لپم داد. با ناز موهای لخت و بلندش رو پشت گوش فرستاد.

–کاری نکردم که، گیر نده انقدر. فهمیه غذا درست کرده، من فقط رفتم ناخونک زدم. می‌ترسم پس‌فردا به دستپخت این و اون عادت کنی دیگه مال من رو پسند نکنی.

نگاه چپکی بهش کردم و جلوتر راه افتادم.

-از اون حرفا بودا! کسری کجاست؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:55
آقای فرشته
#پارت_۶۹۸

🕊🕊🕊🕊

دنبالم اومد و شونه‌ای بالا انداخت.
-تو اتاقش. صدرا؟ به نظرت این بچه یه چیزیش نیست؟ خیلی گوشه‌گیر شده جدیداً.

همین‌طور که سر آستین‌هام رو باز می‌کردم، بی‌خیال گفتم:
-نه بابا! بچه‌ست، چی می‌فهمه از زندگی که بخواد براش افسردگی هم بگیره؟ فکر خودت رو درگیر نکن. شام حاضره؟

گوشه‌ی لبش رو متفکر توی دهن کشید و سرتکون داد.
–آره. تا تو لباس عوض کنی، می‌کشم غذارو. کسری رو هم صدا کن.

****

"چکاوک"

آروم لای در رو باز کردم و سرک کشیدم. نصف شب بود و خونه غرق در سکوت. با دیدنم سریع چشم‌هاش رو بست. بیدار بود. برخلاف گفته‌های صدرا، دلم آشوب بود و نمی‌تونستم همین‌طوری رهاش کنم.

در رو بستم و جلو رفتم. با لبخند گفتم:
–آقا کسری قصه‌ی امشبش رو نمی‌خواد؟

اخم کرد. قیافه‌ش کُپیِ پدربزرگش بود، ولی معصوم‌تر و از دید

من زیباتر.

–می‌خوام بخوابم.

ابرو بالا انداختم و بی‌توجه آروم به پهلو کنارش دراز کشیدم. تختش انقدری کوچیک نبود که جا نشم. یک دستم رو تکیه‌گاه سرم کردم و اون یکی رو مهمون موهای لخت پسرک.

توی سکوت نگاهم کرد. شروع به گفتن قصه‌ی موردعلاقه‌ش کردم. شنلگول و منگول و حپه‌ی انگول... به طرز عجیبی این داستان هر شب تکرار می‌شد و هر کاریش می‌کردم، حاضر به شنیدن قصه‌ی جدیدی نمی‌شد. عادت داشت همیشه بعضی از بخش‌های قصه رو باهام همراهی می‌کرد و خودش می‌گفت ولی این چند شب ساکت بود!

وسطهای داستان بودم که میون حرفم پرید و با صدای ریزی گفت:

–کچابک؟!

–جانم؟!

سکوت کرد و به جاش چونه‌ش چین خورد. بغض کرده بود یا توی فضای نیمه‌تاریک اتاق من اشتباه می‌دیدم؟

-کسری؟ چیزی شده عزیزم؟

چشم‌های مشکی‌ش برق افتاد، برقِ اَشک!

-وقتی... وقتی نی‌نی به دنیا بیاد، من رو از خونه می‌ندازی بیلون؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:55

آقای فرشته

#پارت_۶۹۹

🕊🕊🕊🕊

چشم‌هام از تعجب گرد شد.

–یعنی چی؟ کی همچین حرفی زده؟

امکان نداشت یه بچه ۴ و خورده‌ای ساله، خودش این افکار رو تو ذهنش راه بده.

لباش رو چین داد و غمگین، با لحنی که از مظلومیتش دلم گرفت لب زد.

–خودم فهمیدم. هیچکدومتون دیگه دوستم ندارید. صدرا همش شِمَکِ (شکم) تورو بوس می‌کنه. اون لوز (روز) می‌خواستم بشینم بغلت، دعوام کلد. دوستم می‌دُفت اگه کالی کنیم که مامان بابا دوستمون نداشته باشن، می‌ندازنمون تو خیابون پیش سگا بخوابیم... من چیکال کردم کچابک؟ آخه نمی‌خوام پیش سگا بخوابم .

این چرت‌وپرت‌ها، فقط نتیجه‌ی حرف‌های یه پدر و مادر احمق بود که با ترسوندن بچه‌شون سعی در تربیتش داشتن. پس ماجرا از اینجا آب می‌خورد.

–کسری؟ این حرفا چیه؟ تو عزیزدل مایی... مگه می‌شه دوستت نداشته باشیم؟

چونه‌ش بیشتر لرزید و سر تکون داد.

–دلوغ نگو... توام دیگه دوستم ندالی. باهام توپ بازی نمی‌کنی، بغلم نمی‌کنی... قبلاً بیشتر حباست(حواست) بهم بود ولی دیلوز(دیروز) اومدم بیدارت کلدم تا نقاشیم رو نشونت بدم، دستتو تکون دادی نقاشیم افتاد روی زمین، صد افلین(صدآفرین) گلفته بودم. اصلاً همش تقصیلِ این نی‌نیه... دیگه دوسِش ندالم.

قطره‌ی اشکی از چشم چپش روی متکا چکید. بی‌طاقت سر جام نشستم و مجبورش کردم اون هم بلند شه. موبه‌مو ساده‌ترین چیزها رو توی ذهنش ضبط کرده بود و ازشون برای خودش دلیل ساخته بود. اون روز من فقط خسته بودم. اصلاً یادم نمی‌اومد که صدام زده، چه برسه به اینکه دفترش رو پرت کردم!

به سمت خودم کشیدمش و سخت به آغوش فشردمش.

–عزیزم... دورت بگردم، نزن این حرفارو. مگه می‌شه آدم یه تیکه از وجودش رو دوست نداشته باشه؟ ببخش، ببخش به خدا قول میدم بیشتر حواسم رو جمع کنم. من انقدر دوستت دارم که

اگه نباشی می‌میرم، دیگه نزنی این حرفا رو...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:00

آقای فرشته

#پارت_۷۰۰

🕊🕊🕊🕊

دست دور گردنم سفت کرد. نم اشک‌هاش پوستم رو خیس کرد.

–دلم واسه مامانم تنگ شده. چلا خدا بُلدش پیش خودش؟ همه بچه‌ها مامانشون میاد مهد دنبالشون.

تو بغلم همین‌طور که مواظب بودم به شکمم فشار نیاد، تکونش دادم و این‌بار اشک‌های من هم سرشونه‌ی اون رو خیس کرد.
کی بهتر از من درد بی‌مادری رو می‌فهمید؟

دلتنگ بود، دلتنگ... اون دلتنگ آغوشی که چشیده بود و حالا نداشتش و من دلتنگ چیزی که از بدو تولد ازش محروم بودم. حس بدی بود؛ اینکه الان به یه مادر، به یک راهنما برای مادر شدن نیاز داشتم و کسی نبود. اینکه بارها تو این چندماهه به تجربه‌ی یه مادر نیاز داشتم و خجالت می‌کشیدم از مادر صدرا کمک بگیرم.

درد داشت بی‌مادری... انقدر زیاد که در مقابل مادرهایی که آرزو می‌کنن نباشن مرگ بچه‌شون رو به چشم نبینن، من آرزو می‌کردم کاش زودتر از مادرم می‌مردم.

سرش روی شونه‌م یک‌وری افتاد. متوجه شدم خوابش برده. آروم سر جاش درازش کردم و پتو رو روش کشیدم. بوسه‌ای روی پیشونش زدم و همون‌طور که رد خشک شده‌ی اشک رو روی صورتش نوازش می‌کردم، آروم لب زدم.

–قول میدم آخرین شبی باشه که حسرت بی‌مادری تو دلت رخنه می‌کنه. هیچی بلد نیستم ولی تمام تلاشم رو می‌کنم بشم مادرت. نمی‌خوام تو اوج جوونیت هنوز بغض بیخ گلوت بشینه. آینده‌ی تو قرار نیست مثل حالای من باشه، پسرم.

***

–صدرا یعنی چی این حرفا؟ من نمیرم خونه‌ی پدرت، گفته باشم. قرار ما این نبود.

کلافه نچی کرد و روبه‌روم نشست.

–چکاوک بخوای این‌طوری کنی نمیرم اصلاً. خودت اصرار داشتی کار رو تعطیل نکنم. الانم می‌گم من وقتی خیالم راحته که بری اونجا

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:05

آقای فرشته

#پارت_۷۰۱

🕊🕊🕊🕊

صورتم رو کج کردم و ترش‌رو گفتم:

–چه جالب! از کی تا حالا جایی خیالت راحته که بابات هست؟! همین که من پام رو بذارم اونجا، بعید نیست بده من رو کله پا کنن.

با لحن اطمینان‌بخشی جواب داد.

–اولندش که الان رو با اون‌موقع مقایسه نکن، بابا دیگه کلاً از جبهه‌اش کوتاه اومده و با وجود مامان دیگه کاری نمی‌کنه، دومندشم من کی اهل ریسک بودم؟ یه بار شانس زده و بابا یه روز قبل من واسه کارای شرکتش میره دُبی. اونجا هم شعبه دارن آخه. با مامان هماهنگ کردم یه جوری بپیچونه و نره، آخه بابا عادت داره واسه سفرایی که چند روز طول می‌کشه، همیشه مامان رو با خودش ببره. تا جایی که خبر دارم، ۴ روز بعد از من برمیگرده. یعنی حتی تو نمی‌بینیش.

خلع سلاح شده، دست به سینه به مبل تکیه دادم و دندون‌هام رو از حرص روی هم سابیدم.

زورگو! بغ کرده گفتم:

–آخه مگه خونه خودمون چشه؟ لولو خرخره می‌خواد بخورتم؟ اصلاً نمی‌شه بگی مامانت بیاد اینجا؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت.

–نچ! حرفشم نزن. دوتا زنِ تنها؟ درسته امنیت برج بالاست، ولی آدما از لولوخرخره بدترن. اونجا کلی خدمتکار و راننده و نگهبان هست. زبونم لال یه وقت حالت بد بشه، حداقل چهار نفر آدم دورت هست.

ناراحت و صد البته ناچار سر تکون دادم.

–باشه... حالا دقیق کی میری؟

–ان‌شاالله پس‌فردا شب پروازه.

خوبه‌ای زمزمه کردم و بلند شدم. تصمیم خودم بود، نمی‌تونستم حالا که چمدونشم خودم بستم منصرفش کنم. به سمت اتاق رفتم.

–من میرم آماده شم، بریم دنبال کسری، بیاریمش خونه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:05

آقای فرشته

#پارت_۷۰۲

🕊🕊🕊🕊

-زوده که... چه عجله‌ایه، موقعش شد خودم میرم دنبالش.

بی‌توجه راهم رو ادامه دادم و جوابش رو ندادم.
دستی به سر و صورتم کشیدم و سعی کردم خیلی آراسته لباس بپوشم. قرار نبود طوری شلخته و آشفته برم دنبالش که بدتر خجالت‌زده بشه. خودم اختلاف سنی زیادی با بچه‌های این دوره و زمونه نداشتم و می‌دونستم چه چیزهایی تو سرشون می‌گذره.

تو این روزهایی که شدیداً تنبل شده بودم و از هر فرصتی برای خوابیدن استفاده می‌کردم، الان بلند شدنم هنر محسوب می‌شد

ولی به خوشحال کردن کسری می‌ارزید.

لب‌های رژ خوردم رو به هم مالیدم و با برداشتن کیف دستیم، از اتاق بیرون زدم.

صدرا با دیدنم سوت کش‌داری زد و ابرو بالا انداخت.
–مهمونی چیزی دعوتیم؟ اگه خبریه بگو ما هم لباس پلوخوری‌هامون رو بپوشیم.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و کفش‌های تختم رو از جاکفشی بیرون آوردم.
–تو که بیست و چهار ساعته پلوخوری تنته. الان که خوب شده، اون اوایل که تازه عقد کرده بودیم، لباس‌های من در برابر لباس‌های تو گونی برنج بودن!

خندید و اون هم کفش‌هاش رو پوشید.
–فعلاً برو دعا به جون گونیا کن، چون من با همونا پسندیدمت.

در جوابش خندیدم و جلوتر راه افتادم.

اولین دیدارمون توی شرایطی بود که خود من شک داشتم اگر جای صدرا بودم، عاشق همچین آدمی می‌شدم.

بعضی‌ها من رو خیلی خوش‌اقبال و بعضی دیگه هم صدرا رو ناقص‌العقل می‌دونستن که یه زن به قول خودشون دهاتی گرفته بود.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:05

آقای فرشته

#پارت_۷۰۳

🕊🕊🕊🕊

دیگه مثل روزهای اول به این کلمه حساسیت نشون نمی‌دادم. شاید چون به این درک رسیده بودم که من مسئول افکار دیگران نیستم پس دلیلی نداره خودم رو به خاطرشون آزار بدم.

احتمالاً اگر یه چرخش توی مکان تولدم اینجا می‌شد، امکان داشت من هم یکی بشم که به خاطر نوع آجر خونه و تعداد اسکناس‌های پدرش، از نظر آصف خان درخور خانواده‌شون باشم!

پوزخندی زدم و سرم رو به سمت پنجره چرخوندم. به کجای دنیا رسیده بودم که همچنان دلم می‌خواست ابراهیم پدرم باشه... حداقل این ننگ حروم‌زاده بودن از پیشونیم پاک می‌شد و بعدها کسی نمی‌تونست به بچه‌ام طعنه بزنه که مادرت فلانه و. ...

با توقف ماشین، از فکرایی که همیشه وقت بیکاری سراغم می‌اومدن، بیرون اومدم. تنم رو کج کردم و رو به صدرایی که کمربندش رو باز می‌کرد تا پیاده بشه، گفتم:

–کجا؟ خودم میرم دنبالش. فقط اسم معلمشون چیه؟ کدوم کلاس؟

با تعجب در نیمه‌باز رو بست.

–یه‌دونه مربی ندارن که، از هر کی بپرسی میگه بهت. حالاچه فرقی داره من برم یا تو؟!

شونه بالا انداختم و کمربند رو باز کردم.

–وقتی فرق نداره پس بذار من برم ببینم چطوریه.

جای تقریباً شلوغی بود. از در ورودی و نگهبانی که اونجا وایساده بود، گذشتم و تازه به ساختمون اصلی رسیدم. سالن بزرگی که پر بود از اتاقک‌هایی که به طرز عجیبی تمام دیوارهاشون شیشه‌ای بودن.

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

02:05

آقای فرشته

#پارت_۷۰۴

تصور من از مهدکودک چیز خیلی قشنگ‌تری از اون تک اتاق کاهگلی و چهار نیمکت درب و داغونی بود که خودم توش درس خونده بودم ولی این همه امکانات و تنوع و نشاطی که به بچه‌ها تزریق می‌شد، خارج از تصور بود. صدای بچه‌ها از یه طرف که داشتن با جیغ شعر می‌خوندن، صدای ساز های مختلف از یه اتاقک دیگه و . ...

نصف سالن رو بی‌نتیجه طی کردم که با صدای زنی وایسادم.

–خانوم! کجا میری؟

به سمتش برگشتم. آرایش کاملی داشت و مانتویی به تن داشت که بیشتر شبیه بلیز بود. معلم بود؟!

لبم رو با زبونم تر کردم.

–من... من اومدم دنبال پسرم.

لپم رو از داخل گزیدم و حالا فهمبدم که صدرا وقتی می‌گفت قدرت بیانت رو برای صحبت با چهارتا غریبه بالا ببر یعنی چی؟

-پسرتون؟ اسمشون رو می‌گید لطفاً!

-کسری... کسری محرابی.

ابروهای رنگ شده‌ش بالا پرید و با تعجب نگاهم کرد.
-شما مادرشید؟ یعنی چیزه... افتخار آشنایی با شما رو نداشتیم. من کوهزاد هستم، مدیر اینجا. لطفاً بفرمایید بشینید.

اینکه با شنیدن فامیلی کسری، رفتار و طرز گفتارش ۱۸۰ درجه تغییر کرد، دور از تصور نبود.
پول و شهرت انگار واقعاً احترام می‌اورد.

-بفرمایید داخل دفتر، خیلی خوشحال شدم از دیدنتون، افتخار نداده بودید تا حالا.

لبخند مصلحتی زدم.

–ممنون، می‌شه من رو راهنمایی کنید؟ کسری رو پیدا نمی‌کنم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:05

آقای فرشته

#پارت_۷۰۵

🕊🕊🕊🕊

چشم‌هاش رو روی شکمم چرخش داد، میدونستم صدرا همه رو خبر دار کرده و شاید کنجکاویش عادی باشه.

با نگاهی به ساعت مچی ظریفش گفت:

–بله! این ساعت باید کلاس سانس اول اسکیتشون باشه.

بفرمایید راهنماییتون می‌کنم.

گذرون سالن بزرگ با توضیحات اضافه‌ی زن در مورد کلاس‌ها و طریقه‌ی کارشون گذشت و من با دیدن بچه‌هایی که سنشون اصلاً مناسب چیزی به نام مهد کودک نبود، به این پی بردم که اینجا در اصل یه مرکز آموزشی خصوصی برای قشر مرفه و پولدار جامعه‌س.

نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم.

–ببخشید! این بچه‌هایی که بخش زیادی از روزشون رو اینجا می‌گذرونن، مدرسه‌شون چی می‌شه؟ به نظر نمیاد اینجا پایه‌های بالا و طبق کتاب‌های درسی تدریسی انجام بشه.

–درسته! ما اینجا کتاب‌های درسی رو تدریس نمی‌کنیم. البته تو این قسمت و یه بخش جداگانه که مدرسه غیردولتی هست کنار این مجموعه‌مون داریم. همین‌طور که خودتون می‌بینید، اینجا از کلاس‌های موسیقی و نقاشی و انواع زیادی از هنرهایی که بچه‌ها بتونن استعدادشون رو شکوفا کنن، هست. اکثر بچه‌هایی که اینجا هستن، از سن خیلی کم خانواده‌هاشون اینجا ثبت‌نامشون

کردن و اجازه میدن بچه‌شون سراغ هر چیزی که دلش می‌خواد بره. تا زمانی که بچه خودش بخواد با علاقه شروع به درس خوندن کنه و توش هدف‌دار بشه. حتی ما مورد داشتیم که از شاگردهامون توی سن ۱۱ سالگی تازه خواسته کلاس اول رو شروع کنه. یه جورایی خانواده‌ها سعی دارن بچه‌هاشون خودشون رو کشف کنن.

در واکنش به حرف‌هاش فقط تونستم آهانی بگم و صورتم رو به سمتی بچرخونم تا نگاه وارفته‌م رو نبینه.

وقتی طرز درس خوندن خودم و به یاد میارم که به زور به مدرسه فرستاده می‌شدم و وقتی هم که نمره کم می‌اوردم، چک و لگد بود که باید می‌خوردم، از زندگی ناامید می‌شدم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:05

آقای فرشته

#پارت_۷۰۶

نمی‌دونستم این چرت‌وپرت‌هایی که این زن می‌گه درسته یا نه! همش بازارگرمی بود برای پول شدیداً هنگفتی که از خانواده‌ها می‌گرفتند یا واقعاً درستش این بود که بچه رو به امون خدا ول کنی تا از همون بچگی خودش برای خودش تصمیم بگیره.

یا ما اون‌موقع زیاد کودن بودیم که حق انتخاب رنگ لباسمون هم نداشتیم یا بچه‌های الان زیادی منطقی و عاقل هستن که تصمیم می‌گیرن تو چه سنی درس بخونن یا دنبال چه حرفه‌ای برن!
البته از این هم نمی‌شه گذشت که کل این ماجرا به خانواده برمی‌گشت و این مرحله برای خیلی از همین بچه شهری‌ها هم قفل بود.

سالن طویل به انتها رسید و بالاخره به محوطه‌ی پشتی رسیدیم. زن در شیشه‌ای رو باز کرد تا من جلوتر وارد بشم. کیف کوچیکم رو بالای پیشونیم گرفتم تا نور افتاب تو صورتم نخوره. دیدن بخش بزرگی که از فضای سبز، از تاب و سرسره گرفته

تا پیست اسکی و جایی برای دوچرخه سواری رو توش جا داده بودند، دور از انتظار نبود.

جلوتر راه افتادم و چشم گردوندم تا بین اون بچه‌های کوچک و بزرگ فنچ خودم رو پیدا کنم. با دیدنش که خیلی خوب و حرفه‌ای مشغول بازی با اون کفش‌های چرخ‌دار بود، تو دلم قربون صدقه‌ش رفتم و به قدم‌هام سرعت بخشیدم که اون زن صداش رو بلند کرد.

–کسری جان! عزیزم بیا مادرت اومده دنبالت.

بچه از شنیدن کلمه‌ی مادر انقدر تعجب کرد که حواسش به کل پرت شد و محکم روی زمین افتاد.

هینی کشیدم. با عجله به سمتش دویدم و کنار پاش زانو زدم.
–کسری... عزیزم خوبی؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:05

آقای فرشته

#پارت_۷۰۷

🕊🕊🕊🕊

زودتر از همه بلندش کردم و مشغول تکون دادن لباس‌هاش شدم. پوست کف دست و روی زانوی شلوارش کمی خراش برداشته بود. چیزی نبود و ولی انگار دردش گرفته بود.

سرش رو پایین انداخته بود تا دوستاش بغضش رو نبینن. مربی بچه‌ها رو متفرق کرد و من بوسه‌ای کف دستش نشوندم" .چیزی نیست"ی به مدیر مجموعه که هی سوال می‌پرسید، گفتم و روی سکوی کنارمون نشوندمش.

–خوبی قربونت برم؟

پسر شجاع من نمی‌خواست گریه کنه. سر تکون داد و آروم لب زد.

–کچابک اینجا چیکال می‌کنی؟ گفتن مامانم...

بوسه‌ای روی لپ گل انداخته‌ش زدم و آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

–مگه نگفتی همه بچه‌ها ماماناشون میان دنبالشون؟ خوب منم اومدم دیگه.

انگار منظور حرفم رو فهمید که فقط نگاهم کرد. تسمه‌ی اسکیت‌ها رو باز کردم که نگاه خیره‌ش روم سنگینی کرد. چشم‌های سیاهش برق زد و اون رگ مغروری که از پدربزرگش به ارث برده بود، اجازه نمی‌داد خوشحالیش رو کامل نشون بده.

لبخندی زدم و از مربیش که کفش و کوله‌اش رو برام اورده بود، تشکر کردم. کفش‌هاش رو براش پوشوندم و بلند شدم. دستی به کمرم که کمی درد گرفته بود کشیدم و سعی کردم دردش رو به روم نیارم. نباید اون‌طور خم شده می‌نشستم.

دستم رو به سمتش دراز کردم.

–اومدم دنبالت کمی زودتر بریم. به نظرت می‌تونیم یه پیتزا مهمون بابات بشیم؟ فکر کنم نی‌نی هم مثل من و تو پیتزا دوست داره.

***

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:05

آقای فرشته

#پارت_۷۰۸

🕊🕊🕊🕊

–بیا دخترم. این معجون رو بخور مقویه برات. این صدرا اصلاً به تو نمی‌رسه، خودم باید از این به بعد بیشتر حواسم باشه. دیگه ۵ ماه رو رد کردی باید خوب خودت رو تقویت کنی .

با حالت زاری کاسه‌ی پر و پیمونی که لبریز از آجیل بود رو گرفتم. توی این یک هفته و خورده‌ای که صدرا رفته بود و من به عمارت اومده بودم، میان‌وعده‌ی اجباری هر روزم همین بود .

طعمش خوشمزه و لذت‌بخش بود ولی انقدری سنگین بود که حس می‌کردم یه گاو درسته رو خوردم و الانه که بترکم!

–وقتی خوردی، پاشو لباس بپوش بریم بیرون یه دوری بزنیم، پوسیدیم به خدا. من و آصف عادت داریم اکثر شبا بریم بگردیم .

بستنی گوشه‌ی لبم رو پاک کردم و با تعجب گفتم:
–آصف خان با شما میاد دور دور؟

به قیافه‌ی متعجم نگاه کرد و بلند خندید.
–آصف برای هرکی بد اخلاق و عبوس باشه، یه خط درمیون

واسه خودم خوبه. می‌دونی این‌طور مردا که هیچ‌کس جرات نمی‌کنه سلامشون بده، یه خوبی دارن که خیالت راحته فقط با خودتن. البته آدم با آدم فرق داره ولی آصف این‌طور بود که تو کل زندگی نگرانی بابت این نداشتم و ندارم که بره سراغ زنای دیگه. به قولی هرچقدر اخلاق بد داشته باشه، زن‌باز نیست حداقل. خیلی از مردا هستن که تا دو قرون گیرشون میاد فکر می‌کنن خبریه .

نگاهش پر از عشق بود و لحنش شدیداً دلتنگ. قطعاً من نمی‌تونستم به خاطر عشق به شوهرش ناراحت بشم، صرفاً چون با من بد بود.

–اوایل ازدواجمون اخلاقش خیلی بدتر از این بود. اگه همه چی باب‌میل بود که خوب، ولی اگه رو حرفش حرف می‌آوردی دیگه واویلا بود. دست بزن هم داشت که همون سال‌ها که صدرا و اصلان کوچیک بودن، یه زهره‌چشم حسابی ازش گرفتم و خداروشکر از سرش افتاد. تنها نقطه‌ضعفی که این مرد داره، دوست داشتنشه. بعضی وقتا فکر می‌کنم اگه همینم نبود می‌خواستم چیکار کنم؟ اینجاست که می‌گن آدمِ زیادی همه‌چی تموم هم خوب نیست.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:05

آقای فرشته

#پارت_۷۰۹

🕊🕊🕊🕊

–تا بوده، یکی حسرت زندگی دیگری رو خورده. خیلی‌ها هم بودن و هستن که حسرت بختی که نصیب من شده رو می‌خوردن. یه مرد خوش‌قد و بالا و خیلی پولدار، خبر ندارن من چه بدبختی کشیدم.

با زنگ خوردن موبایل حرفش رو برید. نگاهی به صفحه انداخت و با گفتن"الان میام "بلند شد.

گردوی زیر دندونم رو آروم مزه‌مزه کردم. فکرم پیش پدرشوهری بود که با این همه ویژگی، اگه یکم مهربون‌تر بود

می‌شد بهترین مرد دنیا باشه .تنم رو از روی دسته‌ی مبل خم کردم و سرک کشیدم.

–کسری... کجایی؟

صدای بلندم همه رو خبردار کرد جز کسری. یکی از خدمتکارها که دختر نوجوونی بود و فهمیده بودم همراه مادرش خیلی ساله اینجا کار می‌کنه، از آشپزخونه بیرون اومد.

–خانوم با رکس رفتن تو باغ دارن بازی می‌کنن. می‌خواین صداشون کنم؟

لبخندی به صورتش زدم.

–نه عزیزم. ولشون کن شاید خودم رفتم پیششون، فقط خواستم ببینم کجاست .

با اجازه‌ای زمزمه کرد و سریع از جلوی چشمم غیب شد. نفسم رو آه‌مانند بیرون دادم و کاسه روی میز گذاشتم. با اینکه معتقد بودم کار کردن عار نیست، ولی متوجه اذیت شدن این دختر بودم. خیلی جوون بود و بی‌شک غرور مختص به سنش رو داشت. مخصوصاً زمان‌هایی که مجبور می‌شد بیاد چیزی جلوی

منی که یه جورایی تو این خونه مهمون و غریبه محسوب می‌شدم، بذاره و فراری بودنش دور از چشم نبود .

کاش می‌شد همه‌ی آدم‌ها انقدری برابر باشند که یکی زیر دست یکی دیگه نباشه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:05

آقای فرشته

#پارت_۷۱۰

🕊🕊🕊🕊

این دنیا روی ناعدالتی می‌چرخید و کی بهتر از من تو عمق بالا و پایینش زندگی می‌کرد؟ نمونه‌ش بارداری خود من، که از روز اولش چه صدرا و چه مادرش بهترین‌هارو برام فراهم می‌کنند تا تغذیه مناسب داشته باشم، ولی کدوم یکی از زنای روستای ما چنین شرایطی رو داشتن؟

زنایی که مجبور بودن حتی تو ماه‌های آخر بارداریشون با کمردرد و هن‌هن کار کنن و مردی نبود که مثل صدرای من اجازه نده دست به سیاه و سفید بزنن .

–آصف بود، روزی چهارپنج‌دفعه زنگ می‌زنه و نصفشم یک بند غر می‌زنه که چرا همراهش نرفتم .

با صدای عسل از فکر بیرون اومدم .

–دلش تنگ شده حتماً، منم دلم برای صدرا تنگ شده. کاش زودتر بیاد .

کنارم نشست و بازوم رو نوازش کرد.

–میاد عزیزم، اونم دلش پیش توئه. هر روز به جز خودت به منم زنگ می‌زنه و فقط سفارش می‌کنه. دیگه اون روز از دستش عصبی شدم، گوشی رو قطع کردم امروز زنگ نزد.

انگارنه‌انگار من خودم سه تا بچه به دنیا اوردم و بزرگ کردم!

اینکه یکی باشه که با فاصله‌ی یه دنیا هم دلنگرانت باشه، دلیل خوبی برای ضعف رفتن دلم بود.

–یه پیج خوب تو اینستا دیدم، کاراشون رو نگاه کردم خیلی خوب بودن، امروز بریم اونجا؟ کم‌کم باید سیسمونی رو جفت‌وجور کنیم. وایسا ببینم چرا تا الان سونوگرافی نرفتی برای تعیین جنسیت؟

–خب صدرا این چند وقت همش درگیر کارهاش بود. بعدم خودش می‌گفت صبر کنیم تا وقتی به دنیا بیاد سوپرایز شیم .

02:07
آقای فرشته

#پارت_۷۱۱

🕊🕊🕊🕊

با تعجب نگاهم کرد. خود من هم متعجب بودم از حرف صدرا ولی درنهایت قبول کردم. دختر و پسر فرقی برام نداشت.

–وا! مگه لپ‌لپه تا سوپرایزتون کنه؟ بچه‌ست‌ها! وسیله نیاز داره، باید براش لباس و تخت بگیریم .

شونه‌ای بالا انداختم.

–صدراست دیگه... می‌گه فرقی نداره برام ولی فکر کرده نمی‌فهمم خداخدا می‌کنه که دختر باشه. خودم هم دوست دارم بفهمم بچه چیه. موندم واسه بافتن موهاش خیال‌بافی کنم یا توپ‌بازی و شیطنتش .

تبسمی کرد. انگار این لحظه اون رو به سال‌ها قبل برد.

–صدرا هم مثل باباشه، کلاً دختر دوست دارن. اصلان هم همین‌طور. سر نازنین چه کارها که نکرد باباش، شده بودیم نقل دهن مردم. تو زمونه‌ای که همه واسه پسردار شدن سور می‌دادن ما دیوونه حساب می‌شدیم.

و این مسئله چقدر خوب بود برای منی که روزی آرزو می‌کردم اگه بچه‌دار شدم دختر نباشه تا مثل خودم درد نکشه.

نچی کرد و از جا بلند شد .

–اینجوری فایده نداره. پاشو بریم یه سونو بده، معلوم کنه الان بچه چیه تا بتونیم بریم وسیله هم بخریم .

خوشحال استقبال کردم و بلند شدم تا لباس بپوشم. برخلاف تصمیم عسل که می‌خواست کسری رو جا بذاره، اون رو هم آماده کردم. دلم نمی‌خواست تنهاش بذارم، چه اشکالی داشت اگه می‌اومد.

***

ضربان قلبم از خوشحالی بالا رفته بود و اشک توی چشم‌هام قصد رهایی نداشت.

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

02:07

آقای فرشته

#پارت_۷۱۲

شنیدن صدای ضربان قلبی که مثل دویدن اسب بود، چیزی نبود که بشه به سادگی ازش گذشت. هک شد توی مغزم و ای کاش صدرا هم اینجا بود. این لحظه‌ها زیادی حیف بودن برای از دست دادن.

تصویر سیاه‌سفیدی که من زیاد ازش سردرنمی‌آوردم نشون‌دهنده‌ی دختر نازم بود.

دختر من و صدرا...

فرشته کوچولویی که به زودی قرار بود مهمون خونمون بشه.

دو برگ دستمال روی شکمم قرار گرفت. ژل روی شکمم رو پاک کردم و نشستم که عسل مهلت نداد و صورتم رو بوسه‌بارون کرد.

–مبارک باشه دختر نازم. صدرا بال درمیاره بفهمه. بهش نگی‌ها! بذار بیاد یکم سر به سرش بذاریم بعد .

خندیدم و دل به دلش دادم تا اون هم از وجود نوه‌ش لذت ببره .

از مطب بیرون زدیدم و عسل اولین نفر نازنین رو خبردار کرد و آدرس جایی که قرار بود بریم رو داد تا اونم بیاد. توی این‌طور مواقع، هرکس به نسبت وضع جیبش خرید می‌کرد و این خانواده انقدری داشتن که بهترین رو انتخاب کنن .

طبق گفته‌های عسل، اینجا یکی از بهترین‌ها بود و واقعاً حقیقت داشت. انقدر وسایل کوچولوی رنگارنگ من رو محو خودش کرد که یادم رفت تا چند دقیقه پیش به خاطر نبودش بق کرده بودم.

هرکی تو دنیای خودش سیر می‌کرد و به سلیقه‌ی خودش چیزی برمی‌داشت. یه ست لباس به انتخاب عمه‌ش، یکی دیگه به انتخاب مادربزرگش و... . همه قشنگ بودن و دوستشون داشتم

پس چیزی نگفتم تا تو ذوقشون نزنم .

البته من و کسری هم یه تیم شده بودیم و به سلیقه‌ی خودمون یه خرج حسابی روی دست مادربزرگ دخترم گذاشتیم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:07

آقای فرشته

#پارت_۷۱۳

🕊🕊🕊🕊

نزدیکای غروب بود که بالاخره رضایت دادیم و من با خستگی روی صندلی ماشین نشستم. قرار بود وسایل رو هروقت صدرا اومد، یه راست بفرستن در خونمون، با دوتا از خدمتکارهای عمارت برای چیدنشون.

با لبخند سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. باید لحظه‌شماری می‌کردم برای بغل کردن دخترم. دختر داشتن... حتی تکرارِ کلمه‌ش هم لذت‌بخش بود .

***

سلامی به پیرمرد باغبون کردم و اون با لبخند جوابم رو داد. با زنگ خوردن موبایلم، فاصله گرفتم و از جیبم بیرون اوردمش. کسی جز صدرا نمی‌تونست باشه. گوشی رو جلوی صورتم گرفتم و نوار سبزرنگ رو کشیدم.

–سلام...

چهره‌ی خندون و البته پف کرده‌ش توی تصویر اومد.

–سلام چکاوک خانوم. من زنگ نزنم تو یه خبر از من نمی‌گیری؟ خوش می‌گذره بدون من؟

لبام رو داخل دهن جمع کردم و صورتش رو خوب بررسی کردم.

-خب سر کاری می‌گم مزاحمت نشم. خواب بودی؟

خمیازه کشید و خودش رو روی مبل انداخت.
-آره. جوجه‌های من چطورن؟

لبخندی به پهنای صورت زدم.
-بزرگه تو خونه‌ست داره کارتون می‌بینه، کوچیکه هم جاش خوبه، سلام داره خدمت باباش .

لبخند روی صورتش عمق پیدا کرد و با مکث نگاهم کرد.
-دلم برات تنگ شده...

شونه بالا انداختم و همین‌طور که تو باغ قدم برمی‌داشتم با بازیگوشی گفتم:
-من بیشتر... پس کی برمی‌گردی؟ خسته شدم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:07
آقای فرشته
#پارت_۷۱۴

🕊🕊🕊🕊

–پس‌فردا اجرا دارم. تا چند روز دیگه ور دلتم.

صدای تقه‌ی دری اومد و نگاهش خیره به جایی شد.
–من باید برم چکاوک، احتمالاً علی پشت دره. کاری نداری؟

–نه برو خدافظ.
گوشی رو قطع کردم و توی جیب شلوارم گذاشتم .

قدم‌زنان باغ بزرگشون رو که پر از درخت‌های کوچیک و

بزرگ بود رو وجب کردم و با خودم فکر کردم کاش خونه‌ی ما هم همچین جایی داشت .تنها نقطه‌ی مثبت عمارت، این محیط سرسبز دورش بود که باعث می‌شد دلم بخواد همچین جایی زندگی کنم.

برای منی که تمام عمرم رو توی کوه و دشت زندگی کردم، آپارتمان برام شبیه قفس بود. نفس عمیقی از بوی چمن‌های تازه آب خورده کشیدم. کاش بابای صدرا هر ماه چند روزی مسافرت می‌رفت تا بتونم بیام اینجا .

متاسف سری برای خودم و خیال خامم تکون دادم و نگاهم رو به درخت سیب دادم. سیب‌های سرخ و درشتی که از همین فاصله هم برام چشمک می‌زدن، دهنم رو در کسری از ثانیه آب انداختن.

قدم‌هام رو تند کردم و دقیقاً زیر اون درخت با تنه‌ی قطورش رفتم. سرم رو بلند کردم و با دیدن بالا بودن سیب‌ها و شاخ و برگ‌هاش، آه از نهادم بلند شدم. خونه پر از میوه‌های رنگارنگ بودم ولی من فقط دلم اون سیبی که از همه درشت‌تر بود رو می‌خواست، طوری که حس می‌کردم اگه نخورمش می‌میرم!

روی انگشت‌های پام بلند شدم و دستم رو کش دادم ولی بی‌فایده بود. حرصی پام رو روی زمین کوبیدم و با بی‌احتیاطی یه پرش کردم که این‌بار چند تا برگ تو مشتم اومد و کنده شد. الان نردبون از کجا میاوردم؟

-تو، تو خونه‌ی من چه غلطی می‌کنی؟!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:07

آقای فرشته

#پارت_۷۱۵

🕊🕊🕊🕊

شونه‌هام بالا پرید و به معنای واقعی کلمه، روح از تنم خارج شد. این صدا و این لحن... خدایا...

–با توام، کری مگه؟

با صدا زدن دوباره‌ش، تکونی به تن خشک شده‌م دادم و چرخیدم. مشتم شل شد و برگ.های کنده شده روی زمین سقوط کرد. با ترس، دست روی شکم کوچیکم که به خاطر جذب بودن لباسم بیشتر خودش رو نشون می‌داد، گذاشتم و یه قدم عقب رفتم.

–من... من می‌خواستم سیب بچینم.

تنها چیزی بود که به زبونم اومد و اخم‌های مرد ترسناک‌تر شد. نگاهش با مکث روی شکمم نشست و باز هم اخم.

–کور نبودم، دیدم. می‌گم تو خونه‌ی من چیکار می‌کنی؟

دلم می‌خواست پا به فرار بذارم ولی پاهای لرزونم یاری نمی‌کرد. مگه قرار نبود چند روز بعد از صدرا بگرده؟ پس چرا الان؟

–من... یعنی صدرا گفت بیام ...

عاجز از ناتوانی، حرفم رو بریدم و تلاشی برای نلرزیدن چونه‌م نکردم. حرکت ماهی‌مانندِ توی شکمم بالاخره سد چشم‌های اشکیم رو شکست. اون هم احساس ناامنی می‌کرد.

-مگه به شوهرت نگفتم حق نداره تو رو اینجا بیاره؟ خودتون رو زدید به نفهمی؟

گفت و منِ بیچاره فقط بلند هق زدم.

-گریه نکن !
با تحکیم تشر زد و من نفسم رو توی سینه‌م گره زدم تا صدام درنیاد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:07
آقای فرشته
#پارت_۷۱۶

جلو اومد، انقدری که هیکل مردونه و درشتش روی تن نحیفم سایه انداخت. چرا یه مرد به این سن و سال باید انقدر سرحال و ورزیده باشه؟

–نگفتم ازت خوشم نمیاد که اومدی تو خونه‌ی من لنگر انداختی؟ اینجا برگ از درخت بیفته من خبردار می‌شم. چرا فکر کردید نمی‌فهمم پشت سرم کی تو خونه‌م میره و میاد؟

لحن آرومش بدتر وحشت به دلم می‌نداخت. من این مرد رو به عربده‌ها و دادهای وحشتناکش می‌شناختم.

پاهای لرزونم رو تکون دادم و یه قدم دیگه عقب رفتم. تمام ترسم برای بچه‌ای بود که هزاران آرزو داشتم برای دیدنش. با صدای لرزونی لب زدم.

–به... به خدا الان میرم. نمی‌خواستم بیام اینجا، صدرا اصرار کرد. دیگه نمیام... هیچوقت .

بی‌توجه به جوابی که می‌خواستم بشنوم، عقب گرد کردم و با تمام جونی که داشتم فقط دویدم.
من به اندازه‌ی تمام دنیا از این مرد می‌ترسیدم.
از مردی که انگ دیوونگی به بچه‌ش زد و هیچ بعید نبود بخواد نوه‌ای رو که من مادرش باشم رو نابود کنه .

آستین لباسم رو روی چشم‌های خیسم کشیدم و بلندتر هق زدم.
در خونه رو با شدت هول دادم که صدای بلندش پیچید. عسل با وحشت چشم از تلویزیون گرفت و با دیدن صورت گریون من، کنترل از دستش افتاد .

-چکاوک! چرا گریه می‌کنی؟ چکاوک، وایسا...

حتی به اندازه یه جواب کوتاه هم نمی‌خواستم وقت تلف کنم.
زانوهام رو روی سرامیک سرد گذاشتم و چمدون کوچیکم رو از زیر تخت بیرون کشیدم .

-چکاوک چیکاری می‌کنی قربونت برم؟ این چمدون چیه؟
حرف بزن سکته‌م دادی.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:07
آقای فرشته
#پارت_۷۱۷

🕊🕊🕊🕊

هیستریک‌وار وسایل خودم و کسری رو توی چمدون می‌ریختم و تندتند زمزمه می‌کردم.
-باید برم... باید برم... کسری کجایی؟ کسری بیا باید بریم .

کسری با چشم‌های ترسیده، سریع دم در ظاهر شد و خیلی زود نگاهش بارونی شد .

-کچابک، چیکال می‌کنی؟

مچ دست‌هام بالاخره تو دست‌هاش مهار شد و مهلت جواب دادن به کسری رو نداد.

-کجا بری؟ زده به سرت؟ حرف بزن حداقل .
صداش از این همه بی‌خبری بالا رفته بود و به جاش فقط هق‌هق شنید.

-عسل! کجایی؟

صورتش از تعجب مات موند و خیلی زود مچ دست‌هام از دستش آزاد شد. وای گویان به سمت در رفت و فقط تونستم دستم رو به سمت کسری که بغض کرده و گوشه‌ای کز کرده بود دراز کنم. از خدا خواسته، سریع تو بغلم خزید و من بلندتر هق زدم .

صورتش رو بوسیدم و اشک گوشه‌ی چشمش رو پاک کردم.

-گریه نکن. رکس رو بیار، باید بریم خونمون.

می‌خواستم اون رو آروم کنم ولی کنترلی روی خودم نداشتم.
اشک‌های اون از بی‌خبری و به خاطر من بود.

یکی از مانتوهام رو تن زدم و مشغول بستن دکمه‌هاش شدم.
انگشت‌های یخ زده‌م رو دستم زیادی می‌کردن و دکمه‌ها از دستم درمی‌رفتن.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:07
آقای فرشته
#پارت_۷۱۸

🕊🕊🕊🕊

لب خشکم رو با زبون تر کردم که صداشون گوشم رو پر کرد.

–از کی تا حالا ما چیزی از هم پنهون داشتیم؟ چشم من رو دور دیدی، دست این رو گرفتی اوردی تو خونه‌ی من؟ زنگ می‌زنم می‌گی خودم تنهام، خدمتکارها رو تهدید می‌کنی که اگه به من بگن اخراجشون می‌کنی. خوبه عسل خانوم بعد ۴۰ سال زندگی به خاطر این دختره به من دروغ می‌گی .

صداشون زیادی بلند بود. دعواها جزو محدوده‌ای بود که همیشه ازش فراری بودم. انقدر که الان به حال بدم دامن بزنه و حس کنم الانه که سقوط کنم .

–انقدر دروغدروغ نکن آصف... این دختر عروسمونه، نوه‌ی ما تو شکمشه، مگه واسه همه چی باید از تو اجازه بگیرم؟ اینجا خونه‌ی منم هست.

صدای آصف بلندتر از لحظه‌ی قبل بود.

–خونه‌ی تو یا من، من که گفتم تمام دار و ندارم مال توئه، ولی چرا دروغ گفتی؟ مگه نمی‌دونی دروغ خط قرمز منه؟

اینکه به خاطر من یه زن و شوهر این‌طور سر هم فریاد بزنن و دعوا کنن، حس خیلی بدی بود.

–برو اخلاقت رو درست کن تا دروغ نشنوی عزیز من. چه بخوای چه نخوای، این دختر عروس ماست، تا زمانی هم که صدرا برگرده اینجا می‌مونه. معلوم نیست چی بهش گفتی که مثل گنجشک بارون‌دیده داره می‌لرزه. به خدا آصف اذیتش کنی، قید همه‌چی رو می‌زنم و منم باهاش میرم. دیگه سنی ازم گذشته، جز آرامش چیزی برام مهم نیست .

–خوبه دیگه... پس‌فردا اصلان هم دست یه دختر بی‌کس‌وکار رو بگیره بیاره بگه اینم عروستون، به خاطر اون هم می‌خوای تو روی من وایسی؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:07

آقای فرشته

#پارت_۷۱۹

🕊🕊🕊🕊

صدای شکستن قلبی که هر کسی از راه می‌رسید یه سنگ بهش می‌زد و می‌رفت، دیگه مثل قبل آزاردهنده نبود. آدما به همه چی عادت می‌کنن، حتی بدترین‌ها.

–چکاوک بی‌کس‌وکار نیست. پدر داره، برادر داره... اگه بفهمن این‌طور بی‌حرمتش می‌کنی، قید فامیلی و حرمت و احترام رو می‌زنن و حالت رو جا میارن.

پوزخندی کنج لبم نشست. نکنه منظورش از پدر و برادر، ابراهیم و جابر بودن؟!

–چه با افتخار از کثافت‌کاری داداشت حرف می‌زنی !

صدای جیغ‌مانند عسل، تو همین فاصله هم گوشم رو خراش داد. انگار روی برادرش خیلی حساس بود ولی چه ربطی به من داشت؟

–کثافت‌کاری چیه؟ عاشق شده زن گرفته هرچند به اشتباه. حالا تو خودت رو بزن به در و دیوار، ماجرا تغییر نمی‌کنه. چکاوک برادرزاده‌ی منه. حق نداری با کسی که از خونِ منه این‌طوری رفتار کنی.

دستم روی دکمه‌ی آخر موند و چشم‌های گشاد شده‌م ماتِ دیوار شد. هم‌خون؟ داداش؟ چی می‌گفتن اینا؟ چرا نمی‌فهمیدم؟

–این دختر از روزی که اومده، زندگی ما رو به هم...

گوش‌هام از حجم کلمات انقدر سنگین شدن که چیزی برای شنیدن نداشتن.
برادرزاده؟! یعنی پدر من برادر عسل بود؟
خدایا... مگه می‌شه همچین چیزی؟ من یه سرِ دیگه‌ی دنیا و با هزاران کیلومتر، اون‌وقت پدرم یکی از نزدیک‌ترهای

شوهرمه؟! امکان نداشت چنین چیزی... حتماً اشتباه شنیدم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:08

آقای فرشته

#پارت_۷۲۰

🕊🕊🕊🕊

سیاهی رفتن چشم‌هام مهلتی برای کنکاش کلمات نداد و ناگهان به عقب تلو خوردم .دست از سر دردناکم گرفتم. تلاشم برای نخوردن به جایی بیهوده بود و کمرم محکم به میز آرایش خورد .

ناله‌ی آرومی از بین لب‌هام خارج شد و اشک از گوشه‌ی چشمم چکید. دنیا جلوی چشم‌هام سیاه شد... دقیقاً رنگ تمام سال زندگی نکبت‌بارم. بدون مادر، بدون داشتن محبت، بدون داشتن یه پدر

واقعی.

دست از میز گرفتم و چشم‌هام رو روی هم فشردم تا این منگی از سرم بپره. چه بلایی داشت سرم می‌اومد؟

التماس کردم به خودم برای نیفتادن به خاطر بچه‌ای که خیلی برام عزیز بود، ولی انگار تک‌تک سلول‌های بدنم دست به دست هم داده بودند تا توی این لحظه من رو زمین بزنن .

بیهوده چنگ زدم به اولین چیزی که جلوی دستم اومد و چیزی جز صدای شکستنشون نصیبم نشد.

***

"راوی "

صدای به هم خوردن شیشه‌ها و پخش شدنشان روی سرامیک سرد، حرف را در دهان مرد خشک کرد. انگار نابودی

شیشه‌های عطر تنها راه خبر کردن آن‌ها بود.

نگاه هر دو روی پله‌ها نشست. یکی با نگرانی و دیگری با تعجب. طولی نکشید که عسل به خود آمد و یا خدا گویان به سمت پله‌ها دوید.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:08

آقای فرشته

#پارت_۷۲۱

🕊🕊🕊🕊

دلش گواه بد می‌داد و با دیدن تن بی‌جان چکاوک روی زمین، دنیا روی سرش آوار شد. انگار تازه درک کرده بود چه حرف‌هایی را به زبان آورده و چکاوک را از همه چیز خبردار کرده. اگر بلایی سر خودش یا فرزندش می‌آمد، جواب صدرا را چه می‌داد؟

بی‌توجه به خورده شیشه‌های ادلکن‌های گران‌قیمتش که از روی میز پخش شده بودند و بوی غلیظشان اتاق را برداشته بود، جلو رفت و سر چکاوک را بلند کرد .سیلی‌های آرامش مهمان صورت رنگ‌پریده‌ی دخترک شد و صدای لرزانش رعشه به تن خودش انداخت.

–چکاوک دخترم... چشمات رو باز کن عزیزم... چکاوک... معصومه یه لیوان آب‌قند بیار.

جمله‌ی آخر را فریاد زد و حس کرد حنجره‌اش خراشیده شد. در این عمارت درندشت صدا به صدا می‌رسید؟!

خدمتکار با استرس آب‌قند لباب پر شده رو هم زد و همان‌طور که زمین را هم با مقداری از آن چسبناک می‌کرد، آن را دست عسل داد. به زور چند قاشق وارد دهانش کرد و مقداری هم آب به صورتش پاشید .

دستپاچه لیوان را دست معصومه داد و رو به آصفی که دم در ایستاده بود، تندخو گفت:

-چرا نگاه می‌کنی؟ بیا بغلش کن ببریمش بیمارستان. بچه از دست رفت .

مرد از اینکه جلوی خدمتکار این‌گونه سرش فریاد زده بود، دندان روی هم سایید و نگاه مغرورش رو عمیق‌تر کرد.

-آصف...

لحنش این‌بار التماس‌مانند بود و دل مرد را لرزاند. با اخم جلو رفت و با یک حرکت دخترک رو روی دست بلند کرد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
02:08
آقای فرشته
#پارت_۷۲۲

دلش به حال چکاوک که نه، به احتمال زیاد برای نوه‌ی بی‌گناهش سوخت. جلوتر راه افتاد و عسل هم با گرفتن شال و مانتویی از دست خدمتکار، پشت سرش دوید.

وضعیت داخل بیمارستان که دیگر نور علی نور بود. نگرانی و بال‌بال زدن‌های عسل از یک طرف و دستورهای آصف برای گرفتن بهترین خدمات در این بیمارستان خصوصی با پول بیشتر، از طرف دیگر.

بالاخره همه‌جا باید ثابت می‌شد که آصف‌خانِ محرابی یکی از میلیاردرهای تهران است و همه جا باید تافته‌ی جدا بافته باشد. طوری که بهانه‌ی جالبی برای پچ‌پچ دو تن از پرستارها شده بودند و بدون خبر داشتن از بطن ماجرا، به زن روی تخت خوابیده غبطه می‌خوردند که چنین پدر شوهر و مادر شوهری دارد.

***

"چکاوک"

–یه ذره کمرت کبود شده، اندازه دو بند انگشت. با خودم گفتم حالا که شکر خدا مشکلی پیش نیومده، به صدرا نگیم. اگه بفهمه آشوب به پا می‌کنه، حق هم داره به خدا، امانتی. ببینه این رو می‌فهمه ضرب دیده. بسپارم یه گوسفند قربونی کنن براتون، بفرستن خیریه .

او نگران فهمیدن صدرا بود و من حتی حال دلداری دادن هم نداشتم. کمرم رو به متکای پشتم تکیه دادم. اون قسمت کمی درد می‌کرد ولی انقدر زیاد نبود که بخوام توجهم رو معطوفش کنم .

از وقتی به خونه برگشته بودیم، هیچ حرفی نزده بودم و عسل هم یک کلام از چیزهایی که گفته بود و من رو توی بهت فرو برده بود، نگفت. حالم خوب بودم. بعد از اینکه از سلامت بچه مطمئن شدیم، خیلی زود به عمارت برگشیم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:08

آقای فرشته

#پارت_۷۲۳

🕊🕊🕊🕊

انقدری شوکه بودم که جسم و روحم هر کدوم برای خودش یه طرفی سیر می‌کرد، طوری که حتی حضور آصف توی بیمارستان و پیگیریش هم نتونست واکنش خاصی از طرف من داشته باشه .

سر کسری رو که روی پام خوابیده بود رو آروم روی متکا گذاشتم. ترسیده بود و بی‌شک وقتی بیدار شه، اولین نفر آمار همه چی رو به صدرا میده .

سکوتم کلافه‌ش کرد.

-چکاوک؟ خوبی دخترم؟ یه حرفی بزن .

انگار فقط منتظر تلنگر مستقیم بودم تا خودم از شر این همه بی‌خبری رها کنم .
چونه‌م از بغض لرزید و صدام بدتر از اون. ترس اینکه هرچی که شنیدم یه خواب باشه، نمی‌ذاشت درست حرف بزنم .
-من... بابا... بابا دارم؟

نگاه عسل به غم نشست. پدر داشتن من انقدر غم‌انگیز بود؟
-کاش زبونم لال می‌شد. خدا بگم این آصف رو چیکار نکنه، انقدر حرف تو حرف کشید که همه چی رو گفتم. زبونم لال اتفاقی واسه خودت یا بچه‌ت می‌افتاد چه خاکی ...

دست‌هاش رو توی دستم گرفتم و میون حرفش پریدم.
-مامان... توروخدا ول کن این حرف‌ها رو. فقط بگو حرفایی که شنیدم راسته؟ یعنی... یعنی واقعاً من بابا دارم؟

آهی کشید و سر تکون داد.

–آره داری... محمد داداشم، باباته. عروسم بودی، عزیز بودی، حالا برادر زادەم هم شدی عزیزتر هم شدی. دورت بگردم گریه نکن.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:08

آقای فرشته

#پارت_۷۲۴

🕊🕊🕊🕊

دست روی گونه‌هام کشیدم و با حس خیسی، دستمال رو از دستش گرفتم. حتی خودم هم نفهمیدم کی اشک‌هام جاری شد .

–آخه... آخه چطور همچین چیزی ممکنه؟! باورم نمی‌شه... از کی فهمیدید؟

نفس کم می‌آوردم برای حرف زدن. با حس ناراحتی توی قلبم،

سینه‌م رو ماساژ دادم.

–مدت زیادی نیست. خدا مرگم بده، قلبت درد می‌کنه؟ صدرا یه چیزی می‌دونست نذاشت بگیم. پاشو بریم دکتر.

–نمی‌خواد خوبم. صدرا هم خبر داشت؟ می‌دونست و بهم نگفت؟

ناراحت نگاهم کرد.

–اول از همه اون از ماجرا خبردار شد. نگرانت بود عزیزم. منتظر بود فارغ شی بعد بهت بگه. تقصیری هم نداشت، حال یکی دو ساعت پیش و الانت رو ببین .

نفسم رو دردناک بیرون دادم و سرم رو به تاج تخت چسبوندم.

–بهش بگید بیاد، همین الان. می‌خوام ببینمش.

–کی؟ صدرا رو می‌گی؟ از اون سر دنیا چطور بیاد؟

میون حرفش پریدم.

–با... بابام رو می‌گم...

نفسم رو با شدت بیرون دادم. چقدر سخت بود به مردی که تا چند ساعت پیش فقط دایی شوهرت بود، بگی بابا...

بدون حرف سر تکون داد و از جاش بلند شد. با این حساب علی هم برادرم محسوب می‌شد. مردی که توی این چند وقت اخیر توی هر دیدار، نگاه خیره‌ش معذبم می‌کرد و حالا معنی اون نگاه‌ها رو می‌فهمیدم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

02:08

آقای فرشته

#پارت_۷۲۵

🕊🕊🕊🕊

تنها چیزی که الان انتظارش رو می‌کشیدم این بود که یکی یه سیلی بیخ گوشم بخوابونه و از خواب بیدارم کنم. زندگیم شده بود مثل خواب‌های بی‌سروته نصفِ شب، همون‌قدر خنده‌دار و غیرقابل باور .

دست رو شکمم گذاشتم و نوازشش کردم. تنها حواس‌پرتی من همین بچه بود.

–ماهی کوچولو؟ حالت خوبه؟ اذیت شدی امروز گنجیشک مامان؟

دوباره چونم لرزید.

–شنیدی مامان‌بزرگ چی گفت؟ می‌گه یه بابابزرگ دیگه هم داری. چندبار دیدمش، مثل بابابزرگ آصفت بداخلاق نیست. مهربونه...

به حرف‌هام واکنش نشون می‌داد. وول خوردن ریزش زیر دستم دقیقاً مثل ماهی بود. به همین خاطر اسمش رو گذاشته بودم ماهی کوچولو.

تک خند تلخی کردم. چقدر سخت بود پیش بچه‌م اعتراف کنم که دلم می‌خواد پدرِ تازه پیدا شده‌م، واقعاً دوستم داشته باشه. به اندازه‌ی یک عمر حسرت داشتم .

به یک ساعت نکشید که انتظار سر اومد و بالاخره اون لحظه‌ای که منتظرش بودم رسید. تمام پوست لبم زیر دندون کنده شده بود و مزه خون داشت دلم رو بالا می‌آورد. قبل از اینکه بخوام برم دهنم رو بشورم، تقه‌ای به در خورد و مهلت هیچ کاری رو بهم نداد.

ناخودآگاه به سمت شالم رفتم و سریع پوشیدم. احساس راحتی نداشتم و قرار نبود تو چند ساعت همه‌ی خاطراتم فراموش بشه؛ اینکه وقتی می‌خواستم برم کلاس اول نبوده، اینکه موقعی که مجبور بودم لباس کهنه‌های این و اون رو بپوشم نبوده تا دین پدر بودنش رو ادا کنه، اینکه یه عمر تو سری خوردم و نبوده، نه تنها امروز بلکه هیچ‌وقت فراموش نمی‌شد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel

02:08
آقای فرشته

#پارت_۷۲۶

🕊🕊🕊🕊

عسل وارد شد. سرک کشیدم تا مرد کت شلواری پشت سرش رو زودتر ببینم. همیشه آراسته و اتو کشیده بود .

–س... سلام...
انگار امروز افتاده بودم رو دور لکنت .

مرد جوابم رو نداد و نگاهی به عسل کرد که سر تکون داد و با زدن لبخندی به من، از اتاق بیرون رفت و در رو پشت سرش بست .

زیر نگاه خیره‌ش سرم رو پایین انداختم و قدمی به عقب برداشتم .جلو اومد و با تمام احساس لب زد.

–سلام یادگار عاطفه‌م...

آغوشش رو برام باز کرد که سریع فاصله گرفتم و اجازه ندادم بغلم کنه.

–می‌شه... می‌شه نزدیک نیاید؟

دست‌هاش تو هوا خشک شد و با مکث پایین اومد. لبخند زوری روی لباش نشون داد و سعی کرد ناراحتیش رو بروز نده.

–باشه عزیزم، باشه دخترم. بیا بشین اذیت می‌شی سر پا .

چقدر کلمه‌ی دخترم از زبون این مرد غریب بود.
لبه‌ی تخت نشستم و اون هم با آوردن صندلی روبه‌روم نشست.
از شدت استرس، با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و ناخون انگشتم رو زیر دندون می‌جویدم.

–عسل گفت وقتی شنیدی حالت بد شده، الان خوبی؟ بچه‌ت خوبه؟

سر تکون دادم و خلاصه جواب دادم.

-خوبیم...

لبخند مهربونش باز به صورتم پاشیده شد. چرا بی‌دلیل دل‌چرکین بودم از این مرد؟

-با اینکه رنگ چشم‌هات به خانواده‌ی ما رفته، ولی خیلی شبیه عاطفه‌ی منی. حتی این خال کوچیک روی مچ دستت.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

26 October 2022

آ

16:01

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۷۲۷

خیلی سریع با اون یکی دستم، مچ دستم رو پوشوندم که از چشمش دور نموند ولی باز هم به روی خودش نیاورد .

عمیق نگاهم کرد.

–مثل رویا می‌مونی... امروز که با خیال راحت می‌تونم به صورت ماهت زل بزنم، انگار دنیا رو برای خودم دارم. قرار بود انتظارم طول بکشه ولی خداروشکر خیلی زود سر اومد.

چشم‌های دودو زنم رو دزدیدم و جوابی ندادم.
از هیجان تپش قلب گرفته بودم. چی باید می‌گفتم؟

انگار سکوتم حسابی توی ذوقش زد. خودش رو کمی جلو کشید و این.بار پرسید.

–از من بدت میاد؟

انتظار داشت چه احساسی نسبت به پدری که چند ساعت بود از

وجودش خبردار شده بودم، داشته باشم؟
تنفر که نه... طلبی از این مرد نداشتم و سعی داشتم نبودش رو تو زندگیم مهم ندونم، ولی یه جای کار می‌لنگید .

باقی مونده‌ی موهام رو زیر شال فرستادم و لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم.
–من چیزی از شما نمی‌دونم.

توی بی‌ربطترین زمان ممکن کوتاه خندید.
–یعنی یکم از زندگیم بدونی می‌فهمی ازم بدت میاد یا نه؟

ابروهام رو تو هم کشیدم و گیج سر تکون دادم.
–آره... یعنی نه! برام مهم نیست، فقط می‌خوام بدونم اگه من بچه‌ی شما هستم، چرا این همه سال اندازه‌ی یه دنیا فاصله بینمون بوده؟ مگه مامان باباها نباید کنار بچه‌هاشون باشن؟ پس چرا کسی پیش من نبود؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

16:01

آقای فرشته

#پارت_۷۲۸

🕊🕊🕊🕊

بچه شده بودم. بچه‌تر از سن و مغزی که حس می‌کردم دیگه جوهرش خشک شده. مادری که نبود و پدری که به ظاهر داشتم و هرچی بیشتر به رابطه‌مون فکر می‌کردم، بیشتر می‌فهمیدم هیچ‌وقت من رو مثل دختر واقعیش ندید. چقدر احمق بودم .

– همه چیز دست تقدیر افتاد. مادرت، جونِ من بود. با رفتنش هم جون من رو گرفت هم تو رو از داشتن زندگی واقعیت محروم کرد .

اشک توی چشم‌هام نیش زد. زنی که حتی از یک‌بار لمسش هم

محروم بودم، زیادی برام مقدس بود.

–نمی‌فهمم چی می‌گید... مادرم ترکتون کرده یا زمانی که من به دنیا اومدم شما هم اونجا بودید؟ بی‌بی هیچ‌وقت حرف از مرد دیگه‌ای نزد. چرا حرف نمی‌زنید؟

جمله‌ی آخر رو غریدم و نگاه مرد آشفته‌تر شد.

–مادرت ترکم کرد، درست وقتی که من داشتم برای تداوم زندگیمون تلاش می‌کردم و دیوونه‌وار می‌پرستیدمش، ولی دیگه گذشته، مهم الانه که تو نتیجه‌ی زیباترین اشتباهِ زندگیمی .

تا اینجای ماجرا مقصر همه چی مادرم بود و چقدر نفرت‌انگیز بود بازی با کلمات اونم تو چنین زمانی .

نسیه حرف می‌زد و منِ خسته‌ی کلافه رو داشت به جنون می‌رسوند. دلم می‌خواست در حد انفجار جیغ بکشم و پرخاش کنم .

–این گذشته‌ای که برای شما گذشته، خواب رو از من گرفته. می‌خوام همه‌چی رو بدونم... حقمه !

–باشه باشه می‌گم آروم باش! با این وضعیت به خودت فشار نیار .

ای کاش می‌فهمید دلیل حال الانم خودشه.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
16:01
آقای فرشته
#پارت_۷۲۹

🕊🕊🕊🕊

دلیل این همه آشفتگیم، گله‌ای بود که از اون و زندگی داشتم و سعی داشتم بگم ندارم. به معنای واقعی، نبودش یه درد بود و وجودش هم یه غم.

نگاهش ازم فراری شده بود و به وضوح طفره می‌رفت .

با صورتی به اخم نشسته، منتظر موندم و صبر کردم تا شروع کنه. همیشه یه وقتایی می‌رسه که دلت بخواد تو همون دنیای بی‌خبری بمونی و ازش بیرون نیای .

اینجا بود که خیلی خوب یقین پیدا کردم که همیشه آگاهی از همه‌چی هم خوب نیست، آرومت نمی‌کنه، نجاتت نمیده ...

مثل حالای من و وزنه‌ای که با هر کلمه‌ی این مرد روی قلبم بیشتر سنگینی می‌کرد. نگاهم به کینه نشست و قلبم از نفرت پر شد. انقدر پر که دیگه نخوام چیزی بشنوم و فقط ساکت شه. حتی چشم‌هایی که تندتند پر و خالی می‌شدن هم نتونستن چیزی از دردم رو کم کنن .

من باید می‌مردم، می‌مردم برای زنی که هیچ‌وقت ندیدمش و امروز قلبم برای مظلومیتش آتیش گرفت.

چقدر تو این لحظه دلتنگ اون خاک سرد و قبر رنگ و رو رفته شدم. کاش می‌شد برای یک‌بار دیگه هم که شده برای لمس خاکی که یه فرشته تو بغل خودش پناه داده، به اون روستا می‌رفتم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

16:01

آقای فرشته

#پارت_۷۳۰

🕊🕊🕊🕊

–بیا غذات رو بخور عزیزم. جون تو تنت نیست، زبونم لال مریض می‌شی. اون بچه‌ی توی شکمت چه گناهی کرده آخه؟ لعنت به دهنی که بی‌موقع باز بشه، به خدا از دست این مرد کفریم. اگه به این زودی برنمی‌گشت خونه، توام چیزی نمی‌فهمیدی. ای خدا بگم... لعنت بر شیطون.

تو اوج بی‌حالی آروم خندیم. یه خط در مورد یه چیزی به خودش می‌گفت و دوتا هم بار آصف خان می‌کرد که با حضور ناگهانیش من رو از همه چی آگاه کرده بود.

–این‌طور نگو مامان. بالاخره که می‌فهمیدم.

–بله می‌فهمیدی ولی نه الان. رنگ به رخ نداری. بیا عزیزم، شامت رو بخور انقدر اذیتم نکن.

ناراحت لبم رو به دندون کشیدم. این زنم زا به راه کرده بودم که تا این وقت شب به خاطر من بیدار مونده بود.

–اشتها ندارم به خدا. دیروقته برید بخوابید.

اخمِ غلیظی پیشونی زنانه‌ش رو پوشوند.

–اشتها ندارم چیه؟ من سر نازنین حامله بودم، اندازه پنج نفر غذا می‌خورم. اون‌وقت تو با چهار قاشق سر و تهش رو هم میاری؟ همینه شکمت انقدر کوچیکه. اون بچه از کجا بیاره

تغذیه کنه؟

وقتی آدمای مهربون عصبی بشن، خیلی ترسناک‌تر از آدمای همیشه عصبی می‌شن. پاهام رو از تخت آویزون کردم و کف دست‌هام رو روی تخت گذاشتم. چقدر خسته بودم از هیچی و همه چی.

سینی غذا رو جلو کشیدم و به ناچار قاشق رو برداشتم.

کاش صدرا زود برمی‌گشت، می‌رفتیم خونه‌ی خودمون.

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

29 October 2022

آ

23:17

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۷۳۱

شده بودم آدمی که داره به تنهایی بارِ شکست یه لشکر رو به دوش می‌کشه. دعوام با اون مردِ به اصطلاح پدر و حال خراب بعدش، در چه حد بود که حتی آصف هم از طریق یکی از خدمتکارا حالم رو یا بهتره بگم حال نوه‌ش رو پرسیده بود و اون دختر با شیطنت اومد و کف دست من گذاشت. چقدر دیگه بدبخت شده بودم که همچین آدم سنگ‌دلی برام دل بسوزونه .

یه قاشق از ماستِ شیرین رو توی دهنم گذاشتم که حرکت ماهی کوچولو رو توی شکمم حس کردم .

آخ لعنت به من...
صدرا می‌گفت من عقل مادر شدن ندارم ولی زیر بار نمی‌رفتم. به خاطر مشکلات خودم این بچه رو هم نخواسته عذاب دادم و تا این وقت شب هیچی نخوردم .

قاشق بعدی رو بق کرده توی دهنم گذاشتم. دلم بهونه‌گیر شده بود. چرا صدرا برنمی‌گشت؟

-صدرا زنگ نزد اصلاً؟

-چرا، گفتم خسته بودی زود خوابیدی.

مکث کرد و با تردید ادامه داد.
-محمد هم از سر شب چندبار زنگ زده. می‌خواست باهات حرف بزنه.

باقی مونده‌ی لقمه‌م رو قورت دادم و نگاه دزدیدم.
-نمی‌خوام ببینمش... هیچ‌وقت .

صورتش گرفته‌تر از قبل شد.
-چکاوک جان !

قاشق رو توی بشقاب انداختم و میون حرفش پریدم.
-مامان توروخدا اذیتم نکن. یه عمر زدن تو سرم، یه عمر

تحقیر شدم و فکر کردم پدر دارم ولی درواقع ابرهیم برام اصلاً پدری نکرد. مثل برده‌ها صبح تا شب براشون کار می‌کردم تا آخرش یه لقمه نون با هزار منت بندازن و جار بزنن ما دختر داریم و خیر سرمون دختردار‌ی می‌کنیم. این همه سال بی‌پدری کشیدم، مگه مردم که حالا نباشه چیزی فرق کنه؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

23:17

آقای فرشته

#پارت_۷۳۲

🕊🕊🕊🕊

باز هم این بغض لعنتی بود که حرفم رو برید و شقیقه‌هام رو به درد آورد.

جلو اومد، با لطافت بازوم رو نوازش کرد و با چهره‌ی ناراحتی گفت:

–می‌دونم خیلی سختی کشیدی، ولی حالا که هست بذار برات پدری کنه.

لب برچیدم و زمزمه کردم.

–من صدرا رو دارم... بسمه .

تو اوج ناراحتی لبخند با محبتی روی لب‌هاش نشست.

–من قربون تو برم که انقدر صدرا رو دوست داری، ولی هرچی باشه محمد هم باباته. مردها رو جون به جونشون کنی، شاه پریونم که باشی یه وقتی تو عصبانیت یه چیزی بارت می‌کنن. محمد رو قبولش داشته باشی به پدری، حکم کوه داره برات.

قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم و خندیدم. خیلی سعی داشتم گریه نکنم.

–داری علیه پسرت شورش می‌کنی مامان؟! یعنی بفهمه‌ها!

زیادی با محبت بود. برعکس بقیه، انگار واقعاً دوستم داشت.

-چه فرقی داری با نازنینم مگه؟ پسرا یه جوری از پس خودشون برمیان. اینارو ول کن، من به محمد گفتم یه مدت نیاد سمتت ولی سعی یکم بیشتر باهاش راه بیای. طفلک داداشم... هیچ‌وقت ندیدم با شنیدن اسم یه آدم این‌طور ذوق کنه. هنوز باورم نمی‌شه وقتی داد زدی که ازش متنفری، بغض کرد.

آهِ سنگینی از سینه بیرون داد. برادرش بود و به سهم خواهری حق داشت نخواد غمش را ببینه ولی در هر حال اون مرد از ابراهیم هم بدتر بود.

-یکم به منم حق بده مامان... وقتی شنیدم که... ای خدا... عاجز از کامل نکردن جمله‌م، زیر گریه زدم و با دست صورتم رو پوشوندم.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
23:17

آقای فرشته

#پارت_۷۳۳

🕊🕊🕊🕊

من رو تو بغلش کشید و اجازه داد بلندتر توی بغلش زار بزنم.

–تو روستای ما... یه زن اگه بلند بخنده، هزارتا انگ خراب و هرزه بهش می‌زنن. منِ ۱۷ ساله نخواستم صیغه‌ی یه پیرمرد بشم، سرم رو گذاشتن رو زمین سرد تا ببرن... یعنی چقدر کتکش زدن؟ با یه بچه‌ی بدون شوهر چقدر حرف شنیده از بقیه؟ عفت، زنِ ابراهیم همیشه بهش بد می‌گفت. می‌گفت مادرِ خراب، مادر فلان شدت. تن اون بیچاره رو که من حتی یه بار ندیدمش رو تو گور می‌لرزوند. من فکر می‌کردم از حسودیش می‌گه ولی حالا... حالا می‌فهمم این حرفا برا چی بوده...

سرم رو به شونه‌ش فشار دادم و از ته دل هق زدم. دلم گرفته بود برای مظلومیت زنی که هم خیانت دیده بود و هم خودش خیانت‌کار بود تو چشم بقیه.

–همه‌ی اینا تقصیر اون مرده، به خاطر خودخواهیش... همه‌ش به مامانم می‌گه عاطفه‌ی من، با عشق یادش میفته ولی اون اگه عاشق بود، مامانم رو گول نمی‌زد که اون‌طور دربه‌در شه. من دردم درد زنیه که ندیدمش ولی می‌دونم مادرمه. مطمئنم تو اون چند ماهی که من رو به شکم کشیده، چقدر آزار دیده که حالا خوشحال باشم که مرده. زندگی با اون آدما خیلی سخته. خدا خیلی دوستش داشت که بردش پیش خودش...

صدام از شدت گریه گرفته بود و اون مهربون کمرم رو نوازش می‌کرد.

–حق داری... حق داری عزیز دلم. گریه نکن، خودت رو داغون کردی.

بریده‌بریده گفتم:

–از... از اون مرد متنفرم... متنفرم که به خاطرش از مرگ مامانم خوشحالم! متنفرم که راهش رو طوری انتخاب کرده که من این همه سال سختی بکشم، بچگی نکنم، جوونی نکنم... ازش بدم میاد...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

7 November 2022

آ

01:38

آقای فرشته

?

Vip🕊آقای فرشته 31.10.2022 05:58:43

آقای فرشته

#پارت_۷۳۴

🕊🕊🕊🕊

–باشه باشه هرچی تو بگی... هلاک شدی دختر. خودم پشتتم، صدرا هم بدونه دوست نداری، نمی‌ذاره نزدیکت شه. گریه نکن.

چشم‌های متورمم رو روی هم گذاشتم. پیشونیم رو به شونه‌ی

لباس خیس شده از اشکم چسبوندم. تا آخر عمر هم اشک ریختن دلی ازم آروم نمی‌کرد. زنی که عاشق شده بود و توی بی‌خبری پا تو اشتباه بزرگی گذاشته بود، زیادی دلم رو به درد می‌آورد.

گوشه‌ی پیرهن عسل رو تو مشتم فشردم و از ته آرزو کردم که ای کاش الان آروم باشه. از این دنیا که خیری ندیده بود، حداقل توی اون دنیا آرامش داشته باشه، همین هم کفایت می‌کرد.

***

شال بافت مثلثی رو روی شونه‌هام نگه داشتم. کلافه از چند تار مویی که توی باد ملایم به رقص دراومده بودند، سرم رو تکون دادم تا از جلوی چشمم کنار برن.

باغِ سرسبز روبه‌روم دقیقاً عین بهشت بود و از توی این بالکن و با این ارتفاع، تمامش زیر نظرم بود. نگاهم از مردی که مشغول چیدن علف‌های هرز بود و از این فاصله قیافه‌ش مشخص نبود و حدس می‌زدم همون باغبون باشه، گرفتم.

دردها از نظر پنهون شده بودند و حالا چیزی جز غصه‌ای که روی قلبم سنگینی می‌کرد، باقی نمونده بود. دیدن درخت سیب تنومندی که سری قبل به خاطر اومدن ناگهانی آصف ازش محروم شدم، بهانه‌ی خوبی برای حواس‌پرتی بود.

بی‌تردید بالکن رو به قصد کاسب شدن یه دونه از اون سیب‌های سرخ ترک کردم. باید از باغبون یه چهارپایه یا نربون می‌گرفتم.

احساس جالب و خنده‌داری بود. درست مثل اون روز دلم به آب‌وتاب افتاده بود و حس می‌کردم هیچی جز میوه‌ی اون درخت به جونم نمی‌شینه.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:38
?
Vip🕊آقای فرشته 31.10.2022 05:58:43

آقای فرشته

#پارت_۷۳۵

🕊🕊🕊🕊

از ذوق چشیدن طمع آب‌دارشون، مسافت سنگ‌فرش‌ها رو با قدم‌های خیلی بلند طی کردم.

جمعه‌ها اکثر خدمتکارها روز استراحتشون بود. تمام عمارت توی سکوت غرق شده بود و حتی خبری هم از کسری نبود.

زیر درخت سیب ایستادم و نگاهم رو به اطراف گردوندم تا ببینم تو این فاصله که اومدم پایین، کجا غیبش زده. دست به کمر نفسم رو کلافه بیرون دادم و سرم رو بلند کردم تا اون ترکیب جذاب سرخی سیب و سبزی برگ‌هارو کامل ببینم.
چرا اسم این باغبون رو بلند نبودم که صداش بزنم؟ حتماً باید با این تنبلی این روزهام کل باغ رو گز می‌کردم تا پیداش کنم؟

–مراد میده این درخت؟ دخیل بستی هر سری؟

دلم از ترس ناگهانی بودن صدا، هوری فوری ریخت ولی خیلی زود شناختمش. این صدای محکم و پر طعنه، مال کسی جز آصف نبود.

چرخیدم و با ندیدنش پشت سرم، چشم‌هام گرد شد. چرخی دور خودم زدم و با چشم‌های گرد اطرافم رو نگاه کردم. نکنه اینجا جن داره؟!

–بسم‌الله... آصف خان شمایید؟ چرا صداتون هست ولی خودتون نیستید؟! بسم الله الرحمن الرحیم... بسم الله الرحمن الرحیم...

توهمی که برای وجود یه موجود بدون تصویر گرفته بودم واقعاً ترسونده بودم. بی‌بی همیشه درمورد اینکه زن حامله نباید تنها زیر درخت و لب رود بره می‌گفت‌ها... چی بود دقیقاً؟

–مگه جنم دختره‌ی خنگ؟! اینجام، پشت این بوته.

با تحکم تشر زد و من با عجله جلو رفتم و از بالای بوته‌ی خیلی بزرگی که نزدیکم بود، سرک کشیدم. دیدن سر و وضعش انقدر برام عجیب بود که هین بلندی بکشم.

-هیعععع آصف خان! چیکار می‌کنید؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:38

?

Vip🕊آقای فرشته 31.10.2022 23:41:01

آقای فرشته

#پارت_۷۳۶

🕊🕊🕊🕊

بیلچه‌ی سبزرنگ رو روی زمین انداخت و با اخم‌هایی که دیگه به یقین رسیده بودم عضو جدانشدنی صورتش هستن، نگاهم کرد .

همون‌طور که دست‌های خاکیش رو به هم می‌زد و می‌تکوند، گفت:

–نمی‌بینی مگه؟

بداخلاق بود. خیلی هم زیاد، ولی دیگه تو این چند روز وقتی دیدم کاری به کارم نداره و آسیبی بهم نمی‌زنه، بهش عادت کرده بودم. حتی دوبار هم سر یک میز غذا خوردیم و اون هیچ واکنش خاصی جز بی‌توجهی نشون نداد.

انگار واقعاً قبول کرده بود که من مادر نوه‌ش هستم و حالا با وجود آدمی مثل محمد، دیگه بهانه‌ای هم برای بی‌خانواده بودن من نداشت.

چشم‌های درشتم رو تاب دادم و با صدایی بلند که ناشی از تعجبم بود، گفتم:

–این لباسا آخه! باغبونی می‌کنید؟ باورم نمی‌شه...

جمله‌ی آخر رو ناخودآگاه گفتم و نمی‌دونم لحنم چقدر شگفت‌زده

بود که ابروهای مرد بالا پرید. من این آدم رو در هر شرایطی با لباس اتو کشیده دیده بودم و حالا واسم عجیب بود .

سرش رو برگردوند و نگاهی به عمارت سفید و باشکوه وسط باغ انداخت و بدون اینکه نگاهش رو بگیره گفت:
–من بدون زحمت به یه خشت آجر هم نرسیدم که حالا چهار تا بیل زدن عجیب باشه.

شونه بالا انداختم. هیچ‌وقت نشده بود با من در حد چند کلام صحبت معمولی داشته باشه و نمی‌خواستم زود این بحث رو تموم کنم.
–من خیلی‌ها رو دیدم زحمت زیادی می‌کشن ولی بازم هشتشون گرو نه‌شونه. به نظرم شانس داشتن خیلی مهمه .

–تو اسمش رو بذار شانس، من می‌ذارم زرنگ بودن. حالا شاید چند درصد هم شانس دخیل باشه ولی تا عقلت رو تو کار و سرمایه‌ت نندازی، یکت به دو نمی‌شه.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:38

?

Vip🕊آقای فرشته 31.10.2022 23:41:02

آقای فرشته

#پارت_۷۳۷

🕊🕊🕊🕊

متفکر بهش خیره شدم. شاید حق با اون بود.
وقتی بخوای برای به دست آوردن چیزی از قدرت بدنی مایه بذاری و با جون کندن بهش برسی ولی از فکرت برای آسون‌تر کردن اون کار استفاده نکنی، می‌شد بی‌عقلی .

باد خنکی وزید و باعث شد برای یک لحظه لرز خفیفی به تنم بشینه که از نگاه تیزبین آصف دور نموند. با سر به عمارت اشاره کرد و همین‌طور که وسایلش رو از روی زمین

برمی‌داشت، از پشت بوته بیرون اومد .

–برو خونه، الان مریض می‌شی، میفتی رو گردونمون.

قطعاً باید از اینکه سربار طلقی شده بودم ناراحت می‌شدم ولی دیگه تاحدودی این مرد رو هم شناخته بودم و می‌دونستم محبت کردنش هم با بقیه فرق داره .

برعکس تصورش، خوشحال از توجه‌ش نیشم رو باز کردم و به خودم جرات دادم چهار کلام بیشتر از سلام و صبح بخیر و شب بخیر باهاش حرف بزنم .

–می‌خوام یه دونه سیب بچینم. شما می‌دونید باغبونتون کجاست؟ می‌خوام ازش نربون بگیرم .

طوری با اخم نگاهم کرد که حس کردم حرف اشتباهی زدم.

–با این شکم می‌خوای از درخت بری بالا؟!

پس بگو... نگران نوه‌ش بود. لب‌هام رو تو دهن کشیدم و با مکث گفتم:

-نه خب... می‌گم خودش بره بالا برام بچینه .

نفسش رو پر صدا بیرون داد و متاسف طوری که انگار داره به یه آدم عقب افتاده نگاه می‌کنه، نگاهم کرد.

-یعنی من بفهمم این پسر دیوونه‌ی من از چی تو خوشش اومده، عقل درست حسابی هم که نداری. پریروز کی بود که از نردبون افتاد؟!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:38

?

Vip🕊آقای فرشته 31.10.2022 23:41:53

آقای فرشته

#پارت_۷۳۸

🕊🕊🕊🕊

با یادآوردی روزی که مرد باغبون از نربون افتاد و جدای شکستن نربون، کمر خودش هم آسیب دید، ضربه‌ی آرامی به پیشونیم زدم.

–آخ چرا یادم نبود نربون رو شکست؟ الان بدون نربون چیکار کنم؟

کار آصف از تاسف خوردن گذشته بود. خودم هم بعد از چند ثانیه متوجه شدم که شکستن نردبون درعوض سلامتی اون آدم، بی‌اهمیت‌ترین چیزه و از حرفم کمی خجالت کشیدم .

–خب این‌جوری نگاه نکنید... چیکار کنم من الان؟

دستی به ریش‌های کوتاه و آنکادر شده‌ی جو گندمیش کشید.

–خونه پرِ سیبه، برو بردار بخور. انقدر هم مزاحم کار من نشو. عسل که آمار همه چیز رو بهت میده، یعنی نگفته روزایی که به درخت‌ها می‌رسم خوشم نمیاد کسی دور و برم بپلکه؟!

انقدر از تیکه‌ی اول جمله‌ش ناراحت شده بودم که به بقیه‌ش توجه نکنم. با صورت آویزون نگاه پر حسرتی به سیب موردنظرم انداختم. آهم آنچنان با غم از سینه خارج شد که هر کسی نمی‌دونست، فکر می‌کرد بزرگ‌ترین دارایی زندگیم رو از دست دادم!

با صورتی بغ کرده، زیر لب با صدای آرام زمزمه کردم.

–ولی من اون سیب رو درخت رو می‌خواستم ...

با شونه‌های افتاده چرخیدم تا برم که صدای لعنت بر شیطون گفتن آرومش رو شنیدم.

–وایسا...

چرخیدم و منتظر ولی همچنان ناراحت نگاهش کردم .

–بله !

دست‌هاش رو به کمر زد و با مکث نگاهم کرد. بالاخره با تردید لب تر کرد.

-بیا برات بچینم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:38
?
Vip🕊آقای فرشته 31.10.2022 23:41:54
آقای فرشته
#پارت_۷۳۹

🕊🕊🕊🕊

با هیجان جیغ کشیدم و دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم.
-وایییی راست می‌گید؟

گره ابروهاش کورتر شد و انگشت اشاره‌ش رو تهدیدوار جلوم تکون داد.

–پررو نشو... به خاطر تو نیست .

واقعاً فکر می‌کرد بدخلقی‌هاش دیگه می‌تونه روم تاثیر بذاره؟!

خوشحال، راه رفته رو برگشتم. رسیدن به این سیب انقدر طولانی شده بود که حس می‌کردم دارم به موفقیت بزرگی دست پیدا می‌کنم.
روبه‌روش ایستادم و قبل از اینکه پشیمون بشه تندتند گفتم:
–باشه باشه! می‌دونم. من اون رو می‌خوام که بالاست... اون نه‌ها، اون یکی که از همه درشت‌تره و کامل همه‌جاش قرمزه .

با دقت به اشاره‌ی دستم نگاه کرد و در آخر با تکون دادن سرش به سمت درخت رفت. با کمی این پا و اون پا کردن، بالاخره دست از تنه گرفت و جلوی چشم‌های کنجکاو من، خیلی راحت از تنه‌ی درخت بالا رفت .

اینکه این مرد با این همه دبدبه و کبکبه به خاطر من اینجوری از درخت بالا می‌رفت آنچنان جالب و خنده‌دار بود که نتونستم

جلوی کش اومدن لبام رو بگیرم .

انگار برای رسیدن به اون نقطه‌ی بالا به دردسر افتاده بود که غر زد.

–سیب با سیب چه فرقی داره من نمی‌دونم! کدوم بود؟ ببین اینه؟ همین یه دونه بسه؟

–آره آره خودشه! همین بسه، بچینیدش دیگه...

عجله داشتم برا خوردنش. جزو اولین ویارهام محسوب می‌شد.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:38

?

Vip🕊آقای فرشته 02.11.2022 22:28:08

آقای فرشته

#پارت_۷۴۰

تنش رو کش داد و بالاخره سیب مورد علاقه‌م رو با چندتا برگ دور و برش چید، بد جا بود.

-بگیرش .

حرفش تموم نشده، سیب رو برام پایین انداخت که سریع گرفتمش. بدون اینکه نیم‌نگاهی به آصف بندازم تا ببینم تو چه وضعیه، سیب رو حسابی به لباسم مالیدم طوری که حسابی برق افتاد و بدتر چشمم رو زد .

چشم‌هام رو با لذت بستم و گاز محکم و باصدایی بهش زدم که طعم ملس و آبدارش تو دهنم پیچید. طوری بهم چسبید که حس می‌کردم از بهشت برام فرستادن.

-وای خدا... چقدر خوبه ...

تندتند جویدمش و دهنم رو برای گاز دوم باز کردم که سنگینی نگاهی باعث شد چشم‌هام رو باز کنم و آب سیب توی گلوم

بپره .

بدون اینکه به خودش زحمت بده و عجله کنه، با آرامش جلو اومد و درنهایت فکر کنم دلش سوخت که چند ضربه به کمرم زد تا خفه نشم.

–سهم خودته... خودکشی نکن .

با صورت سرخ از سرفه، بریده‌بریده گفتم:

–آصف خان... تقصیر من چیه؟ یه جور نگاه می‌کنید... خب ناراضی بودید نمی‌چیدید!

انگار که اصلاً نشنیده باشه چی گفتم، همین‌طور خیره نگاهم کرد و درنهایت گفت:

–بچه‌ت چیه؟

ابروهام بالا پرید. یعنی عسل بهش نگفته؟

این‌بار گاز کوچکی از سیب زدم و همون‌طور که مزه‌مزه‌ش

می‌کردم گفتم:

-دختره! با مامان و نازنین خانوم رفتیم سونو، ولی به صدرا هنوز نگفتم، می‌خوام وقتی اومد ...

میون حرفم پرید و بداخلاق گفت:

-جواب سوالم یه کلمه بود! این همه حرف نزن .

لب برچیدم و دلخور باشه‌ای گفتم که ادامه داد.

-اسمش چیه؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:38

?

Vip🕊آقای فرشته 02.11.2022 22:28:08

آقای فرشته

#پارت_۷۴۱

شونه‌ای بالا انداختم. هرچی دنبال اسم می‌گشتم هیچ کدوم به دلم نمی‌نشست.

–نمی‌دونم... یعنی فعلاً اسم انتخاب نکردم.

سر تکون داد و برای لحظه‌ای به درخت سیب خیره موند. طرز نگاهش برام عجیب بود، انگار تو وجود این درخت دنبال چیزی می‌گشت .

لحظاتی گذشت و من انقدر منتظر نگاهش کردم که بالاخره بدون جدا کردن چشماش از درخت، با صدای خیلی آرومی گفت:

–اسمش رو بذار آلما... اگه دوست داشتی.

و بدون اینکه مهلت گفتن چیزی به من بده، سریع عقب‌گرد کرد و به سمت خونه رفت .

از شوکِ حرفش بیرون اومدم و بلند طوری که صدام به گوشش برسه، داد زدم.

–آلما یعنی چی؟

قدم‌هایی که محکم بودنشون از همین فاصله هم مشخص بود، امتداد پیدا کردن و جوابی نگرفتم .

آلما؟! تا حالا نشنیده بودم .

با عجله و ذوق زیرپوستی از توجه این آدم مغرور به نوه‌ای که بچه‌ی من باشه، به سمت خونه رفتم و دنبال عسل گشتم. خونه به این درندشتی به چه درد دوتا آدم می‌خورد واقعاً که حالا من این‌طور از کت و کول بیفتم؟!

بالاخره تو کتابخونه‌ی بزرگی که طبقه بالا بود پیداش کردم. از نفس افتاده به خاطر بالا اومدن این همه پله، خودم رو روی مبل دو نفره‌ای که اونجا بود انداختم.

–آخ خدا مردم... هرچی می‌گذره دارم تنبل‌تر می‌شم، نمی‌تونم

دو قدم راه برم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:38

?

Vip🕊آقای فرشته 04.11.2022 23:19:25

آقای فرشته

#پارت_۷۴۲

🕊🕊🕊🕊

همون‌طور که کتابش دستش بود، از بالای عینک مطالعه‌ش نگاهم کرد و تبسمی کرد.

–عادیه عزیزم. هرچی بگذره این نفس کم وردن‌ها هم بیشتر می‌شه. من سر دوقلوها ماه‌های آخر حس انفجار داشتم. ماشاالله انقدر درشت بودن که شکمم یه متر جلوتر از خودم حرکت می‌کرد.

با حرفش چهره‌م کمی تو هم شد. شکمم هنوز انقدر بزرگ نبود و تصور اینکه قراره خیلی بیشتر از این چاق بشم گاهی ناراحتم می‌کرد. با یادآوری دلیل اومدنم، فکرام رو پس زدم و سر جام نشستم.

–مامان می‌دونی آلما یعنی چی؟

عینکش رو از چشم برداشت و با تعجب نگاهم کردم. حس کردم صورتش گرفته شد ولی جوابم رو داد.

–آلما یه اسم ترکیه، یعنی سیب. چرا پرسیدی؟

دست‌هام رو با خوشحالی به هم زدم و خودم رو جلو کشیدم .

–فکر کنم اسم ماهی کوچولو رو پیدا کردم. قشنگه نه؟ !

صورتش شوکه شد و خنده از روی لبش رفت.

–چیزی شده مامان؟ حرف بدی زدم؟

تکونی به تنش داد و با لبخندی که زوری بودنش مثل خار توی چشمم فرو می‌رفت گفت:

–نه! خیلی قشنگه... مبارکه. چه یهویی! این اسم رو از کجا پیدا کردی؟

تمام جمله‌ش رو سریع گفت. انگار می‌خواست زودتر به سوال آخرش برسه.

لبم رو زیر دندون کشیدم و با استرسی که ناخودآگاه گرفته بودم گفتم:

–خواستم سیب بچینم، آصف خان رفت بالا درخت برام چید. بعدش بهم گفت اسمش رو بذارم آلما .

چشم‌هاش گرد شد و تو یه لحظه کتاب از دست افتاد. نگاه جفتمون برای لحظه‌ای روش نشست و عسل با بهت پرسید:

–آصف... آصف رفت بالای درخت؟ خودش این اسم رو بهت گفت؟ مطمئنی؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:38

?

Vip🕊آقای فرشته 04.11.2022 23:19:25

آقای فرشته

#پارت_۷۴۳

🕊🕊🕊🕊

جوری نگاهم می‌کرد که انگار توهم زدم و دارم هزیون میگم. درسته خودمم از اینکه تونستم اون مرد مغرور رو بالای درخت بفرستم احساس قدرت می‌کردم، ولی دیگه این همه واکنش برای یه سیب و اسم، عجیب بود .

–آره به خدا خودش گفت... دارم می‌ترسم، چرا اینجوری می‌کنی مامان؟ !

نگاه دودو زنش رو ازم گرفت و من اصلاً نفهمیدم کی چشم‌هاش به اشک نشست. از جاش بلند شد و پرده‌ی مخمل سرخ رنگ رو کنار کشید و از پشت پنجره به نقطه‌ای اشاره کرد.

–بیا چکاوک... از کدوم درخت سیب چیدید؟ اونی که کنار اون آلونکه‌س که نبود؟

جلو رفتم و اشاره‌ی دستش رو دنبال کردم.

–چرا خودشه، همونی که سیب‌هاش قرمزه. چیزی شده؟

دستش رو به شیشه تکیه داد و چشم‌هاش رو بست. چرا اینجوری می‌کرد؟!
دست روی بازوش گذاشتم و آروم صداش زدم که چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهم کرد. نمی‌دونم چی تو صورتم دید که بالاخره لبخندی روی لب‌هاش نشوند، هرچند با غم. جمله‌های بعدش برگ جدیدی از زندگی این خانواده رو برام ورق زد.

بیچاره عسل، بیچاره آصف...

***

–بغلم نکن، سنگین شدم.

با بغض لب زدم و اون مصر من رو روی پاش نشوند.
–لوس شدی چقدر... حالا چرا بغض می‌کنی؟
بوسه‌ای روی موهام نشوند و سرم رو به سینه‌ش تکیه داد.

–شبیه زودپز شدم دیگه، ولم کن.

خندید و من با دلخوری خودم رو ازش جدا کردم.
نباید می‌خندید.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel
01:38

?

Vip🕊آقای فرشته 04.11.2022 23:20:49

آقای فرشته

#پارت_۷۴۴

🕊🕊🕊🕊

–آخ چرا می‌زنی؟ خودت به خودت لقب میدی، خودتم بهت برمی‌خوره؟ این بچه کی به دنیا میاد راحت شیم .
جای دستم رو روی سینه‌ش ماساژ میده.

–من بگم تو باید رد کنی. نخند! صدرا به خدا بخندی من می‌دونم و تو .

حساسیت‌هام دیوونه‌کننده شده بودن. دماغ و دست و پام ورم کرده، حتی کفش‌هام اندازه‌م نبود.

کمرم رو گرفت و دوباره مانع بلند شدنم شد.

–قهر نکن دورت بگردم. شوخی می‌کنم، تو ۲۰۰ کیلو هم بشی باز خوشگلی. می‌خوای ماساژت بدم؟

دست‌هاش درمانگر بود. جوابی ندادم و سر خود مشغول شد.

به لطف این بچه توی این یک ماه آخر، صدرا هم تقریباً خونه‌نشین شده بود. چیزی که برای بعضی‌ها خنده‌دار بود ولی صدرا بی‌توجه، بیشتر وقتش رو کنار منی می‌گذروند که کمبود اعتماد به نفسم یه طرف و ترس از زایمانی هم که قرار بود داشته باشم و روحیه‌م رو به حد زیادی تضعیف کرده بود از طرف دیگه.

طوری که کافی بود یه لحظه تنها می‌شدم، انقدر خیال‌بافی می‌کردم تا اشکم دربیاد.

روی مبل پهن، به پهلو دراز کشیدم. طبق معمول پاهام رو روی پاش گذاشت و مشغول ماساژ دادنشون شد.

-صدرا...

-جانم، دوردونه .

شاید احمق بودم که محبت‌هاش هم بغض به گلوم می‌آورد. اگه نتونم دیگه هیچ‌وقت قربون صدقه‌هاش رو بشنوم چی؟!

لبم رو روی هم فشردم تا بی‌دلیل زیر گریه نزنم .
-اگه... اگه من بمیرم، میری زن می‌گیری، نه؟!

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:38
?
Vip🕊آقای فرشته 04.11.2022 23:20:49
آقای فرشته
#پارت_۷۴۵

دستش روی پام برای لحظه‌ای متوقف شد و ثانیه‌ای بعد، ماهیچه‌ی ساق پام تو چنگش فشرده شد.

صدای ناله‌م بلند شد.

–آخ پام... چرا اینجوری می‌کنی صدرا؟

با حرص همون قسمت رو ماساژ داد و پر حرص‌تر بوسه‌ای رو اون تیکه که برهنه هم بود نشوند.

–دردت اومد عزیزم؟ حقته! باز چرت و پرت بگو تا این‌بار کاری کنم به گریه بیفتی!

پاشنه‌ی پام رو تو شکمش کوبیدم و نشستم تا دیگه بهم دست نزنه.

–ولی من جدی‌م. مسخره‌بازی درنیار.

چنان با غضب نگاهم کرد که یه لحظه ترسیدم ولی نباید کم می‌آوردم. باید باهاش اتمام‌حجت می‌کردم تا خیالم راحت می‌شد.

–یعنی زنم نبودی و هر دقیقه بغل گوشم نبودی، می‌گفتم شیشه‌ای هروئینی چیزی می‌زنی! ماموریت جدید گرفتی هر روز با این حرفا بر*ینی تو اعصاب من؟

دلخور نگاهش کردم.

–اگه یه بار درست جوابم رو بدی، هی نمی‌پرسم. همش می‌پیچونی، تعارف نکن اگه می‌خوای بعد از من زن بگیری بگو حداقل بدونم. انقدر سختته جواب دادن؟

***

"صدرا "

تا جایی که ریه‌م ظرفیت داشت اکسیژن داخلش کشیدم تا شاید

آروم بشم. خیلی سخت بود کنترل خشم ولی می‌دونستم تو شرایط سختیه.

خیلی استرس داشت برای زایمانی که دکتر برای یک هفته دیگه تخمینش زده بود .

–بلای جون، همین تو اندازه شش تا زن دهنم رو سرویس کردی. من غلط کنم بخوام به کسی جز تو نگاه کنم .

گیر بی‌خودی بود که خیلی زود کوتاه اومد. پوست لبش رو زیر دندون جوید و مظلوم گفت:
–راست می‌گی؟

–آره عزیزم دروغم چیه؟

–حتی اگه بمیرم؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

14 November 2022

آ

01:28

آقای فرشته

?

Vip🕊آقای فرشته 08.11.2022 23:59:32

آقای فرشته

#پارت_۷۴۶

🕊🕊🕊🕊

نگاه چپکی ولی سرشار از ناامیدی بهش انداختم. خبر نداشت بیشتر از خودش ترس اون روز رو داشتم که انقدر یادآوریش می‌کرد؟

دکتر شرایط خاصش رو بهم گوشزد کرده بود و بی‌تعارف بگم

خواب از چشم‌هام گرفته شده بود.
ترس از دست دادنش بزرگ‌ترین کابوسم بود و با این تفاسیر، باید اونقدر خودم رو محکم و بدون غم نشون می‌دادم که تو روحیه اون هم تاثیر نذاره.

انقدر این بحث تکراری شده که مثل روزهای اول توپ و تشر جوابگو نبود و به قولی پوست کلفت شده بود .

شکم برآمده‌ش رو از روی لباس نوازش کردم و تن بی‌قرارش رو بین دست‌هام چفت کردم. بینی‌م رو تو گردنش فرو بردم و عمیق بو کشیدم. مراعات‌های این چند وقته بی‌طاقتم کرده بود. دلم می‌خواست انقدر به خودم فشارش بدم که تو وجودم حل بشه .

هرچی می‌گذشت، زندگی قشنگ‌تر می‌شد. سختی‌هایی بود که فرداش یادم نباشه چی بودم ولی به هر حال با وجود زنی که عاشقشم و بچه‌هام، زندگی مثل آبی آسمون آرامش‌بخش بود . بوسه‌ای روی اون تیکه نشوندم و همون‌جا به آرامش دعوتش کردم.

–اندازه‌ی یه پلک به هم زدن مونده تا به دنیا اومدنش. به این فکر کن که به شمار هفت انگشت قراره یه فنچ اندازه کف دست تو بغلت دست و پا بزنه و کاری کنه سر خودت رو گاز بگیری .

تفسیرم انقدر قشنگ بود که تو اوج حال غمگینمون لبخند بزنیم .

چکاوک تو این مورد خیال‌باف بهتری بود. طوری که تمام‌مدت باعث شده بود طعم شیرین انتظار واسه چنین چیزی رو بچشم و واسه اومدنش لحظه‌شماری کنم.

با اینکه تجربه‌ی دومم بود، ولی من خیلی کم گذاشته بودم برای زنی که محبتی ازم ندیدم ولی قلب بزرگی داشت.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:28

?

Vip🕊آقای فرشته 08.11.2022 23:59:32
آقای فرشته

#پارت_۷۴۷

🕊🕊🕊🕊

موهاش رو یه طرفش جمع کردم و سرم رو فاصله دادم.

–به جای این فکر و خیال‌های الکی، پاشو بریم خرید کنیم براش یا چه می‌دونم این همه کار بهتر. هرچی می‌گم، می‌گی حال ندارم، خوابم میاد، حوصله ندارم و... . میانگین خواب ماهانه‌ت از کوآلاها بیشتر شده!

با دستمال دماغش رو گرفت و خندید. تا تقی به توقی می‌خورد اشکش درمی‌اومد.

–صدرا به قول خودت یه کف دست بچه این همه وسیله می‌خواد چیکار؟ دسته‌جمعی یه اتاق رو پر کردید. اون روز هم داداش اصلان یه خرس آورد اندازه هیکل من! به خدا دیگه

خجالت می‌کشم ازش... تو بهش بگو انقدر نخره دیگه .

بی‌خیال شونه‌ای بالا انداختم و در همون حین نگاهی به در اتاق کسری انداختم. چرا بیرون نیومد؟

–بذار بگیره، وظیفشه. فقط یادم بنداز بگم انقدر سایز نوزاد نگیره. بچه رشد می‌کنه، می‌مونن رو دستمون.

چشم‌های سبزش گرد شد و با چهره‌ای که به نظرم بامزه‌تر از هر وقت شده بود نگاهم کرد. لبش رو گزید و گفت:

–زشته به خدا... بقیه یاری کنن ما بچه‌داری کنیم؟

به چه چیزهایی فکر می‌کرد؟ واقعاً چهار تیکه وسیله انقدر مهم بود؟

–یاریِ چی؟ خودشون ذوق دارن. برای دل خودشون می‌خرن سخت نگیر .

آهی کشید و سرش رو به سینه‌م تکیه داد. به ظاهر موضوع قبلی رو فراموش کرده بود.

–برای ما این‌طوریه‌ها! می‌گن پول به پول می‌باره یعنی همین... ناشکری نمی‌کنم‌ها... خدا ان‌شاالله مالت رو بیشتر کنه حرفم سر زندگی مردمیه که دیدم. می‌دونی اگه یکی نداشته باشه و یکی برای بچه‌ش یه تکیه لباس بگیره به هر طریقی شده تو سرش می‌کوبن، دیدم و خیلی زیاد یاد این چیزا میفتم غصه رو دلم می‌شینه. کاش می‌شد همه دنیا به یه اندازه داشتن تا کسی غصه نداشت و حسرت نمی‌خورد.

#کپی_ممنوع⊘

@nessa_novel

01:28

?

Vip🕊آقای فرشته 08.11.2022 23:59:32

آقای فرشته

#پارت_۷۴۸

🕊🕊🕊🕊

همیشه همین بود. پول همه چیز نبود ولی وجودش هم حیاتی بود. به خاطر پول، یک نفر خوشبخت می‌شد و دیگری بدبخت، یک نفر معتاد و کارتون‌خواب و دیگری تو بهترین جاهای دنیا عشق و حال می‌کرد.

دنیا همین بود، روی ناعدالتی می‌چرخید.

-صدرا؟ !

با صدای آرومش از فکر بیرون اومدم. همین‌طور که تنم رو کش دادم تا کاسه‌ی پشمک رو از روی میز بردارم، جواب دادم.

-جانم؟ !

معلوم نبود چی می‌خواست بگه که به من و من افتاد.

از فرصت استفاده کردم و مقداری از پشمک رو تو دهنش گذاشتم و باقی مونده‌ش رو خودم خوردم .

-چیکار می‌کنی؟! همه‌ش رو ریختی رو لباسم .

–بخور بی‌خیال... چی می‌خواستی بگی؟

با این حرف انگار پشمک‌های ریخته شده رو فراموش کرد که سر موضوعش برگشت .

–اومم... خب می‌گم، تو با اینکه اسمش رو بذاریم آلما مشکلی نداری؟ آخه دیدم هر وقت این اسم رو میارم ناراحت می‌شی. می‌خوای یه اسم دیگه انتخاب کنیم؟ بالاخره هرچی باشه ...

می‌دونستم می‌خواد چی بگه که دستم رو روی لبش گذاشتم و میون حرفش پریدم .

–چندبار دیگه هم پرسیدی، گفتم مشکلی ندارم یعنی ندارم. هرچی بیشتر بهش فکر می‌کنم، می‌فهمم باید ممنونت هم باشم که نه نیاوردی و پیشنهاد بابام رو قبول کردی.
آلما... یادآور روزهای تلخی بود که زخمش کهنه شد، ولی از بین نرفت.

وقتی برای اولین‌بار از این تصمیم چکاوک برای اسم بچه باخبر

شدم، حالم چیزی فراتر از شوکه شدن بود.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:28
?
Vip🕊آقای فرشته 08.11.2022 23:59:32
آقای فرشته
#پارت_۷۴۹

🕊🕊🕊🕊

آلما، خواهر دو ساله‌ی قشنگ من... خواهری که صورت مثل قرص ماه و اون دندون‌های خرگوشیش هنوز توی ذهنم بود. خواهری که یه بیماری، مثل توفان تنه‌ی ظریفش رو ظرف چند ماه به زمین زد و داغش رو به دل ما گذاشت .

سرطان خیلی بی رحم بود.

آخرین بچه‌ی خونواده بود و بیست سالی از من کوچیک‌تر.وقتی به دنیا اومد که من و اصلان تو اوج جوونی بودیم و از اینکه پدر و مادرمون دوباره بچه‌دار شده بودن حسابی ناراحت بودیم. ولی اون بچه بعدش جوری شد وصله‌ی جون کل خونواده، که مردنش همه‌مون رو زمین زد.

روزای سختی بود...
مامانی که رسماً دیوونه شده بود و بابایی که درجه‌ی خشمش به اوج رسیده بود.

خیلی طول کشید تا عادت کنیم به نبودش، خیلی طول کشید تا تلاش کنیم برای سر پا شدن.

***

-برم پرستار رو صدا بزنم، یه زائو هم اینجا داریم .

انقدر از لودگی بی‌موقعش عصبی شدم که دستم با ضرب پشت

کله‌ش نشست.

–آخ مرتیکه بی‌شرف چرا می‌زنی؟ داری دوباره بابا می‌شی، آدم نمی‌شی؟

دندون‌های کلید شده‌م رو روی هم سابیدم.
–اصلان خفه شو، برو از جلوی چشمم. اعصاب ندارم دق و دلیم رو سر تو خالی می‌کنم .

–آرام... آرام باش خر من... چته انگار تو داری می‌زایی! کم مونده از راه رفتن پرستارا هم ایراد بگیری .

متاسف نگاهش کردم.
–انشاالله چنین روزی سرت بیاد، ببینم اون روزی رو که اینجوری منتظر زن و بچه‌ت هستی.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:28

?

Vip🕊آقای فرشته 11.11.2022 19:41:06

آقای فرشته

#پارت_۷۵۰

🕊🕊🕊🕊

نیشش بیشتر از قبل باز شد.

–آخ خدا از دهنت بشنوه... تو بیا اون دختره‌ی سرکش رو راضی کن، من قول میدم سالی یه‌بار جای تو باشم. تمرکز می‌کنم رو دوقلو بودن، سر ۶ سال تیم فوتبال تحویل میدم!

بازوم از پشت کشیده شد و مهلتی برای جواب بهم نداد. صدای مامان بود.

–ولش کن این رو، وقت برای لودگی گیر آورده. توام بیا بشین انقدر نچرخ. تو که می‌تونستی باهاش بری داخل، چرا موندی اینجا وقتی انقدر بی‌قراری؟

شاید احمقانه به نظر می‌رسید اینکه هیچ مانعی برای رفتن پیش چکاوک نبود و این خودم بودم که به هیچ‌وجه حاضر به رفتن نمی‌شدم.

همین حالا هم که کنارش نبودم داشتم از نگرانی جون می‌دادم، چه برسه به وقتی که جلوی چشم‌هام درد کشیدنش رو ببینم... فکر کنم خودم اون وسط پس بیفتم.

فقط تونستم از چکاوک خواهش کنم که من رو معاف کنه و اون هم درحالی‌که از ترس بغض کرده بود، قبول کرد.

–نمی‌تونم مامان... ول کن توروخدا .

هر لحظه که چهره‌ی نگرانش جلوی چشمم می‌اومد، بدتر حالم

دگرگون می‌شد.
عجب غلطی کردم... کاش میرفتم.

عصبی از این همه دوگانگی که دچارش شده بودم، موهام رو چنگ زدم. ترس بدترین فرکانس جهان بود که خیلی راحت می‌تونست آدم رو از پا دربیاره، طوری‌که روی صندلی‌های آبی‌رنگ انتظار آوار بشم و سرم رو توی دست‌هام فشار بدم.

شرایط بدی بود، انقدر بد که یادم نیاد آخرین‌باری که این حال بهم دست داد، کی بود .

انتظار... انتظار... انتظار...
حالا بود که به وزن سنگین این کلمه پی بردم و در آنی قسم بخورم که بار اول و آخری باشه که بذارم هوس بچه‌ی دیگه‌ای به کله‌ی اون دختر بخوره.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

01:28

?

Vip🕊آقای فرشته 11.11.2022 19:41:06

آقای فرشته

#پارت_۷۵۱

🕊🕊🕊🕊

بهش گفته بودم زوده برای بچه‌دار شدن، انقدر زود که دکترش هیچ اطمینانی برای سالم بیرون اومدنش نده و فقط بگه امیدوار باشم که زنِ قوی دارم.

نازنین و مامان با استرس توی سالن راه می‌رفتن و بدتر اعصابم داشت خط می‌افتاد.

گذشت و گذشت... بالاخره بعد از مدتی که واقعاً نمی‌دونم چقدر بود، انتظار سر اومد.

پرستاری با بچه‌ای که از قرار معلوم مال من بود، بیرون اومد و تموم اعضای خونواده‌م به سمتش هجوم بردن که پرستار خیلی زود بچه رو برد و اجازه نزدیک شدن کسی رو بهش نداد، چون قطعاً اصلان یه تنه قابلیت این رو داشت که بچه رو بگیره و پس نده...

انگار تنها کسی که پاش از شدت ترس و هیجان خشک شده بود من بودم که از جام تکون نخوردم.
حتی شیرینی پرستاری که بچه رو آورد رو هم که چندتا تراول بود رو اصلان داد.

دلم نمی‌خواست قبل از اینکه از سالم بودن چکاوک مطمئن نشدم بچه رو ببینم .

میون اشک‌های شوق مامان و صدای ذوق زده نازنین، من چشم‌انتظار بودم و نگاهم به اون در لعنتی خشک شده بود.

بالاخره اومد و من با دیدن تن ظریفش توی اون تخت بزرگ، انگار که جون دوباره بگیرم به سمتش پرواز کردم. دست

سردش رو تو دستم گرفتم و صورت رنگ پریده‌ش رو بوسه‌بارون کردم.

-صدرا...

برخلاف انتظارم به هوش بود ولی انقدر بی‌حال و خسته که صداش به زور به گوش منی که کنارش بودم می‌رسید.

-جونم؟! عمرم، خسته نباشی. خوبی؟ مردم تا بیای...

خوشحالی جمله‌ی کمی بود برای توصیف حالم.
انقدر از خدا ممنون بودم به خاطر سالم بودنش که زیر لب تندتند شکرش رو می‌گفتم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:28

?

Vip🕊آقای فرشته 11.11.2022 19:41:06
آقای فرشته

#پارت_۷۵۲

🕊🕊🕊🕊

پیشونی عرق کرده‌ش رو با دست پاک کردم و بوسه‌ای روی موهای بیرون زده از زیر کلاه بیمارستان زدم.

چشم‌های نیمه‌بازش در حال بسته شدن بود و از قرار معلوم تا همین الان هم به سختی باز نگهشون داشته بود. انگار می‌خواست چیزی بگه.

سرم رو نزدیک‌تر بردم.

-جونم؟ چی می‌خوای بگی؟

انتظار هر حرفی رو داشتم جز فحش رکیکی که حتی من هم از

گفتنش خجالت بکشم و تا بناگوش سرخ بشم.

کمرم رو یک ضرب صاف کردم و با بهت نگاهش کردم که پرسنل بیمارستان هم از فرصت استفاده کردن و بردنش.

ضربه‌ی محکم اصلان روی کمرم نشست و از عالم هپروت بیرونم آورد.
-چی بهت گفت خشکت زد؟

مبهوت همان‌طور که با چشم تختی که هر لحظه دور می‌شد رو دنبال می‌کردم لب زدم.
-فحش داد!

پقی زد زیر خنده، طوری که پرستاری که داشت از کنارمون رد می‌شد بهش تذکر داد.

-وای خدا... دمش گرم، یعنی حال کردم...

با اخم به بازوش زدم که به خاطر خنده‌ی زیاد و سستی بدنش، یه قدم تلو خورد.

–چی رو دمش گرم؟ می‌گم فحش داد... خب چرا؟! مگه چیکار کردم؟

خودش رو جمع‌وجور کرد و کمی از خنده‌ش کاهش داد.

–بگو چیکار نکردی... اون واسه توله‌ی تو اون همه درد کشیده، جون داشت یه فس کتکت هم می‌زد، شاید جبران می‌شد.

دست تو جیبم فرو بردم و با اخم نگاهش کردم.

–من خودم می‌دونم چطور جبران کنم، لازم نیست تو نظر بدی.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

01:28

?

Vip🕊آقای فرشته 11.11.2022 19:41:06
آقای فرشته

#پارت_۷۵۳

🕊🕊🕊🕊

–خب بابا... من برم شیرینی بگیرم بدم تو بیمارستان پخش کنن، تو که به فکر نیستی. افت داره نوه‌ی خانواده محرابی به دنیا بیاد همین‌جوری خشک و خالی. قربونش برم با گوجه‌فرنگی‌های سر میدون مو نمی‌زنه!

***

–آخ... ایی... درد می‌کنه... وایی قلقلکم میاد...

یه لحظه درد داشت و یه لحظه قلقکش می‌اومد.

داستانی بود...

مراعات کردم تا جلوی پرستارِ غریبه قاه‌قاه زیر خنده نزدم.

مطمئناً چکاوک ناراحت می‌شد.

–آروم باش عزیزم. مواظب باش شیر تو گلوی بچه نپره. کم‌کم عادت می‌کنی. به همین صورت سینه‌ت رو بگیر، تا این خانوم کوچولو غذاش رو بخوره.

بار سومی بود که امروز برای شیر خوردن بچه، پرستار رو به اتاق کشونده بودیم. چکاوک خیلی بی‌تجربه بود توی این زمینه و البته ترسش بی‌مورد نبود. حتی می‌ترسید بچه رو بغل بگیره.

پرستار بعد از تذکرهای لازم رفت و من این‌بار با خیال راحت تونستم کنارش بشینم و دستم رو دور شونه‌ش بندازم.

نیمه‌های شب بود و همه رفته بودن و به خاطر خصوصی بودن اتاق، با خیال راحت مامان و نازنین رو هم که خیلی اصرار به موندن داشتن رو رد کردم تا خودم پیش زن و بچه‌م باشم.

از بالای سر نگاهی به زیباترین اثر خدا انداختم. تشبیه جالب

اصلان واقعاً برازنده‌ی دخترم بود.
پوستش به قرمزی می‌رفت و چشم‌هایی که حاضر به باز کردنشون نبود.

البته طبق گفته‌ی مامان، بعد از چند روز درست می‌شد و رنگش کم‌کم رو به اونچه که باید می‌رفت. به هر حال تنها چیزی که مهم نبود، رنگ پوستش بود چون من همه‌جوره عاشقش شده بودم و با هربار نگاه کردنش، قلبم از هیجان به تپش می‌افتاد.

با اون لب‌های صورتی کوچیکش سینه‌ی مادرش رو به دهن گرفته و با ولع شیرش رو می‌خورد.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
01:28
?
Vip🕊آقای فرشته 11.11.2022 19:41:06

آقای فرشته

#پارت_۷۵۴

🕊🕊🕊🕊

همین اول کاری ثابت کرد حسابی شکموئه و حتی پرستارها رو هم به خنده انداخته بود.

چند تار موی بیرون زده از بافت به هم ریخته‌ش رو دست کشیدم و سر کج کردم تا روی گردنش بوسه‌ای بنشونم.

سرش رو روی شونه‌ش کج کرد و غر زد.
–صدرا انقدر سر و گردن من رو نبوس. حس می‌کنم تو این بیمارستان کل تنم آلوده‌س...

بی‌توجه، دوباره بوسه‌ای همون‌جا زدم که از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و سرش رو متاسف تکون داد.

سرش رو به شونه‌م تکیه دادم و دستم رو به قصد نوازش سمت آلما بردم. لمس دستم رو احساس کرد و تو همون حال که افتخار دیدن چشم‌هاش رو بهم نمی‌داد، انگشت‌های کوچیکش رو از هم باز کرد و دور انگشت اشاره‌م محکم کرد.

گمون کنم این بچه قصد داشت من رو سکته بده که با هر واکنشش، قلبم هوری پایین می‌ریخت. چقدر احمق بودم که چنین صحنه‌هایی رو یه‌بار از خودم گرفتم و هیچ‌وقت تجربه‌شون نکردم.

هنوز بی‌حال بود و برخلاف پایین بودن صداش، ذوقش مشخص بود.

–دیدی چه دستت رو محکم گرفته؟ چقدر کوچیکه خدا... حتی انگشتت برای کل دستش بزرگه. وقتی بغلش می‌گیرم، می‌ترسم.

با لذت به صدای ذوق زده‌ش گوش سپردم.

درست می‌گفت... دخترمون ظریف بود و نحیف.

خیلی‌خیلی کوچیک، با کله‌ای کم مو و دماغی قد نخود.

لپ‌های گل انداخته‌ش وسوسه‌ی گاز گرفتن رو تو سر آدم می‌نداخت و بوی تنش واقعاً عجیب بود.

-عادیه... با کمک هم یاد می‌گیری. درد نداری؟

-خوبم. تنم تیر می‌کشه هنوز. دکتر می‌گه چیزی نیست. صدرا حس می‌کردم داشتم می‌میردم. خیلی درد داشت.

دستش دور انگشتم شل شد و میک زدنش کم‌رمق‌تر... خوابیده بود.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

01:28

?

Vip🕊آقای فرشته 11.11.2022 19:41:06

آقای فرشته

#پارت_۷۵۵

🕊🕊🕊🕊

–بمیرم... من هم حالم بهتر از تو نبود. داشتم دیوونه می‌شدم. بذارمش تو تختش؟ خوابید.

صدامون هر لحظه پایین‌تر می‌اومد.

–آره... مواظب باش.

با احتیاط دست زیر تن کوچیکش انداختم. بچه‌ی شکمو، حتی تو خواب هم سینه‌ی چکاوک رو ول نمی‌کرد و گه‌گاهی تکونی به لب و دهنش می‌داد.

حق با چکاوک بود. انقدر سبک بود که آدم می‌ترسید حتی بغلش کنه. خیلی آروم و با وسواس توی تخت کوچیکی که بغل تخت چکاوک گذاشته بودن، گذاشتمش و پتوی کوچیک صورتیش رو

مرتب کردم.

–دیر وقته الان به کسری زنگ بزنیم. امروز من همش خواب بودم، زنگ نزد؟

تخت رو دور زدم و کنارش برگشتم.
–کسری زنگ نزنه؟! ماشاالله کچلم کرد. هی می‌گفت کچابک خوبه؟ نی‌نی خوبه؟ عکس از نی‌نی برام بفرست.

کمکش کردم دراز بکشه که صورتش از درد همین تکون ریز هم جمع شد.
–قربون پسر با محبتم برم. فردا بگو حتماً بیارنش. یه روز نبوده، دلم براش لک زده.

اینکه مدل قربون صدقه رفتن و محبتش برای آلمای یک روزه و کسری که مادر واقعیش نبود یک مدل بود، قلبم رو پر عشق کرد و برای هزارمین‌بار به این باور رسیدم که تو انتخابم اشتباه نکردم. چکاوک فرشته‌ی زندگی من بود.

به سمت کشوی کنار تخت رفتم و جعبه‌ی مخمل رو بیرون آوردم.

–باشه می‌گم بیارنش. نمی‌خوای هدیه اهدایی پدرشوهرت رو بگیری؟ من بیشتر از تو کنجکاوم ببینم چیه دقیق، جلوی بقیه نشد فضولی کنم، بعدشم درگیر آلما شدیم.

کنجکاو نگاهی به دستش انداخت.

–آره بیار ببینم... طلائه؟!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

15 November 2022

آ

00:39

آقای فرشته

آقای فرشته

#پارت_۷۵۶

–مثل اینکه... بازش کن خودت.

جعبه رو از دستم گرفت و بازش کرد. ابروهاش با دیدن محتویات داخلش بالا پرید و چشم‌هاش از تعجب گرد شد .

–وای خدا! این چقدر قشنگه .

سرک کشیدم و نگاهی به داخل جعبه انداختم. گردنبند سرویس رو بالا آورد و با اشتیاق بهش زل زد.

–صدرا! مطمئنی این رو بابات برام گرفته؟ نکنه خودت گرفتی و واسه دلخوشی من این‌طور می‌گی؟

پشت گردنم رو خاروندم و گفتم:

–خودم؟! خوب باید می‌خریدم یه چیزی... ولی نمی‌دونم چرا یادم رفت! این رو راننده آورد. انگار بابا وقتی فهمیده آلما سالم به دنیا اومده، این هدیه رو فرستاده. دروغم چیه؟

انگار این هدیه حسابی خوشحالش کرده بود که صورت رنگ پریده و بی‌حالش طرح لبخند به خودش گرفت.
–خیلی دوستش دارم... خیلی گرونه حتماً، نه؟

نگاهی گذرا به طرح ظریفش انداختم.
–یه نگاه به طرحش بنداز، بابا همیشه از یه جواهرساز معروف اماراتی برای مامان هدیه می‌گیره. مدلش تو اون سبکه، احتمالاً کار دستِ همون باشه.

چشم‌های براقش یه لحظه هم از روی سرویس برداشته نمی‌شد. قبلاً خودم براش خریده بودم ولی فکر کنم اینکه این هدیه از طرف پدرم بود و یه جورایی پرچم صلح، انقدر سر ذوق آورده بودش .

نگاهی به ساعتم انداختم و خمیازه‌ای کشیدم.
–نمی‌خوای بخوابی؟ دیر وقته. من جای تو خوابم میاد .

با حساسیت دستبندی که به دستش بسته بود رو باز کرد و تو جعبه‌ش گذاشت.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
00:39
آقای فرشته
#پارت_۷۵۷

🕊🕊🕊🕊

انگار که تازه یادش افتاده باشه چقدر خسته‌س، اون هم خمیازه‌ای کشید .
–آره خوابم میاد. این رو برمی‌داری؟

جعبه رو برداشتم و توی ساک وسایلش گذاشتمش.
–چیزی نیاز نداری؟ گشنه‌ت نیست؟ قبل اینکه بخوابی یه

چیزی بخور، ضعیف شدی .

-کی با شکم پر می‌خوابه؟ آخ ...

با عجله به سمتش رفتم. داشت روی تخت تکون می‌خورد.
-چیکار می‌کنی؟ درد داری و انقدر وول می‌خوری؟ !

خودش رو اون سمت تخت که حالت حفاظ مانند داشت چسبوند و انگار که به خواسته‌ش رسیده باشه، نفسش رو آسوده بیرون داد.
-بیا بخواب، انقدر غر نزن. می‌خواستم برات جا باز کنم .

چشم درشت کردم و متاسف نگاهش کردم.
-مگه تخت خونه‌مونه؟ بیمارستانه‌ها... بگیر بخواب خودت رو داغون نکن.

موهای بافته شده‌اش را یه طرفش انداخت و مظلوم نگاهم کرد.
-بیا دیگه. تو جای من ناز می‌کنی؟ اتاق خصوصیه، تختش

خیلی بزرگتر از معمولی‌هاس. مگه من چقدر جا می‌گیرم؟

با شک نگاهش کردم.

–اذیت می‌شی ...

از گوشه‌ی چشم بی‌حوصله و خسته نگاهم کرد.

–صدرا می‌خوای یه لنگه از اون گوشواره‌هایی که بابات داده رو به عنوان زیرلفظی بدم تو؟! جدی می‌گما! در حد یه لنگ گوشواره اگه راضیت می‌کنه بردار زودتر بیا بخوابیم!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و همون‌طور که کفش‌هام رو درمی‌آوردم گفتم:

–بامزه شدی چکاوک خانوم! تیکه می‌ندازی.

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

00:39

آقای فرشته

#پارت_۷۵۸

آروم خندید.

–راست می‌گم خب. الان تو باید التماس کنی که بدون تو خوابم نمیره و بغلت نکنم بی‌خواب می‌شم .

به پهلو دراز کشیدم و دستم رو تکیه‌گاه سرم کردم.

–خیلی رمانتیکه‌ها... الحق که خوابیدن تو بغلت یه حال دیگه داره ولی خب هرچی جای خودش. مثل این چندماهی که این خانوم کوچولو حسابی حالم رو گرفت و نذاشت اون‌طور که دلم می‌خواد با زنم خلوت کنم .

–بیا! من باز بهت رو دادم فکرت رفت سمت کجا... اصلا بیا برو نمی‌خواد پیش من بخوابی .

نوک بینی‌م رو روی لپش کشیدم و دم عمیقی از عطر تنش گرفتم. همون‌طور چشم‌بسته لب زدم.

–فعلاً که تا اطلاع ثانوی از هر نظری دست و پام بسته‌س. قول میدم بعداً حسابی از خجالتت دربیام .

صدای خنده‌ی آرومش از کنار گوشم بلند شد.

–بچه می‌ترسونی؟ کیه که بدش بیاد؟

ناخودآگاه زیر خنده زدم که با عجله دستش رو جلوی دهنم گذاشت. انتظار هرچیزی رو جز چنین حرفی داشتم.

–هیسسسس... الان آلما رو بیدار می‌کنی. به خدا خسته‌م، بیدار شه باید خودت بخوابونیش!

با سر علامت دادم که آروم دستش رو برداشت و من خنده‌م رو کم‌کم فرو خوردم.

–هنوز ۴۸ ساعت از مادر شدنت نگذشته داری می‌ندازیش گردن من که! این بود بچه می‌خوام، بچه می‌خوام گفتنت؟

گوشه‌ی چشمی بالا داد و لب خشکش رو با زبون تر کرد.
–پس چی؟ باید کمک بدی یا نه؟ باباشی مثلاً...

بوسه‌ای روی نوک انگشت‌هاش نشوندم.
–نوکر تو و دخترمونم هستم. اصلاً می‌خوای دیگه سرکار نرم بشینم خونه کنار هم بچه‌هامون رو بزرگ کنیم؟

اخم کرد. یک ماه آخر بارداری‌ش که اکثراً خونه بودم، از دستم کلافه بود و حالا فکر می‌کرد جدی می‌گم.
–لازم نکرده. همون یک ماه که موندی بسه! شما مردها خوبیدها ولی خدانکنه بمونید خونه، می‌رید از بیکاری می‌چرخید،به پرزای لای فرش هم گیر می‌دید!

موهاش رو نوازش کردم و با لذت به غرغرهاش گوش دادم.
–بخواب زندگی... معلوم نیست آلما خانوم قراره ساعت چند صبح بیدارمون کنه واسه شیر، دختر شکمو...

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:39

آقای فرشته

#پارت_۷۵۹

🕊🕊🕊🕊

چندماه بعد....

"چکاوک"

-این چه زندگیه اَصَن؟ سیب نمی.تونه بخوله، بستنی نمی‌تونه بخوله، الانم می‌گی شُتُلات نمی‌تونه بخوره! چه وضعشه خب؟

یکی درمیون "ر "رو به اشتباه "ل "تلفظ می‌کرد و بار دیگه به درست. هرچی که می‌گذشت زبونش بیشتر راه می‌افتاد.

با یک دست آلما رو توی بغلم تکون دادم و با دست دیگه موهای لخت کسری رو به هم زدم.

–قربونت برم که هرچی توضیح میدم حرف‌حرف خودته. فدای اون اخم غلیظت بشم، خواهرت کوچولوئه... فعلاً نمی‌تونه غذاهای ما رو بخوره.

لجوج پاش رو زمین کوبید و نق زد.

–ولی من این شُتُلات رو برای آبجیم اوُدم. باید بدم خودش.

نچی کردم و آروم آلما رو روی تخت دراز کردم. نه خیر، این بچه هم از قرار معلوم خواب نداشت تا حداقل من یه حموم برم.

–کو شکلاتت؟ مگه برای آبجیت نیاوردی؟ خب اون فقط شیر من رو می‌تونه بخوره. بده من بخورمش، میره تو شیرم بعدم می‌دمش آلما. چطوره؟

متفکر چند لحظه‌ای مکث کرد و متفکر پرسید.

–دقیق چقدش میله تو شیرت؟

از همین الان اهل چرتکه انداختن واسه هر چیزی بود، خدا به داد بزرگ شدنش برسه. برای دست به سر کردنش گفتم:
–بیشترش... یعنی تقریباً همه‌ش.

بدبین با اون چشم‌های سیاه و تیزش نگاهم کرد.
–راست می‌گی؟

جواب پس دادن به یه نصفه بچه کم بود.
–بله راست می‌گم. حالا بدش و برو بازیت رو بکن تا ببینم می‌تونم خواهرت رو بخوابم.

مشتش رو جلو آورد و توی دست دراز شده‌ی من بازش کرد.
–بیا. قول بده طوری بخوریش که همه‌ی همه‌ش بره تو شیرت. می‌گم کچابک؟! شست پا خیلی خوشمزه‌ست؟ منم برم بخورم؟

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:39

آقای فرشته

#پارت_۷۶۰

🕊🕊🕊🕊

گیج پرسیدم.

-شست پا؟!

جمله‌م کامل ادا نشده بود که با چیزی که به ذهنم خطور کرد، سریع به سمت آلما برگشتم و با لحن زاری گفتم:

-آلماااااا! باز پات رو کردی تو دهنت؟ ای خدا...

خیلی زود پاش رو از دستش بیرون کشیدم که قاه‌قاه زیر خنده زد و لثه‌های بدون دندونش رو نشونم داد.

بغلش کردم تا ببرم دور دهن خیس شده‌ش رو بشورم.
–به چی می‌خندی پررو خانوم؟ مگه نگفتم پات رو تو دهنت نکن؟ اونی که می‌کنی تو دهن، شسته نه پستونک.

من از این طرف حرص می‌خورم و خانوم این‌بار انگشت دستش رو تو دهن برد. در هر صورت دهنش باید در حال تکون خوردن باشه.

عادتش بود تا یک لحظه درازش می‌کردم و ازش غافل می‌شدم، پاش رو به دهنش برسونه و مشغول مک زدن شست کوچیک پاش بشه.

کل صورتش رو شستم و مشغول خشک کردنش شدم. تنها دوره‌ی آسایشم، اون یک ماه و خورده‌ای اول زایمانم بود که عسل با اصرار توی عمارت نگهم داشت و خودش و نازنین که اکثر روزها می‌اومد اونجا کمک دستِ منه بی‌تجربه بودن.

بچه‌داری واقعاً سخت بود و اون هم با بچه‌ی بدقلقی مثل آلما که بغل هرکسی هم نمی‌رفت و تقریباً می‌شد گفت دست تنها بودم.

مخصوصاً تو این یک هفته که فهیمه برای تفریح به شهرستانشون رفته بود و با یه بچه چند ماهه و یه بچه چهارساله و کارای خونه، حسابی از کت و کول می‌افتادم.

نوک انگشتم رو روی دماغ آلمایی که فارغ از دنیا مشغول تکون دادن دست و پاش تو هوا و رسوندش به دهنش بود، زدم.

–ببین من رو آلما خانوم. دختر خوبی باش. من تو رو نوزاد بودی قنداق نکردم، الان هی داری بزرگ می‌شی بی‌ادب‌تر می‌شی، منم مجبور می‌شم یه جور کنترلت کنم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:39

آقای فرشته

#پارت_۷۶۱

🕊🕊🕊🕊

خب طبق معمول بحث با یه بچه‌ی چند ماهه بی‌نتیجه بود و خودم هم بیشتر برام جنبه سرگرمی داشت این کار.
حرف زدن باهاش برام لذت‌بخش بود، هرچند که جوابی نمی‌گرفتم .

با یه دست بغلش کردم و با دست دیگه‌م مشغول تا زدن لباس‌های شسته شده شدم .

مادر بودن دنیای عجیبی بود.
پر از شگفتی و قشنگی...

دقیقاً مثل این چندماهی که با اومدن آلما، دنیام رنگ دیگه‌ای گرفته بود یا مثل وقتی که حس کردم باید برای کسری هم مادر باشم و از اون لحظه به بعد، روزمرگی‌هام قشنگ‌تر شد.

فکر کنم به قشنگی یه رنگی مثل صورتی یا آبی،
شاد و زندگی‌بخش... طوری که امکان نداره بهش نگاه کنی و سر ذوق نیای و نخوای لمسش کنی .

زندگی با بالا و پایینش بهم ثابت کرد انقدر قشنگی داره که از اون روزهایی که آرزوی مرگ کردم، نادم باشم .

وقت‌هایی که از دست جابر یا نامادریم کتک می‌خوردم و می‌گفتم کاش بمیرم.

وقت‌هایی که عفت برای تنبیه‌م، توی طویله کنار گاو و گوسفندها می‌نداختم و بهم غذا نمی‌داد و من از ته دل آرزوی مرگ می‌کردم .

یا زمانی‌که ابراهیم دستم رو تو دست یه پیرمرد گذاشت و من زار زدم که چرا خدا جونم رو نمی‌گیره.

دروغ‌گوی خوبی نیستم، حداقل نمی‌تونم به خودم دروغ بگم که توی اون سال‌ها ایمانم سست نشده بود.

جماعتی دورم رو گرفته بودن که جنس درنده داشتند و کاری می‌کردن که منِ ناقص‌عقل به وجود خدا شک کنم،

درصورتی‌که اون همیشه بود و سرنوشتی رو برام رقم زد که تو رویا هم تصورش رو نمی‌کردم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:39

آقای فرشته

#پارت_۷۶۲

🕊🕊🕊🕊

با نق زدن‌های آلما کنار گوشم، دست از کار کردن کشیدم.

–جونم مامان... گشنشه دخترم؟ به‌به بدم؟

با دست‌های کوچیکش به یقه‌م چنگ انداخت. دختر شکموی من...

روی تخت نشستم و بند لباسم رو پایین دادم که آلما بدون معطلی

با ولع مشغول خوردن شیرش شد .

با تمام احساس عشقی که تو وجودم جوونه زده بود، نگاهش کردم و موهایی که روزبه‌روز بلندتر می‌شدن رو نوازش کردم .

با چشم‌های سبز درشتش که دقیقاً کپ چشم‌های من و صدرا بود بهم نگاه می‌کرد. به قول صدرا برای خودش یه پا گربه پرشین بود. دقیقاً لقبی که مال من بود، حالا به دخترمون داده شده بود .

آلما بعد از اینکه حسابی رُس من رو کشید، بالاخره خوابش برد و این‌بار با خیال راحتی تونستم به کارهام برسم.

مشغول درست کردن شام شدم که تلفن زنگ خورد. عسل بود. گوشی رو جواب دادم و گرم صحبت باهاش شدم .

هرچی بیشتر می‌گذشت، بیشتر به این پی می‌برم که خیلی هم عجیب نبود صدرایی که برای من لقب آقای فرشته رو داشت، همچین مادر مهربونی داشته باشه.

زنی که اسم مادرشوهر رو یدک می‌کشید و تو این چندوقت واقعاً برام مادری کرد. تو اون چند وقتی که مهمون خونه‌ش بودم، درست مثل دختر خودش ازم مراقبت کرد و خیلی کمکم کرد تا بتونم خودم از پس کارهای آلما بربیام .

زندگی تقریباً به روال خوبی می‌گذشت.
رابطه‌م با تمام اعضای خانواده‌ی صدرا عالی بود و تنها کسی که جدای از توجه‌های زیرپوستیش و علاقه‌ی زیادش به آلما کاری به کارم نداشت، آصف خان بود.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:39

آقای فرشته

#پارت_۷۶۳

🕊🕊🕊🕊

از مرد مغروری مثل آصف، همین کوتاه اومدن‌ها هم انتظار نمی‌رفت ولی همین که زندگیم آرامش داشت برام کافی بود .

تنها شخصی که در حال حاضر توی زندگیم جایی نداشت، محمد یا همون پدرم بود.

داشتن برادری مثل علی واقعاً حس خوبی داشت. دروغه بگم رابطه‌ی خیلی صمیمانه‌ای داشتیم، ولی می‌شد به عنوان دوتا دوست کنار هم باشیم .

چند روز بعد از به دنیا اومدن آلما، مادر علی برای تبریک به دیدنم اومد. راستش انتظار نگاهی پر نفرت و کینه داشتم ولی چیزی جز غم از چشم‌هاش نگرفتم.

زن دوست داشتنی و مهربونی بود و مهم‌تر از همه چی، من رو به عنوان بچه‌ی زنی که بی‌خبر زندگیش رو داشته از هم فرو می‌پاشیده نگاه نمی‌کرد. حتی ازم خواهش کرد که یکم کوتاه بیام و بذارم شوهرش آروم و قرار بگیره ولی نمی‌دونم چرا حضور

اون مرد رو نمی‌تونستم تو زندگیم تحمل کنم .

کسی که عامل درد و رنج‌های مادرم بود و وقتی می‌دیدمش یاد بدبختی‌های گذشته‌م می‌افتادم .

انگار توی داستان زندگی من، تنها کسی که آدم بده شد، مردی بود که دیر از همه وارد این داستان شد.
کسی از آینده خبر داشت؟
امکان داشت روزی بیاد که دلم هوای آغوش پدرانه‌ای رو کنه و از ته دل و به اندازه‌ی حسرت یک عمر بغلش کنم.

ساعت از ۱۰ شب گذشته بود و صدرا هنوز نیومده بود. شام کسری رو بهش دادم و بعد از گفتن قصه‌ی هر شبش، خودم رو مشغول آلما کردم.

انقدر مشغول سر و کله زدن باهاش شدم، وقتی که چشم‌های قشنگش رو بست و بالاخره خوابید، ساعت یک شب بود و من به کل زمان از دستم در رفته بود.

با نگرانی به سمت گوشیم رفتم و شمارەش رو گرفتم.

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:39

آقای فرشته

#پارت_۷۶۴

🕊🕊🕊🕊

پیچیدن صدای اپراتور که می‌گفت دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد، توی گوشم پیچید و بعد هم قطع شدنش بدترین چیزی بود که انتظارش رو داشتم.

حرارت تنم از استرس بالا رفت و ناخودآگاه مجبورم کرد خودم رو باد بزنم. خیلی وقت‌ها پیش می‌اومد شب‌ها دیر بیاد خونه ولی حتماً خبر می‌داد.

روی مبل نشستم و پام رو به حالت عصبی ضرب گرفتم. چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت و من بلاتکلیف برای فرار از دلشوره‌ای که گرفته بودم، به حموم پناه بردم تا با دوش چند دقیقه‌ای خودم رو آروم کنم.

امید داشتن و مثبت‌اندیشی خوب بود ولی نه تو موقعیتی مثل الان که من نمی‌دونم برای بار چندم شماره‌ش رو گرفتم و جواب نداد.

ساعت سه رو هم رد کرده بود.
خدایا نکنه بلایی سرش اومده؟

با دست‌های لرزون گوشی رو برداشتم تا به علی زنگ بزنم. دیروقت بود و قطعاً دلم نمی‌خواست مزاحمش بشم ولی چاره‌ای نبود. دیگه کم مونده بود از استرس اشکم دربیاد .

همزمان با زدن آیکون تماس، صدای چرخیدن کلید توی قفل در اومد و باعث شد با هول گوشی رو قطع کنم و روی مبل پرتش کنم. نمی‌دونم چطور به سمت در دویدم، فقط در همین حد که قبل از اینکه صدرا مهلت باز کردن در رو داشته باشه، تا آخر

بازش کردم که اون شوکه از حرکت ناگهانی من یک قدم عقب رفت.

–بسم‌الله... این چه طرز در باز کردنه این وقت شب؟ نخوابیدی هنوز؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
00:39
آقای فرشته
#پارت_۷۶۵

🕊🕊🕊🕊

بی‌توجه به منی که از طلبکار بودنش ماتم برده بود، در رو بست و مشغول درآوردن کفش‌هاش شد.

بغضی که تو گلوم بود از یک طرف و خشمی که از رفتار

خونسردانه‌ش آتیشم زده بود از طرف دیگه، باعث شد تا دلخور و با حرص بتوپم بهش.

–کجا بودی تا این وقت شب؟! نمی‌گی یه خری تو این خونه هست نگران می‌شه؟ ساعت داره چهار می‌شه، مردم از نگرانی .

یک لحظه با مکث نگاهم کرد و انگار که تازه دوهزاریش افتاده باشه، با ملایمت گفت:

–ببخشید عزیزم. یه کار واجب پیش اومد، مجبور شدم بمونم .

حرصی دست به کمر زدم.

–کار پیش اومد، شد جواب؟ گوشیت چرا خاموش بود؟ اصلاً می‌گیم شارژ تموم کرده، تو کویر لوت هم باشی یه چیزی گیر میاد خبر برسونی که نمی‌تونی بیای تا دل من مثل سیر و سرکه نجوشه .

لبخندی زد و دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد.
کی می‌گفت شوهر خونسرد خوبه؟! از یه جایی به بعد رو مخ

می‌شد، رو مخ!

–حرص نخور قربونت برم پوستت چروک می‌شه زشت می‌شی. به شام که نرسیدیم، یه صبحانه‌ی سحری‌طور بده من که هلاکم. بعد هم در خدمتم هر چقدر خواستی بازجوییم کن.

متاسف سری تکون دادم و به سمت آشپزخونه رفتم.
انگارنه‌انگار من رو تا پای سکته برده بود. صدرا با تمام مسئولیت‌پذیری و حواس‌جمعیش، گاهی کارهایی می‌کرد که آزاردهنده بود .

زندگی ما هم مثل بقیه زن و شوهرها گل و بلبل نمی‌گذشت.
بحث‌های خودمون رو داشتیم و من دیگه به این باور رسیده بودم که توی بحث‌هامون هم باید حد تعادلی نگه دارم.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
00:39

آقای فرشته

#پارت_۷۶۶

🕊🕊🕊🕊🕊

مثل حالا که در برابر صدرایی که خستگی از سر و روش می‌بارید کوتاه اومدم و بحث رو ادامه ندادم، چون فقط اعصابمون خورد می‌شد .

میز صبحانه رو چیدم و خودم به اتاق رفتم. از خستگی دیگه نمی‌تونستم سر پا وایسم.

پتوی آلما رو مرتب کردم و بوسه‌ای روی پیشونیش نشوندم. خودش اتاق جدا داشت ولی فعلاً کوچیک بود، شب و نصف‌شب برای شیر خوردن بیدار می‌شد.

ما هم تصمیم گرفتیم موقت پیش خودمون باشه تا کمی بزرگتر شد، البته بگذریم از اینکه کسری هم بعضی شب‌ها لجش می‌گرفت و می‌گفت من هم باید پیش شما بخوابم و این مسئله

حرص صدرا رو تو بعضی مواقع حساس درمی‌آورد و من واکنشی جز خندیدن بهشون نداشتم.

موهای نم‌دارم رو باز کردم و سرم رو روی بالشت گذاشتم. چشم‌هام درحال رفتن روی هم بود که صدرا اومد.

با دیدن اینکه سمت آلما رفت و روی صورتش خم شد، هشیار شدم.

–صدرا بچه رو می‌بوسی مواظب باش ریش‌هات رو نمالی به صورتش، پوستش حساسه قرمز می‌شه.

کمرش رو صاف کرد و تیز نگاهم کرد. جلو اومد و طلبکار گفت:

–عجیب گیری افتادیما... می‌گم بذار بزنمشون، نمی‌ذاری. تا سمت بچه هم میرم مثل آژیر خطر به صدا درمیاری!

#کپی_ممنوع⊘
@nessa_novel

00:39
آقای فرشته
#پارت_۷۶۷

🕊🕊🕊🕊

نیم‌چه خوابم به بادی پرید. نشستم و دست به سمت صورتش دراز کردم.
–چیه خب؟ بزنی شبیه کله‌پاچه می‌شی خوشم نمیاد.

با گوشه‌ی چشم متاسف نگاهم کرد و تیشرتش رو از سر بیرون کشید.
–دست شما درد نکنه. که من شبیه کله‌پاچه‌م؟ مردم زن دارن، من هم زن دارم .

دستم رو کشید و مجبورم کرد تو بغلش به تاج تخت تکیه بدم. دستش به سمت موهام رفت.
–باز موهات رو خشک نکردی؟ خودت مادر شدی، ولی من

هنوز باید بیفتم دنبالت خودت رو مریض نکنی .

سرم رو به سینه‌ی گرمش تکیه دادم و از بالای چشم نگاهش کردم.

–خودشون خشک می‌شن. عادت دارم دیگه، فقط یکم نم دارن. اینارو ول کن، بگو کجا بودی تا الان که حتی نتونستی یه خبر بهم بدی؟ !

دستی به چشم‌ای قرمزش کشید.

–پیش اصلان. حالش خوب نبود، کلاً حواسم پِی اون بود.

با نگرانی کج شدم تا صورتش رو کامل ببینم.

–چی شده؟ کجاست؟ الان حالش خوبه؟

با اطمینان پلک زد.

–خوبه. گذاشتمش خونه خودش، الان خوابه. رگ دیوونه‌بازیش زده بود بالا، مست کرده بود نشسته بود تو خیابان به چرت و پرت گفتن. مشغول تمرین بودم، یکدفعه دیدم زنگ

زد با صدای کش‌دار و خنده‌های الکی می‌گه صدرا می‌خوام برم اون دختره رو بندازم تو گونی ببرم به زور عقدش کنم... گونی داری بهم قرض بدی؟!

#کپی_ممنوع⃠

@nessa_novel

00:39

آقای فرشته

#پارت_۷۶۸

🕊🕊🕊🕊

حرف‌هاش در عین بهت‌آوری، خنده‌دار بود. خود صدرا هم خنده‌ش گرفته بود.

–نفهمیدم منظورش رو اول. هرطور که شده آدرس رو گرفتم و رفتم پیشش. یه جوری تا خرخره خورده بود که حتی نمی‌تونست راه بره. باورت می‌شه اصلان به خاطر یه دختر بشینه گریه کنه؟ کسی که این همه دختر واسش سر و دست می‌شکنن و این محلشون نمیده. حالا مطمئناً صبح که بیدار شه،

هیچی یادش نیاد ولی حال امشبش طوری بود که داشت اشک من رو هم درمی‌آورد.

برای من هم چنین اتفاقی عجیب بود. با شک پرسیدم.
–جواب رد داده بهش؟ اصلاً کیه اون دختر؟ من می‌شناسمش؟

سرتکون داد.
–آره فکر کنم. آبدارچی شرکت، یه دختره بود یکم لات حرف می‌زد. اوایل مثل سگ و گربه بودن ولی این چند وقته خیلی آروم شده بودن، اصلان هی به من می‌گفت، من جدیش نگرفتم .

با یکم فکر کردن، دختری رو با موهای پسرونه و پوتین و لباس‌هایی سر تا پامشکی به یاد آوردم.
اگه به چهره‌ش دقیق می‌شدی، می‌شه گفت دختر قشنگی بود .
–یادم اومد... خب بقیه‌ش رو بگو؟

شونه‌ای بالا انداخت. کمرم رو گرفت و به سمت خودش کشید .

–بقیه نداره دیگه. از قرار معلوم امشب ازش خواستگاری کرده، دختره هم بدجور زده تو پرش .

چشم‌هام از این گردتر نمی‌شد.
–وا؟! چرا؟! داداش اصلان به این خوبی... چی کم داره مگه؟

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
00:39
آقای فرشته
#پارت_۷۶۹

🕊🕊🕊🕊

نگاهش داشت تک‌تک اجزای صورتم رو می‌کاوید. در همون حین لب زد.
–نمی‌دونم... اختلاف طبقاتی، تو خانوادهت پولدارن و من ندار.

اصلان هم هی براش راه کار آورده و گفته اینا مهم نیست. نمی‌دونم دختره هم اصلان رو دوست داره یا نه. آخه رفتار اون هم نسبت به اصلان عوض شده بود و باهاش خوب بود ولی هرطور که هست، امشب میخش رو محکم کوبیده و واسه اینکه اصلان دیگه طرفش نره، هزارتا حرف بارش کرده که من ازت خوشم نمیاد، تو دختربازی، هولی و این حرفا، بعد هم گفته دیگه پاش رو تو شرکت نمی‌ذاره و دنبال آبدارچی جدید باشه .

صدرا سکوت کرد و من نفسم رو آه مانند بیرون دادم. از قرار معلوم امشب شب سختی بوده برای دو نفر.

مردی که از شکستی که خورده هوس رفتن به حالت بی‌خبری رو کرده و دختری که اگه عاشق باشه، بی‌شک الان اشک‌هاش داره سهم متکای زیر سرش می‌شه.

جبر زمانه همیشه انقدر بی‌رحم بود و من از ته دل به افرا حق می‌دادم که به خاطر اختلاف طبقاتی با این خانواده بترسه. خود من کم زجر نکشیده بودم برای داشتن الانی که شوهر و بچه‌هام کنارم باشن.

با فشار دست صدرا روی پهلوم، به خودم اومدم.
-کجایی؟

گیج نگاهش کردم و بعدش از مکثی گفتم:
-همین‌جا. داشتم به اصلان و افرا فکر می‌کردم.

بی‌خیال گفت:
-نمی‌خواد به اونا فکر کنی. اصلان زرنگ‌تر از این حرف‌هاست. یه جوری دختره رو راضی کنه که به خودمون بیایم باید به فکر لباس برای عروسیشون باشیم!

این رو در حینی می‌گفت که من رو با یه حرکت روی تخت دراز کرد و خودش روم خیمه زد.

از تصور حرفش لبخند زدم. خوشبختی شخصی به اسم اصلان که یکی از عزیزهای جفتمون بود، واقعاً یکی از آرزوهام بود و از ته دل از خدا خواستم اونچه که براش بهترینه رو بهش بده.

#کپی_ممنوع⃠
@nessa_novel
00:40
آقای فرشته
#پارت_۷۷۰

🕊🕊🕊🕊

دست دور گردنش انداختم و با همون نیم‌چه لبخند گفتم:
-صدرا؟ !

سرش خم شد. بوسه‌هاش رو از چونه‌م به سمت بالا امتداد داد.
-جانم؟ !

-به نظرت عشق چیه که هر آدمی رو به اندازه‌ی زمین تا آسمون تغییر میده؟ هرچی فکر می‌کنم نمی‌فهممش !
پایان جمله‌م هم‌زمان شد با آخرین بوسه‌ش روی گیجگاهم.

سرش رو فاصله داد و با دقت نگاهم کرد. بعد از مکث کوتاهی لب زد.

–بقیه رو نمی‌دونم، ولی واسه من عشق یعنی صدای نفس‌هات وقتی شب‌ها تو گوشم می‌پیچه و بهم ثابت می‌کنه هنوز دارمت.

در همین حد بدون که این نهایت خوبی عشقه و بس.

مهلت هلاجی کردن جمله‌ش رو به من نداد و با گذاشتن لب‌هاش روی لب‌هام، وادارم کرد چشم‌هام رو ببندم. دست توی موهای پرپشت و لختش فرو بردم و در همون حال نوازش کردم .

همین‌قدر خلاصه و قشنگ می‌تونست دل من رو به لرزه دربیاره و باهاش بازی کنه .
مردی که به معنای واقعی، کلمه‌ی مرد رو به بهترین نحو برام جلوه داده بود و اجازه داده بودم پر بشم از حس خوب زن بودن و زنانگی .

قطره‌ی اشکی ناخودآگاه از گوشه‌ی پلکم سر خورد و من برای هزارمین‌بار شکرش رو به جا آوردم برای داشتن همچین همراه

و همسفری...

آقای فرشته‌ای که بال‌های نامرئیش نه تنها از تمام بدی‌ها ازم محافظت کرد، بلکه حصار محکمی دور جسم و روحم کشید و من رو برای خودش کرد و چه لذتی بالاتر از این؟ !

۱۱:۴۴
۲۳/۸/۱۴۰۱

پایان🕊